بسم الله الرحمن الرحیم

## باب العین فصل الالف

امّع امّعة بالکسر مرد هر جائی ومنه قول ابن مسعود رضی الله تعالی عنه لا یکونن احدکم امّعة ولا یقال
للنساء امّعة وقد یحکی عن ابن عبیدة ضمیمه **ذو اشیع** کزبیر شاعر من همدان و زید بن اشیع او یثیع
تابعی روی عن علی رض **ازیع** کزبیر نام شخصی اصله وزیع **اع اع** مضمومتین فی حدیث السواک ای
حکایة صوت المتقی اصلها تع فابدلت همزة **مالوع** دیوانه مأ‌فوع مثله یقال به الاولع ای المجنون **فصل البا**
**بتع** دراز گردن شدن اسپ عع ک اف ۲ فرس بتع لغت منه بتعة تونث **بتع** بالکسر و بکسر الاول و
فتح ۲ مثال بمع و فمع نبیذ عسل **ابتع** کلمة تاکید است بقول جاؤا فی اجمعون اکتعون ابتعون **بشع** شفته
کالبتع بالفتح لب سطبر نگین **بخع** کشتن خود را از خشم و اندوه ومنه قوله تعالی فلعلک باخع نفسک **بخوع** اقرار
کردن و گردن دادن حق را اصله بالیاء یقال بخع بالحق عع بفتحها بخاعة کذا کتب عع ک اف ۲ قال فی الایضاح
شرح المقامات بخع الشاة ای بالغ فی ذبحها و فسره بان یقطع عظم رقبتها و یبلغ بالذبح البخاع وهو العرق
الذی فی الصلب و النخع بالنون دون ذلک وهو ان یبلغ بالذبح النخاع وهو الخیط الابیض الذی
یجری فی الرقبة **ابداع** نو بیرون آوردن بی مثالی **بدیع** نعت منه ای مبدع وهو من صفات الله تعالی
مثله و طرز نو نهادن شاعر در شعر و مانده شدن ستور بر نشست یقال ابدعت الراحلة اذا کلّت و ابدع بالرجل

اذا كلت مع علته فتشغل محبو لا بديع بمعنی مبتدع ومنه کبد ی فی الحدیث ان تهامة کبدیع العسل حلو اوله حلو
اخره فتی بدع بالکسر ای مبتدع ومنه قوله تعالی قل ما کنت بدعا من الرسل ای مبتدیا بدعت نو پیدا آوردن و چیزی
در دین بعد از کمال دین ابتداع بدیع شمردن تبدیع به بدعت منسوب کردن براعت تمام شدن
در فضل و گذشتن از اصحاب دانش ع بفتحها وضمها بارع نعت منه و فعلت کذا متبرعا ای متطوعا برع نام
ناقه و نام زنی و صحاب الحدیث یکسرون الباء و الصواب الفتح لانه لیس فی کلام العرب فعول الا خروع و عتود و اسم شجرة و دواد
برذعه گلیم که زیر پالان بر پشت شتر نهند ابرذاع آمادگی کردن کار برای بر شاه بالکسر و کول و فرکب مهیای
برقع بضم القاف وفتحها در هندی زبان عرب دستور برقع ی بند نهادن تبرقع برقع
پوشیدن مبرقعة گوسپند سفید سر برقعة بکسر القاف سپید سپهر و گرفته باشد یقال غرة مبرقعة
برقع بکسر تین نام آسمان هفتم لا ینصرف برکعه بر چهار دست و پای ایستادن و انداختن برکع نگون افتادن
بزیع مرد ظریف براع بالضم مثله بزاعة ظریف شدن ع بضمها از ع ظریف خاستن تو دک و زیرک شدن
فتنه و بدی غلام بزیع ای متکلم لا یستحیی امراة بزیعة و البزاحة مما یحمد بالانسان بزیع نام ریگی دوم
و نام زنی شتی بشع بدمزه حلق سوز بشاعة بمزه شدن بشع ناخوش شدن مردم از بی مزه طعام ع ک
استبشاع بمزه شمردن بصع جمع کردن ابصع کلمة تاکید است و قیل ایضا بالضاد المعجمة یقال اخذت حقی اجمع
ابصع و الانثی جمعاء بصعاء و جاء القوم اجمعون ابصعون رایت النسوة جمع بصع و هو تو کید لا یقدم
علی اجمع و یقال مضی بضع من اللیل ای بالکسر ای صد منه بضاعة بالکسر پاره مال که دست کسی به تجارت فرستند
ابضاع استبضاع بضاعت کردن مالی را و فی المثل کمستبضع تمر الی هجر و هو معدن التمر با ضع شکستگی سر که پوست و
گوشت شکافته باشد و خون تراویده و آنرا که خون روان شد دامیة خوانند و رمه بزرگ از گوسپند سیف باضع شمشیر که بر سر آید
برا یدپاره از وی بضع بالکسر پاره از عدد بالفتح ایضا و هو ما بین الثلث الی التسع تقول بضع سنین و بضعة
عشر رجلا و بضع عشرة امراة فاذا جاوزت العشرة ذهب البضع و لا تقول بضع و عشرون بضعة بالفتح پاره گوشت
و اخواتها بالکسر مثل القطعة و الفلذة و القدرة و الکسفة و اشباهها و الجمع بضع مثل تمرة و تمر و بضع مثل بدرة
و بدر تبضیع پاره کردن و گ فتانیدن جراحت و سیراب شدن و فی المثل حتی ... حتی الکرع و لا تبضع
ستوه آمدن از کسی ع بفتحها مبضع نشتر ابضاع سیراب کردن و جواب شافی دادن مسئله را بضع بالضم نکاح
یقال ملک فلان بضع فلانة مباضعة بضاع آمیختن مجامعت و جماع و فی المثل کمعلمة امها البضاع بضیع جزیرة

احمد بن ابی الحواری یا بمرقع کفنقد نام شخصی البرذعه گلیم که زیر گنز اسپ انداخته شود و برذعة الا مام و قد نقطه

دواله شهری به بون آذربیجان معرب برده وان لان ملکا منهم سمی اسپیاوانز لهم هنالک محمد بن یحیی الشعر

و مکی بن احمد المحدث و رجل مبرذع عن الشی منقبض جبه بلیخ گجفر موضعی است در یمن او منو بلیخ کمنع +

بلکعه و برکعه قطعه **فصل التاء** تبع بفتحتین تباعة پس روی کردن دعع کاف ۲) اتباع

در پی رفتن و در پی فرستادن و رسیدن به کسی در سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که بر یک روی باشد چون

حسن بسن و قبیح شقیح اتباع در پی رفتن تبع بفتحتین پس رو لیو احد و جمع یکسان قوله تعالی انا

کنا لکم تبعا اتباع ج متابعة تباع پس روی عمل کسی کردن و در پی چیزی رفتن و در عمل تتبع لطلب چیزی

رفتن در پی وی تتبیع کذلک تتابع بیاپی شدن. ماقبت بدتبیع آنکه تا بروی مال باشد و پس

رو و منه قوله تعالی ثم لا تجدوا لکم علینا به تبیعا ای ثائرا و طالبا و هو بمعنی تابع و گوساله یکساله تبیع بالکسر

تبابع ج متابعة ملوک یمن تبع یکی از ایشان سایه و نوعی از مرغان ترع بفتحتین پر شدن حوض

دعع کاف ۲) حوض ترع و کوز ترع ای ممتلی اتراع پر کردن ترع بیدی شتافتن به کسی صلته یا بدی

یقال تترع الیه رجل ترع شتابنده به بدی و غضب چنین تراع مشدد آنکه در را نگه دارد ترعة ایضا دربان

ترعة بالضم و در فی الحدیث ان منبری هذا علی ترعة من ترع الجنة و پایه نردبان و مرغزار و دهانه جوبهای

آب اترع رفتار سخت ترابع ... تسعة نه مرد تسع نه ذرن و مدت تشنگی شتران تسع بالضم

یک تسیع کذلک تسع مثال صرد سه شب از ماه شب هفتم و هشتم و نهم و هی بعد النفل تا سر غارب و نهم

گرفتن و نهم شدن دعع بفتحهما) اتساع نه تن شدن قوم و ضدا دند شتران نه روز در بیابان

نوبت آب شدن تعتعة درماندن در سخن و در شکوخیدن ستور و بی آرام و تنفته کردن کسی را و یقال

ترع القوم فی تعاتع ای سفیه اراجیف تلع درازی گردن اتلع نعت منه جید تلیع طویل تتلع گردن

کشیده کردن تا برخیزد و یقال قعد فما یتتلع ای فما یرفع راسه للنهوض و لا یرید البراح رجل تلع بکسر اللام

بسیار نگرنده چپ و راست انما تلع بفتحهما نعت فی ترع او تلعة تلعة بالفتح بلندی و نشیب و هو من الاضداد و تلاع

آب راهها از بالا سوی نشیب تلعة یکی تلوع بلند بر آمدن روز اتلاع کردن بر افراشتن آهو از جای خود منتاع

بالضم کوهی توع مسکه با فلیتان پاره برگرفتن دعع ف اض ۲) تیع بیرون آمدن قی

و روان شدن تایع بر زمین دعع و ا ک ۲) اتاعه قی کردن متیع نعت منه متاع قی کرده تتایع شتنیدن و بدی

در افتادن در بدی و خویشتن را شست انداختن و ماوا ایشان با دم گیاه را وجنبانیدن شتر کفهای خود

ور رفتن تنیعة بالکسر چهل عدد از گوسپند و فی الحدیث فی التیعة شاة ضمیمة ربع کجعفر موضعی است نقع

بنخین گرسنگی و جوع نقع گلفت شدید تنخة بالکسر و هی است نزدیک خفر سوت سمیت تنبعة بابی لب

نبیط شیاط بن عیاض والغیر او بن جرول و حجر بن جنبش المحمد ثون التنعیون فصل الثاء ثلطع

الرجل مجهولا مزکوم شد ثع قی کردن (ع ف اک ۲) انثعاع برآمدن قی از گلو و خون از بینی جراحت

ثلع شکستن (ع المنتهی) ثلع فوره و جسته و جزآن ضمیمة تخلع کجعفر نام شخصی ثرع بر قوم ناخوانده

رفت (ع ک اف ۲) ثاع الماء آب روان شد (ع ف اض ۲) و ثع ثع بالضم امرأة منبساطی فی البلد

فی طاعة الله تعالی والثاعلة القذفة للقی ثنشوع کصرد تجر جبلی و انم الخضرة رد ان خلیطا لیسمو و عنا لیتیح

کالبطه انتقع به فصل الجیم جدع بینی بریدن و گوش و دست و لب بریدن اجدع جدعاء نعت

منه جدعة باقی مانده بریدگی و بر نداان کردن و حبس کردن و بالذال ایضا المجادعة المخاصمة تجادع کذلک

یقال ترکت البلاد تجادع افاعیها ای یاکل بعضها بعضا جع بالنحو بد خوار شدن کودک (ع ک اف ۲)

اجداع بد خوار کردن کودک را و باز داشت کردن جداع مثال قطام سال تنگی و سختی مجدع علف که

سر سر ستور خورده باشد کلا جداع بالضم علف بر مرده تجدیع جدعا لک گفتن کسی را یعنی بریده

باد بینی و گوش تو ددو گوش خر بریدن جناوع حشرات زمین چون ملخ و با و سوسمار و جزآن و یقال

رأیت جناوع النثرای اوائله جنذعة لنشتین یکی از هر جانوری که از ری گزند و رحمت رسد ذات الجنادع

سختی و بلاد فی المثل جاءت جنادعه عبد الله بن جدعان نام مردی جذع بالتحریک انچه بیش از زنی با شد

جذعان جذاع ع ج جذعة مؤنث جذعات ج و انچه بسال دوم در آمده باشد از گوسپند و بسال سوم از

گاو و اسپ بسال پنجم از شتر ابهذع کذلک جذع سالی که در وی ستور دندان شیر بفگند و بر نیارد و نیز از امه

اذا ع روزگار و شیر و یقال فلان فی هذا الامر جذع یعنی نو در آمده جذع بالسکون ستور را بی علف باز داشتن

(المنتهی) اجذاع بر نداان کردن جذع بالکسر تنه درخت جذوع ج و نام مردی و فی المثل خذ من

جذع ما اعطاک الجدعمة خرد و کودک و فی الحدیث اسلم ابو بکر و انا جذعمة میم زائدة جرع با تمام خوردن

آب (ع المنتهی) و ک ام جرعة بالتحریک ریگ هموار که هیچ نروید جرعاء و کذلک جرع ج و ایضا

ترشدن بکناره النهاهای رسن جرعة بالضم یک شام از آب شراب و جزآن و فی المثل افلت فلان

جرعة الذقن اذا اشرف على اللغت ثم تجافى فوق مجاليج تران اندک شیر تجریع فرو خورانیدن خشم و جز آن
جرعه جرعه خوردن آب و فرو خوردن خشم جبرشع بفتحتین شتر بزرگ و بزرگ سینه و پهلو بر آمده جزنج بهتان
وادی را (ع ع الصحاح) و شبیه بیانی که چشم را بسیاهی و سپیدی بوی تشبیه کنند جزع بالکسر گشت و خم وادی
جزع اندکی از مال یقال جزعة من المال ای قطع له قطعة منه و اندکی از آب شب جزاع چوب از درخت
بریدن و شکستن جزع بالتحریک ناشکیبائی کردن نقیض صبر (ع ک اف ۲) اجزاع ستعد منه جازع چوب
وادی جزیعة رمه گوسپند تجزیع نیمه پخته شدن و رسیده شدن غوره خرما جشع بالتحریک حرص چیره
و سخت حریص شدن (ع ک اف ۲) تجشع کذلک رجل جشع و قوم جشعون نعت منه مجاشع نام مردی
جعجعة آواز آسیا و فی المثل اسمع جعجعة ولا اری طحنا و آواز شتران نر و حبس کردن و تنگ کار بر کسی در
کتب عبید الله بن زیاد الی عمر ابن سعد علیهما ما یستحقان من اللعن والطعن ان جعجع بحسین یعنی احبسه
علیه و تنگ گرفتن بر ایشان بمطالبه و شتر را در جای تنگ خوابانیدن یقال جعجع بهم ای اناخ بهم و جنبانیدن
شتر تا برخیزد یا بنشیند ویقال تجعجع القوم ای اناخوا + جعجاع زمین درشت تنگ محل جعجاع
سخت بانگ جعجع خوبهای زمین . دان از دردی که رسیده باشد جلع بی شرم و فحاش شدن (ع ع ک)
جلع جالع جلعة جالعة نعت منه و ... نهایت گشاده بودن از لب برین مجالعة القوم گفت و گوی کردن
قوم باهم در شرب ... جالع جامه بیرون کردن جلع جلوع روی گشاده بودن زن بشوهر ... جلع بالفتح
زن برهنه روی بی حیا ... جلنفعة ناقه تن آور فراخ شکم اجلنفاع مصدر منه جمع گرد مردم
مجموع ج ... نخل بسیار بار و مردی گرد آوردن و اسم واحد را جمع کردن (ع ع الصحاح) اجتماع گرد آمدن
مستجمع مرد بکمال قوت رسیده لا یقال ذلک للنساء و یقال لجاریة اذا شبت قد جمعت الثیاب ای لبست
الدرع والخمار والملحفة تجمع از هر جای گرد آمدن جماع الناس مردم در آمیخته از هر جانبهای مختلف جمع
و کسره جای گرد آمدن جمع الکف بالضم والتخفیف مشت فراهم آورده و یقال ضربته بجمع کفی و جاء فلان بقبضة
ویقال اخذت فلانا بجمع ثیابه و ... فلان بجمع اذا کان مکتوما لم یعلم به احد و فلانة من زوجها بجمع ای لم
و ماتت فلانة بجمع ای ماتت و ولدها فی بطنها و کلها بضم الجیم و کسرها جمعة من تحریک مست از خرما یوم الجمعة
المیم و سکونها روز آدینه ... جمع ... مسجد الجامع مرکب آدینه و آن ... علی الاضافة مسجد
الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع کقولک الحق الیقین ای حق الشی الیقین لان اضافة الشی الی نفسه

لا تجوز الا علی هذا التقدیر و عند الفراء یضاف الی نفسه لاختلاف اللفظین و انشد قول الشاعر شعر
انجوا عنها نجا الجلد انه * سیرضیکما منها سنام وغاربه * فاضاف النجا و هو الجلد لما اختلف اللفظان
جامع لو احملت اول ما تحمل قدر جامعة ای عظیمة جامعة ایضا غل والجوامع الاغلال جمعاء مستور کردن
در تن او نباشد اجماع گرد آوردن و همه پستانهای ناقه دوشیدن و عزم کردن برکاری و فراهم آوردن کار را
مجمع نعت منه قوله تعالی فاجمعوا امرکم وشرکاءکم ای وادعوا شرکاءکم لانه لا یقال اجمعت شرکائی و یقال جمعت
قال الکسائی یقال اجمعت الامر و علی الامر اذا عزمت علیه والامر مجمع ویقال اجمع امرک ولا تدعه منتشرا و جمله
کردن چیزی را مجموع گرد آورده از هر جائی فلاة مجمعة بیابان که در وی گرد آیند قوم و پریشان نشوند تا گم
نکنند استجماع از هر جای گرد آمدن سیل و گرد آوردن اسپ خویشتن را در رفتن تجمع ج جمع جمعة و جمعاء
تقول رأیت النسوة جمع بلا تنوین و الف ولام لانه توکید للمعرفة و تقول اخذت حقی اجمع فی توکید المذکر
و هو توکید محض وکذلک اجمعون وجمعاء وجمع واکتعون وابتعون وابصعون لا یکون الا تاکیدا تابعا لما قبله لا یتقدم
ولا یخبر به ولا عنه ولا یکون فاعلا ولا مفعولا کما یکون غیره من التواکید اسماء مرة و توکیدا اخری مثل نفسه و عینه
وکله واجمعون جمع اجمع و هو واحد فی معنی جمع ولیس له مفرد من لفظه والمؤنث جمعاء ویقال جاء القوم باجمعهم بضم
المیم و فتحها جمیع ضد متفرق و قد یؤکد به یقال جاءوا جمیعا یعنی همه و فراهم آمدگان و لشکر و قبیله گرد آمده
جماع الشیء بالکسر جمع چیزی یقال فلان جماع لفلان ای مجمعه والجماع المجامعة البضاع فی المباضعة
ویقال الخمر جماع الاثم و قدر جماع دیگ بزرگ تجمیع بنماز جمعه حاضر شدن و مال گرد کردن مجمع لقب قصی
بن کلاب لانه جمع قبائل قریش مجامعة و برکاری گرد آمدن باکسی مجامعة بغلی جوع بالضم نقیض شبع
جوع بالفتح گرسنه شدن ... مجاعة کذلک جوعة یکی جائع نعت منه جیاع جوع ج جوعان گرسنه
جوعی مؤنث مثل سکران و سکری و عطشان و عطشی عام مجاعة و مجوعة بتسکین الجیم سال قحط اجاعه
تجویع گرسنه داشتن و گرسنه کردن و فی المثل اجع کلبک یتبعک تجوع گرسنه بودن و خود را گرسنه داشتن
بقصد استجاعة گرسنگی نمودن وبغیة الجوع پدر حی از بنی تمیم ضمیمه جباع کمان کوتاه یستوی فیه المذکر
والمؤنث و تیر خرد که بدان کودکان تیر اندازی کنند جباعة کرانه زن کوتاه بالیست و کرانه و رمان زن
نیم عمر بدرفتار دیدن تاک وجیح تجبیعا تغیرت اسنته هذا الاجلنجع فی قول ابی الهمیسع ان تدمنی صوتک صوت البدح
یجری علی الخد کصب الثعثع من طمحة صبیرها جلنجع ذکروه ولم یفسروه و قالوا کان ابو الهمیسع من اعراب مدین

وما کنا نکاد نفهم کلامه جسوع بالضم ازجنبش ایستادن وسفر جاسح ای بعید وجسعت الناقة شتر ماده تخمه کرد ع بفتحتها اجتسعت مثله وجسع فلان قارحجفعه انداخت اورا ع بفتحتها جندعة کقنفذة غوزه آب باران جنادع ج وازبدی چیزکه آهسته رفتار کند جنادع حشرات ارض اوجنادب تکون فی حجرة الیرابیع والجنادع من الشر آغازهای بدی وبلاها وسخن های که برنج اندازد الجنع محرکة وکامیل النبات الصغار او الجنیع حب اصفر یکون علی شجرة مثل الحبة السوداء فصل الخاء خبع لغة فی خبء یعنی پنهان کردن امراة خبعة قبعة زن پنهان شوند وخنبعة نوعی ازچادر زنان خبوع دم گرفتن وکبود شدن بجای از گریستن خنبعة انگشتانه تیرانداز ویقال خنع الدلیل بالقوم ای سار بهم فی الظلمة ولیل خنع مثال صرد رهبر استاد خوع مثله وبچه خرگوش وقولهم اشبام من خزنعة وهواسم رجل خادع بالفتح والکسر فریفتن انخداع کذلک وبسوراخ درشدن سوسمار وخشک شدن آب دهان وکاسد شدن بازار وبازایستادن ازعطا یقال کان فلان یعطی ثم خدع ای امسک ع بفتحتها خدیعة مکر وفریب مخادع مکر نمودن مخادعة فریفتن انخداع فریفته شدن وقوله تعالی یخادعون الله ای یخادعون اولیاء الله ویقال خلق خادع ای متلون وسوق خادعة ای کاسدة ودینار خادع ای ناقص مخدع بالضم والکسر گنجینه جنب خدع ای مراوغ وفی المثل اخدع من ضب اخدع رگ پشت وهما اخدعان یقال فلان شدید الاخدع ای شدید موضع الاخدع وکذلک شدید الاخدعین الاصمعی قال واما قولهم اللهم انه لشدید النساء فیراد بذلک نفس النساء لان النساء اذا کان قصیرا کان اشد للرجل واذا کان طویلا استرخی رجل مخدوع آنکه اخدع او بریده باشد رجل مخدع مثل مجرب آنکه بارها در حرب فریب خورده باشد مجرب شده ویقال سنون خداعة ای قلیل الزکاة الربع ویقال الحرب خدعة بالفتح والضم والفتح افصح وخدعة بالتحریک ایضا رجل خدعة مثال همزة آنکه مردم را فریبد ورجل خدعة بالتسکین آنکه مردم وی را فریبند طریق خیدع ای مخالف للقصد لا یفطن له وغول خیدع فریبنده ویقال للسراب خیدع خذع بریدن وریزه کردن گوشت ع بفتحتها خذیعة نوعی از طعام با گوشت ریزه مخذع پاره پاره کرده خرع بالتحریک سستی ریختن وشکستن وجدا شدن شاخهای خرابن ع ک اف ۲ خریع بفتح شتر که او نکان باشد ویقال الخریع الفاجرة وانکره الاصمعی وقال هی التی تنثنی من اللین خرع تشکافتن ع بفتحتها انخراع لازم منه اختراع تشکافتن ونو بیرون آوردن وآفریدن خروع بالکسر انجیر وهر چیز ونباه شود از گیاه

جنبش سستی شدن خراع بالضم دیوانگی استر ناقه خروعة نعت منه انخراع بیرون آمدن کتف خراعة بعتری فی تخالع بپای وبهار گسستگی خزع بالفتح تخلف کردن از یاران ع ع بفتحهما صلة یعن تخزع شله وایضا جنبش تجش کردن

چنبر انخزاع بریدن از قوم انخزاع بریده شدن رشتها نیمه ویقال خزعنی ظلع فی رجلی ای قطعنی عن المشی

تخزیعا رجل خزعة مثال همزة مرد باز ایستاده از کارها خزاعة حلی ست از ازد خزعة ریگ توده جدا از معظم توده یا

خشوع فروتنی کردن ع ع بفتحهما وچشم فرو خوابانیدن صلته با لبا اختشاع کذلک بلدة خاشعة ومکان

خاشع دگرگونه شده وسیری نمانده ورویی خشعة لیتنه بموارهی فی الحدیث کانت الارض خشعة علی الماء ثم دحیت

تخشع فروتنی نمودن خضوع فروتنی کردن ومیل کردن ستاره به فرو شدن ع ع بفتحهما اختضاع کذلک

اخضاع فروتن گردانیدن حاجت کسی را به کسی صلته بالی رجل خضعة مثال همزة آنکه به هر کس فروتنی کند خضیعة آواز شکم ستور یقال سمعت للسیاط خضعة وللسیف بضعة فالخضعة صوت وقع السیاط

والقطع بضعة خود من الفراه وحکی عنه ایضا انها الصوت فی الحرب اخضع لیت کردن یقال ذکر اخضع

وظلیم اخضع وهم خضع الرقاب جمع خضوع اخاضع خفع سر گشتن وافتادن از گرسنگی ع ع بفتحهما انخفاع

سست وتنگدل شدن خلع بیرون کردن جامه وموزه ونعل وخلعت دادن صلته لعلی وزن باکردن

برای که ستاند ومعزول کردن از عمل یستعمل مجهولا یقال خلع الوالی فهو مخلوع وگوشت که آنرا با توابل پزند ودر

خنوری نهند تا بوقت حاجت خورند وشوک برآوردن خوشه وبزرگ شدن کرکودک از رسیدگی ع ع بفتحهما

یقال خلع الغلام ای کبر خلعة جامه وجز آن که بوشاند کسی را بزرگی خلع بالضم فروختن زن بکابین

جز آن خلعة اسم منه وکزین مال مخالعة تخالع جدائی کردن زن وشوی از هم برای اختلاع سر بریدن تخالع سوی

شکستن قومیان یکدیگر تخلع فراخ رفتن تخلیع نوعی از تصرفات عروض است مخلع آن بیت که در وی این تصرف کرده باشند وایضا منفک لا الیقین خالع رطب نیک پخته وزن بیرون آینده از شوی بفدا که دهد وترکه

بنهتوان جستن توسنی کردن چون کسی بر روی نشیند خلیع صیاد وقمار که وا دو نیاید وغول وگرگ مردم پریشان برزبان

فرمان خلاعة ناسامانی واز فرمان مادر وپدر بیرون شدن فرزند ویقال به خولع وخلع ای فزع یعتری فؤاده کانه مس

خماع بالضم خمیدگی در رفتار خامعة گفتار جمع بالکسر گرگ وودد خنوع نرم گردنی وفروتنی اختاع متعدٍ منه

خانع بدگمان وبلا به کار خنعة بدگمانی خنع ج خناعة بدر قبیلة خوع کوهی سپید گردش وادی تخوع کم کردن

تخویع کم کردن یقال خوع منه ای انقص وجاء السیل فخوع الوادی اذا کسر جنبتیه ضمیمه خیتع بالضم

خندع کقنفذ خوک جبندع کجعفر ابو قبیلة من همدان وهو ابن مالک بن ذی بارق خرفع
کعصفور چغل والخرعة بالفتح فعلة خیتعور کعصفور زنی که بر یک حال قرار نگیرد ختلع پدید آمد و بسوی
دشت برآمد خوتع کجوهر مرد فرومایه خذرفع شتابی کرد خرشعة سر خرد از کوه خرشع وخراشع
خرفع کقنفذ پنبه تباه شده در غوزه و پنبه بجنده خرفع کزبرج مثله وایکون فی جراء العشر وهی حراق الاعراب
خنسع عنه کذا کمنع دور کرده شد وخنسعة القوم وخاستهم خضارع کعلابط مرد زفت پیش رو
متخضرع مثله خنخع کهدهد گیاهی یا درختی وخنخع الغمد تخنخع صیات من حلقه اذا انبهر فی عدو خنضعة
کقنفذة برسر افگندنی زنان که خرد باشد وشگافی ما بین هر دو برغوت وبرآمدگی هر دو رشته ولب
زیرین و کقنفذ ثمر درختان که پنهان باشد خنتع کقنفذ روباه ماده خندع بر وزن ومعنی جندب
از ضعار الجنادب وکقنفذ الخسیس فی نفسه الخندع بالدال کالخندع بالذال
خنفع کقنفذ مرد گول خیفعی بفتح الخاء والعین مقصودة ویهد سگ بچه که از گرگ ماده بوجود آید
ویکنی ابو الخیفعی اعرابی من بنی تمیم فصل الدال درع بالکسر زره وهی مؤنثة ادرع وادرع وادراع
دروع ج وتصغیرها دریع علی غیر قیاس لان قیاسه بالهاء وپیراهن زن وهو مذکر والجمع ادراع
ادراع پیراهن پوشیدن زن وزره وذراعت پوشیدن مرد تدریع متعد منه تدرع لازم منه ویقال
شمر ذیلا وادرع لیلا ای استعمل الحزم مدرع بالکسر مدرعة دراعة بالضم ثم ادرع گوسپند سپید سیاه
سر درعاء مؤنث وادرع زره دار درع شب شانزدهم وهفدهم وهیژدهم از ماه که اول شب سیاه
وباقی سپید باشد اندراع پیش شدن در رفتن درعة بشتاب گریختن منه تدرفع و مدرنقع دسع
دسیعة دفع کردن دسع بفتحهما برآوردن شتر نشخوار از شکم بدهان دسیعة عطیه یقال فلان ضخم الدسیعة
بزرگ عطیه وطبیعت وخو وفی الحدیث الم اجعلک تربع وتدسع ای تاخذ المرباع وتعطی الجزیل دسع
بن کردن دعع سپوختن و دفع کردن قوله تعالی فذلک الذی یدع الیتیم دعدعة جنبانیدن پیمانه تا
پر شود و پر کردن خنور و بز را بانگ کردن ودع ودع گفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیز و بان و باهمگی
مردم و دعداع مثله حقیقه مدعدعة کاسه پر دفع بکسی چیزی دادن صلته بالی و دور کردن و سپوختن دفاع
دور شدن بشتاب رفتن اسپ خوض کردن بسخن مدافعة دوا ادا کردن حق کسی را و ... کردن کسی
بعض دفاع کذلک استدفاع دور کردن خواستن بدی را تدافع یکدیگر را دفع کردن

یکبار آید دفعه بالفتح یکبار مدفع و ریویس و مردم رانده و دافع متش یا ناقه که فلها بازگیرد در پستان پیش از زادن مدفع
بالفتح جای گرد آمدن آب ج مدافع ج مدفع بالکسر مدفع و دفاع بالضم والتشدید سیل بزرگ دقعاء خاک دقعم
بکسر العین والدال مثلها بمیم زائده دقع بالتحریک بر خاک خفسیدن از خواری و محنت و در ویشی عع ک اف ۲
و فی الحدیث اذا جعتن دقعتن ای خضعتن و لزقتن بالتراب فقر مدقع بالکسر ای ملصق بالدقعاء مداقیع
شترانی که علف را از روی خاک ببرند وقت خوردن واقع آنکه مداق کسب جوید و یقال فی الدعاء رماه الله
بالدقعه وهی الفقر والذل جوع دیقوع گرسنگی سخت دکاع بالضم بیماری سینه است و شتر عع
بفتحهما دلع بیرون آمدن زبان و بیرون کردن لازم متعد اندلاع لازم منه و بیرون آمدن
اندلاع متعد منه دمع سرشک و سرشک باریدن چشم عع بفتحهما دمع بالتحریک کذالک دمع ک
اف ۲ دمعة قطره سرشک امرأة دمعة سریعة الدمعة و آمعة شکستگی سر چنانکه از وی خون روان
باشد مدامع کنجهای چشم دماع بالضم آب چشم که از علتی یا از پیری باشد و آب که از تاک چکد بهاران
دمع بفتحتین نشان و اثر آب چشم بر رخسار دنع بالتحریک آنچه طرح کند شتر گشن از شتر و خوار
رجل دنع بکسر النون ناکس بی خیر ضیمه دلع زمین نرم و سخت سیر دن عع بفتحهما دوع جعفر
شتر کلان سال درجج کبر قع نوعی است از غله که کاو ان می خورند دعیج حکایة لفظ الطفل
الضیج دلشع کجعفر مردیکه بن دندانش بسیار گوشتناک باشد و آزمند و یکسر فیهما و راه سهل در زمین
نرم یا در زمین سخت لاحلوط فیه ولاهبوط و بالکسر مرد بد بو نجاست آلوده و هر دو گشت لسب طریق دلشع
بفتحات تشدید نون راه نرم والانع ج دوع بالضم ماهی است خرد بقدر انگشتی سرخ رنگ دوعة
بلی دوع کصبر دوع یوم الدواع بالضم من ایامهم وداع بدوع استن عاریا وساحا لعینی ما جست و دوان
باشتا کنان رفت دهاع کقطام و دهداع کقرقار زجر للعنوق و دع بها الراعی کمنع و دهدع زجرها بها
دهقوع کعصفور گرسنگی سخت بر زمین افگن

## فصل الذال

ذرع بالکسر رش رشت و آرنج
بذکر و تونث اذرع ج ذراع الاسد یکی از منازل قمر و ذراع رش شتر و صدر بیره و کزو یقال موسی علی
حبل الذراع ای مستعد حاضر ذراعان نام و پشته ذراع بالفتح زن سبک دست بسیار ذرع گز کردن جامه و علی
کردن قی عع بفتحهما و یقال نظرت فلانا ذرعه ای کلفته اکثر من طوقه و ضقت بالامر ذرعا اذا لم تطقه
واصل الذرع انما هو بسط الید فکانک ترید مددت یدی الیه فلم تنله و ربما قالوا ضقت به ذراعا و قولهم

افصحه بذرعك ای اربع علی انفسک یعنی رحم کن باتن خود وذارع خیک خرد شراب ذوارع ج و کز
کننده تذریع خبه کردن و دست انداز ان فتن و بدست اشارت کردن مژده دریقال قد ذرّع البشیر یعنی
که بدست اشارت کند نور مذرّع گاو که بازو و در شهای او پر خالهای سیاه باشد ذرع بالتحریک گوساله وحشی
و طمع قال الشاعر ع وقد یقود الذرع و الوحشیا اذراع گوساله زادن ماده گاو و بر گفتن سخن تذدع بر گفتن
و اندازه کردن چیزی را برش و ذریعت ساختن چیزی را مذرع بکسر الراء باران که باندازه برش نم او در
زمین رفته باشد و بفتح الراء منه آنکه مادرش شریف تر از پدر باشد مذارع و بیابای گرد اگرد شهر که در وی کشت و
باغ باشد و خراسان نزدیک شهر و قوائم ستور مذراع یکی ذریعة انچه بوسیله بدیگری پیوندند
و یا بهر اوی رسند و شتری یا اسپ و جز آن که صیاد در پس آن نهان شود بجهت زدن
صید را فرس ذریع فراخ گام قوائم ذرعات ای سریعات قتل ذریع ای سریع یقال قتلوهم
اذرع قتل آذرعات نام موضعی بشام و هی معرفة مصرفة مثل عرفات و قال سیبویه من العرب
من لاینون اذرعات خمر اذرعیة منسوب بوی ذعذعة جدا کردن و پراگنده کردن و آشکارا
کردن راز تذعذع لازم منه ذعاع گرده ذعاعة یکی و یقال ایضا تفرقوا ذعاذع فرنیع زبوع و ذیعان
پراگنده شدن خبر ع ف اک ۲ اذاعة فاش کردن خبر او هر آب خوش را خوردن مذیاع آنکه راز نتواند
نگاه داشت و فی الحدیث لیسوا بالمذاییع البذر و ضمیمه فرع هلاک کردن و ازبیخ برکندن ع ف اض ۲
و قد فرعنا الله اجتاحه ای اهلکناه و آذرع الناس ما فی الحوض ای شربوه و آذاع بمتاعه ای ذهب به فصل الراء
ربع سرای و محله یقال ما اوسع ربع بنی فلان ای محلتهم رباع ربوع ارباع اربع ج اربعة چهار مرد اربع چهار زن
اربعون چهل ربع بالضم و تحریک الباء و تسکینها چهار یک ربع چهار نوبت تب و جز آن و بمرتبه بار بر شتر نهادن
و آن چوبی است که بار را بر وی اندازند و دو کس بر گیرند و بر پشت شتر نهند و باز استادن خود را باز کشیدن
از کاری و منه قولهم اربع علی نفسک و اربع علی ظلعک ای ارفق بنفسک و کف و چهارم قوم شدن و چهار یک
غنیمت شدن و فی الحدیث الم اجعلک تربع ای تاخذ المرباع و هو الربع کالمعشار و هو العشر و لم یسمع فی غیرهما
و سنگ برداشتن بجهت آزمایش قوت ع بفتحها ارتباع کذلک و فی الحدیث مر بقوم یربعون حجرا و یرتبعون
و ذلک الحجر یسمی ربیعة یعنی سنگ و ساز بیعة ایضا خود آهنین ربیعة الفرس نام قبیله و ربیعة بن نزار اخو مضر
نزاری یا بالتحریک منسوب بهر او بوجو کس دست یکدیگر گرفته سنگ بار بر شتر نهادن چون به بیا شد یقال منه ربعت الحمل

اذا دجلت المربعة بحته و رفعته مع صاحبک بهار بر دکردن کسی را مثل المشاهرة والمصائفة یعنی تابستان مزد کردن
مربع بالکسر نام مردی ربع ایضا بهر چار روز یکبار نوبت آب یافتن شتر ع بفتحها فی الکل یقال جاءت
الابل ربعا و ابل ربیع بالکسر اسم فیه و ایضا تب که یک روز گیرد و دو روز گذارد و نام مردی از هذیل ربیع بهار
والربیع عند العرب ربیعان ربیع الشهور و هما شهران لا یقال فیه الا شهر ربیع الاول و شهر ربیع الآخر و ربیع
الازمنة فربیعان الربیع الاول و هو الفصل الذی تاتی فیه الکماة والنور و هو ربیع الکلاء والربیع الثانی و
هو الفصل الذی تدرک فیه الثمار و فی الناس من یسمیه الربیع الاول و یقال ایضا ان العرب تجعل السنة
ستة ازمنة شهران منها الربیع الاول و شهران صیف و شهران قیظ و شهران الربیع الثانی و شهران خریف
و شهران شتاء و جمع الربیع اربعاء و اربعة مثل نصیب و انصباء و انصبة و جمع ربیع الکلاء اربعة و جمع
الجداول اربعاء ربیع ایضا باران بهاری و منه ربعت الارض فهی مربوعة و جوی خرد مربع منزل بهاری مرابع
ج ربعی بالکسر منسوب الی الربیع یعنی بهاری ربعی بن حراش نام مردی و یقال ماله هبع و لا ربع ای لا له آخر نتاج
ولا اوله ربع اول نتاج بهاری رباع ارباع ج مثل رطب و رطاب و ارطاب ربعة مؤنث ربعات ج هبع آخر نتاج ج ربعة
مؤنث و یقال الناس علی ربعاتهم بفتح الباء و قد تکسر ایضا ای علی استقامتهم و امرهم الاول ربعة بفتحتین سخت
ترین و بیدن شتر و نام حیی از بنی اسد ربعة بالتسکین که مرد و زن که یعنی میانه نه دراز و نه کوتاه و جمعها ربعات
بالتحریک هو شاذ و طلبته عطار رتباع سخت دویدن شتر یقال مرّ البعیر یرتبع اذا ضرب بقوائمه کلها و گرد اندام شدن
و بهاری بجائی مقیم بودن و ارتبع البعیر علف بهاری چرید تربع کذلک گرد پای نشستن تربیع چهار سو کردن چیزی
و از چهارمین خانه نظر کردن کواکب بیکدیگر رباع بالضم چهار گان ج هو معدول من اربعة اربعة و یقال مالی منه
بد ای رباعی بالکسر غیر فلان آمری و شانی الذی انا علیه رباعة ایضا نحو من الحمالة رباعیة بالفتح مثل
الثمانیة چهار دندان که میان ثنایا و انیاب است رباعیات ج رباع مثل ثمان نیز دندان رباعیه افگنده یقال
رکبت برذونا رباعیا بالفتح فی النصب ربع ربعان ج مثل قذال و قذل و غزال و غزلان ربع بچهارم سال آمدن
گوسپند و پنجم گاو و اسپ و بهفتم شتر و هو فرس رباع و هی ناقة رباعیة و بعلف بهاری ربا کردن ستور را و خد دندان شتران ربع یعنی
نوبت آب شدن و دربیم فرزند شدن کسی را و چهار عدد شدن قوم و مقیم بودن بمنزل بهاری و یقال من الحمیع اربع الرجل ای
ورد ت ابله ربعا و ولد فی الشیة ولد و الولد ربعی بالکسر ربعیة القوم ایضا میرتهم فی اول الشتاء و اربع ابله بمکان
کذا ای رعاها فی الربیع و اربع القوم ای حلوا فی الربیع او صاروا اربعة او اقاموا فی المربع عن الارتیاد و النجعة و تربع

گذشتن کسی را صلة الحمی یقال ربعت علیه الحمی لغة فی ربعت وقد اربع لغة فی ربع فهو مربع ومنه فی الحدیث قوله علیه السلام اغبوا فی
عیادة المریض واربعوا الا ان یکون مغلوبا ای دعوه یوما واتوه یوما او دعوه یومین واتوه الیوم الثالث وبهار در
نتاج آمدن شتر مربع نعت منه فان کان ذلک عادتها فهی مرباع قال الاصمعی المرباع من النوق التی تلد فی اول
النتاج والولد ربع بالضم وفتح الباء وغیث مربع مرتع باران بهاری علف رویاند مرابیع ج اربعاء چهارشنبه
اربعاوات ج یربوع کلاکموش لیاء زائدة یرابیع ج وارض مربعة ذات یرابیع یربوع المتن موش گوشت پشت
ایضا پدر حیی از تمیم وهو یربوع بن حنظلة وپدر بطنی از مرة وهو یربوع بن غیظ بن مرة ربیعة ایضا نام مردی وفی
عقیل ربیعتان ربیعة بن عقیل وهو ابو الخلعاء وربیعة بن عامر بن عقیل وفی تمیم ربیعتان الکبری وهو ربیعة بن مالک
ربیعة الجوع وربیعة الوسطی وهو ربیعة بن حنظلة بن مالک ربیعة الوجی من تمیم ازدی وهو ربیعة بن عامر بن صعصعة رتوع چریدن ستور عع ف بفتحهما وقوله
تعالی یرتع ویلعب ای ینعم ویلهو ابل رتاع جمع راتع مثال نائم ونیام وقوم راتعون مرتع چراگاه ارتاع چرانیدن
ورویانیدن باران علف چریدنی را رتع حرص وطمع سخت عع ک اف ۲ راتع حریص وطامع
رجوع بازگشتن وبازگردانیدن لازم متعدی عع ف اک ۲ وقوله تعالی یرجع بعضهم الی بعض القول ای
یتلاومون رجعی بضم الرجوع یقال ارسلت الیک فما جاءنی رجعی رسالتی ای مرجوعها وکذلک المرجع
ومنه قوله تعالی الی ربکم مرجعکم ای رجوعکم وهو شاذ لان المصادر من باب عع ف اک تکون بالفتح وفلان
یومن بالرجعة ای بالرجوع الی الدنیا بعد الموت یقول هل جاءک رجعة کتابک ای جوابه وله علی امراته رجعة
بالفتح والکسر والفتح افصح ویقال ما کان من مرجوع فلان علیک ای من مردوده وجوابه رجیع ارتجاع ترجیع فروختن
ناقه وبهای آن دیگری خریدن مثل آن را رجعة رجیعة ناقة دوم آن راجع ناقة راجع آنکه دم بردارد وبول چنان نماید
که آبستن نماید وچنان نباشد رجاع بالکسر مصدر منه عع ف اک ۲ ونوق رواجع راجع ایضا زنی که بعد از
مرگ شوهر باهل خویش بازگردد واما المطلقة فهی المردودة ومرغان که از کله خود بازگردند رجع باران ومنفعت وفی
قوله تعالی والسماء ذات الرجع وحوض رجعان بالضم ج ورجعان الکتاب جوابه ورجع الدابة یدیها فی
السیر خطوها رجع الواشمة خطها رجیع ستور که از سفری بازگردد بسفری وهو الکال رجیعة مونث رجائع ج
وغائط وسرگین سگ جز آن وهرچه بازگردانیده شود ور بها سو الجرة رجیع ارجاع غائط کردن دست
سپاپکی دراز کردن بگرفتن چیزی وخریده را بازگردانیدن وبازفربه شدن ستور بعد
از لاغری مراجعة بازگردانیدن سخن را وزن را بخانه تراجع بازگشتن سپاهی

استرجاع داده را باز گرفتن و در مصیبت انا لله وانا الیه راجعون گفتن ترجیع مثله و بانگ نماز را دوبار گفتن چنانکه مذهب شافعی است و آواز گردانیدن در حلق و باز گردانیدن ستور و ستمار ار رفتن و نگار را دوباره تازه کردن رُجَعُ الکتف و مرجعه زیر کتف

ردع — رَدْع باز ایستانیدن از چیزی عع لفتحهما یقال ردعته عن الشی فارتدع ای کففته فکف و چیزی در مالیدن بجائی صلته بالباء و اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی یقال به ردع من زعفران او دم ای لطخ و اثر و یقال للقتیل رکب ردعه اذا خر لوجهه علی دمه ارتداع باز ایستادن و آلوده شدن بچیزی یقال ردعته بالشی فارتدع ای لطخته فتلطخ رداع بالضم باز گردان کردن بیماری ... در وهفت اندام هر دو ع بیمار باز گردان شده رداع بالکسر نام آبی مرتدع تیری که بر نشانه زند و بگفند و بر پیکان فتاده

رسع — رسع بالتحریک درمندی بنام چشم عع ک اف ۲ ارسع لغت منه ترسیع کذلک مرسعة لغت منه

رصع — رصع بر خفسیدن بچیزی عع ک اف ۲ صلته بالباء ارصع رصعا منه لغت و هما لغتان فی الارسع والرسماء و رماستوا اخراع النخل رصعا الواحد رصعة بالتحریک ترصیع در نشاندن جواهر بچیزی و سخن را بخش بخش کردن هر کلمه مقابل خود در وزن دو یکسان رصیعة جوهری که او را نشانده باشند رصائع ج رصع ارصاع نیز و در نشاندن طعن ارصع آنگه بنان او فرو رود در مطعون ترصع نشانده و خوشدلی کردن

رضع — رضاع شیر مکیدن بچه از مادر یقال رضع الصبی امه یرضعها رضاعا مثل سمع یسمع سماعا و رضع بالتسکین مثله لغة اهل النجد یقولون رضع یرضع رضعا مثل ضرب یضرب یا ارضاع شیر دادن مرضع زنی که بچه شیر خواره دارد فان وصفتها بالارضاع قلت مرضعة رضوعة میش با شیر راضعتان دو دندان شیر کودک یقال سقطت رواضعه لئیم راضع هو رجل کان یرضع ابله و غنمه ولا یحلبها لئلا یسمع صوت حلبه رضیع شیر خواره و هم شیر یقال هذا رضیعی ای اخی من الرضاعة بالفتح مراضعة بدایه دادن بچه را ارتضاع شیر خود را مکیدن باده بز

رعع — ترعرع کوایدن کودک رعرعة مثله رعاع رعرع حسن الاعتدال رعاع ج رعاع مردم تو دیدناکس

رفع — رفع برداشتن و هو خلاف الوضع عع لفتحهما و برقع کردن کلمه را و او در اعراب چون ضم است در بنا و قصه برداشتن بر والی صلته بعلی رفیعة قصه که بر دارند و فی الحدیث کل رافعة رفعت علینا من البلاغ و برداشتن غله در دوده و بخرمن گاه آوردن هذه ایام رفاع بالفتح والکسر و مبالغه کردن شتر در رفتن ج راندن لازم متعد صلته لغیر یقال انه لیس لها مرفوع و هو مصدر مثل المجلود والمعقول و هو عند و دون الحضر و نزدیک گردانیدن کسی را به کسی صلته بالی و من ذلک قولهم رفعته الی السلطان و مصدره الرفعان بالضم و قوله تعالی وفرش

سبع بالضم هفت یک و بالکسر نوبت آب شتر هفت روز یکبار سبیع بضم الباء و دو سباع ج
سبعة باده شیر و قولهم اخذه اخذ سبعة اصلها سبعة مخففت و نام مردی سبیع بالتصغیر نام مردی دار حی
سبعة بالفتح ذات سباع اسباع صاحب درد سبع شدن و هفت عدد شدن قوم و صاحب رمه گرگ
در آمده شدن و بگرگ دادن گوسپند را و بدایه دادن بچه را و لی کار که آشتن بنده را یقال اسبع
عبده ای اهمله و اسبع ولده ای دفعه الی الظئر و مسبعة ماده گا و که دو ساله او را ده خورده باشد تمام
البدن با هفت اندام درست سبیع هفت یک بطنی از همدان اسبوع هفته اسابیع ج و طفت بالبیت
اسبوعا ای سبع مرات و ثلثة اسابیع سبعان بضم الباء موضعی و لم یات علی فعلان شی غیره تسبیع
هفت عدد کردن و قولهم و زن سبعة یعنون به سبعة مثاقیل سجع سخن با قافیه گفتن ع ع بفتحهما ده
سخن مقفی و اسجوعة مثله والجمع اسجاع و اساجیع و بانگ کردن کبوتر و نالیدن ناقه ساجع راست
تسجیع سخن با سجع گفتن کلام مسجع نعت منه سرعة شتاب نقیض بطء سرع بکسر السین و فتح
الراء شتافتن ع ع بضمهما یقال سرع سرعا مثال صغر صغرا سریع نعت منه و یقال عجبت من عرعة
ذاک و سرع ذاک مثال صغر ذاک و یقال السرع السرع مثال الوحی الوحی اسراع شتافتن صلة
بفی مسارعة و تسارع مثله صلته بالی تسرع کذلک و ابو زید اسرع القوم اذا کانت دوابهم سراعا
و سرعان ثلث لغات ذ اخره و جا ای سرع ذ اخره و جا نقلت فتحة العین الی النون لانه معدول
من سرع و تقول علیها و لسرعان ما صنعت کذا ای ما اسرع و سرعان الناس بالتحریک و اتلهم و هم
معرب سرغ بالتسکین شاخ تر رز سرع مثله و جوان نرم نازک اساریع شاخهای ریزه که از بن خیزد
انگور رویدا اسروع یسروع بالضم کرمک سرخ که در زیره باشد در پوست و چون از پوست بیرون آمد پروانه
شود و الاصل یسروع بالفتح لانه لیس فی الکلام یفعول قال سیبویه و انما ضموا اوله اتباعا لضمة الراء و قال
القتانی الاسروع دود احمر الرؤس بیض الجسد تکون فی الرمل تشبه بها اصابع النساء و ایضا اساریع القوس
هی خطوط فیها و طرائق واحد ها اسروع بالضم سطوع بر آمدن گرد و بوی و صبح ع ع بفتحهما
سطیع صبح سطع بالتحریک درازی گردن نعامة سطعاء نعت منه سطاع داغ کردن ستور بدر از او ستون خانه
بعیر مسطع شتر با داغ تسعسع پیر و خرف شدن مرد و بیشتر از ماه گذشتن و فی حدیث عمر رضی الله تعالی عنه انه سافر فی
عقب رمضان و قال ان الشهر قد تسعسع فلو صمنا بقیته و فرود افتادن حال کسی سعسعه راندن بز بدین لفظ کسع سع

سفع موی پیشانی گرفتن ع ع بفتحهما ومنه قوله تعالی لنسفعا بالناصیة یقال به سفعة من الشیطان ای مس و سفع
آتش وسموم روی را ورنگ گردانیدن سوافع روسو نگیها سفعة بالضم سیاهی که بسرخی زند اسفع نعت
منه وسیاهی سفع زن سفعاء کبوتر سبز کردن سفع ایضا بیان زدن کبوتر ومرغ یکدیگر را مسافعة کذلک
سقع بالضم ناحیه وهی لغة فی صقع ویقال ما ادری این سقع ای ذهب سقع بالفتح رفتن و بانگ کردن
خروس ع ع بفتحهما و بالصاد کذلک خطیب مسقع ای بلیغ مثل مصقع سقاع بالکسر روی بند و خرقه که زیر
معجر پوشند تا رمیناک نشود و چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند و کذلک صقاع سقرقع تعریب سکرکة
بضمتین و سکون الراء و فتح القاف وهی نبیذ الذرة یعنی کشتی ارزن وهی خمر الحبش سکع رفتن مثل سقع و
ما ادری این سقع و سکع بمعنی تسکع ای تسقع یعنی بگوشه رفتن و بسیار بودن در کار باطل سلعة بالکسر
آخر بان و اثرخ سلعة سر شکستگی سلع مصدر منه ع ع بفتحهما و نام کوهی بمدینه و کفتگی پای سلوع ج سلع
بالکسر شکاف کوه و بالفتح ایضا اسلاع ج سلع بالتحریک درخت تلخ مزه و کفیدن پای ع ع ک ا
ف ۲ انسلاع کذلک سلفع مرد دلیر و زن دراز زبان بیباک و ناقه استوار و نام ماده سگی سلقع
جای سخت و اتباع بلقع یقال بلقع سلقع زمین خشک بی نبات و بلاقع سلاقع سلنقع درخش
یقال للحصی ذا حمیت علیه الشمس اسلنقع بالبرق سمع شنوائی یکون واحدا و جمعا کقوله تعالی ختم الله
علی قلوبهم و علی سمعهم و هو فی الاصل مصدر و قد یجمع علی اسماع و جمع الجمع اسامع و شنودن ع ع
ک اف ۲ تسماع مثله صلته بالی و اللام قوله تعالی لا یسمعون الی الملاء الاعلی و قوله تعالی لا تسمعوا لهذا
القرآن و یقال سمعک الی ای اسمع منی و سماع ای اسمع مثل دراک و مناع بمعنی ادرک و امنع یقال
فعله ریاء و سمعة ای لیراه الناس و یسمعونه استماع گوش داشتن صلته باللام قوله تعالی فاستمعوا له تسمع گوش
نهادن بسوی کسی صلته بالی فاذا ادغمت قلت اسمع و قری قوله تعالی لا یسمعون الی الملاء بالادغام تسامع
از یکدیگر شنیدن اسماع شنوانیدن سخن و دشنام دادن و گوشه ساختن دلو را و سرو گفتن تسمعة زنی سرود
گوی و قوله تعالی و اسمع غیر مسمع ای لاسمعت و قوله تعالی ابصر به و اسمع ای ما ابصره و ما اسمعه علی التعجب سمع
بالکسر نام نیکو یقال ذهب سمعه فی الناس رفت نام نیک او میان مردم و بچه گرگ از کفتار و فی المثل
اسمع من سمع تسمیع تشهیر کردن و فی الحدیث من فعل کذا اسمع الله به اسامع خلقه یوم القیمة
تسمیع کردانیدن و بر بستن گم نامی از کسی و منتشر کردن ذکر دیگری مسمعة بالبنا و تشنو جنم

آواز کسی را سامعة مسمع گوش مسمع ایضا گوشه دلو سمیع شنونده و شنوا نیز و امراة سمعنة نظرنة بضمهما و کسرهما و بفتحهما و
بالکسر و فتح ثالثهما ایضا و هی التی اذا تسمعت و تبصرت فلم تر شیئا تظنّنت تظنّیا و کان الاحمر یکسرا و لهما و یفتح ثالثهما و انشد
فلما کلّنه معنه سمعنة نظرنة کالریح حول القنة الا تره تظنّنه الیاء فیهما للسکت و قد اجری الوصل مجری
الوقف فی تره سمسع خرد سر و هو فعلعل سمیدع بفتح السین مهتر ساعة خوب شدن عع بضمهما رجل سنیع و نیز
سنیعة خوب و نیکو الساعة وقت کدر وی باشی و قیامت سیاع ساعات ج ساعة شوعا زبان سخت
مثل لیلة لیلاء ساوعة من الساعة کالمیاومة من الیوم و یقال جاءنا بعد سوع من اللیل و بعد سُواع
ای بعد هدء منه یعنی بعد آرام شب سواع ایضا نام بت قوم نوح علیه السلام ثم صار لهذیل اساعة تباه
گذاشتن شتر را سیع بی کار ماندن عع ف اض ۲ و منه ضائع سائع و ناقة مسیاع و رجل مضیاع
سیاع ای هو مضیع و مسیع سیع سیوع رفتن آب و شراب بهر روی انسیاع مثله سیاع کاهگل بالکسر
ایضا مسیعة بالکسر اندوه ضمیمه ستع کمنبر مرد تیز که زنده در کار خود چست و چالاک شتع سدع علیهم
در خوردن ده چیز و هیچ کردن و گستردن عع بفتحهما و سدع کمنی سدعة شدیدة نکب نکبة شدیدة
السدع کمنبر الماضی لوجهه و الدلیل الهادی و قولهم نفدا لک من کل سدعة ای سلامة لک من کل
نکبة سرطع از ترس سخت دوید سرفع کقنفذ کمنی ترش سفرقع بقاتم قاف لغة ضعیفة فی السفرقع
سلطوع کعصفور کوه هموار سلنطع بفتحتین مرد دراز سلنطاع بکسرتین مثله و بچو دیوانه بیهوده گوا سلنطع
جفت سمیفع بفتحتین و قد تضم سینه و ح یجیب کسر الغار ابن ناکور بن عمرو بن یعفر ابو شرحبیل از شراحیل
المطاع المتبوع اسلم فکتب الیه النبی صلی الله علیه وسلم علی ید جریر البجلی کتابا و قتل بصفین سملع کمنع
گرگ و یقال للخبیث انه لسلع هلع **فصل الشین** شبع بالکسر و فتح ۲ سیری از طعام و سیر شدن
نقیض جوع شبعت الخبز و اللحم و من خبز و لحم شع ک اف ۲ شبع بسکون ۲ مقدار سیری از طعام
و شبعی نعتان منه و امراة شبعی الخلخال اذا ملاته من سمنها لیتوه آمدن از چیزی یقال شبعت من هذا الامر
و رویت ای سئمته و کرهته اشباع سیر گردانیدن و رنگ سیر خورانیدن جامه را ثوب مشبع الغزل بسیار
ریسمان تشبّع خود را آراستن بزیادت از وسع خود و نازنده بدان و فی الحدیث المتشبع بما لا یملک
کلابس ثوبی زور شبعة بالضم مقدار یکبار سیری از طعام و قد شبعت عنه اذا
قاربت الشبع و لم تشبع شبدع بالکسر کژدم شبادع ج شجاعة دلیری

دلیری نمودن و مخاوف عع بضمهما شجاع بالضم لغت منه و بالکسر ایضاً قوم شجعة بفتحتین و شجعة بالفتح والکسر و
شجعان مثل غلام و غلمة و غلمان و رجل شجیع و قوم شجعان مثل جریب و جربان و شجعاء مثل فقیه و فقهاء و امرأة شجیعة
شجاعة شجع بالتحریک سبک برداشتن شتر دست و پای را در رفتن یقال جمل شجع القوائم و ناقة شجعة شجعاء
مرد دلیر و نام قبیله و نوعی از مار شجاع مثله و پیوند بن انگشتان اشجع بالکسر کاصبع مثله اشاجع ج و مرد سبک سرکول
و نام شیر تشجیع دلیر کردن و دل دادن کسی را و بشجاعت صفت کردن تشجع دلیری نمودن بتکلف شرع جای
بآب در آمدن و راه روشن شرع بآب در آمدن و راه پیدا کردن خدا تعالی بر بندگان در بندگی و راست شدن
تیره سوی کسی و راست کردن متعدی لازم و در خانه سوی راه گشاده شدن و کفانیدن پوست را و بکاری رسیدن
شروع مثله عع بفتحهما شارع راه بزرگ و پیدا کننده آن اهل شروع شرع شتران بآب آینده تشریع بآب
آوردن و فی المثل اهون السقی التشریع و یقال شرعک هذا البنده است ترا این و فی المثل شرعک
ما بلغک المحل یضرب فی التبلغ بالیسیر و مررت برجل شرعک من رجل ای حسبک المعنی انه من النحو الذی
تشرع فیه و تطلبه یقوی فیه الواحد والتثنیة والجمع و قولهم الناس فی هذا الامر شرع سواء یحرک و یسکن یستوی فیه
الواحد والمونث والجمع شرعة بالکسر و شریعة بمعنی و منه قوله تعالی لکل جعلنا منکم شرعة و منهاجا و یقال هذا شرع
هذا و هذه شرعه بفتحهما شرعان ای مثلان شرعة ایضا زه کمان شرع شرع ج شراع جمع جمع و ایضاً
بادبان کشتی و ربما قالوا اذا رفع البعیر عنقه قد رفع شراعه سرمح شراعی نیزه دراز اشراع در گشادن خانه را سوی
راه و نیزه بر کسی راست کردن حیتان شرع ای شارعات من غمرة الماء الی النجد شرجع دراز و جنازه
مطرقة مشرجعة خایسک دراز شسع بالکسر دوال ل شسوع ج شسع بند دوال کردن نعل را عع
بفتحهما تشسیع اشساع کذلک شاسع شسوع مسافت دور و فلان شسع مال اذا کان حسن القیام علیه شعاع
روشنائی آفتاب شعاعة یکی شعع پراگنده کردن تشربول را عع کاضض ۲ اشعاع نو گسترانیدن
آفتاب و خوشه بیرون آوردن کشت و شوک برآوردن خوشه و پراگنده انداختن تشربول را
شعاع بالفتح پراگندن و رای پریشان و همت پراگنده نفس شعاع متفرقة الهم شعاع السنبل سوگیای
خوشه ظل تشعشع سایه پراگنده تنک تشعشع کذلک شعشعه بآب آمیختن شراب
را شعشاع پریشان و مرد دراز نیکو خلقت شعشعان کذلک یقال ناقة شعشعانة شعلع
را زلام زائده شفع جفت خلاف وتر و جفت کردن و خواهش کردن و بچه شدن

در شکم ناقه و نیز کسی بر بچه که دارد ع بضمهما تشفع خواهش کردن صاحب شفعه شفاعة خواهش کردن
شفعه بالضم حق همسائگی خانه و زمین ناقه شافع ناقه با بچه که در شکم او بچه دیگر باشد و فی الحدیث انه بعث
مصدقا فاتاه بشافع فلم یاخذها فقال ائتنی بمعتاط و ناقه شفوع و هی التی تجمع بین محلبین فی حلبة واحدة
استشفاع شفاعت کردن خواستن تشفیع شفاعت دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت تشفع شفاعت
کردن شکاعی گیاهی از دار و ها آنرا باب سنجاب و آفتاب پرست گویند قال سیبویه هو واحد و جمع و قال
غیره الواحد منها شکاعاة شکع بالتحریک دردمند شدن و بخشم شدن ع ک اف ۲ یقال بات شکعا ای
وجعا لا ینام اشکاع بخشم آوردن و لستوه آوردن شمع م و موم شمع بالتحریک کذلک و هو الفصیح شمعة
یکی اشمعلاع نور گسترانیدن چراغ مشمعة بازی و مزاح کردن شمع شموع کذلک ع بفتحهما و فی الحدیث
من تتبع المشمعة اصاره الله الی حالة یعبث به فیها من عبث بالناس شموع بالفتح زن بازی کرد خندیده
شناعة زشتی و زشت شدن ع بضمهما شنع نعت منه اشنع شله شنعة بالضم زشتی تشنیع زشت گفتن
بر کسی صلته بعلی و خویشتن درچیدن و لستوه آمدن و زشت شمردن چیزی را تشنع کوشیدن ستور در رفتن
و عمارت پراگنده کردن و هراست سوار شدن و سلاح در پوشیدن شوع درخت بان شوعة یکی و یقال
هذا شوع هذا بالفتح و شیع هذا بالیاء ایضا بچه دوم که در میان ایشان دیگری نزاده باشد شیوعة آشکارا شدن
خبر ع ف اک ۲ و شیوع مشاع شایع بخش ناکرده اشاعة فاش کردن خبر را و انداختن پاره پاره بول رجل
مشیاع فاش کننده و یقال حیاکم الله و اشاعکم السلام ای جعله صاحبا و تابعا لکم و شاعکم السلام و کما تقول علیکم السلام
السلامة و هذا انما یقوله الرجل حین یفارق اصحابه شیع بالفتح اندازه یقال اقام فلان شهرا ای شیعة و اتیتک
غدا او شیعه ای بعده بمقدار و مدة و بچه شیر تشییع کسی کردن سوختن با آتش صلته بالباء و فروزانیدن آتش
بهیزم یقال شیعته بالنار ای حرقته و شیعت النار ای اذکیتها بالحطب مشیع مرد شجاع شیعة الرجل بالکسر
اتباع و انصار مرد و هواداران اولاد فاطمه رضی الله تعالی عنهم مشایعة در پی کسی رفتن
و تسییل کردن و در پی رسیدن کسی را تشیع خود را شیعه کردن و خود را شیعی
نمودن تشایع کذلک و کل قوم یتبع بعضهم رای بعض فهم شیع و قوله تعالی
کما فعل باشیاعهم من قبل ای بامثالهم من الشیع الماضیة شیاع بالکسر هیزم ریزه که آتش
فروزنده و بانگ مزمار شبان و در پی رفتن و خواندن شبان رمه را پس مانده را و آواز کردن و مشایعة

تضییع تشقع از بیماری ناگزیری ناشکیبائی کرد عع ک اف ۲ تشطع از بیماری و مانند آن ناشکیبائی کرد
عع ک اف ۲ شعلع کجعلع و شعنلع بزیادة النون دراز از مردم و جز آن و شجرة شعلعة درخت
پراگنده شاخها شعقلع بر وزن و معنی شعلع او هذه تصحیف والصواب الشعلع تقع فی الاناء در آوند
وهین انداختن آب خورد و تشقع فلان نا بعینه عانه یعنی نگاه داشت او را

## فصل الصاد

اصبع بالکسر انگشت و بالضم کذلک و بضمتین و بکسرتین ایضا و بالفتح و کسر الباء ایضا و هو یذکر و یونث صبع اشارت
کردن با انگشت یقال صبعت بفلان و علی فلان دلالت کردن کسی را با انگشت سوی کسی نا بزه
ساختن انگشت را بر هشور وقت ریختن آبخوردی باشد بخنور دیگر عع بفتحهما و یقال للراعی علی
ماشیته اصبع ای اثر حسن صتع بفتحتین گردش و سختی نا رشتر مرغ صنتع بالضم شتر مرغ سخت سر
صدع شگافتن چیزی را و بریدن بیابان پیدا کردن و بیان کردن چیزی را و سخن حق گفتن آشکارا و قوله تعالی
فاصدع بما تؤمر ای فاصدع بالامر و اظهر دینک عع بفتحهما صدوع میل کردن سوی چیزی صلتة
بالای و برگردانیدن از چیزی صلته بعین و دو گروه کردن گوسفندان را صدعة بالکسر فرقة من الابل
و فرق من الغنم رجل صدع بالتسکین و التحریک مرد سبک گوشت انصداع شگافتن صدیع صبح و کلة
شتر و رمه گوسفند تصدیع جدا جدا کردن و درد سر رسانیدن صداع بالضم درد سر تصدع پراگنده شدن
صرع بیماری هم و گونه از گونها و هو واحد الصروع ای الفنون و الضروب افگندن عع بفتحهما مصرع
کذلک و جای افگندن مصارعة کشتی گرفتن یقال صارعته و صرعته اصرعه صرعا بالفتح لتمیم و بالکسر لقیس
عن یعقوب صرعة بالکسر نوعی فتادن فی المثل سوء الاستمساک خیر من حسن الصرعة رجل صرعة مثال
همزة ای کسی که بسیار صرع کند تصریع آنکه سر او را بزد و را انداز و تصریع افگندن قافیه آوردن در مصراع اول از بیت صرعان
بامداد و شبانگاه و دو گله شتر که یکی از آن می آید و دیگری میرود صرعان بالکسر دو حریف یقال هما صرعان و صنان
قفلان کلاهما بمعنی یقال طلبت منه حاجة فما ادری علی ای صرعی امره هو ای علی الاعطاء و علی الرد صریع افگنده افتاده و تازیانه
و کمان ناتراشیده و چوب بر درخت خشک شده صعصعة صعصاع جنبانیدن مثل زعزعة و جدا کردن تصعصع لازم
منها و ذهبت الابل صعاریع ای متفرقة و صعصعة پدر قبیلة از هوازن صفع بعلی زدن رجل صفعان سیلی زننده
صقع ... یقال من این الصقع ای الناحیة و ما ادری این صقع ای ذهب صقع
بالتحریک ... سیل کردن عع بفتحهما و اندوه که تا سه آرد صقعا آفتاب

قالت ابنة ابی الاسود الدؤلی یا ابت ما اشد الحر قال اذا کانت الصقعاء من فوقک والرمضاء من تحتک فقالت انما اردت
الحر شدید فقال فقولی اذا ما اشد الحر بالتعجب وصقع باب التعجب صقاع بالکسر خرقة که زیر معجر افگنند تا ریم نگیرد و روی بند و آنچه
بینی ناقه را بدان بندند و قد مر فی درج من باب الجیم اصقع مرغ و اسپ جز آن که میان سر او سپید باشد عقاب
صقعاء نعت منه صقعة بالضم سپیدی میان سر جانور صوقعة جای سپید از سر صقع زدن بر صوقعه ع ع بفتحهما و بانگ
کردن خروس و بالسین ایضا و لیشک افتادن بر زمین صقیع لیشک که شبهای تیره افتد بر زمین ارض مصقوعة
زمین لیشک زده خطیب مصقع بالکسر بلیغ فصیح و صقعته لغة فی صعقته الصاعقة صلع بالتحریک موی رفتگی پیش
سر رجل اصلع نعت منه ع ع ک ا ف ۲ صلعة بالتحریک بضم او سکون ۲ جای صلع از سر عرفطة صلعاء ای
که سرهای شاخ وی ریخته باشد صلعاء ایضا تختی و ریگ بی درخت و علف تصلیع باریک کردن صلاعة بالضم
مشدد و صخرة بین صلع صلاع ج صلع ایضا جائی که بروی نبات نروید صلفعه بالفاء والقاف ایضا لت کردن
و کردن زدن و مفلس شدن و کذلک بالسین و القاف صلمعه از بن برکندن و ستردن سر را و مفلس شدن صمع
خردگوش صمعاء مؤنث منه و فی الحدیث عن ابن عباس کان لا یری باسا ان یضحی بالصمعاء یقال هو اصمع
القلب هشیار دل تیز خاطر اصمعان خاطر تیز و رای پر کار صمعاء ایضا گیاه کوالیده پیش از شگفت غنچه او و یقال خرج
السهم متصمعا تیری که خون آلوده پرهای وی برچفسیده بیرون آید از خسته کلاب صمع الکعوب ای صغار الکعوب ما ثبتة
مصممة اذا دقت و حدد و راسها و صومعة النصاری م و هی فوعلة من هذا الاسناد دقیقة الراس صنع بالضم نیکوئی
کردن بکسی صلة بالی و بدی کردن صلة بالبا ع ع بفتحهما یقال صنع الیه معروفا و صنع به صنیعا قبیحا ای فعل صناعة
بالکسر پیشه صنعة کار و پیشه کردن صنعة الفرس حسن القیام علیه فرس صنیع و اتت نیکو یافته سیف صنیع زدوده امرأة
صناع الیدین ای نسوة صنع و رجل صنع الیدین و صنیع الیدین و صنع الیدین بالکسر چرب دست و ماهر خود صانع پیشه ور
صناع ج صنیعة نیکوئی و نیز اصطناع نیکوئی کردن صلة بعبد و بنفسه یقال اصطنعت عند فلان صنیعة و اصطنعت
فلانا لنفسی و هو صنیعتی اذا اصطنعته و خرجته و قولهم ما صنعت و ایاک تقدیره مع ابیک لان الواو بمعنی مع
للاشتراک والمصاحبة فاقیمت مقامه و انما نصب لقبح العطف علی المضمر المرفوع من غیر توکید فان
وکدته رفعت وقلت ما صنعت انت و ابوک تصنع روش نیکو نهادن از خود و خویشتن زن مصانعة رشوت دادن
و فی المثل من صانع بالمال لم یحتشم من طلب الحاجة [illegible] فتحها جای گرد آمدن آب باران مصانع
ج ضمها استوار صنعاء قصبة من الیمن النسبة الیها صنعانی بالنون علی غیر قیاس صوع پراگنده کردن ع ع ف اض ۲

انصیاع لازم منه و پسپائی برپس شتاب گذشتن و یقال انصاع القوم سراعا ای مروا الصوع پراگنده شدن
و خشک شدن گیاه تصییع مثله صاع زمین پست و پیمانه اصوع ج بالهمزه و بالواو ایضا صواع بالضم پیمانه و جام زرین
که در وی شراب خورند ضمیمه صرقعه تو بهم خمانیدن انگشتان و بانگ برآوردن زان صرقاعة القلاعة بالکسر کناره
فلاخن که آواز کند المصطع تعبیر البلیغ الفصیح صنیعه تیجین بجبین شدن بخیل وقت سوال قد رآیته یصنیع لونا
و رجل مصنبع الرأس و مصعنبه الی الطول ما هو صنیبعات مصغر صنبعه موضعی صنتنع کقنفذ میان تهی مصنتنع مثله و
شتر مرغ سخت سر و کذا الحمار او الناتی الوجنتین و الحاجبین لنطیم الجبهة او الرقیق الخد صنبع عه بالکسر کناره تیر جدا از کوه

## فصل الضاد

ضبع بازو اضباع ج و دست دراز کردن بر آزدن و راه و قسم کردن کسی او با زیدن
ستور بازو بار اور رفتن عع بفتحهما و الناقة ضابع تضبیع مثله فقال کنا فی ضبع فلان بالضم ای فی کنفه و ناحیته
ضبع بفتح کفتار و سال قحط ضبعان بالکسر کفتار نر ضباعین ج مثل سرحان سراحین ضبعانة ماده ضبعانات
ج و ضباع للذکر و الانثی اضطباع ردا از زیر بغل است بر کتف چپ انداختن ضبع بالتحریک سخت
آرزومند شدن ناقه بفحل عع کالف ۲ اضباع کذلک ضبیعة بدری از بکر بن وائل ضباعه نام زنی ضجع
بر پهلو خفتن ضجوع کذلک عع بفتحهما اضطجاع مثله ضاجع نعت منه و فی افتعل منه لغات قلب التاء طاء کاضطجع
و الادغام کاضجع و منظهرون الاصلی و لا یقولون الطجع لانهم لا یدغمون الضاد فی الطاء و قال لما زنی و بعضهم یکره الجمع بین
حرفین مطبقین فیبدل مکان الضاد اقرب الحروف الیها و هی اللام فیقول الطجع اضجاع بر پهلو خوابانیدن و فتور رای سوی کسی
میل وادن و فلان حسن الضجعة مثل الجلسة و الرکبة ضجیع هم خوابه تضجیع تقصیر کردن در کار و نزدیک شدن آفتاب
بفرو شدن تضجع فرو ایستادن از کاری و مقیم بودن بر جای رجل ضجعة مثال همزة مرد بسیار خسپنده و قال الفرا اذا کثرت
الغنم فهی الضاجعة و الضجعاء ضجوع نام موضعی قال الاصمعی هو رحبة لبنی ابی بکر بن کلاب بطنی از بنی کلاب ضجعا
ضرع پستان شتر و گاو و گوسپند مانند آن اضرع شیر فرو آوردن گوسپند پیش از نتاج خوار زار کردن فی
اضرعتنی الحمی ضریع یضرع ضریعة بزرگ پستان ضریع ایضا شبرق خشک و آن گیاهی ست در عرب ضراعة بالفتح خواری و زاری
ضرع بالتحریک سست ضارع الجسم نزار و ضعیف تضرع زاری کردن تضریع نزدیک شدن آفتاب
بغروب و رسیدن و بخیر و بک مضارعة مانند شدن تضرع بالفتح و ضم الراء نام موضعی تضارع بضم التاء و الراء
نام کوهی بنجد ضعضع پست فرا کردن تضعضع فرو نشستن بنا و افتادن و فروتنی کردن و فی الحدیث ما تضعضع
امرؤ لآخر یرید به عرض الدنیا الا ذهب ثلثا دینه ضعضاع ضعضع مرد ضعیف رای و سست ضفع ریاضت داد

تبتر اقال ثعلب سمعت تقول ارضع لیثا دب ضفدع بکسر الضاد والدال جنس ضفادع ج ضفدعة مؤنث وبفتح الدال
ایضا قال الخلیل لیس فی الکلام فعلل الا اربعة احرف درهم وهجرع وهبلع وقلعم ضوکعة مرد بسیار گوشت گران سنگ کول
ضلع بکسر الضاد وفتح اللام استخوان پہلو وقد یسکن لامه ضلوع اضلع اضلاع ج ایضا کوہ خرد تنها کانه ضلع میل
کردن و جور کردن ع بفتحهما ضالع آئل جائر ویقال ضلعک مع فلان ای میلک وهواک معه وفی المثل
لا تنقش الشوکة بالشوکة فان ضلعها معها ای میلها ضلع بالتحریک کژ شدن خلقت ع ک اف م ضلیع نعت منه
وتوانائی و بار گران برداشتن ضلاعة بازو رسخت اضلاع شدن ع بضمهما ضلیع نعت منه فرس ضلیع تمام خلقت
سطبر سرین بسیار عصب بزرگ میان تضلع شکم بر د سیراب شدن ضلع میل و او بی گران باشدن حمل مضلع
بار گران و یقال فلان مضطلع بهذا الامر ای قوی علیه ولا تقل مطلع والادغام فانه من الاطلاع وقالوا ایضا مطلع بهذا الامر و مضطلع
ای اقوی به والکسلة وتضلیع الثوب جعل وشیه علی هیئة الاضلاع ضوع جنبانیدن و دمیدن بوی مشک بی آرام کردن
وترسانیدن ع ف اض م الضیاع بانگ فریاد کردن جوزه مرغ ضوع بالضم وفتح الواو نوعی از جغد و آنرا کوچ
خوانند که همه شب بانگ کند اضواع ضیعان ج ضواع بالضم بانگ جوگک تضوع تضیع جنبیدن و فرو دمیدن
بوی ان ضیعة ضیاعا بالفتح هلاک شدن ع ف اک م و منه هو لیم فلان بدار مضیعة مثال معیشة مضیعة ایضا آب و زمین
ضیاع ضیع بالکسر ج ضیعة تصغیر ضییعة ولا تقل ضویعة تضییع اضاعة بی تیمار گذاشتن و فی المثل الصیف ضیعت اللبن
یضرب فی المرأة کانت تحت رجل موسر و کرهته لکبره فطلقها فتزوجها رجل مملق فبعثت الی زوجها الاول تستمیحه
فقال لها الصیف ضیعت اللبن والصیف منصوب علی الظرف رجل مضیاع اتضیع اضاعة لها مضیع شدن
مضیع نعت منه و یقال فلان یاکل فی معی ضائع ای جائع وقیل لابنة الخس ما احد شیء قالت ناب جائع یلقی فی معی
ضائع تضیع المسک لغة فی تضوع ضیمیمة کجوهر دانه است خرد یا پرنده است خشخ مثله مرد کول والصواب فیه
الضوکعة ضرجج کجعفر بوز ضفدع رید و تیز داد ع بفتحهما ضفع بالفتح سرگین پیل ضفعانة سعدانه خار دار کرد
کانها فلکة لا تراها اذا هاج السعدان والشمرة الا مسلفیة قد نشرت عن شوکها و نصبت لعدم من بطونها انصالفع
جعفر زن فراخ فرج صلفع مثله و بلا لام هو ضلفع راسه حالقه یعنی سر استرد فصل الطاء طبع سرشت که مردم
بر آن آفریده شده است وهو فی الاصل مصدر طبیعة طباع کذالک مهر کردن سیم سکه نهادن بر نامه و صلته علی و
ساختن شمشیر و سبو از گل ع بفتحهما یقال طبعت من الطین جرة طابع بفتح الباء انگشترین و بکسر الباء لغة فیه طباع
مهر زن و سلته طبع بالکسر نام جوی طبع بالتحریک زنگ و زنگ گرفتن شمشیر و جز آن چرکناک شدن مرد کاهل

بر آمدن آفتاب و جز آن عع ک اف ۲ تطلیع پر کردن مشک تطلیع پر شدن ناقه مطلعهٔ گران بار طلوع برآمدن آفتاب
عع ف اض ۲ مطلع بفتح اللام وکسرها جای برآمدن برآمدن نیز طلع بالتحریک برآمدن بر کوه عع ک
اف ۲ اطلاع واقف شدن صلته بعلی ویقال اطّلع علیهم ای جاءهم وطلع عنه ای غاب و بر آمدن مطالعه چیزی
بکسی نوشتن تا واقف گردد ویقال طالعه بکتبه وطالعت الشیٔ ای اطلعت علیه تطلّع پیوسته بچیزی نگریستن یقال
تطلعت الی ودود کتابک ای انتظرت اطلاع وقوف دادن کسی را بر سر صلته بعلی بر آوردن چیزی را وشگوفه بر آوردن
درخت واز بالای نشانه گذرانیدن تیر را مُتّی کردن طُلَعا مض اف ۲ تی طلعة بسکون ۲ دیدار طلع شگوفه
نخستین بر درخت خرما طلعة یکی نخلة مطلعة آنکه دراز تر و بلند تر باشد از دیگرها استطلاع بر رسیدن طالع بالکسر اسم فی الاطلاع
یقال اطّلع طلع العدو ای سره ویقال کن بطلع الوادی بالفتح والکسر مطّلع جای طلاع یافتن بر چیزی ومن اشراف
الی انحدار فی الحدیث من هول المطّلع شبه ما اشرف علیه من امر الآخرة بذلک طلیعة الجیش طلایه لشکر و هو من یبعث
لیطّلع طلع العدو وطلاع الشیٔ بالکسر پری چیزی طلاع الارض ذهبا پری زمین از زر امرأة طلعة خباة مثال همزة
زن بسیار خویشتن نماینده و پنهان شونده طوبلیع نام آبی در بنی تمیم طمع امید داشتن عع ک اف ۲ طمع طامع
نعت منه اطماع امیدوار کردن یقال فی التعجب طمع الرجل فلان بضم المیم ای بسیار طمع شد و خربت المرأة فلانة بسیار
پیرزن آینده شد وقضو القاضی فلان کذلک التعجب فی کل شیٔ الا ما قالوا فی نعم وبئس روایة تروی عنهم غیر لازمة فقیاس
التعجب ان صور التعجب ثلاث یقال ما احسن زیدا واسمع به کبرت کلمة وقد شذ عنها نعم وبئس طلّع ایضا زنی شکر
یقال امرهم الامیر بالمطاعهم ای بارزاقهم وامرة مطاع زنی که بطلیع آرزو در ما و دست نه بر طوع طاعة فرمان برداری کردن
عع ف اض ۲ صلته باللام وفراخ علف شدن چراگاه وهو طوع بدیک ای منقاد لک وفرس طوع العنان
ای سلس استطاعة توانستن قوله تعالی فما اسطاعوا ان یظهروه بحذف التاء استثقالا لانها مع الطاء یکره هون ادغامها
فیما فیحرک السین وهی لا تحرک ابدا وقرا حمزة فما اسطاعوا بالادغام فجمع بین الساکنین وبعض العرب بحذف الطاء
استثقالا فیقول استاع یستیع وبعض العرب یقول اسطاع یسطیع بقطع الالف وهو یرید ان یقول اطاع یطیع ویجعل السین
عوضا من فی هاب حرکته عین الفعل تطاوع نرم گردن نمودن تطوع توانائی نمودن از خود بخیه نه فریضه باشد آوردن
مطوعة انما که بطوع جهاد کنند لی آنکه دیشان را حب باشد ومنه قوله تعالی الذین یلمزون المطوعین اصله المتطوعین
فادغم التاء فی الطاء تطویع آسان کردن کار برابر کسی توانا کردن کسی را بر کاری وقوله تعالی فطوعت له نفسه قتل
اخیه مثل طوقت له ای رخصت وسهلت مطاوعة فرمان برداری کردن سازواری نمودن باکسی مطواع

فرمان بردار و فلان حسن الطواعیة لک ای حسن الطاعة و جاء فلان طائعا غیر مکره خواهان هم طوع اطاعة فرمان بردار
کردن و میوه رسانیدن درخت یقال قد اطاع النخل الشجر اذا ادرک ثمره و امکن ان یجتنی و علف ناک شدن چراگاه انطباع
فرمانبردار شدن طوع طائع بمعنی ضمیمه طرسعة از ترس سخت دویدن طزع کلکتف امیر آنکه شرم و خوش آوازی ندارد
وقد طزع کفرح لغة فی طسع و طزع جماع کردن ع لفتحهما و طزع الجندی قعد و لم یغز طسع جماع کردن ع لفتحهما الطسع فی البلاد
رفتن طیسع جای فراخ و مرد آز مند و الطسع کلکتف و امیر الطزع وقد طسع کفرح و باد مطسع کمنبر حاذق طلع زبان
لیسیدن طلطع کجعفر زمین هموار و الطلطعة حکایة صوت اللاطع و الناطع و هو ان یلصق لسانه بالغار الاعلی ثم
ینطع من طیب شیء اکله فیسمع من بین الغار و اللسان صوتا طاع یطیع لغة فی طاع یطوع فصل الظاء
ظلع خمیدن ستور و جز آن در رفتار ع لفتحهما ظالع نعت منه و تهمت زده ظلع بالتحریک تنگ آمدن جای
زمین بر بسیاری مردم صلته بالباء ع ک اف م و یقال ارق علی ظلعک ای ورفق کن یا تن خود و آنچه فاعل
ظلعک ق علی ظلعک من وقیت ای الزمه و اربع علیه کذا فی مجمل اللغة ضمیمه فصل العین عنج ج
کسفرجل بدخلق عکوک ع کسفرجل کوتاه عکنکع کسمندل غول نر کنکع نسل علع کاین ج علعل بزیادة لام زجر
للغنم و الابل عجع کقنفذ شجرة یداوی بها و لورقها و سئل اعرابی عن ناقته فقال ترکتها ترعی العجع و قیل انما هو الخعخع و
اما وقع فی بعض کتب المعانی ترعی الخعخع بتقدیم العین فخطا الحوتعا الوغاء عیع القوم تعیسیا عیوا عن امر قصدوه
و فی کتب التصریف عیعاء و لم یفسره قال الاخفش لا نظیر لها سوی حاحیت و هاهیت فصل الفاء فجیعة مصیبت
دردناک فجائع ج فجع دردمند کردن مصیبت زده کردن ع لفتحهما تفجیع کذلک یقال نزلت بفلان فاجعة تفجع
درد شدن صلته باللام فدع کژی پیوند دست و پای ع ف اک م افدع کف دست و پای رونده دیه رفته فدعه
آن [illegible] فصع کژی از دست و پای فرع از هر چیزی سوی و بی [illegible] قوم و سوی تمام شاخ درخت و کمان که از شاخ درخت
سازند یقال قوس فرع از شاخ ناکفانیده قوس فلق از شاخ کفانیده و بعصا بر سر زدن بالقاف ایضا دبر نشستن از قوم
خود بزرگی یا بجمال [illegible] بلگام زدن اسپ اما باز ایستد و باز داشتن میان و کسی بر کوه شدن ع لفتحهما فرعه جای بلند
فراع ج جبل فارع کوه بلند و فارع ایضا نام حصنی فارعة زبر کوه و نام زنی و یقال انزل بفارعة الوادی و اخذ رای مسفل
افراع از بالای کوه فرود آمدن یقال افرعت فی الجبل انحدرت و لقیت فلانا فارعا مفرعا ای احدنا مصعد و الآخر منحدر
و بکسی بجائی فرود آمدن صلته بالباء یقال افرعنا بفلان اتیناه بما یقال بسما افرعت جای ابتدات تجو یا بت
و علف شتافتن پیش از قوم و جولان کردن سر ماده خر آن انستن و ذبح کردن فرع تفریع فرود آمدن از کوه

عع لفتحهما قلع بازوه بخشم ... شدن عع ک ا ف ۲ و ذهب فایدی
این قلع کمنع ... وقد تقدم القاف فقفقه ایست و لفع فقع بالفتح مرگ الفوعة من الطیب
بوی خوش الفوعة من السم تیزی و تندی زهر الفوعة من النهار و اللیل اول و ز و شب فیح الامر ابتدا کار
فیحة الامر مثله **فصل القاف** قبوع سر در پوست کشیدن خار پشت سر در گریبان کشیدن مردم عع لفتحهما و در پیرز
رفتن و بالسه بر افتادن قابع با ناسه بینی فشاندن خوک قباع مثله القبال از قباع کقباع الخمر و امرأة قبعة طلعة ای صعح تروقی تطلع
آخری قبعة الفسا هر علی که نزدیک سر را خماموشی باشد پیوسته چون از چیزی ترسد در وی رود قبیعه سر شمشیر
و سوراخ بینی خوک قبیعة مثله قنبعة غلاف شکوفه قنبعة در خلاف غنچه شدن شکوفه درخت قباع بالضم پیمانه بزرگ
نقب و می اقتباع از مشک آب خوردن بدهان انقباع پنهان شدن قدع عنان فرو زدن سپ و باز داشتن کسی را
از کسی عع لفتحهما انقداع باز ایستادن و فرس قدوع اسپ که حاجت آید او را عنان زدن تا باز ایستد و فحل
لا یقدع ای لا یضرب انفه و هو کریم قدع بالتحریک ضعیف شدن چشم عع ک ا ف ۲ و کم سخن و شرمگین شدن
زن و بد چشم شدن اسپ نزدیک شدن مثال یقال قدعت الی الخمسین ای دنت امرأة قدعة و فرس قدع تقادع
شتافتن و رسیدن بر یکدیگر و پیشی جستن و نیزه زدن با یکدیگر و فی الحدیث یحمل الناس علی الصراط یوم القیمة فیتقادع بهم جنبتا
الصراط تقادع الفراش فی النار و مردن قومی در پی یکدیگر قذع فحش و پلیدی بافی و فحش بد و بدی و دشنام دادن
عع لفتحهما اقذاع کذلک فی الحدیث من قال فی الاسلام شعرا مقذعا فلسانه هدر تقاذع سخنان زشت گفتن
و دیوث و بی غیرت قرع کدو قرعة یکی و فعال زدن بقرعه و در کوفتن و بعصا بر سر زدن و تمام خوردن آنچه در کاسه
بود چنانکه لب کاسه پیشانی زند عع لفتحهما یقال قرع بالاناء جبهته و فی المثل ان العصا قرعت لذی الحلم ای
ان الحلیم اذا نبه انتبه و اصله ان حکما من حکام العرب عاش حتی اهتر فقال لابنته اذا انکرت من فهمی شیئا عند الحکم فاقرعی
الی المجن بالعصا لارتدع قرع قراع گشتی کردن فحل عع لفتحهما استقرع گشن بجاریت خواستن و گشن خواه شدن ماده
گاو اقراع بگشتی دادن گشن را و بهترین مال کسی را دادن قرعه بالضم کرین ل م آنچه بعال زنند قرع بالتحریک بلبای سفید
که بر ستر بچه بر آید و بی موی شدن سر علتی عع ک ا ف ۲ اقرع کل که علتی شده باشد قرع بالضم قرعان ج وذلک
الموضع من الراس القرعة بالتحریک قبول کردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرمایند قرع فت منه و خالی شدن دیگ
از ورم و خدم عع ک ا ف ۲ یقال نعوذ بالله من قرع الفناء و صفر الاناء و فی الحدیث عن عمر رضی الله تعالی عنه
قرع حجکم ای خلت ایام الحج من الناس مراح قریع الوالم یکن فیه ابل و قال ثعلب نعوذ بالله من قرع الفناء

نعت منه مقطع بالفتح گسستن ابازمانده ازگسستن و غریب زخان و مان بریده شده وآنکه یاران ورا دهند و اوراتی حیلها
اقطعت الشیٔ اذا انقطع عنک قطع کهنیت و اقطعت الدجاجة ای اقفت یعنی از بیضه بازماند مقاطعه بریده کردن برچیزی
تقاطع بریدن وکرده از یم اقتطاع پاره از چیزی جدا کردن واقتطع فلان طائفة من مال فلان ای اخذ قعقعة آواز سلاح
قعقع ونحوآن ورفتن بزمین وجنبانیدن و فی المثل ما یقعقع له بالشنان قعقاع بالکسر کذالک قعقاع بالفتح الاسم وراه نام
بکوفه وراه شواره ومنه قیل قرب قعقاع لانهم یجدون فی السیر خرمای خشک تب لرزه وقعقاع بن شور نام مردی
نبفضل جمار قعقعانی بالضم سخت آواز متقعقع انکه قدح راسیکرداند ومیسر قعاقع آواز عوبسابی موانحع ازبلاد قیس قعقعت
ویقال تقعقعت عمدهم ای ارتحلوا و فی المثل من یجتمع یتقعقع عمده کما یقال اذاتم امر دنا نقصه قعیقعان نام کوهی بمکه وانحو
قفع قفع بالضم مرغی است بیسمت از منقار رقعاع بالضم با غلیظه اقعاع فرود آمدن قوم بران آب قفعة مثل خردبی گو
قفعاء درختی تقفع درکشیده شدن دست و پای وجز آن عع ک اف ۲ آذن قفعاء کانها اصابها فانزوت ذ جل
قفعاء پای انگشتان برگشته رجل اقفع نعت منه و قوم قفع الاصابع ورجل نقفع الیدین قلع بالکسر گل خشک شده بجز
قلع کهبطر قدر برکنده شده قلع توشه دان شبان و برکندن عع لقتها و نام معدنی که از وی ارزیر خالص خیزد قلعی منسوب الیه
وفی المثل شحمتی فی قلعی ای فی وعائی اقتلاع برکندن انقلاع وتقلع لازم منه مقلاع امیر معزول دائرة القلایع دائرة
تکون تحت اللبد و یکره اقلاع بازایستادن قوله تعالی ویاسماء اقلعی و باز ایستادن تب و یقال ترکت فلانا فی قلع
بالسکون الحرکة من حماه ای فی اقلاع منها قلعان دو برادر از بنی تمیز و اسمها صلاة و شریح قلعة و بهما صرح القلعة
بالتحریک موضعی در بادیه سیف قلعی منسوب الیه و پاره ابر بزرگ مانند قلع ج و ایضا سست پای شدن در کشتی عع
ک اف ۲ رجل قلع القدم نعت منه و هذا منزل قلعة بالضم ای لیس بمستوطن و مجلس قلعة اذا کان صاحبه یحتاج
الی ان یقوم مرة بعد مرة و هم علی قلعة ای علی رحلة و فلان قلعة آنکه بر زین نتواند بودن و در کشتی زود افتد
قلعة ایضا مال عاریت و فی الحدیث بئس المال القلعة مقلاع فلاخن قلاع سرهنگ و فی الحدیث لایدخل الجنة
قلاع و نباش قلاع بالضم و التخفیف گل تراشیده و خاک درواشده که زیر او سماروغ برآمده باشد و نوعی
از بیماری ستور قلاعة پاره از وی و صخره بزرگ در صحرا افتاده و بر کلوخ و سنگ که آنرا بدست یا بفلاخن اندازند
قلع بالکسر بادبان قلاع ج سفن مقلعات کشتیهای با بادبان قمع بعمود زدن و قهر کردن خوار
قمع گردانیدن اقماع مثله مقمعة بالکسر عمود آهنین مقامع ج انقماع خوار شدن قمعة
بالتحریک نام مردی و سر کوهان شتر قمع ج و مگس ریزه که بر ستور نشیند

تا يصير على جلد البعير كهيئة القشر الواسع قطعا قطعا **قلمعة** مردم فرومايه وقلمع راسه ضربه فاندره وقيل حلقه **قنبع** كقنفذ
آوند گندم وگوهي است بسيار غنى و مرد كوتاه قنبعة زن كوتاه در كوى دوخته شبيهة بالبرنس يلبسها الصبيان
وبر سر افگنند فى زنان كه خرد باشد يا مانند آن وقنبع فى بيته در خانه پنهان شد وخشمگين گرديد و رجل مقنبع الرأس
بكسر الباء مبرطله رجل **مقنفع** اللحية بكسر الثاء مرد دراز ريش باپراگندگى آن **قندرع** كقنفذ قلتبان
وقنذع قلتبان قنذعه موى گرد كرده سر قنازع بلاها وسخن بد وفحش **قنزعة** كقنفذه بضم القاف والزاء وفتحهما
وكسرهما بلاها وموى گرد اگرد سر قنازع وقنزعات ج وپاره از موى كه بر سر اطفال گذارند يا موى ميان و دراز
وكلان وپاره زمين بى نبات وباقى مانده بر دين دم وپر كردن خروس والقنزعة من الحجارة سنگريزه
كه از كردگان كلان باشد وبش سينه موبهاى كه زنان بر سر نهند انار پيچيده دارند قنازع بلاها والقنزعة من الخصى
والاسنام لقبائحها واما نهى النبى صلعم شكن القنازع نهى ان يؤخذ الشعر ويترك منه مواضع **قنزع** بالضم
كوهى است تا بين مكه وبحرين كه بسيار سر دارد ويقال اذا اقتتل الديكان فهرب احدهما قنزع
الديك **قنفع** كقنفذ مرد كوتاه خسيس وموش قنفع كزبرج مثله قنفعة بالضم است وماده خار پشت بنو
**قينقاع** بفتح القاف وتثليث النون شعب من اليهود كانوا بالمدينة **نهقاع** بالكسر خندن خرس
يقال قهقع الدب **قاع** الخنزير خوك آواز كرد عع ف اك ٢ والاقياع بضم الهمزة وفتح القاف والياء و
المشددة موضع بالمصحح

## فصل الكاف

يقال ما بالدار **كتيع** اى احد كتع بالضم وفتح التاء بچه روباه
ومرد لئيم كتعان بالكسر ج مثل صرد وصردان وكتع ج كتعا في توكيد التانيث يقال اشتريت هذه الدار
جمعاء كتعاء وهذه لك جمعاء كتعاء ورأيت اخوتك جمع كتع ورأيتهم اجمعين اكتعين ولا يقدم كتع على جمع
ولا يفرد لانه اتباع رجل كتيع سائمه وكتع اى هرب عع لفتحهما **كثوع** شكم روان شدن ستور را
وبر گرفتن شير وبغرات عع لفتحهما كثيع كذلك وكفاك از سر انداختن ديگ كثعة بالضم كفك ديگ خشيفه
كالثغة بالغة **كرع** بالتحريك آب باران ايستاده فروع بدهان آب برداشتن وخوردن از جوى عع لفتحهما والكراع
به آب ايستاده رسيدن قوم وآب اون ستور الكارعات مكرعات خرماستان كه بر آب باشد اكرع باريک پيش
ساق كوع بالتحريك اسم منه وكرع مصدر منه وبدهان آب برداشتن عع ك اف ٢ كراع بالضم پاچه گوسپند
وگاو وجز آن وهو بمنزلة الوظيف فى الفرس والبعير وهو مستدق الساق يذكر ويؤنث
اكرع واكارع ج وفى المثل اعطى العبد كراعا فطلب ذراعا لان الذراع فى اليد وهو افضل

من الکراع فی الرجل ویقال الکراع انف یتقدم من الحرة ممتد وقال الاصمعی وهو العنق من الحرة
یمتد والکراع ایضاً اسم لجمع الخیل کرسوع استخوان پیوند سر دست از سوی خنصر کسع سپید
گرداگرد شتة اسپ وآن موهای آونکان بود که بر پیوند سر دست و پای اسپ وخر باشد بالای سم
وراندن مردم را وسپوختن در پس بدست یا بپشت پای و به آب سرد زدن پستان ناقه را تا شیر باز گردد
یقال کسعت الناقة بغبرها ای ضربت خلفها بالماء البارد لیبرد اللبن فی ظهرها وذلک اذا خفت علیها الجدب
ورجل یکسع ای غرب وهو من ردت بقیته فی ظهره الکساع دم بیان پای درآوردن سنگ کسعوم بالضم
خران کره کسعوم خرمیم زائده کسع بالضم او فتح ۲ حی ازیمن منه قولهم ندامة الکسعی وهو رجل رمی نزعة حتی اتخذ
قوسا فرمی الوحش منها لیلاً فاصاب فظن انه اخطأ فکسر القوس فلما اصبح رای ما اصمی من الصید فندم کشع
القوم عن القتیل تفرقوا عنه کعکع بازداشتن تکعکع بازایستادن وبد دل شدن واکعه الفرق اذا حبس عن
وجهه رجل کعکع بضمتین جبان ضعیف کوع مصدر منه عع ف اض ۲ ک ۲ والکبیر فهو کوع وکاع
کاع کفنگیها ورمیناکی پای عع ک اف ۲ انا کاع وسقا کاع خنور ومشک کلیج لبته کلغ بریته انگوسپند
ذوالکلاع نام یکی از ملوک یمن کمیع هم خوابه کمع بالکسر کذلک مکامعة همخوابگی کردن وهم در یک جامه وهی
التی نهی عنها کنوع فراهم وتقبض شدن ونزدیک آمدن کار ومیل غروب کردن ستاره ونرمی وفروتنی کردن
عع بفتحهما الکناع مثله وایضاً فراهم آوردن مرغ بوقت فرود آمدن از هوا کنع بالتحریک درکشیده شدن انگشتان
عع ک اف ۲ تکنیع بتقبض آوردن کسی را تکنع لازم منه اکتناع گرد آمدن قوم کوع کاع استخوان ساق
دست از سوی انگشت ابهام ویقال احمق من الذی یمتخط بکوعه اکوع کرشاق کوعا متونث منه کورع بساز
دست رفتن سگی در ریگ انگاه عع ف اض ۲ کیع ترسیدن از چیزی عع ف اک ۲ ضمیمه کیع بدو باز
واشت عع بفتحهما دراهم ودنانیر را سره کرد کبوع خوار وزبونی کبع کعصر وشتر آبی ومنه یقال للمرأة الدمیمة یا وجه
الکبع تکبیع بریدن کذعة دور کردن آنرا عع بفتحهما کدعة بالضم خوار کداع بالکسر جد لمعشر بن مالک بن عوف الذی
قتل مع الحسین رضی الله عنه بالطف کربعه انداخت آنرا وکربع الشیء بالسیف به شمشیر برید آنرا وکربع قوائمه
اربابنا یعنی سپی کرد آنرا کرتع کجعفر مرد کوتاه وکرنع وقع فیما لا یعنیه کنتع بالضم مرد کوتاه فصل اللام
لذع سوختن آتش کسی را وسوزش دادن کسی را بزبان عع بفتحهما یقال
نعوذ بالله من لواذعه التذاع سوختن جراحت وریش اوذعی مرد تیز خاطر

**لسع**

وظلیف لسع گزیدن مار وکژدم ع لفتحهما لطع لیسیدن وبپیش پای زدن در پیش کسی ع ک اف ۲

**لطع**

انطاع تمام آب حوض وخوردن آب لطع بالتحریک سپیدی درون لبها وآن بیشتر در سیاهان از مردم
بود و ریختن دندان مردم چنانکه بیخها ماند رجل الطع وامراة لطعاء نعت منه ولطعاء ایضاً زنی که فرج او

**لعع**

کم گوشت باشد لعاع بالضم گیاهی نازک در اول رستن ومنه قیل للدنیا لعاعة انعاع رویانیدن زمین آن
گیاه را تلعی برچیدن لعاع واصلها تلعع فکرهوا ثلث عینات فابدلوا من الاخرة یاء لعاعة علف سبک لعلع
نام کوهی وسراب لعلعة درخشیدن سراب وشکستن استخوان تلعلع چشم سیاه شدن از گرسنگی وشکسته

**لفع**

شدن استخوان لعیقة نان گاورس تلفیع برپوشیدن صلته بالباء وباشکونه کردن توشه دان را تلفع جامه در
سر کشیدن زن وجامه در خود پیچیدن و برگ فرو گرفتن درخت را و پیری فرو گرفتن مرد را لفاع

**لقع**

بالکسر چادر التفاع چادر در خود پیچیدن وسبز شدن زمین به نبات لقع بر چشم کردن کسی را ع لفتحهما
ویقال لقعه بعینه ولقعه بعینه ای عانه قال ابو عبیدة لم یسمع اللقع الا فی اصابة العین وفی البعرة لقاعة بالضم

**لکع**

والتشدید مرد حاضر جواب التقاع برگشتن گونه روی وجز آن ویستعمل مجهولا لکع ریم برجهیدن بر اندام
ع ک اف ۲ رجل لکع مرد لئیم وخوار بنده نفس وامراة لکاع مثل قطام تقول فی النداء یا لکع
بالضم وللاثنین یا ذوی لکع لکاعة مصدر منه ع ک اف ۲ الکع لکعاء نعت منه
ولا ینصرف لکع فی المعرفة لانه معدول من الکع ویقال للفرس الذکر لکع وللانثی لکعة وهذا ینصرف فی المعرفة
لانه لیس ذلک المعدول الذی یقال المؤنث منه لکاع وانما هو مثل صرد ونغر لکع ایضاً خر کره و کودک
خرد وفی حدیث ابی هریرة اثم لکع یعنی الحسن او الحسین رضی الله تعالی عنهما لکیعة کیزک فرومایه بنو اللکیعة

**لمع**

گروهی لکع گزیدن مار وکژدم وبسر زدن بره پستان مادر را بوقت مکیدن ع لفتحهما لمع لمعان روشن شدن
ودرخشیدن ع لفتحهما یقال لمع الیته اذا اشار یقال السراب یلمع ویشبه الرجل الکذاب الیماع
کذلک لماعة دشت وعقاب لمعة پارۀ گیاه خشک در میان گیاه تر و پارۀ از عضو که خشک ماند در وضو
با غسل الهی مرد زیرک تیز خاطر یلمعی کذلک الماع لمعه بر آوردن زمین وپستان کردن مادیان ونافه
خرد ماده شیر وسرهای پستان سیاه شدن آبستن را در بودن صلته بالباء التماع مثله یقال التمع
بالشیء والتمعه ای خلسه وگونه برگشتن یستعمل مجهولا ملمع اسپ ابرش یعنی چهار دوان نقطها باشد

**لوع**

مخالف رنگ لوعة سوزش عشق ع ف اض ۲ التیاع سوختن دل از عشق ویقال ان لاعة الفؤاد الی حسبها

لاتعة الفؤاد رجل لاع لاع مرد بد دل ترسنده لیع مصدر منه عع ف اک ۲ الیعة نام مردی ضمیمہ
ذبب ضبعا البعا ای باطلا الالثغ من یرجع لسانه الی الثاء والعیرۃ الشغ الالثغ الاسنان من الشفة لخع
بفتحتین سستی تن وذو الشناتر لخیعة بن ینوف من حمیر لخع کیمنع موضعے است ودریمن ادعو بالباء
الموحدة لیع بالکسر موضعے ولیعة الجوع بالفتح سوزش گرسنگی لعت بالکسر لعیان ضجرت الملیاع بالکسر
السریعة العطش او التی تقدم الابل سابقة ثم ترجع الیها ورتع لیاع بالکسر شدیدة فصل المیم
متع برآمدن روز ودراز شدن ماتع دراز از هر چیزی ومنفعت گرفتن بچیزے صلته بالباء وجیدا
بوزن عع بفتحهما نیران ماتع ای راجح وحبل ماتع ای جید الفتل ونبیذ ماتع شدید الحمرة وکل جبل فهو
ماتع تمتیع دراز کردن وبرخورداری دادن متاع آخر بان ومنفعت ومنه قوله تعالے ابتغاء حلیة او
متاع تمتع برخورداری یافتن استمتاع کذلک متعة بالضم برخوردار ومنه متعة النکاح ومتعة الطلاق
ومتعة الحج لانه انتفاع امتاع برخورداری دادن ویافتن صلته بالباء متعد لازم وبی نیاز شدن از
کسی صلته بعن مجع بالکسر احمق مجعة بالضم مجعة مثال همزة کذلک مجاعة بی باکی کردن عع ک ا ف ۲
وامرأة مجعة قلیلة الحیاء تماجع بی باکی کردن باهم مجیع نوعی از طعام که از شیر وخرما سازند مدع گفتن بعضی
خبر را وبعضی را نهان داشتن عع بفتحهما وبول انداختن مذاع آنکه سر نتواند نگاه داشت ودروغ گوی
مریع چراگاه فراخ آب وعلفه امرع امراع ج مراعة مصدر منه عع بضمهما امراع علف ناک شدن
جای ممرع نعت منه وروغن بسیار بر سر کردن وبفراخی آب وعلف رسیدن فی المثل امرعت
فانزل یقال القوم ممرعون اذا کانت مواشیهم فی خصب ارض مرعة ای خصبة مرعة مثال همزة
مرغی مانند تذرو مزع شتاب رفتن آهو واسب عع بفتحهما تمزیع جدا کردن وپنبه باز کردن تمزع
پاره پاره شدن از خشم وفی الحدیث انه غضب غضبا شدیدا حتی تخیل الی ان انفه یتمزع قال ابو عبیدة
لیس یتمزع بشیء ولکنی احسبه یترمع وهو ان تراه کانه یرعد من الغضب لم ینکر ابو عبیدة ان یکون التمزع
بمعنی التقطع انما استبعد المعنی مزعة بالضم پاره گوشت یقال ما علیه مزعة لحم وما فیه مزعة من الماء ای
جرعة مزعة بالکسر پاره از پر وپنبه مثل المرقة من الخرق مسع وتسع باد شمال مشع در زیدن
وگرد کردن وگوسپند دوشیدن امتشاع تمام شیر پستان را دوشیدن و
یقال امتشع من فلان ما امتشع لک اخذ منه ما وجدت ودر بودن چیزی را وتمشع ع

گرگ رباینده مصع جنبانیدن ستور دم را وبه شمشیر زدن ورجل مصع ای ضارب بالسیف وباب
سر وزدن پستان ناقه را وشتاب رفتن ع لفتحها وانداختن مادر بچه را او درخشیدن برق
وجز آن شیء ماصع ای براق وباز گشتن شیر از پستان ناقه ماصعه نعت منه وکل شیء ولی و
ذهب فقد مصع وهو ماصع ای ذاهب ومصعت الابل اذا ذهبت البانها ومصع البرد ای ذهب
ومصع فی الارض ومنصع ای ذهب مماصعه مقاتله کردن امصاع صاحب شتران شیر باز
شدن مصعه مثال همزه مرغی ومیوه درخت عوسج مصع ج تمصیع درخت وچوب بریده
را ماندن با پوست تا آب او خشک شود تمطیع العود ماندن چوب تر با پوست تا خشک
شود منعه آواز نیستان که بسوزد وآواز دلیران در معرکه ممعان سختی گرما یقال یوم ممعان
ای شدید الحر معمعه ایضا در گرما شدن معمع زن ساخته روزگار با مال معمعی هر دم که بهر که غالب
باشد با او شود ج باوهی کلمه تدل علی المصاحبه وهو اسم لانه قد یسکن وینون تقول جاءوا
معا مقع دشنام دادن بفحش یستعمل مجهولا یقال مقع فلان بسوءة ای رمی بها وسخت خوردن شتر
وآب را امتقاع گونه روی گشتن از ترس واندوه یقال امتقع لونه مجهولا وکذلک انتقع وابتقع
بالنون والباء وبالمیم اجود ملع رفتار تیز سبک ع لفتحها انملاع کذلک مانع بلاع بیابان
بی نبات ومن امثالهم قولهم اودت به عقاب ملاع ویقال ذلک فی الواحد والجمع وشبیهه
بقولهم طارت به العنقاء وحلقت به عنقاء مغرب وکذلک المیلع وهو السریع ایضا منع باز
وهو خلاف الاعطاء ع لفتحها فانه منوع مناع نعت منه وباز داشتن کسی را از کاری وچیزی
امتناع باز ایستادن ممانعه باز داشتن از یکدیگر مناعه خیز شدن استوار شدن جای ع لضمهما رجل
منیع ومکان منیع وسدة منیعة وهو فی عز منیع وفی عز ومنعة بالتحریک هو جمع مانع ایضا مثل کافر وکفرة ای هو فی
عز ومن یمنعه من عشیرته وتمنعه تمنع ای تحصن منع روان شدن چیزی چون آب وعرق مسکه وجز آن گداختن ع
ف اک ۲ تمیع کذلک میعه رفتن چیزی ریخته چون آب وروغن جز آن وفتا وماناوادل رفتار اسپ اول عمر
کاذل در جمیع وآن شلم است از درختی در روم داوسا تله ویالبه باشد
ضمیمه مدعه بالفتح نارگیل مغز بدر کرده که بدان آب بردارند میدرع ماهی است خرد دریایی
میدعان موضعی مدع کعنب پاره است وریمن مدعی آنکه در نسب وی متهم باشد قیل منسوب الی المدعه او من المدعو

فی النسب علی لغة من یقول دعیت فی دعوت مطع فی الارض مطعا ومطوعا رفت وگم شد ومطع الشی بپیش
دهن ودندان پیش چیزرا خورد ماطع ناطع نعت منه وناقة ممطعة الضرع شتر ماده که سر پستانش از شیر پر شده
روان گردد موعة الشباب یعنی آغاز جوانی المیع بحرکت تلون الوجه من عارض فادح قیل ومنه المیع
للطریق الواسع الواضح والصواب انه من وسع لانه لیس فی الکلام فیعل واما ضهید مصنوع فصل النون
+ نبوع بیرون آمدن آب از چشمه و جز آن ع ع بفتحهما وض اک ۲ ینبوع چشمه ومنه قوله تعالی حتی تفجر لنا
من الارض ینبوعا ینابیع ج توابع البعیر المواضع التی یسیل منها وقد نبع درختی است که از وی کمان سازند
وار شاخهای وی تیر سازند نبعة چوبی از وی نابع موضعی نبیج شهری نباعة وبر یقال کذبت نباعتک اذا رم
ای ضرط بالغین المعجمة ایضا نجوع گواریدن طعام ع ع بفتحها ولیطلب نیکوی آب وعلف شدن و
در خوردن رنگ واثر کردن سخن وپند ودارو بمار نجوع بالفتح پسنیده نجوع الصبی اللبن نجوع الدابة
الدید و دید آرد جو باشد که آنرا با آب ویخ تنگ کنند به مثال دع دستور افورانند تا زه وفربه شود نجع +
سرید دادن ستور را نجعة بالضم آب وعلف نگاه کردن انتجاع بطلب آب وعلف ومنفعت ونیکوئی
شدن منتجع موضع جستن آب ویولار قوم ناجعة ومستجون نجیع خون که بسیاری زند قال الاصمعی هو دم الجوف
خاصة نخاعة بالضم آب بینی نخع آب بینی انداختن تنخع مثله و به سخن را رسانیدن کار درادر دیجہ یقال
ذبیحة نخیعة فهی دابة منخوعة خالص کردن دوستی ونصیحت را با کسی ع ع بفتحها منخع و به فصل العنقه بین
والراس من باطن سخاع بالضم بفتح منقر مهره پشت که آنرا مغز گویند نخع قبیله از یمن انتجاع ودر شدن
از زمین خود نزع کشیدن چیزی از جای خود در کندن ومانند شدن به پدر یقال نزع الی ابیه فی الشبه ای
ذهب وفی المثل العرق نزاع وکشیدن کمان یقال نزع فی القوس ای مدها وفلان فی النزع ای فی قلع الحیواة
نزاع آرزومند شدن یقال نزع الی اهله وبعیر نازع وناقة نازع آنکه آرزومند بجای خود باشد وغنم
نزع حرامی نطلب الفحل نزیع غریب نزائع الخیل اسپان که از قومی دیگر کشیده باشند وکذا نزائع البعیر
نزائع العیناز زنان که به بیگانگان داده باشند نزوع پرداختن از کار ع ع ف اک ۲ وفی المثل
صار الامر الی النزعة اذا قام باصلاح اهل الاناة وهو جمع نازع نزع ترع بالفتح ونزیع چاه که
قعر او نزدیک باشد نزع موی رفتگی هر دو جانب پیشانی انزع نعت منه زعراء نعت المونث منه
ولا یقال نزعاء نزعة یک موی پیشانی وآنرا نجلسیه خوانند وهما نزعتان منازعة باهم کشش کردن

به خصومت وآرزومند شدن ویقال بینهم نزاعة بالفتح ای خصومة سے حق تنازع خصومت کردن
دو گروه با هم انتزاع صاحب تنتزان نزایع شدن ورأیت متنزعا الی کذا ای متتبعا الیه نازعا انتزاع
برکندن وبرکنده شدن متعد لازم یقال انتزعت الشئ فانتزع ای اقتلعته فاقتلع بتمام منزوع نیز بر
کنده شده وللمبالغة منتزع بالکسر المیم پیر منزعه بازگشت وپایان کار وتدبیر ویقال لتعلمن اینا اضعف
منزعة وبکسر المیم ایضا وفلان قریب المنزعة ای قریب الهمة ویقال لم یبق فی القوس منزع کار به
نهایت رسید وشراب طیب المنزعة ای طیب مقطع الشرب نسعة بالکسر نوار وتنگ ستور
نسع بفتح او سکونه انساع ج نسوع گوشتهای بن دندان دورشدن ع بفتحتها نسع مسع باد
شمال نشوع بالفتح وبالعین المعجمة ایضا داروی در بینی ریختنے ودر دهان افگندنی وبالضم معدر فیه
ع بفتحتها وسخن تلقین کردن انشاع دارو در بینے چکانیدن انتشاع دارو به بینے خویش واکردن
نصوع خالص شدن لون وسخت سپید شدن ع بفتحتها وپیدا وروشن شدن کار ناصع ایے
خالص یقال ابیض ناصع واصفر ناصع قال الاصمعی کل ثوب خالص البیاض او الصفرة او الحمرة فهو ناصع
نصع بالکسر نوعی از جامهای سپید انصاع پیدا کردن انچه دردل باشد وآهنگ جنگ کردن نطع
بالفتح والکسر مع السکون والحرکة اربع لغات گستردنی از ادیم نطوع انطاع ج نطع بالکسر مع السکون
والحرکة کام وشکنهاے کام نطوع ج تنطع دورشدن در سخن ودرکام گفتن سخن النغلع
بیخ فیه منقع بالضم درازنعنع ودورشدن نعاعة بالضم مثل لعاعة وهی البقلة الناعمة نفع سود وسود کردن ع
بفتحتها وهو ضد الضر ومنفعة بالبار منفعة سودمندی انتفاع سود یافتن نقع گرد نقاع ج وبیک جای
گرد آمدن آب وانچه در چاه گرد آمده باشد از آب وفی الحدیث انه نهی ان یمنع نقع البئر وزمین که خاک خوش
و پاک دارد ودروی آب ایستد نقاع انقع ج وفی المثل انه لشراب بانقع ای انه معاود للامور یا تیها
حتی یبلغ الی اقصی مراده انقوعة بالضم چاهک شرید نقوع بالفتح انچه در آب ترنهند چون مویز وخربا وخرمان
منقع بالکسر خور ترنهادن منقعة مثله وهی الصغار برمة صغیرة یطرح فیها اللبن ویطعمه الصبی منقع بالفتح
موضعی که در وے آب گرد آید مناقع ج نقوع گرد آمدن آب درجای وبلند شدن آواز ودرفزیاد یقال
نقع الصوت واستنقع ای ارتفع ومهمانی از سفر رسیدن وگوسفند وشتر کشتن بجهت آن مهمان یقال
نقعت النقیعة وانقعت واستنقعت ای نحرت وکل جزور جزرتها للضیافات فهی نقیعة وفی کلامهم اذا لقی الرجل

منہم قوما یقول میلوا ینقع لکم ای یجزر لکم کانہ یدعوہم الی دعوتہ وسیراب شدن انتقاع کذالک یقال نقعت بالماء
ای رویت و باز داشتن خبر یقال ما نقعت بخبر فلان نقوعا ای ما عجبت بکلامہ ولم اصدقہ قال الاصمعی نقعت
بالخبر والشراب اذا اشتفیت منہ نقع تشنگی نشانیدن و فی المثل الرشف انقع للعطش والتجع ویقال سم
ناقع ای بالغ و سم منقع ای مربی و دم ناقع ای طری نقیع چاہ بسیار آب وہو مذکر والجمع انقعۃ و آب میان
کہ تر نہادہ باشد و آب ایستادہ و بانگ و فریاد و شیر خالص کہ سرد کنند و نخو رند وہو المنقع ایضا نقیعۃ مہمانی
مسافر و سنورکہ بجہت آن کشند ویقال الناس نقائع الموت ای یجزرہم کما یجزر الجزار النقیعۃ انقاع
سیراب گردانیدن و تر نہادن میوہ و دارو و جز آن یقال دواء منقع قال ابو عبیدۃ انقعت لہ شرا
وہو استعارۃ و ایستادن آب بجای استنقاع مثلہ و در پی آواز رفتن انتقاع کشتن شتر و گوسفند غنیمت
پیش از قسمت و کشتن گونہ روی وہو لغۃ فی امتقاع استنقاع بعذیر فرود آمدن و اغتسال کردن
کانک ثبت فیہ لتتبرد والموضع مستنقع و تر نہادن یستعمل مجہولا یقال استنقع الشیء فی الماء و گرد آمدن آب
و ایستادن آن بجای نکع ستا باندین از کاری عع بفتحہما صلۃ بعین بکعۃ نکعۃ مرد احمق نکعۃ الطرثوث
سر زافہ نکع بالتحریک پوست رفتگی بینی انکع نعت منہ نوع گونہ وہو اخص من الجنس تنوع گوناگون
شدن نوع بالضم تشنگی نائع تشنہ یقال ہو جائع نائع و ہم جیاع نیاع ویقال رماہ اللہ بالجوع
والنوع استناعت پیش شدن و رفتن نوع لبستہ کردن عع بفتحہما یعنی التنوع ضمیمہ
تنوع از جسم قدری قدری خون بر آمدن عع ف اض ۲ ول ۲ وکذا الماء من العین والعرق
من البدن و انتع عرق کثیرا و انتع العی لم ینقطع انتع قی کردو خون از بینی بر آمد بس غالب شد رود
العی و الدم منہ جا انماع پیروی خوی فن و مانگان کردن و النذع للسعتر بالغین و اندعت بہ الناقۃ
بالباء الموحدۃ نذع آب و خوی بر آمد عع بفتحہما نذع نعت منہ نائع نادع عع ف اف ۲ والنوائع من الفعوں
الموائل فصل الواو وباعۃ بالتشدید لون یقال کذبت و تباعتک و نباعتک بالنون ایضا
و بالغین المعجمۃ ایضا ای زدم و ضرط وجع رنجوری و درد مند سے اوجاع و جاع ج و رنجور و درد مند شدن
عع ک اف ۲ وجع یوجع ویجع و یاجع ایضا بالیاء والہمزۃ فہو وجع وہم وجعون و وجعی و وجاعی
و نسوۃ وجاعی ایضا و وجعات و بنو اسد یقولون ییجع بکسر الیاء ولا یقولون یعلم استثقالا للکسرۃ علی
الیاء فلما اجتمعت الیاءان قویتا واحتملت مالم تحتملہ المفردۃ و فلان یوجع رأسہ بنصب الرأس و اوجعہ

تأسه برفعها وانا الجمع راسی وتوجعنی راسی الحیاع درد مند کردن ضرب وجیع ای موجع مثل الیم بمعنی مولم
التوجع درد مندی نمودن ومرثیه گفتن مرده را وجعار کون جعة بالکسر نبیذ جو توودیع بدرود کردن
ع بفتحهما وداع بالفتح بدرود وتودیع النخل ذخیره داشتن کشن از جهت کشتی وقوله تعالی ما ودعک
ربک وما قلی قالوا ما ترکک تودیع الثوب درجامه دان نهادن جامه را ودعة بالتحریک وبالسکون شی
سفید که آنرا سوریچه خوانند ودعات ج دعة تن الثانی والهاء عوض من الواو فیه ع بضمها ودع وادع
نعت منه یقال نال فلان المکارم وادعاً من غیر کلفة رجل متدع ای صاحب دعة وراحت موادعة مصالحة
کردن توادع تصالح ویقال علیک بالمودوع ای بالسکینة والوقار ولا یقال منه ودعه کما لا یقال من المعسور
والمیسور عسره ویسره ودع بمال وهو امر بمعنی الترک یقال دع ذا ودعه کما یقال ذره وذرهم قال الجوهری
سمعت ممن له نصاب تام ونصیب عام من العربیة ان گفتنی دع وذر امران فی معنی الترک الا ان دع
للمخاطب بترک شی قبل العلم به وذر امر بترکه بعد ما علمه وردی ان بعض الائمة سأل الامام فخر الدین
الرازی رحمه الله عن قول الله تعالی اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین لم لم یقل وتدعون احسن
الخالقین وهذا اقرب الی الفصاحة للمجانسة بینهما فقال رحمه الله لانهم اتخذوا الاصنام آلهة
وترکوا الله بعد ما علموا ان الله ربهم ورب آبائهم الاولین استنکارا واستکبارا فلذلک قیل لهم وتذرون
ولم یقل وتدعون الله وعلم قال الجوهری ولا یقال ودعه ولا هو وادع وانما یقال ترکه وهو تارک وربما جاء فی
ضرورة الشعر ودعه فهو مودوع علی اصله ودیعة زنهار ودائع ج ایداع ودیعت نهادن بکسی وپذیرفتن
از کسی ودیعت را وهو من الاضداد استیداع نگاه داشتن خواستن ودیعت را سمیدع سیدعه جاکیست
موادع ج اوذع نامی از نامهای کلاکش ودعان نام جای قرع بالتحریک ترسنده قال ابن
واصحابنا یقولون با ورع الی الجبان ولیس کذلک انما الورع الصغیر الضعیف الذی لا غناء عنده یقال
انما مال فلان اوارع ای صغار وتقول ورع وراعة ضعیف بیفایده شدن ع بضمهما
ورع پیشکی کسر الراء پرهیزگاری ع بکسرهما ورع نعت منه وفلان شی الرعة ای قلیل الورع
تورع پرهیز نمودن توریع باز داشتن وفی حدیث عمر رضی الله تعالی عنه ورع اللص ولا تراعه ای اذا رأیته
منزلک فادفعه واکففه ولا تنظر بالکون منه وباز گردانیدن شتر را از آب موارعة باهم سخن گفتن وریعة
نام اسپی وزع باز داشتن ع بفتحهما واول وآخر لشکر را فراهم آوردن اتزاع باز ایستادن ایزاع

برآغالانیدن بہ چیزی یقال ہو موزع بہ ای مغری بہ و وزوع بالفتح اسم و مصدر فیہ و الہام دادن قولہ
تعالی رب اوزعنی ان اشکر و پارہ پارہ بول انداختن ناقہ استیزاع الہام خواستن شکر نعمت را از حق
تعالی وازع سرہنگ و سالار لشکر و باز دارندہ و سلطان وَزَعَۃ بالتحریک ج قولہ تعالی فہم یوزعون ای یکف
ایضا بعضی را از عالانہ یکیف الذئب عن الغنم توزیع قسمت کردن بر جمعی برای دیگری و پراگندہ کردن ٭
توزع بر خود دیدن قسمت را و تنزع سخت اندام اوزاع من الناس جماعات و بطن من ہمدان و منہم
الاوزاعی سَعَۃ فراخی و فراخی کردن و گنجیدن ع ک اف ۲ و توانگری وُسع بالضم کذلک
و دست رس و طاقت قولہ تعالی لینفق ذو سعۃ من سعتہ ای علی قدر سعتہ و الہاء فیہ عوض من الواو ایساع
با دست رس و توانگری شدن قولہ تعالی و انا لموسعون ای اغنیاء قادرون و فراخ گردانیدن نعمت بر
کسی صلتہ بعلی توسیع فراخ کردن خلاف التضییق اتساع فراخ شدن استیساع کذلک توسع فراخ
و فراخ نشستن در مجلس فرس وَساع بالفتح اسپ فراخ گام و ساعۃ مصدر منہ ع بضمہما
وسیع و دو مرض نام دو آب یسع نام پیغمبری و قد ادخل علیہ الالف و اللام و ہما لا تدخلان علی
نظائرہ نحو یعمر و یزید و یشکر الا فی ضرورۃ الشعر و قری و الیسع بلامین ایضا و شیع زہرۃ ریحان
و پاکوی با قند و نوالۃ با قند و خلہائی بود و بر آمدن سفیدی موی بر سر و بر کوہ شدن ع بضمہما
توشیع پیچیدن با غندہ توشع بر آمدن گوسفند بر کوہ صحرا ایشاع شگوفہ بیرون آوردن درخت و شوع
بالفتح داروی دہان شل المنشوع و شیع شاخ ریزہا و خدرۃ کہ بر سقف اندازند و قع مرغکی خرد
تر از گنجشک و فی الحدیث ان اسرافیل لیتواضع للہ حتی یصیر کانہ الوصع ٭٭٭٭ موضع جای و نہادن بر جا
ع بفتحہما و کذلک وضع و موضوع مصدران فیہ و ہو شل المعقول و موضع بفتح الضاد لغت فی موضع
و یقال ضعہ غیر ہذا الوضعۃ بالفتح و الکسر و الضعۃ ایضا یعنی بہ جز این نہادہ ضعت ایضا گیاہ شور و ضیعۃ
اتقال درخت و یقال این خلفوا وضائعہم و شور گیاہ و الوضیعۃ ایضا نحو وضائع کسری کان ینقل قوما
من ارض فیسکنہم ارضا اخری و ہم الشحن المسالح و گیاہ شور خوردن شتر و خورانیدن لازم متعد ع بفتحہما انا
و اضعتہ و موضعۃ ایضا لغت منہ و ہولاء اصحاب الوضیعۃ ای اصحاب حمض مقیمین فیہ و ضیع گیاہ
تر کہ در خور ہا نہند خشک نا شدہ و امانت و مردم فرومایہ و یقال فی حسبہ ضعۃ فرومایگی است در نسب
و سے موضعکر سے پیستن با ہم و ماندن خرید و فروخت با ہم و بر چیزی موافقت کردن و قرار دادن ع

وضع نهادن زن بچه را از سر امراه و اصبع لاخار علیها و بچه آوردن و فرود افکندن از درجه صلته بمعنی
ع بفتحهما وُضع بالضم در آخر طهر حمل گرفتن زن تضع بالتاء کذلک بسکون الضاد وضعتها یُقال
ما حملته امه وُضعا تضعا امراة واضع لغت منه موضوع تیز رفتن شتر بعیر حسن الموضوع شتر نیکو تیز رفتار
ای یضع اوضع تیز راندن و زبان زد شدن مردم در تجارت یقال وُضع فلان فی تجارت واوضع یستعمل مجهولا
ای خسر فهو موضوع ضعیا ضعة بالفتح والکسر فرومایه شدن ع بضمهما وضیع لغت منه تواضع
فروتنی و نرم گردنی نمودن ایضاع سپت کردن مر شتر را تا پای بر گردن وی نهند و بر نشینند توضیع بردوختن
جبه بعد از پخته نهادن رجل موتضع ای مطرح لبیس مستحکم الخلق خطیب وعوع د هو نعت حسن
وعوعه آواز گرگ مهذار وعواع و هو نعت قبیح وعوع الضباع خروش و جماعت مردم وقیعة
بالفارسیه جامه و حر با وقع بالتسکین جای بلند و بجنگ در انداختن کسی را صلته بالباء یقال وقعت بالقوم
فی القتال و سخن در انداختن از هر جنس صلته بعن و من یقال وقعت من کذا و عن کذا و تیز کردن مردم
را بسخن و کارد و شمشیر را به فسان و قوع افتادن ع بفتحهما و یقال وقع ربیع بالارض و لا یقال سقط و فرود آمدن
مرغ از هوا و هذا حسن الوقعة بالکسر وقعة بالفتح آسیب کارزار و واقعه شدید و الواقعة القیامت موقع جای
افتادن یقال وقع الشی موقعه موقعة الطایر بفتح القاف جای فرود آمدن مرغ میقعة البازی کرسی باز
چوب گازر که جامه بروی کوبد و فسان دراز و سوهان دو فالیسک وقع بالتحریک سنگها و قعت یکی و سود
شدن پای از سنگ ها و از زمین درشت و تنگ شدن سم ستور ع ک اف م وقع لغت منه و ابر
وقیع سم سنگ شده از سنگ حافر موقوع مثله کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ و سوهان وقیعة مغاک
بر سنگ که در وی آب ایستد و کشش و فتنه وقایع ج رغبت کردن یقال وقع فیه رجل وقاع وقاعة مثله
و قایع کقطام داغ گرد که بر دو کرانه ران ستور یابد واقع کوفیان فعل متعدی را گویند نسر واقع ستاره
ایقاع به جنگ در انداختن کسی را و انداختن کسی در آنچه او را بد آید یقال اوقعه بالشر مواقعة و وقاع کنایة
عن الجماع و با یکدیگر بجنگ در افتادن توقع استیقاع چشم داشتن بوقوع چیزی توقیع نشان و
نشان کردن بر مکتوب و روی آوردن صیقل سر تیز کردن شمشیر بمیقعه و پشت ریش کردن ستور را
و گمان بردن چیزی را یقال وقع ای الق ظنک علی الشی طریق موقع راه کوفته و نرم رجل موقع و بعیر
مرد و شتر رنج کشیده و سختی ها دیده سکین موقع کارد تیز کرده و بعیر موقع و حمار موقع الضا پشت ریش شده

مرباة موقعة ای محددة یعنی پیکان تیز کرده وکاعة صلب وسخت شدن مشک وجز آن عع بفتحهما
ایکاع مثله منه وکیع صلب استوار سقاء وکیع مشک که از وی آب نزهد ونام مردی فرس وکیع اسپ که
خوی نکند واستوار وکع بفتحتین نگشت ابهام پای بر سبابه نشستن مرو را وکع وکعاء نعتان منه ومؤ
وزان فزوما به وکول والیکعة سکت الحراثة والجمع میکع وهو بالفارسیة بزن استیکاع سخت شدن
طبیعت وکع گزیدن مار وکژدم وبدست زدن پستان را وقت دوشیدن وبسر زدن بره وگوساله
پستان را وقت مکیدن عع بفتحهما ومن کلام العرب قالت العنز احلب ودع فان لک ما تحت وقال
النعجة احلب وکع فلیس لک ما تحت ای انهز الضرع واحلب ما فیه ولع ولوع حریص شدن بچیزی مولع
بالباء عع ک اف ۲ ولوع بالفتح حریص النعت والمصدر کلاهما بالفتح ایلاع حریص گردانیدن یقال اولع
به بفتح اللام ای حریص مغری به وبع بالفتح دروغ یقال وبع والع کما یقال عجب عاجب ودروغ گفتن
ولعان کذلک عع بفتحهما والع دروغ گوی ولعته ویقال ما ادری ما ولعه ای ما حبسه وما والعته
بمعناه مولع بیه بردون موبع ای ملون تولیع هر رنگی در آمیختن ودستور ولیع غنچه شکوفه ناشکفته آتیه
حبی رگنده ضمیمه ونع الماء آب روان شد عع ف اک ۲ وادع آب روان وکل ما جری علی صفاة ومعنه
بالفتح باران یکباره الونع بفتحتین یشار بها الی الشیء الیسیر لغة یمانیة فصل الهاء هبع بالضم وفتح ۲ شتر
بچه که آخر نتاج زاید یقال ماله هبع ولا ربع وقد مر هبعة ماده هبعات ج هبعان گردن دراز کردن شتر
بچه در رفتار عع بفتحهما هبلع بالکسر بسیار خوار هبنقعة سر پاشنه پای نشستن هبنقع
متکبر احمق واهبنقع الرجل اذا جلس الهبنقعة هجوع به خواب رفتن بشب وشکستن گرسنگی شتاحه
سیری عع بفتحهما هجاع خواب سبک هجع من اللیل پاره از شب تهجیع خواب کردن یقال
اتیت بعد هجعة ای بعد نومة خفیفة من اللیل هجعة بالکسر کالجلسة من الجلوس رجل هجعة مثال همزة
مهجع مرغافل وکول اهجاع تسکین دادن گرسنگی هجنع دراز وفرک هجرع بالکسر دراز هرع بالکسر وسکون
العین کلمة یسکن بها صغار الابل اذا انفرت هودع شتر مرغ هرع بالتحریک روان شدن خون عع
ک اف ۲ دم هریع خون روان رجل هریع سریع البکاء هرعة زن که بوقت ملاعبت انزال آید
مهروع ای مصروع اهراع شتافتن قوله تعالی وجاءه قومه یهرعون الیه ای یستحثون الیه ولرزیدن
از خشم وترس وتب یستعمل مجهولا هبیع مصر شیعف بدو لاح هبیع سریعة الهبوب هبیعة تا هی شبان

اهتزاع بالکسر شتاب رفتن و شتاب فرود ویدن آب چشم در گریه سیم زاید هزیع پاره از شب
تهزیع شکستن انهزاع شکسته و گرفته شدن مهزع بالکسر گویا بتراع جنبیدن تیز و شمشیر اهزع
آخرین تیر که در کیش ماند یقال ما فی کنانته اهزع و ما فی الدار اهزع ای احد هزوع شتافتن ع ع بفتحهما
اهتزاع تهزع کذلک مطلوع چشم بر نا گرفتن از چیزی ع ع بفتحهما اهطاع گردن دراز
دراز کردن و تیز دویدن بعیر مهطاع است گردن هطلع مرد دراز تن آن هقعة قی کردن ع ع بفتحهما
هقعه دایره پیش سینه اسپ و یگر کذلک یقال ان المقوع لا یسبق ابدا و یکی از منازل قمر و آن
سه ستاره است در جوزا نزدیک یکدیگر هقعة مثال همزه مرد بسیار تکیه کننده و بپهلو خسپنده در میان
قوم هقعة آواز رسیدن شمشیر رجالی همقع بتشدید المیم و کسر القاف بر درخت تنضب هکوع آرامیدن
ع ع بفتحهما الهکعة احمق هلع جزع شیدن ع ع ک اف ۲ هلع هلوع لغت منه و فی الحدیث من شر ما اوتی
العبد شح هالع و جبن خالع ای یجزع فیه العبد و یحزن کما یقال یوم عاصف و لیل نائم و قوله تعالی ان
الانسان خلق هلوعا رجل هلعة مثال همزه اذا کان یهلع و یجزع و یستجیع سریعا و یقال ماله هلع و لا هلعة بالکسر
تشدید اللام ای ماله جدی و لا عناق ناقة هلواع و هلوعة ای سریعة حدیدة مذعان هلوعة شتافتن
ذئب هلع هلع گرگ حریص فرو خورنده الاول من الحرص و الثانی من الابتلاع هالع شتر مرغ تیز گذرنده
نعامه هالعة همع ع روان شدن اشک و سرشک هوا که بر درخت افتاده باشد همع همعان
کذلک ع ع بفتحهما و ض ۲ همع بالفتح لغت سحاب همع ابر بارنده تهمع گریستن به دروغ همّلع
بتشدید اللام شتر تیز رو و گرگ لام زائده همیسع بالفتح مرد دانا و نام مردی هنعة نشان بر
گردن شتر بعیر مهنوع لغت منه و یکی از منازل ماه و آن پنج ستاره است بر منکب جوزا از سوی چپ هنع
منحنی و پست گردن شدن ع ع ک اف ۲ ظلیم اهنع و نعامة هنعاء اکمة هنعاء
پشته پست و هو ضد سطعاء هواع بالضم هیوعة قی کردن ع ع و ف اض ۲ تهویع قی آوردن تهوع
بستم قی کردن هیوع هیعان بد دلی کردن و ترسیدن ع ع ف اک ۲ و ک اف ۲ هیعة
رفتن آنچه بریزند بر زمین از آب و جز آن مثل المیتة ع ع ف اک ۲ و آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش
و فاحشه و مانند آن رصاص هائع ارزیز گداخته روان انهیاع درخشیدن سراب رجل هاع لاع و هائع لائع ای جبان
جزوع و امراه هاعة لاعة هائعة آواز سخت مهیعة نام جحفه که میقات اهل شام است درج ضیمه هیبع

کسفر جل مرد کوتاه بفتح الیهم بسوی ایشان شتابان پیش آمد عع الفتحتا تجزع کدرهم مولع طل انه من الجن عم عن اللحیانی هلسع بضم الهاء وفتح الدال وکسر اللام مثله است الهرنبع کسفر جل الخفیف من اللصوص والذئاب هرجع کجعفر لنگ هربع کتملس مرد زود گریه وشتابی وسبکی فعلهما اهربع واهرنبع فی منطقة انهمک واکثر واهربع الیه شتابی هرنبع کسفر وعصفور سیس خرد هرنعة بالکسر سپس کلان هرنوع مثله الهرانع اصول نبات کالطرثوث هرلاع بالکسر گرگ بچه از کفتار که لاغر سرین باشد و هرنعة مصغیه والنسالة وسموا هرلاعا الهرملع کعملس السریع الهرنوع کعصفور اصل نبات یشبه الطرثوث او الصواب بالراء و بالغین هسع شتابی کرد عع بفتحتا و ناسع و منبع کرد فرد سیر و منه ابناء الهمیسع بن حمیر بن سبا وسموا همیسعا هلالع کعلابط فرو مایه ستوه شده نبیث هلبع کعلبط و علابط آزمند خوردن وکرک لحوصه و کعلابط اسم هلمع کعملس مرد زود گریه نفة فی الهرمع همتع کعصفر برهای جیده درخت تنضب او وزنه هفعل لا زمن متع و لیس تصحیف هبع بالقاف نبقع کزبلق وعلیط مرد گول همقعة مونث و بر تنضب ما برعضاة الینبع کقنفذ شبه مقنعة للجواری وقد خیط مقدمها انبقعه مشیة دون الهبنلة کمشیة الفتیع

فصل الیاء اینع زعفران تید مع یرعفران رنگ کردن ایداع واجب کردن حج را بر خود و تطیب بزعفران بجهت احرام یقال ایدع الحج علی نفسه ای اوجب میدع نام اسپی یراع غو که از وی تیر و قلم سازند و مگس ریزه که شبانگاه پرد و آنرا کمیچه نیز خوانند یراعة یکی از آنها و مرد بیدل یفاع زمین بلند ایفاع کوالیدن کودک یا فع نعت منه و لا یقال موفع و یقال غلام یفع و یفعة و غلمان ایفاع و یفعة ایضا ینع بالفتح والضم ومینوع رسیدن میوه مع بفتحتا و ک ۲ اینع مثله و لم تسقط الیاء فی المستقبل منه لتقویها بأختها و قری و ینعه بالفتح والضم ینع یانع میوه رسیده ینع جمع کصاحب وصحب

ضمیمه الینبوع کعصفور او تنور کل نبات له لبن دائر مسهل محرق متقطع والمشهور منه سبعة العشر الشبرم واللاعیة والماهودانة والعرطینا والازرلیون والمحکشت کل الینبوعات اذا استعملت فی غیر وجها اهلکت وتقدم فی ست وع یشیع کز سبر ویقال اشیع والدزید التابعی ابن بکر فی عدوان وابن الاخم فی الاشعر وابن ازدة فی نحم ویشیع کیضرب ابن الهان بن خزیمة واشیع کاحمد ابن ندیر فی بجیلة و ابن ملیح بن الهون حجاع الفارة ایعیلع من فعال الصبیان اذا رمی احدهم الشیء الی آخر دالیکسر بایده و یلع لقذر حرعت تناول الشیء کقول العجم یکنع الیاریع المذکور فی قول حصیب الهذلی یذکر فرة من العدو لما عرفت بنی عمرو و بازعهم ایقنت ان لهم فی هذه قود الزاحرفة الهذیلی فی البوادی

## باب العین فصل الالف

ضمیمه

ارغیان عین اباغ بالضم مع الاضافة موضع بین الکوفة والرقة و منه یوم عین اباغ یوم قتل فیه المنذر بن ماء السماء

ع بفتحها انشد لبغ لازم منہ شروغ الدلاء ما بین العراقی الواحد شرغ شرغ زید ای اتسع مصبٌ دلوه ع
ک اف ۲ ضمیمہ فصل الجیم جوغان بالضم موضع منہ ابو جعفر احمد بن الحسن الجوغانی
المحدث فصل الدال دَبغ دباغ دباغت پیراستن پوست و رنگ سبز دادن جامہ را ع بفتحها و ض
۲ وفی الحدیث دباغها طهورها دباغ ایضاً آنچہ بوی پیرایند دِبغ و دِبغة کذلک و دَبغة بالفتح یکبار اندباغ پیراستہ
شدن و غدغة خارش درون گلو و ذکر بوقت انزال دِماغ مغز سر ادمغة ج دمغ سر شکستن چنانکہ بدماغ
رسد ع بفتحها و ض ۲ دامغة نام آن شکستگی و نتاج کہ احکام شرعی بوی متعلق است ده نوع است قاشرة
و آنرا حارصہ نیز گویند آنگاه باضعة پس دامیة پس متلاحمة پس سمحاق پس موضحة پس هاشمة پس منقلة پس آمة پس دا
و با غیر معجمہ نیز گویند بعد از دامیہ دامغة ایضاً چیزیست چون شگوفہ سخت کہ از میان درخت خرما بیرون آید کہ
آنرا اگر بگذارند نخل را خشک گرداند ضمیمہ دفغ کاه ارزن و آنچہ از باد دادن بسکو جدا آوَند دمغ کعلبط مرد بسیار
سرخ و ابیض دمرغی بالضم و تشدید المیم المفتوحة سخت سفید دلغ القوم بیمار شدند و هم فی دوغة من المرض
و داغة الحر گرمی او راتباه کرد و داغ الطعام ارزان شد و داغ القوم بعضهم الی بعض گروه آمیدند دوغة سردی و کولی
و الدوغ بالضم جغرات لفظ فارسی ضمیمہ فصل الذال ذغ جاریتہ جماع کرد او را ع ف اض ۲ ذلغت
شفتہ لب او بر گردید ع ک اف ۲ اذلغها جماع کرد او را ع بفتحها ذلغ الطعام خورد آنرا یا چیزها بند آنرا
او الذلغ الاکل لما کان و الاذلغ و الاذ لغی و المذلغ کمنبر الذکر کانہ نسبة الی بنی اذلغ وهم قوم بنی عامر یوصفون بالنکاح
و الذالغ لقب الانسان فی سوء خلقہ دامر ذالغ و مذلغ لیس دونہ شیٔ اندلاغ رطب آوردن خرما بن و بر کشیدن
پوست پشت شتر از بار فصل الراء ارباغ گذاشتن شتر را تا بوقت و بی وقت آب می خورد یقال
ترکت ابلهم همّلاً مربغا ر دغة بالتسکین و الحرکة کار سخت ردغ روالغ ج ردیغ احمق مراوغ میان گردن
و تنوره وی مرزغة یکی رزغة گل زار رزاغ گل ناک کردن باران زمین را و ضعیف شمردن
و عیب کردن کسی را و کندن زمین چندان کہ بگل رسد رزغ مرد بگل فرو شده و درمه شوار سیده
افتاده رسغ بضمتین و سکون ۲ خرده گاه دست و پای و آن باریکی پیوند سر دست بود رساغ
بالکسر رسن کہ بر رسغ شتر بندند رُسغ بفتحتین سستی دست و پای شتر ترسیغ بر رسغ رسیدن
آب باران رغد رغدة فراخی عیش و بهمہ وقت آب یافتن شتر رغیغة طعام
کہ بجهت زن زچہ سازند رفغ فراخی عیش و ارزانی رفاغة فراخ عیش شدن ع بضم ۲ ما

رزغ رفیغ عیش فراخ وخوش ترفغ فراخی نمودن در عیش ویقال هو فی رفاغیة من العیش ای رفاهیة ارفاغ بغلها
ران دوست رفغ بالضم والفتح یکی رفوغ رفغان پویه رفتن روباه و میل کردن بدل قوله تعالی فراغ الی اهله و روی
آوردن بر کسی بهانه قوله تعالی فراغ علیهم ضربا بالیمین ای اقبل عح ف اض ۲ روغ فی المثل روغی جعار و انظری
این المفر رواغ پویه ارانه ارتیاغ جستن صید و خواستن یقال ارتغونی ارتغتکم ای اطلبونی اطلبکم مراوغه جب
دادن در کار و کشتی گرفتن ریاضه کشتی گاه و اصله رواغه صارت الواو منه یاء لکسرة ما قبلها تراوغ بایکدیگر دستان
آوردن **ضمیمه** الرثغ محرکة لغة فی اللثغ رصغ بالضم بید دست رصاغ بالکسر بروزن و معنی رساغ
که رسن باشد و بالضم موضعی لغة فی السین رماغ بالضم موضعی و رمغه بیچو انبان از دست
خود مالید آن را عح بفتحهما ترمیغ الکلام تلفیقه و ترمیغ الراس تدهینه و ترویته و ترمیغ الطعام ترویته
بالادم ریغ بالکسر غبار و گرد و خاک و رمیدگی و ابو محمد عبد الله بن ابراهیم الریغی قاضی
الاسکندریه و ذریته بعده و ریغ الثریدة نزد چرب کرد اشکنه را از ریغت لازم منه والمرتغ کمعظم
چیز خاک آلوده **فصل الزای** زغزغ یقال کلمته بالزغزغیة و هی لغة لبعض العجم زیغ میل کردن
و کند شدن بینائی و میل کردن آفتاب به پستی ازاغة کتابیدن کسی را از راه تزایغ سوی یکدیگر کتابیدن
زاغة ای زائغون تزیغ خود را آراستن زن **ضمیمه** اخذه بزلغة محرکة ای بجملته و حدثانه یعنی همگی و نو
پیدا شده آن چیز را گرفت مزوغ کمنبر شپشه خیاره لغة فی المصدغ و تزدغ بها یعنی باستعمال آورد و اتخذ
زیغ الشمس به آمدن آفتاب عح ف اض ۲ زلغت النار آتش بلند شد و ترلغت رجله
پا پی او کفید او الصواب بالعین المهملة فی کل انزلغ الجلد اصابة النار فاحترق زراغ زنغا بالفتح و زوغا بالتحریک
خمید و ازراه چمید خم داد و مائل گردانید و زاغ الناقة کشید آن را بمهار و زاغ فی المنطق زوغا ستم کرد و در سخن
از حد گذشت عح ف اض ۲ **فصل السین** سبوغ تمام و فراخ
شدن نعمت عح ف اض ۲- اسباغ تمام گردانیدن نعمت را بر کسی و تمام
آوردن وضو تسبیغ بچه افگندن شتر که به زادن نزدیک آمده باشد و نوعی از
تصرفات عروض سابغة زره فراخ ذنب سابغ اسب دراز دم سبیغ آن که
بر وی زره فراخ باشد تسبغة البیضة دامن خود که بر زره نشیند و یقال
بیضة لها سابغ مخمل سابغ دراز قضیب و صند دالکش **سغسغ**

در خاک پنهان کردن و روغن بر روی طعام کردن و بر سر مالیدن تا فرو خورد نشغشغ در خاک آمدن
و اصل شغشغ شغشغ بثلاث غینات فابدلوا من الوسطی سینا فرقا بین فعلل و فعل فلما زادوا السین
دون سائر الحروف لان فیه سینا و کذلک القول فی جمیع ما اشبهه من المضاعف مثل قلقل و عثعث -
سُلوغ دندان شش سالگی افگندن گاو و گوسپند ع بفتحهما فهو سالغ و صالغ بالصاد ایضا
و کذلک الانثی بغیر الهاء و هو فی ذوات الاظلاف کالبزول فی ذوات الاخفاف و هو اقصی
الاسنان منهما لان ولد البقرة اول سنة عجل ثم تبیع ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ سنة
او سنتین الی ما زاد و ولد الشاة اول سنة حمل او جدی ثم جذع ثم ثنی ثم رباع ثم سدیس ثم سالغ ثم سلغ
گوشت که زود نیز و سلغ لغة فی ثلغ سَوغ آسان بگلو فرو شدن شراب و فرو بردن لازم
متعد و روا شدن چیزی مر کسی را ع ف ا ض ۲ ک ۲ یقال ساغ له ای
جاز له تسویغ روا داشتن و روا کردن عطا را اساغة گوارانیدن شراب را یقال اسغ لی غصتی
ای امهلنی و لا تعجلنی و قوله تعالی یتجرعه و لا یکاد یسیغه سائغ بالسه الجه فرو برد چیزی در گلو مانده را
یقال الماء سواغ الغصص و یقال هذا سوغ هذا و سیغ هذا و توغ هذا ای اخته فقط دو بچه گویند که میان هر دو
دیگری نزاد باشد یقال اخته سوغته و سوغته ایضا تتمه السوغ بالضم لغة فی الصوغ السرغ
شاخ رز سرغ ج اسرغ بالالام موضع است نزدیک شام ما بین مغیثه و تبوک سر بحلی مرطی کشگ
و هی است بجزیره دیار مضر سرتخ پشت را بانجا خورند ع ک ا ف ۲ سامغان و سوی بکن
زیر و ط ... ست از ... و راست لغة فی الصاد ... آسیغ ... یعنی بچه که بعد بچه بلا اصله و نا پیدا
و شفت الشراب ... شد ... شخ ... کنا ... است بخراسان منها ابو بکر
... العصبی المفسر مصنف کتاب التلخیص فی اللغة فصل الشین شغشغة جنبانیدن
نیزه در طعون ... تشغیمه ... بکال دشوار کردن ع ف ... ک ا ۲ مشاق ... بلاک
... اللفظ السجع نقل القوائم ... مسعود عن الفزری و الصواب بالعین شغ غوک خ ... با کاسه
افسح و کیر که و هی است بیخارا منها ... ادین سعید ابو حکیم و ابو الفضل احمد بن علی و علی بن احمد بن سلام
و ابو صالح شعیب و سعید بن سلیمان الشرعیون شو ... ع کز خید رغوک شلغ ... اسم
سر او را شکست ع ف ا ض ۲ شمغون بن زید بالفتح صحابی او الصواب بالعین المهملة

فصل الضاد ضیغ ضیّغة گیاه و تره سبز و تازه و خمیر بنگیسند و ماست و چرب نمود صبغ طعامه تصبیغا طعام را در زبان خورش تر کرده و چرب نمود فصل الضاد ضیغ ضیغة
گیاه وتره سبز و تازه و خمیر بنک و اتمنا عند فلان فی ضغضغ ای خصیب ضغضغة خائیدن مردم بی دندان چیزی
را ضمیمه فصل الطاء طغ بالفتح وطغیا بالضم گاو الطغان بفتحتین ان یعی یعمل علی الکلال و یقال هو طبیلغ
الهنه کیمنغ ای عجز طمغت عینه تم چشم بسیار شد ع ک اف ۲ ضمیمه فصل الظاء ظغ بغانة
بالفتح و کسر الباء ما ضمیمه فصل الغین غاغ پودنه غار بلمال برآورده او اذا انسلغ من الوان وصار
الی الحمرة فه شیء شبه البعوض ولا یعض لضعفه و به سمی الغوغاء من الناس فصل الفاء فدغ شکافتن
چیزی کاواک را ع ع بفتحها شدغ فراغ پرداختن از کاری ع ع ف اض ۲ تفریغ
فراغت کردن خود را بجهت کاری استفراغ توانائی خود را بدل کردن در کاری و تهی کردن معده را از
خوردنیها افراغ ریخته شدن آب ع ک اف ۲ افراغ ریختن حلقة مفرغة ای مصمتة الجوانب یعنی
ریخته که پیوندی پیدا نباشد و ریختن خون تفریغ ریختن آب و جز آن و خالی کردن خنور را از آنچه درو
باشد افتراغ آب ریختن بر خود و نیز یزید بن مفرغ نام مردی شاعر فرغ مخرج آب از دلو
فرغان فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو المؤخر و هما من منازل القمر و کل واحد منهما کوکبان
نیران بینهما کوکب بن قدر خمس اذرع فی رای العین فراغة بالضم آب پشت مرد و مرس فریغ اسب
فراخ گام ضربة فریغة و طعنة فریغة دینار فراخ و نبال فراغ و نبب و ... فرغا بالفتح والکسر ای هدراً لم یطلب به
فشغ از زبر چیزی فرو گرفتن ع ع بفتحهما ناصیة فشغاء موی پیشانی فرو گرفته ابرو را و بز تا زیانه
آوردن کسی را انتشاغ گذاشتن تفشیغ پراگنده شدن سپیدی موی و در صحاح تفشی غلبه کردن خون
و رستن آن ... و در میان خانه در آمدن و میان پای دختر در آمدن و بکارت زائل کردن فشاغ بالضم
مخففا و مشددا گیاهیست که بر درخت پیچد ضمیمه فقع پامال کردن تا ریزه ریزه گردید ع ع بفتحهما
و تقع تحت الفرس تشدخ فقغ راسه سر او را شکست ع ع بفتحهما فضغ العود چوب را شکست
ع ع بفتحهما مفصغ کمتر کسی که فصاحت نماید بسخن و نادرست گوید کانه یفصغ الکلام فغفغة پراگنده شدن
بوی یقال قد فغفغت الرائحة فلغ راسه سر او را شکست ع ع بفتحهما فوغ بفتحتین سطبری دهن افوغ
نعت منه و فاغت الرائحة بوی خوش دمید فوغة الطیب پراگندگی بوی خوش فائغة بوی مست کننده
فاغ وهی اسست به سمرقند ضمیمه فصل الکاف کراغ بالفتح نهری است بهرات فصل اللام

فصل اللام لثغة بالضم گنگی زبان یعنی حرف را را لام یا غین وسین را ثا گفتن لثغ
مصدر منه ع ک ا ف ۲ لغة الثغ لثغا رفعت منه لدغ ع لدغ لداغ گزیدن مار و کژدم
ع بفتحهما ملدوغ لدیغ مار گزیده یقال لدغه بکلمة یعنی طعنه زد او را لغیمه لثغه بیده زدآترا
و گزیده ع بفتحهما لصغ الجلد از لاغری چرم بر استخوان خشک شد ع بفتحهما لغلغ پرنده است
غیر لکلک و تغلغ ثریده رقاده یعنی اشکنه را تر کردن کلامه لغلغة یعنی در سخن او عجمیت و غیر فصاحت
است لوغ چیزی را در دهن گرداینده انداختن ع ف ا ض ۲ الاغ فلانا الزمه سالغ لایغ لغت
در سیغ لیغ کهین مثله الیغ مرد گول و من لا یبین الکلام او یرجع کلامه الی السیاء لیاغة بالکسر مثله لیغ
بفتحتین سخت گولی و نادانی و یغتة استی آن چیزی را از وی خواستم ع ف ا ک ۲
تلیغ احمق است فصل المیم مرغ غلطیدن ستور در ملف ع بفتحهما تمرغ در خاک غلطیدن
تمرغ لازم منه مراغ مراغة متمرغ جای غلطیدن مراغة لقب مادر جریر و نام موضعی ممرغة روده که او را اعور
خوانند مرغ بالتحریک آب دهن امتراغ روان شدن لعاب و ناصواب بسیار گفتن و سست کردن چیزی را
و تنگ کردن او بسیاری آب مترغ انداختن لعاب از دهان مشغ نوعی از خوردن چیزی چون خیار مانند آن
ع بفتحهما مشغ نامه [illegible] ع بفتحهما و [illegible] ۳ مضاغ بالفتح آنچه خایید آن را چون ملک و مانند آن و خاییدن یقال
[illegible] المضاغ [illegible] مضغة پاره گوشت پاره یقال قلب الانسان مضغة من
جسده [illegible] ملغ بالکسر [illegible] گوینده یقال ملغ ملغ بالازدواج و تقصیر
[illegible] منغ [illegible] است کلب و کانت قد ربا بالسین المهملة
[illegible] راغ بالضم [illegible] کردن گربه یقال ماغت الهرة فصل النون
نبغ [illegible] بشعر گفتن و نیکو گفتن ع بفتحهما و ف ۲ [illegible]
[illegible] للمبالغة نبغ درخشیدن بانگشت و نیزه زدن و خستن بسخن ع بفتحهما
[illegible] بالکسر [illegible] معشق بازی کردن با هم نبغ بالفتح و الکسر [illegible]
نزغ [illegible] میان مردم ع بفتحهما قوله تعالی من بعد ان
نزغ الشیطان [illegible] اخولق و طعن کردن بزبان نسغ درخشیدن سخت زبانه
ع بفتحهما و طعنه کردن و سوزن زدن بر دست به جهت نشان و نقش را

السانع تبازیانه ورختن وباز برزدن درخت از بن بعد از بریدن منسغة بالکسر پرکلچه زنان کہ از
برهای مرغ وآهن باشد تسشغ نعره زدن چنانکه بیهوش خواهد که شود وتلقین کردن وسخن آموزانیدن
وهو علی التشبیه عـع بفتحهما نشوغ بالفتح داروی دهان وبینی بالغین والعین جمیعا وبالضم سعد رسغه
منسغة داروان نغغ بالضم گوشت بن کام نغنغ نغج نمغة الراس ونمغة الجبل زبر آن ونمغة الناس
خیار هم ضمیمه ننشغ کمنبر بسیار عیب کننده وسخن ساز در حق کسی نشغ نشغا بالفتح عیب کرد او را وگفت در
حق او آنچه در وی نبود عـع ف اض ۲ وک ۲ انتاغ خندیدن بشنوس بیرکسی یا پنهان خندیدن برروی
که ضبط نتواند کرد وبعض آن آشکار گردد نفغ بفتحتین سودن وشوخ بستن دست از بسیاری کار نفوغ
شد یقال نفغت یده کتنفغت نبوغ کعصفور پرنده است وگشتی دراز رود ور ویقال لها الدنج معرب
روی فصل الواو وباغة بالفتح والتشدید وبالغین والعین جمیعا کون یقال کذب وباغک ای ضرط
وتغ بالتحریک هلاک شدن وبره مند شدن عـع ک اف ۲ اتیاغ هلاک کردن وزیان آوردن دین
خود را بره وگناه وشیغة رکوی که در فرج ناقه کنند وقتی که خواهند تا بچه دیگری مهر آرد وآن را بچه خود بنیدارد و
قد مر فی درجة من باب الجیم وشغ وشیغه ساختن ناقه را عـع ف اک ۲ ورغة چالوزی چون کرلشه وزغ
اوزاغ وزغان بالکسر ج توزیغ صورت کردن کودک را در شکم لیستعمل مجهولا یقال وزغ الجنین آبزاغ
دفعه دفعه انداختن ناقه بول را وآن بوقت آبستن باشد ویقال الحامل توزغ بالبول والطغنة توزغ
بالدم شی وشغ بالتسکین چیزی اندک الشاغ کم کردن عطا را ولوغ آب خوردن سگ از
خنور یقال ولغ الکلب بشرابنا وفی شرابنا ومن شرابنا عـع بفتحهما ایلاغ خورانیدن سگ را یقال
اولغ الکلب میلغ خنور که در وی خورد ویقال لیس شی من الطیور یلغ غیر الذباب استیلاغ باک نا داشتن مردم
از نکوهش وعار ولغة بالسکون ولوخر وضمیمه منغه موتی ورا فصل الهاء هبوغ به خواب شدن عـع بفتحهما
هیغ موت سبک وشتاب وبالعین کذلک عند الخلیل هیغ ویقال انهم لفی الا هیغین ای فی الخصب
وحسن الحال عام اهیغ سال فراخی از عادونه وعلف تهیغ روغن بسیار کردن بر ثرید هبیغ
هبیغ بفتحتین مرد کول هدغه کفانیدان را عـع بفتحهما واهندغ بعد خشکی نرم شد
واهندغت الرطبة انفضخت والمهندغ الحسو اللین من الطعام هدلوغة کهر گولة وبضم مرد بدخلق
کول هدلوغ کعصفور مرد سطبر لب الهرابوغ کعصفور شیی کالطرثوث یوکل هقوغ ناتوانی از گرسنگی

یا بیابی ع بفتحها لبیاغ بالکسر دوندۀ است خرد ‌ نبیغ گفتند سخت گرسنه شدن و گرسنگی
سخت ‌ نبغ مثله و خاکی که باد سے حرکت سپر و شیرمشه وزن مست گیر وزن کول و ‌ نبغ گرسنه شده
‌ هبنع العجاج کثر و ثار ‌ هبغ بالفتح خستی و زنیکه بهرکس راز خود آشکار اکند و زن بسیار خنده زن و هاغناغاز الها ‌ ‌ هوغ بالفتح تیز سیاہ

## باب الفا فصل الالف

تاثیف به سه پایه نهادن دیگ را و هو لغت فی اثفیۀ تالُّف بر یک جا بودن و نهان خانه ساختن بجا را الأثف پس رو سے کردن الف
بالمد لغت منه ع ف اف ۲ اُزفۃ حد چیزے اُزف ج مثل غرفۃ و غرف و فی الحدیث الاُزف تقطع
سحل شفعۃ و یقال ای مال اقسم و اُزفت علیه ظلّه شفعۃ فیه اَزف بالتحریک نزدیک آمدن کوچ و شتافتن ✧
ع ک ازف ۲ و منه قوله تعالیٰ اَزفتِ الآزفۃُ یعنی دنت القیٰمۃ آزف لغت منه متآزف کوتاه
و هو المتدانی قال ابو زید قلت لاعرابی ما المحبنطی قال المتکاکی قلت ما المتکاکی قال المتآزف قلت
ما المتآزف قال انت احمق و ترکنی و مر اسف بالتحریک اندوه سخت و اندوهگین شدن ع ک
ف ۲ و خشمناک شدن صلته بعلی تاسف دریغ و درد خوردن آسیاف بخشم آوردن اسیف اسف
مرد زود اندوهگین شونده و تنگ دل اسیف ایضا خشمناک و اندوهگین بنده اسفا ج ارض
اسیفۃ زمین تنگ که چیزے نروید یوسف ثلث لغات نام پیغمبرے عم و بالهمز ایضا اساف
نام بتے و بت اِساف بالکسر و نش اشاسف ج اصف گبر لصف خیار کبر افاله و افۃ
له بالضم ای قذر اله و التنوین للتنکیر و تفۃ کذلک تافیف اف گفتن و قوله تعالیٰ و لا تقل لهما اُف
ثلث بلا تنوین و ثلث بالتنوین است لغات افا و تفا اتباع و یقال ذلک علی افتہ و افانه بالکسر ای
حینه و اوانه و جاء علی تفۃ ذاک مثال تعفۃ ذلک و هی تفعلۃ منه اکاف الحمار و وکافه
بالکسر پالان خر اکف ج الیکاف پالان نهادن یقال آکفت الحمار و اوکفته لے شددت علیه
الاکاف الف هزار و هزار دادن ع ف اک ۲ و هو مذکر یقال هذا الف واحد و لا یقال واحدة
و هذا الف اقرع هزار تمام و لا یقال قرعاء و لو قلت هذه الف باضمار الدراهم جاز ای هذه الدراهم
الف الوف آلاف ج ایلاف هزار تمام کردن و شدن و خو گرفتن بجایی و با کسے و چیزی
و الف دادن قوله تعالیٰ لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء و الصیف یقول اهلکت اصحاب
الفیل لا ولف قریشا مکة و لتولف قریش رحلة الشتاء و الصیف ای تجمع بینهما اذا فرغوا من ذه اخذوا

فی ذوه کما الفوق مثل مترته لکذا الکذا بحذف الواو والف خو گرفتن و دوستی کردن بکسی و بجائی مع ک ا
ف ۲ الف بالکسر دوستی و یار و دوست الیف مثله و هم خو والاف جمع الیف مثال تبیع و تباع
آلف خو گیرنده و هزار و هست ه آلاف ج مثل کافر و کفار هو آلف آلاف الف دادن کسی را بکسی یا بجائی
یقال آلفته او لفه ایلافا و آلفته الموضع او آلفه مؤالفة صار سورة افعل و فاعل واحدا فیه الفة بالضم خو گرفتگی
تالیف سازواری دادن دو چیز را باهم و منه المؤلفة قلوبهم و هزار تمام کردن یقال الف مؤلفة ای مکملة
تالف ائتلاف سازوار آمدن باهم تالف ایضا سازوار یافتن کسی را بر چیزی حیله میطلبد الف
بینی وال هر چیزی و بیرون آمدگی کوه انف انوف آناف ج انف البرد سختی سرما انف الناب
طرفه حین یطلع دیقال فلان یتبع انفه و انف الشد ای اشد العدو و انافی کلان بینی انوف زن خوش نفس
از بینی انف بر بینی زدن و تا بینی رسیدن آب در حوض و جوی و مرغزار نا خورانیده را سپردن ستور
روضة انف مرغزار ستور نارسیده کأس انف جام ناخورده و یقال اتیتک من ذی انف ای من
ذی قبل ای فیما یستقبل ایتناف بمرغزار ستور نارسیده رسانیدن ستور را و دردمند کردن بینی ستور
را ارض انیفة النبت زمین زود روینده و یقال تلک ارض انف بلاد الله انف بالتحریک انفت
ننگ و دشمن مع ک اف ۲ یقال ما رایت احمی انفا ولا انف من فلان یعنی با ننگ تر از وی
و دردمند شدن بینی شتر از چوب مهار انف نعت منه و هو شاذ و القیاس مانوف کالمصدور للذی
یشتکی صدره والمبطون للذی یشتکی بطنه و جمیع ما فی الجسد علی هذا و فی الحدیث المؤمن کالجمل الانف
ان قید انقاد و ان انیخ علی صخرة استناخ استیناف از سر گرفتن کار و آغاز کردن ایتناف کذلک آنفا
اکنون یقال کذا آنفا و سالفا چنین بود اکنون و پیشین تانیف تیز کردن کرانه چیزی آفة آفت مثال
ایف الزرع مجهولا آفت رسیده شد کشت نوع مؤوف نعت منه ضمیمه اخنیف کزبیر او کاحمد موضعة النجار اسم
مجفر بن کعب بن العنبر ادف بالضم نره گوش واو فیه مثل لیعنی قشیر و ادفو بضم الهمزة و فتحها و قد تبدل الدال تا را
دیهیست نزدیک اسکندریه و شهریست کوچک و صعیدیه الامام محمد بن علی الادفوی النحوی المفسر و تفسیره فی اربعین
مجلدا و جعفر و یدعی عبدالله بن ثعلب بن جعفر الفقیه اذف بالضم نره و تا اذف کقنفذ موضع علی بریدین من حلب
ضمیمه فصل الباء بسف بالضم دهی است بسواد و منها احمد بن الحسن المقری و محمد بن بقار البسفیانی
الصغیران المحدثان البرنوف کعصفور نبات معروف کثیر بمصر مسح عصارته فی محلول النیلنج علی

ادف
اخنیف
ادفو
اذف
بسف
برنوف

مفاصل الصبیان نافع من صرع یعرض لهم جدا و کذا سفی درهم بلبن وشیر بدرقه نافع للزکام وسده الدماغ
وامعاص الاطفال من الریاح البارده وقطع سیلان لعابهم باف دهی است بخوارزم منها عبد الله
ابن محمد النجاری ابو محمد الباقی شیخ الشافعیه ببغداد فقیها و ادیبا فصل التاء تحفه بالضم وتسکین الحاء
وتحریکها تحف ج اتحاف تحفه دادن ترفه بالضم تندی میانه لب برین وتازگی از نعمت و آسایش
اتراف به نعمت پروردن و بی راه گردانیدن نعمت کسی را تلف بفتحتین هلاک شدن ع ع
ک اف ۲ اتلاف هلاک کردن متلف بیابان یقال ذهبت نفس فلان تلفا و تلفا ای بدرا متلاف
بسیار تلف کننده متوفه بیابان متوفیه کذلک مثال دوی و دویه و بره و بریه ضمیمه تف بالضم چرک ناخن
او اتباع لاف تفه کغنبه ج تفه بالضم زن خوار و سیاه گوش و استغنت التفه عن الرفه و تخفیفان
یضرب للیئم اذا شبع تفقه کهمزه کرمکی است که در جلد اثر کند والتفاتف شبه المقطعات من الشعر
التفتاف من یلفظ احادیث النساء کالمتفتف تفتافون ویقف یقف ج واتیک تیقانه وعلی تفانه بالکسر
حینه و اوانه و تفقه تیقیقا نال له تفاتاف لبصره سر گشته شد ع ع ف اض ۲ و بافیه توفه بالضم و
لا تافه ای عیب او ضرر او حاجه او ابطاء و طلب علی توفه بالفتح عشره و وزنا قوفات ج فصل الثاء
ثقافه زیرک شدن و سبک شدن ع ع لغتهما یقال ثقف فهو ثقف مثال ضخم فهو ضخم ثقاف بالکسر
آنچه نیزه را بوی راست کنند تثقیف راست کردن نیزه ثقف یافتن ع ع ک اف ۲ یقال ثقفته ثقفا
بالسکون مثال بلعته بلعا ای صادفته فهو ثقف بضم القاف وکسرها مثال حذر حذر ثقفا بالتحریک مثال
تعب تعبا لغت فی ثقف ای صار حاذقا فطنا ثقیف پدر قبیله از هوازن ثقفی منسوب بوی خل ثقیف
سرکه سنگ تیز ضمیمه ثحف بالکسر وکتف شکنبه تو بر تو کانها اطباق الغرث اثحاف ج ثطف
بفتحتین افزونی در طعام و در شراب و در خواب و در ارزانی و در فراخی فصل الجیم جاف افگندن
ع ع بفتحهما جافه لغت فی جعفه ای صرعه مجوف ترسنده و گرسنه و قد جئف یستعمل مجهولا اجحاف بردن یقال
اجحف به ای ذهب به و اجحف به ای قاربه و دنا منه هملته بالباء مجاحفه انبوهی کردن و نزدیک شدن
یقال جاحفه ای زاحمه و یقال مر الشیء مجحفا و مجحفا ای مقاربا سیل جحاف بالضم سیل که زمین را بکاود
و هر چه پاست جحاف الضار و آن شدن شکم از بیعنه رجل مجوف نعت منه و یقال موت جحاف
ای یذهب لکل شیء جخاف بالکسر بفتحتین اب دلو که بسر رسیده باشد و در بیدان دلو مجوف بالفتح دلو با

باب جحفة جائی میان مکه و مدینه میقات اهل شام است و نام آن جای مهیعة بوده است فاجحف
السیل باهلها فسمیت جحفة جحف تمام کردن عع ف اک ۲ جحاف مثل عقاب نعت منه تجحیف فخر
کردن بزیادت از حد خویش و فی حدیث عن ابن عمر انه ما رمی و هو جالس حتی یجحجح جحیفة ای غلیظة جدف
پریدن مرغ بال بریده عع ف ک ۲ مجداف بالکسر بیل کشتی و بال مرغ و هو بالدال والذال معا جدف
بالتحریک گور و هو ابدال جدث و شراب که سرگشاده باشد خوروی و نباتی که در یمن باشد که خوردن آن
تشنگی نشکند تجدیف ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن آن اجداف کذلک و فی الحدیث لا تجدفوا
بنعمة الله جنادف بالضم کوتاه ستبر جنادفة مؤنث جذف بریدن عع ف اک ۲ مجذاف مثل مجداف و
شتافتن در رفتن و پریدن مرغ بال بریده جرف کاویدن زمین را و به بیل خاک و گل برکندن از
زمین عع ف بضمتین و قد جرفت الشیء ای ذهبت به کله مجرفة بیل جرف بضمتین و سکون ۲ آب کند
و منه قوله تعالی علی شفا جرف هار جرفة ج تجریف کاویدن سیل را تجرف کذلک جارف مرگ عام که
ستور که آن را یوت خوانند ترکان و طاعون جرف بالفتح داغ سرین شتر سیل جراف بالضم سیل که همه چیز
را ببرد رجل جراف مردی که همه طعام را خورد جراف بالضم والکسر پیمانه جزف استان گرفتن کار را
جزاف گزاف و هو معرب جعف افگندن و بر زمین زدن کسی را و برکندن انجعاف لازم منه جعفی
بالضم پدر قبیلهٔ از یمن جفة بالفتح جماعتی از مردم یقال دعیت فی جفة الناس و جاء القوم جفة واحدة قال
ابن عباس لا نفل فی غنیمة حتی تقسم جفة ای کلها جف بالضم کذلک و غلاف شگوفه و مشک کنایه
پاره از وی ببرند و دلو سازند جفان و قبیله بکر و تمیم جفانة بالضم ریزهای سست جفاف الطیر
نام جائی جفیف علف خشک یقال الابل فیما شارت من جفیف و قفیف یعنی نیم خشک و تمام
خشک از علف جفجف زمین بلند نرم جفاف جفوف خشک شدن عع ف اک ۲ تجفیف خشک
شدن جامه که هنوز نمناک باشد یقال جف الثوب و هر چه نیکو خشک شود گویند قف الثوب و املها
تجفف فابدلوا من الفاء الوسطی یاء کما قالوا تشبیش من تشبش تجحیف خشک کردن و بر پشت اسپ
انداختن تجفاف یعنی اسپ منه و آنچه خوی اسپ را بوی خشک کنند تا مرزا زده ، جلف
زندیدن گل و جز آن و بریدن و برکندن عع ف اض ۲ جالفة سرشکستگی که پوست و گوشت
سر رفته باشد طعنة جالفة آن که باندرون نگذرد و هو خلاف الجائفة و سال تنگی و قحط

یقال اصابتهم جلیفة عظیمة ای اصابهم موتان وهم قوم مجلّفون یوت رسیدگان اجتلاف از بن برکندن تجلیف ہلاک
کردن مال کسی مجلّف آنکه از کنارهای وی رفته باشد وآنکه چیزے ازوی مانده ۰ ۔ آنکه تنگ سال بروے گذرد بلونیه
وبالها تلف شده جلف بالکسر خُم تهی ومسلوخ شکم کفانیده وتهی کرده وهرچه میانه تهی باشد از خنور یقال
اعرابی جِلف ای جاف واصله من اجلاف الشاة وهی المسلوخة بلا رأس ولا قوائم ولا بطن جنف بالتحریک
میل کردن عع ک اف ۲ قوله تعالیٰ فمن خاف من موصٍ جَنفًا اجناف میل آوردن بچیزے ویقال
اجنف ای جار بالجنف کما یقال الام ای اتی بما یلام علیه واخنس ای اتی بالخنیس ویقال تجانف فلان لاثم
ای مال قوله تعالیٰ غیر متجانف لاثم اجنف کوزه پشت جنفی بالضم وفتح ۲ نام جائی جوف زمین
پست وشکم ودرون چیزے ودرگذرانیدن طعنه باندرون صلته بالباء اجافه کذلک ودرپیش کردن یقال
اجفت الباب واجفته الطعنة وجفته بها عن الکسائی اجوفان شکم وفرج جائفة طعنه که باندرون گذرد
ومجوف بارگیر شکم کلان استجافه اجتواف فراخ شدن جُراف بالضم نوعی از ماهی جوفی مشدد جوف
بالتحریک فراخ ودرون کاواک شدن شئے اجوف چیزے کاواک ولا رجوف ای واسعه شجره جوفا
کاواک تجویف میان وسته کاواک کردن مجوف ستور که سپیدی بر شکم دارد اجتیاف تجوف باندرون
چیزے شدن شئ جوفی فراخ اندرون وقولهم اخلی من جوف حمار هو اسم واد فی ارض عاد فیه ماء و
شجره حماء رجل یقال له حمار مات بنوه فکفر کفرا عظیما وقتل کل من مر به من المسلمین فاقبلت نار من اسفل
الجوف فاحرقته ومن فیه وغاض ماؤه فضربت العرب به المثل فقالوا اکفر من حمار وواد کجوف الحمار و
کجوف العیر واخرب من جوف حمار جیفة بالکسر مردار بو گرفته جیف اجیاف ج تجییف بوے
گرفتن مردار ومردار شدن ضیمیه جخف ککجعفر تجیب فرزید طعام جلتبناة الطعام فی ناخوشی
جنادف بالضم درشت تومند از مردم وشتر وآن که تا هنگام رفتار هر دو دوش خود را جنباند
وسطبر کوتاه وناقه جنادف جنادفة بالضم ضمینه ظهیر وکذلک امة جنادفة ولا یوصف بها الحرة
جهافة بالضم نام شخصے واجتهف الشئ جذه اخذ الکثیر افصل الکاء حتف مرگ حتوف ج یقال
مات فلان حتف انفه اذا مات من غیر قتل ولا ضرب ولا یبنی منه فعل حنتفان دو برادر حنتف
بن اوس وسیف بن اوس حجفة بالتحریک سپر که در روی چوب وپی نباشد واز پوست و
جرم بود حجف ج محاجف مبارز صاحب سپر محاجفة معارضت ومدافعت کردن احتجاف حوزا

باز داشتن از کارے حذف انداختن چیزے واز موی دوم ستور گرفتن وبعضا انداختن چیزے را
و پارۂ از سر بیرون انداختن بزخم شمشیر وانداختن حرفے از کلمه عع ف اک ۲ حذافۃ بالضم چیزے
که از پوست وجز آن انداخته شود ویقال ما فی رحله حذافۃ ای شی من الطعام واکل الطعام فما ترک منه حذافۃ
تحذفه تام اسپی تحذیف آماده کردن ونیکو کردن حذف بالتحریک گوسفندان سیاه ریزه از گوسفندان
حجاز حذفۃ یکے وفی الحدیث کانها بنات حذف حرف کرانه وتیزی هر چیزے ویکی از حروف هجا وناقۃ
باریک میان استوار وناقۃ لاغر قوله تعالی ومن الناس من یعبد الله علی حرف ای علی وجه واحد
ای فی السراء دون الضراء احراف لاغر کردن ستور را ونیکو وزیادت شدن مال کسی فلان تحرف
فعت منه ویقال حارف فلان بالحلق والاحراف اذا جار بالمال الکثیر رجل محارف بفتح الراء مرد بی بخت و
محروم وهو خلاف مبارک ویقال حورف کسب فلان اذا شدد فی معاشه کانه میل برزقه عنه وفی
الحدیث عن ابن مسعود رضی الله تعالی عنه موت المؤمنین عرق الجبین یبقی علیه البقیۃ من الذنوب
فیحارف بها عند الموت ای یشدد علیه لیمحص عنه ذنوبه حرف بالضم تخم سپندان ومنه شی حریف
بالکسر والتشدید چیزی تند زبان گز یقال بصل حریف وبی تحتی حرفۃ بالکسر مثله وایضا پیشه محترف
پیشه ور و فلان حریفی هم کار من ویار من حرف بالفتح ایضا کسب کردن وخراشیدن عع ف اک ۲
مثل الفرق محراف بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود تحریف گردانیدن سخن از موضع
خود و بریدن قلم را محرف تحرف انحراف احریراف میل کردن و برگشتن ویقال مالی عن هذا الامر محرف
ومالی عنه مصرف بمعنے واحد ای متنحی حرجف باد سرد حرشف پشیز ملہے و پشیزۂ کارد و شمشیر وگیاہی
که آن را کنگر خوانند به بعضے از زبانها حرشفۃ زمین درشت حرقفۃ استخوان سر سرین یقال المریض اذا
طالت ضجعته دبرت حراقفه حرقوف بالضم ستور لاغر حسافۃ بالضم انچه فرو ریزد از خرما تباه شده از
درخت حسف پاکیزه کردن خرما از ان خرماهای تباه عع ف اک ۲ انحساف ریزه ریزه شدن حسیف
تفتتین چیزے که بدست پاک کنی آنرا وقولهم فی صدره علی حسیفۃ وحسافۃ ای غیظ وعداوه
بالتحریک بدترین خرما وفی المثل احشفا وسوء کیلۃ وایضا الضرع البالی احشاف حشف بار آوردن نخل
حشفۃ بالتحریک سر نره تا ختنه جای حشیف جامۂ کهنه متحشف مرد کهنه جامه حصف بالتحریک گر خشک و
با گر خشک شدن پوست عع ک اف ۲ حصیف درست خرد واستوار حصافۃ مصدر منه عع بضمها

احصاف استوار کردن کار را و استوار بافتن رسن را و بشتاب گذشتن فرس محصف وناقة محصاف
منه استحصاف استوار شدن و سخت شدن روزگار بر کسی صلة بعلی و تنگ شدن فرج یقال فرج
مستحصف حفف نوردن بالمکار حفت شاة و تیغ معجزنا فی حفانة چوزه شتر مرغ حفان بپستوی نیه اندکر
المؤنث و خدمتگاران حفان ایضا پیمانه تا بپهای پرشده حف حفاف برهنه و ساده کردن زن روی را
از موی ع ف ک ٢ یقال منه حفت المرأة وجهها و احتفت ایضا و گرداگرد آمدن چیزی را قوله تعالی و
تری الملائکة حافین من حول العرش و خدمت کردن ع ف اض ٢ یقال من حفنا و رقنا فلیقتصد
ای من خدمنا و تعطف علینا و حاطنا و قیل هذا حدیث یقال ما لفلان حاف و لا راف و تنک ساده کردن
لب را از موی و برهنه و بی موی کردن سر را ع ف ک ٢ حفف بالتحریک سختی عیش و کمی مال
یقال حفتهم الحاجة تحفهم و هم قوم محفوفون اذا کانوا محاویج حفوف بی روغن ماندن سر ع ف ک ٢
احفاف بی روغن گذاشتن سر را مدتی و آواز آوردن از اسپ بدوانیدن حفیف آواز آمدن از وی در
دویدن و آواز کردن بال مرغ در پریدن حفاف بالکسر موی گرداگرد سر اخفتج حفافان دو کرانهٔ
هر چیزی تحفیف گرد چیزی در آوردن احتفاف خوردن انچه در دیگ باشد از طعام استحفاف خوردن
انچه در جام باشد از شراب محفة بارگیری قبه هر مج بارگیر نه حقف بالکسر ریگ توده گز حقاف احقاف
احقیقاف خم گرفتن ریگ توده و ماه نو یقال احقوقف الهلال ای اعوج فی الحدیث انه مر بظبی حاقف
فی ظل شجرة ای منحن و هو الذی انحنی و تثنی فی نومه احقاف دیار عاد قوله تعالی و اذکر اخا عاد اذ انذر قومه بالاحقاف
بسکون اللام و کسرها سوگند خوردن ع ف ک ٢ محلوف کذلک و هو احد ما جاء من المصادر علی مفعول مثل المجلود و المعقول
و المعسور حلف سوگند دادن تحلیف و استحلاف کذلک حلف بالسکون سوگند و عهد محالفة عهد کردن با هم تحالف ای تعاهد
و فی الحدیث انه حالف بین قریش و الانصار یعنی اخی بینهم لانه لا حلف فی اسلام الاحلاف هم قوم من ثقیف و یقال
لهم ... و غطفان لانهم تحالفوا علی التناصر حلیف هم سوگند و هم عهد حلیفان بنو اسد و طی و الیفا فزاره و بنو اسد حلیف اللسان
تیز زبان و فصیح حلفاء بالفتح واحدها حلفة بفتح اللام یک بن از و قال ابو زید مثل طرفاء و طرفة و قصباء و قصبة و قال
الاصمعی حلفة بکسر اللام ذو الحلیفة میقات اهل مدینه حنف بالتحریک کژی پای چنانکه سر پای سوی یکدیگر بود یا فی صفت
منه و نام مردی که او را احنف میخواندند و یقال ضربت فلانا علی رجله فحنفتها حنیف مسلمان درست دین تحنف مسلمانی کردن
یقال تحنف الرجل اذا عمل عمل الحنیفة و یقال اختتن و یقال اعتزل الاصنام و تعبد حنفاء نام اسپی و نام

ابی حنیفه پدر بسے از عرب ابوحنیفه کنیته نعمان بن ثابت الکوفی وهو الامام الاعظم رحمه الله تعالی
حوف آزار از پوست که زنان حائض و کودکان پوشند حافة کرانه حافتا الوادی دو کرانهٔ وادی
تحوف از کرانه چیزے کم کردن حیف جور و ستم کردن عع ف اک ۲ صلته بعلی التحیف مثل
تحوف ضمیمه حبرف کعصفور مرد رنج کشنده بر عیال خود حترفه خشونت و سرخے که در چشم
پدید آید و حترفه عن موضعه آن را از جائش جنبانید و تحترف من یدی مرزق و پریشان شد حشف
بالکسر و کلتف لغتان فی الحف و الحشف حجروف کعصفور دابه است منزه و رانها با بزرگ تر از موی
الحدرف بفتح الراء آوند پر والشئ المسوی عن الحائز والطنف و امر حذرف کز برج گفتار حذرفوت
بالفتح تراشهٔ ناخن و منه یقال و ماله حذرفوت ای فسیط حترنقفة بالضم زن کوتاه تصحیف و الصواب
بالزاء المعجمة حصف بالکسر حنظف کجندل کلان شکم حکوف بضمتین سستے در کار حنقف
کجعفر صاف و پاک کرده برای پختن و ابن السجف بن سعد الکیافعی والحنتقان منقف و اخوه
سیف او الحارث ابنا اوس بن حمیری و کزبرج ابو یزید بن حنقف الارنی و فیه اختلاف و کزنبور بن
بنقف لحیته بن سیجان المرارنیة حنجف کجعفر و زبرج او قنفذ راس لورک حمایل الحجبة کالحجفة بالضم
جنجوف کزنبور سر قبر غنه که با دُرهای پشت پیوندد حنا جف ج فصل الخاء خذرفه نوعی از رفتار
خندف بکسرتین قبیله خذف سنگ ریزه انداختن بانگشتان عع ف اُ ۲ مخذفه فلاخن
خذوف ماده خر تیز رو خذروف بالضم بازیچه کودکان که چرم پاره کردر ریسمان و بیگشتند و او رامی گردانند
و ازو پس اوازی می آید خذاریف ج و یقال ترکت السیوف رأسه خذاریف ای قطعا تخذراف بالکسر
نوعی از شور گیاه نذارفه بلی خرف میوه چیدن عع ف اض ۲ یقال خرفت النخل و اخترفتها ای
اجتنیتها خرفة بالضم انچه چیده شود از میوه و یقال التمر خرفة الصائم مخرفه بستان و مخرف مثله و سفی خله
هر رضو تر کنکم علے مخرفة النعم مخرف بالکسر میوه دان خروف بالفتح بره و اسب کره شش ماهه خرائف نخلها که خرمای او
باز کرده باشند خریف تیرماه خرفی بسکون ۲ و حرکته نیز بالے خریف ایضا باران تیرماه یقال قد خرفنا و خرفت
الارض فهی مخروفة باران تیر ماه رسیده مخارفه تعامله تیرماه کالمشاهرة من الشهر اخراف بره نیز ماهی زادن گوسپند
یقال منه شاة مخرف و به تیرماه در آمدن قوم خرافة بالضم نام مردی پریے زده که هر چیزی که میگفت از پریان آن را
بدروغ نسبت داشتند و هر سخن که آن را باور نداشتندی گفتندے هذا حدیث خرافة و فی الحدیث عن النبی صلی الله

فاعلة وكل لونين اجتمعا فهو خصيف والخصيف ايضاً شير با ماست آميخته خِصاف بالكسر بچه بنه ماه افگندن شتر
عع ف اک ۳ خُصوف بالفتح لغة منه وايضاً ناقه كه بعد از مدت حمل يك ماه زايد يعنی بسيزده ماه خصاف
مثل قطام نام اسپے وفی المثل هو اجرء من خاصی خصاف وذلک ان بعض الملوک طلبه من صاحبه يستفحل
فمنعه اياه وخصاه خَطف تيز دادن عع ف اک ۲ ومنه قيل للاسته يا خضاف خطف ربودن عع
ک اف ۲ وبالعكس والاولى لغة جيدة فصيحة قوله تعالى يخطف ابصارهم وقرى بالكسر ايضاً اختطاف تخطف
ربودن وقرأ الحسن الّا من خطّف الخطفة بالتشديد يريد اختطف فادغم على ما فسّر فی باب اللام فی قتّل ان شاء
الله تعالى خُطّاف بالضم والتشديد فرستوک وآهن کژ که بر چرخ چاه بر وی گردد وهر چه کژ و سرتیز باشد
خطاطيف جج خطاليب السباع خطاطيفها خَطاف بالفتح ديو خاطف ظلمه مرغيست که او را رفراف خوانند خاطف
گرگ برق خاطف درخش که چشم را خيره کند اخطاف خطا کردن تير نشانه را الخطاف المحشى الطواه خطيفة
الطعام از آرد وشير که عرب را باشد جمل خُيطف شتر شتاب رو خَيطفى الفجا است آن نوع از رفتار شتر ولقب مردی
خطرفة بالظاء المعجمة بشتاب رفتن شتر وگام فراخ نهادن وهی لغة فی خذرفة خُفّ بالضم موزه
خِفاف جج خِف بالكسر خفيف سبک ويقال خرج فلان فی خِفّ من اصحابه ای فی جماعة قليلة
خِفت بالكسر سبكی عع ف اک ۳ خُفوف اندک شدن وبزودی رفتن تخفيف سبک کردن استخفاف
سبک شمردن وخوار داشتن خُفاف بالضم سبک ونام مردی اِخفاف سبک حال شدن مرد وفی
الحديث ان بين ايدينا عقبة كؤودا لا يجوزها الا المخف وباستوران سبک رو شدن خفان جايی هست که دروی
شير بسيار باشد خَلف سپس وقرنی بعد از قرنی يقال هؤلاء خلف سوء بالاضافة وسخن تباه وخطا يقال سكت الفا ونطق
خلفا ای سكت عن الف كلمة ثم تكلم بالخطاء قيل كان اعرابی مع قوم فحبق حبقة فتشور فاشار نحو استه وقال
انها خلف نطقت خلفا وآب سر کشيدن وکوتاه ترين استخوانهای پهلو والجمع خلوف وجای ستور بستن وفرزند و
هو بالتحريك حسن وبالسكون سيء يقال هو خلف سوء من ابيه بالتسكين وخلف صدق من ابيه بالتحريك
وآن که سپس کسی آيد وکل ما استخلفته من شیء بعير اخلف وشتر نکبرانه ميل کند وفاس ذات خلفين
تبر تيشه خُلف بالضم دروغ مرد دروغ کردن وعده را يعنی خلاف کردن آن وهی فی المستقبل كالكذب
فی الماضی خِلف بالكسر سرپستان ستور وهر دم ويقال بيتين خلفة ای تذهب هذه وتجیء هذه خلفة
ايضاً آمد وشد روز وشب ومنه قوله تعالى وهو الذی جعل الليل والنهار خلفة ويقال [illegible]

ای مختلفون ویقال بنو فلان خلفة ای شطرة نصف ذکور ونصف اناث ویقال اخذته خلفة گلسے کرد
بجاجت گاه رود ویقال من این خلفتکم ای من این تستقون خلفة علف که بعد از علف خورده شده
وعلف که تابستان روید خلفة الشجر میوه دوبره خلف بکسر اللام شتران آبستن خلفة یکی مخلف شتر که
از نه سالگی درگذشته باشد یستوی فیه الذکر والانثی یقال مخلف عام ومخلف عامین مخلفة ناقة که آبستن
نماید و نباشد رجل خلاف مرد بسیار خلاف کننده وعده را و خلاف ایضا یکی از مخالف بین یعنی دو جای نشست
قصب ما رجل خالفة مرد بسیار خلاف ویقال لا ادری ای خالفة هو ای ای الناس هو غیر مصروف للتانیث
والتعریف وفلان خالفة اهل بیته و خالف اهل بیته اذا کان لا خیر فیه خالفة ایضا ستون خیمه و خرگاه
خوالف ج وقوله تعالی رضوا بان یکونوا مع الخوالف ای مع النساء المتخالف آب برگشته خلیفی بالکسر و
تشدید اللام خلافت قال عمر رضی الله عنه لو اطقت الاذان مع الخلیفی لاذنت خلیف راه میان دو کوه
خلیفان دو بغل ناقة خلیفة م وقد یونث خلائف خلفاء ج جمعوه علی اسقاط الهاء فصار مثل ظریف
وظرفاء لان فعیلة بالهاء لا یجمع علی فعلاء سوی انهم جمعوه من اجل انه لا یقع الا علی مذکر خلافة بالکسر
بجای کسے بودن در کاری وبجای کسی خلیفه کردن کسی را ومنه قوله تعالی هارون اخلفنی فی قومی
متعد لازم و سپس کسے آمدن مع ف ۔ اض ۲ خلوف بوی گرفتن دهان و مزه و بوی گردانیدن شیر
وطعام و تباه شدن کسی و کهنگی جامه بیرون کردن و نو درآوردن بجای آن ویقال حی خلوف
غیب و قبیله که از ایشان هیچ کسے نمانده باشد خلوف ایضا سپس ماندگان حاضر وهو من الاضداد
اخلاف متغیر شدن بوی دهان و نیکو کردن جامه کهنه را اخلف الله علیک گفتن کسے را که مالی از
وی ... نه باشد ای رد علیک مثل ما ذهب منک فان هلک له والد او اخ او عم او غیرهما قلت خلف الله
علیک بغیر الف ای کان الله خلیفة من فقدته علیک و وعده را خلاف کردن وخلاف یافتن
وعده او دست شمشیر بردن تا برکشد و برآوردن خلفه واخلفت البعیر ای حولت عقبة عن ثیله مما
یلی الحقیبة کیلا یحتبس بوله و آب برکشیدن ویقال اخلفت النجوم اذا امحلت ولم یکن فیها مطر
واخلف فلان لنفسه اذا کان قد ذهب شی فجعل مکانه آخر استخلاف آب برکشیدن و خلیفه
کردن کسے را بجای خود ویقال جلست خلفه ای بعده خلاف مخالفة خلاف کردن خلاف
بالکسر درخت بید مخلفة بیدستان اختلاف آمد شد داشتن ویقال هو یخالف الی امرأة

فلان ای باتها اذا غاب عنها وحجبا تحلیف یکی پستان ناقه اتمام و شدن صلعه بالباء یقال سلف بناقته
وسپس ماندن کسی را تخلف سپس ماندن از کسے یقال خلفته ورائی فتخلف عنی ای تاخر ویقال هو فی خلق عدان
خلفة بکسر الخاء وسکون الفاء مع نون زائدة ای الخلاف خناف بالکسر سستے رسغ شتر ع ف اک ۲
ناقه خنوف نعت منه و سر پیچیدن شتر از مهار خانف یعنی برگشته از تکبر یقال رایته خانفا عنی بانفه خنیف کتان
سطبر سپید و فی الحدیث تخرقت عنا الخنف الو مخنف کنیت مرد بے خوف خیفه مخافه ترسیدن ع ک ا
ف ۲ فهو خائف و قوم خوف علی الاصل و خیف علی اللفظ والامر منه خف ورجل خاف ای شدید الخوف
کما یقال رجل صات ای شدید الصوت علی افعل فانقلبت الواو الفا لفتحة ما قبلها مخاوفة ترسانیدن یقال
خاوفه فخافه ای غلبه بالخوف ای کان اشد خوفا منه اخافه تخویف ترسانیدن یقال وجع مخیف
مخوف تخوف ترسیدن و کم کردن خافه مخزلقه ازادیم که در روے عسل خیف جائی بلندتر از آب مثلا
فروتر از کوه و پوست پستان و نام جائی بمکه مسجد الخیف ومنه اخافه مسجد خیف شدن ناقه خیفا بیاء
که پوست پستان او فراخ باشد بعیر اخیف آن که غلاف قضیب او فراخ باشد خیف بالتحریک یکی
چشم سفید و دیگرے سیاه شدن اسپ فرس اخیف ویقال الناس اخیاف ای مختلفون اخوة اخیاف برادر
مادر یکے و بنو الاخیاف مادریان خیفان ملخ رنگ برنگ خیفانه یکی ضمیمه خنترفه زود بریدن آنرا خنتف کنند مخنف
وخجیف خفت و سبکے عقل خجیف ایضا الاغر خجفة مونث منه خجاف بالکسر والصواب تقدیم الجیم خدف زود زود
رفتار و نزدیک انداختن گام و دنبال کشتے خدف خوش عیش شد ع ف اک ۲ خدفت السماء بالثلج یعنی
برف انداخت اخندفه ربود آنرا خذف الثوب ربود آنرا پارچه را بریدن ع ف اک ۲ اختذاف الثوب مثله خدف
لحف پاره پای کرته خذفه یکی خرشفه جنبیدن و آمیختن سخن و زمین درشت سنگ ریزه ناک باشد که رفتن
بر آن دشوار باشد خرشاف بالکسر مثله و خرشاف شهر بیست بریگستان نرم بر ساحل بحرین خرنف کربج سینه
الخرنف من النوق شتر ماده بسیار شیر خرنفه بار درخت عصاة خند الفنج خرلوف بالضم فرخ زن خزانف بالضم
دراز و خرنفه بالسیف ضربه به خزراف بالکسر آنکه در مجلس نیکو نشستن نداند یا مرد بسیار گوی سبک و نرم
فی المشیے الخطران خصلفه النخل کم آوردن درخت خرما بار را عن ابن عباد ح والصواب بالضاد المعجمة خضفه
سیر کنده بیر و فضول پوست او خضرف زن فربه پر گوشت کلان پستان خضلاف بالکسر درخت مقل
خضلفه کمی بار درخت خرما خنطرف کنده بیر فانیه والصواب بالمهملة او جمیع ما فی المهملة بالمعجمة خنجف

بالفتح شتر ماده فراوان شیر خنضرف زن فربه پر گوشت کلان پستان خنطرف بر وزن و معنی خنظرف
او هذه الثلثة بمعنی **فصل الدال** دف پهلو دفا البعیر دو پهلوی شتر دُف بالضم انچه در سرود بازنند و بالفتح
ایضا سنام مدّفف کوهان فرو افتاده بر پهلوی شتر دفیف نرم رفتن ع ف اک ۲ و افتد العسکر و دفیف
الطائر مرّه فوق الارض یقال عقاب دفوف للذی یدنو من الارض فی طیرانه اذا انقض و داففت
الرجل مدافة و دفافا اجهزت علیه تداف بر یکدیگر نشستن و یقال خذ ما استدف لک ای ما امکن و تسهل و
استدف امرهم ای استتب و استقام دلیف آهسته رفتن و رفتار تیز ع ف اک ۲ و پیش آمدن لشکر
در حرب و آلفت تیر که نزدیک نشانه افتد و از جائی که افتاده باشد دور شود و گام نزدیک نهنده بسبب بار
گران که برداشته باشد دُلف ج مثل راکع و رکع تدلف رستن و نزدیک شدن صلته بالی الدُولف بضم
الدال و فتح اللام دُلفین جانوریست دریائی که غریق را نجات دهد در دریا از غرق دنف بالتحریک
بیماری ملازم ع ک اف ۲ و بیمار یستوی فیه المذکر و الانثی و التثنیة و الجمع یقال رجل دنف و امرأة
دنف و هما و هم و هن دنف فان قلت رجل دنف بالکسر قلت امرأة دنفة انثت و ثنیت و جمعت و
و نزدیک شدن آفتاب بفرو شدن ادناف مثله و بیمار گران شدن و بیمار کردن لازم متعد فهو مدنف
بالفتح و الکسر دوف تر کردن دارو را به آب و سودن و تر کردن مشک را ع ف اض ۲ فهو مدوف
و مدووف ناقصا و تاما و کذلک مسک مدووف ای مبلول و مسحوق و لم یأت مفعول من المعتل العین
من بنات الواو بالتمام الا حرفان مسک مدووف ای مسحوق او مبلول و ثوب مصوون و هذان نادران و
قد حذفت احدی الواوین لثقل الضمة علی الواو و الیاء اقوی علی احتمالها منها فلهذا جاء ما کان من بنات الیاء
بالتمام و النقصان نحو ثوب مخیط و مخیوط دیاف جائی بجزیره جمل دیافی منسوب الیه و هو الضخم الجلیل ضخمیه
او عفشت الابل شتر بطور خود رفت و شتابی کرد و بالذال مثله و ادعفت الرجل فی القتال یعنی جنگ
از ضعف بامده پیش روی کرد ناس مدعفون مقلصون فی سیرهم هو تحت درف فلان یعنی از
در پناه و در سایه پنهان است او من ناحیته فی خیر او شر دلوف کژ رو شتر کلان و فربه الدسفان کعثمان
شبه الرسول بطلب الشیء او رسول سو بین الرجل و المرأة ج کسکار و بکسر ج دسافین دسفة
و دسفان بضمهما قلتبانی کردن ادساف پیشه قلتبانی کردن دغف بسیار گرفتن ع بفتحهما
و اذا احمقوا النساء تا قالوا یا اباد غفاء معلی بافقار ای شیئا لا رأس له و لا ذنب و المعنی کلمها ما لا تطیق

دهکان چون دقفانة بالضم بیخ کونی وقف و قوف بر خاستن شهوت او دلعف برای وزیدی کردن
پنهان بر آمد و ههقه بسیار گرفت او راعع بفتحهما داهقه مرد سافر وشتر مانده از بسیار رفتار

فصل الذال

ذرف ذرفا زفتن شک چشم عع ف اک ۲ مذارف مجاری الدمع وذرفان ایضاً وقتا
سست تذریف فزون آمدن بر صد یقال ذرّف علی المائة ای زاد اذرعفت الابل بالدال والذال
جمیعا ای مضت علی وجوهها واذرعفّ الرجل فی القتال اذا استقبل بن الصف ای تقدم ذعاف بالضم
زهر یقال ذعفت الرجل فهو مذعوف ومذروف ایضاً ای سقیته السم موت ذعاف و ذؤاف ای سریع
ذفیف سبک و سبک شدن عع ف اک ۲ خفیف دفیف سبک و زود و ذفّ تذفیف خسته را
کشتن ذفاف بالکسر کذلک و ایضاً آب اندک ذفافة بالضم نام مردی ذلف بفتحتین خردی
در لستی تیغ بینی عع ک اف ۲ ذلف ذلفاء لغت انثوی ذیفان زهر کشنده ضیمه ذاف
بالفتح و ذؤاف بالضم شتابی مرگ ذیفان مثلثة الذال و ذیفان بالفتح والکسر و بفتحتین ذو لفان در
وذواف بضمهما زهر هلاهل و زهر کشنده ذافان مرگ و موت ذؤاف بالضم مجهز لسرعته ذافان مردن
عع بفتحهما و انذاف انقطع فؤاده ذعلفه ملقح به واهلکه ذوفان بالضم زهر ذافت ذوفاشی ای لفی
تقارب و تفحج ابل ذاهفة شتر بستوه آمده از سیر لغت فی الدال

فصل الراء

رأفة رأفت سخت
بخشودن و مهربان شدن عع بضمهما و بفتحهما رأف کذلک عع ک اوف ۲ فهو رؤف رءوف تاما و نا قضا
رجفة لرزه رجف جنبیدن زمین عع ف اض ۲ رجفان سخت جنبیدن رجّاف دریا ارجاف در
شدن لکارسے ارجاف بالفتح واحد اراجیف الاخبار رخف زخفة مسکه تنک و یقال صار الماء رخفة
ای طینا رقیقا و قد یحرک لاجل حرف الحلق رخف خمیر تنگ و سست رخف بالتحریک مصدر منه
عع ک اف ۲ ارخاف متعد منه رخف ایضاً نوعی از نگ ردف بالکسر پس سوار نشیننده و هرچه
در پس چیزی ملازم باشد و یکی از حروف علت که پیش از حرف روی آرند در شعر ارداف
بر نشاندن در پس ردفان روز و شب ردافة بالکسر ردف بودن ملک را و در جاهلیت چنان بودی
که یکی را ردف خویش کردندی ملوک برای مصالح با نشست و خاست و خوردن و آشامیدن و هر تدبیر هم
ملک در هر کاری آن ردف بودی و چون ملک بجنگ رفتی تا باز گشت بجایش نشستی و از غنیمت چهار
یک نصیب او بودی رداف بالکسر جای نشستن ردف از ستور ردف ایضاً سرین ارتداف پس

سوار پس نشستن مرتدف نعت منه رولیف مثله رداف ج والیضا ستاره نزدیک نسر واقع والیضا النجم
الذی ینوء المشرق اذا غاب رقیبه فی المغرب یقال ردفه امر وأردفه ای تبعه واتبعه ویقال کان نزل بهم امر
فردف لهم آخر اعظم منه وسنه قوله تعالی اتبعها الرادفة رواوف شاخهائی فرو سوی که از تنه نخل بر آمده باشد
ردافی بالضم علی فعالی حدا کنندگان و یاران ارداف در پی یکدیگر آمدن ستاره مرادفه الحراد نشستن
بر باده و سوی به هر دو و یقال هذه دابة لا ترادف ای لا تحمل ردیفا ترادف درخواستن تا ردیف کنند ترادف پیاپی
شدن رسفان رفتار پا بند بر پائی عع ف اض ۲ وک ۲ رسف کذلک ارساف راندن با قید ستور با
رشف مکیدن ارتشاف کذلک عع ف اض ۲ وک ۲ وفی المثل الرشف انقع ای اسکن للعطش رشوف
زن خوش مزه و بس رصفة بالتحریک سنگ بر سنگ بهم نهاده رصف ج یقال مزج هذا الشراب من ماء
رصف نازع رصفا آخر لانه اصفی له وارق ای سیله من رصف الی رصف متنازعة منه آیاه رصاف بالکسر
پیها که بر تیر و کمان پیچند رصفة یکی رصف سنگ برهم نهادن در بنا و پی بر تیر زدن عع ف اض ۲ و پای
بپای پیچیدن ویقال هذا امر لا یرصف بک ای لا یلیق تراصف با یکدیگر نزدیک ایستادن قوم در صف رصوف
زن تنگ فرج عمل رصیف وجواب رصیف ای محکم رصین رصافة بالضم موضعی رضف سنگهای
تفسیده که شیر را بوی در جوش آرند رضفة یکی وفی المثل خذ من الرضفة ما علیها و داغ کردن بسنگ
تفسان عع ف اک ۲ رضیف شیر سنگ تاب کرده شوائر مرضوف بر سنگ بریان کرده قد رضوفة
دیگ بسنگ بینه های تفسان پخته رعاف بالضم خون بینی و رستن آن عع بفتحهما وض ۲ رعف
بالضم لغة فیه ضعیفة رماح رواعف نیزه های خون چکان رعف در گذشتن و پیش شدن اسپ عع
بفتحهما و نس ۲ راعف نعت منه و تیر سر بینی و بینی کوه استرعاف کذلک والیضا خون آلود کردن
سنگ ریزه سم ستور را ویقال فعلت علی الرغم من مرعفة مثل مرغمة ارعاف شتابانیدن و پر کردن
مشک را راعوفة البیر صخرة که در تگ چاه انداز ندیا بر سر چاه نهند که مستقی بروی باشد وفی الحدیث انه
علیه السلام حین سحر جعل سحره فی جف طلعة ودفن تحت راعوفة البیر ارعوفة مثال اعجوبة لغة فیه
رغیف نان گرده ارغفة رغف رغفان ج رف سایبان بر واره خانه رفوف ج ورمه از بیش و
بکیدن عع ف اض ۲ و گردن فراز گرفتن وفی المثل من حفنا او رفنا فلیقتصد و ماله حاف و لا راف
وقد مر باب رفیف درخشیدن عع ف اک ۲ شرپ رفیف جامة تنگ و شجر رفیف درخت ترغیبان

زرفن جاجهای سبز و داستهای خرگاه و کرانهای زره که از ونگان باشند و تیکی والیضاً بال جنبانیدن مرغ
و تیکی که هوا پیدا فرو دآید زرنافت مرغی که آن را خاطف لله نیز گویند و شتر مرغ والزنفت شهر بحج البر
زکفل مردم فرو رفت بنزارنامی سست کردن ستور گوش را از ماندگی و فی الحدیث کان اذا نزل علیه الوحی
و هو علی القصوا ترذرف عینا ها و ترزف بادنیها من ثقل الوحی ازراف تنگ کردن شمشیر را سیف مزهف
نعت منه زلیف بالکسر زمین با کشت و علف آریاف ج زلیف چریدن ستور در آن زمین اریاف نیز زمین
علف ناک و فراخ رسیدن و علف ناک شدن زمین دیهی رفیقه ضمیمه ازخاف تیز کردن کارد و مانند
آن کانت الحار مبدله من الهار زلیف الجمل آواز کردن شتر ع ف اک ۲ ازناف مثله زحفت الناقه
سرعت و خشبت وازدفتها استعدیته و رزفت الامرنا و رزفت الیه تقدم ازرف ورزف مثله و ناقه رزوف کلا
پا و فراخ گام رزیف ارترس شتابی کردن وازرفوا رجعته و استوحش و اسرع فزعا وازرفوا بالضم اعجلو لسنه
هزیمته و نحوها و رزفات بلد کذا ما ذا ماهنه و تقدیم الزاء لغة فی الکل رقوف بالضم بروزن رحوف
و رایته یرقف من البرد ای یرعد و قد ارقف بالضم ارقافا والقرقفه للرعده ماخوذه منه کررت القاف
فی اولها و وزنها فعفعل و ترقف کنتفر نام زنی یا شهرکی و منه العباس بن الولید ارتقف الثلج و قع فثبت
فی الارض رئوف ساکن شدن و لیس من الرافه رئوفه بخشودن و آمد یافت لغة فی رأف یرأف
فصل الزاء زحف لشکر رونده سوی دشمن رفتن و غیژیدن کودک و تیرکه فرود نشانه افتاده باشد تا نشانه
و سپل کشان رفتن شتر مانده شده ع لغة فیهما منه و زحف ازاول زاحفه و زحف ازحاف سپل کشان رفتن شتر از ماندگی و خداوند
شتران شدن رحف شتر مانده شده مزحاف بالکسر شتر که رفتار او چنان باشد مزاحف الحیات جایهای
غیژیدن ماران تزحف بتکلف رفتن صلته بلی لا زحوف بالفتح ناقه سپل کشان تار ازحفتین اثر
که از شیح والاز فروند که بدین دو چیز رفود درگیرد و قیل لامراة من العرب ما النار الکن فقالت
ارتحمسا نار الزحفتین زخلوفه بالضم جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر وی
ملغزند و سی لغة اهل العالیة و تمیم یقولونه بالقاف زحالیف زحالیف ج زحلفه سپوستن
و غلطانیدن تزحلف لازم منه زخرف بالضم زر و هر چه آراسته و آب دار باشد مزخرف
آراسته زخارف الدنیا آرایش های وی زخارف الماء راه رو های آب زرف شتاب
رفتن از راف کذلک ناقه زروف مزاف ای سریعه و یقال زرفت الناقه وازرفتها انا ای

خشتها زرف بالتحریک تازه شدن جراحت ع ع ک اف ۲ زرافة بالفتح جماعت مردم وبشید فا ده زرافات
ای جماعات زرافة بالفتح والضم جانوریست که آنرا اشتر گاو پلنگ خوانند زعف بر جائی کشتن
ع ع بالفتح ازعاف کذلک سم زعاف وموت زعاف وزؤاف بالهمز ایضا زعنفة بکسرتین کوتاه
دست و ساقها زعنفة پیکن و پیکرک زره فراخ زغف زغف ج ویقال زغف فی حدیثه اوازاد
فیه زغف مرد بار عبت و نمت زف بالکسر پر پائی ریزه مرغ و شتر مرغ یقال بیتی ازف
ای ابین الزف یعنے شتر مرغ پر بسیار زف زف زفاف عروس بخانه شوی فرستادن ع ع ف
رض ۲ ازفاف از دفاف کذلک مزفة محفه که عروس را در وی بهند زفیف شتاب و شتاب
رفتن ع ع ف اک ۲ قوله تعالی فاقبلوا الیه یزفون ازفاف شتاب راندن ویقال للظلیم
الحلیم قد زف رالہ والریح تزف وهو هبوب لیس بالشدید ولکنه فی ذلک ماض زفزفة آواز باد از درخت
پیچ زفزافة زفزف زلف بالتحریک حوض پر آب زلف ج مزلف ده هائی نزدیک بشهر مزلفة
یکے زلاف نزدیک گردانیدن زلفة نزدیکے و منزلت رسد قوله تعالی التی تقربکم عندنا
زلفی وهی اسم المصدر ایضا ای تقربکم عندنا ازدلاف پاره از اول شب زلف زلفات ج
قوله تعالی وزلفا من اللیل مزلف پیش شدن تزلف ازدلاف تقدم کردن مزدلفة نام جائی
بمکه زحف سبکی و جستن از وهاف شتافتن و شتابانیدن بعجلت دشمن از رباط
کردن یقال ازهفت له حدیثا ای اتیته بالکذب و افگندن دشمن کسے را وازهفت لشئی ای اذهبته وهو
فیعت وازهفه فلان وازدهفه ای ذهب به والهلکه زهیف جراسیدن شدن زحف
درهم دراهم کشیدن کبوتر نزدیک ماده بوقت بانگ کردن زاف روان شدن درهم صاحب یقال
زافت علیه الدراهم ترتیف متفرقه ضمیمه آهنشتا بانیداو ع ع بالفتح ازواف بالضم
موت زؤاف مرگ زود وازاف علیه اجهز وازاف فلانا الطب الفارسیة لغة ازان جزک
سفر حلی بسیرین خورده و القیاس من جهة الاشتقاق ان یکون لفائین تقدم زخف
کردن ع ع بالفتح ازخف دخرف نعتان منه و التزخیف فی الکلام یاوه گوئی و بانگشتان گرفتن
کسے و تکلف فصاحت نمودن و تزخف تحسن و تزین ازوف اللیل شب تاریک شد اسید ملک
نزرقفة شتابی کردن ازدقاف مثله بحر زعرف بحمود والے فراوان آب اذهو بالعین بحر عسف

دریا لیے فراوان آب و یقال بالعین المهملة زعقة بالضم لزالة و ما از وقفتها بید کسے اخذتها و تزقف
بسرعت ربودن از وقاف شدن زقف او باربدن طعام تزقف شدن زاقیفة دیہے است بسواد منها
ابو عبد الله بن ابی الفتح و محمود بن علی الزاقفیان المحدثان تزلحف یکسو شد از حلف تزحلف شدن و زحلف
و به حلفه یکسو کردن را الزنحفة بالنون و الحاء المهملة من اسماء الدولة زلعف خشم گرفت ع
ک اف ۱ تزعف شدن زعف بالفتح نام شخصی زافت الحمامة کبوتر بال و دم در واکرد و دم کشان
بر زمین رفت و زاف فلان باز و رستگی اندام رفتار کرد و زوف الحبیشانی روی عن الاکدر و زوف
بن عدی بن زوف عن ابیه عن جده و ابن زاهر او زاهر بن عامر بن غوشبان ابو قبیلة تزنف کلولی
نباتی است بجبال قدس طعمه با سکنجبین یسهل کیموسا غلیظا و بالخل منفعة لوجع الاسنان و تحبیر ال
الاذان و منه ایضا جیش صوت لغنیس بما یسطره بنون مرأت حتی لیعنو و اللسم عن الوسخ
فیملل الاورام الصلبة و ینفع برودة الکبد و الکلی او موت زؤاف بالضم مرگ آماده شده و کشته
والغلمان تیزاد قول هو ان یجی احدهم الی رکن الدکان فیضع یده علی حرفه ثم یزوف زوفة فینتقل
من موضعه و یدور حوالی ذلک الدکان فی الهواء حتی یعود الی مکانه تعمیر ینبک الخفة للغلمان و الصبیة
زهزف الکلام نمقه و زهزفت الشی نمیته زهلف است … و جوزه فصل السین
سافت بر فیدن دست و پیشه شدن بن ناخن ع ک ساف سجف بالفتح و الکسر پرده
اسجاف پرده فرو هشتن فتاریک شدن شب سجف فربه پشت مازه سیده … از پشت و سیر
ع بالفتحتین مسحفة فربه پشت مازه که بر پشت باشد سحیفة فربهی پشت مازه که بر وی باشد … بان
که زمین … سحوف و ناقة سحوف … پشت مازه فربه … و یقال سمعت سحیف …
ای صوتها سخاف … سیل سحوف مسلول سخفة تنگی و لاغری از گرسنگی یقال به سخفة جمع سخفت بالضم
سبکے عقل سخافة … سخیف کم عقل مساخفة … سدفة بالفتح و الضم ظلمة
و بلغة غیرهم روشنائی و هو من الاضداد سدف بالتحریک کذلک و ایضا شب و ایضا صبح و بهما …
بالمعنیین و ایضا سدفة روشنائی با ماید و آمیخته … صبح و اسدف … تاریک شدن شب
مقنع فرو هشتن زن و روشن شدن صبح و یقال اسدف الباب ای افتحه حتی یضیء البیت و یقال
اسدفوا ای اسیروا جامن السراج سدیف کوهان … بالتحریک ضد القصد یعنی فزونی کردن و خرج

مال وجاه وخیرگی عقل وماندگی چیزے به غفلت وخطا کردن عغ ک اف ۲ وخوردگی وحرص
سرف بکسر ۲ نام جائی ویقال رجل سرف الفؤاد ای مخطی الفؤاد وغافله وفی الحدیث ان للحم
سرفا کسرف الخمر ای ضراوته ویقال هو من الاسراف اسراف بی اندازه وبرگزاف خرج کردن
سُرف نعت منه ونام مردی سُرفة بالضم سفید مور که از ریزهای چوب خانه سازد چون زنبور و
فی المثل هو اصنع من سرفة سَرَف بالفتح برگ درخت خوردن سرف عغ ف اض ۲ ارض سرفة
زمین بسیار سرفه اسرافیل معروف وهو اسم اعجمی وفی لغة اسرافین کما قالوا جبرین واسماعین واسرائین
سُرعوف بالضم نازک وسبک گوشت سرعوفة مؤنث وزن دراز بالا سرعفة سرصفة بالعین و
الصاد پرورش نیکو دادن کودک را سعفة شگوفه سر کودک که آن را ستیرنه گویند سعفة بالتحریک شاخ
نخل سَعَف ج والضا ریشه شدن بن ناخن دست عغ ک اف ۲ وشیرینه که برتفوز شتر
وسر وروی وی بیرون آید وموئی مژه او را بریزاند چنانکه عرب در گوسفند اسعف وسعفاء نعت منه
سعف ایضا اسپ موی پیشانی سپید فاذا ابیضت کلها فهو الاصبغ اسعاف حاجت روا کردن صلته
بالباء یقال اسعفته بحاجته مساعفة دست دادن وسازداری کردن سفیف تنگ پالان شتر
سفیفة بوریای برگ خرما بافته سَفّ مصدر منه عغ ف اض ۲ اسفاف کذلک سفوف بالفتح دارو
کوفته بیخته معجون ناکرده سف مصدر منه عغ ک اف ۲ استفاف کذلک سُفّة من السویق بالضم
ای حبة منه وقبضة ویقال اسفّ وجهه النؤور ای ذرّ علیه وفی الحدیث کانما اُسِفّ وجهه ای
تغیر وکانه ذر علیه شیء غیره اسفاف تیز نگریستن وفی الحدیث ان الشعبی کره ان یسفّ الرجل النظر الی
امه وابنته واخته ونزدیک شدن ابر از زمین وپست پریدن مرغ وباریک گرفتن کار سفساف بالفتح
کار حقیر وملابه از هر چیز وفی الحدیث ان الله تعالی یحب معالی الامور ویبغض سفسافها وخاک نرم سنگ
سفسیف مرد کم عطا ولئیم مسفسفة بادیکه خاک نرم را برانگیزد وبفتح سین دوم گرد آرد بیخته وجزآن والسفسفة
انتحال الدقیق ونحوه سقف آسمان خانه وآسمان سُقوف وسُقُف ج مثال رهن ورُهُن وقرئ
سُقُفا من فضة بضمتین وخانه پوشیدن عغ ف اض ۲ ویقال لحیه اسقف ای طویل مسترخ سقایف
تختهای کشتی سقیفة یکی تخته وصفه پوشیده ومنها سقیفة بنی ساعدة سقف بالتحریک درازی وکوز شدن
عغ ک اف ۲ اسقف نعت منه اُسقُفّ بالضم وتشدید الفاء پیشوای ترسایان اِسکاف بکسر الهمزه

بحفش کرا سالحفة ج السکوف بالضم لغت فیه اسکفة الباب آستانه و سلف هموار کردن زمین را با
ع ف اض ۲ مسلفة بالکسر آله وفی حدیث عبید بن عمیر ارض الجنة مسلوفة ای مستویة او مسواة
سلف بالتحریک درگذشتن و پدران درگذشته ع ف اض ۲ اسلاف سلاف ج ونوعی از بیع که
بها پیش دهند چون سلم اسلاف بیع سلف کردن استسلاف بها پیش گرفتن تسلف کذلک سلف
بالتسکین انبان و فرک سلفة بالضم ناشتا شکن تسلیف ناشتا شکن دادن و پیش فرستادن سلف
بکسر اللام سلف بالکسر و سکون ۲ شویان دو خواهر با هم سلیف زن چهل پنج ساله و هو وصف خص بالاناث
سالفة کرانه گردن سالف سلیف پیش رفتن سلوف ستور پیش تاب رونده سلاف بالضم انچه چکیده از
انگور پیش از فشاردن و خمر و شراب و سلافة هر چه فشارده شود سلفان بالکسر کبک بچگان سلفت بالضم
یکی مثال صرد و صردان سلفة مونث سلحفاة بالضم باخه یعنی کشف سلاحف ج سنف بالکسر برگ
مرخ و آن درخت آتش زنه است سناف بالکسر پیش سینه شتر و در برگه سینه شتر بندند سنف سناف بستن
بر شتر ع ف اض ۲ و ک ۲ مسناف شتر که رحل سپس اندازد و بر بچه سناف بندند یعنی پیش بند اسناف
پیش شدن اسب از اسپان و محکم کردن کار و فی المثل لمن تحیر فی امره یقال عی بالاسناف و اسنف
الفرس ای تقدم الخیل فاذا سمعت فی الشعر مسنفة بکسر النون فهی من هذا و هی الفرس تتقدم
الخیل فی سیرها و اذا سمعت مسنفة بفتح النون فهی الناقة التی شد علیها السناف سوف
بوی کردن چیزی را و هلاک شدن ع ف اض ۲ استیاف بوییدن مسافة دوری و اصلها
من الشم وکان الدلیل فی فلاة اخذ التراب فشمه لیعلم اعلی قصد هو ام علی جور ثم کثر استعمالهم لهذه الکلمة
حتی سموا البعد مسافة مساف بر عرقی از دیوار ساقة زمین میان ریگ و درشتی سائفة ریگ تنگ اسواف
جائیست بمدینه سواف بفتح هلاک شدن و بیماری ستور یقال وقع فی ماله سواف ای موتان و یقال بالضم
ایضا کما یقال الادواء کلها بالضم مثل النحاز والدکاع والقلاب سوف سر انجام و زود باشد و این کلمه ایست
که بر فعل مستقبل درآید تسویف و تاخیر افگندن و یقال فلان یقتات السوف ای یعیش بالامانی تسوف و ارو
کردن اسافة هلاک شدن مال یقال اساف الرجل اذا هلک ماله و یقال اساف حتی ما یشتکی السواف هذا
اذا تعود الحوادث و یقال سوفت الرجل امری اذا ملکته امرک و حکمته فیه یصنع ما یشاء سیف شمشیر
اسیاف سیوف ج رجل سیفان ای طویل ممشوق ضامر البطن و امرأة سیفانة [illegible]

ع ف ک ا ف ۲ سائف مرد با شمشیر و زننده به شمشیر سیاف شمشیرگر سیافة ج سیف مرد با شمشیر سیاف
با هم شمشیر زدن و تسایفوا ای تضاربوا بالسیف واستیفت الخرز ای خرزبته سیف بالکسر ساحل البحر
اسیاف ج و آنچه در بن شاخهای درخت چسبیده باشد و هو کاللیف و لیس به ضیمه سیفنوف کعصفور باشد
سیناف بالکسر پدر اسب هفت است لقب حسنت غذاره و نعمة السلخف بجرد حل المضطرب الخلق
سلعف بجرد حل و غصه مضطرب خلقت و سلعفة او بارید آنرا و الصواب بالغین مسلعف درشت و
السلعاف هو و مجدد و شعیب حول الشجرة للسباع لیقتلوها به سلغف بجرد حل مرد مضطرب خلقت
و کجعفر تمام خلقت گرد اندام و لعبته به سلعف و سلعفة بالفتح فیهما گاو فربه و سلعفة او بارید آنرا و السلعاف
السلعاف سندفا بالفتح دو دره است بمصر احدهما من البهنسا و الاخری من الاشمونیة سنعف
بجرد حل مضطرب خلقت سهف بالفتح در خون طپیدن کشته و اضطراب نمودن آن در حالت نزع
و جان دادن و پشیز ماهی سهف بالتحریک تشنگی سخت و سهف تشنه شدن ع ک ف ۲ ساهف نعت
منه و هلاک شونده و تشنه یا آنکه او را وقت جان کندن تشنگی غالب باشد و ساهف الوجه گونه برگردیده
روی سهاف کغراب علت تشنگی رجل مسهوف آنکه بسیار آب خورد و سیر نشود و طعام مسهفة بفتح المعاء
که تشنگی آرد و آب بسیار خوراند استعفه استفاسیکه داشت آنرا فصل الشین شآفة ریش سخت
که زیر قدم بر آید و بخشم آوردن و یقال استاصل الله شأفته ای اذهبه الله کما اذهب تلک القرحة بالکی شأف
بالتحریک سخت خفتن بر آمدن بر اندام ع ک ا ف ۲ شدف بالتحریک شخص شدوف ج شرف بالتحریک بلندی
و جائی بلند و بزرگی و بزرگ و بلندقدر شدن ع بالضم ما جبل مشرف کوه بلند رجل شریف مرد بزرگ قدر شرفاء
اشراف ج تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ گردانیدن شرف بالتسکین چیره شدن به بزرگی ع ف ۲
مشروف مغلوب به اشرف بلندتر و بلند یقال منکب اشرف ای عال و اذن شرفاء ای طویلة شرفة بالضم کنگره شرف
شرفة المال گزیده تر مال شارف ناقه کلان سال و فی المثل احن من شارف لانها اشد حنینا علی ولدها شرف ج
مثل بازل و بزل سهم شارف تیر کهنه و دیرینه و تشرف بکذا ای عده شرفا و تشرفت المرباء و استشرفه ای علاه
استشراف اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بسوی نگریستن مشرفه منظر بر بلندی مشارف الارض بلندیهای زمین مشرفیة
شمشیر منسوب به مشارف و آن دیهاست از دیار عرب یقال سیف مشرفی و لا یقال مشارفی لان الجمع
لا ینسب الیه اذا کان علی هذا الوزن و یقال عبقری و للجماعة عباقری مشارفة مفاخرت کردن با یکدیگر

سیف
سیاف
سلعف
سلغف
سندفا
سنعف
سهف
شآف
شدف
شرف

شروف و برآمدن و مطلع شدن بر چیزی اشتراف بر پای خاستن و دیدن شرف ای شرف الخلق استشراف چشم
برداشتن تا در چیزی نگرد و دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگرستن است از دور و پیش چشم گرفتن مشوق
و مال کسی را شریاف برگ کشت که دراز و انبوه شود چنانکه بر بندد آنرا یقال شرّفت الزرع اذا قطعت شریافه شریف
درستی نمیر شارف نام کوهی و معرب جاروب شراسیف سرای استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد شسوف گر گرا
شاسف خشک از لاغری شسوف معدر من ع البضم الشسیف گوشت تر و یک بخشک شدن شطف
بفتحتین تنگی و سختی شظاف بالفتح کذلک شظیف درخت خشک از بی آبی یقال شظف بالضم لعیر شظیف الخلاط ای
یخالط الابل مخالطة شدیدة و شظف السهم بالکسر اذا دخل بین الجلد و اللحم شعفة بالتحریک سر کوه شعف شعوف
شعاف شعفات ج و یقال رجل اصاب الشعاف بیاد شعفه راسه و ما علی راسه الا شعیفات ای شعیرات من
الذوابة شعفة گیسوی غلام شعاف بالکسر سر کوه و مرد بلند لوان نام مرد و کذلک شعوف شعف بیار و شیفته
گردانیدن و دوستی دل رع البفتحهما و یقال شعف فلان بکذا فهو مشعوف به و قرا الحسن قد شعفها حبا بالعین
المهملة ای بطنها حبا و مشغول کردن ستور را القطران ع البفتحهما شعفین جابی و فی المثل لکن بشعفین حذر و
قیل فی امراة تقول لا نزا بعاد سمی تمشی علی اربع اخلتبو لیفا فی خلقته شغاف بالفتح بیماری زیر تهی گاه از جانب
راست و هو غلاف القلب ایضا یقال شغفه الحب ای بلغ شغافه و قرا ابن عباس قد شغفها حبا قال دخل حبه
تحت الشغاف شف بالفتح پرده تنگ و نزار کردن غم تن را ع ف اضرا شفف الهم کذلک شف بالکسر
افزونی و سود کردن ع ف اک ۲ و کم شدن و هو من الاضداد شفوف شفیف تنگ شدن جامه ثوب شف و شِف
ای رقیق شفوف لاغر شدن تن اشتفاف بعضی را بر بعضی گزیدن شفیف گزیدن سرما یقال فلان یجد فی اسنانه
شفیفا ای برد اشفان سرما که یا نم باشد و هذه غداة ذات شفان شفشاف باد خنک شفافة باقی آب در خور
تشافف خوردنی باقی آب تمامه که بیش خورده نماند و فی المثل لیس الری عن التشاف و استقصا کردن در
کارها اشتفاف مثله شنف گوشوار بر بن شنوف ج تشنیف گوشوار نهادن زن را شنف لازم منه شنف بالتحریک
دشمنی و ناپسند داشتن ع ع ف اضرا شنف بالکسر دشمن دار شنفت الی الشی بالفتح مثل شنفت و هو نظر من اعتراض
شنحف مثل جبر و حل دراز و فی الحدیث انک من قوم شنحفین شوف زدودن دینار مشوف ای مجلو
تشوف خود را آراستن دختر و بر آمدن بر چیزی تا بنگرد النساء یتشوفن من السطوح ای ینظرن و تشیفت الجاریة
تشاف شوفا ای تزینت اشتیاف گردن دراز کردن و نگریستن

الاطلاع یافتن بر چیزی شحنذوف کعصفور تیز وتند از هر چیز شحف رندیدن پوست از چیزی بی عع
بالفتحتین لغة یمانیة شحاف بالکسر شیر لغة حمیریة شحف بالفتح آواز دوشیدن اشذحوف لغة فی التحذوف
ماشند قشف منک شیای ما اصبت اشرحف له برای جنگ او آماده شد و شتابی و سیلی کرد شرحوف
بالضم آنکه برای حمله کردن بر دشمن آماده باشد شرجاف بالکسر پیکان پهنا و آنکه پشت پایش پهنا و شرناف و شرعوف
بالضم نبات یا شر نباتی شرعاف بالکسر و بالضم پوست شگوفهٔ خرما بان ز شرعوف بر وزن و معنی شرعوف و عو
خرد شرناف بالکسر برگ دراز از زراعت و شرنف الزرع قطع شرنافه شرهفه نیک کردن غذای کودک
و غلام شرهف کمقشعر ای حاف الرأس شعف قشف شطف رفت و دور شد و شتافت عع ف افص ۲
و هذه سوادیة و ثنیة مشطوف بعیدة و رمیة شاطفة زلت عن المقتل شطنوف بفتحتین دیه است به مصر شقف
بفتحتین سفال یا سفال پاره و درب الشقاف او درب الشقافین دو موضع است به مصر و شقیف کامیر البقعة
مواضع شقدف کقنفذ مرکب است معروف در حجاز و اما الشقنذاف فلیس من کلامهم الشلحف کجردحل
مضطرب خلقت و قدم سطبر الشلحف کجردحل لغة فی السلغف شلافه کشاده زن زانیه شلعف کلکف دیه است
نزدیک ثغر که تختگاه یمن است و در آن ده مسجد بسیت قدیم بنا کرده یکی از اصحاب نبی صلی الله علیه و سلم
شنحف کجعفر و جردحل دراز فرس شندف کقنفذ اسپ بلند یا خمیده رخسار شنطف کجندب کلمة عامیة
ذکرها ابن درید و لم یفسرها شنظوف بالضم فرع هر چیز شنعوف کعصفور و قرطاس سر با کوه او کوه
بلند و مرد دراز دست و مرد بازه شنعفة درازی و الشنغف کجردحل مضطرب خلقت شنغف کجردحل مرد مضطرب
خلقت شیف بالکسر خار که بر شاخ خرما باشد **فصل الصاد** صحفة کاسه بزرگ صحاف ج قال الکسائی
اعظم القصاع الجفنة ثم القصعة تلیها تشبع العشرة ثم الصحفة تشبع الخمسة ثم المیکلة تشبع الرجلین و الثلاثة ثم الصحیفة
تشبع الرجل صحیفة نامه صحف صحائف ج مصحف بالکسر و الضم کراسه قال الفراء و قد استثقلت العرب الضمة فی
حروف فکسروا میمها و اصلها الضم من ذلک مصحف و مخدع و مطرف و مغزل و مجسد لانها فی المعنی ماخوذة من اصحف
ای جمعت فیه الصحف و اجسد الصق بالجسد و اطرف ای جعل فی طرفیه علمان و کذلک مغزل انما هو من
ادیر و فتل تصحیف خطا در نبشته صدف رویی گردانیدن عع ف اک ۲ امرأة صدوف زنیکه روی آرد
باز گرداند اصداف میل کردن کسی را بجائی صدف بالتحریک غلاف مروارید صدفة یکی و آنها نیز دو
پهلوی دره و دور نهادن اسپ و بیرون رو بمیل کردن سم ستور فرس اصدف لغة منه و بر یدگی کوه

صدوف بضمتین کذلک قوله تعالی حتی اذا ساوی بین الصدفین بضمتین وفتحتین صدف ایضاً هر چیزی که بلند بنهاد و با
مصادفة یافتن صوادف شتران که یاران خود را در آب خور یابند و منتظر باشند و پس ایشان نوبت آب را
دریابد ها صادفة صرف توبه ومنه قوله تعالی لا یقبل منه صرف ولا عدل ای حیله ومنه قولهم انه لیتصرف فی الامور
وقوله تعالی فما یستطیعون صرفا ولا نصرا و صروف الدهر حادثاته صرفان روز و شب صرفة یکی از منازل قمر و شبه
صرف بالکسر سرخی که شراک نعل را بدان رنگ کنند و خالص هر چیزی صریف البکرة آواز چرخ دلو ع ف ا
ک ۲ و بانگ در و بانگ دندان شتر ناقة صروف ای بینة الصریف صریف ایضاً سیم یقال ما انتم ذهبا ولا صریفا
ولکن انتم الخزف و شیر گرم دوشیده صریفون نام جایی بعراق خمر صریفیة منسوب بوی صرفان ارزیز و جنسی از
خرما صیرف مرد محتال تصرف کننده در کارها صیرفی نیز گفته شده و صراف یعنی سیم سره کننده قوم صیارفة والهاء للنسبة
صیاریف کذلک یقال صرفت الدراهم بالدنانیر و بین الدرهمین صرف ای فضل و فی الحدیث من طلب صرف
الحدیث و هو تزئینه بالزیادة فیه صرف ایضاً گردانیدن ع ف ا ک ۲ و باشگونه کردن انصراف گشتن
تصرف کذلک و ایضاً جایی برگشتن صروف گردشهای روزگار و خواسته شدن ماده سگ صراف بالکسر کذلک
ع ف ا ک ۲ تصریف برگردانیدن چیزی و شراب ساده خوردن و تصرف دادن کسی را التصرف دست
درکاری کردن اصطراف برگشتن و کسب چیزی استصراف برگردانیدن خواستن یقال استصرفت الله
المکاره صعف نوعی از شراب اهل یمن صف رسته و صف ایستادن و صففت القوم فاصطفوا اذا اقمتهم
فی الحرب صفا و صافوهم فی القتال والمصف الموقف فی الحرب والجمع المصاف و گوشت در سیخ کشیدن
و به صف کشیدن شتران پایها را یقال صفت الابل قوائمها فهی صافة و صواف و صفه ساختن زین را و دوختن
حلیه یا بیشتر در پی یکدیگر دوشیدن ناقه را ع ف ا ض ۲ صفة معروف و زین کوهه ناقة صفوف ناقة که چند قدح
شیر و بهر یک دوشیدن صفیف گوشت بسیخ کشیده جهت بریانی صفصف زمین هموار صفصاف درخت بید
صلفا زمین سخت صلیف یک کرانه گردن صلیفان دو کرانه دو چوب که بر دو جانب پالان باشد که محمل
را سپری نهند صلف بالتحریک لاف زدن و بی بهره شدن زن از شوی ع ک ا ف ۲ یقال امرأة
صلفة و هن صلائف و یقال للمرأة اصلف الله رفغک ای تعنیک الی زوجک و من امثالهم فی التمسک
بالدین من یبغ فی الدین یتصلف ای لا یحظی عند الناس و لا یرزق منهم المحبة صلف
بالتحریک بی مزه و خنور که آب کم برد سحاب صلف ابر بسیار رعد کم باران و فی المثل

تُرِبَ صَلِفَ تحت الراعدة يضرب للرجل يتوعّد ثم لا يقوم به تَصَلُّف لاف زدن رجل صلِف
مُتَصَلِّف مرد لاف زن صِنف بالکسر گونه و بالفتح لغة فيه و موضعه ع و صِنفی منسوب ابو صنفة الازار بكسر النون طرّه ميزر
تصنيف گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی صُوف پشم گوسپند صُوفة اخص منه و پدر حيّی از مضر و يقال
اخذت بصوف رقبته و بطوف رقبته و بصيات رقبته و بطاف رقبته و بقوف رقبته و بقاف رقبته كلها بمعنی ای
بجلد رقبته و قيل بشعره المتدلی فی نقرة القفا كبش صاف بسيار پشم صَوِف صُوف بسيار پشم شدن ع ف اصر
يقال صاف الكبش بعد ما جز صوفاً اذا نبت صائف نبت منه و كذلك صَوِفَ الكبش بالكسر كبش اصوف بيّن
الصَوَف و بيک سو رفتن تير از نشانه ع ف اصر و ن و بيكسو شدن بدی از كسی اضافة بيک سو كردن +
صَيف تابستان و گرما و باران تابستان و تابستانی و تابستان بجايی اقامت كردن اصطياف كذلك مَصِيف و مُصطاف
موضع تابستانی صَيِّف صائف تابستان گرم صيف آب رانيه گز يوم صائف و ليلة صائفة ای حارّة و يوم صائف
شله مصايفة معاملة تابستانی مثل المشاهرة والمياومة والمعاومة صائفة خوار بار تابستانی و غزوه روم و آن تابستان
بودی هميشه و يقال صِفنا ای اصابنا مطر الصيف و صِيفت الارض فهی مصيفة و مصيوفة اذا اصابها مطر الصيف
صيف و صيوفة بيک سو افتادن تير از هدف ع ف اک ۲ اضافة بكلانسالی بچه شدن مرد را صيفی بچه که در
پيری شده باشد و نام مردی و بتابستان در آمدن و دور كردن بدی از كسی يقال اصاف الله عنی شر فلان
ای صرفه و عدل به و يقال صيّفنی هذا الشیء ای كفانی لصيفی و يقال هذا مُصيّفی و مُشتّی ای يكفينی فی القيظ
والصيف والشتاء صَيِّف باران تابستان يقال اصابتنا صيّفة غزيرة تصييف تابستانی كردن + ضميمه
صحف پل زمين كنديدن ع ع بفتحهما صحفة بالكسر پل مصاحف ج صرف ع صحفة عكبر مشهور است بجانب شرقی
بغداد منه اسحق بن يعقوب الغرضی العبرودی صقوف باجها و سايه بانها والاصل سقف صلخف كجعفر درحل نره چار پايه
و نره مرد و تصغير صلخفة ليس فيها عربية فصل الضاد ضعف بالفتح والضم سستی و ناتوانی خلاف القوة
يقال ضعف فهو ضعيف ع ع بضمهما اضعاف ضعيف گردانيدن و دو چند كردن چيزی را اضعفت الشیء فهو مضعوف
علی غير القياس و خداوند ستوران ضعيف شدن قوم ضعاف و ضعفاء و ضعفة استضعاف ضعيف يافتن تضعيف
يک چيز را و چندان كردن يا زيادت مضاعفة تضاعف كذلك ضِعف الشیء بالكسر مثل چيزی ضعفاه مثناه
اضعافه جمعه و قوله تعالی اذاً لاذقناك ضعف الحيوة و ضعف الممات ای ضعف العذاب حيّا و ميتا و يقال اوقع
فی اضعاف الكتاب ای توسع نهاد و ميان خطها و يقال هو مُضعِف مُضعَف الاول فی بدنه والثانی فی دابته كما يقال

صنف
صوف
صيف
صحف
صلخف
صقف

تو ع مع تضعیف ایضا ناتوان گردانیدن وبناتوانی منسوب کردن مضاعفة زره دو کان حلقه بافته ضفف
بفتحتین بسیاری عیال یقال امضفف ای شغلة والقل ای الاشتغلة من اسکه وکثرة عیال والاشاع وفی الحدیث ما شبع
رسول الله صلی الله علیه وسلم من خبز ولحم الاعلی ضفف ای کثرة الایدی علی الطعام تنگی وسختی حال وحاجت وشتاب
یقال لقیته علی ضفف ای عجلة وانبوهی کردن مردم برآب رجل ضفف الحال وهو ان یکون المال له قلیلا ومن
یاکله کثیرا وانما قالوا علی الماء اذا کثروا علیه ماء مضفوف اذا کثر علیه الناس مثل مشفوه ویقال فلان مضفوف مثل مشفوه
اذا الند ما عنده ضفت الناقة دوشیدن ناقه را به کف دست ضغیة بالکسر کرانه جوی ضفتاه جانباه ضیف مهمان یکون واحدا
او جمعا وقد یجمع علی اضیاف وضیوف وضیفان والمرأة ضیفة وضیف نعتان لهما نزدیک شدن آفتاب بغروب شدن
وبیک سو برستن تیر از نشانه وفرود آمدن غم بر کسی ضیافت مهمان شدن نزدیک کسی ع ع ف ک ا التضییف
کذلک والیضا ایضا وشدن نزدیک شدن آفتاب تضییف کذلک اضافة مهمان داشتن کسی را التضیف کذلک
میل دادن چیزی را بچیزی وترسیدن وحذر کردن از کاری وملجا کردن کسی را بکاری سنته بالی ومنه المضاف فی
الحرب وهو الذی احیط به واضافت کردن اسمی را باسمی کقولک غلام زید فالغلام مضاف وزید مضاف الیه والغرض
بالاضافة التخصیص والتعریف فلهذا لا یجوز اضافة الشیء الی نفسه لانه لا یعرف نفسه مضوفة کاری که از وی ترسیده شود ومضاف
باز خوانده بدیگری تضائف الوادی ای تضایق ضیف بالکسر پهلو ضیفن طفیلی نون زائدة وهو فعلن ولیس بفیعل
ضیمة ضرافة بالضم موضعی است نزدیک لعلع وهو فی ضرفة خیر ای کثرة وضرف لکنف ودرخت انجیر ضرفة یکی او
من شجر الجبال یشبه الاثاب فی عظمه وورقه وله تین ابیض مدور منفلطح یاکله الحماط الصغار مر بعیر یاکله الناس والطیر
العرد وصفیفة من البقل وذلک اذا کانت الروضة ناضرة ونخلة مضفوفة مقعدة وصاحب فصل الطاء المهملة
بالفتح انز تنگ لحف عنم کردن را فرو گیرد ولحفة بالکسر نام جای ضرب باللخف مثال مهر بر نیاده اللام زدن سخت
طرف چشم یکون واحدا وجمعا لانه مصدر قوله تعالی لا یرتد الیهم طرفهم ونگریستن ودو ستاره که آن را عین الاسد
خوانند از منازل قمر وباز گردانیدن صلة بعن وچشم بر هم زدن طرفة یکبار یقال اسرع من طرفة عین و
چیزی بر چشم زدن که آب روان شود از چشم طرفة چشم آب روان از زخم رسیدگی طرفة ایضا
نقطه سرخی که در چشم حادث شود از زخم وقولهم لا تراه الطوارف ای العیون طرف بالکسر اسپ
کرامی یقال فرس طرف طروف ج وهو نعت الذکور خاصة وجوان مرد وکریم طرف بالتحریک کرانه و
گروهی از چیزی وبر کرانه چیزی اکردن ستو ع ع ک ا ف ۲ ناقة طرفة التی لا تثبت علی مرعی واحد ورجل

طرف الذی لا یثبت علی امرأة واحدة ولا صاحب واحد طرف ایضا نقیض القعدد کریم الطرفین ای من جهة
ابویه اطراف الرجل ابواه واخوته واعمامه وکل قریب له محرم ویقال لا یدری ای طرفیه اطول ای ذکره ام لسانه
ویقال لا یملک طرفیه ای فمه واسته ناقة مطراف بالکسر ناقه که جا بجا چرا کند طرفا گز طرفة یکی و نام مردی
بیت الطرفا واحد وجمع مطروفة زنی که در مردان می نگرد و در شوی خود ولی یقال امرأة مطروفة بالرجال
وهی التی طمحت عینها الیهم وصرفت بصرها عن بعلها الی سواه ویقال مطروف العین آن که چشم کسی
کس نذارد مطرف بالضم والکسر ردای خز با علم واصله الضم الطراف نو خریدن وهو افتعال منه استطراف
نو شمردن چیزی را یقال فعلت ذلک فی مستطرف الایام ومطرف الایام ای مستانف الایام طارف طریف مال نو
خلاف تالد وتالید طرفة بالضم نو وشگفت طرافة مصدر منه ع بعضهما اطراف نو آوردن والطلاع با فتح
بر چیزی طریف در نسب آن را گویند که پدران بسیار گذشته باشند میان او وجد بزرگ او ع بعضهما
وهو خلاف قعدد وقعدد مر ح به طریفه گیاهی که آن را نصی خوانند چون رسیده و سپید شود یقال طرف البلد
ای کثرت طریفته وارض مطروفة زمین طریفه ناک طراف بالکسر خیمه از ادیم ویقال جار فلان لطارفة
عین ای بمال کثیر طوارف خرگاه وخیمه دامنها در واکرده تطریف برکرانه لشکر زدن و باز گردانیدن خصم
را و در حرب متطرف نعت منه مطرف بالفتح اسپ سپید سر و دم و هر اسپ که سر و دم او دیگر رنگ باشد بخلاف
سایر اعضای او مسطر تعرف مثال مطمئن تمام خلقت نیکو اندام طفیف اند طفاف المکوک بالفتح والکسر
پری پیمانه وکذلک طففه وطففه وفی الحدیث کلکم بنو آدم طف الصاع لم تملؤه وهو ان یقرب ان یمتلی
فلا تفعل طفاف طفافة بالضم آنچه زیادت آید از پیمانه وهو ما فوق الکیال المطفاف بالطفافة پر کردن پیمانه
التطفیف کم پیمودن وهو ان تملاءه الی اصباره ای جوانبه وفی الحدیث طفف بی الفرس مسجد
بنی زریق حتی کاد یساوی المسجد یعنی وثب بی وقیل قارب ولم یبلغ هناک اناء طفان خنور که
سه تو از لبها رسیده طفطفة تهی گاه طفاطف کرانهای درخت ویقال خذ ما طف لک واطف واستطف
ای خذ ما ارتفع لک وامکن طلف ای هدر وباطل یقال ذهب دمه طلفا ای هدرا ودهش وبخشش
یقال الطلف منی واسلفنی والسلف ما یقتضی الطلاف بمعنی اتلاف و هدر کردن طنف بالتحریک
وبالفتح والضم کرانهای دیوار که بخت بیرون گرفته باشند و پوشش در سرای وهو السیور ایضا و سر
کوه متطنف بر آینده سر کوه طوف طواف طوفان گرد چیزی گشتن ع ف اصل ۲

تطواف استطافة کذلک رجل طاف مرد بسیار طواف طوف ایضاً شناح وآن خیک باشد که بوسیے از آب گذرند وغایط وغایط کردن اطیاف بحاجت گاه شدن طائف مسس ونام شهرسیے ودخانۂ کمان طائفة گروہے از هر چیز قوله تعالیٰ ولیشهد عذابهما طائفة من المؤمنین قال ابن عباس رضی الله عنه الواحد فما فوقه طوفان بالضم باران وآب که از زمین برآید وهمه چیز را غرق کند قوله تعالیٰ فاخذهم الطوفان ویقال اخذه بطوف قبّته وبطاف رقبته وقد مر فی فصل الصاد تطوّف طواف کردن تطویف مبالغة فیه اطافة فرود آمدن بچیزی ونزدیک شدن طهف نان زغاره طهفة صلیان مانند وآن گیاهیست که آن را بیارسے زبوره گویند طهافة بالضم سر شیر طهافة بالفتح ابر برآمده طیف خیال وآمدن خیال در خواب ع ف ا ف م سلاف کذلک ووسوسه وتری قوله تعالیٰ اذا مسّهم طیف من الشیطان وطائف من الشیطان وربما بمعنیٰ ضیمه طحرف وطحرفة بکسرهما سکنة تنک وابر سبک وحساء رقیق دون العصیدة طخاف بالفتح ابر بلند لغة فی الخاء عن ابن عدیس طرخف وطرخفة بکسرهما سکنة تنک اوهو شر الزبد الطغسفة لغة مرغوب عنها یعنی متروک است ویقال مر یطعیف فی الارض اذا مر یخطبها طغفة بن قیس الغفاری صحابی والصواب طخفة وطقفة وسیاتی طقفة بن قیس الغفاری صحابی او الصواب طخفة بالخاء او طغفة بالغین او قیس بن طخفة او یعیش بن طخفة او عبد الله بن طخفة او طهفة عن ابی ذر ضربة ضرباً طلحیفاً کسر طمل وسمند وجرد وسجل وجبرکی وقرطاس ای ضرباً شدیداً وجوع طلحف کسجل وجرد حل سخت گرسنگے واللام اصلیة الذکرهم الطلحی فی باب فعلیٰ مع حبرکی ووهم الجوهریے ضرب طلخیف بالخاء کالحاء سے لغة طلنفی کحبرکی وبالمد مرد سیار گو وجمل طلنفی السنام شتر سپید کوهان والطنفات لزقت بالارض فصل الظاء ظرف خنوره سنة ظروف المکان والزمان وزیرکے ظریف زیرک ظرفا ظراف ظروف ج ظرافت زیرک شدن ع بعضهما اظراف پدر پسران ظریف شدن تظرف به تکلف ظرافت نمودن ظلف بالکسر سم شکافته چون سم گاو وگوسپند وامثال آن ظلوف ظلف ای شداد وهو لتوکید اظلاف بالفتح به سم زدن ع ف ا ف م ملنی مظلوف خست سنه رجل ظلیف حی الحال مکان ظلیف ای خشن شر ظلیف ای شدید الظلو مثال الحجوبة زمین که در وے سنگها بحق تیز باشد لغالیسندج ویقال ذهب فلان ظلفاً ظلیفاً ای بغیر ثمن ویقال اخذ الشیء بظلفه وظلیفته ای کله وذهب دمه ظلفاً بالتسکین والتحریک ای هدراً وبالطاء کذلک ایضاً ویقال ذهب بظلیفاً ای مجاناً اخذه بغیر ثمن ویقال تظلّف نفسه عن الشیء ای

منها من ان تفعله او تاتیه ویقال ظلفت اثری وظلفته ای ناپدید کردم یعنی بر زمین درشت رفتم که اثر
نکند ظلف بالتحریک باز ایستادن ع ک ف ا م و یقال عیشة ظلفة وامراة ظلفة النفس ای عزیزه عند نفسها
ارض ظلفة زمین سخت که اثر نگیرد و ظلفة الصناع یکے از چهار چوب که بر پالان شتر بندند ظلفات ج اظرض ج
یقال اخذه بظوف رقبته وبظاف رقبته لغة فی ظوف رقبته وقد ضمیمه جار بالطافه وبظوفه آزاد در کنار
آمد ع بفتحها و ض ظلف توائم البعیر سمها یعنی پایهای شتر را غذا هم آورده است ظلف زندگانی ناخوش ادراک
هموار ظلف ومظلوف بروزن ومعنی مخفف ومصفوف واستظلف آثارهم تتبعها فصل العین رجل عترف
بالکسر وعتروف بالضم مرد دلیر بدکار کارگزار عترفان بضمتین خروس عجف بالتحریک لاغری ع ک ف ا
اعجف عجفاء نعت منه عجاف ج علی غیر قیاس لان افعل وفعلاء لم یجمع علی فعال ولکنهم بنوه علی سمان والعرب
قد تبنی الشیء علی ضده کما یقول عدوة بناء علی صدیقة وفعول اذا کان بمعنی فاعل لا یدخلها الهاء اعجاف لاغر
کردن ویقال عجف المال بالضم والکسر ونصل اعجف ای رقیق وعجفت نفسی بالفتح علی فلان اذا آثرته
بالطعام علی النفس تعجیف کمتر از سیری خوردن عجرفة عجرفیة تعجرف شتاب زدگی و بیباکی
یقال جمل فیه عجرفة وعجرفیة وتعجرف ای لا مبالاة فیه وفلان یتعجرف علی فلان اذا کان یرکبه بما یکره
ولا یهاب شیئا عجروف بالضم مورچه دراز پای تیز رو وعجارف الدهر وعجاریفه ای حوادثه عدف خوردن
چیزے ع ف ا ک م ویقال ما ذقت عدفا وعدوفا ولا عدوفة ولا عدافا ای شیئا وباتت الدابة علی غیر
علف وهذه لغة مضر عدف بالتحریک خاشاک عدفة بالکسر از ده تا پنجاه ویقال اعطاه عدفة من المال وتمر
عدف من الابل ای قطع عدفة ایضا طرة جامه یعنی ملک کرباس و جز آن کالعنفة عذف خوردن —
ع ف ا ک م وهذه لغة ربیعة یقال ما ذقت عذفا ولا عذوفا ولا عذافا ای شیئا وباتت الدابة علی غیر
عذوف ای بلا علف معرفة عرفان شناختن ع ع ف ا ک م ویقال ما اعرف لاحد تصیر بمعنی ان یصیر
ما اعترف عرف بالفتح خوش اسپ بریدن والضیا بوی خوش وناخوش یقال ما اطیب عرفه وفی المثل لا
یعرف الشر عن عرف السوء عرفه ریش کف دست یقال عرف الرجل اذا خرج به تلک القرحة فهو معروف
ای ذو قرحة معروف مرد شناخته و نیکوئی عارفة مثله عرف بالضم شناختگی و هو ضد النکر و نیکوئی یقال اولاه عرفا
معروف لعدن یقال له علی الف عرفا ای اعترافا وهو توکید وفش اسپ قوله تعالی والمرسلات عرفا وتاج
خروس ... توده و بضم الراء کذلک عرفة مثله عرف اعراف ج معرفة جای فش و تاج خروس و نقا

ظلف

عترف

عجف

عجرف

عدف

عذف

الاعراف الذی فی القرآن سور بین الجنة والنار اعتراف بانش شدن اسپ و ماده شدن مرد بدی را
و موج بر آوردن دریا عُرفا گفتار عرف بالکسر من قولهم ما عرف عرفی الا باخرة ای ما عرفنے الا اخیرا عرفة
روز نهم از ذی الحجة یقال هذا یوم عرفة غیر منون ولا تدخله الالف واللام عرفات جای وقوف آوردن بمنی
وهو اسم فی لفظ الجمع فلا یجمع قال الفراء لا واحد له بصحة وهی معرفة وان کان جمعا لان الاماکن لا تزول فصار
کالشیء الواحد خالف الزیدین یقول هؤلاء عرفات حسنة تنصب النعت لانه نکرة و هے مصروفة وقوله تعالی
فاذا افضتم من عرفات قال الاخفش انما صرفت لان التاء صارت بمنزلة الیاء والواو فے مسلمین
و مسلمون لانه تذکیره وصار التنوین بمنزلة النون فلما سمی به ترک علی حاله کما یترک مسلمون اذا سمے
به علی حاله وکذلک فی اذرعات وعانات وعرتینات عارف مرد شکیبا یقال اصیب فلان فوجد
عارفا ای صبورا عروف مثله رجل عروفة مرد نیک کارشناس والهاء للمبالغة عریف عارف بمعنی علیم
عالم عریف شناسنده و کارگزار قوم و هو دون الرئیس عرفاء ج عرافة مصدر منه یعنی عریف شدن
ع علی الضم کما عرافة بالکسر جرسے کردن یقال عرّف فلان علینا سنین یعرف بالضم عرافة تعریف
شناسا کردن و آگاهیدن و گمشده جستن و خوش بوی گردانیدن ومنه قوله تعالی عرّفها لهم ای
طیبها و اسم نکره را معرفه کردن و وقوف آوردن بعرفات عرّاف فال گوے و طبیب مُعرَّف
موقف در عرفات اعتراف اقرار کردن و پرسیدن خبر و شناختن تعرّف معرفت جستن
ویقال ائت فلانا فاستعرف الیه حتے یعرفک تعارف یکدیگر را شناختن قوم معارف مردما
شناخت امراة حسنة المعارف ای الوجه وما یظهر منها واحدها معرف بفتح الراء
عرصاف بالکسر میخ رحل شتر عراصیف ج عرصاف الاکاف و عرصوفة و عصفورة
کذلک عزوف روی برتافتن از چیزی صلته بعن ع ف ا ک ۲ و ض ۲
عزیف آواز پرے و بانگ کردن آن ع ف ا ک ۲ یقال عزفت الجن سحاب عزاف
ابر که آواز آید از وے عزاف ایضا نام ریگے و در بنے اسد معازف آلت های لهو جمع معزف
معنے چغانه علاف چغانه زننده و آن نوعی از رودها است و سرود گوی عزفت الریاح
اصواتها عسف بی راه رفتن ع ف ا ک ۲ و قدح بزرگ تعسف اعتساف بی راه رفتن عسوف جور
و ستمگار ناقة عاسف نزدیک آمده باشد بمردن و عسم سخت سینر بدعساف بالضم لرزیدن گلو از نفس انتبا قبیل

عسقف عصف

مردن عسیف مزدور عُسفاء ج عُسفان بالضم جائی عَسقفة سخت شدن چشم بوقت گریه و بی آب شدن
آن عَصف برگ کشت قوله تعالی کعصفٍ مأکول ای کزرع قد اکل حبه وبقی تبنه و نارسیده درودن کشت
وسخت وزیدن باد ع ف ک ریح عاصف وعصوف ویوم عاصف ای تعصف فیه الریح وهو فاعل بمعنی
مفعول فیه مثل قولهم لیل نائم وهم ناصب وکسب کردن اعتصاف کذلک وبشتاب رفتن متعدی
بالباء نعامة عصوف وناقة عصوف ای سریعة ویقال الحرب تعصف بالقوم ای تذهب بهم وتهلکهم
اعصاف سخت وزیدن باد ریح مُعصف معصفة وبابرگ شدن کشت ومکان معصف ای کثیر الزرع
وبشتاب رفتن اسپ ویقال اعصف الرجل ای هلک عصیفة برگ کشت که در میان او خوشه باشد عُصافة

عطف

بالضم آنچه از خوشه ریزد از برگ وکاه عَطف میل کردن وخم دادن چوب را و دوتاه کردن بالش را وعطف
راس سخن باز گردانیدن الاول معطوف علیه والثانی معطوف ومهربانی کردن صلته بعلی وبازگشتن بر
چیزی وحمله کردن صلته بعلی ع ف ک ظبیة عاطف ای تعطف جیدها اذا ربضت عَطَف ایضا
اسپ شتم رهان عاطفة مهر خویشی وتعاطفوا ای عطف بعضهم علی بعض والنابة العطوف التی تعطف
علی البو فترأمه واستعطفه علیه فعطف عَطْفة غسودن یا مهره که زنان افسون کنند بدان مهره مردان را مِعطف
بکسر المیم ردا وعطاف کذلک تعطّف ردا افگندن بر خود ومهربانی کردن صلته بعلی وقد تعطفت بالعطاف
ای ارتدیت بالرداء ومنه سمی السیف عطافا وربما سمی معطفة ولقاح معطفة وربما عطفوا اعدة وذو ... علی الفصیل و ...
الساهن ... علی ذلک لیدرّون وقوس معطوفة عطّفت العیدان شدد للکثرة عطفا الرجل جانباه وکذا عطفا کل
شیء ویقال مر ثنی فلان عنی عطفه اذا اعرض عنک منعطف الوادی بفتح الطاء خم وادی انعطاف خم گرفتن

عفف

عَفّ عفّة عفاف عفافة پارسائی وباز ایستادن از حرام ع ف ک رجل عفیف پارسا عِفّة بالفتح عفیفة نعت
المونث اعفاف متعدی منه استعفاف باز ایستادن وباز ایستادن خواستن تعفّف پارسائی نمودن بتکلف وباقی
شیر که در پستان مانده باشد دوشیدن وخوردن ویقال تعافّت یا هذا ناقتک ای احلبها بعد الحلبة الاولی

عقف

عُفّة عفافة بالضم باقی شیر در پستان ویقال جاء فلان علی عفاف ذلک بالکسر مثل افان ذلک ای علی حینه واوانه
خم دادن چیزی را ع ف ک انعقاف خم گرفتن عُقاف بالضم بیماری که قوائم ستور را گرداند

عکف

گرد کردن چیزی را ویقال اعرابی اعقف ای جاف عَکْف باز داشتن ع ع ف اخن م وک ا
قوله تعالی والهدی معکوفا ویقال ما عکفک عن هذا ای ما حبسک الاعتکاف فی المسجد باز داشتن خود را

در مسجد عکوف بر چیزی مقیم بودن و روی آوردن بسوی چیزی بعلی قوله تعالی یعکفون علی اصنام لهم ویقال
فلان عکف علی فرج حرام و گرد چیزی گشتن ویقال عکف الجوهر فی النظم عَلَف بفتحتین خورش ستور
وجز آن علاف ج علف خورش دادن ع ع ف ک ۲ معلف جای علف عُلَّف بالضم والتشدید میوه درخت
طلح که آنرا اشتر خورد و علفة یکی اعلاف علفه برآوردن طلح علیفة علوفة شتر طلح خوار علافیات بالکسر رحلهای
منسوب بکسی که نام او علاف بوده است از قضاعة عُلفوف بالضم مرد جافی کالنسال عُنُف بالضم درشتی
ضد الرفق و درشتی نمودن ع ع ضمه مهملة بعلی و بالباء عنیف نعت منه عُنُف ج اعتناف درشت گرفتن کار
و کراهت داشتن چیزی را از ابل معتنفة اذا کانت فی بلد لا یوافقها تعنیف سرزنش کردن و ملامت کردن
عنفوان الشباب والامر اول آن وکذلک عنفوان کل شیء عوف حال یقال نعم عوفک ای نعم بالک و شان
قال ابوعبید وکان بعض الناس یتاول العوف الفرج فذکرته لابی عمرو فانکره عوف نام مردی و بنی سعد
ام عوف ملخ عوافة بالضم نام مردی عیافة بالکسر ننگ داشتن و کراهت داشتن طعام را و منه عاف
یعاف عائف نعت منه و فال گرفتن بمرغ عائف ای متکهن یعنی فال گوی و گرداب و مردار گشتن مرغ
و فرود آمدن خواستن بر آن طیر عائف نعت عیفة اسم منه عیوف بالفتح ستور تشنه که آب را بوی کند
و نخورد ضمیمه عقف سوی برکندن ع ع ف ض ۲ و مضی عقف من اللیل یعنی پاره از شب بگذشت
عدوف بالکسر علف عُجلوف کخیزرون اسم النملة المذکورة فی التنزیل عُجرُوف بالضم شتر باده و درشت
و دو رنگ عُشوف بالضم درخت خشک والمعشف کمحسن من عرض علیه مالم یکن یاکل فلم یاکله او البعیر اول
ما یجاء به من البر لا یاکل القت والنوی والشعیر ما کلته فاعشفت عنه ای مرضت ولم یهنانی و انا اعشف هذا
اقذره واکرهه و ما تعشفت کی ای قبیح بالعرب و قد تجب امرا ما کان یعشف لک یعرف عُنجف کقنفذ
مرد خشک رنج و کوتاه و زاهم گوشت در بسا و صفت به العجوز و قیل النون زائدة فصل الغین غداف
بالضم زاغ سیاه و کرکس پرناک غدفان ج و بال و موی سیاه دراز اغداف فرو هاکردن زن پرده را بر روی
خویش و فرو هشتن شب تاریکی را و صیاد دام را بر صید و فی الحدیث ان قلب المومنین اشد ارتکاضا
من الذنب یصیبه من العصفور حین یغدف به غرف بالفتح و قد یحرک درخت که پوست را بوی پیراسته
سقاء غرفی ای مدبوغ به غرف بالتحریک بیمار شدن شتر از خوردن غرف ع ع ک ا ف ۲
غریف درخت از ده درهم ازسرب صنعی که باشد غرفة دوال پاره که از قبضه شمشیر آویزان باشد و نعل

بالکسر نوعی از درخت غرف بریدن انغراف لازم منه و پوست پیراستن مغرف دو مشت آب بر گرفتن
اغتراف کذلک غرفة یکبار آب برداشتن بدست غرفة بالضم یکمشت آب غراف ج و برداره غرفات ثلث
بالضم و سکون الثانی و فتحها و بضمتین ج غُرَف کذلک غراف ایضاً چمانهٔ بزرگ مثل الجراف مغرفة کفلیه
غضروف بالضم کرکرانک مثل غُضروف غضف بشکستن چوب و گوش سست انداختن سگ [illegible]
[illegible] غضف بالتحریک کذلک و تاریک شدن شب [illegible] کلب اغضف و لیل اغضف
نعمت سه عیش اغضف ای ناعم [illegible] اغضف غلیظ الریش و هو خلاف الاصمع اغضاف تاریک شدن
شب غاضف نیکوحال غُضف بالضم سنگ خواب سیاه تغضّف میل کردن [illegible] و گذشتن و شکستن
و خزه و ریدن چاه انغضاف درگرد شدن مردم غطارف بفتحتین فراخی عیش یقال رعیش [illegible] مثل
غطفان پدر قبیله غطریف بالکسر مهتر و بچه باز غطرفة تغطرف تغطرف [illegible] بالتاء ایضاً تکبر کردن غُفّة
بالضم آن قدر که بوی معیشت توانگر دار علوفه و جز آن اغتفاف خوردن ستور علف رود گذار [illegible]
[illegible] شدن ستور غلاف پوشش شیشه و شمشیر و جز آن یقال غلفت القارورة [illegible] غلاف
[illegible] بستن و در غلاف کردن چیزی را غلف بالفتح غالیه کردن موی و ریش را تغلّف کذلک غلفا القلب
[illegible] قلب اغلف الذی لا یعی شیئا کانه اغشی غلافاً قوله تعالی و قالوا قلوبنا غلف رجل اغلف [illegible]
[illegible] سیف اغلف و قوس غلفاء کذلک کل شیء فی غلاف عیش اغلف فراخ سنة غلفاء سال فراخ [illegible]
مثل غرف غیفان نادیدن درخت از چپ و راست تغیّف کذلک و میل اسپ بجانبی [illegible] رفتن
و یقال حمل فلان فی الحرب تغیّف ای کذب و ضبن غاف نوعی از درخت ضمیمه غترفة
[illegible] و تغترف و تغطرف فیر بدین غرنیف گز برج گل [illegible] و لیس تصحیف غرلیف بالکسر
[illegible] البربری و بالجیم [illegible] در بیت حاتم غسف بفتحتین تاریکی و اغسفوا ای اظلموا اغضف [illegible] برزین
[illegible] غطیف گز بر وزن عبد العزیز بن حاتم من نسل الحرون مغلندف [illegible] تاریک
[illegible] مثله غنضف کجعفر نام شخصی غنظف کجعفر نام شخصی غنیف گز [illegible] زه [illegible] چاه ها
[illegible] منه بحر ذو غیف فصل الفاء فوف بالضم سپیدی که بر ناخن پیدا آید
و سپیدی [illegible] منقول بر دنگ و یا خطها و یقال ما اغنی عنی فلان فوفا ای شیا فوفة تکه و
پوست سرخ دانه خرما بردار فواف بالاضافة و هی جمع فوف فیف بالفتح جای هموار افیاف و فیوف ج فیفاء

صحرای گشاده فیافی ج وقیعت الریح یوم من ایام العرب ضمیمه قولف بالفتح پوشش ستوران که از برگ خرما
سازند و پوشش سر چیزی وغلاف آن یا پوششی است که بدان بار بهار اپوشند **فصل القاف** **قحف**
بالکسر کاسه سر وقدح چوبین اقحاف وقحوف ج وفی المثل رماه باقحاف راسه اذا اسکته بداهیة اورد ها علیه
ویقال ماله قدر ولا قحف ای ماله قدح من جلد ولا خشب قحف بالفتح بر کاسه سر زدن و خوردن انچه در قحف
باشد ع لحف ضربها ویقال شرب بالقحف ومنه قولهم الیوم قحاف وغدا ثقاف یعنی الیوم خمر وغدا امر سیکون
قحاف بالضم وقعاف سیل که همه را بر دستال قحاف اقتحاف بر خوردن از قحف قاحف باران سخت
تیه قدف وفلاة قذف بفتحتین وضمتین دور دور انداز نده صرم راندیفه بالضم کنگره و سر کوه قذاف قذف
قذفات ج رجل متقذف سر بسیار گوشت قذف بالفتح سنگ انداختن منه بالسباع ع ف اک ۲ یقال هم بین حاذف
وقاذف الحاذف بالعصا والقاذف بالحجارة و ستی کردن و دشنام دادن و نشاختن نسبت کردن کسی را قاذف
بیکدیگر را انداختن و دشنام دادن فرس متقاذف اسب شتاب رو قذاف بالکسر سر نا بلدة قذوف ای
طروح لبعد بالمنزل قذیف وقذف ای بعید قذیفة انداخته قرف بالکسر پوست هر چیزی ومنه قرف الرمانة
وقرف الخبز نان سوخته بر تنور مانده قرفة یکی ونوعی از دارو ها ویقال فلان قرفتی ای هو الذی اتهمه وبنو فلان
قرفتی ای الذین عندهم اظن طلبتی ویقال سل بنی فلان عن ناقتک فانهم قرفة ای تجد خبرها عندهم
وفی المثل امنع من ام قرفة وهی اسم امرأة قرف بالفتح خوردن پوست شتر و گاو که آن را پیرانید
و در وی قلیه توابل نخته بخته نهند ویقال ما اصبت عینی ولا قرفت یدی ای ما دنت منه اقترف له ای
ذناه مقترف بدرنزاد و آنکه پدرش اصیل نباشد همچنین آنکه مادرش اصیل نباشد قرف ایضا سر ریش
تازه کردن لقرفت لازم منه و کسب کردن و عیب کردن ع ف اک ۲ یقال هو یقرف بکذا ای یرمی
به و یتهم فهو مقروف ویقال ترکته علی امثل مقرف الصمغة وهو موضع القرف ای القشر وهو شبیه بعولهم ترکته
علی امثل لیلة الصدر اقتراف ورزیدن و متهم شدن بعیر مقترف شتر نو خریده قرف بالتحریک نزدیک
آمدن بیاری ع ح ک اف ۲ وفی الحدیث ان قوما شکوا الیه علیه السلام وباء ارضهم فقال تحولوا فان من القرف
التلف ویقال هو قرف من ثوبی للذی تتهمه مقارفة آمیزش کردن گناه و مجامعت کردن قارف امرأة
ای جامعها ومنه حدیث عائشة رض ان النبی عم کان یصبح جنبا من قراف غیر احتلام ثم یصوم **قرطف**
بالفتح چیزی در پیچیده و سپه قطیفه **قرقف** می **قشف** بفتحتین سوختن روی از آفتاب و متغیر شدن چهره از

در دبیشی ع ک اف ۲ رجل قشف بالکسر نعت منه یقال اصابهم من العیش قشف ای ضیق متقشف
سر دننگ عیش قانع بود گذار و خرقه قشیف مثله قصف شکستن باد کشتی را ع ف اک ۲ یقال ریح
قاصف و بازی کردن و سخت غریدن رعد قصیف کذلک والیضاً الخیه بر بیرواز درخت قصف بالتحریک
بوسیده و نزر و نتیکن شدن درخت و بدیه شرع ک اف ۲ رجل قصف مرد زود شکن تقصّم شکسته
شدن قصفة بالتحریک بدیه شیر اقصف دندان پیش ثنیه شکسته قصفه بسکون ۲ ریگ توده فرود دریده
قصف قصفان بالضم ج و پایه نردبان قصفة القوم ایضاً انبوهی و یکدیگر را سپوختن قوم و فی الحدیث انا
والنبیون فراط القاصفین و ذلک علی باب الجنة انقصاف سند فع شدن یقال انقصفوا عنه ای ترکوه
و متر و اقصف یعنی تحتین سستی و بارکی قضافة صد منه ع الضم و تهنیف نحیف قضاف ج قطف
بریدن خوشه انگور و مانند آن و گام تنگ زدن ستور قطاف بالکسر گام تنگ قطف بالکسر خوشه انگور
قطوف ج قوله تعالی قطوفها دانیة قطاف بالکسر والفتح ایضاً وقت درودن انگور قطافة بالضم غرم افتاده
از خوشه مثل جراست التمر اقطاف بوقت درو رسیدن انگور یقال اقطف الکرم واقطف القوم ای حان
وقت قطاف کرومهم والیضاً اذا کانت دابتهم قطوفاً قطوف ستور تنگ گام و آهسته رو قطیفة چادر
دو پیچیده قطائف قطف ج مثل صحیفه و صحائف و صحف کانها جمع قطیف و صحیف قطائف ایضاً نان کونینه
و لوزینه تقطیف خراشید گیهاقطف خراشیدن ع م ف اک ۲ و گیاه بهن برگهای وی که آن را سپر نگ
خوانند قطفه یکی قطیف نام جائی قعاف بالضم سیل در شت مثل جحاف قاعف باران درشت مثل
قاحف قعف از بن برکندن درخت ع ع لفتهما و خوردن الخیه در قحف باشد مثل قحف انقعاف از بیخ
در افتادن دیوار قف تیره و سبز خشک تقوف خشک شدن جامه شسته و جلف دور داشدن موهای اندام از
ترس و جز آن ع ع ف اک ۲ و سیم دزدی کردن بمیان انگشتان ع ع ف اک ۲ قفاف سیم دزد
قفیف گیاه خشک یقال الابل فیما شارت من قفیف و خنیف قف بالضم و قفة زمین بلند قفاف بالکسر ج
قفة درخت خشک پوسیده و کدوئی خشک میانه تهی کرده که در وی زنان پنبه نهند یقال کبر فلان حتی
صار کانه قفة اقفاف بلند ایستادن ماکیان از بیضه استقفاف در ته نخیدن و خشک شدن از پیری
قفقفة لرزیدن از سرما بالتحریک بی ختنه مانند ع ع ک اف ۲ اقلف بی ختنه قلفة بالضم و بحرکت
غلاف سر نره قلف بالتسکین بریدن قلفه و خشودن درخت و گل سر خم برداشتن و درختن تحتها ای

گشتے برہم و درفیر گرفتن ورزہائی و سے ع وف ک م ثلیف غلاف خرما قنف اسپ سپید گردن و مردم خر دگوش قنفار بوزنہ قنیف گروہ مردم و ابر بسیار باران و پارۂ از شب قنف بالتحریک خردے گوش و درشتے آن قناف بالضم کلان بینی قوف الاذن بالائی گوش ویقال اخذ بقوف رقبتہ ویقاف رقبتہ وقد مرے فصل الصاد قاف یکی از حروف معجمہ وکوہ گرداگرد زمین قائف پی شناس قافہ ج یقال قفت اثرہ ای اتبعتہ مثل قفوت اثرہ قوف مصدر منہ اقتیاف کذلک ویقال ہو اقوف الناس ضمیمہ قیف زہیدن و تحیتر آب وبشتن آب از حوض بر گرفتن یا از چیزے کہ بر بیرے آن از بیخ شاخہائی خرما بن وہو الذی قطع عنہ الجرید وبقیت لہ اطراف طوال قداف بالضم کاسۂ بزرگ و سبوئے گلین قذروف بالضم عیب والقذاریف فی قول ابی حزام شعر زبیر نزر عن القذاریف تورن ❋ لا املاحین ان اصون المنوسا ❋ العیوب ای لو اعزلا العیاذ ان الاذینار ❋ قرصوف بالضم بر بذہ قرصافہ بالکسر چیزیست مدور کہ طفلان در آن ریسمانی کردہ میگرداند تا آواز سے دہد و زن یا سترناده کہ مانند گوی بگردد و آلو قرصافہ جندرۃ بن خیشنۃ صحابی و قرصافہ بلا لام امراۃ مجہولۃ روت عن عائشۃ رقاصۃ قرصافۃ لعبۃ لہم معرب قصف نتاب کنندہ و شیر قرضوف بالضم سرخ مردو مرد بسیار خوار قرعف الرجل مرد درہم کشیدہ منقبض گشت از عمش ہنلہ قلطف کرم برج ابن معتہ الطائی احد حکام العرب و نحوا نحم قلطف مسیکے باخردی جثہ اقلعف الجلد پوست ترنجیدہ شد اقلعفت اناملہ سرانگشتان او از سردی یا پیرے ترنجید اقلعف البعیر الضم الے الناقۃ حین الضراب وصار علی عرقوبیہ مستعملا علیہا وہو سنے ضرابہ والمتقلعف سوار دابۂ غیر مردسیدہ شعر قلہف موی انبوہ و بلند بالا و اقلنسف المرتفع الجسم قنصف بالکسر چپ لخ وقیفان علقمۃ بن علس او ذوقیفان بن مالک بن زبید بن ولیعۃ فصل الکاف کتف بالکسر کتف بالفتح وکسر ۲ شانہ گاہ مثل کذب وکذب وکبد وکبد اکتاف ج اکتف وزاخ کتف والعزس الذی سمے اعالی عز اضیف کتفیہ العزاج کتیفہ کینہ و بند و کتفان بالضم ملخ کہ در پریدن آمدہ باشد کتفانۃ یکے ویقال سے الجرا و بعد الغوغا را و لہا السروۃ ثم الدبا ثم الغوغا ثم الکتفان کتف بالسکون آہستہ رفتن و دو کرانہ رحل را بریکدیگر بستن و دو دست راسپای بستن کتف جہان فنز ع ف ۱۲ و قد کتف الخیل وکتفت او اذا تفعت فزع الکتاہا فی المشی کتاف رسن کہ دست راسپای بوے بندند کتف بالتحریک لنگی ستور از کتف جمل کہف ناقۃ کتفار نعتان منہ کشاف بسر ع ضمہما کشیف بسطبر تکاشف بسطبر شدن کرف بوئیدن خر کمیز مادہ را وسر در ہوا کردن و لبہا بر گرداندن او سے در انحیال

قف
زیف
قذف
قذرف
قرصوف قرصف قرضوف
قلطف اقلعف
قلہف قلنسف
قنصف قیفان
کتف
کشف
کرف

عع ف ال ۲ وض ۲ کرنافة بالکسر بیخ درخت بریده گرانبیده ج کرسف بالضم پنبه و یلیقة دوات کسفة

**کسف**

پاره از هر چیزی کِسَف کِسْف بالسکون والحرکة ج ویقال کسف وکسفة واحد قال الاخفش من قرأ کِسْفا من السماء جعله واحدا ومن قرأ کِسَفا بالتحریک جعله جمعا کَسْف بالفتح بریدن عرقوب شتر و پاره کردن جامه عع ن ا ب ت انکسف پاره پاره کردن کسوف گرفتن آفتاب کسف متعد منه یقال کسفت الشمس ع انکسف کسوفا و کسفها الله کسفا و گرفتن ماه ایضا و بد حال شدن و ترش روی شدن یقال رجل کاسف البال ای سیئ الحال وکاسف الوجه ای عابس و فی المثل اکسفا و امسا کا ای اعبوسا مع بخل

**کشف**

کشف کشاده و برهنه کردن عع ف ال ۲ انکشاف تکشّف لازم منه تکشّف البرق ای ملأ السماء مکاشفة پیدا کردن دشمنی کَشُوف بالفتح ناقه آبستن در هر سال کشاف بالکسر مصدر منه الکشاف صاحب شتر ان آبستن شدن کشف بالتحریک برگشتگی پیشانی بالا رسته و بیچیدگی و مغره اسپ کَشَف نعت منه و ذلک الموضع کشفة و مرد بی سر در حرب

**کفف**

کُشف جمع اکشف ج و باز ایستادن و باز ایستانیدن لازم متعدی عع ف ا ض ۲ و دو پاره دوختن جامه را بر یکدیگر و عیبة مکفوفة ای مشرجة مشدود ده کفوف تمام سوده و کوتاه شدن دندان شتر از پیری یقال بعیر کاف و ناقة کاف ایضا و یقال لقیته کفة کفة بفتح الکاف ای کفاحا و ذلک اذا استقبلته مواجهة وهما اسمان جعلا اسما واحدا و بنیا علی الفتح مثل خمسة عشر کُفة القمیص بالضم نورد دامن و قیل کل ما استطال فهو کُفة بالضم نحو کفة الثوب و کفة الرمل و جمعه کفاف و کل ما استدار فهو کِفة بالکسر نحو کفة المیزان و کفة الصائد وهی حبالته و کفة اللثة و هی ما انحدر منها کَفة المیزان بالفتح و الکسر پله ترازو کفف ج و ایضا دائره هائی انگار که بر دست عروس نهند کفاف الشیء فراز گرفتن هر چیزی کافة همه مکفوف نابینا کفیف ج یقال کف بصره فهو مکفوف و کف بصره ایضا کَفاف بالفتح اندازه و مانند روزگذار و فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا استکفاف دست پیش چشم داشتن بوقت نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخواهش قال الفراء استکف القوم حول الشیء اذا احاطوا به ینظرون الیه تکفّف مثله یقال فلان یتکفف الناس ای یسألهم شیئا

**کلف**

کَلِفت الرجل ای کففته کلف بالتحریک کنجده روی و رنگ روی میان سیاهی و سرخی یقال منه رجل اکلف و کمیت اکلف و بعیر اکلف و ناقة کلفاء کُلفة بالضم اسم فیه و رنج و سختی و یقال کلفت هذا الامر اکلفه تکلیف زیاده از اندازه طاقت کار فرمودن کسی را تکلّف بر خود گرفتن کار بر او فرمودن کسی و رنج بر خود نهادن متکلف پیش آینده بکاری که قرینه باشد او را حاجت و یقال حملت الشیء تکلفة اذا لم تطقه

الانکملفا وسے نفقه کلفت ہمراز گرفتن چیزی را ونگاه داشتن عع ف اض ۲ الکنات یاری دادن مکانفه یکدیگر را یاری دادن کردن کنف بالتحریک کرانه کنفا الطایر جناحاه وکنفة الابل ناحیتها ونافة کنوف التی تبرک فی کنفة الابل حناة کنفا سہ کنف بار وتکنفوه واکتنفوه اسے احاطوا به تکنیف مثله کنف بالکسر وعا رکیون فیه اداة الراعی وتصغیره وفی الحدیث کنیف ملئ علما الکنیف بمعان خانه ولوشنده وسپر وخلا جای وحظیره شتر که از درخت وشاخ سازند ویقال کنفت الابل کنفا الکنف بضم العین وکسرها الکتاف کنیف ساختن وکنفت عن الشئ ای عدلت عنه کوفة ریگ توده سرخ ونام شهری کوفان مثله تکویف بکوفه رفتن ویقال انه لفی کوفان ای فی عز ومنعة وتر کهم فی کوفان ای امر مستدیر ویقال هو فی عناء ومشقة ودوران تکوف گرد گشتن و تکوفیان مانند کردن خود را ونسبت کردن بایشان کاف یکی از حروف معجمة تذکر وتؤنث وکذلک سائر حروف الهجاء وهی حرف تشبیه وقد تقع موقع اسم فتدخل علیها حرف الجر کما یقال عنه وصف فرس ✤ ع ورحنا بکابن الماء یجنب وسطنا ✤ وقد تکون ضمیر المخاطب المجرور والمنصوب کقولک غلامک وضربک تفتح للمذکر وتکسر للمؤنث وفرقا بینهما وتکون حرف الخطاب والاموضع لها من الاعراب کقولک ذاک وتلک واولئک ورویدک والهمزة ههنا فقط لبیت باسم کهف غار وپناه کهو فج کیف چگونه وهو اسم مبهم غیر متمکن مبنی علی الفتح وانما حرک آخر لالتقاء الساکنین وهو للاستفهام عن الاحوال وقد یقع بمعنی التعجب کقوله تعالی کیف تکفرون بالله واذا ضممت الیه ما صح ان یجازی به کقولک کیفما تفعل افعل ضیمه کحوف بالضم اندام بالدرف تجنبن آواز رفتار یا آواز که بمعانیه شنیده شود اکدفت الدابة سمع لحوافرها صوت کرشفة بالفتح وبالکسر وکرشافة بالکسر زمین سطبر ✤ ملکرهف کمقشعر سطبر توبر تو وموی انبوه وبلند تره برخاسته کهف کجندل موضعی کهف عناء معنی وابرسنغ اوالنون زائدة **فصل اللام** لجف بالتحریک میانه وادی ومغاکی بر کرانه چاه تلجیف مغاکی کردن گرد اگرد چاه تلجفت البئر اذا انخسفت التحاف جامه در خود پیچیدن لحاف بالکسر فرا گند لحفته تر ا گند پوشیدم او را عع تفتحهما ملاحفة یاری کردن با کسی مثل مکانفة الحاف ستیهیدن قوله تعالی لا یسئلون الناس الحافا ویقال لیس للملحف مثل الرد ملحفة بالکسر چادر ملاحف ج لخاف سنگهای سپید تنگ لخفة یکی لخف سنگ تنگ وزدن سخت عع تفتحهما لصف خیار کبر ونوعی از عطر یا لصاف مثل قطام موضعی از بنی تمیم لطفة ریزه وخرد شدن چیزی عع تفتحهما لطف بالضم نیکی در کار وکردار واللطف من الله تعالی التوفیق والعصمة ویقال الطفه بکذا ای بره به والاسم اللطف بالتحریک ویقال جاءتنا لطفة من فلان ای

هدیه الملاطفة نیکوئی نمودن التلطف نرمی کردن الطاف قضیب فحل را در فرج ناقه کردن چون فحل نتواند
استطاف اوخال فحل قضیب خود در الف در پیچیدن ع ف اضرب تلفیف مبالغة فیه لفة حقة ای منعصه
تلفف التفاف جامه در خود پیچیدن یقال تلفف والتف فی ثوبه بمعنی والتف به ایضاً التفاف النبت کثرت
لفافة جامه بیرونی که بر پا و مرده و جز آن پیچند لفائف ج و یقال جاؤا ومن لف لفهم ای ومن عد فیهم لفیف
گروه مردم پراگنده از هر جائی قوله تعالی وجئنا بکم لفیفا ای مجتمعین مختلطین طعام لفیف اذا کان مخلوطا من جنسین
فصاعدا او فلان لفیف فلان ای صدیقه ولفیف ایضاً کلمه را گویند که از سه حرف اصلی دو حرف علت
باشد الفاف درختان بهم در پیچیده قوله تعالی وجنات الفافا واحدها لف بالکسر و یقال کنا لفا ای مجتمعین فی
موضع رجل الف بین اللفف ای عی بطی الکلام و مرد گران سنگ آهسته و جائی انبوه بسیار مردم امرأة لفاء
زن کلان سرین آگنده گوشت و سنه فخذان لفاوان الفاف سر در بال کشیدن مرغ تلافیف من عشب ای نبات
ملتف لقف سبک گرفتن چیزی ع ک اف ۲ لقف بالتحریک افتادن دیوار و فرو در ریدن حوض
رفراخ شدن کرانهای وی حوض لقف ولقیف نعت منه و یقال رجل ثقف لقف بالسکون ای خفیف حاذق
لقاف کرانهای حوض و چاه مثل الجاف لقف لجف یکی لهف بالتحریک دریغ خوردن واندوهگین
شدن ع ک اف التلهف کذلک صلته بعلی و یقال یا لهف فلان ای دریغ فلان و الهفی علیه دریغ
الملهوف مظلوم فریاد خواه لهیف بیچاره لهفان دریغ خورنده لیف بالکسر پوست درخت خرما لیفة یکی
لیهم الاف الطعام نیک خورد طعام را ع بفتحهما العف الاسد والبعیر بشتاب خورد
الیه صید یا قصد کرد و برای بر جستن آماده شد تلعف مثله بالبعد ودیدن چشم بند کرده پس دید لغفة
بالضم لقمه لغیف کامیر آنکه با طعام دزد ان باشد و جامه ایشان را نگهدارد و دزدی با ایشان نکند و نیز خاصه
مرد و نیت و مخالی او لغفاء جمع لغیفة کسفینة بتابه که علوفه است ملغفة لمقعدة گروه دزدان لجی انگشت
بی شرم و بی حمیت لغف الاوام لغفا محرکة فرو بردن نان خورش را لقمه ساختن ع ک اف ۲
الغاف بزبان خون لیسیدن شیر و آماده شدن آن بگرفتن سر کسی و شتافتن و بد معاملگی کردن
و ستم نمودن و لقمه فرو خورانیدن و لغیف دزدان گردیدن ملاغفة دریافتن و رسیدن کسی را و بوسه دادن
زن را تلغف آماده شدن شیر و شیر بگرفتن سر کسی لکاف بالکسر اکاف یعنی پالان لکفو گروهی
از زنگیان لوف بالضم نباتی و فیل گوش و هو نبات له بصلة کالعنصل و تسمیه العراقة لان له ثمر

یوم المهرجان صوتا یزعمون ان من استمعه یموت فی سنته وشمم زهره النازل یسقط الجنین واکل اصله یدر منغط و الطلاء به یسحق قاید بهن لونیف الجذام وامحه بها رولفت الطعام لوفا خوردم یا خائیده طعام را عع ص ا حش ع واللوف من الکلام والطعام بیاوه طعام نا مرغوب وخوردن سنز گیاه خشت ـ وکلام ملوف گیاه بیاران شسته لواف کشاد وبساط ساز لوف الکلولی نبات یشبه حی العالم او نوع منه یجرب فی الاسهال المزمن فصل النون ناف خوردن طعام عع ک اف ۴ وایضا سیراب شدن نتف برکندن موی عع ف اف ۴ تنتیف مبالغة فیه انتتاف تناتف برکنده شدن نتاف آلت برکندن نتافة موی برکنده وافتاده نتفة بالضم گیاه برچیده بدست وجز آن منقح ویقال رجل نتفة مثل همزة للذی ینتف من العلم شیأ ولا یستقصیه نجف نجفة بالتحریک جای بلند نجاف ج والیضا باشد دنجفة الکثیب لغل ریگ لود نجیف تیر پهن پیکان نجف ج غار منحوف ای موسّع نجاف التیس بستن تکه را تا کشنی نکند عع ف اف ۴ تیس منجوف نعت منه انجاف بیرون آوردن چیزی را ویقال انجفت ای استخرجت قطعی ما فی الضرع من اللبن وانجفت الریح السحاب ای استفرغته نحافة لاغری ونزاری عع بضمها نحیف نعت منه انحاف نزار کردن ندف پنبه زدن عع ف اک ۴ نداف نعت منه مندف کمان وی ویقال ندفت السماء بالثلج ای رمت به والدابة تندف فی سیرها ندفا و هو سرعة رجع یدیها ندیف محلوف پنبه زده نزف همه آب چاه را برکشیدن وهمه آب چاه تنک شدن عع ف اک ۴ لازم ومتعد یقال نزفت ماء البئر کله ونزفت البئر ونزفت البئر یستعمل مجهولا ایضا و ایستادن اشک عع ک اف ۴ وانزفت البئر ای ذهب ماؤها وانزفت العبرة صاحبها منعها ایضا وقوله تعالی لا یصدعون عنها ولا ینزفون بالکسر ای لا یسکرون عع ف اف ۴ وبالفتح ایضا منزف بالفتح والکسر مثل منزوف ونزیف یعنی مست وبیهوش شده نزفة بالضم آب دو سر انگ نزف ج نزفه الدم اذا خرج منه الدم الکثیر حتی یضعف فهو نزیف ومنزوف وفی المثل احبن من المنزوف ضرطا ویقال نزف الرجل فی الخصومة اذا انقطعت حجته وانزف القوم اذا انقطع شرابهم ماء بئرهم قوله تعالی لا ینزفون بالکسر اسد المعنی نسف برکندن بنا وعلف اک ۴ انتساف برکندن وتمام ناکردن سخن را واهسته گفتن از خوف ویقال انتسف الرجل لونه ای انتقع ویقال بهما نیتا سفان نیسار ان نسیف نشان خریدن سگی والکدیر اندام ستور نسیف ایضا وبرداشتن

وجز آن منسف سکو نسافة بالضم انچه افتد از با و بر داون گندم یقال لغربل النسافة وکل الخالص بنسفة هات
برکندن بنا لبعیر ینسوف ابل مناسیف شتران که علف را از بیخ برکند ویقال للفرس انه لنسوف اسنبک
اذا ادناه من الارض فی عدوه نشف بجو د کشیدن جامه خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را ع ک ا

**نشف**

ف ۲ تنشف کذلک ارض نشفة نعت منه نشف بالتحریک اسم فیه و سنگهای سیاه سوخته نشفة بالفتح سنگ
سنگ پای خار نشف ج نشافة بالضم سر شیر وقت دوشیدن انتشاف سر شیر خوردن النشاف سر شیر
خورانیدن ویقال استت ابلکم تنشیف وترشحی ای لها نشافة ونحوه من التنشیف والترغیة **نصف**

**نصف**

بالکسر نیمه وو او هو من الانصاف وبضم النون لغة فیه وقرأ زید بن ثابت فلها النصف بالضم انا ر حر
نصفان بالفتح نیمه نیمه نصف بالتحریک زن میانه سال وجمع ناصف وهو الخادم نصیف تصفیه بلا ابار
لانها صفة یقال امرأة نصف رجل نصف ونساء انصاف وقوم انصاف نصفون ایضا ناصفة آب رود جح صواج
نصیف معجر و نیمه چیزی و پیمانه و فی الحدیث ما بلغ مد احدهم ولا نصیفه نصف نیمه رسیدن سر حج
اعع ف اض ۲ یقال نصف القرآن ونصف عمره ونصف الشیب رأسه ونصف الازار ساقه نصف
النهار وانتصف بمعنی ونصفهم نصافا ونصافة ای خدمهم منصف بالفتح نیمه راه منصف جای کر سنا صف ج
نصفة بالتحریک واو انصاف داد دادن و راستی کردن و به نیمه رسیدن انتصاف داد ستدن و به نیمه
رسیدن و معجر بر افگندن زن تنصف خدمت کردن و معجر پوشیدن تناصف یکدیگر را انصاف دادن
تنصیف دو نیم کردن و معجر بر سر کسی افگندن مناصفة دو بخشش کردن مال را نصف همه پستان اکیدن

**نطف**

شتر بچه ع ک ا ف ۲ انتصاف مثله نطفة بالضم آب صافی نطاف ج و آب مرد نطف ج
ناطف شکرینه یا حلوای فروشنده آن نطفان رفتن آب ع ع ف اض ۲ و ک ۲ نطوف شبی که تا بامداد وی
باران بارد نطفة بالتحریک گوشوار نطف ج تنطف گوشوار در گوش نهادن و آلوده شدن بعیب تنطیف
گوشوار کردن دیگری را و منه وصیفة منطفة ای مقرطة نطف بالتحریک آلودگی بعیب یقال هم
اهل الریب والنطف نطف الرجل بالکسر ای اتهم بریبة ونطف الشیء ای فسد ویقال
النطف اشراف الشجة علی الدماغ والدبرة علی الجوف وقد نطف البعیر انطاف متهم کردن

**نظف**

کسی را نطف بکسر الطاء نام مردی نظافة بالفتح پاکیزگی ع ع بضمها نظیف نعت منه تنظیف پاک
کردن تنظف پاکی نمودن و پاک جستن استنظاف تمام گرفتن چیزی را یقال استنظف الخراج ای اخذه تماما

نعف جای بلند و هموار که فرود از کوه باشد نعف و نعفة کالاکمام بمعناه ایضا نعاف ج انتعاف ماندن چیزی
بدیگری نا عفت الطریق ای عارضته آنعفة بالتحریک پوستیکه سپس رحل آویزند نغف بالتحریک کرم که در
بینی شتر و گوسپند باشد نغفة یکی و کرم دانه خرما و سخ لحدیث ان یاجوج و ماجوج لیسلط علیهم النغف
فیاخذ فی رقابهم نفنف هوای میان دو کوه نقف شکستن تا سر کفانیدن حنظل و جز آن و بدماغ رسیدن
شکستنی را بیرون رسیدن بر احت و تیز نستوه عع ف اض ٢ مناقفة و نقاف یکدیگر را سر شکستن
یقال الیوم قحاف وغدا نقاف ای الیوم خمر و غدا امر وانقفنک المخ ای اعلیتک العظم لتستخرج مخه و قولهم
لا تکونوا کالجراد سرعے واد یا د انقفه وادیا ای الکثر مجنبه فیه انتقاف بیرون آوردن چیزی منقاف منقار طایر
پشه سپید که آن را مورچه خوانند منقوف مرد سبک کم گوشت نکف بالتحریک غدود ها که در پس گوش
باشد نکفة یکی و ننگ داشتن از کار عع ک اف ٢ استنکاف مثله و یقال نکفت الابل فهو منکفة
اذا ظهرت نکفاتها انکاف بالضم آماس بنا گوش نکفتان دو اصل استخوان زنخ ذات نکیف نام موضع
یوم نکیف روز وقعه میان قریش و کنانه و نکفت الغیث وانتکفته ای اقطعته و ذلک اذا انقطع عنک
هذا الغیث لا ینکف و فلان بحر لا ینکف ای لا ینقطع و لا ینزح نکف آب چشم پاک کردن از روی بانگشت
و پی گم کردن عع ف اض ٢ انتکاف کذلک و میل کردن و عدول نمودن از چیزی یقال نکفت
عنه ای عدلت عنه مثل کنفت و یقال ضرب هذا فانتکف فضرب هذا او الانتکاف ایضا المغالبة فی الانتکاف
نوف کوهان انواف ج و فرج زن و بلند و دراز شدن عع ف اض ٢ نوف نام پشته عبد
مناف هو ابو هاشم و عبد الشمس و النسبة الیه منافی و کان القیاس عبدی الا انهم عدلوا عن القیاس
لازالة اللبس نیف افزونی بتخفیف و تشدید و اصله من الواو یقال عشرة و نیف و کل ما زاد علی العقد
فهو نیف حتی یبلغ العقد الثانی و نیف علی السبعین ای زاد و قصر منیف و جمل منیاف و ناقة منیاف ای
طویل سے ارتفاع اناف علی الشئ ای اشرف و انافت الدراهم علی المائة ای زادت ضمیمه نخفت العنز
براز دهن هوا بر آوردیا پیچو شنوشه آواز کردیا آواز بینی افشاندن بر آوردیا دم بلند کشید عع نخفه او ض ٢
نخیف کاسیر مانند گریه و خنده در بینی نخاف بالکسر موزه انخفة ج نخفه نکوی بر سر کوه و انخفت
کثر صوت نخیفه نفف الارض بذرها یعنی تخم افشانی کرد و نفففت السویق بر وزن و سفته
نفیف تنگ بالان شتر نفنفه سفره که بر آن پست بیزند نفافی ج نفنفه سفره گرد که از برگ

فصل الواو

حرباساند ویقال انا فیه ونفیا مثله المغفل تحفف بحیرت افتادن وسرگشته شدن
وجف وجیف طپیدن و نوعی از رفتار شتر ع ف ا ک ۲ الایجاف راندن شتران رفتار یقال
اوجف فاجعف قوله تعالی فما اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب ای ما اعملتم وحف گیاه انبوه و مال بسیار
وموی نیکو یقال شعر وحف بالسکون والحرکة وعشب وحف وواحف وحوفة ووحافة مصدر منه ع ع بضمهما
وحفاء زمین که در وی سنگهای سیاه باشد وحفة صخرة سیاه وحاف ج وحاف القهر بالکسر موضعی وحف
الرجل اذا ضرب بنفسه الارض وکذلک البعیر ع ف ا ک ۲ ووحف مثله مواحف الابل خوابگاه شتر
موخف شتر نزار توسیف بعصا زدن واحف نام موضعی وخف زدن خطمی چندانکه لعاب بیرون دهد
ع ع ف ا ک ۲ ایخاف مثله وخیفة لعاب آن موخف احمق ودف الاناء ای قطر ع ع ف ا
ک ۲ استیداف قطره قطره چکانیدن پیه را ودفة ودیفة مرغزار سبز علف ناک توذف تروتک
نهادن گام و خرامان رفتن و شتافتن یقال مر فلان یتوذف ورف وریف فراخ افتادن سایه و
گوالیدن نبات ع ع ف ا ک ۲ ظل وارف ونبت وارف ناضر شدید الخضرة وزف ای اسرع
ودر حدیث قوله تعالی فاقبلوا الیه یزفون بالتخفیف وزیف شتافتن و در رفتن مثل الزفیف توسف پوست
از سر ریش باز شدن توسف جلده تقشر وتقشش بمعنی وصف صفة صفت کردن تواصف باهم
صفت کردن اتصاف بصفت گرفتن بیع المواصفة ان تبیع الشیء بصفته من غیر رؤیة وصیف خدمتگار
غلام یا کنیزک وصفاء ج وصافة خدمتگاری ع ع بضمهما وربما قالوا للجاریة وصیفة والجمع وصائف
استیصاف علاج پرسیدن از طبیب والصفة کالعلم والسواد وعند النحویین النعت وهو اسم الفاعل و
المفعول نحو ضارب ومضروب او ما یرجع الیهما من طریق المعنی نحو مثل وشبه وما یجری مجری ذلک یقولون
رأیت اخاک الظریف فالاخ الموصوف والظریف صفة له ولا یجوز ان یضاف الشیء الی صفته کما لا یجوز ان
یضاف الی نفسه لان الصفة هو الموصوف عندهم وطف بالتحریک بسیار مژه ابرو شدن او
طف منه سحابة وطفاء ابر دامنها فرو هشته و باران ناک ع ع وعیش واطف عیش نرم و خوش وظیف
باریک ساق و دست ستور وظفة ج ویقال وظفت البعیر اذا قصرت قیده ویقال مر یظفهم
ای یتبعهم وظیفة روزمره از طعام و خدمت و کار و ذکر و مانند آن توظیف وظیفه کردن
وغف نعت بینائی و چیزی که بر شکم بچه بندند تا گشنی نتواند کرد و ایغاف لشتاب و دیدن

وقف دستیانه از عاج والیستادن وقوف کذلک والیستانیدن لازم ومتعدی ع ف ا ک ۲
ومطلع کردن بر چیزی ووقف کردن بر مساکین چیزی را ایقاف کذلک ولکنها لغة ردیة ولیس فی
الکلام اوقف الا حرف واحد اوقفت عن الامر الذی کنت فیه ای اقلعت وذکر الاصمعی والیزیدی
عن ابی عمرو بن العلاء انه قال لو مررت برجل واقف فقلت له ما اوقفک ههنا لرأیته حسنا موقف جای
ایستادن موقفا الفرس شکنجای دوش گاه اسپ موقفا المرأة الوجه والقدم ویقال عین المرأة ویداها و
ما لا بد من اظهاره لها موقفها توقیف ووقوف آوردن در حج وواقف گردانیدن کسی را بر چیزی ویقال وقفت
المرأة ای جعلت فی یدیها الوقف یعنی الذبل وفرس موقف اذا کان فی اذنیه طغفة البیاض کالوقف
تواقف دو گروه باهم بجنگ ایستادن توقف درنگ کردن وچشم داشتن مواقفة وقاف باکسی در
کاری فرو ایستادن استیقاف ایستادن خواستن وقیفة بز کوهی که در پناه صخرة ایستاده باشد از
بیم سگ واقف بطنی از انصار وکف وکیف وتوکاف چکیدن سقف خانه از باران یعنی ورده کردن
ع ف ا ک ۲ الکاف لغت فیه ناقة وکوف شیرناک وکف ایضا نطع او کمت لو قع یقال ما زلت
اتوکفه تتبع لقیته وکف بالتحریک بزه وبزه مند شدن ع ک ا ف ۲ عیب یقال لیس علیک
فی هذا وکف ای عیب وکرانه کوه وکاف اکاف ویشا اکند یقال الکفت البغل واکفته ولاف
بلکسی الف گرفتن مثل الاف وهو المؤالفة ولوع از دویدن ولیف شاد باهم آمدن قوم بر ولیف
ولیف ای متتابع وهف وهیف برگ برون آوردن نبات وگوالیدن ع ف ا ک ۲
ویقال ما یوهف له شیء الا اخذه ای ما یرتفع ضیمة وثف القدر پایه دیگ وثفت دیگ بپایه نهادن
ع ف ا ک ۲ او تفها وثفها اشله وضف البعیر شتر شتابی کرد واوضف مثله واوضفته انا
فی الرکض وعف هر موضع درشت از زمین که در آب فراهم شود وجاف ج وجوف بالضم
بینانی فصل الهاء هتف آواز و آواز کردن ع ف ا ک ۲ یقال هتف الطائر هتیف
هتفا وهتف به هتافا ای صاح به قوس هتافة وهتفی الهجف مثال هزبر مردم وشتر مرغ جاسم
گران سنگ هدف بالتحریک چیزی بلند برافراشته از بنا وریگ توده وپشته ومانند آن ونشانه تیر
ومرد بزرگ واهدف علی التل ای اشرف وامرأة مهدفة ای لحیمة واهدف الیه ای لجأ واهدف لک الشیء
ما استهدف ای انتصب ورکن مستهدف ای عریض هدفة بالکسر گروهی از مردم ومنها

التهريف المناب کردن در مدح وثنا عع ف ا ک ۲ ويقال لاتهرف بما لا تعرف ورز دو رسانيدن
نخل بر خود را او اهرف الرجل مثل اترف اي نما ماله الشرفة بالكسر وتشديد الفاء خرقه كه آب باران
بوي بر دارند از زمين ورید لو فشارند به خشک سال يقال شعر طوبى لمن كانت له شرفة ۲ والشفت
يملا منها الكفة ۲ موكند وپير كلان سال الهرف مثال الحيف شتر نر گران سنگ الهف بالكسر ابر تنگ
بي آب وكشت از وقت درو در گذشته كه دانها از وي ريخته باشد ونوعي از لبهي ريزه وشوبذه الهفت لانه
بي عسل والهفاف البراق والخفيف الضياء وقد هفت هفيفا مثل شقاف وريح هفافة ساية تنگ وباد آميده
وخوش قميص هفاف وهفهاف اي رقيق شفاف [illegible] هفهاف خفيف شتاب رفتن عع ف ا
ک ۲ امرأة مهفهفة ومهففة باريک ميان سبک روح مهفوف مدل وتيز خاطر الهلوف مثال غدلوط
گران جاني كلان ريش اهناف بخنديدن خنديدن مهانفة مثله الهيف كذلك هوف بالضم
باد گرم هيف كذلك وآن بادي باشد كه از جانب يمن وزد ويقال ذهبت هيف لادياتها
اي لعاداتها وتهيف الرجل من الهيف يعني سموم زده شده كما يقال تهيفني من اشتاره ناقة زود
تشنه شونده مهياف كذلك واهتاف اي عطش رجل هيفان اي عطشان واهاف القوم
اي صاروا ذا ابل عطاش الهيف بالتحريک باريكي ميان رجل اهيف وامرأة هيفاء وفرس هيفاء
ايضا ضميمه حفيف الفتاة وتشديد النون در [illegible] هدوف بضمتين شتابي كردن
عع ف ا ک ۲ [illegible] كشيد او وحسن رجل شتابنده تيز [illegible] بالضم شتابنده [illegible]
بر رفته شتابي [illegible] كعر شب مرد ناتوان [illegible] بالكسر نام شخصي [illegible] مست
خنديدن [illegible] زن مست آواز [illegible] آواز در گريه [illegible] گرد [illegible] شتر
سبک وشتاب و [illegible] شتابي [illegible] بالكسر [illegible] شتر ماده كلان سال وزن كننده
هطف الراء [illegible] عع ف ا ک ۲ هطلفت السماء اي هطرت هطف كتف [illegible] هطف
الكتف باران فراوان وبنو الهطف من بني ثعلبة ومن اسد وهم اول من نحت هذه الجفان كريم
باليمين [illegible] واقره [illegible] بفتحتين [illegible] اشتهاي طعام [illegible] بفتحتين شتاب [illegible]
و [illegible] كجندل [illegible] موضع والنون زايدة الهلغف كجردحل مضطرب خلقت الهلقف كجردحل
كنكلاج وغرک ضميمه فصل الياء اليسيف بفتحتين نگس وهلال بن يساف بالكسر

وقد یفتح تلس یعنے کور وے موسے ابجع آدرک علیا امیر المومنین کرم اللہ وجہہ ✢✢✢

## باب القاف فصل الالف

اباق گریختن بندہ عع ف اض ۲ و ک ۲ و ک اف ۲ العیثا تابق پنہان شدن ابق بالتحریک ارق بیدار عع ک اف ۲ ارق نعت منہ ائتراق کذلک تاریق بیدار کردن ارقان لغۃ فے یرقان وآن بیمارے زردہ است کہ در مردم ودر کشت زار افتد یقال زرع ماروق ومیروق یقال جارنا بام الربیق علے اریق یعنے بالداہیۃ اراق بالضم نام موضعی ازق تنگی مازق تنگی جاے و حرب گاہ وتازق صدرے ای ضاق افق بضمتین وسکون ۲ کرانہ آفاق ج رجل افقی افاقی یعنے و بعضہم یقول افقے بضمتین فرس افق اسپ نیک وکذلک الانثی منہ افق آنکہ در غایت کرم باشد افق بہ بعدہ منہ عع ک اف ۲ فرس افق فوجل من افق وافقۃ اذا کان کریم الطرفین افیق پوست نیم پیراستہ افق ج مثل ادیم وادم افق بسکون ۲ پیراستن پوست عع ف اک ۲ افیق پیراستہ افقۃ ج مثل ادیمہ وآدمۃ ورغیف وارغفۃ ویقال افق فلان اذا ذہب فی الارض وافق فی العطاء اے فضل واعطے بعضا اکثر من بعض تالق درخشیدن ائتلاق کذلک الق بالکسر گرگ القۃ موشہ وجمعہا الق وربما قالوا للقردۃ القۃ ولا یقال للذکر الق ولکن قہد وقرباح اولق مثال فوعل دیوانگی مالوق مجنون وان شئت جعلت اولق علے مثال افعل لانہ یقال الق الرجل فہو مالوق وامراۃ القی بالتحریک زن سبکسر الق اے متالق وہو علے وزن اتبع الزیکۃ طعام ریسکہ انق شادی وشادمانہ شدن عع ک اف ۲ شی انیق ای حسن معجب واستنقت الشی اے اعجبنی وتانق فے الامر اذا عملہ بنیقۃ ای تنوق فی الامر یعنے ریزہ کاری نمود از خود یقال لہ اناقۃ واناقۃ بالکسر والفتح ریزہ کار بسیت اور او تانق فلان فی الروضۃ اذا وقع فیہا معجبا بہا انوق علے فعول مردار خوار و فی المثل اعز من بیض الانوق لانہا تحرزہ واوکارہا فی روس الجبال والاماکن الصعبۃ وہے تحمق مع ذلک اوق گرانے یقال القے علیہ اوقہ واوقۃ تاوقہ ای حملتہ المشقۃ والمکروہ اسیقان جبیر رشتے واو لاانداد گوسپند پاے ضمیمہ اشق کسکر ویقال وشق والشج شلم رستنے ہمچو خیار بشکل وغلط من جملۃ صمغ الطرثوث یلین مدر سخن محلل تریاق للمنار المفاصل ووجع الورکین شبر باشقا الاماق العین گوشہ چشم الیق استخوان ولیست او ہو المرید او الایقان من الوظیفین موضعا القید فصل الباء

بثوق بالفتح والکسر در ایندن سیل جوی را وجائی را عع ف اض ۲ انبثاق دریدن بند آب

بخق یک چشم کور کردن ع ع ف ض بخق بالتحریک ای عور بَخِق بفتحتین خرقه که زیر معجر افگنند تا معجر چرب
نشود بُروق درخشیدن برق ع ع ف اض ۲ برقا بریق درخش بُروق ج یقال برق خُلّب بالمبالغة
وبرقُ خُلّب بالصفة وهو الذی لیس فیه مطر یقال رعدت السماء وبرقت برقا ای لمعت ورعد الرجل
وبرق ای تهدد وتوعد ورعدت المرأة وبرقت ای تزینت وقد مر فی باب الدال فی ارعد ابرق القوم ای
اصابهم البرق وابرق الرجل اذا لمع بسیفه وابرقت الناقة وبرقت اذا اشالت بذنبها وتلقحت وبیت
بلاقع مثل بروق ومبرق ونوق مباریق برقیة اللبن یصب علیه اهالة او سمن قلیل برائق ج ویقال
ابرقوا الماء بزیت ای صبوا علیه زیتا قلیلا وبرق لنا فلان طعاما بزیت او سمن برقا براق بالضم نام
ستوری که رسول علیه السلام در شب معراج بروی نشست برق بالتحریک خیره شدن چشم ع ع
ف ض ۲ ومنه قوله تعالی فاذا برق البصر ای تحیر فلم یطرف و درد کردن شکم گوسپند از خوردن
بروقة و آن گیاهی است و فی المثل اشکر من بروقة لانها تخضر اذا رات السحاب تبریق چشم نیکو
گشادن و تیز نگریستن ابریق بالکسر معروف اباریق ج وهو معرب و شمشیر نیک درخشنده ابرق
خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته وکذلک برقة بالضم وبرقاء رسن که دو رنگ دارد وکل شیء
اجتمع فیه سواد وبیاض فهو ابرق حتی انهم یسمون العین برقاء بارق ابر بادرخش و نام قبیله از یمن
وجایی نزدیک کوفه بارقة شمشیر برق بالتحریک معرب بره برقان بالکسر والضم استبرق دیباه
سطبر وهو معرب وتصغیره ابیرق برازیق رابع حروفه بالزاء المعجمة جماعات مردم و اسپ مبتشق شادمان
وابتشق الشجر ای ازهر بُزاق بالضم و بصاق خدو بزق بصق ومنه ع ع ف ض ۲ البساق کذلک بسق [illegible]
بسوق بالیدن درخت ومنه قوله تعالی والنخل باسقات و زبردست شدن کسی بر اقران خود ع ع ف اض ۲
ابساق شیر درآمدن در پستان پیش از نتاج ناقة مبسق نعت منه ونوق مباسیق بصاق بزاق وایضا
نوعی از درخت خرما بصق خدو انداختن ع ع ف اض ۲ بصاقة القمر بالضم سنگ سپید رخشان بطاقة
بالکسر رقیعة توضع فی الثوب فیها رقم الثمن بلغة اهل مصر بطریق بالکسر سرهنگ و مرد مبارز معرب بطارقة ج
بعاق بالضم ابر فرو ریزنده سخت انبعاق بنعق سخت فرو ریختن ابر باران را ناگاه فرود آمدن چیزی بر کسی و فی
الحدیث ان الله تعالی یکره الانبعاق فی الکلام ورحم الله عبدا اوجز فی کلامه بعق شکافتن جنگ و فی الحدیث
یبعقون لقاحنا ای ینحرونها ویسیلون دماءها ویقال عقاب بعنقاة عنقاة بقة پشه بق ج و نام جایی

جائے رجل لقّاق ولقّاقۃ مرد بسیار گوی والہاء للمبالغۃ بقباق مثلہ وابق الرجل ای کثر کلامہ بقبقت بانگ
کوزہ ومنہ بقبق الکوز وبقبت المرأۃ والبقت ای کثر ولدہا وبقبت السماء ای جادت بمطر شدید بلق بالتحریک
سیاہی وسپیدی بلقۃ بالضم ہمچنین ستور البلق بلقاء نعتان منہ ابلقاق ابلق شدن اسپ وفی المثل تجری
بُلیق ویُذم وہو اسم فرس کان یسبق الخیل ومع ذلک یُعاب الابلق نام حصاری وفی المثل تمرّد مارد
وعزّ الابلق وہما حصنان قصدتہما زبّاء ملکۃ الجزیرۃ فلما لم تقدر علیہما قالت ذلک بلق نام شہر مصر وخانہ
از پشم وبند وجماعت انبوہ بلقاء شہری بشام بلق تمام گشادن در اعع ف اضض ۲ ابلاق گشادہ
انبلاق گشادہ شدن بلوقۃ بالفتح والتشدید بیابان بلالیق ج ملابق آبہائی گرد آمدہ در جائی بلعق
نوعے از خرما نبقۃ خشک پیراہن بنیقتان دو دایرہ سینہ اسپ بندق بضمتین گروہی گلین کہ
اندازند بندقۃ یکے بنادق ج ومنہ المثل حِدا حِدا وراءک بندقۃ بندقۃ ایضا پدر قبیلہ از یمن بوق بالضم
معروف یعنی نائی بزرگ وچیزی باطل یقال اصابتہم بوقۃ منکرۃ وہی دفعۃ من المطر انجبت ضربۃ بائقۃ
سخت یقال باقتہم البائقۃ بوائق ج ومنہ الحدیث لا یدخل الجنۃ من لا یأمن جارہ بوائقہ ای ظلمہ وغشمہ
وغوائلہ وشرہ بوق معدہ مسنعع ف اضض ۲ بُؤوق سخت انباقت علیہم بائقۃ شر مثل انباجت ای انفتقت
وانباق علیہم الدہر ای ہجم علیہم بالداہیۃ کما یخرج الصوت من البوق باقۃ بندترہ بہق بالتحریک سپیدی
لیس من البرص ضمیمہ بوبوق کسبو رسیدن بلاعع ف اضض ۲ یقال باقتہم الداہیۃ
وانباق علیہم الدہر ای ہجم علیہم بالداہیۃ بخذق کعصفر اسپغول باخرلق وہے منہا الفقیہ الورع عبد الرحیم
بن عمرو بن عثمان الباخرلقی وکان لہ ولد یرعی الفبائح فحکم باراقۃ دمہ بخنق کجندب مقنعہ خرد گوئے
کہ دختران زیر معجر کنند وسر دو طرف آنرا زیر زنخ بندند تا واستار از روغن آلودہ نشود وبر دوغن ہم گرد برسد
وبرقع خرد وکلاہ کوچک وچادر ماتندے کہ بر گردن طفل باشد بدرقۃ بالدال والذال رہبری کمندرق
رہنما باذق بکسر الذال وفتحہا شیرہ انگور اندک طبخ یافتہ وتیز گشتہ معرب بادہ وجاذق وباذق
اتباع بیاذقۃ پیادگان بیذق یکے بذق رہنما در سفر وکوچک سبک بذوق ج المبذقۃ کمحدثۃ ہمی
کلامہ افضل من فعلہ بزیق کزنبیل لائی نہر ونوعی از سمارو غ کہ دراز وسرخ باشد یا خرد وسیاہ
وہو بزیق بطن من العرب او بزیق رجل من بنے سعد بستق کجعفر خدمتگار بستقان صاحب باغ یا
باغبان بُستوقۃ بالضم مرطبانچہ سفالینہ معرب بستو بشقۃ بالعصا العصا زد او را ۲ —

ع ع ک اف ۲ وف اک ۲ و بشق فلان تیز نگریست و هے الاستفسار من البخار رسے
بشق المسافر لے تاخر و لم یتقدم او حبس او بل او عجبہ عن السفر لکثرة المطر کعجز الباشق عن الطیران
فے المطر او کعجزه عن الصید فانہ ینفر و لا یصید او الصواب لبق او لثق باللام او مشق و باشق کہاجر
باشہ و آن پرنده است شکاری و البشق دیہے است بجرجان البشاق دیہے است بمصر و صعید
تبعثق برآمدن آب از کنارہ شکستہ حوض یا جز یقال تبعثق الماء من الحوض اذا انکسرت منہ
ناحیۃ فخرج منها الماء بعزق است بپراگندہ کرد آن را تبلصق بہ پنہانی دیگر طلبیدن چیزے و نزدیکی
جستن بمردم بلبق کجعفر موضعے بالکسر زن بسیار گو و عنت سرخ بملق مثلہ بنارق
دیہے است از مضافات نہر ملک و نبیر قان دیہی ابرد بھلق کزبرج و جعفر و عصفور زن
عنت سرخ یا بسیار گوی بی خرد و قبیلۂ از عرب و بالکسر مرد و مزیاد کن دل تنگ بیقرار و جار
بالکلمۃ بہلقا بالکسر و بالفتح یعنی رو بروی بپرده حرف زد و البہالیق الاباطیل و کجعفر بلا بہلقۃ تکبر کردن
و لا فیدن و حرف زدن و دروغ گفتن تہلق مثلہ جامع بہلیق مسجدیست جامع بجانب غربی بغداد
بیقیت بالکسر نباتیست دراز از عدس در کشت زار با ر وید و قوتہ کقوتہ جید للمفاصل و القبل و النقس
بیقۃ بالکسر دانہ است سبز کلان از کرسنہ و آن را نان ساختہ و جوش دادہ مے خورند و علف گاو ہم
مے شود فصل التاء تاق پر شدن مشک از آب ع ع ک اف ۲ اتاق ستد منہ و خشم
شدن و ہے المثل انت تئق و انا مئق فکیف نتفق تئق مثلہ و پیدیے بالتحریک سختی غضب و شتافتن ہمیدی
یقال لہ تاقۃ تریاق بکسر التاء تریاک یعنی پادزہر و سے الخمر تریاقا ترقوة بالفتح چنبر گردن یقال ترقیت الرجل ترقاة ای اصبت
ترقوتہ توق توقان آرزومند شدن ع ع ف اض ۲ یقال المرء تواق الی مالم ینل ++
ضمیمہ تفاق الکعبۃ بالکسر روبروی کعبہ موضعیست دف لق تفروق بالضم دنبالۂ خرما +
وتبتقتاق سیر شب برای آب کہ جلد باشد و تفاتق و ستمتق مثلہ تقیقۃ جنبش و سخت سیر
تتقق من الجبل از کوه افتاد و تقتقت عینہ یعنی چشم بمغاک فرو شد تفلق کزبرج پرنده است
فصل الثاء ثدق المطر لے جد سحاب ثادق و واد ثادق ای سائل و ثادق ایضا اسم فرس
ثفروق بالضم قمع خرما ثفاریق ج و ہے اقماع البسر وغیره ضمیمہ ثبق بالعین اشک چشم زد و آمد
ع ع ف اک ۲ ثبق النہر ثبقا و ثباقا شتاب شد و آب آن فراوان شد ثروق کجعفر و دیہی است

بزرگ مر قبیلهٔ دوس را القفق به سخن بیهوده گفتار کرد **فصل الجیم** جروق الجیم والقاف لا یجتمعان
فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان تکون معربا او حکایة صوت نحو الجردقة معرب گرده ⁂
جرموق بالضم سرموزه جرامقة گروهی از عجم که بموصل ساکن بودند جوسق کوشک جلق بکسرتین و
تشدید اللام موضعی در شام جوالق جوالق بالفتح و جوالیق ج جلاهق کمان گروهه و جلاهق بیضه
بافنده و یک دوک ریسمانی و پاره از آن کلّه گویند جلنبق بانگ در که باز و فراز شود منجنیق معروف
وهو معرب من چه نیک یعنی فلاخن بزرگ چه بی نوشته و وزنه منفعلیل من قولهم کنا نجنق مرة و نفشق
اخرای والجمع منجنیقات وقیل هی فنعلیل المیم من نفس الکلمة لان جمعها مجانیق وتصغیرها مجینیق ولا
لو کانت زائدة والنون زائدة لاجتمعت زائدتان فی اول الاسم وهذا لا یکون فی الاسماء ولا الصفات
التی لیست علی الافعال المزیدة ولو جعلت النون من نفس الحرف صار الاسم رباعیا والزیادات لا تلحق
بنات الاربعة اولا الا الاسماء الجاریة علی افعالها نحو مدحرج جوقه گروه مردم ضمیمه جوبق
بالجوهر و بضم اوله دهی است بنواحی نسف در ما وراء النهر منها احمد بن علی بن طاهر الجوبقی الادیب
و موضعی است بمرو شاهجان منه ابوبکر نسیم بن علی الجوبقی و جوبقه موضعی است به نیشاپور منه محمد بن
احمد بن ایوب الجوبقی جنبقة بالضم و فتح الباء زن بد جابلق شهری است به مشرق و تقدم فی جابلص
جاثلیق بفتح الثاء رئیس للنصاری فی بلاد الاسلام بمدینة الاسلام ویکون تحت ید بطریق انطاکیة
ثم المطران تحت یده ثم الاسقف یکون فی کل بلد من تحت المطران ثم القسیس ثم الشماس ج
جردقة بالفتح نان گرده معرب جورق بالفتح شتر مرغ نر رجل جراقة بالضم مرد لاغر و ما علیه جراقة
لحم شئ منه جوزق القطن غوزه پنبه معرب و ناحیه است به نیشاپور منها محمد بن عبد الله صاحب
المتفق والمختلف و دهی است بهرات منها اسحق بن احمد المحدث و جوزقان دهی است بهمدان و گروهی
است از گردان جعشق کجعفر نام شخصی جعفلیق بالفتح زن بزرگ عجوز جعفلق کجعفر زن کشنده پیر
گوشت والجعفلقة فی الکلام و المشی المرأة جفقة بالکسر شتر باده پیر و حق المطایا بیمار بجال کرد
جلوبق کسفرجل بد و نیست از نجی مهر و مرد و زنا و کشنده جلبقة بالفتح بانگ و فریاد جلنفق کجعفر
دارا بزین و آن تکیه گاه دوکان است که پیش در و جز آن سازند جلماق بالکسر چیزی که بدان کمان بچیده شود
و جلقها عصب علیها الجلماق والجلامق من الاقبیة البلامیق یعنی قباها جنبقة بالضم زن بخلق

جنفلیق بالفتح جنفلیق سیئے زن بزرگ جیهوف بالفتح پچپال وش فصل الحاء حبق بالتحریک
بو دہنیہ حبق بکسر با تیز واذن عع ف اک ۲ یقال حبق حبقاً تحذق الحبیق لوئے از خرمای تباہ
وفی الحدیث انہ نہی عن لونین من التمر الجعرور ولون الحبیق یعنی فی الصدقة حبلق بتشدید اللام
گوسپند ریزہ حدقة سیاہی چشم حدق حداق ج تحادیق تیز نگریستن حدیقة مرغزار با درخت
قولہ تعالیٰ وحدائق غلباً و بوستان با دیوار وحد قوا بالرجل واحد قوا بہ اے احاطوا بہ حندقوق سبزی
وشتی حندقة بزیادة اللام مثل الحندقوق حذلقة مثال ہدبدة حدقة بزرگ چشم خانہ یقال اکل
الذئب من الشاة الحدلقة قال ابو عبید ہو شئی من جسدہا وما ادری ما ہو وقال ابو الحسن اللحیانی
ہو العین حذق بالکسر حذاقة بالفتح زیرکی حذق حذاق زیرک شدن ونیکو دریافتن
کودک عع ف اک ۲ وحذق بالکسر لغة فیہ یقال حذق الصبی القرآن ای مہر فیہ ویقال الیوم
الذی یختم فیہ القرآن ہذا الیوم حذاقة وفلان فی صنعتہ حاذق باذق اتباع حذق بریدن وگزیدن
تیزی وترشی زبان را حذوق ترش شدن عع ف اک ۲ حذیق مقطوع حذاقی بالضم مرد تیز زبان
گشادہ گام حذلقة تحذلق دعوی زیرکی کردن حرق بالتحریک آتش یقال فی حرق اللہ
ای فی نار اللہ وسوختگی جامہ از کوفتن گازر حرق سوختن عع ف اک ۲ وسایدن
دندان برہم از خشم عع ف اض ۲ وک ۲ یقال یحرق نابہ اے یحکہ حتی یسمع لہ صوت
ویحرق علیک الارم غیظاً احراق تحریق نیک سوزانیدن محرق لقب مردی وہو ملک من العرب
یقال لہ عمرو بن ہند فسموہ لتحریقہ انہ عشرۃ من بنی تمیم کانوا اعادیہ تحرق احتراق سوختہ شدن
حرقة بالضم سوزش حریق سوختہ وسوزش وحرق شعرہ بالکسر اے تقطع ونسل فہو حرق الشعر
والجناح وسحاب حرق ای شدید البرق ومار احراق بالضم آب سخت شور وفرس حراق العدو وایضاً
اذا کان یحترق فی عدوہ حراق حراقة بالضم سوختہ چقماق والعامة تقولہ بالتشدید حرقفار لغة فیہ حراقة
بالفتح والتشدید نوعے از کشتیہا کہ نفط اندازان آلت نفط اندازی در وے دارند حارقتان دو سر سرین
محروق سر سرین گسستہ حرقتان دو معروف تیم بن قیس وسعد بن قیس حریقة آتش امرگرم یقال
وجدت بنی فلان مالہم عیش الا الحرائق حارقة من النساء الضیقة الفرج وفی الحدیث علی رضی اللہ
عنہ خیر النساء الحارقة حرقان بالضم برکید یگر سودن ران محارقة مجامعت حرزق حرزقة

بالکسر گروه مردم و مرغان و زنبور و جز آن و فی الحدیث کانهما حزقان من طیر صواف حزق ج مثل
فرقة و فرق حازقة حزیق خزیق کذلک حزق بضمتین وتشدید القاف آن که گام تنگ نهد در رفتن
وفی کلامهم حزقة حزقة ترق عین بقه ترق امر من الترقی حزق بر سن بستن ع ص ف اک ۲ تحزیق
مرد سخت بخیل حازق آنکه موزه بروی تنگ آمده باشد یقال لا رأی لحاقن ولا لحازق حازوق نام مردی
از خوارج حزاق بالکسر مثله حزرقة تنگی و تنگ کردن بند بر کسی تحزرق در تنگ و بند مانده و یقال تقدیم الرأی
علی الزار ایضا حق خلاف باطل و سزاوار و درست و راست و واجب حقوق ج حقة اخص منه یقال هذه
حقتی ای حقی و حقیقت چیزی یقال لما عرف الحقة منه هرب وقولهم لحق لا آتیک هو یمین للعرب یقولونها
بغیر تنوین اذا جاءت بعد اللام واذا ازالوا عنه اللام قالوا حقا لا آتیک ویقال کان ذلک عند حق لقاحها
وحق لقاحها بالکسر ایضا ای حین ثبت ذلک فیها حقة بالضم معروف حق حقق حقاق ج حق بالکسر شتر بسال
چهارم در آمده حقة و حق ایضا مونث وهی والجمع حقاق و حقق و جمع الحقاق حقق مثل کتاب و کتب و حقائق
جمع الجمع ایضا وقیل جازت الناقة الحق اذا جازت السنة ولم تلد واتت الناقة علی حقها ای الوقت الذی
ضربت فیه عام اول و یقال سقط فلان علی حاق راسه ای وسط راسه وجئته فی حاق الشتاء ای فی وسطه
الحاقة قیامت و حاقه ای خاصمه وادعی کل واحد منهما الحق فاذا غلبه قیل حقه ویقال ماله فیه حق ولا حقاق
بالکسر ای خصومة تحاق خصومت کردن احتقاق خصومت کردن دو کس باهم یقال احتق فلان و فلان
ولا یقال للواحد کما لا یقال اختصم للواحد واحتق الفرس ای ضمر وطعنة محتقة لیس لا زیغ فیها وقد نفذت و
یقال رمی فلان الصید فاحتق بعضا وشرم بعضا ای قتل بعضا وافلت بعضا جریحا حق راست کردن
سخن و وعده و درست کردن حق بر کسی ع ص ف ا ض ۲ یقال حققت حذره و احققته اذا فعلت ما کان یحذره
وحققت الرجل واحققته اذا اتیته وحققت الامر واحتققته اذا تحققته ای صرت منه علی یقین و یقال
حق له ان یفعل کذا وحقیق ان یفعل کذا وحق لک وحققت ان تفعل هذا ای انت حقیق به و محقوق به ای
خلیق له و سزاوار بدان والجمع احقاء و محقوقون حق ایضا واجب شدن ع ص ف اک ۲ احقاق ثابت
فیه استحقاق استیجاب و تحقق عنده ای صح تحقیق درست و راست کردن کلام محقق ای رصین
وثوب محقق ای محکم النسج حقیقة الشیء خلاف مجازه وانچه واجب شود بر کسی حمایت آن یقال هو فلان
حامی الحقیقة و علم احق اسپی که خوی نکند و آنکه سمهای پای بجای سم ها دست نهد و زن ستر جنگ محق سعدت منه

حزرق خفیف

محققه بلند برداشتن اسپ دست و پای را وجنبان رفتن وے ویقال شر السیر الحقحقة ویقال هو السیر فی اول
اللیل نهی عن ذلک **حلقه** بالفتح معروف ومنه حلقة الباب وحلقة القوم وجمعه حَلَق بالفتحتین علی
غیر قیاس ویقال حِلَق مثل بدرة وبِدر ویقال الواحد حلقة بالتحریک والجمع حَلَق وحلقات وجمع حالق حلقة
یقال قوم حلقة للذین یحلقون الشعر حلق بسکون الثانی خشک نای گلو وحلقوم کذلک حلوق ج وموی
ستردن وبر حلق زدن ع ف الیه حلق بالکسر خاتم ملک ومال بسیار تحلیق مبالغة فی الحلق وبلند
بر رفتن مرغ در هوا وشکل حلقه داغ کردن ستور را التحلیق نام مردی مِحلق بالکسر المیم گلیم درشت حالق
پستان پر شیر حُلّق حوالق ج وتاک بر رفته بر درخت وکوه بلند وجای بلند یقال جاء من حالق ای من
مکان مشرف وقولهم الْقِلَ ذلک امک حالق ای اثکلها الله حتی تحلق شعرها ویقال عقری حلقی
خمشی عقرے حلقی ای کانه من الحلق والعقر والخمش وهو الخدش وفی الحدیث انه صلی الله علیه وسلم حین قیل له
ان صفیة بنت حیی حائض فقال عقری حلقی ما اراها الا حابستنا قال ابو عبید هو عقرا حلقا بالتنوین لانهما
مصدر الفعل ومجمع فی حلقها اختلاف موی ستردن ویقال حلق شعره ولا یقال جزه الا فی الضان شعر
حلیق ولحیة حلیق ولا یقال حلیقة محلاق مرگ ستان قطامی نسبت علی الکسرة لانه محل فیها العدل حالتا
وسنونة الغالبة هی معدولة من حالقة حلاقة المعزی بالضم ما حلق من شعره ومنه محلوقة حلاقی ورد حلق
حلاق ای سم فی حلق یقال ال راس جید الحلاق تحلق حلقة نشستن وبر هم حلق دالمحلق یک پوست دهن
و بر نشستن قضیب اسپ و خر ازشکے کردن ع ک اف یوم تحلاق اللمم یوم لتغلب علی بکر
ابن وائل حلقات بالضم خر بامی نیم رسیده محلقن کذلک حلقانه محلقنة یکی حولقة لا حول ولا قوة الا بالله
گفتن حمق بالضم وبضمتین بی عقلی و کوله ع ک اف حمق نعت منه حماقة ایضا مصدر منه
حمق سمها احمق نعت و سست شدن بازار حمیر بن الحق نام مردی وامراة حمقاء وقوم حمقی وحمقی وحماق
وسرده کنکر ملک البقلة الحمقاء درخت خرفه ویقال الرجلة احماق احمق یافتن کسے را و بچگان احمق زادن
یقال احمقت المراة فهی محمق ومحمقة محماق بالکسر زن بسیار احمق زاینده تحمیق به حماقت نسبت کردن
حماقه بکی بی یاری دادن استحماق احمق شمردن تحامق خویشتن را گول ساختن انحماق گول شدن
وبازار الحمق الثوب اخلق حماق بالضم آبله که بر اندام برآید محموق آبله زده حملاق العین بالکسر باطن
اجفانها الذی یسوده الکحل او ما عظته الاجفان من بیاض المقلة حملق الرجل ای فتح عینه ونظر نظرا شدیدا

حنق بالتحریک خشم حناق ج و خشم گرفتن ع ع ک اف م حنق نعت منه احناق به خشم آوردن و
باریک شدن کوهان شتر حمار محنق خر باریک و لاغر شده از بسیاری گشنی محانیق شتران لاغر +
حوق روفتن خانه ع ع ف اض م حواقة بالضم خاک روبه محوقة جاروب حوق بالضم کرانه سر زه
حیق فرا گرفتن صلة بالباء ع ع ف اک م قوله تعالی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله و قوله تعالی و
حاق بالضم العذاب ای احاط بهم و نزل ضمیمه حبقة بالفتح تنگی نفس از رفتن یا دل تنگی حبلق
کعلس گوسپند کوچک از گوسفند یا نژادی خرد و بد حدبق کعصفر کوتاه گرد اندام حذرقة بضم الحاء
والراء درشت اندام حذلق توعلیت از غلبه حذلق اظهر الحذق او ادعی اکثر مما عنده تحذلق مثله
حزرقة تنگ کردن و حبس نمودن حزرق تنگ تحتن کوتاه فراهم اندام حفلق کعلس و جعفر مرد
ناتوان کوتاه حلقق کعصفر و از این حلفق مثله و تقدم حمرقة بالکسر یقال ما علی الشاة خمرقة +
خندقوق دیوانه پست و آن ثره است یقال اما الازرق خندقوقی بضم القاف و منتحما مثله و قد یکسر الحاء
سفا الکل ایضا سر دراز مضطرب و کوه فصل الخاء جبل خبقق مثل بهف دراز و آن شتر کثرت البا
اتباع اللحا خرس اخق خبق ای طویل سریع خفقی انوعی از دویدن خدرنق عنکبوت و الجمع خدارین
بحذف القاف خذق سرگین و سرگین افگندن مرغ ع ع ف اض م و ک م خذقة کون مرغ خرق
دریدن تخریق کذلک انخراق تخرق اخرنراق دریدن و یقال فی ثوبه خرق و هو فی الاصل مصدر
خرق ایضا زمین فراخ خروق ج و بریدن مسافت خرق زمین پست علف ناک خرق ج و باد سر
خست و تند و قیاسه خریقة بالتاء اختراق الریح گذشتن باد مخترق باد گذر تخرق کذلک خرق بالکسر
جوانمرد تخرق فراخ دستی کردن در کرم و دروغ گفتن از خود خریق مثال فسیق بیک کریم خرقة پاره و جامه
پاره ذو الخرق نام مردی شاعر مخراق بالکسر توب بلفت لیضرب به دوره وفی الحدیث البرق
مخاریق الملائکة و فلان مخراق حرب ای صاحب حروب یخف فیها خرقة و دروغ گفتن خرق بالتحریک گشته
شدن از بیم یا از حیا ع ع ک اف م خرق نعت منه و اخرقته ای ادهشته خرق ایضا کول شدن خرق
بالضم کولی اخرق خرقاء نعتان منه و فی المثل لا تعدم الخرقاء علة و معناه ان العلل کثیرة موجودة
الخرقاء فضلا عن الکیس خرقاء ایضا نام زنی معروف و میش که در گوش او شکاف کرده باشد ریح خرقاء باد تیز
خرنقت الثوب و خبرقته ای شققته و قطعته و یقال جاء فلان فی خرباقة ای فی ضرطة خرباق بالکسر ایضا

حنق
حوق
حیق
حبلق
حذرقة
حزرقة
حفلق
حمرقة
خبق
خذق

نام مردی از صحابه وخریق بچه ملد ای افسرده خرلق نوعی از ادویه مخرنبق سر در پیش افگنده و خاموش و فی المثل
مخرنبق لینباع ای لیثب او لاصاب وصیة فمعناه انه سکت لداهیة یریدها خرنق بک تین بچه خرگوش
و نام زنی شاعره وارض مخرنقة زمین بچه گوش بچه ناک خورنق نام کوشکی بعراق که آن را النعمان الاکبر بنا کرده بود
خرق نیزه زدن و بهدف رسیدن تیر ع ف ک ۲ خارق سنان یقال مر السهم خارق
و تیر بهدف رسیده و خرقتهم بالنبل ای اصبتهم بها خاسق لغة فی خارق خفق خفقان جنبیدن علم ع
ف ک ض ۲ و طپیدن دل و سراب و برق و باد خفق الریح دوتها واما قول رؤبة لمساع الخفق
فانما حرکه للضرورة خفق سر جنبانیدن از خواب وغنودن ع ف ک ۲ و فی الحدیث کانت رؤسهم
تخفق خفقت بنعل زدن زمین را و بدره زدن کسی را مخفقة دره و به پهنا شمشیر زدن مخفق شمشیر پهن
و هر چیزی که پهن باشد زدن و پریدن مرغ اخفاق روی آوردن ستاره بفرو شدن و بی غنیمت صید
بازگشتن غازی و صیاد و همیراو بازگشتن جوینده و بال زدن مرغ و پریدن واخفق الرجل بثوبه ای
لمع به خفوق فرو شدن ستاره یقال وردت خفوق النجم ای وقت غیبوبة الثریا خافقان مشرق و مغرب
خفتانی پهن پیش قدم پای امرأة خفافة الحشا ای خمیصة فلاة خیفق ای واسعة فرس خیفق سریعة جدا الظلیم
خیفق کذلک خفقفیق سختی وزن دلیر سبک لون زاید یقال وابنه خفقفیق خقوق ماده خرکه از فرج او
آوازی آید از لاغری خقیق آواز کردن فرج وغلاف قضیب اسب ع ف ا ک ۲ خقخقة آواز فرج
وقضیب اسپ واخقت البکرة اذا اتسع خرقها اخقوق و خقوق بالضم شکافتگی زمین و فی الحدیث فوقصت
بابنه فی اخاقیق جرذان و هی شقوق فی الارض خق بالضم حوض خشک خلق اندازه کردن پیش از
بریدن قال الحجاج ما خلقت الا فریت ولا وعدت الا وفیت و آفریدن و آفریده و آفریدگان و دروغ
بر بافتن ع ف ا و ض ۲ و منه قوله تعالی وتخلقون افکا ویقال هذه قصیدة مخلوقة ای منحولة خلیقة خو
و آفریدگان خلائق ج یقال هم خلیقة الله و خلق الله ایضا و هو فی الاصل مصدر خلقة بالکسر آفرینش خلیق
تمام خلقت و سزاوار و خوگیر خلاقة سزاوار آمدن وقد خلق لذلک بالضم مخلقة لذلک ای مجدرة له مختلق
تمام خلقت سحابة خلقة مخلیقة لی فیها اثر المطر مضغة مخلقة ای تامة الخلق والخلق القدح اذا لین +
اختلاق دروغ بر بافتن قوله تعالی ان هذا الا اختلاق تخلق کذلک والیضا خوی گرفتن و خوش بوی
شدن خلق بالضم و بضمتین خوی یقال خالص المؤمن و خالق الفاجر مخالقة خوی نیکو ورزیدن خلاق

بالفتح بهره یقال لما خلاق له فی الآخرة خلق ای املس مصمت صخرة خلقاء ای لیس فیها وصم ولا کسر و خلقاء ایضا زن بسته فرج ای رتقاء خلق بالتحریک کهنه ثوب خلق وملحفة خلق یستوی فیه المذکر والمونث لانه فی الاصل مصدر خلقان بالضم ج ملحفة خلیق تصغیر بلا ها لانه صفة والها لا تلحق تصغیر الصفات کما تقول نصیف فی تصغیر امراة نصف خلوقة کهنه شدن ع ضجهما اخلاق کهنه شدن و کردن لازم و متعد و کهنه پوشانیدن یقال اخلقته ثوبا ای کسوته ثوبا خلقا ثوب اخلاق بالفتح اذا کانت الخلوقة منه کله کما یقال برمة اعشار وارض سباسب خلوق بالفتح بوی خوش تخلیق طلا کردن به بوی خوش زعفران و تمام خلق گردانیدن خلیقا ای من الفرس کالعریض من الانسان اخلولق السحاب ای استوی ویقال صار خلیقا للمطر واخلولق الرسم ای استوی بالارض خنق بکسر النون خبه کردن ع ف اضرب تخنیق کذلک اختناق انخناق خبه شدن مخنق بالتشدید به جبه مرده و جائی خبه کردن از گلو خناق بالضم علتی بیماری خبه خناق بالکسر رسن که بدان خبه کنند مخنقة گردن بند وحمیل خانق کوچه باریک مختنق تنگی جای خوق حلقه خوق بالتحریک گرو فراخ شدن مفازة خوقاء و بئر خوقاء ای واسعة بعیر اخوق وناقة خوقاء ای جرباء خاقباق اسم الفرج لسعتها وهو مبنی علی الکسر مثل خازباز ع ضمیمه خبراق بالکسر تیز ده وخبرق الشیء شکافت آنرا خدرنق کعلس تننده یا تننده کمان خدرنق منه رجل خذراف بالکسر ومخذرق مرد بسیار ریخ زننده خذراق بالضم ای است شور مرعرب را که آشامیدنش موجب ریخ زدن میشود خرق بالفتح شور با خرندق نام تخفیض خرندق بالفتح خردل لغة شامیة ومصر یعرف بخیشة السلطان وهو نوع من الحرف عریض الورق خرفقة خموشیدن از ترفاق خلیه خرزانق بالضم پارچه یا پارچه سفید خرزنق کسفرجل تننده خشتق کجعفر کتان یا ابریشم یا پارچه پاره که زیر بغل باشد معرب خشتچه خلبنق کقفنفذ مرد نست تنگ دل خندق کجعفر کنده وآن بیغاره که گرداگرد شهر پناه باشد وهمچنین است بیجان منها کامل بن ابراهیم الخندقی ودهیست باب قاهره منها موسی بن عبد الرحمن وحفیر بنیسابور الملک بیرتة الکوفة وابن ابی داود برای خندقة کنده را کندید فصل الدال دبق بالکسر شیم که بدان گنجشک وماتند آن گیرند دبوقاء عذره دابق نام شهر سو الاغلب علیه التذکیر والصرف دحق دور و رد وحقه الناس ای لایبالی بع ف نجها ویقال ایضا دحقه الله واسحقه دحقت الرحم ای رمت بالماء فلم تقبله ویقال قبح الله اما دحقت به ای ولدته دحوق ناقه که رحم وی بیرون آمده باشد بعد از ولادت اندحاق بیرون افتادن رحم درقة بفتحتین سپر درق ج درياق لغة فی ترياق درداق کودکان ویقال بزدان دردق

درق

دحق
دبق

خلبنق
خرزانق
خرندق
خذرنق
خدرنق
خبرق
خوق
خنق

درادق ویقال لصغار الابل ایضا و ردق و هو الصغار ایضا من کل شیء زورق پیمانهٔ شراب و هو معرب
من الفارسی مار تفق المسرع فی السیر ویقال اذرنفق مسرعا ای امض راشدا و سبق سپیدی سراب
و حوض پر آب یقال ملأت الحوض حتی دسق ای کاد ماؤه و دسق ایضا طشت خوان و هو معرب ناقة و دمشق
ای سریعة جدا و کذلک ناقة دمشق مثال جعفر و هو ایضا اسم بلدة الشام و دعق سپردن و کوفته کردن راه و
بر انگیختن و رمانیدن ع ع بفتحهما یقال دعق الطریق فهو مدعوق و یقال دعقت الابل الحوض ای ثلمته
من جوانبه و دعقة جماعة من الابل خیل مداعیق اسپان که مردم را فرو کوبند در جنگ و دعشوقة جانوری
عیش دغفق بالفتح ای واسع و عام دغفق مخصب دفق ریختن آب ع ع ف اض ۲ و ک ۴ ماء دافق
ای مدفوق آب جهیده کقولهم سر کاتم ای مکتوم و هو من قولک دفق الماء مجهولا و یقال [illegible] اذا
صبی علیه بالموت و تدفقت کفاه الندی ای صب باشد و لکثرة اندفاق ریخته شدن تدفق کذلک سیل دفاق
بالضم سیل که پر کند رود بار را ناقة دفاق بالکسر جهان رفتار دفق مثال هجف شتر تیز رو و یقال مشی فلان
الدفقی اذا اسرع سیرا و فق رفتن بشتاب دفق بالتحریک بیرون آمدگی دندان شتر بعیر ادفق بینه
و یقال جاء القوم دفقة واحدة بالضم ای بمرة واحدة دقیق باریک و هو خلاف الغلیظ دقاق بالضم کذلک
دق بالکسر مثله و منه حمی الدق اخذت دقه و جله ای قلیله و کثیره دقت باریکی و باریک شدن ع ع
ف اک ۲ استدقاق کذلک ادقاق تدقیق باریک کردن و نیکو کوفتن و آرد نرم کردن ترقیق ایضا
از دوقة بالضم خاک نرم که باد برو فته شود از زمین دقق ج و یقال اتیته فما ادقنی و لا اجلنی ای ما اعطانی
دقیقا و جلیلا مداقة باهم باریکی کردن دق کوفتن و آرد کردن مدق مدقة کوبه مدق بضمتین کذلک مداق بالفتح
ج و دقدقة آواز سم اسپ اندلاق پیش شدن و اندلق السیف ای خرج من غیر سل و کل ماندر خارجا
فقد اندلق دلق بغلتاندن یقال دلقت السیف من غمده ای لقیته سیف دلوق سهل الخروج من غمده و دلق نام مردی و یقال طعنه
فاندلقت اقتابه ای خرجت امعائه و اندلق السیل و الغارة علی القوم ای هجمهم غارة دلوق و خیل دلق بضمتین ایضا و لقة
شدیدة الدفعة دلوق ناقة دندان شکسته از پیری و القار کذلک و دلقم بالکسر مثله میم زائده یقال للناقة
بعد البازل شارف ثم عوزم ثم لطلط ثم حیرش ثم حیمار ثم دلقم اذا سقطت اسنانها ماذلق بالتحریک
دله و هو معرب و مق در آمدن بر کسی ناگاه بدستوری ع ع ف اض ۲ و در آمدن صیاد در کاره
و دمقت فاه ای کسرت اسنانه و اندمق علیهم بغتة اذا دخل بغیر اذن و اندمق الصائد فی قترته ایضا دمق

بالتحریک ودمه معرب تدملق بفتح اللام سنگ تابان وسیم لعزان کرد و دانق بفتح النون وکسرها والنحی سیو درم لااغرافتاده وربما قال بالدانق والدانق والدرہم وربما م تدنیق تنگ نگریستن در کاری واستقصا کردن یقال لا تدنقوا فیدنق علیکم ودنق ودنک شدن آفتاب بفرو شدن وبمعنای فرو شدن چشم و سست نگریستن دوق بالضم کولی یقال احمق مائق دائق وقد داق یدوق دوقا ودوقا ودواقة دہق بالتحریک شکنجه کردن وشکستن وبریدن عع بغضتجها کاس دہاق بالکسر جام پر دہاق پر کردن جام را و بر ریختن آب با و دہقته شکستن وبریدن دہقه شله وایضا تنگی وترش طعام وہرچیز نرم باشد ومنه حدیث عمر رضی الله تعالی عنه لو شئت ان یدہمق لی لفعلت ولکن الله عاب قوما فقال تعالی اذهبتم طیباتکم فی حیوتکم الدنیا ضمیمه دیق بالفتح ریختن آب و دموق مصفور بزرگ شکم یا کلان خلقت و ربحق کسفرجل رود و است در مرو درمق کجعفر آرد نیک سپید وزرق کعنب و بیست بمرو ولیس بتصحیف ورق القریة المعروفة بها فیما حکاه الذہبی منها ابو جعفر الدرقی شیخ السمعانی وہذا وہم والصواب ورق قریة بمرو ومنها علی بن خشرم وقریة پنج دہ منها ابو جعفر محمد بن علی و بیست بسمرقند منها ابو بکر احمد بن خلف وثلث قری اخر بمرو ودوق العلیا دیہی است بمرو و منها الحسن بن محمد بن جعفر و دشق بالفتح خانه میانه که نه خرد باشد ونه کلان یا شتر فربه دسق بالفتح شکستن آبگینه وجز آن عع ف اض ۲ دعسق علیهم بر آنان حمله کرد و دعسق الابل الحوض شتر حوض را پایمال کرد و شکست آنرا و دعسق الجمال راست شد روبهای شتران و گویند فی مشیه کان ذہب والاقبال والادبار والطرد جمیعا و لیلة دعسقة شب دراز و دعسوقة بالضم دابه است خرد دعفقت کولی دعلق فی الوادی دور رفت و دعلقة نرمانگی جستن چیزی مدعلق بجا با ور آینده و فروشونده طریق دلفق کجعفر قرطاس راه روشن و مر دلنفقا ای سریعا و انفقا مثله دمحق کجعفر شیر شب مانده و کقنفذ المسعط یعنی ظرفیکه دارو در بینی ریختنی در آن کنند دمحوق بالضم کلان شکم و دمحق الثوب تر کرد پارچه را آب سبوس و مخق فی مشیه در رفتار گرانی کرد و دند القان شهر بیست بنواحی مرو و دہقه شکست آنرا و دہدق اللحم دہدقة و دہداقا و بکسر گوشت را بدید استخوانهای آنرا شکست و دہدقت البضعة دارت فی القدر اذا غلت و دہداق خوش آن خنده بد و رفتار بالاتزار دہق ستردن موی جلد بیمار با بیاصاف شعو الدہقه الدہمقة سرعه ما بینهما دلیق کمع و مایل کردن چیزی را آب بر کشیدن عع ف اک ۲

فصل الذال ذرق بالضم او فتح ۲ سپست و شتی ذرق بالفتح سرگین مرغ و سرگین افگندن آن

دلق
دوق
دہق
دمحق
دعفق
دعلق
دہق

عع ف اض ۲ وک ۲ ایقال تذرق الطائر و ذرق یعنی اذراق ریانیدن زمین پست را لبن مذرق
ای مذیق و عاوق بالضم گیاہے ذلق بالتحریک بی آرامی و بے آرام شدن و تیز زبان شدن عع
ک اف ۲ اذلاق بی آرام کردن و آب بختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید تذلیق تیز کردن طرف چیزی
ذلق بحر ای محور در بکره و تیزی زبان و تیزے سنان و تیزی ہر چیز و تیز شدن زبان عع بضمہا لسان
ذلیق و ذلق و اذلق نعت منہ و یقال ایضاً لسان ذلق طلق و ذلیق طلیق ذلق طلق بضمتین ذلق طلق بالسکون
فتح اللام فیہا اربع لغات وکذلک ذولق اللسان و السنان ای طرفہا حروف ذلق حرفہائی کہ از کرانہای
زبان و لب بیرون آید و سہ ستہ ثلثہ منہا ذولقیۃ و ہے الراء واللام والنون و ثلثہ منہا شفویۃ و ہے الفاء
والباء والمیم خطیب ذلیق و ذلق بکسر اللام فصیح زبان ذلیقۃ دلیقۃ مؤنث ذلاقۃ تیز زبانی و فصاحت
ذوق و ذواق و مذاق و مذاقۃ چشیدن عع ف اض ۲ و یقال ما ذقت ذواقا ای شیأ و ذقت ما عندہ ای
خبرتہ و ذقت القوس آنکہ جذبت و بنیاد علمت ما شد ہما اذاقہ چشانیدن اذاقہ اللہ و بال امرہ تذوق بارہ
بارہ چشیدن استذاق ای جرب معلوم ذواق ہر یاول ضیم عقیر بانگ زد و بر و زبر بما شد
اور اعع بفتحہا بامدعاق بالضم آب تلخ سطبر کہ خوردہ نشود و دارد عاق در کشندہ فرزدق سر زدن
و سنے تفرذق باذ فذاق تیز زبان کہ در آن زود بیا باشد ذملق کعلس مرد چاپلوس و مرد سبک و تیز زبان
و ثمشید تیز و رجل ذملقانی مرد جلد گوذ ملقی مرد گویا ذملقۃ چاپلوسی و نرمی کردن فصل الراء ربق
بالکسر رسن با گوشہا کہ بربرہ و بزغالہ بندند ربقۃ یکے گوشہ از آن و منہ الحدیث خلع ربقۃ الاسلام
من عنقہ و الجمع ربق و ارباق و رباق و منہ الحدیث لکم العہد مالم تاکلوا الرباق ربق بالفتح در ربقہ
کشیدن عع ف اض ۲ وک ۲ ارتباق در ربقہ در آمدن و در دام بستہ شدن گردن آہو ربیقۃ
صید بہ اسم اوباد و بیرہ و بزغالہ گردن بستہ و قولہم رمدت الضان فربق ربق ای ہی الارباق فانہا تلد
عن قریب لانہا تمضرع علی اربع الولد ولیس کذلک المعزی فلذلک قالو فیہا ربق رنق بالنون امر الربق
الاہیتہ رتق بستن و ہو ضد الفتق و بستہ عع ف اض ۳ و منہ قولہ تعالی کانتا رتقا ففتقناہما ارتتاق بستہ شدن
رتق بالتحریک بستہ شدن بکارت دایل شدہ امرأۃ رتقاء التی لا یستطاع جماعہا لارتتاق ذلک الموضع منہا
رتاق بالکسر دو جامہ کہ ایشان را بہم بستہ رحیق شراب خالص رزق بالکسر روزے و روزی
دادن و مصدر سوم عع ف اض ۲ و باران و منہ قولہ تعالی وما انزل اللہ من السماء من رزق

نجیف

ذلق

ذوق

فرزدق

ذملق

ربق

رتق

رحیق

ارزقة یکبار دادن رزقات الجند وارزاقهم ای اطماعهم ارتزاق مرسوم گرفتن لشکر و روزی یافتن
وقوله تعالی وتجعلون رزقکم انکم تکذبون ای شکر رزقکم وقال الله تعالی وفی السماء رزقکم وهو اتساع فی اللغة
کما یقال التمر فی قعر القلیب یعنی به سقی النخل رجل مرزوق ای مجدود یعنی با بخت رازقیة جامهای کتان سپید
رزداق بالضم روستا وهو معرب رزدق رستة از هر چیزی وهو معرب رسته رستاق رسداق
روستا والجمع رساتیق وهی السواد رشق تیر انداختن عج ف اض ۲ رشق بالکسر هو الوجه من الرمی
فاذا رمی القوم باجمعهم فی جهة واحدة قالوا رمینا رشقا ارشاق تیز نگریستن و گردن دراز کردن آهو رشاقة باریک
ونیکو قد شدن عج نصنجما ورجل رشیق ای حسن القد لطیفه رشایق لطی از قبایل سپاهان رفق بالکسر نرمی
ونرمی کردن ضد العنف عج ف اض ۲ صلته بالباء وسود ونفع ارفاق نرمی کردن وسود داشتن
کسی را ترفق نرمی کردن صلته بالباء رفقة بالضم والکسر گروه هم سفر رفاق ج یقال رافقته وترافقنا فی السفر
رفیق مرافق بمعنی رفقاء ج فاذا تفرقوا ذهب اسم الرفقة ولا یذهب اسم الرفیق وهو واحد وجمع مثل
الصدیق قوله تعالی وحسن اولئک رفیقا وهو ایضا ضد الاخرق یعنی کول درشت رفق بستن بازوی شتر
تا آهسته رود عج ف اض ۲ رفاق رسن که بآن بندند مرفق بکسر المیم وفتح الفاء و بالعکس آرنج وآنچه
بوی نفع یابند از کاری ومنه قوله تعالی ویهیئ لکم من امرکم مرفقا جعله مثل مقطع ومن قراءه مرفقا
جعله اسما مثل مسجد ویجوز مرفقا بفتح الفاء ای رفقا مثل مطلع ولم یقرأ به ومرافق الدار جای آب ریختن
انداختن ومانند آن مرفقة بکسر المیم نازبالش قد تمرفق ای اخذ مرفقة وبات فلان مرتفقا ای متکئا
علی مرفق یدیه رفق بالتحریک بر آمدگی آرنج جمل ارفق وناقة رفقاء نعت منه تامد رفق ومرتع رفق ای
سهل المطلب رافقة نام شهری رق بالکسر بندگی وچیزی تنک و زمین نرم رقیق بنده و
تنک ونرم واحد وجمع رق بالفتح پوست آهو که بروی نویسند قوله تعالی فی رق منشور وسنگ پشت
یعنی کشف بزرگ رقوق ج رقة نام شهری و هر زمین که بر لب رودبار که آب بر آید از وی بوقت
مد رقاق بالفتح زمین هموار که روی او نرم باشد وزمین سخت رقق کذلک والصبا ستی وکمی یقال
فی عظمه رقق ای ضعف وفی ماله رقق ای قلة رقاق بالضم نان تنک یقال عندی غلام یخبز الرقق
والرقاق یعنی گروه ونان تنک رقة بالکسر تنکی عج ف اک ۳ ارقاق تنک کردن وبنده کردن
ترقیق ایضا تنک کردن و نیکو کردن سخن ارتقاق تنک دل شدن استرقاق تنک شدن و بنده گرفتن

مراق البطن تنگ جایهای شکم ولا واحد له ترقرق درخشیدن وبهر سو گشتن آب چشم رقراق السراب
درخش سراب وبهر چیزی سقر قیقبا نیدن کوزه آب وبرگشتن آب در چشم رمق تنگرستن ع ف ا
ص ض ۲ ترمیق پیوسته نگرستن رمق بالتحریک باقی جان در رمه وهذا مصرب ویقال هذه النخلة ترامق بجذع
دل التحیی ولا تموت مرامق آنکه اندک دوستی تو در دل او مانده باشد ومانی عیشة الا رمقة ورماق ای بلغة
حبل رماق ای ضعیف کما یقال خوب اخلاق واسمال ارتقاق ارمیقاق سست شدن کار یقال ارمق الحبل
ارمقاقا وارماق ارمیقاقا ای ضعف وعیش مرمق ای دون وعیش رمق الذی یمسک الرمق ترمق شاندید
مرمقة محکم ناکردن کار رنق بالتحریک تیره شدن آب وجز آن ع ک اف ۲ ما رنق بالتسکین
عیش ونق بکسر ۲ ارناق تیره کردن ترنیق مثله وایضا در آمیختن خواب با چشم وسست شدن در کار وستی
تن وبینائی وپیوسته نگرستن در چیزی وانتظار مثل ترمیق وتدنیق یقال رنقت المعزی اذا رنق رنق
انتظر الولادة لا تفارقه ولا تضع الا بعد مدة وربما قالوا بالمیم وبالدال ایضا ای رنق ورنق وتقیم بودن قوم
بر یک جای واحتباس کردن ویقال رنق الطائر اذا خفق بجناحیه فی الهوا ورثبت ولم یطر ولقیت فلانا
مرنقة عیناه ای منکسر الطرف من جوع وغیره ورونق آب کار رونق السیف آب تیغ رونق الامر ورونق
منه ایضا وترنوق بضمتین الطین الذی فی الانهار والمسیل روق شاخ ارواق ج وربما یعار شب واول بیرحمی
وکاشانه رواق بالکسر مثله وایضا پرده که در کشیده باشند از سقف یقال بیت مروق ویقال ثلثة اروقة والکثیر
رُوق بالضم وروق الشباب اوله وریّقه وریّقة بالتشدید اوله وریق کل شیء افضله ویقال اکل فلان روقه اذا طال
عمره حتی تحات اسنانه اروق خیمه یقال ضرب فلان روقه بموضع کذا ای فسطاطه وفی الحدیث حین ضرب الشیطان
روقه ومد اطنابه یقال استخلان علیک اوراقه ونثر اعیره وهوان تحجبه حبا شدیدا وایضا الفنی الرواق او لعاد اشتد عدو
ویلقی ارواقه اذا اقام بالمکان والقی ارواقه القت السحابة او قامت ای مطرها وربما ترویق فرو هشتن شب تاریکی راو
با لودن شراب راوق ایضا خوش آمدن وشگفت آوردن کسی را ع ف اض ۲ وصافی شدن شراب
راوق پالونه شراب غلمان روقة بالضم وجوا بر روقة ای حسان وهو جمع رائق مثل فاره وفرهة وصاحب وصحبة
وغلمان روق ایضا مثل بازل وبزل روق بالتحریک دندان پیش برین ور بارستن از فرو دیر اروق نعت منه
ازاقة ریختن آب وخون وما نند آن رهق بالتحریک نشستن گرد بر چیزی وفرو پوشیدن ع ک اف ۲
قوله تعالی ولا یرهق وجوههم قتر ولا ذلة وفی الحدیث اذا صلی احدکم الی الشیء فلیرهقه ای فلیغشه ولا یبعد منه وخودرا

بر حرام و تباهی داشتن یقال فیه رهق ای غشیان المحارم من شرب الخمر ونحوه و ستم کردن قوله تعالی فلا یخاف
بخسا ولا رهقا ای ظلما و سفاهت و طغیان قوله تعالی فزادوهم رهقا ای سفها و طغیانا و نزدیک آمدن و دریافتن
چیزی را یقال طلبته حتی رهقته ای دنوت منه و ادرکته ارهاق تکلیف کردن و تاخیر کردن نماز تا با وقت نماز
دیگر و دشوار کردن یقال لا ترهقنی لا ارهقک الله ای لا تعسرنی لا اعسرک الله و قوله تعالی لا ترهقنی من امری عسرا
ای لا تکلفنی و یقال ارهقته طغیانا ای اغشاه اباه و ارهقنی اثما فرهقنی ای حملنی محملته مرهق آنکه بکشتنی رسیده باشد
مراهقة نزدیک رسیدن کودک ببلوغ ترهیق متهم داشتن کسی را و فی الحدیث انه صلی علی امرأة ترهق ای
تتهم و تؤتن شبر رجل مرهق ای مغشی بالناس و الضیفان و قیل شعر خیر الرجال المرهقون کما خیر تلاع البلاد
اکلؤها و یقال القوم رهاق مائة بالضم و الکسر بالاضافة ای زهاء مائة یعنی نزدیک صد دهقان زعفران **ریق**
بالکسر آب دهان ریقة اخص منه ارياق ج ریق کل شیء افضله و اوله و قد یخفف و سنه ریق الشباب و ریق المطر تا آنکه
اثب ناشتا خورده ریوق جان دادن یقال هو یریق نفسه ای یجود بها عند الموت تریق بالفتح دخشیدن سراب تریق
ضمیمه **سرق** کعجز سنگ انگور **زردق** بفتحتین زوج و آن چیزیکه شتر بچه یا اسب کره بعد تولد پیش از
خوردن ریدن **زدق** کجوهر پوست کشید و وینه غالیه سوی برکنده و گوشت پرانیده با دیگ افزار و غیره
آمیخته داوفق چه **زیرق** و ریزق سنگ انگور **الصاق** چسپیدن جوز مرصق و مرصوق گردکانیکه برآوردن
مغزش دشوار باشد **زعیق** کامیر وغراب آواز شکم دابه که وقت دویدن شنیده شود یا آواز زه آن نویتیکه
در غلافش بپیچد و قد زعق چنین آواز کرد ع بفتحها

## فصل الزاء

**زبق** برکندن موی ع ف ا
ض ۲ انزبق ای دخل و هو مقلوب انزقب زنبق روغن یاسمین زیبق بالکسر سیماب و هو معرب و قد یعرب
بالهمز و بکسر الباء مثل زئبر زئبق مزأبق درم سیماب اندوده و العامة تقول مزبق **زبرقان** بکسرتین
ماه و نام مردی زبرقت الثوب ای صفرته زحلوقة مثل زحلوفة جائی لغزیدن کودکان زحالیق ج
زحلقة ای دحرجه و قد تزحلق ای تدحرج **زندیق** بالکسر یکی از بدمذهبان و هو معرب زناوقة ج
والهاء عوض من الیاء المحذوفة و اصله الزنادیق و قد تزندق و الاسم زندقة معرب من الزند و هو کتاب لهم
**زرق** بالتحریک کبود چشم شدن ع ک ا ف ۴ زرقة کبود چشمی ازرق زرقاء نعتان منه یقال نصل
ازرق و ماء ازرق ازراق ازریقاق کذلک زرق بالضم جمع کبود چشم و للمؤنث کذلک زرق جمع
ازرق و زرقاء ایضا سنانها ای نیزه و رنگ تو دهاز من الطائر بزیق ای زرق و زرقت عینه نحوی اذا

ریق
زردق
زیرق
زعیق
زیبق
زحلق
زندیق
زرق

انقلبت و تکسر بیاضها زبق بالسکون زدن بمزراق و هو رمح قصیر و رجل سپس افگندن شتر زرنوقان دو دیقل
و طرف چاه که نعامه را بر وی نهند و آن چوبی باشد که بکره را از وی در آویزند و ان کانتا من خشب فهما دعامتان
و قیل نعامتان و المعترضة علیهما هی العجلة و الغرب معلق بالعجلة زورق کشتی خرد زرق بالضم و التشدید مار بحیره
معرب و آن مار سپید باشد زراریق جمع زرمانقة جبة صوف و منه الحدیث ان موسی علیه السلام یوم اتی فرعون علیه
زعق
زرمانقة زعق زیاده و بانگ کردن ع ع بفتحهما زعق بالتحریک ترسیدن در حالت نشاط ع ع ک ا
ف ۲ زعق نعت منه و یقال ازعقه الخوف حتی زعق و انزعق و یقال ازعقته فهو مزعوق و یقال زعقته
زق
فهو مزعوق ماء زعاق بالضم آب شور طعام مزعوق طعام شور زعفوق بالضم بدخوی زق بالکسر مشک ازقاق
و زقاق و زقان ایضا مثل ذئاب و ذؤبان تزقیق الجلد سلخه من قبل رأسه زقاق بالضم کوچه بدگرد و تونث
قال الاخفش اهل الحجاز یونثون الطریق و الصراط و السبیل و السوق و الزقاق و بنو تمیم یذکرون هذا کله زقاق ازقة جمع
زلق
مثل حوار و حوران و اخوة تزقیق خورش دادن مرغ جوزه را بدهان زقزقة ترقیص کودک زلق بالتحریک جای
لغزان و لغزیدن ع ع ک ا ف ۲ ازلاق متعد منه و بچه افگندن ناقه و موی ستردن مزلق مزلقة جای
لغزان و کذلک الزلاقة و هو قوله تعالی فتصبح صعیدا زلقا ای ارضا ملسا لیس بها نبات مزلاق ای مزلاج و هو الذی یغلق
به الباب تفتح بالمفتاح و فرس مزلاق کثیر الازلاق زلیق بچه افگنده زلق ستردن ع ع ف ا ک ۲ زلیق کند
رجل زلق زملق مثال هدبد و زمالق و زملق بتشدید المیم آنکه پیش از مجامعت انزال شود زمق بالضم و التشدید شفترنگ
زنق
آن نوعی از شفتالو است بی پشم زناق حلقة توضع تحت حنک الدابة ثم یجعل فیها خیط یشد برأسه تمنع جماحه گلوبند
زنان از زیور یقال زنقت الفرس زنق بالتحریک جای تاق و ثخنه معبر باشد زنقة کوچه باریک تنگ مزنوق
زوق
نام سگی زاووق سیماب فی لغة اهل المدینة و قیل لکل منقش مزوق و ان لم یکن فیه زیبق تزویق
آراستن و درست کردن کتاب و سخن را زیق القمیص بالکسر زه پیراهن زیق نام مردی تزییق
زهق
سرمه در چشم کردن و آراستن تن خود را زهوق مغز اگنده شدن استخوان و بر شدن بعضی
بر آمدن جان قوله تعالی و تزهق انفسهم و هم کافرون و سبک شدن بعضهم زهقت نفسه بالکسر
تزهق زهوقا لغة فیه و زهقت و پیش شدن اسب از اسپان دیگر و نیست شدن قوله تعالی و
زهق الباطل زهوق بالفتح نعت منه و ایضا بئر بعیدة القعر و فج الجبل المشرف و الناشزة درگذشتن تیر ع ع بفتحهما
زاهق مغز اگنده و ستور فربه پر مغز و مرد و هر میت شده جمعه زهق زهق بالتحریک زمین پست زهق ای

تزق ازبہان کشتن ونیست گردانیدن ودرگذرانیدن تیر از نشانہ وبرگردن خنور را وبہ گردن آوردن بہ تور

زمین را و حل راویقال ورأیت منہا فاستقاء سقای مغذای سیرہ ورفرس ذات ازاہیق ای ذات جری سریع

ازنان برجستن ودویدن ستور بزدن زلوق بالضم چرسہ لام زایدہ یقال ضحک حتی زہرقت زہزقہ

سخت خندیدن ضعیف زعبق کسفرجل وسرطراطبد خلق الزرق بالکسر لغۃ فی الصدق یقال

انا ازرق منہ زرنوقان بالضم وبفتح ستازنان تبنیان علی حاجبی راس البئر زرنوق نہر خرد و دیرالزرنوق

ست علی حبل مطل علی دجلۃ بالجزیرۃ زرنیق بالکسر زنیخ معرب وترزنق متغیر شد بدبر زرنوق باجرت آب

کشید وزرزنق سے الثیاب باچیز بپوشید ودرآن بنہان گشت وزرنقتہ ما استعد منہ زرنقۃ دین کانہ

معرب زینۃ ای الذہب لبس وفرو نے وکمال حسن وبزرنوق آب دادن وبرباوکردنش برجاہ وچیزیرا

بدست فرد ختن وانزرق فی الحجر درسوراخ درآمدو بہ کمین گاہ نشست وانزرق الرمح نیزہ بگذشت زعبق

القوم درشتی گروہ وچیزرا پراگندہ کرد ولعبزقۃ مثلہ زعلوق کعصفور شاداں زنباق ادالصواب بالذال فیہما

زمق اللحیۃ ریش اورا کند ع ف اک ۲ وض ۲ واللحیۃ زمیقۃ ومزموقۃ وزمق القفل قفل را واکرد

مال اعنی زفتای شیا الزموق بالضم لغۃ فی الصندوق زہق بالفتح کوتاہ فراہم اندام زہقہ بدبوی

تن ازکندہ ب لغی یا جزآن فصل السین سبق درگذشتن ع ف اض ۲ وک ۲ یقال سابقتہ

فسبقتہ واستبقنا فی العدو ای تسابقنا وقبل سے قولہ تعالی ذہبنا نستبق ای تنتضل ویقال لہ سابقۃ فی

ہذا الامر اذا سبق الناس الیہ سبق بالتحریک انچہ گرو بندند بداں در اسپ دوانیدن وتیراندا ختن وبلات آن

سباقا البازے قیدہا من سیر وغیرہ ودرہم ستوق بالتشدید درم مہبرہ وکل ما کان علی ہذا المثل فہو مفتوح

اول الا اربعۃ احرف جاءت نوادر وہی سبوح وقدوس وذروح وستوق فانہا بالضم وتفتح مستقۃ پوستین

دراز آستین ساتق ج سحق بودن وجامہ کہنہ ولوبہ پرستش ع ع الفتح فیہما انسحاق سے کہنہ شدن سحق بالضم

بضمتین دوری ع ع الضم یقال سحقا لہ سحیق دہ اسحاق دور گردانیدن وکہنہ شدن جامہ

سودہ شدن سپل شتر وخشک شدن پستان باشیر وبرسینہ وشکم جفسیدن آن سحوق بالفتح نخل دراز

سحق جاتان سحوق وحمار سحوق ایضا ای طویل سوحق دراز اسحاق نام پیغمبری معروف فان اردت بہ الاسم

لم تصرفہ وان اردت بہ المصدر صرفتہ سحوق بالضم نخل دراز میم زایدہ سحاق بالکسر پوست تنک سر دستک

پوست رسد سماحیق السماء پارہ ہای ابر وپارہ ہا تنہ برزدہ سنوذق بالفتح والذال المعجمۃ دستیانہ

وجمع سنوذنیق سنیذنوق سوذانق کذلک معرب سَذَق شب تش افروختن مغان معرب
سده سَرَق بالتحریک شقهای حریر سپید سَرَقة یکے وہو معرب سره مثل برق معرب بره دزدی
کردن ع ف ک ۲ سرقة بکسر الراء دزدی یقال سرق مالا منه وربما قالوا سرقة مالا وسرق اشل
سَرَق السارق فانحر تسریق بدزدی نسبت کردن وقری قوله تعالی ان ابنک سُرِّق استراق گوش
داشتن پنهانی سخن کسے را ویقال یسارق النظر الیه سُرَّق وسُرقان وموضع سراقة بن جعشم بالضم نام مردے
از صحابه سبرق دیبای گنده سُرادق سرا پرده سرادقات ج ویقال بیت مسردق فانه با سرا پرده سملق
شورگیاه سفق دربازکردن اسفاق لازم منه ثوب سفیق ای صفیق هامه سخت بافته سفاقة شوخ دیدگے
وقد سفق بالضم وسفق بالفتح اسے وجه صحیح سقاسق السیف برنگ شمشیر معرب سلق بالتحریک دشت هموار سلقان
بالضم ج مثل خلق وخلقان سملق بزیادة المیم کذلک سمالق ج سلق بالسکون ستان افگندن وربما قالوا سلقیته
سلقا بزیدون فیه الیا کما قالوا جعبیته [illegible] صرعته ویقال سلقها وسلقا اذا بسطها ثم جامعها واستلقی اذا نام
علی ظهره وهو افتعلی ویقال اسلنقی وهو افعنلی وسلق لغة فی صلق ای صاح سلق ایضا سخن سخت گفتن وآزردن
بزبان قوله تعالی سلقوکم بالسنة حداد مسلاق بالکسر خطیب بلند آواز سلاق کذلک ویقال خطیب مسلق مصقع مسلق
مصقع ودوغن [illegible] شک مزاده را ونیم پخته کردن سبزی وبیضه را در دیگ وگوشه چرا [illegible] نیم افگندن
نشان ریش پشت ستور که نیکو شده باشد وجائی آن سپید مانده سلاق بالکسر [illegible] سلقه
ماده گرگ دزن [illegible] از زبان سلیقة نشان نواره تنگ بر پهلو ستور وسرشت یقال فلان یتکلم
بالسلیقة ای بالطبع لا عن تعلم سُلاق بالضم دمه که بر زبان [illegible] سلیق [illegible]
[illegible] وسلوق بالفتح نام دیهے بیمن در وی سلوقیة وکلاب سلوقیة منسوب بوی
سموق بلند شدن ودراز شدن ع ک اف ۲ سماق بالضم والتشدید [illegible] وان نوعے
از درخت است [illegible] سماق بالتخفیف دروغ ساده [illegible] که بر گردن گاو نشیند
سنق بالتحریک ناگوار شدن ع ک اف ۲ ساق معروف سوق بالضم ج نحو اسد واُسد
سیقان اسوق کذلک سوق بالتحریک خوب ساق شدن اسوق سوقاء نعتان منه اسوق ایضا [illegible] ساق
ویقال ولدت ثلثة بنین علی ساق واحد ای بعضهم علی اثر بعض لیست بینهم جاریة ساق الشجرة تنه
درخت ساق حر قمری نر قوله تعالی یوم یکشف عن ساق ای عن شدة ساوقة مفاخرت کردن با [illegible]

الجیش موخره سوق بالضم بازار بذکر و یونث سوق الحرب حومة القتال سوق بالفتح راندن و دوست
پیمان راندن از ستور و جز آن بعروس و رسیاق زدن ع ف اص ن سوق خود را بازاری
کردن بخرید و فروخت سوقة بالضم مردم فرومایه بحذف بتحریک الواحد استیاق راندن انسیاق لازم
منه سَیِّقة بالفتح والتشدید ستور بغارت رانده مثل سَوِّقة سَیِّق ابر بے باران که باد او را پیش راند و یقال
تنگ املای اعطیتک تسوقها ساق جان کندن یقال رأیت فلانا یسوق ای ینزع عند الموت
سیاقة بر یک روش راندن سویق پیت سَمَهوق مرد دراز و باد سخت ضمیمه اسّاق
لغة فی اسّاق سوق تج سیداق و جزیه تو یکی یک ساق و از شتره حراق و ریا و حرق خشبه
یتبیض بغزل الکتان سودق تحریر حبیع منقول بالباب سَعلق بالفتح اسم السعالی
سعفوق کعصفور ابن طریف بن تمیم او لقب والده سَعبق بفتحتین بضم الباء و فتحها کیا
یدبوق بفتحتین غیبت کنندگان مردم سوق الطائر ؟ خیال انداخت سفسق شله و المسفسق من
یصعد فی ذکره و آخر فی آخره و نسند کل نهایة بالنوبة سوله سمّق سق و بکسر ان زجر لا تو سمسق
کجعفر زیج و قنفذ و جنبذ گل یاسمین و مرزنگوش سمحوق کعصفور تنشنه خرد سندوق بالضم
بر وزن و معنی صندوق سمسق بالفتح نوعی است خرد از مورد سَعبق کسفر جل لقد مر
فصل الشین شبق بالتحریک آرزو مندان جماع ع ک اف م شبرقة جامه پاره کردن
شبراق کذلک گوشت پاره کردن شبرقة کذلک تشبرق نکسرن گیاهی شبارق پاره های جامه
شبارق شلوار و هو معرب شدق بالکسر کنج دهن اشداق ج شدق بالتحریک فراخی شدق خطیب
اشدق گام گشاده تشدق فصاحت نماینده شرق آفتاب یقال طلع الشرق مشارق مثله
و جای بر آمدن آفتاب و بر آمدن شروق مثله و شکافتن گوش گوسپند و جز آن ع ف اص ن
مشرقان یعنی مشرق تابستان و زمستانی مشرقة بفتح الراء و ضمها و مشرقه و مشراق آفتاب گاه تشرق باقتاب
نشستن اشراق روشن و تابان شدن شرق بالتحریک گوش شکافته شدن ستور ع ک ا
ف م شرقا نعت منه و اندوه و غصه ناک شدن یقال شرق بریقه و بالماء ای غص بغوب آب
و خدو بلگاوش فرو مانده و فی الحدیث یوخرون الصلوة الی شرق الموتی ای الی ان یبقی من الشمس
مقدار ما یبقی من حیوة من شرق بریقه عند الموت لحم شرق بفتح او کسر ای لا دسم علیه تشریق زن

مشرقی و یقال شتان ما بین مشرق و مغرب و قدید کردن گوشت ایام التشریق سه روز بعد از
عید اضحی مشرق بفتح الرا نمازگاه و مسجد خیف تشریق نام مردی شفق بفتحتین سرخی افق بعد از غروب تا نماز خفتن
و تباه از هر چیزی شفقة مهربانی شفق کذلک اشفاق ترسیدن بر کسی یا چیزی از مهربانی بر وی صلته بعلی
یقال اشفق علیه فهو مشفق و شفیق علیه و عطا مشقق ای مقلل و ترسیدن از کسی یقال اشفق منه ای اخاف
و ابن درید شفقت و اشفقت بمعنی و انکره اهل اللغة شق کفتگی شقوق ج و یقال بید فلان و بر جلیه
شقوق و کفانیدن و بر آمدن دندان و دشوار آمدن کار بر کسی صلته بعلی و چشم باز ماندن مرده یقال
شق علیه الامر و شق بصر المیت لا ینظر الی شیء لا یرتد الیه طرفه و هو الذی حضره الموت عع ف اضر ۲ و یقال
شق فلان العصا ای فارق الجماعة و انشقت العصا ای تفرق الامر شقاق بالضم کفتگی رسغ ستور
شق بالکسر نیمه چیزی و کرانه کوه و برادر دوست یقال هو اخی و شق نفسی و نام کاهنی معروف
و منه قوله تعالی لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هذا قد یفتح شقة بالکسر پاره از چوب و تخته
و جز شقة بالضم جامه کرباس شکافته خلاف جبه و سفر و در قوله تعالی و لکن بعدت علیهم
الشقة یقال شقة شاقة و ربما قالوا بالکسر و بفتح شقیق هذا اذا انشق بنصفین و کل واحد منهما
شقیق الآخر شقیق الیشیاء و شقیقة درد نیم سر و نام جده نعمان بن المنذر و کشادگی میان دو کوه
که در وی علف باشد شقائق ج شقائق النعمان لاله و احده و جمعه سوار فرس اشق ای طویل و الانثی
شقاء شقاق خلاف و دشمناگی کردن اشتقاق گرفتن نیمه چیزی و گرفتن حرفی از حرفی و سخنی را در
میان سخنی و راست بر فتن بقصد و بچپ و راست رفتن در آنحال تشقیق سخن را نیکو بیرون آوردن
و جز آن کفانیدن تشقق شکافته شدن انشقاق کذلک شقشقة بانگ کردن شتر نحل و عندلیب
بالکسر ریه شتر که بوقت بانگ برون از دهان بیرون آرد و یقال للخطیب ذو شقشقة تشبیها بالفحل
و بکسر شین و بالفتح مشدد و الرا مرغی که آنرا یقال بدو ارند شرقراق کذلک شمقمق دراز و نام مردی
ببین سیان دو نصاب از زکوة و فی الحدیث لا اشناق ای لا یوخذ من الشنق حتی اتیم و کم
بیرون از هی اسر شناق بالفتح دراز و بالکسر بند سر مشک شنیق بسر خوانده اشناق سر مشک بستن و سر واکردن
و بتیپ یا بیدش استر زیم و تجد شنق بالسکون باز ایستادن استر لکشیدن مهار تو جنیکه سوی نشسته باشی عع ف ا
الحمیل شنق ای معطع و هو ماخوذ من اشناق الدیه و ذلک ان سوق فی الحمالة الدیة کاملة

اما فا کانت سماوات براجات مملک ہی الاشناق کانہا متعلقۃ بالذنبۃ یعنے وقیل ہی
الذی یقطع ویصل بالرنبت مشتق **شوق** آرزومند گردانیدن **ع ف ص** ۲ مشتاق ہو المعشوق و
ہو العاشق اشتیاق آرزومند گردیدن تشوق آرزومندی نمودن تشویق بآرزو آوردن شیق بالکسر نام کوہ
شیاق بسمن طناب **شہیق** الحمار آخر صوتہ تشہاق شلہ و زفیرہ اولہ ویقال الشہیق رد النفس والزفیر اخراجہ
**ع بفتحہا و ک** ۲ شہوق بلند شدن شاہق کوہ بلند و فلان ذو شاہق اذا کان شدید الغضب
نعرہ زدن یقال شہق فلان شہقۃ فمات ویقال ضحک تشہاق **ضمیمہ شبرق** کسی کہ چشم
بار رسیدہ باشد و نصر اللہ بن موسی بن شبرق الموصلی محدث **شوزق** کوہ بسیار دست برنجن شبذق و شبذ
و شیذاق و شوذانق چرغ یا شاہین و ضبط لغاتہ فی الیمین شوذقہ ہمچو چرغ بنجہ چیزی گرفتن **شبرق**
ای شبرقہ یعنے پارچہ را برید **شرشق** کرنج باز **شنق** برید خیار آن پوست مار و الشرائق من الثوب پارچہ
کشتہ **شفشلیق** کر نجبیل پیر زال فروہشتہ اندام **شفلقہ** کفالتہ بازی است و آن چنان باشد کہ
انگشت بر سرین کسی دست زدہ بر زمین زنند آنرا **شلق** تازیانہ و جز آن زدن و جماع کردن و بار ریدہ
موش بدراز و بالکسر و گنگف ماہی است سرخ و باباریاہی شوبقی سر و شیرینی جوی و کمند یل شخصے کہ وقت
خندہ دہن بکشاید و کشادہ و زنبیل معرا مرگدایان شلقہ بفتحتین کو بہ شلقار بالکسر کار و شلقہ بالکسر سیبہ
سوسمار شلقان بفتحتین و روہ است بمصر **شلمق** کہ گند پیر کلان سال ثوب **شمارق** و شماریق و
پارچہ سپیدہ **الشمشق** بالکسر الشقشقہ شمشلیق کر نجبیل کندہ پیر فروہشتہ اندام و تیز رفتار شملق
کجعفر زن کندہ پیر **شنقہ** کفقفذہ غرارۃ بنبہ **شمیدق** شہری و تصحف علی ابن القطاع فقال شمشاق
بالشینین مثال فعفلل **فصل الصاد صدق** راستے خلاف الکذب و راست گفتن و راست
کردن و ثنا و نام نیکو و منہ قولہ تعالی واجعل لی لسان صدق فی الآخرین یعنی زبان ثنا گوئی کردن یاد بہ نیکی
در پس آیندگان ویقال صدق فی الحدیث وصدقہ الحدیث وفی المثل صدقنی سن بکرہ وذلک انہ لما نفر
قال لہ ہدع وہے کلمۃ یسکن بہا صغار الابل اذا نفرت وصدقوہم القتال تصادق با یکدیگر راست شدن و
دوستے و سخن تصدیق راست گوئی داشتن و صدقات گرفتن مصدق نعت منہ تصدق صدقہ کردن ومنہ
قولہ تعالی ان المصدقین والمصدقات بتشدید الصاد اصلہ المتصدقین فقلبت التاء صادا وادغمت
فی مثلہا صداقہ بالفتح دوستی مصادقہ صداق باہم دوستی کردن صدیق دوست صدیقہ مونث اصدقا جمع

وقد یقال للواحد والجمع والمؤنث صدیق ویقال فلان صدیقی ای اخص اصدقائی وانما یصغر علی جهة المدح
صدیق بالکسر والتشدید الذی هو دائم الصدق ویکون الذی یصدق قوله بالعمل صدق بالفتح نیز راست و
درست رجل صدق اللقاء وصدق النظر بالفتح وقوم صدق بالضم ویقال هذا مصداق هذا ای ما یصدقه ویقال
للشجاع والفرس الجواد انه لذو مصدق ای صادق الحملة والجری کانه ذو صدق فیما یعدک من ذلک صدقة بالتحریک
آنچه بدرویشان داده شود صداق بالفتح والکسر دست پیمان و کابین زن صدقة بضم الدال کذلک ومنه قوله تعالی
وآتوا النساء صدقاتهن نحلة صدقة بالضم وسکون الدال کذلک اصداق دست پیمان نامیدن صندوق بالضم
معروف صنادیق جمع صاعقة آتش که از آسمان افتد در رعد شدید یقال صعقتهم الصاعقة وصعقتهم السماء ای
القت علیهم الصاعقة صعق عع جهانیدن بانگ عذاب صعقة تصعاق بیهوش شدن عع ک اف ۲
اصعاق بیهوش کردن ومنه قوله تعالی فصعق من فی السموات ومن فی الارض ای مات حمار صعق الصوت سخت آواز
الصعق نام مردی بالالف واللام اللازمتان له کالنجم للثریا بنو صعفوق بالفتح خول بالیمامة وهو غیر منصرف
للعجمة والتعریف ولم یجئ علی فعلول شیء غیره واما الخرنوب فان الفصحاء یضمونه او یشددونه مع حذف النون و
العامة تنحو نحوه ویقال الصعافقة قوم یحضرون السوق للتجارة ولا نقد معهم ولیست لهم رؤوس اموال فاذا اشتری
التجار شیئا دخلوا معهم فیه قال الاصمعی الواحد منهم صعفقی وقال غیره صعفوق وجمعه صعافقة وصعافیق
صفق دست برهم زدن که آواز آید عع ف ال ۲ ودست بر دست دیگری زدن در بیع وبیعت و
باز گردانیدن یقال صفقته فانصفق ودر فراز کردن صفقت الباب ای رددته وصفق عینه ای ردها والنسیم
رباب را جنبانیدن تصفیق دست برهم زدن وجنبانیدن باد درخت را وشراب از آوندی بآوند دیگر گردانیدن و
ستور را از چراگاه گردانیدن صفقة یکبار دست زدن در بیع یقال ربحت صفقتک وصفقة رابحة وخاسرة
توصف بهما تصافق عند البیعة انصفاق بازگشتن اصفاق در فراز کردن وگرد آمدن مردم بر کاری یقال اصفق
علیه ودر خوردن دست بکاری و گوسپند را روزی یکبار دوشیدن اصطفاق جنبیدن درخت از باد و النسیم
از ملعة صفاقة بالفتح شوخ روئی و سختگی جامه ثوب صفیق ووجه صفیق بین الصفاقة صفاق بالکسر پوست تنک
از زیر پوست که بروی موی روید صفق بالفتح والضم کرانه وصفق الجبل صفحته صفق بالتحریک آب که در مشک نو
بوی گرفته وزرد شده باشد یقال ورد ماءه کانه صفق صلق آواز سخت وفی الحدیث لیس منا من صلق
والصلق الصیاح عع ف اض ۲ وصلق لغة فی صلق ویقال الفحل یصطلق نابیه وذلک صریفها

وصلفات الابل انیابها التی تصلق تصلق بانگ و فریاد کردن بوقت وضع قال القزار سلقو لحم باسنة
وصنقو لسم لغان صلق بالتحریک مثل سلق وهو القاع الصفصف صلائق نانهائی تنگ نبو المصطلق حی از
خزاعه صقعلق کنده بسیار زیاده وبانگ سخت یتصلق مثله صیق صیقة بالکسر گرد صیق آنچه مثل حیفة وجیف
ضیمه صیق بفتحتین ابر صرتنگ صرنقتان تنگ صریق وصرق وصرائق آنچه صفرق
بالسمات والتشدید الراپر نالوده درستی صعق الحربا بکرتیه بانگ زدع ف اک ۲ صمق بحیکه بر نفتن
آن کوشش کرده شود صمقة بفتحتین شیر بی مزه وزمین سنگلاخ اصمق اهاب دررانید کرد باره کرد
بابستوار کرد واصمغ اللبن او الماء شیر و آب سبز گردانید و تباه شد وبالال صامقا یعنی فلان همیشه گرسنه است
باتشنه و لمحدث سر گشته که خورد و نوش نکند صنق بفتحتین گنده بغلان بفتحتین سخت گنده بغلی و گلف
استوار بسیار سخت صانق مثله ورجل صانق مرد و فرک بزرگ وجمل صنقة شتر سطبر کلان والصنقة من الحرة
سنگلاخ درشت و بیک خدمت گذاران شتر معنقین مثله صناق بالکسر شتر که بانگ هر شتر دورر ود
صالقان و هیبت بمر و صنق علیه ستیهید برو و اصنق فی ماله احسن القیام علیه صوق بالفتح راندن
ع ف اض ۲ یقال قد صاق الدابة و بالضم بازار و مؤنث است ترویث عیقة المدینة و یقال صوق
تطوی و فی شعر کثیر صوقادات جمعه بالاجزاء والصاقات اسمان صوایق پست تصوق بعذر ته به پلیدی آلوده
فصل الضاد ضیق تنگ و تنگی و تنگ شدن ع ف اک ۲ ضیق بالکسر تنگی ضیقة
تنگدستی و درویشی ضیق آنچه ضیق تنگ و ضاق عنه لستی ای لا یسعه وضاق الرجل ای بخل واضاق ای ذهب
ماله تضییق تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی و قولهم صقت به ذرعا ای ضاق ذرعی به تضایق القوم اذا
لم یتسعوا فی خلق او مکان ضوقی ای ضیقی تانیث اضیق صارت الیاء واوا لسکونها وضمة ما قبلها ضمیمه
ضفق وضع دار بطنه بمرة یعنی پلیدی یکبارگی انداخت ضغق آواز کرد ع ف اک ۲ ضلق مثله
فصل الطاء طبق بالتحریک تا چیزی المطابق آنچه و قولهم وافق شن طبقة وهما قبیلتان تقابلا
فتساویا فقیل فیه وافق شن طبقة وافقه فاعتنقه و پاره از شب و روز یقال مضی طبق من اللیل وطبق
من النهار ای معظم منهما و استخوان تنگ که میان دو پیوند استخوان پشت باشد و طرحه مردم و ملخ یقال
اتانا طبق من الناس و طبق من الجراد ای جماعة و پس یکدیگر زاده از بره وبچه یقال ولدت طبقا و طبقة و باران
عام یقال مطر طبق و حال مردم و منه قوله تعالی لترکبن طبقا عن طبق ای حالا عن حال یوم القیمة

طبق سنگ پشت ویقال للداهیة احدی بنات طبق وطبقات الناس منازلهم والسموات طباق ای بعضها
فوق بعض وطباق الارض اعلاها انطباق درختی ویقال جمل طباقا للذی لا یضرب ومن الرجال الذی لا یعنی ناتوان وهو طبقت وجه
بدو بکسر طبقا اذا کانت تا شبه الید طبقة لغت منه تطبیق دست میان دو ران نهادن در رکوع و پیوند رسیدن
شمشیر بوقت زدن و جدا شدن انها ویقال انه لیطبق المفصل للرجل اذا اصاب الحجة و سم بر سم نهادن اسپ
در رفتن و دویدن و همه زمین فرو گرفتن آب باران سحابة مطبقة لغت منه مطابقة موافقت و برابر گردان و چسپانیدن
در رفتن با بند پای و سم پای بر جای سم دست نهادن اسپ در رفتن و دویدن وطابق فلان ای مرن علی العمل
تطابق اتفاق کردن انطباق فراز آمدن بر کاری صلابة تعلی بر سم نهادن چنبری و پوشیدن تو بر تو تطبیق تو بر تو پوشیدن
و نجم المطبقة بالکسر ستاره که شب در زمین گشته نجوم المطبقة بفتح الباء چهار ستاره ضعاد و طلا ... سه ستاره طریق راه یذکر و یونث الجمع اطرقة

طرق

طرق جج طرق طریقة نخل نیک بلند طریق جو و نهالین دراز که از پشم و جز آن بافته باشند و گزیدگان قوم یقال هذا رجل
طریقة قومهم و طرائق قومهم ای الاشراف ومنه قوله تعالی کنا طرائق قددا ای کنا فرقا مختلفة اهواءنا و
روش و مذهب یقال مازال فلان علی طریقة واحدة ای حالة واحدة طرق طروق آب باران که در وی
ستوران بول انداخته باشند ومنه قول واحد الوضوء بالطرق احب الی من التیمم و کشتن و فال سنگ زدن
طراق ای سنگ ... شکستن و پشم زدن مطرقة چوب که بدان پشم زنند و ایضا خابسک آهنگران
و یقال خصفت ... طرقته ... طرقتین ای مرة او مرتین طرقة بالضم شکافی که بر کمان باشد طرق جج عادت
خو یقال مازال ذلک طرقتک ای دابک و هذه طرقة رجل واحد ای صنعة رجل طرق بالکسر پیه و قوت و صلابت
طرقة بالتحریک ... ویقال جاءت الابل علی طرقة واحدة و علی خف واحد ای علی
اثر واحد و جمعه اطراق ... ای الفریة تعنی بور و نشک و منافع المیاه و مستی زالوئی ... عع ف ا
ف ۲ یقال بعیر اطرق و ناقة طرقاء ... نشسته ویقال منه الطرق جناح الطایر ای التف و رجل مطروق
ای فیه رخوة و ضعف والمصدر منه طریقة بالکسر والتشدید یقال ان تحت طریقته لعنداوة ای فی لینه
انقیاده بعض العسر اطراق یقال هذا مطرق هذا ای تلوه و نظیره مطاریق جج و یقال جاءت الابل مطاریق ای یتبع
بعضها بعضا طرق ایضا بول انداختن ستور در آب ایستاده طروق بشب آمدن عع ف اض ۲ طرقة مثال
همزة ... طارق بشب آینده و ستاره روز طارقة الرجل فخذه و عشیرته در گشتن کردن نخل ++
عع ف اض ۲ الطرقة النخل انشاه التی یلقح ان یقصر بها النخل الطراق سر فرو افگندن و خاموش

بودن و فی المثل اطرق کرا ان النعام فی القری یضرب للمعجب بنفسہ و تحمل بعاریت دادن
بجہت گشنی راو رفتن شتران بر پے یکدیگر والطرق علی النقاء امرالاثنین اسم بلد مطرق آنکہ سست چشم
باشد و در خلقت استطراق بعاریت خواستن فحل و یقال اطرقت بالجاد اصب اثبت و در مطرق
و مجان مطرقۃ التی یطرق بعضہا فوق بعض کالنعل المخصوفۃ طراق النعل پارہ نعل کہ موزہ زنند ریش
طراق پر بر ہم نشستہ مطارقۃ نعل بر یکدیگر زدن بر موزہ یقال طارق الرجل بین نعلین و بین ثوبین
نعل مطارقۃ ای مخصوفۃ و کل خصفۃ منہ طراق تطریق وقت کشادن شدن سنگ خوار بیضہ را ولا یقال
ذلک فی غیر القطاۃ و یقال طرقت القطاۃ و طرقت الناقۃ بولدہا وکذلک المرأۃ اذا لم تسہل خروج الولد
عنہا و طرق فلان بحقی اذ اجحدہ ثم اقربہ بعد ذلک و طرقت الابل اذا حبستہا عن کلاء او غیرہ و طرقت لہ الطر
طسق خراج زمین کتب عمر رضی اللہ تعالی عنہ الی عامل لہ فی رجلین اسلما ارفع الجزیۃ عن رؤسہما و خذ
الطسق من ارضیہما و یقال طفق یفعل کذا طفقا ای جعل یفعل ع ب اف م و منہ قولہ تعالی
وطفقا یخصفان علیہما من ورق الجنۃ بر دوختن گرفتند از برگ و یقال طفق یطفق طفوقا من باب
ع ف ال ۲ طقطقۃ آواز سم اسپ مثل دقدقۃ طلاقۃ کشادہ روئے ع ضمہا
رجل طلق الوجہ و طلیق الوجہ و طلق الیدین ای سمح و طلق اللسان و طلیق اللسان و لسان طلق ذلق
اربع لغات فیہ و قد مر فی فصل الذال یوم طلق و لیلۃ طلق ایضا اذا لم یکن فیہما قر ولا شئ یؤذی
طلق معروف و در زہ و قد طلقت المرأۃ تطلق طلقا ستعمل مجہولا دست کشادن بہ نیکی ع
ض ۲ طلق بالتحریک یک تگ اسپ یقال عدا الفرس طلقا او طلقین و یعدیکتک یا دو تگ و بند از
پوست خام و سیر الابل الی الماء بعد بعد روان بکولہ بین الابل و بین الماء لیلتان فاللیلۃ الاولی
الطلق والابل بعد تعویذ طوالق و فی اللیلۃ الثانیۃ قوارب طلق طلوق مسند بہ ع ف ض ۲ یقال
طلقت الابل و اطلقتہا و طلق القوم اذا اطلقت ابلہم اطلاق رہا کردن بندی و دست کشادن بہ نیکی
تطلیق از بند رستہ و رہا کردہ بیت المال منہ بغیر طلق و ناقۃ طلق بضم الطاء واللام اطلاق تم و یقال
حبس فلان فی السجن طلقا ای بغیر قید و یقال ایضا فرس طلق احدی القوائم اذا کانت احدیہا قوائمہا
لا تحجیل فیہا طلق بالکسر حلال یقال ہو لک طلقا و انت طلق من ہذا الامر ای خارج منہ انطلاق رفتن
تصغیر تطلیق و تصغیر منطلق مطلیق و مطیلیق استطلاق رفتن شکم تصغیر و تطلیق تطلیق سلامت

طسق　طفق　طقطق

کردندے بجہت آن مولود انعقاق شگافتن عق ہو انشق عقیق ایضاً نگین معروف نام وادی نزدیک مدینہ
و ہر جوی سیل بشگافد از زمین اعقہ تج عقق ایضاً قربان کردن روز ہفتم بجہت مولود و صلہ بمعن و موئے
نخستین بچہ بستردن و تیر سوی آسمان انداختن عع ف اض ۴ عقوق معقۃ بفتحتین بد بودن و آزردن
فہو عاق و عُقَق مثال عامر و عُمَر عَقَقَۃ تج مثال کفرۃ و فی الحدیث ذق عقق ای جزاء فعلک یا عاق
ویقال اعق فلان اذا جاء بالعقوق و اعقت الابل اذا حملت فہی عقوق و الجمع عُقق و قولہم طلب الابلق
العقوق مثل لما لا یکون و ذلک ان الابلق ذکر و لا یکون الذکر حاملا و نوی العقوق نوی رخو تعلفہ الابل العقوق
و ربما سموا تلک النواۃ عقیقۃ و العقاق بالکسر الحوامل من کل حافر و ہو جمع عقوق مثال قلص و قلاص عقاق بالفتح
بار شکم یقال المہرت الاتان عقاقا و کذلک عققا عقعق عکہ عقعقۃ بانگ وی عققۃ بطنے از عرب ماء عق مثل قع
و اعقہ الله ای امرہ الله مثل اقعہ عقان النخیل بالکسر انچہ از بن خرما درخت بر زند یقال اعقت النخلۃ و الکرمۃ
علق بالتحریک خون بستہ علقۃ پارۃ از وی و کرمیک سیاہ آبی کہ او را زلوک خوانند علق تج و علق القربۃ
لغۃ فی عرق القربۃ یقال تجشمت الیک علق القربۃ و قد تقدم و علق نام کوہے و علق ایضاً گوشہ کہ بکرہ چاہ را کہ
در آویزند از قامت یقال اعرنی علقت ای اداۃ بکرتک و عشق یقال علقہا بالکسر و علق بہا علوقا و علق حبہا
بقلبے ای ہویہا و یقال علق یفعل کذا ای طفق و فی المثل علقت معالقہا و صر الجندب ای جاء الحر و لا یمکنہ الرحل
و باز گرفتن زن و در آویختن آہو در دام و خوردن شتر سر ہا عضاۃ را و در دہان چسپیدن زلوک ستور را بوقت آب
خوردن یقال علقت الدابۃ ای علقت بہا العلقۃ فی شرب الماء و آویزش و آن قدر از علف کہ بدو گذارہ باشد
ستور را علقۃ بالضم آویزش و قوت روزگذار یقال لم تبق لے علقۃ عندہ ای شی و اصاب بو علوق بالفتح و ہو ما علقہ فیہ
علق بالکسر گرانمایہ از ہر چیز و یقال ہذا علق مضنۃ ای ما یضن بہ اعلاق تج علقۃ بالکسر جامہ طفل نوزاد و علوق
مرگ علاقۃ بالفتح مثلہ و انچہ در آویزد بر دم و ناقۃ کہ بچہ دیگر را بوی کند و شیر ندہد و یقال ما بالناقۃ علوق ای شی
من اللبن و انچہ آن را چرا کند ستور چون علف و خزان علق خوردن شتر سر ہای عضاۃ را عع ف اض ۲
عالق نعت منہ عوالق تج و فی الحدیث ارواح الشہداء فی حواصل طیر خضر تعلق من ورق الجنۃ علیق بست
علیقہ ستور کہ بجہت سیر ہمراہ سیارہ فرستند یقال علقت مع فلان علیقۃ و ارسلت معہ علیقۃ معلاق معلوق ہر چہ
از وی در آویزند معالق سو سماران خرد معلق یکے علاقۃ بالکسر علاقہ کمان و تازیانہ و مثل آن علاقۃ بالفتح آویزش
خصومت و دوستے و انچہ بدان روزگذرانند از قوت و منہ قولہم ما بہا من علاق ای شی من مرتع رجل علاقۃ

مثل ثمانیه آن که چنگ در زند بچیزی که از وی دست باز ندارد و سلاق سخت خصومت علیق مثال قبیط
گیاهی که در او بر درخت علیقی مثله عولق غول و ماده سگ حریص و هذا الکلام طویل لعولق ای طویل الذیل
اعلاق زلوک افگندن بر اندام یا بکه و چنگال درزدن بچیزی و فی الحدیث الدّود اخت الی من الاعلاق و
بر داشتن زن بچه را از حاجتگاه و اعلقت اشتریت جعلت لها علاقة و یقال علقت و اقلقت ای جنت
یعلق قلق وهی الداهیة لایعرف مثل عمر و یقال العلق الجمع الکثیر و یقال للصائد اعلقت فادرک ای علق الصید
سجالک تعلیق در آویختن و نوعی از خط معلقه زن شوی گم شده و قوله تعالی فتذروها کالمعلقة و تعلقه و
تعلق بمعنی و تعلقه بمعنی علقته و قولهم لیس المتعلق کالمتأنق ای لیس من یتبلغ بالشی الیسیر کمن یتأنق یأکل مایشاء
و اعلقة ای احبه علقی گیاهی و یکون واحده و جمعاً و الفه للتأنیث فلاینون بعیر عالق الذی یرعی العلقی ※

عمق — عمق بالفتح والضم مغ چاه و وادی و کوه و کرانه دور از دیدار اعماق ج عماقة بالفتح ژرف شدن ع ع بضمهما
تعمیق مغاک کردن اعماق مثله و دور اندیشیدن در کار تعمق فی کلامه تنطع یعنی بمع سخن رسید عمق غراف ۲
منزلی در راه مکه و بعلیه تقول عمق بعکسته عمقی بکسر العین نوعی از درخت و زمین حجاز و تهامه بعیر عامق شتر که

عملق — آن درخت را خورد اعامق بالضم موضعی عمالیق و عمالقة گروهی از مردم عنق بسکون ۲ و ضمته گردن

عنق — اعناق ج اعنق دراز گردن عنقاء موئث منه لقب مرغی و یخنی یقال حلقت به عنقاء مغرب و طارت
العنقاء و هو طائر معروف الاسم مجهول الجسم و یقال هم عنق الیک ای مائلون الیک عنقة بالکسر گردن بند
اعناق گردن بند ساختن معانقه معانقة دست در گردن یکدیگر افگندن تعانق و اعتناق کذلک عنیق نعت
عنق بالتحریک نوعی از رفتار ستور و تند اعنق الفرس و فرس معناق ای جید العنق عناق بالفتح بزغاله ماده و الجمع

عوق — اعنق و عنوق و یخنی و جانوریست از دواب و ناامیدی عوق باز داشتن ع ع ف اضر ۲ اعتیاق کذلک
عوائق الدهر موقعه تعوق مشغول شدن تعویق متعدی فیه و العوق الثبط رجل عوق عوقة مثال همزة ای
ذو تعویق و تربیث لاصحابه لان الامور تحبسه عن حاجته و یقال ما عاقت المرأة عند زوجها و لالاقت ای لم تلصق
بقلبه عیوق ستاره و اصله فیعول فلما التقی الیاء و الواو جعلتا یاء مشدده یعوق نام بت قوم نوح پیغمبر علیه السلام

عهق — عوهق بازنام شتر که بوی نسبت کنند و ان نیز نام او و نام شترک کوهی فراخ سیاه و گاو سیاه و کبود رنگ
و چیزی سیاه شگرف فقال صاحب ... الطویل من الرجال ...

عیق — ... بالفتح والکسر کرانه دریا

ضمیمه عشق بفتحتین درختی عشقه یکی و اعشق من الطریق راه فراخ و اعشقت الارض عشقة ای مخصبة و اعشقت الارض
اخصبت و سحاب متعشق منعق اختلط بعضه ببعض عبد سوق دابه ایست خرد عدقة فراهم آوردن عع ف ا
ک ۲ عدق بظنه کارے بگمان کرد که یقین آن نداشت عدق به تعدیقا مثله عذرق بیده دست باطراف حوض
اندر جوینده چیزی را داخل کرد عدق کفرح واعدق وعودق مثله فیهما والعودقة والعودق حدیدة ذات شعب
یستخرج بها الدلو عدروقة وعدقة مثله عدق بضمتین جمع الاول و بفتحتین جمع الثانی رجل عادق الرای کسی کز نوبت
مدبره ندارد عودقة آهنی که در آن گوشت کرده برای بند کردن گرگ برپا کنند تا وقت او برین گوشت آهنی آید
آن آویزد تعدلق فی مشیته جنبان رفت عدلوق بالضم کودک سبک عقل الزعلوق عسبق کرسبم نبتی
است تلخ که بداروی زخمها بکار آید عسلق کجعفر ذئب و ظلال و علس نمایش آب و گرگ و شیر و شتر مرغ
درنده شکاری و بد سرشت و سبک و دراز کردن و روباه و انثی الکل بها عساق عسنق کقنفذ سنگ خوب
صورت عصاقیة عصاقیار بانگ و فریاد عطرق کجعفر نام شخصی عُنفقة بالضم پایین شکم نزدیک ناف
کانها ثغرة النحر * فصل الغین غبوق * بالفتح شراب شبانگاهی و خوردن و خورانیدن آن
عع ف اضر ۲ اغتباق لازم است غدق بفتحتین آب بسیار وقد غدقت عین الماء بالکسر ای غزرت
شاب غیدق غیداق ای ناعم غیداق ایضا مرد کریم و بچه سوسمار قال ابو زید اوله حسل ثم غیداق ثم مطبخ ثم
یکون ضبا مدرکا غیادیق باران غرق آب از سر گذشتن عع ک اف ۲ یقال غرق فی الماء فهو غارق
و غرق اغراق غرقه کردن و سخت کشیدن کمان را و مبالغت کردن در مدح و ذم و جز آن تغریق ایضا غرقه کردن
فهو مغرق و غریق لجام مغرق بالفضة ای محلی بها و گشتن استغراق فرا گرفتن همه را اغتراق در آمیختن اسپ با
اسپان دیگر و در گذشتن از ایشان اغریراق چشم پر آب شدن غرقة بالضم مثل الشربة من اللبن وغیره و الجمع غرق
غرنیق بالضم و فتح النون مرغی از مرغان آبی دراز گردن و اذا وصف بها الرجال فواحدهم غرنیق و غرنوق بکسر الغین
و فتح النون فیهما و غرنوق بالضم غرانق جوان نازک اندام و نام بت غرانق بالفتح و غرانیق جمع الفرنج * غسق
بالتحریک تاریکی اول شب غاسق تاریک یکے بعد غروب شفق قوله تعالی و من شر غاسق اذا وقب قال الحسن
اللیل اذا دخل و یقال انه القمر و غسق اللیل یغسق عع ف اک ۲ ای اظلم غسق بسکون الثانی تار
شدن چشم عع ف اک ۲ غسقان نیز و آب رفتن از جراحت عع ف اک ۳ اغسق المؤذن ای
اخر المغرب الی غسق اللیل غساق لیشدد و یخفف سرد گنده قوله تعالی الا حمیما و غساقا قرئ مخففا و مثقلا جمیعا

تغفق بمعنی روزنه آب خوردن است غفق هر ساعت آب آمدن شتر ع ف ا ک ۳ تغفیق بکسر الفاء جائی
بازگشتن منغفق مثله غلق در بستن وهی لغة ردیئة متروکة اغلاق کذلک وغلقت الابواب شدد للکثرة
وربما قالوا اغلقت الابواب وباب غلق بضمتین ای مغلق وهو فعل بمعنی مفعول مثل قارورة فتح وصحیح مطلق
غلق بالتحریک کلید غلاق بالکسر مغلوق بالضم کذلک مغالق تیرهای قمار مغلق بالکسر یکی و غلق الرهن غلقا
ای استحقه المرتهن وذلک اذا لم یفتکه فی الوقت المشروط ومنه الحدیث لا یغلق الرهن ع ک ا ف ۲
ویقال احتد فلان فنشب فی حدته وغلق وغلق ظهر البعیر لکثرة الدبر غلقا لا یبرء استغلاق بسته شدن سخن
کلام غلق سخن مشکل غلاق نام مردی از بنی تمیم اهاب مغلوق پوست غلقه داده وآن درختیست که اهل طائف
ادیم بوی پیرایند علفق جفر لاده و سبزی که بر سر آب باشد وگیاهیکه بر کنارهای روی آب گسترده شود
عیش غلفق ای سخی قوس غلفق ای رخوة یقال واللام فی هذه الحروف زائدة غمق بالتحریک نم برآمدن از زمین
ع ک ا ف ۲ ارض غمقة ای ذات ندی وثقل ولیلة غمقة ای لثقة ونبات غمق اذا وجدت لریحه خمة و
فسادا من کثرة الانداء علیه غاق حکایة صوت الغراب فان نکرته نونت تغمیق مختلط ای شدن *
ضمیمه امرأة غرقة العینین بالضم زن فراخ چشم که سیاهی چشمانش نیک سیاه باشد * الغرقة
فرو رفتن پرده و جزآن والباس والغبار الناس او لباس اللیل کل شیء غرق بفتحتین دهیست بمرو ولیس
بتصحیف عرق بالفتح غشق بالفتح [illegible] گوشت زدن الغصلقة فی اللحم اذا لم یلج ولم ینضج ولم
غصلقه بروزن ومعنی غفلقه یعنی زن کول وبدزبان وبالمهملة افصح غق ا ۵ ب ۲ بالفتح آواز آب بودن از جائی
کشاده در تنگ جای آید دغق غق بالکسر [illegible] ۲ حکایت بانگ جوشش منه الحدیث ان الشمس لتقرب من الناس
یوم القیامة حتی ان بطونهم تقول غق غق غقاقة محرکة و [illegible] کوهی غقیق کامیر بانگ آب و قتیکه در تنگ جائی
در آید امرأة غقوق کصبور زنی که [illegible] آواز برآید وقت جماع امرأة غقاق کشداد مثله غق القدر غقا و غقیقا
بالفتح جوشید قیر و آواز برآورد ع ف ا ک ۲ وغق الغراب بانگ کرد چرغ ونیز غق حکایت آواز زاغ چون گران کرده
و آواز آن غقغقه بانگ کردن چرغ غوق [illegible] وصیقل شتر دراز وصیقل شادمانی و دیوانگی غوهق مثله و یوصف به العظم
والنرارة وغیهق الظلام علیه یعنی تاریکی چشم او را خیره کرد تغیهقت عینه لازم منه والغوهق الغراب لغة فی الغین **فصل الفاء**
فتق شکافتن و کشادن نافه مشک را و جرب افتادن میان دم و تنم و درسم که تر خصیه را آید ع ف اض ۲
فتق بالتحریک کشاده فرج شدن زن فتقا رتقت [illegible] خلاف تقارع [illegible] و ذکر [illegible] و فتق العام بالکسر ویقال افتق القوم

اذا انفقأ عنهم الغيم وانفتق قرن الشمس اذا اصاب فتقا في السحاب فبدا منه وقد افتقنا اي صادفنا فتقا و
الموضع الذي لم يمطر وقد مطر ما حوله وعام ذو فتق اي قليل المطر وامرأة فتق بضمتين اي متفتقة بالكلام ورجل
فتيق اللسان اي حديد اللسان جمل فتيق اي تفتق سمنا صبح فتيق اي مشرق الفتيق مرد و گرو هو فعيل منه
تفتيق گشادن و شگافتن انفتاق تفتق گشاده و شگافته شدن فرق فرقان جدا کردن ع
ف ض ۲ و فرقت الشيء تفريقا وتفرقة فانفرق وافترق وتفرق تجزى ويقال انفقت عصى منه بالتفاريق
وفي المثل اجدى من تفاريق العصا قال ابن الاعرابي العصا تكسر فتتخذ منها ساجور فاذا كسر الساجور اتخذت منه
الاوتاد واذا كسر الوتد اتخذ منه عران البخاتي فاذا قرض رأسه اتخذت منه التوادي تصر بها الاخلاف وقوله تعالى
وقرآنا فرقناه فمن قرأ مخففا قال بيناه من فرق ومن شدده قال انزلناه مفرقا في ايام فرق بسكون الراء
و تحريكه پيمانهٔ اهل مدينه و آن شانزده رطل است جمعها فرقان مثل بطن وبطنان وحمل وحملان فرقان ايضا
قرآن و آنچه فرق کند نوعی درمیان حق و باطل الفرق بالضم كذلك مثل خسر وخسران ومنه قوله تعالى
ولقد آتينا موسى وهارون الفرقان وقال الراجز ع ومشركي كافر بالفرق + مفارقة فراق
از هم جدا شدن فرقت بالضم جدائی اسم منه فاروق اسمي ولقبي است که عمر بن الخطاب را بآن
ملقب ميکردند فرق مفرق بفتح الراء وكسرها تارك سر وكذلك مفرق الطريق سه دوراهه يقال للمفرق مفارق
كانهم جعلوا الكل موضع منه مفرقا ثم جمعوه على ذلك و فرق له الطريق اي اتجه له طريقان فرق بالضم بيدين
و رجستن ناقه و مادیه خر از درد زه ع ف اض ۲ نقان فارق وامرأة فارق ايضا والجمع فوارق
و فرق و اسپ جدا ستده اذا ... فرق بالتحريك ترسيدن ع ك ا ف ۲ يقال فرقت منك ولا
تقل فرقتك امرأة فروقة ... فروقة ايضا الجمع ... اشمل رب عيلة تهب رئيا ورب فروقة يدعى ليثا و دوری
میان دو ریشه و میان دو سپا ... آمدگی یکی ران اسب فرون تر از دیگری ... فرق نعت منه
و ... شاخ جدا ... افرق نعت منه ورجل افرق الذي ناصيته كانها مفروقة
ولحيته ايضا وجمع الفرق افراق والافرق ايضا من قولهم هذه ارض فرقة وفي نبتها فرق اذا
كان متفرقا ولم يكن متصلا ويقال هو ابين من فرق الصبح لغة في فلق الصبح فرق بالكسر رمه گوسپند
و پاره از چیزی ومنه قوله تعالى فكان كل فرق كالطود العظيم ذات فرقين پشته میان بصره و کوفه
فرقة بالكسر گروه مردم فريق گروه بيشتر ازوی وفي الحديث افاريق العرب هو جمع افراق وهو جمع فرقة

افتراق از یکدیگر جدا شدن نیل لاعرابی ما امارة افراق الموت فقال الرحضاء یقول ما علامته برء المحموم فقال
العرق ناقة مُفرِق ای فارقها ولدها بموت فریقة خرما که بحلبه پزند بجهت زنان زاج و چند گوسپند جدا
شده از گوسپندان دیگر لیست بمُفرِق الغنم جانوری است کنده که آنرا خفاء گویند فرانق بالضم پرید وهو الذی
ینذر قدام الاسد وهو معرب پروانگ وربما سموا دلیل الجیش فرانقا افریقیة بالکسر نام شهریا فرزدقة
زواله فرزدق جماعة وهو معرب واصله بالفارسیة پرازده والیضا لقب شاعری کاو را ہمام گویند فاذا
جمعت قلت فرازق لان الاسم اذا کان علی خمسة احرف اصلیة حذف آخر حرف منه فی الجمع والتصغیر
وانما حذفت الدال من هذا الاسم لانها من مخرج التاء وهی حروف الزیادات وکانت بالحذف
اولی کقولک فی تصغیر جحمرش وجحفل جُحیرش وجُحیفل والجمع جحامر وجحافل والا فالقیاس فرازد وکذلک
التصغیر فُرَیزِق وفُرَیزِد فسق فسوق بیرون آمدن رطب از پوست وبنده از فرمان عع ف اض ۱
قوله تعالی ففسق عن امر ربه ای خرج فِسِّیق دائم الفسق فُوَیسِقة موش تقول فی النداء یا فُسَق ویا خُبَث
ترید یا ایها الفاسق ویا ایها الخبیث وهو معرفة یدل علی ذلک انهم یقولون یا فُسَقُ الخبیث فینعتونه
بالالف واللام وتقول للمرأة یا فساق مثل یا قطام فَشَق بالتحریک نشاط وحرص وخوشدلی وقد فشق
بالکسر وفاشقه ای باغته فقفقة بانگ کردن سگ بترس حل ققافة ای احمق نذرة وکذلک
فقفاقة وفقفاق انفقاق گشاده شدن چیزی فَلق شگافتن عع ف اک ۲ تفلیق مثله فلقته
فانفلق وتفلّق وفی رجله فلوق ای شقوق ویقال کلمنی من فَلق فیه از شگاف دهان فَلَق بالتحریک
سپیده دم واما قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق یقال هو الصبح ویقال الخلق کله وزمین پست میان دو پشته
وجمعه فلقان مثال خَلَق وخُلقان وربما قالوا کان ذلک بفالق کذا ای بفلق کذا وکنده زندان
که بر پای زندانی نهند وشگاف هر چیزی یقال مررت بحرة فیها فُلوق ای شقوق وبالبیض فلاقا بالضم
والکسر ای صار افلاقا فِلَق بالکسر سختی وکار شگفت یقال افلق الرجل وافتلق وهو شاعر مفلق ای جاء
بالفلق ای بالعجب وچوب که در الفانند بجهت کمان کل واحد منهما فِلق فِلقة پاره چیزی یقال اعطنی فلقة الجفنة
وهی نصفها وقولهم جاء بعلق فلق وهی الداهیة ویقال اعلقت افلقت ای جئت بعلق فلق ویقال مر یفتلق فی
عدوه ای یأتی بالعجب من شدته فلیقة سختی والعرب یقول یا للفلیقة فلیق مغاکی پیش حلقوم شتر
فلیق بالضم والتشدید شفتالو دانه کفید منفلق گشته دانه بیرون کرده فیلق لشکر فیالق ج تفیهق الرجل

آتی نعم وفنقة غیره وفانقة ایضا نعمه یقال عیش مفانق ویقال الله فانق ای ناعم ناقة فنق بضمتین
جوانه فربه وامرأة منعمة فنیق فحل نیکو فنق انفاق تج ویقال هو اسم من اسماء التحول فهق یقال فلان
یتفیهق فی کلامه ای یتوسع فیه ویتنطع واصله فهق وهو الامتلاء کانه ملأ به فمه منفهق فراخ فهق بالسکون
والحرکة پر شدن خنور چنانکه از سر بیرون شود عع ک ا ف ۲ افهاق پر کردن فاهقة جراحت که خون
اندروی روان باشد فهقة استخوان گردن وهو اول الفقار فهقت الرجل ای اصبت فهقته فوق زبر ونقیض
تحت وبرتر از یاران شدن در مرتبه عع ف ا ض ۲ وقوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها قال ابو عبیدة فما دونها وقال الفراء اعظم منها یعنی الذباب والعنکبوت فواق بالضم بکه وبکه شدن
مردم ها عع ف اض ۲ ویقال فلان یفوق بنفسه فوقا اذا کانت نفسه علی الخروج فوق بالضم سوفار تیر
افواق فوق تج یقال فقت السهم فانفاق ای کسرت فوقه فانکسر وفوقته ای جعلت له فوقا افوق تیر شکسته
سوفار یقال رجع فلان ناصل ای بسهم منکسر لا نصل فیه ای رجع بخط لیس بتمام وافقت السهم ای وضعت فوقه
علی الوتر لارمی به وافقته ایضا ولا یقال افوقته وهی من النوادر فواق بالفتح والضم میان دو دوشیدن
شیر که ساعتی بگذارند بچه را تا شیر فرود آرد وباز بدوشند یقال ما اقام عنده الا فواقا وفی الحدیث العیادة قدر فواق
ناقة وقوله تعالی ما لها من فواق قری بالفتح والضم ای ما لها من نظرة وراحة وافاقة فیقة بالکسر آن شیر که میان
دو دوشیدن جمع شود در پستان صارت الواو یاء لکسرة ما قبلها والجمع فیق ثم افواق مثل شبر واشبار ثم افاویق
وهی ایضا ما اجتمع فی السحاب من ماء فهو یمطر ساعة افاقة گرد آوردن ناقه شیر را در پستان میان دو دوشیدن
ناقة مفیقة مفیق والجمع مفاویق فوقت الفصیل اسقیته فواقا فواقا وتفوق الفصیل اذا شرب اللبن کذلک
ومنه حدیث ابی موسی انه تذاکر هو ومعاذ قراءة القرآن قال ابو موسی اما انا فاتفوقه تفوق اللقوح ای
لا اقرأ جزئی بمرة ولکنی اقرأ منه شیئا بعد شیء فی آناء اللیل والنهار ناقة در دوشیی وحاجت افتیاق حاجت‌مند
شدن یقال افاق الرجل ولا یقال فاق فائق بلند سر با گردن واستفاق من مرضه ومن مکره وافاق بمعنی
ضمیمه فواق بالضم بکه وبکه کردن عع بفتحهما لغة فی الفواق بالواو والفؤاق بالهمز الوجع
فیحق بین رجلیه هر دو پای حفیدا دور کرد وارض فیحق زمین فراخ والتفیحق التفیهق والفحق التفتق فستق
بر وزن وبمعنی فرسک وآن نوعیست از غشاء فستق کقنفذ وجنب معرب پسته نافع الکبد وفم المعدة
والنهکة فستقان بالضم دهی است بمرو فستقة لقب محدث فنتق کقنفذ دوکان راه

لثق لعق لفق لقلق لمق لوق لهق ليق لاذقیہ ماق

بر تہیگاہ و پہلو از تشنگی عع ک اف ۲ لثق بالضم لیسیر خوا ذہ لعق لیسیدن عع ک اف ۲
ولعق فلان اصبعہ ای مات وہو کنایۃ ملعقۃ کچہ و آنچہ بدی لیسند ملاعق ج لعقۃ بالضم لیسیدنے لعقۃ بالفتح
یکبار لیسیدن لعوق بالفتح داروی لیسدنی رجل ولعق اتبعا اللہ ہمیں لفق درہم آوردن درز جامہ بدوختن
عع ف اک ۲ لفق بالکسر یک کرانہ درز تلفیق دو درز و با ذو سخن را بہم آوردن تلافق القوم ای تلاء مت
امورہم احادیث ملفقۃ ای اکاذیب مزخرفۃ لق جشیم زدن لقلق زبان وفی الحدیث من وقی شر
لقلقۃ ولکلک لقالق ج لقلاق مثلہ و آواز لقلقۃ بانگ لکلک و ہر بانگی کہ باضطراب و حرکت باشد
وبمعنی آواز ملقلق شل تقلقل مقلوب منہ وکذلک تقلقت الشیٔ اذا قلقتہ طرف ملقلق چشم تیز بسبک
حرکت لمق پاک کردن یقال لمقۃ لبصرہ ما لمقۃ چشیم بالیدن ولمقۃ مبصری شل رمقۃ وما ذقت لماقا ای
شیأ ہذا الصلح فی الاکل والشرب وما تلمق لشیٔ ای ما تلیج لوقۃ بالضم مسکہ یقال لوق طعامہ ای اصلحہ بالزبد
ویقال لا آکل الا ما لوق لی الین لی حتی یصیر کالزبد فی لینہ ویقال ہی طعام بالزبد والرطب الوقۃ مثلہ ویقال
ما ذقت لواقا ای شیأ لہق بالتحریک سپید وسپید شدن عع ک اف ۲ لہق بالفتح ۲ وکسر نعت لہاق
مثلہ والیفا گاو سفید لہق بالسکون سپید شدن عع بفتحہما لہوقۃ آنچہ در وی مبالغہ نکردہ شود از سخن
و کار و نیکو نمودن خود را مثل آن یظہر الرجل من السخاء ما لیس علیہ سجیتہ وقد لہوقۃ تلہوق فیہ لیق بر حسپیدن
سیاہی بر دوات و چسپانیدن و نیکو کردن لازم متعدد یقال لاقت الدواۃ ای لصقت
ولقتہا انا ای اصلحت مدادہا فہی ملیقۃ لیقۃ آنچہ در دوات نہند چون لاس و موی و جز آن
والقتہا الاقۃ ای جنات فیہا لیقۃ ویقال ما عاقت المرأۃ عند زوجہا والا لاقت ای ما لصقت بقلبہ
ولاق بفلان اذا لاذ بہ ولاق بہ الثوب ای لیق بہ وہذا الامر لا یلیق بک ای لا یعلق بک ای نغیر در
نخورد لائق بک ای موافق وفلان ما یلیق درہما من جودہ ای ما یمسکہ ولا یلصق بہ وما بالارض لیاق بالفتح
ای مرتع الافوۃ بانفسہم ای الزتوۃ واستلاطوہ ضمیمہ لاذقیہ شہریست کہ اینک از مضافات
حلب گشتہ لرقہ بالضم پارہ است بغرب فصل المیم ماقۃ بالتحریک از افتادن از گریستن عع
ک اف ۲ مئق الصبی وامتاق بمعنی وفی المثل انت تئق وانا مئق فکیف نتفق والماق الرجل
اذا دخل فی المائقۃ وفی الحدیث ما لم تضمر والاماق بمعنی الغیظ والبکاء بہا یلیکم من الصدقۃ ویقال
اماء وبا العذر والنکث موق بالضم کنج چشم آماق اماق ج ماقی العین لغۃ فی موق العین

نحو فعلی والیاء فی آخره للالحاق وفعلی بکسر اللام نادر لا اخت لها فالحق بمفعل قال ابن السکیت لیس فی المعتل
اللام مفعل بکسر العین الا حرفان مأقی العین ومأوی الابل قال الفراء سمعتهما بالکسر والکلام کله مفعل بالفتح نحو
رمیته مرمی ودعوته مدعی وغزوته مغزی وظاهر هذا القول ان لم یتأول علی ما ذکرناه غلط محق باطل کردن وپاک کردن
و کاهانیدن و سوختن گرما چیزرا ع ف بفتحهما تمحق امتحاق لازم منه محاق بالضم سه شب آخر ماه نقل محق ای
مرتق محق ویوم ماحق شدید الحر جاء نافی ماحق الصیف ای فی شدة حره ومحقه الله ای ذهب ببرکته ای محقه
نحة فیه رد به قوله تعالی یمحق الله الربوا ویربی الصدقات امحاق کاهیدن مذق آمیختن شیر با آب
ع ف اض ۲ ممذوق مذیق نعت منه وآمیختن دوستی با طمع یقال فلان مذاق ومماذق ای غیر مخلص الود
مرقة شوربا مرقاج وایضا شیر سنه که درگذشت وپالیز افتد مرق شوربا کردن در دیگ و بوی گرفتن
سرو کنیزکان و خرما لگان و موی از پوست باز کردن ع ف اض ۲ مراقة بالضم موی
ولیسم از پوست برکنده وعلف برکنده بجهت ستور امراق بسیار کردن شوربا مروق بیرون گذشتن تیر
از نشانه ع ف اض ۲ مارقه کرده خوارج سمو بذلک لقوله علیه السلام یمرقون من الدین کما یمرق
السهم من الرمیة وفی المثل رویدا الغزو یتمرق ای امهل الغزو حتی یخرج الولد واصله قول امرأة
کانت تغزو فحبلت فذکر لها الغزو فقالت کذلک تمرق سرگین وقد مرق تمریقا امرق الجلد ای
حان له ان ینتف شعره وصوفه مزق جامه پاره کردن ع ف اک ۲ تمزیق مبالغة فیه تمزق لازم منه
ممزق لقب مردی شاعر ویقال بفتح الزاء ومفتوح الزاء ایضا مصدر منه کالتمزیق ومنه قوله تعالی ومزقناهم
کل ممزق مزق ک اف ۲ پاره پای جامه دریده مزقة یکی پاره مزق الطائر یمزق بضم الزاء وکسرها
ای رمی بذرقه ناقة مزاق بالکسر ونزاق ایضا بالنون تیزرو مزیقیا نام ملکی از ملوک یمن مشق لشتاب
زدن وخستن و لشتاب خوردن و نوشتن وموی را شانه کردن وکشیدن دوال تا باریک شود و جذب
هر چیزی برای درازی وطول و پاره کردن جامه ع ف اض ۲ مشاقة بالضم آنچه از موی
و کتان و مثل آن بشانه افتد امتشاق ربودن و بریدن مشق بالتحریک سودن ران بران
دیگر ع ک اف ۲ مشق الرجل فهو امشق والمرأة مشقاء مشق بالکسر گل سرخ ثوب ممشق جامه رنگ داده
به ان گل والمشیق من الثیاب اللبیس وفرس مشیق وممشوق اسپ باریک میان
جاریة ممشوقة حسینة کشیده تمطق چشیدن ولگام وزبان آواز بر آوردن

معق قلب العمق یقال من بعد معق معقا ای من بعد بعد بعد او قد یحرک مثل نهر و نهر و یقال نهر معق
ای حلق و الامالق مثل الاعماق و هو ما بعد من اطراف المفاوز اماعق جمع الجمع مق کفانیدن
شگوفه درخت خرما تا گشن سنده آنرا عع ف اض ۲- امتقاق همه شیر پستان مادر را مکیدن کرمقوق اندک اندک
خوردن شراب و یقال اصابه جرح فما تمققه ای لم یضره و لم یباله و فرس امق ای طویل مقامق اکله سخن را
از اقصای حلق گوید و تقدیره فعافل بتکریر الفاء و لا یقال مقالق و یقال منه مقمقه و تقاعات ملق
محو کردن و شستن جامه و مکیدن شیر و زدن بعصا و بشتاب رفتن و بسیار سیر نمودن عع ف اض ۲
مَیلق بشتاب زده تملق چاپلوسی کردن تملاق بکسرتین و التشدید کذلک یقال تملقه و تملق له ای تودد الیه و تلطف الیه
ملق بالتحریک دوستی و نرمی بسیار کردن اصله التلیین عع ک اف ۲ رجل ملق الذی یعطی بلسانه
ما لیس فی قلبه ملق ایضا زمین هموار ملقة یکی و املق الشی و املق بالادغام ای صار املس و املق منی ای
انفلت ملقة بفتحتین سنگ لخشان املاق درویش شدن و درویشی قوله تعالی
و لا تقتلوا اولادکم خشیة املاق موق بالضم کولی و بیهوشی یقال احمق مائق و الجمع موقی مثل حمقی
و نوکی موافقة موق موق مصادر فیه عع ف اض ۲ موق ایضا موزه معرب موق بالفتح ازنا
آمدن بیح امهق سخت سپید که هیچ رنگی آمیزش ندارد و براق نباشد مهق بالتحریک سبزی آب یقال منه
عین مهقاء و تمهقت الشراب اذا شربه ساعة بعد ساعة و منه قولهم فصل تمهیق شکونه صمیمه ملق
الصخرة سنگ را شکست عع ف اض ۲ مندرق به ای رمی به یعنی انداخت آن را

فصل النون نبق نوشتن مثل النمق و بر درخت سدره نبق ف اک ۲ مثله نبقة
یکی نبقات ج مثل کلم کلمة و کلمات نخل منبق ای مصطف علی سطر واحد و کذلک کل شی مستو مهذب نبق
ای کتب و نبق بها ای حبق حبقا غیر شدید و کذلک انبق الرجل و یقال انباق علینا بالکلام ای انبعث
مثل انباع نتق نشاندن و جنبانیدن عع ف اض ۲ قوله تعالی و اذ نتقنا الجبل ای زعزعناه و کشیده
دلو از چاه و پوست باز کردن و بسیار بچه شدن زن فهی ناتق و مناتق ناقة ناتق ای اسرعت الحمل و زند ناتق
ای وار و فرس ناتق سخت فشاننده بر فتار نزق بالتحریک سبکی عع ک اف ۲ نزاق بالکسر مثل
نزق بالفتح نزوق بالضم بر سکیزیدن اسپ عع ف اض ۲- انزاق و تنزیق مثله فیه نسق
بالتحریک رسته و نهادن راست و خرز نسق شبه و در رشته کشیده نسق ایضا سخن ترتیب داده و المسکین سخن با ترتیب گوینده

نشق

عع ف اص ۲ تنسیق نظم و ترتیب دادن نشوق بالفتح داروی بینی انشاق دارو کردن در بینی استنشاق آب و جز آن در بینی کردن و بوی کردن چیزی را و نشقت منه ریحا طیبة ای شممت و نیز ریح مکروهة النشق ای الشم نشقة بالضم حلقه رسن که در گردن بهائم در افگنند در گردن بند ستور و نشق الظبی فی الحبالة ای علق فیها رجل نشق الذی یدخل فی امور لا یکاد یتخلص منها

نطق

منطق سخن نطق بالضم سخن گفتن عع ف ا ک ۲ انطاق بسخن در آوردن مناطقة استنطاق با هم سخن گفتن منطیق نیک گویا و بلیغ یقال ماله ناطق ولا صامت ای حیوان و ما سواه نطاق بالکسر میان بند مردان و ایضا پارچه که زنان آن را بپوشند و در میان بشش بستہ جانب بالائین را بجانب زیرین فرو گذارند تا بزانو و جانب زیرین تا بزمین میرسد و لیس لها حجزة ولا نیفق ولا ساقان والجمع نطق انتطاق و تنطق پوشیدن زن و میان بستن مرد منطقة و آنچه به آن میان را بندند فی المثل من یطل ذیل ابیه ینتطق به ای من کثر بنو ابیه یتقوی بهم منطقة بالکسر کمر بند تنطیق بستن منطقه بر کسی تنطق لازم منه و یقال جبل اشم منطق ای لا یبلغ السحاب اعلاه و جاء فلان منتطقا فرسه اذ جنبه و لم یرکبه نا طقة میان سخن گوی

نعق

نعیق بانگ کردن شبان گوسپندان خود را نعقان بالتحریک نعاق بالضم کذالک عع ف ا ک ۲ ناعقان دو ستاره نزدیک جوزا تنعیق بالمعجمة والمهملة ایضا بانگ کردن زاغ و ناقة تنعق التی تنعم بعیدا بین ای مرة بعد اخری

نفق

نفوق مردن ستور عع ف ا ص ۲ نفاق بالفتح رائج و روان شدن بیع یقال نفق البیع نفاقا ای راج نفاق بالکسر فعل منافق یعنی دو رویی کردن منافقت منه نفقة هزینه نفقات بالکسر ج یقال نفقت بالکسر نفاق القوم ای فنیت نفقاتهم نفق بالتحریک سپری شدن هزینه عع ک ا ف ۲ یقال نفق الزاد ینفق نفقا ای نفد و فنی و درهما یک منه فی المثل اصل خریص نفقة ای محجرة و فرس نفق الجری اذا کان سریع انقطاع الجری انفاق هزینه کردن و مهروا ج بازار رسیدن مردم و درویش شدن و سپری شدن مال منه قوله تعالی اذا لا مسکتم خشیة الانفاق منفاق مرد بسیار نفقه نفقة تا فقاء یکی از سوراخهای نهانی کلاکموش یقال فیه اذا اتی من قبل القاصعاء ضرب النافقاء براسه فانتفق ای خرج نوافق ج و یقال نفق الیربوع و نافق ای اخذ فی نافقائه و منه اشتقاق المنافق فی الدین نیفق نیفه ازار و بکسر النون عند العامة نیفق نام مرد

نقق

نقیق بانگ کردن چغز و کژدم و ماکیان و جز آن عع ک ا ف ۲ نقاقة چغز و فی المثل اعدی من النقاقة نقنقة بانگ چغز و مرغ یقال تنقنق الدجاجة للبیض و کذالک النعامة نقق بکسرتین شتر مرغ نقانق ج

نمق نبشتن ع ف اض ۲ تنمیق آراستن بکتابت نمرق نمرقة بکسرتین وبضمتین بالش خرد ونهالین زین ناقة ماده شتر وزنه فعلة بتحریک العین ج اصله نوقة بالواو فاعلت وجمعها نوق مثل بدنة وبدن وفعلة بالتسکین لا تجمع علی ذلک وقد جمع فعلة منه علی انوق فاستثقلوا الضمة علی الواو فقدموها فقالوا اونق ثم عوضوا من الواو یاء فقالوا اینق ثم جمعوا علی ایانق ویجمع ناقة علی نیاق مثال ثمرة وثمار الا ان الواو صارت یاء لکسرة ما قبلها تعیر منوق وناقة منوقة ای مذللة مرونة نواق العنبر وفی المثل استنوق الجمل ای صار ناقة یضرب لمن یخلط حدیثه بحدیث آخر نیق بلندتر جائی در کوه نیاق ج تنوق آراستگی نمودن در کار والاسم منه نیقة وفی المثل خرقاء ذات نیقة یضرب للجاهل بالامر وهو مع جهله یدعی المعرفة ویتانق فی الارادة اینیاق مثل الانتقاء نهیق نهاق بالضم بانگ خر ع بفتحهما ک ۲ ناهقان دو ستخوان برآمده در رخسار اسب وخر ویقال لها النواهق الحمار مخارج زنانه ضمیمه نخنوق بالضم سوراخ دیوار سرچاه الا انه صغیر نخانیق ج والنخانقة قوم من بنی عامر بن عوف من کلب انداق بالفتح دیه ایست بسمرقند منها الحسن بن علی بن سباح المعروف بابن ابی الحسن بن دیهی است بمرو نرمق نرم ونازک سوس بزمه نستق بالضم خدمتگار او رومیة نطقوا بها نغبق کقنفذ مرد گول وکعصفور پرنده است و موضعیست نغبقة آواز شکم دابه یا آواز جنبیدن زه در خلافش نغبوقة مثله نغرقة بالضم یکدسته موی بافته

## فصل الواو

وبوق هلاک شدن ع ف اک ۲ موبق جای هلاکی قوله تعالی وجعلنا بینهم موبقا وبق بالتحریک هلاک شدن ع بکسرهما دف ۲ یقال وبق یوبق وودبق یبق ایباق هلاک کردن ثقة اعتماد کردن واستوار داشتن ع بکسرهما میثاق عهد واستواری موثوق مثله مواثیق مواثق ج علی الاصل ومیاثیق ومیاثق ایضا مواثقة عهد کردن باهم ومنه قوله تعالی ومیثاقه الذی واثقکم به ایثاق بند کردن وثاق بالکسر والفتح بند ومنه قوله تعالی فشدوا الوثاق وثیق استوار وثاق ج وثاقة استوار شدن ع بضمهما ویقال اخذه بالوثیقة ای بما یوثق به توثیق استوار کردن ومعتمد داشتن توثق استواری کار استیثاق وثیقت گرفتن از کسی ودق باران وباریدن ع ف اک ۲ ونزدیک شدن متعدی بالی وفی المثل ودق العیر الی الماء ای دنا منه یضرب لمن خشع للشیء لحرصه علیه مودق جای وآرام یافتن بچیزی صلته بالباء وگشن خواه شدن مادیان وماده خر ایداق استیداق مثله فرس واتان ودوق وودیق نعتان منها والاسم وداق بالکسر یقال للاتان بها وداق وذات ودق وفیه الداهیة

ای ذات وجهین کانها جاءت من وجهین ودنقة سختی گرما واوق تیر زرق سیم مضروب ورق
بسکون الوسط مثله ثلث لغات مثل کبد وکبد وکبد کلمة وکلمة وکلمة تنقل کسرة الراء الی الواو وتترک علی حالها
ایضا رقة کذلک والهاء عوض عن الواو وفی الحدیث فی الرقة ربع العشر وتجمع علی رقین مثل ارة وارین
ومنه قولهم ان الرقین تغطی افن الافین ویقال فی الرفع هذه الرقون وراق کاغذ برنده ونویسنده ومرد بسیار سیم ورق
بفتحتین برگ وکاغذ بریده ورقة یکی شجرة ورقة وورقة بسیار برگ وراق بالفتح گیاه وسبزی زمین ورق بالسکون برگ گرفتن
از درخت ایراق وبرگ بیرون آوردن درخت ایراق برگ بیرون آوردن درخت توریق مثله وارقة درخت سبز
ویقال اورق الرجل ای کثر ماله واورق الصائد اذا لم یصد واورق الغازی اذا لم یغنم واورق الطالب
اذا لم ینل ورق بالتحریک ایضا ما استدار من الدم علی الارض قال ابو عبیدة اوله ورق وهو مثل الرش والبصیرة
مثل فرسن البعیر والجدیة اعظم من ذلک والاسابة فی طول الرمح والجمع الاسابی ورق القوم احداثهم وایضا
هو المال من دراهم وابل وغیر ذلک ویقال فی القوس ورقة ای عیب اورق شتر خاکستر گون وخاکستر ورقاء
کرک وکبوتر وفاخته وقولهم جاءنا بام الربیق علی اریق کانه اراد ورقا تصغیر اورق فقلب الواو الفا عام اورق
ای لا مطر فیه ورق ج ورقاء ایضا نام مردی والجمع وراقی بفتح القاف وکسرها مثل صحاری والنسبة الیه
ورقاوی لانه لو امن همزة التانیث واوا وفلان ابن مورق بالفتح وهو شاذ مثل موحد وسق گرد کردن وبار
کردن قوله تعالی واللیل وما وسق اذا جلل اللیل الجبال والاشجار والبحار والارض فاجتمعت له فقد وسقها
وراندن ومنه سمیت الوسیقة وهی من الابل کالرفقة من الناس وبار شتر وشصت صاع وبرداشتن یقال لا اعلمه
ما وسقت عینی الماء وبار گرفتن ناقه وجز آن ع ف ک ۲ فهی ناقة واسق
وفوق وساق مثل نائم ونیام ومواسق ومواسیق وهو جمع علی غیر قیاس اتساق ترتیب
دادن توسیق تنگ کردن بار را استیساق گرد آمدن شتر الیساق بار کردن شتر را
وبسیار بار آوردن درخت میساق مرغی که بال برهم زند در پریدن میاسیق ج وشق
وشیقة گوشت پاره خشک قدید کرده جهت توشه وفی الحدیث انه اتی بوشیقة
یابسة من لحم صید فقال انی حرام [illegible] وشقت اللحم واتشقته [illegible] واشق نام
[illegible] آواز که [illegible] وقت [illegible] وعمق کذلک [illegible]
[illegible] بکسر العین اذا عسر [illegible] الشراء [illegible] الخلق

توعیق بدخوئی و دشواری نسبت کردن کسی را وفاق موافقت و سازواری کردن توافق اتفاق
باهم یکی شدن و هم پشتی کردن و وافقته ای صادفته توفیق دست دادن کسی را بکار استیفاق توفیق جستن
ویقال وفقت امرک تفق بالکسر فیهما ای صادفته موافقا وهو من التوفیق وفق سازوار سزد یقال
حلوبته وفق عیاله ای لها لبن قدر کفایتهم لا فضل فیه ویقال اتیتک لوفق الامر وتوفاق الامر وتیفاقه ویقال
کان ذلک لیفاق الهلال وتیفاقه وتوفاقه ای حین اهل الهلال ایفاق سوفار تیر بر زه کمان نهادن یقال او
فقت السهم واوفقت به ولا یقال اوفقت وقوقة بانگ سگ نزدیک خوف وقواق مثل وکواک و بوجیان
و نام درختی و بلاد الوقواق فوق بلاد الصین وثق شناختن ع ف اک ۲ ومیثاق عهد
و دروغ گفتن ومنه قراءة عائشة رضی الله عنها قوله تعالی اذ تلقونه بالسنتکم وزدن یقال ولق بالسیف ولقات
ای ضربات ولیقه طعامی از سکه وآرد وولقی نوعی از رفتار ناقه وولقی ایضا ای سریعة اولق نوعی از دیوانگی
وهو فعل لانهم قالوا ألق الرجل فهو مالوق علی مفعول ویقال ایضا اولق علی مولوق فان جعلته من ولق فهو فوعل ملقة
دوستی واشتق والهاء عوض من الواو عع بکسرها وامق نعت منه و نام مردی وهق بالتحریک والتسکین
کمند مواهقة مثل مواعدة وموافحة وگردن دراز کردن شتر در رفتن ویقال تواهقت الرکاب ای تسایرت
ضمیمه وصیق کامیرکوهی است که بانبش اذان گذایه است وعیق آواز شکم دابه با آواز
جنبش بزه در غلاف فصل الهاء هبیق بالکسر چاکر وخادم هبقة لقب مردی ولیضرب به المثل فی الحمق
هبرقی بالکسر آهنگر و زرگر مهرق مهره در وی کاغذ فارسی معرب مهارق ج هراقة بالکسر ریختن آب
وخون وجز آن ومنه هراق الماء یهریقه بفتح الهاء واصله اراق یریق وهی فی الاصل ایضا اریق یرق
واصل مضارعه یأریق فابدلوا الحرکة والسکون بین الراء والیاء فصار یاریق واستثقلوا الهمزتین فی
قولهم انا أأریقه فقالوا اهریقه مبدلة بالهاء وفیه لغة اخری یقال اهرق الماء یهرق اهراقا قال
سیبویه ابدلوا من الهمزة الهاء ثم الزمت فصارت کانها من نفس الکلمة ثم ادخلت الالف بعد علی الهاء وترکت الهاء
عوضا من حذفهم العین لان اصل اهرق اریق وفیه لغة ثالثة اهراق به یهریق اهریاقا فهو مهریق والشی مهراق بالتسکین
والتحریک وهذا شاذ ونظیره اسطاع یسطیع اسطیاعا بفتح الالف فی الماضی وضمة الیاء فی المستقبل لغة فی اطاع
یطیع فجعلوا السین عوضا من ذهاب حرکة عین الفعل وکذلک حکم الهاء فی یهریق ومثال یهریق یفعل ومهراق مفعل
وامثال یهریق بالتسکین لا یمکن ان ینطق به لان الهاء والعاء جمیعا ساکنان وکذلک مهرق ویقال مطر هورق الیضا من باب افعال

دق ثقف ذق نبق دنق وهق دعیق هبق هرق

هزق ف اک ۲ رعد سخت آواز اهزاق بسیار خندیدن مهزاق زن بسیار خنده هقهقه مثل حقحقه رفتار سخت و سیر شدید همق ف اک ۲ گیاه تازه دشتی الهقی اذا مشی اعلی جانب مرة وعلی جانب آخر هیق شتر مرغ نر هیقم کذلک المیم زائدة ضمیمه هبلق کعملس کوتاه هدلق کزبرج پروین فرو هشته والهدلق من الابل شتر فراخ دهان هدلقة بشیم پائین گلوئی شتر و هزروقی بالضم مقصورة بند و هلو للحبیس مع هزق محبوس هزرقه خنده است بدو هزروقی الحبس فی هزروقی لا تصحیف والمهزرق المهزرق هطق بفتحتین زودی رفتار هفیق بالفتح هفته معرب هلق شتابی کردن ع ف اک ۲ تهلق مثله الهقی الجمزی نوعیست از دویدن ولقه مثله هملقه شتابی کردن هنق بفتحتین دل تنگی و تاسه که مردم را عارض شود هندلیق کزنجبیل مرد بسیار گو هوقه بروزن و معنی اوقه یعنی جماعت فصل الیاء

یرقان زردی که در پشت افتد و بیماری زرده یقال زرع مارق و مبروق و تمر فی الثمرة یارق معرب یاره یعنی دستینه ابیض یقق بفتح قاف اول و کسر آن سخت سپید یلق بالتحریک سپید از هر چیز یلقه ماده بز سپید یلمق قبا معرب یلمه یلامق ج ضمیمه ینّاق بالفتح نام یکی از مهتران کفار است که کشته شد سرش به حضور صدیق آورده شد و کشداد صحابی جد الحسن بن مسلم بن ینّاق*

## باب الکاف فصل الالف

ارک بالفتح درخت شور اراکة یکی او ردک همیشه در اراکستان بودن شتر و بجائی مقیم بودن ع ف اض ۲ و ک ۲ یقال ارکت الابل ارعت الاراک وقیل اذا اقامت فی الاراک فهی آرکة والجمع اوارک وقیل ارکت الابل بمکان کذا اذا لزمته فلم تبرح وارک الرجل بالمکان ای اقام به آروک ایضا فرو نشستن آماس جراحت ویقال ظهرت ارکة الجرح اذا ذهبت غثیثته وظهرت لحمته صحیحا احمر ولم تعل الجلد ارک بالتحریک بیماری شتر از خوردن اراک ع ک اف ۲ ارکة اراکی نعت منه مثل طلحة وطلاحی اریکة تخت آراسته ارائک ج اریک نام یک وادی ارک بضمتین موضعی اسکتان دو کرانه فرج الماسوکة التی اخطات خافضتها ای خاتنتها فاصابت غیر موضع الخفض افک بالکسر دروغ افیکة کذلک افائک ج افاک دروغگوی افک بالفتح مصدر منه و باز گردانیدن از چیزی و برگردانیدن چیزی ع ف اک ۲ قوله تعالی قالوا اجئتنا لتافکنا عن آلهتنا الموتفکات شهرهای قوم لوط که برگردانیده است و بادهائیکه مختلف الهبوب ائتفکت البلدة باهلها ای انقلبت

وزوار هر چیزی سافوک ضعیف عقل ورای مثل مافون قوله تع یوفک عنه من افک قال مجاهد ای یوفن عنه
من افن ارض مافوکة مطر و نیس بها نبات و رجل مافوک ای لا یصیب خیرا اکة سختی گرما
مثل الاخیة الا ان الاکة الحر المحتدم الذی لا ریح فیه و الاخیة التوهج و اناک یوما من افعل وهو
یوم اک و الکیک و سختی روزگار الوک پیغام مالک و الکة بضم اللام فیهما کذلک آنک بضم النون سرب
وفی الحدیث من استمع الی قینة صب فی اذنیه الآنک و لم یجئ علی افعل واحد الا آنک و اشدلانه من ابنیة الجمع
ایکة درختان انبوه ج ایک و من قرأ اصحاب الایکة فهی الغیضة و من قرأ لیکة فهی اسم القریة و یقال هما مثل
بکة و مکة ضمیمه آیک کاحمد موضعی ابک کوشش فراوان شدن ع ک افف ۲ یقال لا
انک لعفاک ای منفک معک اوکة بالفتح خشم و بدی **فصل الباء** بتاک بریدن
ع ف اض ۲ وک ۲ سیف باتک ای صارم و گرفتن چیزی را و کشیدن آن بتکة بالکسر بریده شود
چون موی پر مرغ و پشم و مانند آن بتک ج بتکة ایضا جهته بتکة من اللیل تاریکی شب بتک آذان الانعام ای
قطعها شدد للکثرة قوله تعالی فلیبتکن آذان الانعام بروک خفتن شتر ع ف اض ۲ ابراک
فرو خوابانیدن و تبعیل و الاکثر الاناخة یقال انخته فاستناخ و یقال ما له مبرک جمل و کل شیء ثبت و اقام
فقد برک برک شتر بسیار بروک ج و سینه شتر برکة بالکسر ک حوض برک ج و یقال ما احسن برکة
هذه الناقة و هو اسم للبروک کالرکبة و الجلسة ابتراک سینه بر زمین نهادن و لشتاب دویدن و بر زیر سینه
گرفتن کسی را براکاء بالفتح پایی داشتن و ثبات ورزیدن در کارزار و کوشش نمودن یقال فی الحرب
براک براک ای ابرکوا برکة نقطه حالت افزونی و افزون شدن نیک و دعا کردن کسی را ببرکت
و طعام مبارک کانه مبارک و یقال بارک الله فیک و لک و علیک و بارکک قوله تعالی ان بورک
من فی النار و من حولها و تبارک الله ای بارک مثل قاتل و تقاتل الا ان فاعل متعدی و تفاعل
لا متعدی و تبرکت و ای تیمنت برکة بالضم مرغیست سپید از مرغان آبی برک ج
براکیه نوعی از کشتی بابتر تکان مثل زعفران نوعی از جامه بروک بالفتح زنیکه شوی خواهد و او را پسری
رسیده جوان بوده باشد برک بالکسر نام موضعی از نواحی یمن براک بکسر تا نام موضعی بشاک شکافتن
فرو دوختن جامه و دراودرود و دروغ گفتن ع ف اض ۲ وک ۲ و یقال هو بشاک الذی بدا
تحلفه بشاک بسیار دروغ گوی ناقة بشکی سبک رفتار و سبک رو بلکة بازو داشتن و فراهم شدن

**ع ف اض ۲** ویقال تباک القوم ای ازدحموا وتباکت عنقه ای وقتها بکة ایضا نام بطن مکه ای نام
موضعی **بعلبک** نام شهری وهما کلمتان جعلتا واحدة فبعل اسم صنم وبک اسم رجل اخترع بنا ذلک البلدة وسماها باسمه
واسم صنم فان شئت بنیت الاسم الاول علی الفتح واعربت الثانی باعراب ما لا ینصرف وان شئت اضفت الاول
الی الثانی واعربت الاول وخففت الثانی وانسبة الیه بعلی وان شئت بکی علی ما ذکرنا فی عبد شمس
**تبحلوکة الناس** تجمعهم **بلعک** شتر بسیار کلان سال ونوعی از خرما ومی قنه فی عق **تباک**
جیزی هر جیزی معرب ویقال تبوا من تبک الارض ای من صلمها عنبک مقیم شدن بجائی ویقال تبنکلو
اقاموا به وکالتبناوة وهی اسم من تنا بالبلد ای اقام بها قال ابن درید التبنک من هذا الطیب عربی
**تبادک** مثل تبارک **توک** تر ستن تبوک **ع ف اض ۲** تبرک وهی تفعل من التبوک
وهو موضع ورای النبی صلعم قوما من اصحابه یبوکون حسی تبوک ای یدخلون فیها القدح ویحرکونه لیخرج
الماء فقال ما زلتم تبوکونها بعد فسمیت تلک الغزوة غزوة تبوک قال ابوزید بقیته اول توک ای اول
شیء ویقال باکت الناقة تبوک ای قتیه حسنة **توک ح ضم بابک** کجا جرداک
الخرمی الذی کان مستولیا علی المدائن ثم قتل فی زمن المعتصم وعبد الله بن بابک نام مفلق **تخشک**
بر وزن ومعنی تخشخش **تبوک** مذکور فی الفصل بعده **برزک** کقنفذ ابن النعمان من ولد
سامة بن لوی **برتاکه** پاره کردن و دریدن مرزه موون وبریدن **برابک** تلهای خرد لم اسمع بواحدها
**بریشک** الجزور فصلها وابان بعضها من بعض **برشتوک** کسقنقور باهیی است دریائی **برمک**
جد یحیی بن خالد البرمکی وهم البرامکة **برک** کان فی ب رک **بزرک** بضمتین کلان لغة اعجمیة
لقب بها الوزیر نظام الملک **بزکی** الجزری زودی سیر **الباضک** والبضوک من السیف
القاطع ولا یبضیک ای شدید **البطک** کقمطر وجعفر مهتر ترسا یا سر دار مجوسیان وذکر
فی ب طرق **البلندک** فراخ شدن **البلنک** الحوض ای استوی بالارض **بلسک** کجعفر ونرجس
گیاهی است که در پارچه آویزند و چون الشتو بالکه آویخت وستور امند آن را **ع ف اض ۲**
والبکت بضمتین اسم است از الاستشفاق اذا حرکتها الاصابع من الوبع **وبانک** کبها جبذ فرتة ای معمر الفقیه

**فصل التاء** **ترک** گذاشتن
**ع ف اض ۲** وتارکت البیع متارکة وتراک بمعنی اترک وهو اسم

لفعل الامر ویقال ما اترک شیأ و هو افتعل ترکة المیت بکسر الوسط ترا اته یعنی مالیکه از مرده
مانده باشد ترکیة زنیکه مانده باشد و اورا کسی نخواهد و بیضه شترمرغ که گذاشته باشد و هرچیزکه
ناچیدیده مانده باشد ترکة خود آهنین ترک ج ترک بالضم طایفه هم و هم از اولاد یافث بن نوح
علیه السلام اتراک ج تکة بالکسر ازاربند تکک ج ویقال احمق فاکّ تاکّ اتباع له وقد تفسر الفاک و یقال
احمق تاک وتکّکت ایضا تلکوکا ویقال بیت الان تحمق وتتک وتکّة البعید ای تلحمه وتسر حیاد اذا لبیث منه
وتکتکت الشی ای وطئته حتی شدخته تمک دراز شدن کوهان شتر عن ف ا تمک
سنام تامک عن منه ضمیمه تبوذک شهر است وابو سلمة موسی بن اسمعیل المنقری قیل له
التبوذکی لان قوما من اهل تبوذک نزلوا فی داره او لانه اشتری دارا بها او التبوذک من یبیع مافی بطون
الدجاج من القلب والفواد والقانصة تبرک بالمکان اقامت کرد تبراک بالکسر موضعی ترنوک بالضم مرد خوار
ولاغر تابک کماجد محمد بن یوسف السمرقندی المحدث احمق تائک سخت احمق تاک سخت احمق شد
ع ف ا ک ۲ - ۱ تاکه بر کندن موی ضمیمه فصل الثاء ثک فی ارض سیاهی کرد ثکثک
گول گردید و جنگ جست ثلکة زن گول خود آرا ضمیمه فصل الجیم جرکان دهی است باصبهان
منها ابو الرجا محمد بن احمد المحدث جرعکیک و جرعلوک شیر سطبر جلجلة آواز دهن از دور
بعضی بر بعضی جنک بالفتح نام مردی جیکان بالکسر موضعی است بفارس محمد بن منصور بن جیکان ثبت
فصل الحاء حباک بالکسر حبیکة راه در ریگ توده و شکن آب و زره و موی جمع الحباک
حبک وجمع الحبیکة حبائک وفی حدیث الدجال ان شعره حبک حبک نیکو بافتن جامه را ع ف ا
ک ۲ - حتباک استوار و نیکو کردن هر چیزی وفی الحدیث ان عائشة رضی الله تعالی عنها کانت
تحتبک تحت الدرع فی الصلوة ای تشد الازار وتحکمه و گرد پای نشستن مثل الاحتباء محبوک
استوار اندام حبکة بالتحریک مثل عبکة نیست کوله کرده حبرکی کنه حبرکاة للتانیث ورجل حبرکی
الغلیظ الطویل الظهر القصیر الرجلین فیقال حبرکی وتصغیره حبیرک لان الالف المقصورة تحذف
فی التصغیر اذا کان خماسیا سواء کانت للتانیث او لا تقول فی قرقری قریقر وفی جحجبی جحیجب
وفی حولایا حویلی وتثبت الالف فیه اذا کانت ممدودة حتک حتکان شتاب زدن
و گام خرد نهادن ویقال لا ادری علی ای وجه حتکوا ای رجعوا اعکوا حتک حتکی کوتاه لاغر حوانک شترمرغ بچگان

حرکة بالفتح جنبش وهو ضد السکون تحریک جنبانیدن تحرک جنبیدن یقال ما احسن بحراک بالفتح ای
حرکة محراک آتش گاه غلام حرک خفیف ذکی حارک سر کتف اسپ حرکی حارک نسوان ای اع ف ا
ض ۲ حرکة سرین مثل حرقفة حراکک ج حراکیک کذا اک احتراک بالزاء المعجمة جامه بخود درکشیدن
ع ف اک ۲ یقال حزکته احزکه بالحبل بالکسر لغة فی حزقته ای شددته حسک بالتحریک خار
مغیلان حسکة یکی وانچه از آهن سازند چون خار مغیلان حسکة یکی خصم انداز ندو کینه ورشدن ع ک ا
ف ۲ یقال فی صدره علی حسکة وحساکة ای عداوة وضغن حسیکة ایضا خار پشت حشک
پر شدن شیر حشوک کذا اک ع ف اک ۲ ناقة حشوک وحشود التی یجتمع اللبن فی ضرعها
سریعا وحشکت النخلة ای کثر حملها ونخلة حاشک وحشکت الناقة ای ترکتها ولم احلبها حتی یجتمع لبنها
حشاک بالکسر چوب دهان بند گوساله وحشک القوم احتشدوا واجتمعوا وحشک الریح ای ضعفت
واختلفت مهابها درباح حواشک مختلفات المهاب حشکة باران ریزه وحشکت السماء حشکا حشکا
نام چوبی حک سودن ع ف اض ۲ یقال ما حک فی صدری ای ما تخالج ویقال ما حاک فی صدری
کذا او لم ینشرح له صدرک احتکاک خویشتن را بچیزی در مالیدن حملة بالباء
تحکک مردسیدن صلة بالباء وکاویدن باکسی محاکة برابری کردن وباهم پهلو سودن حکة
بالکسر خارش وکرد یقال ما بقیت فی فیه حاکة ای سن حکک بالتحریک سنگهای سپید
نرم مانا ظهر فیه التضعیف للفرق بین فعل وفعل حکاک سم سوده حکاکة بالضم سونش هر چیزی جذل
محکک چوب که در عطن نهاده باشند تا شتر گرگین خود را بوی در مالد یقال انا جذیلها المحکک و
عذیقها المرجب اراد انه یستشفی برأیه وتدبیره حلوکة احلیلاک سخت سیاه شدن ع ف ا
ض ۲ احلنکاک ماریک وسیاه شدن حلک سیاهی سود حالک وحانک ایضا واسود مثل حلک
الغراب وحنک الغراب وهو سواده ومنقاره حلکوک بالتحریک سخت سیاه حلکة مثال همزة نوعی
از پوشش وکرمکی که در ریگ باشد حلکاء مثال عنقاء کذا اک حمکة شپش حماک ج وسوره وهر چیز
ریزه باشد از هر جنس حنک لبیشه کردن ستور را ع ف اض ۲ وک ۲ احتناک
کذا اک وایضا خوردن ملخ گیاه زمین را وقوله تعالی لاحتنکن ذریته قال الفراء یرید لاستولین علیهم واستوار شدن
واز سوده شدن حنکة بالضم آزمایش تجربه ودوال که میخها پالان بوی استوار کنند حناک ج مثال برمة وبرام

وحنکت الشی ای فہمتہ واحکمتہ حنک بالتحریک زیر زنخ وتفوز از مردم وجز آن حنکت الصبی وحنکتہ اذا
مضغت تمرا وغیرہ ثم دلکتہ بحنکہ والصبی محنوک ومحنک ویقال حنکتہ السن واحنکتہ السن واحتنکتہ ای احکمتہ التجارب والامور
فہو محنک ومحتنک وہذا البعیر احنک الابل ای اشدہا اکلا وہو شاذ لان الخلقۃ لا یقال فیہا ما افعلہ تحنک
عمامہ از زیر زنخ برآوردن **حوک** حیاکۃ بافتن فہو حائک وہم حاکۃ وحوکۃ وہن حوائک محاکۃ جای بافندگی
حوک ایضا با ذر و **حیکان** رفتن کوتاہ بالا مع **ف اک** ۲ ودقہ حاک یحیک حیکا اذا
حرک منکبیہ وفحج بین رجلیہ فی المشی ضخمۃ حیکانۃ ای ضخمۃ تحیک اذا مشت ویقال حاک فیہ السیف
واحاک بمعنی ای اثر ومہمل خباک کار کردن سخن در دل و شمشیر در زخم گاہ ضیعہ **حبتاک**
تجعفر وعلا البطا خردتن **حترک** بکہ مز خردتن **حفلک** الحبرکی ناتوان **لخفنکی** **فصل الخاء**
**خباک** بفتحتین عدو وبشیر بن المنذر المحدث وخبناک کسمند وہی است ببلخ **خرک** سنبہ
مع **ک اف** ۲ وخارک کہاجر جزیرہ ایست بدریائی فارس خرکان بفتحتین محلہ ایست بسمرقند
**خسک** بالضم والد عبد الملک المحدث **خشنک** بالضم لقب اسحق بن عبد اللہ البغدادی الرحی
و والد داؤد المفسر وابراہیم بن الحسین بن خشکان بالضم واعظ وخماشک بالتقاء الساکنین محمد شہری است
بکرمان **فصل الدال** **درک** تک دوزخ والنار درکات ای منازل والجنۃ
درجات درک بالتحریک رسن پارہ کہ در گوشہ دلو بندند وآنچہ در پی پدید آید از عوارض یقال علیہ
ضمان الدرک ویسکن ایضا ادراک دریافتن ورسیدن یقال ادرکتہ وادرکت زمانہ وادرکتہ ببصری ای
رایتہ وادرک الغلام وادرک الثمر ای بلغ وپخت وادرک الدقیق ای فنی واستدرکت وتدارکت مافات
استدرک القوم ای لحقوا ومنہ قولہ تعالی حتی اذا ادارکوا فیہا جمیعا واصلہ تدارکوا فادغمت التاء فی الدال
واجتلبت الالف لیسلم السکون وتدارک الثریان ای ادرک ثری المطر ثری الارض وقولہم دراک ای
ادرک وہو اسم لفعل الامر وکسرت الکاف لاجتماع الساکنین درکۃ رانده ای طریدہ دراک مدارکۃ پیاپی
شدن ودر پی آواز رفتن ونام سگی ویقال لا بارک اللہ ولا تارک ولا دارک کلہ بمعنی مدرکۃ لقب عمرو
دراک نیک دریابندہ **درمک** آرد سپید شستہ **درنوک** بالضم نوعی از فگندنی **دعک**
مالیدن ونرم کردن مع بفتحتہما یقال دعکت الادیم والخصم وتداعک الرجلان فی الحرب ای تمرسا
ودعل دماک ای تحاک دعکۃ لغۃ فی دعقۃ وہی جماعۃ من الابل **دک** کوفتن وریزہ کردن ہموار کردن

ع ف اض ۲ قوله تعالی فدکتا دکۃ واحدۃ ارض دک زمین کوفته وهموار کرده دکوک ج
وقوله تعالی جعله دکا یحتمل ان یکون مصدرا ای دکه ادارا جعله ذا دک وقد قری بالمد ای جعله دکاء فخذف
لان الجبل مذکر رجل مدکوک ای دکته الحمی ودکت الرکی ای دفنته بالتراب وتدکدکت الجبال ای
صارت دکاوات وهی روابی من طین واحدتها دکاء ناقة دکاء لا سنام لها والجمع دک بالضم ودکاوات
مثل حمر وحمراوات دک بالضم کوه نرم دکة ج مثل حجر وحجرة فرس ادک اذا کان متدانیا عریض الظهر وخیل
دک رجل مدک بالکسر ای قوی الوطء للارض وامة مدکة قویة علی العمل دکداک ریگ برزمین جنسیدة فی الحدیث
انه صلی الله علیه وسلم سال جریر بن عبد الله عن منزله فقال سهل ودکداک
وسلم واراک دکادک دکادیک ج حول دکیک ای تام دکة بالفتح دکان بالضم دکانچه که بروی نشینند
دلک مالیدن بدست ع ف اض ۲ دلوک برگشتن آفتاب ع ف اض ۲
قوله تعالی اقم الصلوة لدلوک الشمس یقال دلوکها غروبها ودلکه مماطلة دلوک بالفتح بوی خوش
که بجود در مالند دلیک خاک که باو بخیه باشد وطعام از خرما وسکه تماک خوشتن مالیدن بوقت شستن
اندام وفرس مدلوک الحجبة اذا لم یکن لحجبة اشراف دلعک مثل دلعس وهی الناقة الضخمة مع
استرخاء فیها دموک بالفتح چرخ دلو سبک کرده وهرچه تیز رو باشد دمک لبشتاب دویدن خرگوش
ع ف اض ۲ رحی دموک آسیای زود آس کننده دموک ایضا اسپی دموک بالضم تابان شدن
ع ف اض ۲ ویقال اصابتهم دامکة من دوامک الدهر ای داهیة من دواهیه مدمک بالکسر
چوب نان بازکن یعنی نغرمج وهی الملطة ایضا مدماک هو الساف من البناء دملک سخت رحی دملک
ای شدید الطحن نصل مدملک ای املس مدور تقول منه دملکت الشئ فتدملک وحافر
مدملک مثل مدملق ومدملج دملوک بالضم الحجر المدور درک مالک مالیدن وسائیدن دارو وبوی
خوش ع ف اض ۲ مداک ایضا سنگ صلایه مدوک بالکسر سنگ بوی سائی ودبانم
بیه دکون درکا ای باتر افی اختلاط ودوران ودوقعوا فی دوکة بالفتح ودوکة بالضم ای فی خصومة وشر
ع ف اض ۲ وتداوک القوم ای تضایقوا فی حرب وشر دهک دست آس کردن
وشکستن ع ف بفتحهما دهک بضمتین جمع دهوک بالفتح دیک بالکسر خروس دیکة دیوک ج
ضیمر دیالة بالضم کرنافه یعنی بیخ نخل بریده دوسک کجو بر اسد ولیسکی کلاه بزرگ

از شتر مرغ و گوسپند دونک بجو هر موضعی و شیئی و یجمع قال ابن مقبل یصیف بجفنین بشدة العدو شعر
یکادان بین الدونکین والوة + وذات القتاد السمر ینسلخان + ای ینسلخان من جلودهما وقال کثیر شعر
اقول وقد جاوزان اعلام ذی دم + وذی و جمی او دونهن الدوانک + والدنک بالضم قبچار یکه وقت رفتار
کوشش از فربهی به جنبد دهلک بجعفر جزیره است مابین برمین در جبشه دهلک تلها است
سیاه رنگ در زمین عرب **ضمیمه فصل الذال** ذکذکة بالفتح زندگی دل **فصل الراء**
**ربک** در آمیختن چیزیرا **ع ف اض ۲** یقال ربکت الشئ کما ربته ای خلطته فاختلط
وارتبک الرجل فی الامر ای نشب فیه ولم یکد یتخلص منه ربک ایضا اصلاح الثرید ربیکة طعامیکه از خرما و مسکه
و ماست سازند وفی المثل عرثان فاربکوا له **رتک** رتکان بالتحریک پویه دویدن شتر ولا یقال هذا الا
خاصة **ع ف اض ۲** ارتاک متعد فیه **رک** دست را باگردن بهم غل کردن و گناه را بر گردن کسی
لازم کردن وجزوی بر جزوی از چیزے افگندن **ع ف اض ۲** یقال رککت الشئ بعضه
علی بعض ای طرحته رکت بالکسر باران نرم ریزه رکاک ج یقال ارکت السماء ای جاءت بالرک
وارکت الارض مجهولا ورکت الشئ ای رق وضعف رکیک ای ضعیف واسترکه ای استضعفه وفی الحدیث انه
صلعم لعن الرکاکة وهو الذی لا یغار علی اهله رکک بالتحریک نام آبی رک ایضا مثله وسکران متک اذا
لم یتبین کلامه رکراکة زن کلان سرین و راننا وفی المثل شحمة الرکی علی فعلی هو الذی یذهب سریعا یضرب
لمن لا ینفعک فی الحاجات وسقاء مرکوک قد عولج واصلح **رموک** اقامت کردن بجائے **ع**
**ف اض ۲** ارماک مقیم کردن دیگریرا رمکة بالتحریک مادیان برذون رماک ج رمکات
ارماک کذلک رامک بفتح المیم وکسرها شئ اسود یخلط بالمسک رمکة بالضم نوعی از رنگهای شتر جمل ارمک
وناقة رمکاء ارمکاک بدان رنگ شدن شتر یرموک بالیاء موضعی ومنه یوم الیرموک یقال مر فلان
یترهوک کانه یموج فی مشیته **ضمیمه** **ردک** بفتحتین افعال این غیر مستعمل است
جاریة رودکة ومرودکة دختر نوجوان خوبصورت وغلام رودک کودک نوجوان خوش شکل وبفتح میمها فتکون
رباعیة ورودکة آراسته کردن آن را ومردک کمقعد نام شخصی **روذکة** بچه خرد رواذک ج راذکان
بفتح الذال دهی است بطوس منها احمد بن حامد الفقیه **رزبک** کقبیط هو والد الملک الصالح طلائع
بن رزبک وزیر مصر **رشک** بالکسر مرد کلان ریش والذی یعد علی الرماة فی السبق وعلیه القاف

ولقب یزید بن ابی یزید الضبعی احسب اہل زمانہ ارضاک عینہ چشمان خود را بست وکشاد
را انک کصاحب قبیلۂ است روکۃ آواز بوم شروکاء مثلہ موج لغۃ بغدادیۃ الرکیتان بکسر الراء
وفتح الیاء من الفرس زنمتان خارجۃ الراء فہما عن طرف الکبد واصل لہما شتبتہ فی اعلاہ کل منہما رکیۃ فصل الزاء
زحاک بعیرہ ماندہ شد شتر او صح بفتحہما وازحاک الرجل اذا اعییت دابتہ ازعلی کوتاہ بالای
ناکس زعکوک بالضم وایضا شتر فربہ زعاکک زعاکیک ج مثنی زکیک ای مقرمط رفتار
تنگ تنگ یقال زکت الدراجۃ کما یقال زافت الحمامۃ والزکت المہزول رجل زکازک مرد زشت روی
خوار زملکی او مغزۂ جانور پرندہ زونک بفتحتین مشدد کوتاہ بالا زشت روی زونزک کذلک
ضمیمۂ زاکان بفتحتین فیر بدن تزاوک شرم داشتن زلعبک در لعبکی نخل
بی ننگ وعار الزحلوکۃ بروزن ومعنی زحلوفۃ والزحالک الزحالیق زحموک بالضم کشوتا از چالیک
ج زرک بدخو گرد بیع ف اک ۲ وکز بیر زریک البصری محدث زرنوک
بالضم و سنۃ آسیا وعبد الرحمن بن ابی زرنک کسمند وابنہ ابو بکر محمد وحفیدہ الحسن بن محمد بن محمد محدثون زروکت المرأۃ
زن سرین ها و پہلوہای خود را در رفتار جنبانید زوزک کوتاہ خرامندہ بناز زملکان بالکسر دیہی است
بدمشق منہا شیخنا ابو المعالی و سید گاہی است بلخ زوک رفتار زاغ جنبانیدن دو دست ہا در رفتار
وفیہ ہین زوکان مثلا قیل ومنہ الزونک مر وزکۃ زن ستاہندہ کہ بیشی گرفتہ باشد زوک بالضم دیہی است
بیمین زیکۂ بابین دو سنگ آنرا کوفت صح بفتحہما زیکت الریح الارض باد خاک را پرانید زیکان
بفتحتین فیر بیہن زیکون دیہی است بہ نسف فصل الشین سبک گداختن زر
ونقرہ صح ف اک ۲ سبیکۃ پارۂ نقرہ گداختہ سبائک ج شبک بیش سم ستور شبابک ج
وفی الحدیث تحرجکم الروم منہا کفرا کفرا الی سنبک من الارض فتشبہ الارض التی یخرجون الیہا بالسنبک
فی غلظتہ وقلۃ خیرہ اسحنکاک تاریک وسیاہ شدن شب وموی شعر مسحنکک شدید السواد سدک
بالکسر ای لزمہ سفک ریختن خون صح ف اک ۲ سفاک بسیار خونریز والسفاح
ای القادر علی الکلام سکت بند آہن ومسمار سکی مثلہ سکاک ج وزرہ تنگ حلقہ ومیخ دو رکردن
در بہ آہن واز بن برکندن گوش ورفتن شکم صح ف اض ۲ سکک بفتحتین خردی گوش
اذن سکاء نعت منہ یقال کل سکاء تبیض وکل شرفاء تلد یعنی السکاء التی لا اذن لہا والشرفاء التی لہا

اذن مشقوقة اسکاک کر شدن و تنگ شدن سوراخ گوش و انبوه شدن گیاه سکة بالکسر آهن آماج
و رسته خرمابنان نشانه و منه قولهم خیر المال مهرة مامورة او سکة مابورة قال و معنی هذا الکلام خیر المال نتاج
او زرع و کوچه خرد و مهره درم و دینار سک بالضم چاه تنگ و سوراخ کژدم و نوعی از بوی خوش سکاک
و سکاکة هوای میان زمین و آسمان یقال و الله لا اجیک و لو نزوت فی السکاک ای فیما بین السماء و الارض
سکاسک پدر قبیله از یمن سکسکی منسوب الیه سلک بالکسر رشته و بالفتح در کشیدن چیزی در چیزی
عـ ف اض ۲ اسلاک لازم فیه اسلاک در کشیدن سلاک بالضم و فتح ۲ کبک بچه سلکة مونثه
سلکان ج مثل صرد و صردان سلیک نام مردی و طعنة سلکی ای مستقیمة تلقاء وجهه و فی المثل سلکی و لیست
بمخلوجة ای مستقیمة لا معوجة سمک برداشتن و سقف خانه عـ ف اض ۲ یقال سمک الله
السماء سمکا سموک بلند شدن یقال سنام سامک ای عال مرتفع مسموکات آسمانها و یقال اسمک فی الریم
ای اصعد فی الدرجة سماک چوب دو شاخه که خرگاه را بوی در دارکنند سماکان دو ستاره سماک اعزل
و سماک رامح سمک بالتحریک ماهی سمکة یکی سماک سموک ج سمیکا ماهی ریزه که خشک کنند آنرا سهک
سهوک باد سخت مثل سهج و سهوج یقال سهکت الریح الارض اذا اطارت ترابها و ذلک التراب سهیک
مسهک ممر الریح سهوک سبک رفتن ستور عـ ف اض ۲ فرس مسهک بالکسر سریع الجری
و سهودن عـ بفتحتما سهک بالتحریک بوی ماهی و زنگ آهن یقال یدی من السمک و من صدء الحدید
سهکة کما یقال یدی من اللبن و مرة و من اللحم غمرة و یقال بعینه ساهک ای رمد و حکة و سهوکة فتسهوک ای
ادبر و هلک سواک چوب دندان مال مسواک مثله سوک جمع سواک مثل کتب و کتاب و یقال سوک
فاه و استاک و تسوک و لم یذکر الفم فیهما و جاءت الابل تساوک ای تتمایل من الضعف فی مشیها ضمیمه
سبنک کسمند جد ابی القاسم عمر بن محمد و هو جد محمد بن اسمعیل بن عمر محدث ان یعرفان بابن سبنک
ستیک مذکور فی باب التاء سرک تن او لبد تو انائی ناتوان گردید سرکة و تسرک بدر رفتاری
و بسبب لاغری باماندگی در رفتار درنگی کردن و بعیر سرک شتر لاغر سبکرکة بالضم یکی از زن سعلک
اللقمة ملوکها فی الفم و تدویرها سنک نشستن راههای روشن و گشاده فصل الشین
الشبک در آمیختن و بیک دیگر در آوردن چیزی و منه تشبیک الاصابع شباک واحد الشبابیک
و هی المشبکة من الحدید رحم مشتبکة و منها شبکة النسب ای قرابة شبکة بالتحریک دام شباک ج و ربما سموا الآبار شباکا

اذا کثرت فی الارض وتقاربت واشتبک الظلام ای اختلط **شریک** انباز شرکاء ج اشراک
کذلک مثل شریف وشرفاء واشراف شریکة مونث شرائک ج مشارکة انبازی کردن اشتراک تشارک
کذلک ویقال رأیت فلانا مشترکا اذا کان یحدث نفسه کالمهموم ویقال شرکته بالکسر فی البیع والمیراث اشرکه
بالفتح شرکة والاسم الشرک وهو الکفر ایضا اشراک ج یقال اشرک بالله فهو مشرک ومشرکی وقوله تعالی اشرکه
فی امری ای اجعله شریکی فیه شراک بالکسر بند نعل از دوال شرک اشرک ج واشرکت نعلی ای جعلت لها
شراکا وشرکتها کذلک شرک بالتحریک دام شرکة یکی وایضا شاهراه ومیانه راه وقولهم الکلام فی بنی فلان شرک
بضمتین ای طرائق عن ابی نصر الواحد شراک ویقال لطمه لطما شرکیا **ض ا ف** ۲ ای سریعا متتابعا
**شاک** گمان وهو خلاف الیقین یقال شککت فی کذا وتشککت فیه وشککنی فیه فلان وشکیدن بجور وچشیدن
شکک به ای لزق به ع **ف ا ض** ۲ شکوک بالفتح ناقه لبسیار موی که لاغری وفربهی وی پیدا نباشد
شکة بالکسر سلاح وچوب که دسته تبر را بوی خانه کنند ویقال رجل شاک السلاح وشاک فی السلاح او شاک
السلاح مرد باسلاح تمام وقوم شکاک فی الحدید ویقال شککته بالرمح ای خذقته والشکیکة گروهی از مردم
شکائک ج **شوکة** خار وتیزی وقوت شوک ج والضا قوت وتیزی نمودن یقال شاک الرجل شاک
شوکا مثل خاف یخاف فهو شائک السلاح وشاکی السلاح ایضا مقلوب منه وپیدا آمدن پستان دختر یقال
شاک ثدی الجاریة ودندان نشتر بر آمدن شتر یقال شاک لحیا البعیر ای طلعت انیابه عن شائک درخت
خارناک شجرة شاکة بسیار خار شوک بخار خستن وخار در آمدن متعد لازم ع **ف ا ض** ۲ شاکته
شوکة بخار بستان درافتادن کسی ع **ک ا ف** ۲ یقال شکت الرجل ای ادخلت فی جسده
شوکة وشاکتنی الشوکة ای دخلت فی جسدی وقد شکت شاکة وشیکة ای وقعت فیها تشویک پستان دختر
بر آمدن ودندان نشتر وموی بر آمدن بعد از ستردن وسیخ پر شدن جوزه ومانند آن وخار بر سر دیوار نهادن
تردة مشوکا بر دو رشت یافته اشواک بسیار خار شدن درخت ارض مشوکة وشجرة مشوکة نعت منه شوکة
العقرب نیش کژدم شوکة الحائک کرنده بافکار که روی جامه بوی همواره کنند وهی الصیصة ایضا **ضمیمه**
**شحاک** بالکسر چوبی که بپاور دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد شحک بالفتح چوب شحاک در دهن بزغاله کردن
ع لفتحها **شوکان** دام صیاد وآلات سلاح **شاذک** کما جرد الدیوسف السجستانی المحدث
**شنبک** بجنسر والد عبد الله وجد عثمان بن احمد اندیوریسیح جد عبد الله بن احمد النهاوندی المحدثین

شنوکة کملوکة کوهی است و جمعه کثیر علی اشناک باعتبار اجزائه

**فصل الصاد** صعالیک بالتحریک بوی خوی زدن از مردم ع ک اف ۲ **صعلوک** بالضم درویش صعالیک العرب ذؤبانها تصعلک درویشی وتصعلکت الابل ای امرحت او بار ها صکت کوفتن وزدن و منه قوله تعالی فصکت وجهها دور فراز کردن ع ف اض ۲ رجل اصک صکاک صکوک ج رجل اصک وظلیم اصک آنکه زانوی وی برهم زند جمل صک وحمار صک ای قوی شدید صکة مؤنث منه صکة سختی گرما میان روز یقال لقیته صکة عمی وهو اسم رجل ویقال تصغیر اعمی مرخما صعلوک صعلیک مرد درشت خوی حافی لبن صکوک صکیک ای لزج صمک قوی واصماک اللبن بالضم ای خثر جدا حتی یصیر کالجبن واصماک الرجل ای غضب ولقیته اول صعوک وصوک ای اول شئ صوک بومی خوش گرفتن جامه و اندام وجز آن ع ف اض ۲ صلته بالبار صنیک کذلک ع ف اک ۳ یقال صماک الطیب بجلده **ضمیمه** صلک کعنب پیش از قله جیز یکه از پستان بز بریزد وتصلیک پستان شتر بند نهادن صملاک کعلس سخت توانا و سخت اندام صمالک ج

**فصل الضاد** ضبراک بالکسر ضبارک بالضم مرد درشت ضخم ضبارک بالفتح ج ضحک بکسرتین وسکون ۲ ضحک ف اک ۲ وسکونه اربع لغات خندیدن ع ک اف ۲ ضحکة یکبار خنده متعدیا بالبار ومن تضاحک استضحاک بمعنی اضحاک خندانیدن رجل ضحکة مثال همزة بسیار خنده ضحکة بالسکون آنکه بروی خندند اضحوکة آنچه از وی خنده آید امرأة مضحاک بالکسر زن بسیار خند ضاحک ابر با برق ضاحکة دندان که بوقت خنده پیدا شود ضحوک بالفتح راه فراخ ضحک بالسکون شگوفه وضحک الغروای لمعت ضریک نابینا ودرویش ضرائک ضرکا ج ضکضکة نوعی از رفتار که آنرا شکستک گویند رجل ضکضاک ای قصیر وامرأة ضکضاکة ای مکتنزة اللحم اضمیکاک سبز شدن زمین به نبات ضنک تنگ ضناک بالفتح زن آگنده گوشت ضناک بالضم زکام مضنوک مزکوم **ضمیمه** رجل ضنو و مرد مبتلا بزکام وتمد ضناک بمعنی ضبوک الارض پدید آمدن راه با وخلها بر زمین از باد وضبوک الغیث برائی نابدین آماده شدن ابر اضبلکت الارض رویندگی زمین بر آمد ضاک الفرس المجراسب بر مادیان جهید ضواکة وضوبکیة کرده یقال رأیت ضواکة وضوبکیة وتضوک فی رجیعه بسرگین خود آلوده شد والضاکة ئیر علیه تا زجو ایشده ضاکت الناقة شتر ماده از سختی گرما پا جدا شد وبرد وران برسیتا لها

پیوسته کردن نتوانست ضناک نعت منه ضنیک کرکع ج و فلان ضناک علی غیظا یعنی بهمان بر من خشمگین شد
ضمیمه فصل الطاء طبرک بفتحتین پاره ایست بری و پاره ایست دیگر باصفهان
طحلک کقبر شتری که هنوز دندان پیش بر نیاورده باشد طرکونة بفتحتین و تشدید الراء شهریست
باندلس و نیز موضعی است دیگر باندلس طلسک بر وزن و معنی طلسق و آن پیمانه ایست فصل العین
یقال ما ذقت عبکة ولا لبکة ای العبکة مثل الحبکة وهی الحبة من السویق واللبکة قطعة ثرید وما اغنی عنی عبکة
ای شیئا من السمن مثل عبقة ومنه قولهم ما ابالیه عبکة عتک به الطیب ای لزق به وعتک البول علی
فخذ الناقة ای یبس ع ف ک ۲ عاتکة کمان دیرینه سرخ و نام زنی قال النبی علیه الصلوة والسلام
انا ابن العواتک من سلیم یعنی جداته وهن تسع عواتک عاتکة بنت هلال ام جد هاشم وعاتکة بنت مرة بن هلال
ام هاشم وعاتکة بنت الاوقص بن مرة بن هلال ام وهب بن عبد مناف بن زهرة جدة رسول الله
صلی الله علیه وسلم من قبل امه آمنة بنت وهب وسائر العواتک امهات النبی من غیر بنی سلیم عتیک قبیله از عرب
عتکی منسوب الیها عرک مالیدن ع ف ض ۲ و گوشمالی دادن ویقال عرکت السنام
اذا لمسته لتنظر ایه طرق ام لا معارکة کارزار کردن معترک معرکة معرکة حرب جای معرکة بضم الراء کذلک
اعتراک انبوهی معرکه یقال اوردها ابله العراک اذا اوردها جمیعا الماء ونصب المصدر ای اوردها عراکا ثم
ادخل علیه الالف واللام کما قالوا مررت بهم الجماء الغفیر والحمد لله فیمن نصب ولم یغیر الالف واللام
المصدر عن حاله عریکة طبیعت فلان لین العریکة ای سلس ولانت عریکته ای انکسرت نخوته عروک بالفتح
من النوق مثل الشکوک ماء معروک وارض معروکة ای مزدحم علیه والتی عرکتها السائمة حتی اجدبت
عروک بالضم حائض شدن عرک بالتحریک ماهی گیران و کشتی بانان وآواز و بکسر الراء مثله عرکی مثل
عسد وغزی رجل عرک ای صریع وقوم عرکون ای اشداء صراع ویقال لقیته عرکة بالسکون ای مرة وعرکات
مرات عرکرکة زن باگوشت عرکرک شتر قوی درشت عسمک چسپیدن و لازم شدن
ع ک ا ف ۲ عفک کول عفک کولی تعافک باز داشتن از حاجت و مماطلت
کردن حق کسی را العلک معکوکة ای محبوسة علکت الحدیث دوباره گفتن خواستم سخن را علکة بالضم خوی
مسکه علک علاک ج و رنگ توده گرفتن علکة العشاریون لیعلو النوق عند لقاحها واعلکت الناقة اذا
تبدلت لونا غیر لونها علکة علیک علاک تیزی گرما یوم عک عکیک شدید الحر وعک یومنا یعک ای حمی

ورجل عَتَکٌ ای صلب سخت دید وعکہ بالسوط ای ضربہ فرس مِعَکٌّ اسپ تازیانہ خوار عَکٌّ بالفتح گرم شدن
وگرم شدن تپ وعَکُّ بن عدنان نام مردی ویقال استرز فلان ازرۃ عَکٌّ وکَ وازرۃ عکی وہ ان یسبل
طرفی ازاره وبضم سائره عکۃ نام شهری ویقال ہذا ارض عَکَّۃ وارض عکۃ آفناف ولاتضاف ای حارۃ
عَکَوَّکٌ فربہ کوتاه درشت وہو فعلع بتکریر العین ولیس من المضاعف وجای درست سخت عَلَکٌ
بالکسر تم وبالفتح خائیدن زن علک راو اسپ لگام را عج ف اض ۲ شئ عَلِکٌ ای لزج
عَوَاتِکٌ رگ رحم عواتک ج ورگ نهان در گوشت فرج اسپ وخر وگوسپند اعلنک الشعر ای اعلنک
واجتمع عَنَکٌ خفتن شیر وسطبر شدن وی عج ف اض ۲ عانک ریگ توده سخت
شده وسرخ دم عانک خون سرخ اعتناک عنید بدان شتر بر ریگ فسرده عنک بالکسر سیاک آخر شب
ودر عنک کلید آن ضمیمہ رجل عنبک کعلس مرد سخت درشت عثنک بفتحتین
وتصر وعنق وکتف ریشهای خرما بن حاصۃ اعثنک مرد چپہ عشکۃ بفتحتین جای سخت کلناک علک
پشم زدن بہ معدکہ وآن چوبکی است کہ بدان پشم زنند عضنک کعلس سخت درشت
وفرج کلان پرگوشت وزن لاغر کہ جای پیوستگی هر دو ران اش سطبر وتنگ باشد عضنکۃ زن پرگوشت
مضطرب وزن کلان بابنہ عضنک شد عنفک کول بستوی فیہ المذکر والمؤنث مرد گران وناگوار
عاک علیہ ناوید حملہ کرد و پیش آید وعاکت المرأۃ زن بسوی خانہ بازگشت وآنجا هرچہ میسر آید
خورد ومنہ المثل عرکی علی بیتک اذا اعیاک بیت جارتک وعاک معاشہ عوکا وسعا کا یعنی کسب کرد
معاش خود را وعاک بہ پناه گرفت علی مالہ اورا بر مال خود امید وار کرد معاک مذهب وپناه گاه وا
داول عوک ولوک ای اول شئ وما بہ عوک ای حرکۃ اعتوک ازدحام وتعاوکوا باهم جنگیدند ترکتهم
فی معوکۃ وعوکیۃ ای فی قتال عیهکۃ وعوہکۃ جنگیدن عیهکۃ انداختن وخروشیدن عیکان بفتحتین هر بع
دوش خود را جنبان رفتن عج ف اک ۲ عیکۃ بروزن وفتی ایکۃ یعنی انبوه عیکتان
نام دو کوه ویقال لهما العیکتان الضا ضمیمہ فصل الغین غسمک بفتحتین بروزن
وبمعنی غسق غانکۃ زن کول فصل الفاء فتک ثلث لغات ناگاه کر
زناگاه کشتن عج ف اض ۲ وک ۲ فاتک دلیر فتاک ج وفی الحدیث قید الایمان الفتک
لا یفتک مؤمن فدک بفتحتین نام دهی از خیبر الاَفدَک پایت نام مردی فرک مالیدن جامہ خوشہ و

ع ک اض ۲ ادراک وقت مالیدن شدن خوشه را ویقال للنبت اول ما یطلع بهمی ثم
قصب و قصب ثم اعصف ثم سنبل ثم احب والب ثم اسفی ثم افرک ثم احصد فرک بالکسر
زن شوی را ع ک اف ۲ - امرأة فروک و فارک نعت منه و فرکها زوجها ایضا و هی
المحرف غیر الزوجین رجل مفرک مردی که زنان او را دشمن دارند انفراک سست شدن منکب
بالتحریک سستی بن گوش ع ک اف ۳ یقال اذن فرکا و فرکة فرسک بفتح
نوعی از شفتالو فک جدا کردن دو چیز بهم در شده از یکدیگر و خلاص کردن و کذلک التفکیک دار و
در دهان کردن کودک را و از گرو بیرون آوردن گروی را و آزاد کردن بنده را ع ف اض
و از دو نسخ یقال تفتل الرجل بین فکیه شیخ فاک پیر فرتوت فکاک الرهن بالفتح والکسر آنچه کرد را بوی بیرون
افتکاک گروی را از گرو بیرون آوردن انفکاک از هم جدا شدن و آزاد شدن یقال انفکت رقبته
من الرق و ما انفک فلان قائما ای ما زال و انفکت قدمه او اصبعه ای انفرجت و زالت فکة کولی
و گول شدن ع ک اف ۲ و ستارگان گرد آمده پس سماک رامح قال الاصمعی تشبیها
بقصعة المساکین و هو فاک تاک ای احمق و فلان یتفکک اذا لم یکن به تماسک من حمق افک کشاده
کتف از ضعف و سستی فکک مصدر منه و ایضا انفساخ القدم و قال الاصمعی انما هو الفکک من فواک
فکة نفکة فکا فاما النضیف منزورة فلکة چرخه ریسمان و پاره زمین گرد و ریگ توده گرد فلاک ج
تفلیک گرد شدن پستان دختر تفلک کذلک و دهان بند ساختن از موی و شیم شتر بچه را تا شیر نخورد
فلک کشتی واحد و جمع و مؤنث و مذکر یکسان قوله تعالی فی الفلک المشحون جاء به مذکرا و واحدا و قوله تعالی
والفلک تجری فی البحر مؤنثا و قوله تعالی حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم جمعا فکانه یذهب بها اذا کانت
واحدة الی المرکب فیذکر و الی السفینة فیؤنث و عند سیبویه فلک جمع تکسیر فلک الذی هو واحد و لیست مثل
الجنب الذی هو واحد و جمع لان فعلا و فعلا یشترکان فی الشی الواحد مثل العرب و العرب و العجم و العجم
و جاز ان یجمع فعل علی فعل مثل اسد و اسد فلم یمتنع ان یجمع فعل بالضم و التسکین ایضا علی فعل فلک بالتحریک
سپهر و گردون و سپهر افلاک ج و یجوز ان یجمع علی افلک مثل اسد و اسد و خشب و خشب فیکون بر وزن
فنوک ستیهیدن ستیهیدن ع ف اض ۲ و مقیم بودن بجائی و پیوسته خوردن طعام و فنک
فی الطعام بالکسر فنوکا لغة فیه فنک تنجیدن و افنیک کرانه زنخ افنیک منه و فی الحدیث اذا توضأت

فلا تغس الفسیلین یعنی حاجبی الشفقة من عن یمین وشمال وہما الثفلة **ضمیمہ فذلک**
حسابیہ بنہایت رسانید آنرا و فراغت کرد از ان مخترعہ من قولہ اذا اجمل حسابہ فذلک کذا وکذا **فرتک**
ریزہ ریزہ کرد آنرا و فرتک عملہ کار خود را تباہ کرد و بر قبار نزدیک گام رفت و فرتک و راس الفرتک
سرکوہی است بکنار بحر ہند بسوی یمن **فیہک** لحید وزن گول **فصل الکاف**
**کرکی** بالضم کلنک کراکی ج **کک** کاک **ضمیمہ کشک** بالفتح آب جو
**گزمازک** تخم گز فارسیة **کوکوة** در رفتار خود خبیدن و شتافتن او ہو عدو القصیر کوکیة بالضم وکوکا
لیستک مکر کی مردبی فیض **کیکة** بالفتح بیضہ اصلہا کیکیة کیاکی ج وتصغیر ہا کییکة وکیکیة کیکا آنکہ نیکی ندارد
**فصل اللام لبک** آمیختن کار **ع ف اض ۲** - امر لبک ای مختلط
و آمیختن پست با انگبین وجز آن اللباک در آمیختہ شدن کار لبکة من غنم وہو مثل البلیکة لبکة بالتحریک
پارہ از ثرید یقال ماذقت عندہ عبکة ولا لبکة **لحک** در آوردن چیزے در چیزے خبیدن بہم
**ع** بفتحہما یقال لوحک فقار ظہرہ ای دخل بعضہا فی بعض وشیئ متلاحک ای متداخل متلاحکة
ناقة استوار خلق لحکة مثل ہمزة کرکلی کبود دم دراز مانند کربشہ **لکّ** زدن **ع ف اض ۲**
مثل صکّ وچیز یکہ بوی رنگ سرخ کنند لک بالضم درد آن اللکاک انبوہی کردن لکیک سرگوشت
لکاک ج جبل لکالک ای ضخم ما ذقت **لماکا** ای شیأ لما یقال ماذقت لماجا ولماکا عنا بلما
ای تلمّج بلماج تلمّک ای تلمّظ وتلمّک البعیر اذا لوی لحییہ **لوک** خائیدن **ع ف اض ۲**
وفلان یلوک اعراض الناس ای یقع فیہم یقال الکنی الی فلان ای کن رسولی الیہ وتحمّل رسالتی وکثروا
من ہذا اللفظ فی اشعارہم وقیاسہ ان یقال الاکة ملیکة الاکة وہذا وان کان من الالوک فی المعنی وہو الرسالة
فلیس منہ فی اللفظ **ضمیمہ ملاک** ملاکة پیغامبری والکنی الی فلان پیغام من بسوی ہمان
بسان اصلہ الکنی حذفت الہمزة والقیت حرکتہا علی ما قبلہا وملاک فرشتہ لانہ یبلغ عن اللہ تعالیٰ
وزنہ مفعل والعین محذوفة والزمت التخفیف الاشاذ **لدک** بالفتح وبفتحتین چسپیدن **ع ک ا**
**ف ۲** لعیدی بالباء لزک الجرح بر آمدگی گوشت زخم ہموار شد وہنوز بہ نشد **ع ک ا ف ۲**
او الصواب لدک **الفک** مردچپہ وگول لفیک مثلہ **لالکائی** بتای النسبة بعد الہمزة ابو القاسم
ہبة اللہ بن الحسن بن منصور الرازی الطبری **لیکة** بالفتح نام دہ اصحاب حجر وبہا قرأ نافع وابن کثیر وابن عامر

وانکار الزمخشری کونها اسم القریة غیر جید **فصل المیم** **متک** باقی ماندۀ ختنۀ زنان

وزبادر و دو تریخ متکا زن ختنه ناکرده **محک** ستیهیدن ع ع بفتحهما رجل محک و مماحک بمعنی مماحکه

ای ملاحة تماحک کذلک **امساک** چنگ در زدن تمسک استمساک امتساک مثله صلته بالبا

تمساک کذلک وقرئ فلا تمسکوا بعصم الکوافر وامسکت عن الکلام سکت تماسک خویشتن داشتن

مسیک مرد بخیل مسک بضمتین کذلک ویقال فیه امساک ومساک ومساکة ای بخل مساک ایضا جائی که آب

ایستد در وی مسکة بالضم بقیه از هر چیز ومن الآبار الصلبة التی لا تحتاج الی الطی مسک بالکسر مشک

وهو فارسی معرب وکانت العرب تسمیه المشموم وثوب ممسک مصبوغ به مسک بالفتح پوست مسک

بالتحریک دستیانه از عاج مسکة بفتحتین یکی رجل مسکة مثال همزة بخیل ویقال هو الذی لا یعلق بشئی فیتخلص منه

والجمع مسک **معک** ای مطل رجل معک ای مطول ومماعک مماطل ومالیدن ع ع بفتحهما معکت الادیم

ای دلکته وتمعکت الدابة تمرغت ومعکتها انا تمعیکا ویقال وقع فی معکوکاء ای فی شر **مک** مکیدن

رجل مکان ای سقان وملجان وهو الذی یرضع الغنم من لؤمه ولا یحلب تمکک مغز استخوان بیرون آوردن

مکاکة بالضم مغز استخوان وفی الحدیث لا تمککوا علی غرمائکم ای لا تستقصوا امتکاک همه شیر پستان مکیدن

کره مکوک معروف مکوک پیمانه وهو ثلاث کیلجات وکیلجة منا وسبعة اثمان منا والمنا رطلان والرطل اثنا

عشر اوقیة والاوقیة استار وثلث استار والاستار اربعة مثاقیل ونصف والمثقال درهم وثلثة اسباع

درهم والدرهم ستة دوانیق والدانق قیراطان والقیراط طسوجان والطسوج حبتان والحبة سدس ثمن درهم

وهو جزء من ثمانیة واربعین جزءا من درهم مکاکیک ج **ملک** بالکسر معروف وملک کردن ع ع

ف **اک** ۲ وسیاه راه ملک بالفتح خمیر سخت کردن وهذا الشئ ملک یمینی وملک یمینی الفتح

افصح وملکت المرأة تزوجتها مملوک بنده تملیک مالک گردانیدن چیزی کسی را فهو مملک ومال مملک وخشک

گردانیدن وسخت کردن چوب را به آفتاب یقال منه ملکت العجینة املاک خمیر سخت کردن وزن دادن

یقال جئنا من املاک فلان ولا یقال من ملاک فلان ملکوت من الملک کالرهبوت من الرهبة یقال له

ملکوت العراق وملکوة العراق ایضا مثل الترقوة الملک بالضم والتخفیف پادشاهی فهو مالک وملک وملیک

[illegible] ملک وملیک مقصور من مالک او ملیک ملوک املاک ج مملکة مواضع که در

ملک آید مملکة ای ملکه قهرا ملیک اکمل شاه زنبوران ویقال ما لاحد مملکة ولم یکن جید قال الکسائی

ان یکون مالک ہو والواہ والمملکۃ بفتح اللام وضمہا ان یغلب علیہم فیستعبدہم وہم فی الاصل احرار وقن ہو المشتری
ویقال مافی ملکۃ شیئ بالفتح والکسر ومافی ملکۃ بفتحتین ایضا ای لایملک شیئا ویقال نعم ان حسن الملکۃ اذا کان
حسن الصنع الی ممالیکہ وفی الحدیث لایدخل الجنۃ سیئ الملکۃ اذا کان سیئ الصنع ویقال لا دین لمالک الا ملاک
بضمہا وفتحہا ایضا ملاک الامر بالفتح والکسر مایقوم بہ ویقال القلب ملاک الجسد ومالفلان مولی ملاکۃ دون الملکۃ
ای لم یملکہ الا اللہ تعالی ومالہ ملاک بالفتح ای تماسک وماتمالک ای ماتماسک ملکۃ الدابۃ بضمتین قوائمہا وہادیہا
ملک بفتحتین فرشتہ واحد وجمع قال الکسائی اصلہ مالک بتقدیم الہمزۃ من الالوک وہی الرسالۃ ثم قلبت وقدمت
اللام فقیل ملأک ثم ترکت ہمزتہ لکثرۃ الاستعمال فلما جمعوہا ردوہا الیہ فقالوا ملائکۃ وملائک ویقال ایضا الماء
ملاک امر ای یقوم بہ الامر مالک الحزین نام مرغی از مرغان آبی مالکان دو مالک یعنی مالک بن زید ومالک
بن حنظلۃ **ضمیمہ مرک** بالفتح موضعی است بیمن بر منزلی از عدن او مرکۃ بلد بالزنجبار
ومرک گلتف کونی **مشکان** بالضم نام شخصی ودہی است باصطخر ودہی است بفیروزآباد فارس
وشہری است از مضافات ہمدان ومشکان الجمال التابعی ومعروف بن مشکان المقری وعلوان
بن مشکان التابعی ومحمد بن مشکان محدثون ومشکدانہ لقب عبد اللہ بن عامر المحدث الطیب الرائحۃ مصطکا
بالفتح والضم ویمد فی الفتح فقط علک رومی ابیضہ نافع للمعدۃ والمقعدۃ والامعاء والکبد والسعال المزمن شربا والنکہۃ
واللثۃ وتفتیق الشہوۃ وتفتیح السدد ودواء مصطکی مخلوط بہ مہکہ نیک سائیدن آن را تمہکہ مثلہ ومہک فی المشی
در رفتار زودی کرد ومہک المرأۃ زن را بجماع در رنج و تعب انداخت ونرم وہموار کردن چیزی را تمہکۃ
الشباب بالضم وبفتح بکمال رسیدن جوانی وشاب متمہک ومتمہک جوان کامل السمک کز نگی در ...
والمہک من الخیل اسب فراخ گام ومہوک کعصفور کباده ویوسف بن ماہک کہاجر محدث تمہک نیک کار کرد
ونگار کردن مرو از دست خود مہوک مرد بسیار خطا در سخن ومہیک کامیر کشتی کہ وقت کشتی مادر را بار دار کردن
نتواند ومہک صلبہ کسمع ومنی وتماہکوا باہم خصومت وبدخلقی نمودند **فصل النون** نبکۃ
سرنبک بالتحریک ج نباک تلہای خرد مکان نابک مرتفع لوابک ج **نزک** بالکسر نیزہ سہمار نیزک
نیزہ کوتاہ ونیازک ج نزکہ ای طعنہ وکذلک اذا نزعہ وطعن فیہ بالقول ع ف **اک**
نزاک ای عیاب **نسکت الشیئ** غسلتہ بالماء وطہرتہ فہو منسوک نسک بالضم عبادت کردن
ع ف اض ناسک ای عابد نسک ونسک ای ... نساکۃ پارسا شدن ع بضمہا نسیکۃ

قربانی نسک بضمتین ونسائک ج منسک بالفتح والکسر قربان جای **نوک** بالضم کولی نواکة
ای حماقة ع **ک اف** ۲ - انوک نعت منه مستنوک مثله وقوم نوکی ونوک والنوکة ای
وجدته انوک وقالوا ما انوکه ولم یقولوا انوک به **نهک** جامه پوشیدن تا کهنه شود ع لفتحها یقال
نهکت الثوب ای لبسته حتی خلق ومبالغه کردن در خوردن طعام یقال انهک من هذا الطعام ونهکت
عرضه ای بالغ فی شتمه ونهکته الحمی ای جهدته واضنته ونهکته الحمی بالکسر نهکا نهکا ونهکة لغة فیه وقد نهک
ای دنف وضنی فهو منهوک یقال بانت علیه نهکة المرض ونهکة السلطان عقوبته نهکه نهکا ونهکة ای بالغ
فی عقوبته وفی الحدیث انهکوا الاعقاب او لتنهکنها النار ای بالغوا فی غسلها وتنظیفها فی الوضوء وکذلک یقال
فی الحث علی القتال انهکوا وجوه القوم یعنی اجهدوهم ای ابلغوا جهدهم ورجل نهیک ای شجاع وسیف
نهیک ای قاطع والنهیک الاسد نهاکة بالفتح دلیر شدن ع لضمها انتهاک الحرمة تناولها بما لا یحل
**نیاک** جماع کردن رجل نائک نعت منه ونیاک للمبالغة وفی المثل من ینک العیر ینک نیاکا
**ضمیمه نتاک** ذکره بعد میز بدن نزه را پاک کرد وافشاند ونتک الشعر موی را برکند
والنتک جذب شیء تقبض علیه ثم تکسره الیک بجفوة **اندکان** بالفتح وضم الدال دهی است بفرغانه منها
عمرو بن محمد بن طاهر الصوفی ودهی است بسرخس بها قبر الزاهد احمد العبادی **انشاک** کشدا دجد خالد بن
المبارک المحدث **انطاکیه** بالفتح والکسر وکسر الکاف وفتح الیاء المخففة پای تخت شهرهای عواصم است
وهی ذات اعین وسور عظیم من صخر داخله خمسة اجبل ودورها اثنا عشر میلا **تفکه** بفتحتین بر وزن ومعنی نکفة
یعنی استخوان ریش **نکنکه** بر قرضدار خود تنگی کردن واصلاح کار کردن **ناک** بالضم وکسر
درخت چنار یا درخت زعرور تلکه یکی **تنک** بضم نام شخصی وتانک کهاجر لقب احمد بن داود
الخراسانی المحدث **فصل الواو ودک** بالتحریک پیه گوشت وچاچه
ودکة ای سمینة ویقال ما ادری ای اودک هو ای ای الناس هو ودکا دریگ توده یا جائی **ورک**
بر سوی ران وهی مونثة وقد تخفف مثل فخذ وفخذ ورک بر پهلو خفتن ع **ف اک** ۲ تورک
علی الیمنی ای وضع الورک فی الصلوة علی الرجل الیمنی ومنه الحدیث نهی ان یسجد الرجل متورکا وتورک
علی الدابة ای ثنی رجله ووضع احدی ورکیه فی السرج وکذلک التوریک وتورکت المراة الصبی اذا حملته
علی ورکها ووارکت الجبل ای جاوزته ووراکة وورکا ای حبلة حیال ورکی ویقال وترکن ای عدلن وورک

فالان ذنبه علی غیره ای قرفه به وانه لمورک فی هذا الامر لیس له ذنب فیه ویقال نعل مورک ومورکة نعل
تیر ران الشی نعل سوزه قال ابو عبیدة المورک والمورکة الموضع الذی یثنی الراکب رجله علیه قدام واسطة الرحل
اذا مل من الرکوب وراک بالکسر بالشت پیچیده بر رحل **وشاک** شتافتن ع بضمها یقال وشک ذا
خروجا بالضم ووشک ای سرع وعجبت من وشک ذلک الامر ووشکان ذلک الامر والضم فیهما ای من سرعته
وشکان ذا خروجا ای عجلان ووشک البین سرعة الفراق خرج وشیکا ای سریعا وامراة وشیک ای
ایتاک شتافتن ومنه قولهم یوشک ان یکون کذا والعامة تقول یوشک ان یکون بالفتح وهی لغة
ردیئة اشتاک مستعجل ای مسارع هذا یقال بهذا اللفظ ولا یقال منه واشک **ایوعاک** تیزی تب
وتقدیحکة الحمی فهو موعوک الیعاک غلط ایندن یک صید را در خاک وابنوهی کردن شتران آب خوردن
وتعکه اسم منه وسخت افتادن در دویدن ورفتن وکارزار دلیران چنانکه درهم آمیزند **وکواک** بددل
وترسنده ضعیف **اوتک** واو تکی خرمای شهری یا سوادی **وزکت** المراة زن زود
کرد یا بدرفتاری کرد وزکت المراة عند النکاح زن هنگام جماع نرمی وسستی کرد **وبکة** فراخی وبک
فی قومه در قوم خود جاگرفت وابک بمعنی واکن یعنی بیضه خود را در آشیانه پاسبانی کننده **فصل الهاء**
**هتک** پرده دریدن ع ف ک ۲ انهتاک لازم منه وتهتک الاستار شد للمبالغة
هتکة بالضم پرده دریدگی تهتک رسوا شدن **هنا** ولکه هندوان **انهکاک** کشاده شدن پیوندهای
زن وقت ولادت ویقال هک فلانا النبیذ ای بلغ منه یعنی دریافت اورا فانهک ای سکر ینک فرد
دریدن چاه وزدن به شمشیر ع ف اض ۲ **هلاک** هلوک مهلکة ثلث لغات تهلکة
نیست شدن قوله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة هلک بالضم نیستی اهلاک استهلاک هلاک کردن
مهلکة بکسر اللام وفتحها بیابان هلک متعد منه مثل اهلاک هالک نعت منه متعد لازم هلکی هلاک ج وفی المثل
فلان هالک فی الهوالک شاذ کما ذکرنا فی الفوارس وقولهم افعل کذا اما هلکت هلک بضم الهاء واللام غیر
مصروف ای علی کل حال کما یقال افعل هذا ولو خربت الدنیا تهالک علی الفراش ای [illegible]
الانقطاع خوف البازی ای رمت بنفسها فی الماء الهاک هلوک زن بروی درافتنده بر مرد وبلا به کار ولایا
رجل هلوک هلک بالتحریک هرچه فرو دافتد [illegible] الهالکی [illegible] آهنگر [illegible]
الی الهالک بن عمرو قال الکسائی یقال [illegible]

شل تحیّب ومعنا ہما الباطل **انہماک** جدا کردن وستیہیدن تہمک کذلک **تہوک**
مستغیرشدن وفی الحدیث امتہوکون انتم کما تہوکت الیہود والنصاری ای متحیرون انتم وہوایضا مثل التہور
وہوالوقوع فی الشی بقلة مبالاة **ضمیمہ** **ہبکة** کفرہ مردگول وزمینی کہ دران پایہای
چارپایگان فرو رود وہبکات کلب آبی است معرب راوانہبکت بہا الارض یعنی زمین آنرافرو برد
**ہبرکة** دختر نازک اندام وشباب ہبرک جوانی کامل ویقال شاب ہبرک وہبارک **ہنبک** کمعلس مرد
گول ناتوان وسخن چین ہنکبة مؤنث منہا وہبکة ایضا مرد کسلمند **ہترک** کجعفراسد **ہدک** شکست
**عح ف اک** ۲ وتہدک بالکلام سخن را بشکست ہودک کجوہر فربہ ہنا دکہ مردمان ہندی
**ہیفک** بالفتح زن گول نہفک ومضطرب وسست دررفتار ومرد سخت خطاکار وبسیار سہم آمیزندہ
مہفک مثلہ تہیک شتابی کردن وکند بدین لغة فی ہوک **ضمیمہ** **فصل الیاء** **یک**
تخستین عدد است بفارسی وہذا اللفظ قدوقع فی شعر رؤبة شعرہ وقد اتاسی حجة الخصم المحک بتحدی الروحی
من یک لیک + ای واحد لواحد وشہری است معرب ویک بہ فتحتین موضعی —

# باب اللام فصل الالف

**ابل** بکسرتین وسکون ۲ شتر لا واحد لہا من لفظہا وہی مؤنثة لان اسماء الجموع التی لا واحد لہا من لفظہا
اذا کانت لغیر الآدمیین فالتانیث لہا لازم واذا صغرتہا ادخلتہا الہاء فقلت ابیلة وغنیمة آبال ج ابلان
وغنمان ای قطیعان منہا ماہلة زمین شترناک والنسبة الیہا ابلی بفتح الباء استیحاشا لتوالی الکسرات ابل ج
آبل مثال قبة ای مہملة فان کانت للقنیة فہی ابل مؤبلة وان کانت کثیرہ فہی ابل آوابل ویقال جاء
ابلک ابابیل ای فرقا وکذا الطیر ابابیل قال وہذا یجی فی معنی التکثیر وہو من الجمع الذی لا واحد لہ وقال بعضہم
واحدہ ابول مثل عجول وقال بعضہم ابیل قال ولم اجد العرب تعرف لہ واحدا ابول لبسنرہ وعلف بسندہ کردن
شتر از آب **عح ف اض ہوک** ۲-۱ ابل نعت منہ آبال ج مثل کافر وکفار ابل بالفتح
بازیستادن از مجامعت **عح ف اک** ۲ تابل کذلک وفی الحدیث لقد تابل آدم علیہ السلام
علی ابنہ المقتول کذا وکذا عاما لا یصیب حواء آبالة بالفتح واباءدن بکار شتر **عح ک اف** ۲
فہو ابل وآبل بالمد والقصر ای حاذق بمصلحة الابل وابل مثال افعل للتفضیل یقال فلان من آبل الناس
ای اشدہم تانقا فی رعیة الابل واعلمہم بہا رجل ابلی بفتح الباء ای صاحب الابل تابیل شتر گرد آوردن

بجهت سیر و بچه اُبلت الابل ای اقتنیت فهی مابولة وفلان لایأتبل ای لایثبت علی الابل اذا
ساق و کذلک اذا لم یقیم علیها فیما یصلحها عن ابی عبید آبلة بالتحریک ناگوارندگی و گرانی از طعام و فی الحدیث
کل مال اُدیت زکوته فقد ذهبت ابلته واصله وَبَلَة عن الوبال فابدل الواو بالالف لقولهم احد واصله وحد
اِبَالة بالکسر بند هیزم و فی المثل ضغث علی اِبالة ای بلیة علی اخری کانت قبلها ولایقال ایبالة لان الاسم
اذا کانت علی فعالة بالهاء لایبدل من احد حرفی تضعیفه یاءً مثل صنارة ودنامة وانما یبدل اذا کان بلاها
مثل دینار وقیراط وبعضهم یقول ابالة مخففا ابیلة وبیلة ایضا مثله آبَلَة بفتحتین پاره خرما ونام شهری اَبیل
زاهد ترسایان وکان یسمی عیسی علیه السلام ابیل الابیلین أَتْلان گام نزدیک نهادن چنانکه رفتار کمکین
باشد عح ف اک ۲ - اَثَل شور گز اثلة یکی اثلات بالتحریک ج و قیل الاصل اثلة یقال فلان ینحت
اثلتنا اذا قال فی حسبه قبیحا تأثیل بااصل و استوار کردن یقال مجد مؤثل واثیل تأثل گرفتن اصل مال
و فی الحدیث فی الوصی الیتیم انه کان یأکل من ماله غیر متأثل مالا وجاه کندن اُثال بالفتح بزرگی اُثال بالضم
اسم جبل ونام مردی اَجَل بفتحتین مهلت وبسکون الجیم آری مثل نَعَم قال الاخفش اجل احسن من
نعم فی التصدیق ونعم احسن منه فی الاستفهام فاذا قال سوف تذهب قلت اجل وهو احسن من نعم واذا قال
اتذهب قلت نعم وهو احسن منه اَجل بسکون ۲ - از بهر من اجلک از بهر تو بفتح الهمزة وکسرها اجل ایضا بالکسر
ادهٔ گاو وحشی اجال ج وتأجلت البهائم ای سارت اجالا اَجَل ایضا درد کردن ودرد گرفتن گردن
از ناهمواری بالین صح ک اف ۲ یقال اَجِلَ الرجل اذا نام علی عنقه فاشتکاها تأجیل مهلت
دادن وعلاج کردن درد گردن یقال بی اَجَل فاجِّلونی ای داوونی اِجّل بالکسر وشد الجیم فیهما
لغة فی اِیّل وهو الذکر من الاوعال ویقال هو الذی یسمی بالفارسیة گوزن قال ابوعمرو وبعض العرب یجعل
الیاء المشددة جیما وان کانت غیر طرف آجِل آجلة آنجهان وهرچه بامهلت باشد ضد عاجل وعاجلة
اَجْل شوراگیختن عح ف اض ۲ وک ۲ - اَجَل علیهم شرا ای جناه وهیجه علیهم مأجل
سکول آب مآجل ج وقد تأجل الماء ومثله مأجل واجیل ای مجتمع اَجَلَی علی فعلی موضع اِدْل بالکسر
درد کردن تشنیع عقبه وترش شده یقال جاءنا بادلة ماتطاق حمضا ای من حموضتها اَزْل تنگی
وازل الرجل یأزل ای صار فی ضیق وجدب ازل بالکسر دروغ یقال هو فی حی ازل وکذب ازل
بالفتح بازداشت عح ف اک ۲ یقال ازلوا مالهم اذا حبسوه عن المرعی من خوف ازلة مفعول

مثل مازق وتأزل صدری وتأزق ای ضاق ازل بفتحتین دیرینگی وہمیشگی یقال ہو ازلیّ ذکر بعض اہل العلم
ان اصل ہذہ الکلمۃ قولہم للقدیم لم یزل ثم نسب الی ہذا فلم یستقم الا باختصار فقالوا یزلی ثم ابدلت الیاء الفا لانہا
اخف فقالوا ازلی کما یقال فی الرمح المنسوب الی ذی یزن ازنی وتصل اثر جمع منسوب الی یثرب اسل
بفتحتین درخت بلند باخار ونیزہ وکل شوک طویل اسلۃ اللسان باریکی وتیزی زبان ورش اسیل کشیدہ
یقال ہو اسیل الخد اسالۃ مصدر منہ عع بضمہما ویقال ہو علی اسال بالمد من ابیہ مثل آسان ای علی شبہ
من ابیہ وعلامات واخلاق تاسل نام رنگی اصل بیخ وبن ونژاد اصول ج آصل موصل استیصال از بیخ
برکندن ویقال جاؤا باصلتہم ای باجمعہم واخذت الشیٔ باصیلتہ ای کلہ باصلہ ویقال لیس لہم اصل ولا فصل
الاصل الحسب والفصل اللسان اصیل شبانگاہ ویقال قد اصلنا ونحن موصلون ای داخلون فی الاصیل
وجمعہ اُصُل واصال واصائل ویجمع علی اصلان مثل بعیر وبعران ثم صغروا الجمع فقالوا اصیلان ثم ابدلوا
من النون لاما ... اصیلالا ویقال لقیتہ اصیلالا بالتشدید ایضا اصالۃ محکم وباصل شدن عع بضمہما
مجد اصیل ای محکم وباصل اصلۃ بفتحتین نوعی از مار وفی الحدیث فی ذکر الدجال کان رأسہ اصلۃ والجمع اصل
اصطبل بالکسر خرابخانہ والف اصلیۃ لان الزیادۃ لاتلحق الرباعیات من اوائلہا الا الاسماء الجاریۃ علی افعالہا وہی
من الخماسیات ... قال ابو عمرو بخیت وانہ لیس من کلام العرب ایطل تہیگاہ وکذلک الاطل بالسکون
والحرکۃ اطال ج وآباط جمع الیلل افول ناپدید شدن کعع ف اض ۲ وف ۲
افال افائل شتران خرد افیل یکی افیلۃ مونث مافول ابدال المافون وہو الناقص العقل اکل خوردن
ماکل کذلک عع ف اض ۲ اکلۃ یکبار خوردن تا سیری اکلۃ بالضم لقمہ وگروہ یقال اکلت
اکلۃ واحدۃ ای لقمۃ او قرصۃ الکلۃ لک ای طعمۃ لک وفلان ذو اکل ای ذو حظ من الدنیا ورزق واکل
بالضم والسکون میوہ نخل وہر چہ آنرا خورند ومنہ قولہ تعالی اکلہا دائم وانقطع اکلہ ای مات ورجل ومکل
ای ذو عقل ومال ورأی وثوب ذو اکل اذا کان کثیر الغزل صفیقا وقرطاس ذو اکل اکلۃ بالضم واکل
غیبت یقال انہ لذو اکلۃ اذا کان یغتاب الناس کانہ من قولہ تعالی ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیہ میتا اکلۃ
بالکسر خارش اکال ج یقال انی لاجد فی جسدی اکلۃ من الاکال ای حکۃ ونوعی از خوردن مثل الجلسۃ
والرکبۃ یقال انہ لحسن الاکلۃ وقولہم اکلۃ رأس ای قلیل یشبعہم رأس واحد وہو جمع آکل ویقال اکلتنی وکلتنی
بالعطاء اکل ای اذعیتہ علی واکلتک فلانا اذا امکنتہ منہ ایکال خورانیدن ویقال آکلت النار الحطب واشتعل

والزرع وسخن چینی کردن میان مردم مواکلة باہم خوردن یقال اکلته ای اطعمته او اکلت معه فصار افعلت
وفاعلت علی صورة واحدة ولا یقال واکلته بالواو ماکال مهتران قبیله ماکل ورزیدن ماکلة بالفتح والضم مضمی
که از وی خورده شود یقال اتخذت فلانا ماکلة میکلة بالکسر تابه وجز آن که در وی گوشت پزند ویقال ما ذ
اکالا بالفتح ای طعاما اکولة گوسپند که بجهت خوردن فربه کنند اکیلة خوردنی وخورده شده یقال هی اکیلة السبع
وانما دخلته الهاء وان کان بمعنی مفعولة لغلبة الاسم علیه اکیل هم کاسه خورنده اکال موی برآوردن شتر بچه
در شکم وزحمت دادن آن رحم مادر را وخارش عع ک ا ف ۲ فهی ناقة اکلة اکال بالضم
اسم منه وخارش وخورده شدن دندان اکل بالتحریک اسم منه ائتکال تاکل کذلک وفلان یاتکل من الغضب
ای یحترق ویتوهج وفلان یستاکل الضعفاء ای یاخذ اموالهم ویقال ظل مالی یؤکل ویشرب ای یرعی کیف
یشاء واکل ماله وشربه ای اطعمه الناس تاکل السیف ای توهج من الحدة آکل خورنده وسلطان آکلة خورده
ماکول خورده شده ورعیت ال نالیدن عع ف ا ک ۲ - الل الیل مثله ودرخشیدن بحربه
عع ف ا ض ۲ - ال ایضا جمع آلة وهی الحربة الال الضائج درخشش وتابان شدن وشتافتن
فرس مئل ای سریع الیل ناله الیل الصوت آکل استقاء بالکسر تیز ریحه ألِلَت اسنانه ای فسدت ال
بالکسر والله تعالی وایضا عهد وخویشی الال بالفتح نام کوهی در عرفات تألیل تیز کردن وشیخ کردن
گوش امل بالتحریک امید وبالفتح امید داشتن عع ف ا ض ۲ تامیل کذلک مؤمل اسب
هشتم رهان ویقال ما اطول املة بالکسر ای امله وهو کالجلسة والرکبة تأمل اندیشه ونظر کردن در چیزی
اسیل لشته ریک که یک میل عرض او باشد موضعی تاویل تأول بیان کردن آنچه سخن بوی باز گردد
آل بالمد اهل وعیال وپس روان ونمایش سراب آلة دست افزار آلات ج وچوب خیمه آل الات
ج وجنازه وحالت یقال هو بآلة سوء ای بحالة سوء ایالت سیاست راندن عع ف ا ض ۲ یقال
آل الامیر رعیته وآل فلان ماله ای ساسه واصلحه وقد الناه وایل علینا وبازگشتن یقال طبخت الشراب
فآل الی قدر کذا وکذا ای رجع وسطبر شدن عسل وقطران آئل نعت منه ایل بالضم ج وایضا الذکر من الوعال
ویقال هو الذی یسمی بالفارسیة گوزن ایل بالکسر کذلک ایتیال نیکو کردن وسیاست راندن اول شنده کرد
فی فصل دال اهل کسان وکسان سرای وجای اهلة کذلک اهلات آهال ج وقد جاء فی الشعر اهال
مثل فرخ وافراخ منزل اهل جای با کسان اهالة چربش وستا اهل آنکه چربش نخورد وخورد وفلان

ال

امل

اول

اہل

اہل لکذا ولا تقل مستاہل والعامۃ تقول اہول زن خواستن ربا اہل شدن عع ف اض ۲ کو
تاہل کذلک قال الکسائی اہلت بالرجل اذا انست بہ وقولہم مرحبا واہلا ای اتیت سعۃ وصبت اہلا
فاستانس ولا تستوحش قال ابوزید اہلک اللہ فی الجنۃ ای ادخلکہا وزوجک فیہا واہلک اللہ للخیر ای
جعلک اہلا لہ ایلیۃ نام جائی ایل نام خدای تعالی بعبرانی یا سریانی وقولہم جبرئیل ومیکائیل انما ہو کقولہم
عبد اللہ وتیم اللہ فصل الضمیمہ ازل کقفل بگوشت فرج ازل نفتین کوہی است
وموضعی است بدیار فزارہ وحوضی است بدیار طی کہ آب باران دران فراہم می آید ازلیۃ بارۂ است
باندلس وکنیت ابن والیۃ بن الحارث ازلۃ بالضم خرد سہ کہ پوست ختنہ گاہ است اشل بالفتح کشی است
کہ در بصرہ شہرت دارد اشول بفتحتین رسنہای پیمایش لغۃ نبطیۃ اصطفلین گزر خوردنی اصطفلینۃ
یکی وفی کتاب معاویۃ الی قیصر لانتزعنک من الملک انتزاع الاصطفلینۃ ولاردنک اریسیا من الارارسۃ
ترعی الدواب اُولو بمعنی ذوو ولا یفرد لہ واحد ولا یکون الا مضافا کان واحدہ اُل مخففۃ الا تری انہ فی الرفع
واو وفی النصب والجر یاء واولو الامر اصحاب النبی صلعم ومن تبعہم من اہل العلم ومن الامراء اذا کانوا اولی علم
ودین فصل الباء بادلۃ گوشت میان بغل وبن پستان بادل ج بابل نام
جائی کہ سحر وشراب را بوی نسبت کنند بتل بریدن وجدا کردن عع ف اک ۲ یقال
للصدقۃ بتلۃ بتول ہی العذراء المنقطعۃ من الازواج ویقال ہی المنقطعۃ الی اللہ تعالی عن الدنیا وہی نعت
فاطمۃ بنت النبی رضی اللہ عنہا وصلعم علیہ بتول ایضا نہالی کہ از بن درخت بر آمدہ باشد وازان درخت
مستغنی شدہ بتیلۃ کذلک وایضا ہر یک از اعضا یا گوشت وی بتائل ج بتیل آن درخت اصل یستوی
فیہ الواحد والجمع امرأۃ مبتلۃ بتشدید التاء مفتوحا تمام خلقت لم یرکب لحمہا بعضہ بعضا ولا یوصف بہ الرجل تبتل
از دنیا بریدن بجہت خدای تعالی تبتیل کذلک قولہ تعالی وتبتل الیہ تبتیلا انبتال انقطاع بجیلۃ قبیلۃ از
بجلی بالتحریک منسوب الیہ بجیلۃ بطنی از قبیلہ سلیم بجلی بالسکون منسوب الیہ بجل رگ دست مستور چون ا
از مردم باجل مرد وشتر بسیار پیخ بجال ج بجل ای جسیم بجال ایضا مرد بزرگ محترم بجلۃ الشی ای کفاہ بجیل
تعظیم کردن بجل بالسکون بس لیس ینۃ قال الاخفش ہی ساکنۃ اللام ابدا یقولون قطک ولا یقولون قطنی
کما یقولون قطنی ویقال بجلی بسکون الجیم وحرکتہا ای حسبی بجل نام مردی بسکون اللام بخیلۃ تصغیر بخیلۃ
بالنظار البحۃ بخل بالضم وبالفتح وبالتحریک ثلاث لغات زفتی کردن عع ف اف ۲ والضمہا

باخل بخیل نعت منه انجال بخیلی یافتن تبخیل نسبت کردن به بخل ویقال الولد مبخلة مجبنة مجهلة ای سخت بخیل
بیل بذل بدای بذل هر چه بیابی دیگری بدو مثل شبه وشبه ومثل ومثل ونکل ونکل قال ابو عبیدة لم یسمع
فی فعل وفعل غیر هذه الاربعة الاحرف بدل بالتحریک درد دستها وپایها ع ک اف ۲ ابدال
بدل کردن تبدیل مثله دیگرگون کردن یقال بدله الله من الخوف امنا استبدال تبدل عوض کردن
با آن قوله تعالی ومن یتبدل الکفر بالایمان مبادلة تبادل باهم معاوضه کردن ابدال قوم من الصالحین لا یخلو الله
منهم اذا مات واحد بدل الله تعالی مکانه باخر واحده بدیل بذل دادن ع ف اض ۲ ودریافتن
مبدله بذلة بالکسر فیها جامه ... ویقال جاءنا فلان فی مبادله ای فی ثیاب بذلته ابتذال تبذل دریافتن
نگاه نداشتن چیزی را برائل بالضم موی های گردن خروس برائله موی های گردن در روا کردن وی
بوقت جنگ برطیل بالکسر سنگ دراز برطیل ج برطل بالضم کلاه وقد یشدد اللام برغیل والحکر
وهی البلاد التی من الریف والبر مثل انبار والقادسیة بزول دندان نشتر بر آوردن شتر ع
ف اض ۲ فهو بازل ذکرا کان او انثی وذلک فی السنة التاسعة والثامنة ایضا بزل بزل
بوازل ج بازل ایضا دندان بزول که بر آید تبزلت امتراب نقبت اثاره واستخرجته شجة بازلة
شکستگی که خون از وی روان باشد تبزل ای تشقق انبزال شکفتن غنچه وقولهم مابقیت لهم بازلة
کما یقال مابقیت لهم ثاغیة ولا راغیة ای واحدة ویقال ماعنده بازلة ای لیس عنده شیء من مال ولا رزقه
الله عنده بازلة ولم یعطهم بازلة ای شیأ امر ذو بزل ای ذو شده مبزل بالکسر آنچه شراب را بوی
پالایند بزلت الشراب ای صفیته بزلا درای نیکو وفلان نهاض ببزلاء ای قوام بالامور العظام بسل حرام
ابسال حرام کردن بسلة بالضم مزد افسونگر بسالة دلیری نمودن ع بضمها فهو باسل بسل ج مثل بازل
وبزل مباسلة حمله کردن در حرب بسیل زشت روی وباقی مانده شراب ابسال بهلاک
سپردن کسی را ومنه قوله تعالی ان تبسل نفس بما کسبت قال ابو عبیدة ای ان تسلم استبسال خویشتن را
ودر حرب افگندن ودل نهادن بر آنکه کشته شود یا بکشد بسملة بسم الله گفتن بصل بفتحتین پیاز بصلة
یکی وفی المثل هو اکسی من البصل باطل ناچیز ضد حق اباطیل ج کانهم جمعوا ابطیلا بطل بطول بطلان
بضمهن اولهن مصدر منه ع ف اض ۲ ابطال متعدیه ویقال ذهب دمه بطلا هدرا بطل بالتحریک
دلیر بطلة مؤنث بطولة بطالة مصدر منه لازم ع بضمها بطالة ایضا بالفتح معطل وبیکار شدن بطال نعت منه

بَعل جفت وشوہر بعولۃ ج ویقال للمرأۃ بَعل وبعلۃ ایضا ونام بت قوم الیاس علیہ السلام ودرخت
کہ از بیخ آب خورد بی آنکہ اورا جوئی باشد وفی الحدیث ماشرب بَعلا ففیہ العشر وبَعَل الرجل ای صار
بَعلا ع بفتحہما ویقال من بَعل ہذہ الناقۃ ای صاحبہا بَعلبک نام شہری بعال مباعلۃ زناشوئی کردن
وفی الحدیث ایام اکل وشرب وبعال والمرأۃ تباعل زوجہا ای تلاعبہ وبَعِل الرجل بالکسر ای مدہوش
وامرأۃ بعلۃ بَغل استر بغلۃ مؤنث بغال ج مبغولاء جمع الجمع بَغّال استربان تبغیل نوعی از رفتار
بَقل ترہ وسبزی بقلۃ یکی وحرفہ مبقلۃ ترہ زار ویقال کل نبات اخضرت لہ الارض فہو بقل البقول جمع
بقل ریش برآوردن کودک ودندان نشتر برآمدن ستور را ابقال سبز شدن شور گیاہ بقال
البقل الرمث فہو باقل ولم یقولوا مبقل کما قالوا اورس فہو وارس ولم یقولوا مورس وہو من النوادر وسبز
شدن زمین بگیاہ انتقال چریدن ستور سبزہ را تبقل کذلک باقلی بتشدید اللام فتحا وباقلاء بالقصر والمد
معروف اذا شددت اللام قصرت وان خففت مددت باقلاۃ یکی وفی المثل اعیا من باقل وہو اسم
رجل من العرب اشتری ظبیا باحد عشر درہما فقیل لہ بکم اشتریتہ ففتح کفیہ وفرق اصابعہ واخرج لسانہ
یشیر بذلک الی احد عشر فانفلت الظبی فضربوا بہ المثل من العی بکیلۃ بکالۃ آرد وپشت با روغن سرشتن
بکل مصدر منہ ع ف اخص ۲ وآمیختن آرد وپست وآمیختن سخن تبکل سخن درہم آمیختن [illegible]
ودشنام [illegible] گرفتن [illegible] گرفتن ویقال تبلت الغنم بکیلۃ واحدۃ وبکیلۃ واحدۃ اذا اختلط
بعضہا ببعض [illegible] بلّۃ تری بلل ج ویقال جاء فلان ولم یأتنا بہلۃ ولا بلۃ قال [illegible] البلۃ
من الفرح والبلۃ من البعض والخیر [illegible] ولا بلۃ ای شیئا [illegible] بالضم تری رطب [illegible] بالکسر تری
[illegible] بلّ مباح ویقال ہو لک حل وبل قال الاصمعی کنت اری ان بلا اتباع حتی زعم المعتمر بن سلیمان
ان بلا فی لغۃ حمیر مباح وقال ابو عبیدۃ مشتق من قولہم بل الرجل من مرضہ وابل اذا برأ ویقال ہو
[illegible] ای [illegible] المعروف [illegible] یشمل ہذا فی کل [illegible] ولا یعرف [illegible] ویقال [illegible]
بلال بن حمامۃ مؤذن رسول اللہ علیہ الصلوۃ والسلام من الحبشۃ ویقال ما فی سقائک بلال ای ما [illegible]
[illegible] بالحلق من الماء واللبن ومنہ قولہم انضحوا الرحم ببلالہا ای صلوہا بصلتہا [illegible] ویقال لا
[illegible] ای لا یصیبک عندی ندی ولا خیر ویقال ایضا لا تبلک عندی بلال مثل قطام ویقال
[illegible] الضم وبلالۃ وبلولۃ وبلّۃ وبلولۃ کذلک وبلیلۃ اذا احتملتہ علی ما فیہ من الاساءۃ

والعيب وداريته وفيه بقية من الود وجمع البلة بلال ولوبيت اسقاء على بللة اذا طويته وهو ندبليل بليله
بادنمناک بليلة بلبال اندوه بلبل العندليب هزار دستان ومرد سبک تبلبل در آو یختن زبان وپاکیزه چیدن
ستور علف را بل به شدن از بیماری ع ف اک ۲ - ابلال استبلال کذلک وتر کردن
وبلله شد للمبالغة فابتل در حم پیوستن ع ف اض ۲ وفی الحدیث بلّوا ارحامکم ولو بالسلام
ای ندوها بالصلة ویقال فی الدعاء بلک الله بابن ای رزقک الله وبلت به ای ظفرت به ویقال لقیت بلت
بک بدی لا تفارقنی اتودی حتی ترجل ابل مرد ستمگار سوگند خوار ابلال چیره شدن مرد قال الکسائی رجل
ابل وامراة بلاء وهو الذی لا یدرک ما عنده من اللؤم وصفاة بلاء ای ملساء بل مخفف بسکون اللام یکے
از حروف عطف بمعنی نه چنان است وبجای رب نیز آمده است در شعر کقول الشاعر ع بل مهمه
قطعت بعد مهمه + ای رب مهمه + وقوله تعالی ص والقرآن ذی الذکر بل الذین کفروا قال الاخفش
عن بعضهم ان بل ههنا بمعنی انّ فلذالک صارت القسم علیها قال وربما استعملت العرب بل فی قطع کلام
واستیناف آخر فیقول منشدهم ع بل ما هاج احزانا وشجوا قد شجا + وقوله بل لیست من البیت ولا تعد فی وزنه
ولکن جعلت علامة لانقطاع ما قبله ومثل هذا یسمی خزما بالزاء المعجمة فی الزیادة وخرما بغیر المعجمة فی النقصان
قال وکل حرف ناقص ونقصانه مجهول وکذالک بل وقد ان شئت جعلت نقصانهما واوا قلت بلو وقدو
وان شئت جعلته یاء وتنسبه الیه تجعل نقصانهما مثل آخر حرفهما فیدغم فیقول بلی وهل وقد بالتشدید بول
کمیز اندامتن کمیز شا ف اض ۲ - ابوال ج والاسم البیلة کالجلسة ویقال اخذه البوال بالضم
ای بعثه البول کثیرا ویقال کثرة الشراب مبولة بالفتح مبولة بالکسر کمیزدان ویقال فی التهدید لنبولن
الخیل فی عرصاتکم استبالة بول فراگرفتن بولان حی از طی بال دل وتن آسانی حال وماهی بزرگ
یقال خطر ببالی امر ای فی همی وفلان رخی البال ای فی سعة من العیش وما بالک ای ما حالک وقولهم
لیس هذا من بالی ای مما ابالیه بالة بوی دان واصله بالفارسیة بیله بهل اندک آسان ونفرین
وکذاشتن مراد ع افتعا یقال علیه بهلة الله بالفتح والضم ای لعنة الله باهلة قبیلة از قیس غیلان
ناقة باهل التی لا سمة علیها ولا عران ولا صرار ترعی حیث تشاء بهل ج ابهال مصدر منه ناقة بهلة وبهل
جمعها بهابلة یکدیگر را نفرین کردن ابتهال زاری کردن قوله تعالی ثم نبتهل ای نخلص فی الدعاء بهلول
مرد خندنده ونام مصروفی ابهل تخم سرو ویقال هو الضلال بن بهلل غیر مصروف معناه باطل بهدل

ثقال بالفتح ای رزان یعنی زن گران سر تثقیل گران سنگ گردانیدن اثقال گران سنگ گردانیدن
اثقال گرانبار کردن و شدن لازم متعد یقال اثقله الحمل ح و اثقلت المرأة فهی مثقل ای ثقل حملها فی بطنها
و ثقیل ای بارت ذات ثقل کما یقال اثمرت ای صارت ذات ثمر مثقال بالکسر سنگ زر دینار
تا قل اذا کان لا ینقص و تا نیز ثاقل مثقال الشئ هم سنگ چیزی یقال القی علیه مثاقیله ای مؤنته
ثکل بالضم بی فرزند شدن ثکل بفتحتین کذلک عع ک ا ث ۲ امرأة ثاکل و ثکلی النعت منه
یقال ثکلته امه گم کناد او را مادر وی و اثکله الله امه ثکول بالفتح زن فرزند گم کرده و یقال الحرب للوالدات
مثکلة کما یقال الولد مبخلة مجبنة اثکال اثکول لغة فی عثکال و عثکول یعنی خوشه خرما ثلة رمه بسیار از گوسپند
و بزور آمیخته و یقال هی للضأن خاصة دالمعزی یقال حیلة خاصة ثلل بالکسر ج ثلال بدرة و بدر و پشم کسا
جید الثلة ای الصوف حبل ثلة رسن از پشم و لا یقال للشعر و لا للوبر ثلة فاذا اجتمع الصوف و الشعر و الوبر
قیل عند فلان ثلة کثیرة و اثل الرجل فهو مثل ای کثیر الثلة و ثلة البئر ما اخرج من ترابها ثلة بالضم گروه
ثل سرگین انداختن ستور و خاک در انباشتن بچاه و ویران کردن خانه و جز ان تثلثل اصل الحائط ثم
تدفع فیتقاص و فرو ریختن سیم عع ف اض ۲ و یقال ثل الله عرشهم ای هدم ملکهم و ثل عرشهم
ای ذهب عزهم اثلال رخنه بر آوردن ثلة الغار رخنه ثلل بفتحتین هلاک شدن و هلاک کردن لازم
متعد ثمیلة باقیمانده آب در مغاکی ثمیل ج و باقی مانده آب و علف در شکم ستور و باقیمانده هر چیزی
و یقال ما ثملت شرابی الشئ من طعام و معناه ما اکلت قبل ان اشرب طعاما و ذلک یسمی الثمیلة ثملة
بفتحتین باقی آب و رنگ خنور ثمالة کذلک و پشم پاره که باوی قطران و روغن در شتر مالند ثملة بالکسر کذلک
ثمال بالضم زهر کشنده مثمل بالتشدید مثله و جمع ثمالة بالضم یعنی باقی آب در تک حوض و خنور
و کف شیر اثمال بسیار سر شیر بستن یقال اثمل اللبن اذا کثرت ثمالته و باقی گذاشتن چیزی را
تثمیل کذلک ثمالة حی از عرب ثمال بالکسر پناه یقال فلان ثمال قومه ای غیاث و پناه لهم مثمل
پناه جای ثمل بفتحتین مست و دریافتن کسی را عع ف ا ف ۲ ثمل بکسر ۲ نعت منه
ثول گروه زنبور لا واحد له من لفظه ثولة من الناس جماعة منهم صارت بیوت متفرقة ثول بشتاب
در دوان فرو گرفتن کسی را صلحه بعلی ثول بالتحریک دیوانگی گوسپند عع ک ا ف ۲ شاة ثولاء
و تیس اثول نعت منه انثیال فرو ریخته شدن خاک و فرو گرفتن مردم از هر جانب ثهلان کوهی

یقال هو الضلال بن ثهلل بن فهلل غیر مصروف قال ابو عبیدة هو من اسماء الباطل **ثیل** بالکسر غلاف
قضیب شتر و گیاهی بعید ثیل شتر بزرگ قضیب **فصل الضاد** **ثال** بالفتح تزدیه
بالفتح جدوالله المحدث ... المعز بن ... طاپوی سستی و پشتگی وم
شتر بلا ... کشان گذشت ... بالضم موی گردن خروس **ثرغل** کفنه ... باده ثرغل ... گیاه
**ثقتل** بالکسر کوتاه ثلتلة بالفتح ... گنده ثتل آنکه پس از پاکی پلید شود **فصل الجیم** **جبال**
علی فعیل اسم علم کفار و هی معرفة بلا الف ولام جبالة مؤنث و ربما قالوا اجبیل یحذف الهمزة للتخفیف و ترکون
الیاء مصححة لان الهمزة وان کانت ملقاة فی اللفظ فهی مبقاة فی النیة **جبل** بفتحتین کوه جبال ج جبلان دو کوه
طی وان اجا وسلمی است جبله الله ای خلقه اجبال بکوه شدن مردم بسختی زمین رسیدن چاه جبلة بن
ایهم آخر ملوک غسان جبلة بالکسر خلقت یعنی آفرینش یقال انه لذو جبلة ای عظیم الخلقة مال جبل مال
بسیار حی جبل ایضا امراة مجبال عظیمة الخلق شیء جبل بکسر ۲ غلیظ جاف جبلة بالضم گروهان جبل بفتحتین
ج و مردم و فیه لغات قری بها قوله تعالی ولقد اضل منکم جبلا کثیرا بالضم جبلا بضمتین وجبلا بالفتح وجبلا
بکسرتین مشددا و جبلا بضمتین مشددا جبلة بالتشدید آفرینش و آفریدگان قوله تعالی والجبلة الاولین
قراها الحسن بالضم جبلات ج جنبل بضمتین قدح چوبین **جثل** موی انبوه یقال لیستحب فی نواصی الخیل
الجثلة وهی المعتدلة فی الکثرة والطول جثولة جثالة الصدر منع عن بعضها جثلة مورچه سیاه شجرة جثلة درخت
بسیار برگ و دو فرنگ و یقال اجثال الطیر اذا انتفش ریشه و اجثال الرجل اذا غضب و تهیا للقتال
و اجثال النبت اذا اهتز و امکن لان یقبض علیه مجثئل مثال مقشعر برپای ایستاده **جحال** بالضم زهر
جحل زنبور و ملخ بزرگ جحل ایضا مشک بزرگ و آفتاب پرست که آنرا حرباء نیز گویند و جحل یعنی کوه
غلطان و افگندن تجحیل مبالغة فیه یقال جحله ای صرعه و جحلمه بزیادة المیم کذلک **جحدل** فربه و گرد اندام
جحدله ای صرعه **جحفل** لشکر و رجل جحفل ای عظیم القدر جحفلة تپفوز اسپ جحفله و جعفله ای رماه و صرعه
تجحفل القوم اجتمعوا اجحنفل کلان لب والنون زائدة **جحنبل** اندام جدول بضمتین ج اجدل جمع مجدل
بالکسر کوشک جداله بالفتح غوره خرما سفال سخت ناکرده جدال ج و زمین یقال ترکه بالجدالة و طعنه فجدله
ای رماه بالارض فانجدل ای سقط مجادلة جدال بالکسر خصومت کردن جدل اسم فیه جدل کسیکه
دوم محکم تافتن رسن را ... ۲ جاریة ... الخلق ای حسنة ... الجدل

به پیچان منه از لاغری غلام جادل ای مشتد والجادل ولد الناقة فوق الراشح وهو الذی قوی ومشی مع امه
وجدل الحب فی سنبلة ای قوی جدیل مهار ناقه از پوست وجمیل جبریل وشندقم فحلان من الابل کانا للنعمان
بن المنذر جدیلة خود قبیلهٔ و کرانه ونام زنی که ام قبیلهٔ است جدلی مثال ثقفی منسوب الیه جدیلا دزره تا قبه
مسجد وله کذلک جندل سنگ ونام مردی جندل بفتحتین وکسر الدال نام جای سنگناک جدول جوئیه
جذل بالکسر بیخ وتنه درخت ومنه قول الحباب بن المنذر انا جذیلها المحکک ویقال فلان جذل مال
اذا کان رفیقا بسیاسته جاذل برجای ایستاده چون ستون جذل بالتحریک شادی وشادمانی کردن
ع ک اف ۲ جذلان نعت منه اجذال متعدمنه اجذال لازم فیه جرل بفتحتین سنگ جرول
کذلک ونام درندهٔ ولقب مردی ارض جرلة ومکان جرل سنگناک اجرال ج وایضا جمع جرل
مثل جبل واجبال جریال بالکسر رنگ سرخ وخمر جریال الذهب گونهٔ زر جریال الخمر گونهٔ شراب
جرد وحل شتر سطبر جزل ای سطبر وخشک جزیل بزرگ وبسیار عطا جزل جزیل ای کثیر جزال ج اجزال
بسیار دادن یقال اجزلت له من العطاء ای اکثرت له وفلان جزل الرای صلب مستقیم وامرأة جزلة بینة
الجزالة اذا کانت ذات رای ولفظ جزل ای صلب صحیح وهو خلاف رکیک جزل ایضا بریدن ع ف ا
ک ۲ یقال جزلت الشئ جزلتین ای قطعة قطعتین جزلة بالکسر ای قطعة عظیمة من التمر وهذا
زمن الجزال ای زمن صرام النخل جزل بفتحتین ریش کوهان ع ک اف ۲ بعیر اجزل
نعت منه جوزل کبوتر بچه وجوان وزبر جعل خرمابنان کوتاه جعلة یکی وکردن مجعل کذلک ع بفتحها وقوله تعالی
وجعلنی نبیا ای صیرنی وجعلوا الملئکة الذین هم عباد الرحمن اناثا ای سموهم جعل بالضم مزد جعالة بالکسر کذلک
جعیلة مثله جعل ض اف ۳ کوه غلطان ونوعی از جانوران آبی سیاه جعلان ج وجعل الماء بالکسر
جعلا اذا کثر فیه الجعلان جعال بالکسر دستمال دیگ وخنور جعل بضمتین ج مثال کتاب وکتب واجعلت
القدر ای انزلتها بالجعال وپایی مزد وجعالة وگشنی آمدن ماده سگ وسباع اجتعال کردن جفل ابر
بی آب جفال بالضم موی بسیار وآب آورده وسر جوش دیگ وبرچه ببسیاری صفت کنند آن را
جفلة من صوف ای جزة منه وهو اسم مفعول مثل قوله تعالی ...ا غترف غرفة ویقال دعوتهم الجفلی الا ان
وهو ان تدعو الناس الی طعامک عامته ویقال دعی فی العامة وفی الخاصة وجاء القوم اجفلة وازفلة وجاؤا
باجفلتهم وازفلتهم ای جماعتهم وقال بعضهم الاجفلی والازفلی الجماعة من کل شئ جفل ای اسرع جافل

ای منزعج اجفیل ترسنده و بد دل اجفال گریختن بشتاب و شتافتن جفالة گروه مردم گریزان
منجفل و جافلة ای مسرع و اجفلت الریح بالتراب اذهبته و طیرته انجفال برکنده شدن **جلل** بالفتح
جلول ج جل بالضم پوشش ستوران جلال ج اجلة جمع الجمع والیضا جل همه و معرب گل و جل الشیء
معظمه جلی کار بزرگ جلل ج جلة بالضم خوز خرما جل بالکسر نامی کشت ورووه و یقال ماله دق ولا جل
ای دقیق و جلیل جلة شتران کلان سال و هی جمع جلیل مثل صبی و صبیة و مشیخة جلة ای مسان مجلة بالفتح
کتاب حکمت و ادب و هر چه باشد از کتاب بزرگ و جلال الله ای عظمة الله و یقال فعلته من جلالک
ای من اجلک جلالة بزرگی و بزرگ شدن و مسن شدن **ع ف اک** ۲ و جلت الناقة
عن الولد ای صغرت جلالة بالتشدید ماده گاو پلید خوار و فی الحدیث نهی عن لبن الجلالة جلال بالضم بزرگ
جلالة ناقة بزرگ جلل بفتحتین کار بزرگ و کار آسان و هو من الاضداد و فعلت ذاک من جللک ای من جلک
جلیل بزرگ و مسن و نیکه از وی ازار خرگاه سازند جلیلة بزین جلائل ج جلجل واحد جلاجل و هو معروف
و هو اسم موضع ایضا جلجلة بانگ جلجل و بانگ رعد و جنبانیدن چیزی بدست تجلجل ابر با رعد و تجلجل فی الارض
ای ساخ فیها و دخل و تجلجلت قواعد البیت ای تضعضعت و فی الحدیث ان قارون خرج علی قومه یتبختر فی
حلته فامر الله الارض فاخذته فهو یتجلجل فیها الی یوم القیمة حمار جلاجل بالضم خر روشن آواز جلجلان کشنیز و یقال
هو السمسم فی قشره قبل ان یحصد و هو ایضا حبة القلب یقال اصبت جلجلان قلبه جلول بیرون شدن از شهر
بشهر دیگر **ع ف اک** ۲ و هم قوم جالة جل بالفتح پشک ستور برچیدن **ع ف ا**
**ض** ۲ و منه سمیت الدابة التی تاکل العذرة جلالة اجتلال کذالک جلة پشک گوسپند و شتر یقال ان بنی فلان
وقودهم الجلة والوقود البعر و هم یجتلون الجلة ای یلتقطون البعرة اجلال بزرگ قدر گردانیدن و فلان ما اجلنی
ولا احشانی ای ما اعطانی جلیلة ولا حاشیة فالجلیلة التی نتجت بطنا واحدا و الحاشیة صغار الابل و یقال
ما اجلنی ولا ادقنی ای ما اعطانی کثیرا ولا قلیلا و یقال ماله جلیلة ولا دقیقة ای ماله ناقة ولا شاة تجلیل فرا گرفتن
و جل بر اسپ افکندن مجلل ابر فرا گیرنده و همه زمین را به باران تجلل زبر چیزی شدن تجلله ای اخذ جلاله
تجالل بزرگی نمودن فلان یتجال عن ذلک ای یترفع عنه جلولاء بالمد نام دهی بفارس جلولی منسوب الیه
جمل بفتحتین شتر نر جمال و اجمال و جمالات و جمائل ج [illegible] جامل شتر گله با شتربان
و اسباب آن قال ابن السکیت یقال للابل اذا کانت ذکورة ولم تکن فیها انثی هذه جمالة بنی فلان

جمل

وقرئ جمالة کانه جمالة صفر واستجمل البعیر ای صار جملا اذا اذبع جمالة شتربان مثل الحیالة والحمارة جمال خوبی
وخوب شدن ع بالضم جمیل نعت منه والفعل فعیل پیه گداخته جمیلة جملاء نعت منه مؤنثه جمال بالضم والتشدید
اجمل من الجمیل جمیل بالتصغیر مرغی جملان بالکسر ج مثال کعیت وکعتان جمل بالضم وسکون ۲ نام زنی جملة
همه جمل ج اجمال جمله کردن حساب ونیکوئی کردن کسی را ونیکو کردن کار وپیه گداختن وبسیار شدن
شتر جمل بالفتح پیه گداختن ع ف اض ۲- اجمال کذلک مجاملة نیکوئی وخوبی کردن با کسی
رجل جمالی بالضم مشدد الیاء عظیم الخلق ناقة جمالیة تشبه بالفحل من الابل فی عظم الخلق حساب الجمل بالضم والتشدید
نوعی از حساب جمّل گو الضبار رسن کشتی که آنرا قلس نیز خوانند وقرأ ابن العباس حتی یلج الجمّل بالضم والتشدید
تجمیل آراستن تجمّل خوبی نمودن وپیه گداخته خوردن ومنه قیل للمرأة تجمّلی وتعففی ای کلی الشحم واشربی العفافة
وهی ما بقی فی الضرع من اللبن جول جولان گرد برآمدن ع ف اض ۲- اجتیال تجاول
کذلک جولان المال ستوران خرد جولان بالتسکین کوهی بشام اجالة برگردانیدن یجال فی المیسر
اجل السهام تجوال برگشتن تجویل مثله جلت هذا من هذا ای اخترته منه واجتلت منه کذلک وتجاولوا فی الحرب
ای جال بعضهم علی بعض وکانت بینهم مجاولات مجول بالکسر شال که وسیه جول بالضم دلیله سرچاه جال مثله
اجوال ج یقال ماله جول ای عقل وعزیمة تمنعه مثل هول الامر جهل نادانی خلاف العلم ونادانستن جهالة
کذلک ع ک اف ۲ تجاهل نادانسته آوردن استجهال نادان شمردن وسبک داشتن تجهیل
بنادانی منسوب کردن مجهلة کاریکه بر جهل دارد کسی را مجهل بالفتح بیابان بی کوه ونشان ویقال کان
ذلک فی الجاهلیة الجهلاء تاکید للاول یشتق له من اسمه ما یؤکد به کما یقال وتد واتد ولیلة لیلاء ویوم ایوم
جیل ترک مردم وجیل من الناس ای صنف جیلان بالکسر قومی در بحرین ترقیب ... کسری
جیلان بالفتح حی از عبد القیس جیلان الحصی ما اجالته الریح منه ضمیمه عبقل کجعفر موضعی است
در یمن از دیار ... جحنل کسمند مرد جفاکار جحشل کجعفر وقنفذ وعلابط ... جحدل کجعفر وقنفذ نوجوان
گرد اندام فربه جرثل التراب شاه بیده از دست خاک ... جرد بیل کزنجبیل کردبان
وآن کسی که دست بر سر طعام نهد تا کسی نخورد جردلة با افتادن نزدیک شدن ووقع فی صحیح البخاری
فمنهم المربق لعمله ومنهم من یجردل فی روایة فمنهم المجردل کلاهما بالجیم فیما ضبطه الاصیلی وفسره بالاشراف
علی السقوط وحکی ابن الصابونی المجزدل بالزای والجیم ووهم ... الجمهور بالخاء والراء ... کزنجبیل ...

الجعفلاء من النوق شتر مادہ سست و ناتوان و شتر مادہ کہ بیک روش نتابد جعبلہ موشابی
کردن جعشل بن مالک گفتند قاضی افریقیہ جعدل کجعفر سخت درشت جنعدل کقنفل جنبش شتابی
جعفلیل کزنجبیل مرد کشتہ آماسیدہ و طعنہ فجعفلہ ای قلبہ عن السرج و صرعہ یعنی نیزہ زد و بر گردانید
او را از زین و بر زمین انداخت جحمل کشمخر احشاء صدف جمعلیل کزنجبیل فراہم آرندہ ہر چیز
جمعلیلۃ گفتار و شتر مادہ سال خوردہ یا درشت استوار یا شتر مادہ کہ بسبب لاغری ایستادن نمی توانست
سپس بر خاست جحفلۃ من العسل والسمن بقدر گردگان ای شہد یا روغن امرأۃ جمعلۃ اللحم زن فراہم
گوشت جماعیل و قد تشدد المیم وہی است بقدس جلنشل کجعفر نام شخصی جنجل کقنفذ ترہ است
مانند بار جو بہ خوش مزہ خورندش جنعدل کسفرجل و قزعمل مرد فربہ درشت جعنبل کجعفر تکہ
کلان یا کلان سپاہیان خورد جہبلۃ زن زشت و جہبل بن یوسف آنکہ خبر وفات نبی صلعم با اہل حضرموت
رسانید و بنو جہبل فقہاء بالشام

## فصل الحاء

حبل رسن حبال احبل ج و عہد و
امان و پیوستگی و ریگ تودہ دراز کشیدہ و پی و رگ گردن و رگ بازو و فی المثل ہو علی حبل ذراعک
ای فی القرب منک حبلۃ بالضم میوہ درخت بلند خاردار و فی الحدیث لقد رأیتنا مع رسول اللہ صلعم
و ما لنا طعام الا الحبلۃ و ورق السمر و نوعی از پیرایہ کہ در حبیل باشد ضب حابل ہو سمار حبلۃ خار حبل بالکسر
سختی حبول ج و یقال للواقف مکانہ کالاسد لا یفر حبیل براح حبل بفتحتین بار شکم و حبلت المرأۃ وہی
حبلی و نسوۃ حبالی و حبالیات لانہ لیس لہا افعل ففارق جمع الصغری والاصل حبالی بکسر اللام لان
کل جمع ثالثہ الف انکسر الحرف الذی بعدہا کمساجد و جعافر ثم ابدلوا من الیاء المنقلبۃ من الف التانیث
الفا فقالوا حبالی بفتح اللام للفرق بین الاثنین کما قلناہ فی صحاری و لیکون حبالی کحبلی فی ترک صرفہا
لانہم لو لم یبدلوا لسقطت الیاء لدخول التنوین کما تسقط فی جوار حبلی حبلوی حبلاوی منسوب الیہ
قال ابو زید یقال حبلی فی کل ذات ظفر و یقال کان فی حبل فلان ای وقت حبل امہ بہ و حبل الحبلۃ
نتاج النتاج و ولد الجنین و فی الحدیث نہی عن بیع حبل الحبلۃ حبلۃ بسکون الثانی و حرکتہ شاخ رز
حبالۃ بالکسر دام حابل دام گسترندہ و تار و فی المثل اختلط الحابل بالنابل یعنی آمیخت تار و پود
حبال آبستن کردن محبول صید در دام آویختہ بدام حابول رسنی کہ بوی بر درخت خرما بالا روند احتبال
صید گرفتن بدام محتبل الفرس پیوند سم اسپ حبال بالکسر نام مردی حنبل نام مردی و مرد کوتاہ بالا

و پوستین یقال مالی عنه حنتال و حنتال بالضم ملین و مهموز ای بد حثیل نوعی از درخت کوه مرد
کوتاه حثالة بالضم پوست جو و برنج و خرمای کوفته و کنجاره کاحثال سبوس آمیدادن کودک را —
حجل بالفتح والکسر بند و پای برنجن تحجیل سپیدی دست و پای ستور فرس محجل اسپی که چهار دست
و پائی او سفید باشند محجل الرجلین مطلق الیدین آنکه پایها سفید باشند ولا یکون التحجیل واقعا بید او یدین
مالم یکن معها او معهما رجل او رجلان فان کان محجل ید و رجل من شق فهو ممسک الایامن مطلق الاسا
وعلی العکس وان کان من خلاف قل او کثر فهو مشکول حجلان رفتار بندی و مرغ و جهان رفتن
عع ف اض ۲ و ک ۲ حاجلات الابل الصغار التی ضربت سوقها فمشت علی العص
قوائمها واحجلت البعیر اذا اطلقت قیده من یده الیسری اوشددته فی الیمنی حجلة بالتحریک خانه
عروسی حجال ج وکبک حجل بفتحتین حجال ج حجلی بالکسر جمع حجل ولم یجئ الجمع علی فعلی بالکسر الا حرفان
ظربی جمع ظربان وحجلی ای جمع حجل یعنی کبک و شترکره ریزه حجلة یکی حجلاء گوسپند سپید سمها و حلة شیشه
مرفراخ وحجلت عینه ای غارت تحجل ملة نام اسپی حدل میل کردن بستم عع ف ا ک
صلة بعلی یقال رجل حدل ای غیر عدل احدل مرد کژمیان و کتف و گردن بسوی سینه بیرون آمده و
حدلاء کمان سینه بیرون آمده حذل بالضم کرانه پیراهن و ازار حذل بالتحریک افتادن مژه عع
ک اف ۲ یقال حذلت عینه اذا سقطت هدبها و نوعی از چوب که نان سازند حذال
بالفتح سلم که از بن درخت بیرون آید حزرجل بفتحتین دراز حزمل سپند احزال ای ارتفع —
حزنبل کوتاه استوار خلقت حسل بالکسر بچه سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد حسول ج
ابو الحسل سوسمار و فی المثل لا آتیک سن الحسل ای ابدا لان سنها لا تسقط ابدا حتی تموت حسیل
گوساله حسیلة مؤنثه حسالة بالضم مثل حثالة سبوس محصول بالحاء والخاء بکار نا آمدنی از هر چیز حسله ای
رذله وحسل به ای احسن خطه فلان یحسل بنفسه ای یقصر و یرکب بها الدقایق حسیلة خرمائی خشک
تباه که شیرین نشود حسکل بکسرتین بچه سوسمار و از هر جانوری حساکل ج تحصیل آماده کردن
حاصل الشئ و محصوله ای بقیته ونقده حصائل بقایا حصیلة یکی محصلة زنی که خاک معدن گرد آرد
تحصیل الکلام رده الی محصوله حصیل گیاهی حصل الفرس اذا اشتکی بطنه من اکل التراب الذی
علی النبت حصل بالتحریک غوره خرما سخت نا شده حصلة یکی احصل النخل غوره کرد حصالة بالضم آنچه

مانده باشد در حرمین از حبوب حوصلة سنگدان مرغ حواصل جج وحوصل الطیر ای ملأ حوصلته
یقال حوصلی وطیری خظل باز داشتن از تصرف وحرکت عع ف ا ض ۲ حصلة
بمعنی رجل خطل ای خطال مرد سخت تنگ گیر در خانه خطلان بکسر الحاء اسم فیه خطلان
بفتحتین رفتار خنگین حنظل درخت تلخ حنظلة یکی وحظل البعیر بالکسر اذا اکثر من اکل الحنظلة فهو حظل
وابل حظالی حنظلة ایضا قبیلهٔ بزرگ از بنی تمیم ویقال لهم حنظلة الاکرمون حفل پاک داشتن
و گرد آمدن عع ف ا ک ۲ - احتفال کذلک وعنده حفل من الناس ای جمع محفل
جای گرد آمدن ضرع حافل پستان پر شیر وشعبة حوافل ووادٍ حافل ای کثیر السیل وحفلت السماء حفلا
ای جدت وقعها وحفلة ای جلوة فتحفل واحتفل لا تحفل لا تحفل به باک مدار بوی وحفلت به ای بالیت
حفالة بالضم سبوس هر چیز یقال هو من حفالتهم وحثالتهم ای ممن لا خیر فیهم رجل ذو حفلة مبالغه کننده در هر
داخل للامر حفلته اذا جد فیه احتفل الوادی بالسیل ای امتلأ به تحفیل چند گاه نادوشیدن ناقه را بجهت
فروختن تا بزرگ پستان و پر شیر نماید شاة محفلة مصراة کذلک ونهی رسول الله علیه السلام عن التصریة والتحفیل
حقل کشت برگ بیرون آورده سوز ناپیسته ناشده و زمین خوش پاکیزه حقلة یکی وفی المثل
لا تنبت البقلة الا الحقلة حقلة ایضا درد شکم از تره خاک آلوده خوردن وقد حقلت الابل حقلة
ج حقیلة آب تره در شکم حقیل نام موضعی محاقلة فروختن کشت سبز با کشت نا درود به گندم وقد نهی عنه
حقال باز ماندن از جماع بسبب سستی نره حوقل الشیخ باز ماند پیر از جماع حوقلة نره سست
حکل بالضم آنچه پیدا نشود صوت ومعنی آواز سخن ویقال فی لسانه حکلة ای عجمة لا یبین الکلام واحکل
علی الخبر ای اشکل واحتکل اشتکل حنکل کوتاه ناکس حل کشادن گره عع ف ا ض ۲
احلال لازم متعدی وبمعنی فرود آمدن حلول محل کذلک محل ایضا جای فرود آمدن ویقال
حللت بالقوم وحللت القوم بمعنی حلال بالفتح حلال شدن حل بالکسر کذلک عع ف
ا ک ۲ واجب شدن یقال حل العذاب علیهم یحل بالکسر ای وجب ویحل علیهم بالضم ای
نزل وقرئ بهما قوله تعالی فیحل علیکم غضبی و بیرون آمدن زن از عدت یقال حلت المرأة ای
خرجت من عدتها وحل الدین یحل بالکسر ای انقضی اجله حلال بیرون آمدن حاجی از احرام احلال
کذلک وحل بالکسر حلال ضد حرام ولقب مردی رجل حل وحلال از احرام بیرون آمده ویقال انت

تحل وانت محرم بالضم والکسر والحل ایضا ما جاوز الحرم ویقال یا حابس اذکر حلا ای استثن قوم حلة ای
نزول وفیهم کثرة وحی حلال بالکسر حلة حلة ایضا وحلول بمحله رسیدن قربانی وهی موضع النحر قوله تعالی
حتی یبلغ الهدی محله ویقال هو فی حلة صدق ای بمحلة صدق محلة بفتحتین جای باش فرود آمدن گاه ن
نحلال جایی که در وی بسیار فرود آیند محل الدین حلت دام حل ض ا ف ۲ برد یمانی
حلة یکی والیضا ازار وردا ولا یسمی حلة حتی یصیر ثوبین حلیل شوی حلیلة زن ومرد ورن فرود آینده
بجای احلیل بکسر میان سوراخ نره وسوراخ پستان وجمع علی احالیل ومنه انها لا تشخب الا حالیل
احلال فرود آوردن وحلال کردن زن را وبهای حلال در آمدن وبجای حلال یعنی غیر محرم محلان
بالضم دیگ ودستاس محلات دیگ ودستاس ودلو وکارد وتبر ای من کانت عنده هذه الآلات حل
حیث شاء ویقال احلت الشاة ای نزل اللبن فی ضرعها بلا نتاج محلل فی النکاح حلال کننده محلل
محلل فی السبق در آینده در رهان بشرط آنکه اگر سبق یابد بگیرد واگر مسبوق شود ندهد واحل نفسه ای
استحق العقوبة مکان محل اذا اکثر الناس به الحلول احتلال فرود آمدن تحلل استثنا کردن در سوگند
استحلال حلال شمردن حلحلة از جای جنبانیدن کسی را وراندن شتر را یقال حلحلت بالناقة اذا
قلت لها حل بالتسکین وهو زجر للناقة وحوب زجر البعیر وحل ایضا بالتنوین فی الوصل وتحلحل در شدن از
جای تحلیل حلال گردانیدن وهو ضد التحریم یقال حللته تحلیلا وتحلة ویقال فعلته تحلة القسم ای فعلته ما
یمینی ولم ابالغ ومنه قوله تعالی قد فرض الله لکم تحلة ایمانکم وفی الحدیث لا یموت لمومن ثلثة اولاد فتمسه
النار الا تحلة القسم ای قدر ما یبر الله تعالی قسمه فیه بقوله تعالی وان منکم الا واردها کان علی ربک
حتما مقضیا ثم قیل لکل شیء لم یبالغ فیه تحلیل یقال ضربته تحلیلا حلل بفتحتین سستی پی ستور فهو احل
بین الحلل حلاحل بالضم مهتر بزرگ حلاحل بالفتح ج حمل بالکسر بار پشت وسر برداشتن ع
ف ا ک ۲ ومنه قوله تعالی وساء لهم یوم القیمة حملا ای وزرا حمل بالفتح بار شکم وبار درخت
وبار گردن قال ابو درید فی حمل الشجر لغتان الفتح والکسر ویقال حملت المرأة والشجرة حملا ومنه قوله تعالی
حملت حملا خفیفا ویقال امرأة حاملة وحامل اذا کانت حبلی فمن قال حامل قال هذا نعت لا یکون
الا للاناث ومن قال حاملة بناه علی حملت فهی حاملة وهذا اذا حملت علی ظهرها او علی رأسها شیئا
فهی حاملة لا غیر لان الهاء انما تلحق للفرق فاما ما لا یکون للمذکر فقد استغنی فیه عن علامة التأنیث فان

انی بها فهو علی الاصل هذا قول الکوفیین واما قول البصریین فانهم یقولون هذا غیر مستمر لان العرب
تقول رجل ایم وامراة ایم ورجل عانس وامراة عانس مع الاشتراک وقالوا امراة مصبیة وکلبة مجرٍ
مع غیر الاشتراک فالصواب ان یقال قولهم حامل وطالق وحائض واشباه ذلک من الصفات التی
لا علامة فیها للتانیث فهی اوصاف مذکرة وصف بها الاناث کما ان الراویة والربعة والنجابة اوصاف
مؤنثة وصف بها الذکران حَمَلَة بفتحات جمع حامل یقال هم حملة العرش وحملة القرآن حملة بسکون آهنگ
کردن بجنگ متعدی بعلی وحرب برانگیختن قومی وحمل علی نفسه ای جهد فی السیر وحملت به حمالة ای کفلت
وحملت اده له واحتملت بمعنی قال الشاعر اذ کنت فلم احمل وقالت فلم اجب لغمرا بیها انی لمظلوم حمل بفتحتین
بره حملان بالضم ج واول برج اعمال باری دادن به برداشتن واحملت الناقة فهی محمل اذا نزل
لبنها من غیر حبل وکذلک المراة واستحملته ای سالته ان یحملنی وحمّلته الرسالة ای کلفته حملها وتحمّل الحمالة
ای حملها وتحملوا واحتملوا بمعنی ارتحلوا تحامل علیه ای مال تحاملت علی نفسی ای تکلفت الشئ علی
مشقة متحامل بفتح المیم قد یکون موضعا ومصدرا تقول فی المکان هذا متحاملنا وفی المصدر ما فی فلان
متحامل ای تحامل وما علی فلان محمل مثل مجلس ای متعمد محمل بارگیر محامل ج محمل ک ۱ ف ۲
ودوال شمشیر حمالة بالفتح آنچه برداشته شود از دیت وتاوان وجز آن حمالة بالکسر بعلم اسبها ودوال
شمشیر حمائل ج نیل حمائل السیف لا واحد لها من لفظها وواحدها محمل ک ۱ ف ۳ حمولة بالفتح
بارکش وفعول تدخله الهاء اذا کان بمعنی مفعول بها حمولة بالضم بارها حمول بلا هاء الابل التی علیها الهودج
کانت فیها نساء او لم تکن حمیل الذی یحمل من بلده صغیرا ولم یولد فی الاسلام وآب آورده به رفتار
ولیسر خوانده وحمیل موضعی حَول توانائی وحیلت وسال وگذشتن صلة بهای و یک ساله شدن کودک
وسرائی یقال حالت الدار وحال الغلام فهو حولی وبرگشتن کمان از حالت اول وگرشدن وسے
عع ف اض ۲ وکل ذی حافر اول سنة حولی والانثی حولیة والجمع حولیات تحول برجستن
بر اسپ وبرنشستن واز عهد برگشتن وبرگشتن گوشه وی ومانع شدن میان دو چیز وبجای
دیگر گشتن وجنبیدن حیال بالکسر آبستن ناشدن ناقة ونخل بعد از گشن دادن وی ابل حیال یقال
قعد حوله وحواله وحوالیه وحلیه ولا تقل حوالیه بالکسر وقعد حیاله وبحیاله ای بازائه واصله الواو والحال
بالضم الحیال وایضا جمع حائل من النوق یقال حائل حول وحولل قال الکسائی اذا لم تحمل الناقة اول سنة

یحمل علیها فهی عائط وحائل وجمعها عِیط وعُوط وعُوطط وحُول وحُوَّل فاذا لم تحمل السنة المقبلة ایضا فهی عائط
عِیط وعائط عُوط وعُوطط وعُوطط وحائل حُول وحُوَّل وربما تجعل عوطط مصدرا ولا یجعله جمعا وکذلک حج حُلل
ویقال ہو حُولة من الحول ای داہیة من الدواہی حُولاء بالضم والکسر پوستکہ با بچہ بیرون آید بوقت
زادن وہی تحال الخلیل لیس فی الکلام فِعَلاء الا ہذا ک اف ۲ مع ہذا الا حِولاء وعِنَباء وسِیَراء
حالة گشتن ہر چیزی حال حالات واحوال ج حال ایضا گل سیاہ وفی الحدیث ان جبرئیل
اخذت من حال البحر فحشوت فمه یعنی فم فرعون حین اُغرق وگردونچہ کودک وپشتوارہ وحلّ متن الفرس
وسط ظهره موضع اللبد حائل شتر بار آینده وشتر بچه ماده لانه اذا نتج وقع علیه اسم تذکیر وتانیث فان
آبذکر سقب والانثی حائل یقال نُتجت الناقة حائلا حسنة ولا افعل ذلک ما ارزمت ام حائل تحوّل
برگشتن از جائی بجائی والاسم الحِوَل ومنه قوله تعالیٰ لا یبغون عنها حِوَلا وپشتواره برداشتن حوالت
کردن احالة محال گفتن وبرجستن بر پشت اسپ واحال الرجل اذا احالت ابله ثم تحوّل وردی آوردن
بر کاری یقال احال علیه بالسوط یضربه ای اقبل وفی المثل تحنّب روضة واحال یعدو وبرگشتن سال
وسال گشتن شدن سرای وطعام وجز آن فهو محیل ومحوِل وحوالت کردن دام یقال احال علیه
بدینه والاسم الحوالة ویک سال بجائی بودن یقال احال الرجل بالمکان واحول وریختن آب از دلو
ونگونسار کردن دلو را محاولة خواستن چیزی وکاری والاسم الحویل تحویل برگشتن وبرگردانیدن
لازم ومتعد محالة بالفتح چاره یقال المرء یعجز لا محالة ویقال الموت آت لا محالة یعنی ناچاره رجل حولة
مثال ہمزة محتال یعنی حیله گر ویقال ہو احول منک ای اکثر حیلة منک وما احوله فی التعجب ورجل
حُوَّل بالضم والتشدید ای بصیر بتحویل الامور وہو حُوَّل قُلَّب واحتال من الحیلة واحتال علیه بالدین
من الحوالة احول کاژ حَوَل بفتحتین مصدر منه ع ک اف ۲ یقال حَوِلت عینه فهو احول
واحولت بتشدید اللام کذلک واحولتها انا استحالة محال شمردن وشدن ویقال استحالت
الشیء ای نظرت ہل تحرک آرض مستحیلة ای لیست بمستویة لانها استحالت عن الاستواء الی العوج
وکذلک قوس مستحیلة حَیَّلة بالفتح بزان بسیار حیلة بالکسر دستان وچاره وہو من الواو
ویقال لا حَیل ولا قوة لغة فی لا حول ولا قوة وہو احیل منک ای احول منک اذا کان اکثر حیلة
وما احیله لغة فی ما احوله ویقال ما له حیلة ولا محالة ولا احتیال ولا محال بمعنی واحد

بجعفر و علابط نزار و لاغر خباجل بعلابط کوتاه فراهم اندام حبرجل بکسر جل مرد لچو یعنی سطبر لب

حبوکل بر وزن و معنی حبوکر بجعفر و قنفذ کوتاه حتل بخشش و بلا به از هر چیز و مثل و مانند و بکسر جاتل مثله

حوتل بجوهر کودک که نزدیک برسیدن رسیده باشد و بچه سنگ خوار و ناتوان حوتله کوتاه حثفل کقنفذ

پس مانده شوربا یا پس مانده ترید در ته شوربا و در روغن و شیر و بلابه دید بولی و ریمناکی زهدان

مردم فرومایه و ریزه های گوشت بته دیگ مانده حثفل لغة فی حفل فی معانیه و حثفل شرب الحثفل

من القدر حدقلة هنگام دیدن چشم گردانیدن حرقلة نوعی است از رفتار حرکلة مثله و نیز

پیادگان و حرکل الصائد شکاری تهیدست از شکار باز حوالة مشدد ة اللام شهری است

بمغرب یا قبیله است به بربر منه الحسن بن علی بن احمد بن الحسن الحرالی ذو التصانیف المشهورة ـ

حرجل بجعفر شهری است حزقل کزبرج دنبیل اسم نبی من الانبیاء علیهم السلام و حزاقلة الناس

مردم کمینه و کمزبرج مرد بدخو حزوکل بفتحتین کوتاه حزمل کزبرج زن فرومایه الحسبلة حکایة قول

حسبی الله حسدل بجعفر کنه جار حسدلی همسایه خود را بچشم و دل نگاهدارد و به بیند حسفل کزبرج بلا

از هر چیز و کودکان خرد و بفتح و حسفل بجعفر فراخ شکم حسقل کزبرج بچه خرد هر چیز حشفل چیز بلابه و حشفله

خوار کرد آنرا ع ف اض ۲ و کسفینة عیال حشیلة مثله او احدها تصحیف حضلت النخلة

بنهای شاخ خرما تباه شد و صلاحها ان یشعل النار فی کربها حتی یحترق ما فسد من لیفها و سعفها ثم یجود

حطل بالکسر گرگ احطال ج الحمدلة حکایة قولک الحمد لله حمظل بر وزن و معنی حنظل لغنی خرپزه

ابو جهل و حمظل جنی الحنظل حنشل بجعفر ناتوان حنش بانجا رسد حنجل بالکسر زن و فرک خرو شنده و کقنفذ ز..

است و کعلابط کوتاه فراهم اندام حندل بجعفر کوتاه حنصال و حنصالة بکسرها کلان شکم و قد یهمزان

حنضلة آب در سنگ و کو دران او النخل الغدیر الصغیر حنکل بجعفر و علابط عرد فرومایه و کوتاه و جفاکار

درشت حنکلة زشت روی سیاه فام و جفاکار و حنکل فی المشی تثاقل و تباطأ الحوقلة الحولقة و سیاتی

معانیها فی ح ق ل حیعلة حکایة قولک حی علی الصلوة حی علی الفلاح الحیهل الحید والحیهل مشددة الیاء

وقد تکسر الیاء شجرة قصیرة من دق الحمض لا ورق لها واحدیهاء و قول حمید ثور دمیت به الرثیث و الحیهل

نقل حرکة اللام الی الحاء و حیهل حیهلن و حیهلا منونا و غیر منون کلمات تستحث بها وله حکم آخر یأتی

ان شاء الله تعالی فی ح ی ی

فصل الخاء خبل بالسکون تباهی

قطع الایدی والارجل خبل بفتحتین دیوانگی یقال به خبل ای بہ شیئ من اہل الارض وقد خبله وخبّله واختبله اذا افسد عقله او عضوه رجل مخبّل کانه قطعت اطرافه ومخبّل ایضا نام شاعری معروف ودہر خبل ای ملتو علی اہله مخبل بکسر البا بر روزگار ویقال فلان خبال علی اہله ای عناء خبال ایضا تباہی ومنه قوله تعالی لو خرجوا فیکم ما زادوکم الا خبالا ونام سپی واما الذی فی الحدیث من قفا مؤمنا بما لیس فیه وقفه الله فی ردغة الخبال حتی یجیء بالمخرج منه فیقال ہو صدید اہل النار قوله قفا ای قذف والردغة الطینة اخبال ستور بعاریت باشیر او راسخور دیا زمین دادن ختل فریفتن ع ف ا ض ۲ و ک ۲ مخاتلة کذلک تخاتل فریفته شدن ختلة بالسکون والحرکة فرود ناف تا زہار خجل بفتحتین سرگشتگی وبیخودی از شرم ع ک ا ف ۲ وفرو ماندن از نعمت وفی الحدیث انکن اذا شبعتن خجلتن اشرتن وبطرتن اخجال بعد منه خجل مرد شرمگین وبه خجلة بالفتح ای حیاء خجل بکسر ۲ جا ہی لب بسیار آب وعلف وفی حدیث ابی ہریرة ان رجلا ضلت له اینق فاتی علی واد خجل مغن معشب فوجد انیقه فیه خدل خدالة پری گردید ساق وبازو وامرأة خدلاء نعت منه خدلم بکسرتین کذلک والمیم زائدة ویقال مخلخلها خدل ای ضخم خذلان بالکسر فروگذاشتن وبازماندن آہو از رمه خود ع ف ا ض ۲ ویقال خذلت الوحشیة اذا قامت علی ولدہا ویقال ہو مقلوب لانہا ہی المتروکة وتخاذلت مثله وتخاذلت رجلاه ای ضعفتا خذل عنه اصحابه ای حملہم علی خذلانه تخاذل یکدیگر را فروگذاشتن رجل خذلة مثال ہمزة ای خاذل لا یزال یخذل خذعل بکسرتین زن گول خردل سپندان خردلة یکی از وی وبریدن گوشت وبالذال المعجمة ایضا خزعل بکسرتین زن گول انخزال بریده شدن اختزال بریدن یقال اختزل عن القوم مثل انخزع خوزلی وخیزلی نوعی از رفتار خزعل فی مشیته ای عرج ناقة بہا خزعال ای ظلع قال الفراء لیس فی الکلام فعلال مفتوح الفاء من غیر ذوات التضعیف الا حرف واحد وہی خزعال وزاد ثعلب فیہا قہقار قیل ہو قہقر وزاد ابو مالک قسطال وہو الغبار واما فی المضاعف ففعلال فیہا کثیر نحو زلزال وقلقال خرعبیل ض ا ف ۲ چیزہای باطل خرعبیلة یکی ازان فنداننده یقال ہات بعض خرعبیلاتک مخسول الجاو والحاجیز بیکار نا آینده رجل مخسّل ورجال مخسّل وخسال ای ضعفاء خشل بحرکه ۲ وسکونه مقل خشک ودانه مقل خشلة یکی وسرہای دست برنجن وخلخال خشل بلابه از ہر چیز وقد تخشل ای ذل خشلیل ردان خصل الخیه لوی ہمان اند

خبل
ختل
خجل
خدل
خذل
خردل
خزعل
خرعبیل
خسل
خشل
خصل

یقال وجز آن وتخاصل القوم ای تراهنوا فی الرمی یقال احرز فلان خصله واصاب خصله اذا غلب
خصلت القوم خصلا ای فضلتهم عع ف اض ۲ خصلة خصلة بالضم یک دسته موی
وپشم وجز آن خصل ض اف ۲ کرانهای درخت سیرلم فرود افگنده خصیلة گوشت
ران وبازو مخصل بالکسر شمشیر بران لغة فی مقصل اخصال تر کردن خضل تر وتازه نازک
خضیلة تر عزار سبز اخضلال اخضیضال تر شدن اخضیلال بسیار شاخ وبرگ شدن درخت
خضلة بفتحتین وتشدید اللام الخصب ولعمارة العیش خطل بفتحتین سستی وسخن سست بیهوده
گفتن عع ک اف ۲ اذن خطلاء گوش سست ثلة خطل بالضم گوسپندان گوش
سست افتاده از کرما وکذلک الکلاب اخطل نام مردی ونعت رمح خطل ای مضطرب
رجل جواد خطل ای سریع الاعطاء واخطل فی کلامه ای افحش خیطل گربه نر خنطول بالضم مع الواو
شاخ دراز خناطیل گلهای گاو وشتر خنطولة بالضم یکی خیعل پیراهن بی آستین خیعلة پوشانیدن
تن تخیعل پوشیدن آن از ره خل سرکه وهم ضعیف والخل وراه در ریگ یقال حیة قل کما
یقال افعی صریمة وعامة کهنه ویقال ما هو بخل ولا خمر ای لاخیر فیه ولا شر وشگافتن زبان شتر
بچه را تا شیر نمکد عع ف اض ۲ وبیخ درگلیم بستن ودرویش شدن خلة بالفتح خوی و عادت
ودرویشی وشتر بچه درخت وهی ترش خلة بالضم علف شیرین یقال الخلة خبز الابل والحمض
فاکهتها واذا انسبت الیها قلت بعیر خلی وابل خلیة وارض مخلة کثیرة الخلة لیس بها حمض ودو
ودوستی یستوی فیه المذکر والمؤنث لانه مصدر وقد جمع علی خلال خلة بالکسر پوشش نیام
شمشیر وپوشش کمان وانچه درمیان دندان ماند خل ودست خلل بفتحتین کشادگی درخت
خلال ج وقری بها قوله تعالی فتری الودق یخرج من خلاله ومن خلله وهی فرج فی السحاب
یخرج منها المطر وتباهی کار خلال بالکسر دندان کاو اخلة ج ودوستی کردن باهم خلال بالفتح
غوره خرما خلیل دوست ودرویش بدحال خلیلة مؤنث خلالة بالضم انچه از دندان کاوی افتد
وازمیان انگشتان بیرون آید یقال فلان یاکل خلالته وخلته ای ما یخرج من بین اسنانه اذا
تخلل وهو مثل خلالة ثلاث لغات دوستی خل خلول لاغر وکم گوشت شدن عع ف ا
ض ۲ یقال خل لحمه ویقال فصیل مخلول ای مهزول وفی الحدیث ان مصدقا اتاه بفصیل مخلول

و یقال عمر فی دعائه و خل و خلل ای خص اخلال درویش کردن یقال اخل به ای افتقر
و حاجتمند گردانیدن یقال ما اخلک الی هذا ای ما احوجک و چرانیدن ستر در علف شیرین و تباه
بار آوردن نخل و ماندن مردم جای خود را یقال اخل فلان بمرکزه ای ترکه اختلال حاجتمند شدن
صلته بالی و منه قول ابن مسعود علیکم بالعلم فان احدکم لایدری متی یختل الیه ای متی یحتاج الناس
الی ما عنده و لاغر شدن و به تیر دوختن تخلل خلال کردن دندان و سپری شدن چیزی و یاران کسی
جای مخصوص و در میان قوم شدن خلخال بالفتح پای برنجن خلاخیل ج خلخل لغة فیه او مقصور منه تخلیل
سرکه کردن و انگشتان در میان یکدیگر آوردن در محاسن او وقت وضو تخلل چنان کردن در وضو
خمل ریشه و پرزه جامه و نهالین کر خمیلة درخت انبوه در یک توده یا درختان خمال بالضم لنگی
ستور خامل گمنام و بیقدر خمول مصدر منه ع ع فصل الضاد ۲ اخمال ستعد منه خائل نگاه
دارنده چیزی را یقال فلان یخول علی اهله ای یرعی علیهم تخویل دادن و مالک گردانیدن چیزی را
بکسی یقال خوله الله الشئ ای ملکه ایاه و قد خلت المال اخوله ای احسنت القیام علیه یقال هو خال
مال و خائل مال و خولی مال ای حسن القیام علیه تخول تیمار داشتن و فی الحدیث کان النبی علیه السلام
یتخولنا بالموعظة مخافة السامة و الاصمعی یقول یتخوننا بالنون ای یتعهدنا و تخولت فی فلان خالا من الخیر ای
اخلت و توسمت خول الرجل حشمه خائل واحده و هو اسم یقع علی العبد و الامة خال برادر مادر اخوال ج
و علم لشکر و نوعی از جامها خالة خواهر مادر خال ایضا چمیدگی ستور در رفتار و گیاهی خولة خویشی از جهت
مادر یقال بینهما خولة استخالة استخوال بخال گرفتن کسی را و خال خواندن و بعاریت خواستن ستور
تا از وی انتفاع گیرد خولة نام زنی خولان قبیله از یمن و یقال تطایر الشرر اخول اخول ای متفرقا
و هو الشرر الذی یتطایر من الحدید الحار اذا ضرب و ذهب القوم اخول اخول اذا تفرقوا شتی و هما
اسمان جعلا اسما واحدا و بنیا علی الفتح بمعنی تفرقوا شتی خیال بالفتح خیالة شخص و آنچه دیده شود بخواب
از صور و جز آن خیال علمی که بجست رمانیدن مرغان برپای کنند و زمینی مر بنی تغلب را خیل اسپان
و سواران و منه قوله تعالی و الخیل و البغال و قوله تعالی و استفزز من استطعت منهم بصوتک و اجلب
علیهم بخیلک و رجلک خیالة گله بانان خال ایضا النقطة سیاه که بر اندام باشد و نشان خیلان ج رجل اخیل
مرد خال ناک و کذلک مخیل و مخیول مثل مکیل و مکیول و یقال المخول مثل مقول و تصغیره خیل فیمن قال له بالیاء

وخویل بالواو وکبرو بزرگ منشی خیلا رض اف ۲ مصدر و دو بالکسر مثله الیضا یقال هو ذو خال وخیلاء وذو مخیلة ای ذو کبر و نام کوهی و ابر یقال ما احسن خالها ومخیلتها ای خلاقتها للمطر واخالت السحابة واخیلت وخایلت ای ترجی المطر وتخیلت السماء ای تغیمت ویقال اخلت فیه خالاً من الخیر اسے توسمت ورأیت فیه مخیلة وتخولت فیه خالا کذالک والخال الیضا ثوب من ثیاب الیمن والخال الرجل فهو خائل ای متبختر خالة تج مثل بائع وباعة وکذالک رجل اخائل بالضم ای مختال مثل قولک رجل اباتر وادابر ای قاطع الرحم ویقال فلان مخیل للخیل ای خلیق له ارض متخیلة ومتخایلة التی بلغ نبتها المدی وخرج زهرها خیل خیلة مخیلة لة مخیلة گمان بردن صح ف اف ۲ و فی المثل من یسمع یخل وهو من باب ظننت واخواتها التی تدخل المبتدأ والخبر فان ابتدأت بها اعملت وان وسطتها او اخرت فانت بالخیار بین الاعمال والالغاء وتقول فی مستقبله ما کیا عن نفسک اخال کمیزة وهو الافصح وبنو اسد یفتحونها علی القیاس اخاله مشتبه شدن یقال هذا امر لا یخیل ای لا یشتبه وخیلت الناقة واخیلتها اذا وضعت قرب ولدها خیالا کیلا یقربها الذئب وخیل الیه مستعمل مجهولا ای شبه وخیلت علیه ای وجهت التهمة الیه وخیلت علینا السماء اذا رعدت وبرقت وتهیأت للمطر تخیلت علیه ای اخترته وتفرست فیه الخیر وتخیل له انه کذا ای تشبه وتخایل مثله ویقال الیضا تخیله فتخیل کما یقال تصوره فتصور لازم متعد مخایلة برابری کردن اخیل نام مرغی که آنرا به فال بد دارند و نام مردی وهو منصرف فی النکرة وبعضهم لا یصرفه فی المعرفة ولا فی النکرة ویجعله فی الاصل صفة بنو الاخیل حیی از بنی عقیل رهط لیلی الاخیلیة ضمیمه خنبل کجعفر زن کوتاه قد وکفنفذ بلی خرد پیش آینده بر بدی مرم غبلة مصدر منه خبرجل کسفرجل کلنک خنعلة در رفتار درنگ کردن خدا قل جامهاے کهنه واحد ها خیسق مستعمل وعزلی بردارک من خدانلی لمغیرب لس ضیح خشیه طمانی شی غیره قالته امرأة رأت علی رجل بردین غیر جدیدة طامعة فی البسارة فالفتحه معیا وبکسر الکاف قاله رجل استعار من امرأة بر ذیبا فلبسها ورمی بخلقان کانت علیه فجابت تسترجع برد یبا وخدفل لیس قمیصا خلقا خزعبیل تعدیل اسم من آل یاسین خربیل زن گول یاذن گنده پیر فانیه خزابل تج خمخل اللحم لغة فی خرذل خرطال گبز عال دانه است معروف او هو الهلبان ومرضعی است خرقل فی رسینک قبرانداز با بستگی گذاشت آنرا یا گذراند تیر را از نشانه خشبل بالفتح وتشدید اللام تل سخت حشقل بکسرتین

مزج زن رجل خفنثل کجعفر وعلابط مرد سست رای ناتوان خفاثل تج حافل گریزنده جحافل
کعلابط کلکلاج خفنجل کسمندل گران جان ناگوار وانکه دران زشت روئی وکج باشد وکج رفتاری است
که دران پیش یا نزدیک نهد و پاشنها دور خفنثل بر وزن ومعنی خفنجل خجلیلة میان
گروه فتنه برپا کردن خنتل بالفتح نام مردی وکقنفذ موضعی است بدیار کلاب خنثل بالفتح ناتوان
وزن کلان شکم وفروهشته ونام وادی است خنجل بالکسر زن گول وفرزک بسیار فریاد
خنجل چنین زن عقد نکاح بست خنذلة به شدن تن خنشلة ازگردن کشتی وپیری لرزان شدن
خنشل خنشلیل شتر جلد و دو فرزک ودشت خنظلیلة کالهٔ شتر ورمه گاو و پارهٔ از ابر خنظولة مثله وابل
خناطیل شترهای پراگنده وکعاب خناطیل ملتزج معترض بها

## فصل الدال

دألان بفتحتین نوعی از رفتار ع بفتحهما دؤول بالضم بمعنی دألیل تج یقال وقع القوم فی دؤلول
ای فی اختلاط من امرهم دئل ص ک ۲ جانوری چون راسو وحیی از کنانة قال احمد بن یحیی العلم
اسماء علی فعل غیر هذا قال الاخفش والی المسمی بهذا النسب ابو الاسود الدؤلی الا انهم فتحوا الهمزة علی
مذهبهم فی النسبة استثقالا لتوالی الکسرتین مع یاء النسبة کما ینسب الی نمر نمری وربما قلبوا الهمزة واوا وقالوا
دولی لان الهمزة اذا انفتحت وقبلها ضمة فتخفیفها ان تقلبها واوا محضة کما قالوا فی جؤن جون وفی مؤن
مون قال ابن الکلبی وهو ابو الاسود الدیلی فقلبت الهمزة یاء حین انکسرت وکسرت الدال لمجاورة
تسلم الیاء کما فی قیل وبیع دبل گرد آوردن وپیچیدن لقمه ع ف اض ۲ وک
دبلة بالضم یکدسته از هر چیز دبول شیر دادن زمین را بسرگین وجز آن وپیراستن هر چیزی وکل
شیئ اصلحته فقد دبلته ودملته دبول ایضا جو ینهای خرد دبل بالکسر بمعنی یقال دبلا دبلا کما یقال
ثکلا ثاکلا دبیلة بالتصغیر ریش غ بیابک ونوعی از بیماری وبمعنی یقال دبلته الدبیلة ای اصابته الداهیة
دوبل خر خطائی خرد اندام ولقب مردی دجال نام مسیح کذاب وگروه بزرگ دجالة مثله دجلة
بالکسر جوئی ببغداد بغیر الف ولام لعبیر مدجل قطران مالیده تدجیل همه اندام شتر بقطران اندودن
واذا جللته علی المساعر فذلک الدس دحل مغاکی در زمین و وادی دحل ودحال ادحل ودحلان
تج مرد و شر مسار خبیث ودحلت فیه ای دخلت فی الدحل ع بفتحهما دحول چاه فراخ الاطراف ودحلت
ای حفرت فی جوانبها داحل پای دام صیاد دحل دحل بکسر ۲ مرد فربه کوتاه دخول در آمدن

عع ف اض ۲ ادّخال بالتشدید کذلک اِدخال بالتخفیف درآوردن مُدخَل کذلک بالضم ودرآورده قوله تعالی ربِّ اَدخلنی مُدخَلَ صدقٍ وتدخّل الشیئ ای دخل قلیلا قلیلا وتداخلنی منه شیئ دَخْل بالسکون درآمدچیزی وهو خلاف الخرج وعیب وتهمت یقال تری الفتیان کالنخل وما یدریک ما الدخل کذلک دَخَل بالتحریک یقال هٰذا الامر فیه دَخَلٌ ودَخْلٌ وقوله تعالی ولا تتخذوا ایمانکم دَخَلا بینکم ای مکرا وخدیعة وهم دَخَلٌ فی بنی آدم اذا انتسبوا معهم ولیسوا منهم مَدخَل درآمدن وجائی درآمدن یقال دخلتُ مَدخَلَ صدقٍ ومُدخَلا حسنا وفی قوله تعالی ربِّ اَدخلنی مُدخَلَ صدقٍ بالفتح ایضا داخلة الازار طرفی که به تن رسد وداخلة الرجل نیّته بردُخلة بالضم کذلک یقال هو عالم بدُخلته دُخَیل دُخْل آنکه در کار کسی بدخلت کند دُخَّل مرغی است خرد دخاخیل ج دملف که ابیخ درخت رسته باشد دِخال شتر آب خورده را بمیان دو شتر تشنه درآوردن در آب خور دُخِل فلان فهو مدخول ای فی عقله دخل بالتحریک دَخَّلة مشدده ومخففه زنبیل خرما ونخلة مدخولة ای عفنة الجوف یعنی میان پوسیده وزن شوی دیده مدخول لاغر دخول بالفتح موضعی دَربلة نوعی از رفتار دَرقل مثال سبحل نوعی از جامه درکلة بکسرتین نوعی از لعبت وبازیچه دِعْبِل بکسرتین شتر بلند ونام شاعری دَغَل بفتحتین تباهی ودرخت انبوه اِدغال فساد وتباهی درآوردن در کاری ودرخت ناک شدن زمین دغاول سختیها وبلاها دَغفَل بفتحتین بچه پیل ونام مردی عیش دغفل فراخ عام دغفل مثال فراخی دِفلی بالکسر گیاهی است تلخ واحد وجمع تنون ولا من جعل الفد للالحاق نونه فی النکرة ومن جعلها للتانیث لا ینونه دَقَل بفتحتین نخله پر بار وهی خصاب جمع خصبة دَقَلة یکی وتیر کشتی وخرمای ماب یقال اَدقل النخل وَدَقَلَ فلان اذا اختص بشیئ من ماکول دَکلة بفتحتین گل تنگ وگروهی که بسلطان کردن ننهند تدکل خود را بر داشتن وبزرگ کردن یقال هم یتدکّلون علی ای یتدلّلون دلیل راه ورهنمای دلالة بالفتح والکسر دلولة رهنمولی کردن وبالفتح اعلی عع ف اض ۲ دِلّیلی بالکسر وتشدید اللام راه بدلّ نازکردن عع ف اک ۲ یقال دَلّت المرأة دلال بالفتح اسم منه یعنی ناز تدلّل نازکردن ویقال اَدَلّ فاملّ والاسم الدالّة وفلان یدلّ علی اقرانه کالبازی یدلّ علی صیده وهو یُدِلّ به ای یثق به قال ابو عبیدة الدلّ قریب المعنی من الهدی وهما من السکینة والوقار فی الهیئة والمنظر والشمائل وغیر ذلک وفی الحدیث کان اصحاب عبد الله یرحلون الی عمر فینظرون الی سمته

و بهیه ودله فیتشبهون به وتدلدل الشیء ای تحرک متدلیا دلدال اضطراب کردن دلدل بفتحتین خارپشت
بزرگ و نوعی از جانوران و نام استر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه دمال بالفتح سرگین
وخرمای بوی گرفته دمل سرگین دادن زمین را و اصلاح کردن چیزی را مداملة مدارا کردن با کسی
اندمال نیکو شدن ریش و جراحت دمل بالضم و تشدید المیم فتحا نوعی از ریش بادنبل ج دمامیل دولة
بالفتح گردش نیکی و ظفر بسوی کسی یقال لنا علیه الدولة دول ادوال ج دولة
بالضم نوبت غنیمت یقال صار الفیء دولة بینهم یکون مرة لهذا و مرة لذاک دولات دول ج دولة
ایضا اسم الشیء الذی یتداول به بعینه و بالفتح الفعل و قیل هما لغتان بمعنی و قال محمد بن سلام سألت
یونس عن قول الله عز و جل کیلا یکون دولة بین الاغنیاء منکم فقال قال ابو عمرو بن العلاء الدولة بالضم
فی المال و بالفتح فی الحرب و قال عیسی بن عمر کلتاهما تکون فی المال والحرب ادالة چیزی گردانیدن صلة بعلی
غنیمت ادوح علیه بین یقال اللهم ادلنی علی ای انصرنی علیه و ادلنی منه و دالت الایام ای دارت الله یداولها کما قال الله تعالی
وتلک الایام نداولها بین الناس تداولته الایدی ای اخذته هذه مرة و هذه مرة و قولهم دوالیک ای تداولا بعد تداول
و دال الثوب ای بلی واندال البطن ای استرخی و اندال القوم تحولوا من مکان قال ابن السکیت الدؤل
فی بنی حنیفة ینسب الیه دولی والدیل فی عبد القیس ینسب الیه دیلی و هما دیلان احدهما دیل بن شن والاخر
دیل بن عمرو و اما دئل بهمزة مکسورة فهو حی من کنانة و قد ذکره دویل گیاه سالخورده و هو فعیل دولة لغة فی
تولة یقال جاء بدولاته ای بدواهیه **ضمیمه** دبکل المال شتران پراگنده را از اطراف
فراهم آورد دبکل کمعفر درشت پوست بدشکل آم دلبکل کفتار و ابن ابی دباکل بالضم شاعر خزاعی —
دملقة دمیده شدن شکم دحمل به آزاب زمین غلطانید و دحمل القوم ترکهم مستوین بالارض متصلین
بوطون دحملة زن لاغر فروهشته پوست و زن دفزک نازک تن من الاضداد دحامل کعلابط درشت
پرگوشت درحلة رفتاری است با پی که درحائل تنند و برکنار بچینند و درجل قوسه فعل بها ذلک
درخبیل کشنر عنبل بلا درخمیل بلا و مرد سست رفتار گران سر درخملة شگفت آرنده
و خنداننده دردلیة بفتحتین شهری است بروم والعامة تقول دودل دوشنة بالفتح سرزه
دغل بفتحتین فریب داغل گریزنده مداغلة با هم فریب دادن دعکلة نرم کردن زمین بپا کوبی
دعکالة غلطانیدن و اندعاحل بالضم المکتنز المتداخل دمکلة کعلابطة زن فربه یا زن خوبصورت دمحال

بالکسر سوار شدن ولم تفسیره د اثال اسم اعجمی دبل گفتند قبیله است از کردان بنواحی اربیل منهم احمد بن الفقیه الشافعی وعلی بن ابی بکر بن سلیمان المحدث الدنبلیات دبل بالفتح ساخت و چیز اندک دبل گرسنه دلی بالکسر کلان شهرے است از شهرهای سند دبیلة کلان نواله خوردن ادر خوردن سبقت برد دبیل پرنده است و جد شریک القاضی و دبیل کار مردی است مروبست که کلان نواله میخورد والدبیل دو شاعراند یکی عجمی و دیگر و بربری الدبیل اخذ جلد الاینة بجانبه ضمی تمیمی و جعفر جد قبیصة و بیل السباعین دبیل بلا و محنی زمانه دبیلة بیاسبه زمین دشبه الدبدة فی الفرسان دیل بالکسر قبیله است از بنی تغلب و قبیله است از عبد القیس و قبیله است از آباد و جزآن و تدیل کشمیل ابن جشم فی جزام فصل الذال

ذ ألالان نام زن عح لفتحها ذؤالة بالضم گرگ وهی معرفة غیر منصرف تقال خشن ذو الة بالحبالة ذالان الذئب برونده گرگ ذالیل ذبل گوشت ماهی ذبالة بالضم فتیله ذبال ج ذبل ایضا ذبول پژمردن عح ف ا ص ۲ وبضمها باریک شدن است اذبال پژمرانیدن ذبیل نام کوهی ذحل کینه و دشمنانگی ذحول ج تقال طلب بذحله ای بثاره ازدی ذل بالضم خواری ضد عز ذلة کذلک ذلة مذلة خوارشدن ذلیل نعت منه عح ف ک ۲ قوم اذلاء و اذلة ذل بالکسر ایضا نرمی و رام شدن و هو ضد الصعوبة دابة ذلول ستور رام شده ذلل ج وقولهم بعض الذل ابقی للاهل والمال غیر المذلة میج ذلا ذل القمیص تعطف دامن ذلاذل بضمتین یکی ذلذل القمیص کذلک و هم مقصور ذلاذل اذلال تذلیل استذلال زم گردانیدن و قوله تعالی و ذللت قطوفها تذلیلا ای سویت عناقیدها و دلیت تذال فروتنی و زاری نمودن و اذل الرجل ای صار اصحابه اذلاء و تقال جاء علی اذلاله ای علی وجهه و تقال دعه علی اذلاله ای علی حاله ذمیل نوعی از رفتار شتر عح ف ض ۲ و ک ۲

ذهل فراموش کردن عح لفتحها اذهال غافل گردانیدن ذهول غافل شدن و فراموش کردن عح ب ا ف ۲ ذهل بالضم حی از بنی بکر وهما ذهلان ذهل بن شیبان و ذهل بن ثعلبة وکلاهما من ربیعة و تقال جاء فلان بعد ذهل من اللیل بالضم والفتح ای بعد هدء منه ذیل دامن ذیول اذیال ج ذیل الریح آنچه زمین را مسیر باد و دامن کشیدن عح ف ا

الملاء مذیّل چادر دراز دامن اذالة فرو هشتن دامن ورلیته و جز آن وخوار ورام کردن فی الحدیث نهی عن اذالة الخیل وهو امتهانها بالعمل والحمل علیها وفی المثل اخیل من مذالة وهی الامة لانها تهان وهی تبختر فرس ذائل اسپ دم دراز ذیال کذلک فذائلة مؤنث منه وزرهٔ دامن دراز ویقال ذیل ذائل وهو الهوان والخزی وجاء اذیال من الناس ای اواخر منهم **ضمیمه فصل** ذحل بالفتح ستم کردن **ع ف اض** ۲ ذاحل نعت منه یقال هو ذاحل جائر **ذ** حملة مغلطانیدن ذعملة مثله **ذرمل** ریخ زد و نان خاکستر آلود برآورد تا جلد پیش مهمان آرد **ذعل** بفتحتین بعد انکار اقرار کردن **ع ف اض** ۲ **ذفل** بالکسر والفتح قطران تنک **ذ**محلة غلطانیدن ذحملة مثله **الذال** حرف هجاء وتصغیرها ذویلة وذولت ذالا ای کتبتها ذویل کا میر خشک از نبات و جز آن

**فصل الراء**

رأل بچهٔ شتر مرغ رألة مؤنث رئال رئلان بالکسر ج ذات الرئال مرغزاری م رئال ستارگان استرآل بزرگ شدن شتر مرغ بچه و دراز گردیدن نبات وهو فلان مرائلا ای مسرعا **رتل** نوعی از درخت که بعد از گذشتن تابستان برگ و بار بیرون آرد رئبول ج ربلة درون ران بسکون و بحرک ربلات ج رئبال بالکسر شیر وهو مهموز رآبیل ج ذئب رئبال ولص رئبال ای خبیث وفلان یترابل ای یشیر مینما یده ویجوز فیه ترک الهمزة ویقال ربل القوم یربلون ای نموا وکثروا وتربلت الارض اذا اخضرت لبعد الیبس عند اقبال الخریف وتربلت المرأة کثر لحمها رجل ربل بالکسر کثیر اللحم ربالة بالفتح اسم فیه ربلة فرهی ربحلة دختر آن سترک اندام مثل سبحلة **ترتیل** هموار خواندن وآرمیده وپیدا خواندن قوله تعالی ورتل القرآن ترتیلا کلام رتل بفتحتین سخن هموار ثغر رتل رسته دندان هموار رجل رتل بالکسر ۲ گشاده میانهای دندان رجل بالکسر پائی ارجل ج وعهد و زمان یقال کان فی رجل فلان ای فی عهده و زمانه وگروه ملخ انبوه وهو جمع علی غیر لفظ الواحد وجمع علی غیر لفظ الواحد ومثله کثیر فی کلامهم کصوار لجماعة البقور وخیط لجماعة النعام وعانة لجماعة الحمیر رجل القوس گوشهٔ زیرین کمان رجل الطائر آهن داغ رجل الغراب نوعی از بند پستان ناقه رجلة خرفه وهی البقلة الحمقاء وفی المثل هو احمق من رجلة لانها لا تنبت الا فی مسیل وآب راه رجل **ک اف** ۲ ج رجل بفتحتین پیاده شدن **ع ک اف** ۲ وگذاشتن ستور را با بچه بچرا گاه یقال بهمة رجیل وبهم ارجال پیاده گردن وفروگذاشتن رجل بالفتح

بمراد خود پستان مکیدن شتر بچه عح ف اض ۲ و رجلت الشاة عقلتها برجلها ارجل مرد
کلان پای و اسب یک پای سپید شاة رجلاء کذلک مرجل بالکسر دیگ مسین راجل پیاده خلاف
فارس رجل ج رجالة رجال بالضم کذلک رجلان مثال عطشان ایضا پیاده رجلی و رجال ج کعجلان
وعجلی وعجال و ایضا رجلی و رجالی مثل عجل وعجالی وامرأة رجلی ونسوة رجال و رجالی رجل ف
ض ۲ مرد خلاف المرأة رجال رجالات اراجل ج ویقال للمرأة رجلة کما یقال للرجل مرد وامر
ویقال کانت عائشة رضی الله عنها رجلة الرای تصغیره رجیل و رویجل ایضا علی غیر قیاس کانه
تصغیر راجل رجلة رجولیة بالضم جمیعا مردی وقوت در رفتار و سپیدی یک پای اسب رجیل اسپی
که سوده نشود پایش او رجل رجیل ای قوی علی المشی حرة رجلاء سنگستان هموار سنگ ناک شعر
رجل بفتح الجیم وکسرها موی فروهشته ویقال رجل شعره ترجیلا ارتجال پای گرفتن و بدیهه شعر و خطبه گفتن
وگاه رهوار و گاه گام رفتن اسپ و گرد کردن ملخ بجهت بریان کردن ترجل پیاده رفتن و بچاه فرو شدن
و برآمدن روز رحل رخت و جای باش مرد و پالان شتر رحال ارحل ج ویقال فی القذف یا ابن
ملقی الرحال وملقی ارحل الرکبان والرحال ایضا الطنافس الحیریة و پالان برنهادن عح بفتحهما و کوچ
کردن رحیل کوچ ارتحال ترحل کذلک ویقال رحلت نفسی ای صبرت علی اذاه استرحال کوچ کردن
خواستن و مرط مرحل ازار خز علم رحلة بالضم مقصد ویقال انت رحلتی ای الذی ارتحل الیهم رحلة بالکسر کوچ
ویقال دنت رحلتنا ارحال فربه شدن ستور پس از لاغری و راحله دادن کسی را راحله ستور بارکش
رحل بالفتح کذلک وقیل مرکب من الابل ذکرا کان او انثی مراحلة یاری کردن به کوچ ترحیل کوچ فرمودن
مرحل مرد بسیار راحله جمل رحیل وناقة رحیلة ای قویة علی السیر ارحل اسپ پشت سپید و گوسپند پشت
سیاه شاة رحلاء گوسپند که پشت او سپید باشد و دیگرها سیاه و علی العکس ایضا رحالة بالکسر زین چرمین
که بجهت تاختن آنرا سازند و در وی چوب نباشد رحائل ج و اذا عجل الرجل الی صاحبه بالشر قیل
استقدمت رحالتک مرحلة فرود آمدن جای مراحل ج رخل ف اک ۲ بره ماده رخال
بالضم والکسر ج رذل ناکس و فرومایه رذالة مصدر منه رذولة کذلک عح بضمهما رذال بالضم
فرومایه و بلایه هر چیز قوم رذول و اراذل و رذلاء و ارذله و رذلا غیره فهو مرذول شعر رسل موی فروهشته
بعیر رسل و ناقة رسلة نرم رو رسل بفتحتین پاره از شتر و گوسپند ارسال ج یقال جاءت الخیل ارسالا ای

فلیها اطیعا رِسْل بالکسر روش نرم وشیر ارسل القوم باشیر شدند ویقال افعل کذا وکذا علی رِسلک
ای اتئد فیه کما یقال علی هینتک ومنه الحدیث فی الصدقة الا من اعطی فی نجدتها ورسلها یرید الشدة
والرخاء مراسلة نامه وپیغام کردن باهم فهو مراسل ورسیل وامرأة مراسل وهی التی یموت زوجها او احس منها
انه یطلقها فهی تزین لآخر ترسل ارسال فرستادن به پیغام رسالة پیغام مرسل رسول فرستاده وپیغامبر
رسل بضمتین وسکون دوم ج مرسلات بادها وفرشتگان رسول ایضا پیغامبران وقوله تعالی انا رسول
رب العالمین ولم یقل رسل رب العالمین لان فعولا وفعیلا یستوی فیهما المذکر والمؤنث والواحد والجمع
مثل عدو وصدیق مرسال بالکسر تیر کوتاه وشتر نرم مراسیل ج رسیل الرجل الذی یراسلک
نصال وغیره رسال بالکسر قوایم ستوران رسال فروهشته شدن موی وگستاخی کردن وموانست
صلة بالای ترسل آهستگی کردن ونامه رسالت ساختن از خود رطل نیم من
بالکسر ایضا نیم من ترطیل موی چرب کردن رعلة گله از اسپ رعیل کذلک ومنه رعال ج
دبالی یکدیگر رفتن گوسپند وپیش رو گله شدن اوایل الریاح رعلة رعل گوسپند
که گوش آویزان باشد شاة رعلاء وناقة کذلک رعل ج رعلاء ایضا گوسپند گوش ارعال
وسخت زدن نیزه وارعلت العوسجة ضربت رعلتها ویقال مر فلان یجر رعلیه ای ثیابه وکبش عیال
رعلة ای کثیر ویقال لما تهدل من النبات ارعل والراعل فحال الدقل مرعل کعیبا رعلول بالفتح
والضم تره وقیل هو الطرخون رعل وذکوان دو قبیله رعبلة پاره پاره کردن مرعبل پاره پاره وجاء ظلا
فی رعابیل ای فی اطمار واخلاق رعبل نام مردی رغل بالضم نوعی از علف وترشی وقیل هو السرمق
ارغال ج ارغال رویانیدن رغل شیر دادن زن بچه را وبالزاء المعجمة کذلک وکم شدن شتر از پیراگاه عیش
ارغل واغرل ای واسع غلام ارغل ختنه ناکرده ابو رغال بالکسر نام مردی رغلة خوردن بزغاله شیر مادر را
بی آنکه رها کرده باشند ع لغتها رغول الذی اغتنم کل شیء واکله رفل خرامیدن ودامن کشان
رفتن ع ف افض ۲ فهو رفل وهی رفلة بکسر ۲ وهی ترفل فی مشیتها وان لم تحسن المشی فی ثیابها قیل
رفلاء وارفل فی ثیابه کذلک رفل ایضا کول معیشة رفلة ای واسعة ثوب رفل مثال هجف رفل
طویل الذیل والذنب وکذلک البعیر ترفیل بزرگ داشتن وپر کردن چاه را از آب رقلة نخلة بلند
رقال ج مثل رعلة ورعال ارقال پوییده رفتن ناقة مرقل ومرقال کثیرة الارقال مرقال ایضا لقب مردی

قول رسن که بر درخت بوی بر آیند رکل بکیا بای لگد زدن عع ف اض ۲ تراکل القوم جنگ
لگد کردند با یکدیگر مرکل بالفتح راه مراکل الدابة دو پهلوی ستور که بر وی لگد رسد در راندن و تاختن
مرکلة زمین کوفته به سمهای اسپان و ترکل الرجل بمسحاته اذا ضربها برجله لتدخل فی الارض رمل ریگ
رمال ج رملة اخص منه و شهری بالشام امر رمال گفتار رمل ضجیتین پو یه و دیدن رملان کذلک
عع ف اض ۲ و نام بحری از عروض و باران اندک ارمال ج و خطهای پای گاو دشتی
مخالف رنگ او ارمل گوسپند قوائم سیاه و مردی زن ارملة زن بی شوی رملاء میش قوائم سیاه
ارامل بیوکان و درویشان ارملت المرأة ای مات عنها زوجها ارملة بفتح المیم درویشان محتاجان
از مرد و زن رملت الحصیر وارملته ای سفتة ارمال بی زاد شدن قوم ویقال قد رمل سریره وارمله
اذا رمل شریطا و غیره مجعله ظهراله و عام ارمل و سنة رملاء سال بی باران ترمیل آلودن بخون ترمل ازتما
لازم منه ارمعلال بالعین والغین بپای افتادن قطره های اشک از چشم و بالعین فقط آب
رفتن از دهان کودک و بپای افتادن قطره های اشک از چشم و چکیدن روغن از بریان گرم
و فریاد و نعره زدن و قولهم اذ نفق مرمعلا ای امض راشدا ترویل سخت مالیدن مسکه زبان
و پای بر نهادن اسپ تا به میز در وال بالضم آب راو ول کذلک و فلان یسیل رواله ای لعابه
ترویل الیضا فر و گذاشتن اسپ آب دهن در توبره یقال الفرس یروّل فی مخلاته قال ابن السکیت
رُوال و مرغ و لغاب و بصاق کله بمعنیً راوول ایضا سن زائد فی الانسان والفرس والاصمعی
انکره رهل سست و جنبانیدن شدن گوشت اندام اسپ عع ک اف ۲
فرس رهل الصدر بکسر ۲ و ترهل اللحم ترهیلا رهیلة نوعی از رفتار یقال جاء یترهبل ضمیمه
ابلة یک سو خمیده همچو مرد ناک راه رفتن و فعل ذلک من رابلة ای دهاء و خبثه رئبال
بالکسر شیر و گرگ و سن تلده امه وحده ربابعی و قد لا یهمز رابل و رابیل ج ترابلوا دزدی نمودند
یا بطور خود بی سردار جنگیدند رتبل کجعفر کوتاه و نام شخصی و صالح بن رتبیل بالضم محدث ارذل
مرد نازک و فربه رد عل بکسر راء و فتح دال بچگان خرد رهدل کجعفر گول و نادان و کجعفر و زبرج
و قنفذ پرنده است لغات فی الرهدن ریال بالکسر آب دهن و قد رال الصبی کودک آب دهن
انداخت عع ف ا ک ۲ فصل الزای زبل بالکسر سرگین مزبلة بضم الباء

وفتحها جای سرگین زبلت الارض نیرو دادم زمین را عح ف اک ۲ زابل بفتح الباء وکسرها
کوتاه زبیل زنبیل فاذا کسرت الزاء شددتها قلت زبّیل او زنبیل بالنون لانه لیس فی کلامهم فعلیل
بالفتح ذبالة بالضم موضعی وصافی الاناء زبالة ای شیء زبال بالکسر ماتحمله النملة بفیها زجلة بالضم
گروهی از مردم زجل ج زجل انداختن یقال لعن الله اُمّاً زجلت به وفرستادن کبوتر نامه ور عح
ف اض ۲ مزجل بالکسر نیزهٔ کوتاه زاجل چوب سربند شک زواجل ج زاجل بفتح الجیم
بالهمز وغیره منی شتر مرغ نر زجل بفتحتین آواز عح ک ا ف ۲ سحاب زجل ف اک ۲
ای ذو رعد زنجبیل تم وخمر زنجبیل بالکسر والهمز مرد ضعیف اندام وقیل هو زنجبیل بالنون زحول دور شدن
از جای عح بفتحهما تزحل کذلک فهو زحل وزحلیل بالکسر مزحل بالفتح جایگه انجا روند چون دور شوند
از جای یعنی مقصد وقد یکون مصدرا یقال ان لی عنک لمزحلا ای متعدا زحل ستاره معروف
یعنی کیوان وهو من الخنس ولا ینصرف مثل عمر زعل بفتحتین نشاط عح ک ا ف ۲
فهو زعل والیضا گرسنه ازعال نشاط آوردن زعبل نام زنی گول وکودک که هر چه خورد بگوارد
واو را شکم کلان می شود و گردن باریک زغلة بالضم دفعه از کمپیر وغیر آن ازغال بول انداختن
شتر دفعه دفعه وخون بیرون جهانیدن زخم از جراحت ودانه دادن کبوتر مرغ بچه را ویقال ازغل
لی زغلة من سقائک ای صب لی شیئا من لبن زغلول مرد سبک وکودک ازفلة جماعت یقال
جاؤا بازفلتهم ای بجماعتهم ازفنة بالکسر وتشدید اللام سبکی عقل والازفلی الاجفلی زونکل بالنون کوتاه
زلیل لغزیدن پای در گل وزبان در سخن عح ف اک ۲ والاسم الزلة زلیل بالتحریک
جای لغزیدن منه عح ف اک ۲ زلیلی بکسرتین ایضا اسم فیه استزلال لغزانیدن مزلوقة مزلة جای
لغزیدن لغزان مزلوقة زلل کذلک زلول کم شدن درم وسنگ وزن در هم زال ناقص زلزلة زلزال
نیک جنبانیدن تزلزل لازم منه زلزال بالضم اسم فیه زلازل سختی ها زلزل بفتحتین وکسر الثالث متاع
ورخت مزلة بفتح ۲ وکسره جای لغزیدن ازل مرد سبک سرین وامرأة زلاء وفی المثل هو اسمع من
الازل وهذه الصفة لازمة للذئب ناگ زلال بالضم آب خوش ازلال نعمت دادن وفی الحدیث
من ازلت الیه نعمة فلیشکرها وازللت الیه شیئا من حقه ای اعطیت والزلیة واحدة الزلالی ازمل آواز
سمعت لها ازملا ای صوتا ویقال اخذت الشیء بازمله ای بکله عیالات ازملة ای کثیرة ازمول بالضم

و گوزن با بانگ کننده و قیل سوار متول و از متولک اف ۲ - از میل بالکسر لشکر ده زرو
زمیل حمال بالضم کلها است دامرد ضعیف ترسنده زمیلة مونث زاملة شتر که رخت و توشه بر وی نهند
مزاملة عدیلی کردن بر یک زاملة ترمیل در پیچیدن بجامه و تزمل بثیابه ای تدثر و ازمله احتمله و منه قوله
یا ایها المزمل زمیل ردیف زوال شگفت از زوال ج و مرد سبک ظریف که شگفتها نماید نظر افت
زولة مونث تزوال نیک متحرک در رفتن زائل جنبنده و رونده و آینده ازیال ازالة دور کردن از جای
مزاولة مردسیدن بکاری و تزاولوا ای تعالجوا زوال بالفتح در گذشتن و دور شدن از جای ع ف
ض ۲ و یقال زوله فانزال و ما زال و ما زیل بفعل کذا و قد ذکر فی ک از زبلول بالضم لغة ای نام
کوهی زیل دور کردن از جائی و پاره پاره کردن و جدا کردن ع ف ک ۲ و یقال
الله زواله و لذال الله زوالة و ادعی علیه بالبلاء و الهلاک و یقال ایضا زیل زویله و لقال زل
من معزاک و یقال زلته فلم ینزل و مزته فلم یتمیز و زیلته فتزیل ای فرقته فتفرق و منه قوله تعالی فزیلنا بینهم
مزایلة و زیال ای مفارقة و فراق تزایل تباین زیل بفتحتین دوری ران از یکدیگر فصل الزای المعجمة
زبتل کجعفر کوتاه قد زرقل حتی زرقلة حمق مرا بن داد زرقل الشعر پشم راز درمحلة بد خلقی کردن
زعفل کجعفر درختی و زعفلة بهمیه آن درخت آتش افروختن و دروغ گفتن زغمل کینه و دشمنی دلی
زوقلة سشتابی کردن زرقل بالضم و زواقیل دزدان زعیلة کشتی کوچک تنگ و زوقل عمامة
هر سه طرف آن افرو هشت و زوافیل العمامة ان تخرج الشعور من تحتها زحبیل بالکسر بوزن
از مهلال باریدن ابر از مهل الثلج برف پس از گداخته شدن روان شد و المزمهل آب صاف
و راست ایستاده زند بیل پیل کلان معرب زنفل فی مشیته در رفتار خود همچو گران بار جنبید و زود ی
کرد و زنفل بالعربی احد فقهاء مکة عن نقة و ام زنفل بلا ز نقل فی مشیته ای زنفل زهل التاع بعضی کالا
بر بعضی دیگر تو بر تو نهاد فصل السین سؤل بالضم خواسته قوله تعالی اوتیت سؤلک
یا موسی بالهمزة و التلیین سؤال مسئلة خواستن ع بفتحها یقال کسأل عنه و به و قد تخفیف همزته فیقال سال
یسال و الامر منه سل من المخفف و اسأل من المهموز رجل سؤلة مثال همزة کثیر السؤال و تساءلوا ای
سأل بعضهم بعضا و اسالته سؤله و مسالته ای قضیت حاجته سبل بفتحتین باران و خوشه و نام اسپی نیکو
در عرب و رگ سرخ که در چشم پدید آید اسبال خوشه بیرون آوردن و باریدن اشک و باران و

گردن بند از سبیل راه یذکر و یؤنث قوله تعالی قل هذه سبیلی و قوله تعالی وان یروا سبیل الرشد لا یتخذوه
سبیلا فی سبیل در راه خدای تعالی در باختن چیزی را و قوله تعالی یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا ای
سببا و وصلة سابلة و ابن السبیل رونده و آینده اسبال الدلو دلو با نهادن دلو سبیل شیشم تیر قمار و هو المصفح ایضا
سبلة بالفتح بروت سبال ج سنبلة بالضم والنون خوشه سنابل ج و نام برجی و سنبل الزرع اذا خرج
سنبله سلسبیل نام چشمه در بهشت قوله تعالی عینا فیها تسمی سلسبیلا قال الاخفش هی معرفة ولکن لما کان
علیه الوقف للآیة زیدت فیه الالف کما قال کانت قواریرا قواریر من فضة سبحل مثال زبرج و جف زن و دختر
و شتر و سوسمار و خیک ضخم سبحلة مؤنث یقال سقاء سبحل و سبحلل سبحلة سبحان الله گفتن اسبغلال از غلا
تر شدن جامه یقال جاء فلان یمشی سبهللا ای باطلا فی غیر شیء و قیل هو الضلال بن السبهلل یعنی الباطل
و قال عمر رضی الله تعالی عنه انی لاکره ان اری احدکم سبهللا لا فی عمل الدنیا ولا فی الآخرة و جاءنا فلان
سبهللا ای لیس معه شیء سجل دلو با آب و هو مذکر سجال ج و یقال سجلت الماء فانسجل ای صببته
فانصب سجیلة دلو ضخم اسجال پر کردن حوض از آب سجل بالفتح پستان دراز ناقة سجلاء نعت منه سجل
بکسرتین والتشدید چک با مهر تسجیل سجل کردن سجیل مشدد الجیم سنگ گل و قالوا هی حجارة من طین طبخت
بنار جهنم مکتوب فیها اسماء القوم لقوله تعالی لنرسل علیهم حجارة من طین مساجلة مفاخرت کردن با هم در راندن
و آب خورانیدن و جز آن و اصله من الدلو و منه قولهم الحرب سجال تساجلوا ای تفاخروا انسجل ای
مباح قال محمد بن الحنفیة فی قوله تعالی هل جزاء الاحسان الا الاحسان هی مسجلة للبر والفاجر و قال الاصمعی هی مرسلة
ولم یشترط فیها بر دون فاجر و اسجلت الکلام ارسلته سجنجل آینه و هی رومی معرب سحل جامه سپید از
و سیم نقد سپید اسحال سحول ج سحل بضمتین کذلک مثال سقف و سقف و قیل کفن رسول الله علیه السلام
فی ثلثة اثواب سحولیة کرسف و یقال سحول بالضم موضع بالیمن و هی تنسب الیه و قد روی فیها الفتح ایضا
و قولکه کرسف و صمغ سحولیة کقولهم مررت بحبة ذراع سحالة مثال همزه خرگوش بچه سحل بالکسر سوهان
در [illegible] هم مر دهی و خرکره مسحلان دو حلقه لگام سحیل رشته نا تافته و رسن یک تاب داده
و جامه از ریسمان یکتا بافته مبرم دو تاه بافته متسام آنچه تا [illegible] دو تاه باشد سحل ایضا دشنام دادن
و رسن تافتن و سودن درم یقال سحلت الدراهم فانسحلت ای املست و نقد کردن یقال سحلت الدراهم
ای عجلت له نقدها و زدن چنانکه پوست بر خیزد و کشادن باد روی زمین را از خاک و خاشاک

ویقال انسحل الخطیب فی الکلام اذا جری بها به وبرکب مسحله اذا مضی فی خطبته سحیل سحال بالضم آواز
که در سینه خر برگردد بوقت بانگ کردن عج ف اک ۲ یقال سحل الحمار ومنه سمی العیر
مسحلا سحالة بالضم سونش زر ونقره ساحل کرانه دریا قال ابن درید هو مقلوب وانما الماء سحله ساحل
القوم کرانه دریا شدند اسحل بکسرتین درخت مسواک سحبل وادی ای وادی فراخ ومشک وسطل
ضخم سخلة بره وبزغاله نوزاده ذکرا کان او انثی سخل ج سخال بالکسر کذلک والیضا نام موضعی
سخل مردان ضعیف ونوعی از خرما تسخیل بار آوردن نخل لعبان خوضع وبعیب وضعف نسبت کردن
کواکب مسخولة ای مجهولة سدل فروهشتن جامه عج ف اص ۲ سدل بفتحتین سدیل پرده
که هیئش هودج در کشند سدول اسدال سدائل ج شعر منسدل موی فروهشته سدل بالکسر
رشته جواهر سدول ج سدلی بکسرتین وتشدید اللام فتحا سدله وهو فارسی معرب کانه ثلاثه بیوت
فی بیت واحد سمندل بفتحتین مرغی سربال بالکسر پیراهن یقال سربلته فتسربل ای البسته السربال
فتلبسه سراویل ازار بند کر دو یونث وهو واحد سراویلات وقیل انها جمع سروال وسرواله والاول اقوی
ویقال سرولته فتسرول حمامة مسرولة کبوتر پای فرس مسرول اسپ که سپیدی قوائم او از بازو
وران در گذشته باشد سطل بکاین بادسته سیطل مثله سعال بالضم سرفه وسرفیدن عج ف اص ۲
مسعل جای سعلاة بالکسر غول سعلا کذلک یمد ویقصر سعالی ج تسعلت المراة ای صارت سعلاة
اذا صارت صخابة بذیة سغل ف اک ۲ مرد بی آرام بدخو وبدخوار سغل متسغلة
بزیادة المیم ناقة ملولیة سغبلة چرب کردن سر واو بروغن زدکردن طعام را سفل بالضم والکسر
وسفول وسفالة بضمهما والسفال بالفتح فرودی وپستی نقیض علو وعلو بالضم والکسر وعلو وعلاوة
بضمهما والعلاء بالفتح یقال قعدت بسفالة الریح وعلاوتها وعلاوة الریح حیث تهب وسفالتها بازاء
ذلک سافل فرود وپست نقیض عالی سفالة بالفتح ناکسی عج بضمهما سافلة بن مردم سفلة
ف اک ۲ قوائم ستور ومردم فرومایه یقال هو من السفلة ولا یقال هو سفلة لانها جمع
والعامة تقول رجل سفلة من قوم سفل وتخفیف ایضا فیقال هو من سفلة الناس تسفیل بنشیب
فرو آوردن تسفل بنشیب آمدن وفرو شدن اسافل ستران ریزه سفرجل آبی سفارج ج
سل ن برکشیدن شمشیر وکارد وجز آن عج ف اض ۲ استلال کذلک ویقال انسل

عند السقی وقت برکشیدن شمشیر سلّة دزدی یقال فی بنی فلان سلّة ای سرقة و تنگ اسپ یقال فرس
شدید السلة وخرجت سلّة علی الخیل فی السباق وخرجت سلّة علی الخیل فی السباق ای دفعة و خنور
که طعام و جامه و بار در وی نهند سال تشدید اللام آب راه تنگ در وادی سلّان بالضم ج مسلّة
آن سوزن کلان مسال ج سلول بالفتح قبیلة از هوازن و هو اسم ام سلیل بچه و دختر بچه نوزاده و وادی
و شاخ درخت تاک و یقال سلیل بن شمر کما یقال غال بن سلّم سلیلة مؤنث و پلیته که پنبه و پشم ناز کرده در
پیچید و رسید سلال بالضم بیماری سل یقال اسله الله فهو مسلول سلالة آنچه بیرون کشیده شود از چیزی
و آب پشت مرد هم اسلال دزدی کردن و رشوت دادن و فی الحدیث لا اغلال ولا اسلال ای لا اعطا
الرشوة والسرقة جمیعا انسلال بیرون آمدن از میان چیزی و فی المثل رمتنی بدائها وانسلت تسلل
شدن و تسلسل الماء فی الحلق جری سلسلة ایای صبیته انا فیه تا سلسل و سلسال آب روشن خوش
که بگلو روان و ترو شود سلاسل بالضم مثله شئ مسلسل چیزی در هم پیوسته سلسلة بکسرتین زنجیر و سلسلة
... پیوسته سلسلة البرق آنچه درپیهای ابر پیدا آید سلاسل بالفتح جمع سلسلة والیغار ریگ بریکدیگر
... سمل بفتحتین کهنه جامه یقال ثوب اسمال کما قالوا برمة اعشار و سملة بفتحتین و بضم و سکون ۲
... آب ... سمل بفتحتین سمول اسمال ج ابو سمال ... کنیت مردی سمل بالسکون چشم
... کردن ع ت ص ۲ یقال سملت عینه فی الدعاء علیه و صلح کردن میان کسی اسمال
... ون چو ... از کل ولای سامل سعی کننده در صلاح کار سمول کهنه شدن جامه ع ف ا
ض ... اسمال کذالک سمولة بزکانچه و اسمال اسملالا بالهمز ای ضمر سموال بن عادیا بفتحتین
ع فتح ... نام مردی سهل زمین نرم نقیض الجبل و ارض سهلة سهلی بالضم منسوب علی غیر قیاس اسهال
بزمین نرم رسیدن و شکم راندن دارو در حل سهل الخلق نرم خو سهلة بالکسر ریگ نهر سهل جوی ریگ ناک
سهولة نرمی ک ع بالضم تسهیل آسان کردن تساهل مسامحت کردن استسهال سهل داشتن سهیل
ستاره سول بفتحتین سستی زیر ناف ع ک ا ف ۲ - اسول سولاء نعت منه
... مسول تسویل آراستن کاری قوله تعالی سولت له نفسه ای زینت له اسحاب اسول ای مسترخ
... اسیل ... سیل ج ... رفتن آب و خون و جز آن سیلان کذالک ع ف ا ک ا
... آب ... کذالک مسیل آب رو مسیل بفتحتین مثله مسائل ج مسیل بالضم اسیلة مسلان

جمع علی غیر قیاس سائلہ تسییدی پیشانی وقصبۂ بینی وسالت الغرۃ ای استطالت وعرضت فان دقت
فہی الشمراخ تسایل روان شدن لشکر از ہر جہت سیلان بالکسر دنبالۂ شمشیر کارد سالا الرجل
دو کرانۂ ریش مرد سال یکی وسالاہ ایضا عطفاہ سیال بفتحتین نوعی از درخت باخار
سنبل کعصفر تخمی است از تخم ہای ترہ رباعی سبحلل بر وزن و معنی سبحلل یعنی مرد و فرنگ سیل القوم وا
و تسایلوا ای در پی یکی بعد دیگری بر آمدند سائل ہر چیز کہ بجو اشک و مرد ارید قطرہ قطرہ روان شود مسیل کمقعد
راہ سنگ سیل بفتحتین بعاب یا پرندہ است شبیہ بیان یا کرکس سلان بالضم والکسر ج والقیاس
روان سائل پس ردی کرد ستالۃ بالضم بلایہ چیز ستول سلوت یعنی مرد کو فتہ تن سجلۃ الیدین چیز
وزودوان آن سحاول بلا بطنہ و ہو لا ینصرف سحادلیہ من عنادلیہ تثنی لمکان عنادلیہ وہما الخصیتان
وسحدل کجعفر نام شخصی سرطلۃ ودرازی با اضطراب سرطل کجعفر نعت منہ اسرافیل بالکسر نام
فرشتہ و قیل خماسی ہمزتہ اصلیۃ سعاکل شتران دراز سقل بالفتح بر وزن و معنی صقل کہ زدودن باشد
و با لضم لغۃ فی الصاد والسقیل الصیقل اسقیل اسقال بکسر ہما یاز دشتی و گلفت مرد لاغر میان وا
من الخیل اسپ نزار پشت سکل بالکسر ماہی است سیاہ رنگ و فرنگ اسکال وسکلۃ کقردۃ ج
سمر طلل وسمرطول دراز مضطرب اسماعیل بالکسر ابن ابراہیم الخلیل علیہما السلام ومعناہ مطیع اللہ
و ہو الذبیح علی الصحیح سمعل کشمعل شتر دراز مسمعل کشمعل الاخ سمندل مرغی است ہند کہ در آتش
نسوزد سنجال بالکسر موضع سنطلۃ دراز شدن سنطلیل دراز والسنطل بفتح الطاء الضعیف المشی
لکا ولیتقلاذا مشی او من نیجدر راسہ ویہ تفع اوالتماثل لا یملک نفسہ والضیم البطن المضطرب الخلق
سنطالۃ بالضم رفتار با سکون وزن فرود آرندہ سنطل کوہی است خرد لیظاہر عمان سہبل کجعفر ولاف

# فصل الشین

شبل بالکسر شیر بچہ اشبل واشبال ج لبوۃ مشبل مادہ شیر
با بچگان اشبال مہربانی کردن صلۃ بعلی وبچگان پروردن زن بیوہ شبول کوالیدن کودک
ع ف اض ۲ شکل الاصابع درشت انگشتان ع ف اک ۲ وبضمہا
وہو ابدال من شثن شراحیل نام مردی لا ینصرف نکرۃ ومعرفۃ لانہ علی زنۃ جمع الجمع شعلۃ بالضم
زبانۂ درخش آتش شعل ض اف ۲ ج شعلۃ پلیتۂ سوزان شعل بضمتین ج مشعلۃ مشاعل
ج مشعل بالکسر خنور از چرم کہ دروی نبیذ کنند شاعل ای ذوا شعال اشعال پراگندہ شدن غارت

خبر آن یقال اشعلت الغارة وکتیبة مشعلة وجراد مشعل پراگنده بهر جهتی وتعطران در گرفتن اشتر را
یقال اشعل ابله بالقطران وآب چکیدن از مشک از هر جائی واشعلت الطعنة ای خرج منه الدم متفرقا
اشتعال در افروختن آتش وسر موی سپید شعل بفتحتین سپیدی در دم اسپ جز آن پیدا
شدن شعلة بالضم اسم فیه فرس اشعل نعلته وقد اشعل اشعلالا اذا ابیض بعض الذنب فان ابیض کله فهو
اصبغ شعل نام مردی وذهب القوم شعالیل ای متفرقین شعل شغل کلاهما بالسکون والحرکة کار ونا پروائی
اشغال ج یقال شغلت فلانا فانا شاغل وهو مشغول ولا یقال اشغلته شغل شاغل توکید له مثل لیل لائل
ویقال شغلت عنک بکذا واشتغلت وقد قالوا ما اشغله لانه لا تتعجب مما لم یسم فاعله شکل مانند اشکال
شکول ج یقال هذا اشکل بکذا ای اشبه شکل بالکسر ناز امرأة ذات شکل عع ک ا ف ۲
اشکل شکلاء کو سپید نشگاه سپید شکل بالتحریک مصدره شکلاء ایضا حاجت اشکلة شکله یقال لنا قبلک اشکلة
ای حاجة شکلة بالضم سرخی سپیدی چشم کالشهلة فی سوادها شکل بالتحریک مصدره عین شکلاء ودم
اشکل ورجل اشکل اذا کان فیه بیاض وحمرة اشکل ایضا سدر کوهی شاکلة تهیگاه وروش وسوی وخرد
قوله تعالی قل کل یعمل علی شاکلته ای علی جدیلته وطریقته وجهته شاکل سپیدی بناگوش شکال بالکسر
پای بند شکل بضمتین ج ورسن پالان شتر که ببندند تا پالان سپس نرود وشکال اسپ واسپی که سه قوائم
سپید بود وش ویکی بون دیگر یا عکس آن اشکال پوشیده شدن کار یقال اشکال الامر اشتبه
اشتکال شله واشکل النخل ای طاب رطبه ادرک واشکل العنب ای ادرک بعضه وایغ وشکلت الفرس
بالشکال وشکلت عن البعیر شدوت شکاله بین التصدیر والحقب وشکلت الکتاب ای قیدته بالاعراب عع ف ۱
ض ۲ واشکلت الکتاب ای ازلت عنه الاشکال مشاکلة موافقت تشاکل تشکل بفتحتین پیراسته شدن عع ف ض ۲ الاسم الشلل
دوختن جامه شلال بالکسر پراکندگان یقال جاؤا شلالا اذا جاء ایطرد ون الابل شلل بفتحتین ایضا وایغ
جامه که شستن نرود وتباه شدن دست عع ک ا ف ۲ واشلها الله دعاء علیه ویقال
الشلل والکلل اشل شلاء نعت منه ویقال لمن اجاد الرمی او الطعن لا شللا ولا عمی ولا شل عشرک
ای اصابعک شلشلة چکانیدن آب ومار ذو شلشل وشلشال ای ذو قطران متشلشل الا گوشت
رجل شلشل بضمتین سبک گوشت شلیل پیرهنی که در زیر زره پوشند وزره کوتاه اشلة ج وپلاس که بر
کیمخت شتر پوشند ومیان وادی شلة بالضم نیت وکار ودر شمول فراز گرفتن چیزی ۱۰۱

پیچیدن و سوی دست چپ برگشتن باد و وزیدن او و برکسی ع ف اض ۲ - امر شامل لغت منه
و یقال جمع الله شمله ای ما تشتت من امره و فرق الله شمله ای ما اجتمع من امره کانه من الاضداد شمل بفتحتین فرا
گرفتن ع ک ا ف ۲ و آبستن شدن ناقه از گشن دیگرے یقال شملت الناقة لقاحا من فحل
فلان شملة گلیم خرد که بخود درکشند و یقال اصابنا شمل من مطر و اخطانا صوبه و وابله ای اصابنا منه شیء قلیل
و حکایت شماء من الناس و الابل ای قلیلا و ما علی النخلة الا شمل و شملة و شمالیل ای شیء قلیل من حملها شمالیل
ایضا شاخهای پراگنده در نوک و ذهبوا شمالیل ای متفرقین ثوب شمالیل اشمل شمال طط شمل شمشیر کوتاه
و گلیم خرد و شملة کذلک شمال بالفتح باد دیگه از طرف قطب شمالی وزد و فیها خمس لغات شمل بفتحتین و سکون ا
و شمال و شیمال و شمائل بالهمز و شامل بالقلب و شمأل بتشدید اللام ایضا شمالات ج و شمائل ایضا علی غیر قیاس
مشمول آب و خمر آب شمال وزیده و منه خمر مشمولة و نار مشمولة شمول بالفتح خمر شمال بالکسر دست چپ
اشمل ج و شمائل ایضا علی غیر قیاس قوله تعالی عن الیمین و الشمائل شمال بالکسر مثله و خو و عادت شمائل ج
و غلاف پستان گوسپند و غلاف نخله نورس شمل در غلاف گرفتن ع ف اض ۲ ناقة شملة بکسر
و التشدید ای خفیفة شملال شملیل مثله و شملل ای اسرع اشمال سوی باد شمال شدن و بکیسه پا بسته
ازمادگان را بستن کردن گشن و میوه خرما باز کردن از درخت و نخل اشتمال جامه در خود پیچیدن و فراز
گرفتن شمردل شتر سبک رو شمردلة ناقة نیکو خوبصورت اشمعلال شتاب کردن و پراگنده شدن
شمیعل تیز رو شمعلة الیهود قرائتهم شول بر داشتن سوی را شتر دنبال را صلة بالباء اشتیال اشالة
کذلک و در وا شدن دم شتر لازم متعدی ع ف اض ۲ و بر آمدن پلهٔ ترازو و ماده شتران که
کم کرده باشند و هشت ماه از نتاج ایشان گذشته باشد واحدها شائلة و یقال شولت الابل ای
صارت شائلة و آب باقیمانده در بن مشک و الجمع اشوال تشاول بنیزه بسوی یکدیگر حمله کردن
در حرب مشاولة مثله شائل ماده شتر دم بر داشته بجهت آبستن شول ج شولة دم کژدم که در وا باشد
و منه یسمی العقرب شوالة و دو ستاره که از منازل قمر است یقال لهما حمة العقرب و نام زنی گول و فیها
المثل للانسان حین ینصح الناس انت شولة الناصحة قال ابن السکیت هی امة لعدوان و کانت تنصح
لموالیها فتعود نصیحتها و بالا علیهم لحمقها شوال نام ماهی شواویل و شوالات ج رجل شول مرد سبک
خدمت سبک کار شول بالکسر داس خرد شوشلة بالضم میش حبشی شهل بفتحتین مصدر ع ک ا ف ۲

شهل

اشمهل شملا رفعان منه سهلا ایضاً حاجت امرأة شهلة زن میانه تمام عقل و هلوسم لها خامة لا یوصف
بها الرجال شنهل نام مردے شاهلة شر گفتن باہم و سخن گردانیدن ضمیمہ شحول بالفتح
مردم دراز یا و ثابت بن شحل کبیر تابعی اعلتی شحلة من کذا ای نتقه منه شحل الشراب شراب را پالود
ع بفتحها اشحل الناقة شتر ماده راد و شیده شحل بالفتح دوست یا کودک نوجوان آنکه دوستی کند یا تو شحیل
مثله و شاخله مصافاة شخل مشخلة بکسرها پالونه شادل کصاحب نام شخصی و محمد بن شادل بن علی النیسابوری
صاحب اسحق بن راهویه شادلة دهی است بمغرب ادهی بالذال و منها السید ابوالحسن الشادلی استاد الطائفة
الشادلیة من صوفیة الاسکندریة و فیهم یقول ابوالعباس بن عطاء شعر تمسک بحب الشادلیة تلق ما تروم فحقق
ذاک منهم و حصل + ولا تعدون عیناک عنهم فانهم + شموس هدی فی اعین متأمل + شادل کصاحب
نام شخصی و شهران بن شادل من اجداد مکحول و شبندله لقب عزیزی بن عبدالملک الفقیه الشافعی
شرحبیل کخزعبیل الحنظلی الجعفی او هو شراحیل و ابن غیلان و ابن السمط و ابن حسنة و ابن اوس او هو اوس بن شرحبیل
صحابیون و ابن سعد ابن سعید و ابن شریک و ابن مسلم و ابن یزید و ابن الحکم محدثون الشروال
لغة فی السروال الشمسلة من الاقدام الغلیظة فی السلسلة شتقلة تغیر دادن دینار یقال
شتقل الدینار شتاقل و شقاقل و اشقاقل بیخ رستنی است هندی یرنی فیلین و بیخ البارة —
شاصلی بضم الصاد و فتح اللام المشددة مقصورة اذا خففت مدت نباتی است و شوصل اکله
مشقلة بالکسر کیاره و شکنبه شناقل بیخ شفصلی بکسر الشین والصاد و شد اللام مقصورة
پیاره است که بر درخت می پیچد یا باران و هو حب کالسمسم و شفصل اکله و اکل الشاصلی اشقفل
کجعفر نام شخصی و ابو شفقل راویة الفرزدق شاقول چوبی است که با کشاورزان بصره می باشد
و بر سر آن آهن که بدو زمین شود و بره و شقلها ما سعها شقل الدینار وزنه و شوقل بر بر دباری استوار شد
والشاقل فی شش قال و اشقالیة شهری است باندلس و میمونة بنت شاقولة زنی است
از پرستندگان خدا الشمرذل لغة فی السمرذل شمطل و شمطول مردم دراز و مضطرب شمطالة
بالضم پاره از گوشت با پیه آمیخته شمسل کزبرج فیل شنشبلة بوسه دادن و عبدالله بن شنبل محدث
و ابو شنبل حمل بن خدیج شاعر شنقلة مطالبه دراهم بر آوردن شهملة زن کنده پیر شهمیل بالکسر
پدر قبیله فصل الصاد صحل بفتحتین گلو گرفتگی ع ک اف ۱۳ یقال

صحل الصوت واصحل نعت منه صندل شتر بزرگ سر و چوب خوشبو معرب چندن صیدلانی
بالنون والیاء بیاد وروهی لغة فی صیدنانی صعل مردم وشتر مرغ خرد سر وخر لشم باریخته صعلاء نعت
صعلة مثله وایضا نخله کز نی برگ صعل بفتحتین تاریکی صعفصل کبر ترین گیاهی صُقُل بالضم تهی گاه صقلة
مثله فرس صقل اسپ دراز تهی گاه و میان صقل صقال بالکسر زدودن شمشیر و آئینه و جز آن و بالسین کذلک
عع ف اض ۲ صاقل نعت منه مصقلة ج صیاقل زداینده صیاقلة ج صیقل زدوده و شمشیر مصقلة بالکسر
آلت زدودن و بالفتح نام مردی ویقال الفرس فی مصقلة ای فی صوانه وسمنه صقعل شال سخن خرمائی
خشک صلة زمین خشک و پوست یقال حسن جید الصلة و باران که یک یک افتد صلال ج وایضا
ملعب صل بالکسر مار خرد که فسون نپذیرد ویقال انها صل صفا اذا کانت منکرة مثل الافعی ویقال للرجل
اذا کان داهیا منکرا انه لصل اصلال ای حیة من الحیات وگیاهی صلیان تره وهو فعلیان صلیانة یکی
ویقال للرجل اذا اسرع فی الحلف ولم یتتعتع جذها جذ العیر الصلیانة وذلک ان العیر اقتلعها من اصلها اقتلاعا
صلصل بفتحتین و ضمی پیشانی اسپ صلصلة باقی ماندۀ آب در تنگ حوض صلصال بالفتح گل باریک
آمیخته یعنی غژین فاذا طبخ بالنار فهو الفخار صلصلة اللجام صوته وتصلصل الحلی اذا صوت صلول گندیده
و بدبو شدن گوشت پخته باشد یا خام عع ف اک ۲ واصل مثله وصلت اللجام الصلصال شده
الکثرة وصل المسمار وغیره یصل صلیلا ای صوت وطین صلصال وصلال ومصلال ای مصوت کما یصوت
الخزف الجدید ویقال جاءت الخیل تصبی صلصلا ای فی جوفها صلیل وصوت ویقال صلتهم الصالة ای اصابتهم
الداهیة صمول سخت و درشت شدن عع ف اض ۲ رجل صمل بفتحتین مشدد اللام شدید الخلق
وصمل الشجر یبس او خشن جسما صامل خشک اصملال بالضم سخت شدن و انبوه شدن نبات مصمئلة
ای داهیة صول زیادتی کردن و برجستن و حمله کردن صولة یکی ویقال رب قول اشد من صول
مصاولة صیال بیکدیگر حمله آوردن و اصطلاح تصاولان ای تواثبان صالة تیمر یک النم حمله و کشنده شدن
شتر عع لضمهما جمل صؤول ویقال صیل لهم کذا ای اتیح لهم یعنی تقدیر کرده شد مصول خنورکه در وی
حنظل ترنهند تا تلخی از وی برود صیلة کرهاپق تازیانه صول بالضم نام موضعی صهیل صهال بانگ اسب
و بانگ کردن آن عع لفتحهما وک ۲ مثل نهیق ونهاق للحمار فرس صهال نعت منه [illegible]
صالة حمله کردن بر مردم عع لضمهما یقال صؤول البعیر اذا واثب الناس او صار یقتلهم و بعید علیهم

صاصل کعالم جاہ صوصلائی وصئبل نعت منہ و صحل الفرس آواز اسپ صئبل کزبرج و تضم الباء بلا صاصل کعالم جاہ صوصلای
کہ بلا و رستنی مصحل الرأس درازسر صغل کلکف سغل یعنی مرد بی آرام و زشت خو و بد خوار و صیغل
کجرو مل خرمای مزیہ کہ بعضی بر بعضی چسپیدہ باشد پس ہنگامیکہ جدا کردہ شود در ان خطوط نظر آید و قلما یکون
فی غیر البرنی ویقال طین صیغل ایضا و بیس علی فیعل غیرہ صغبل الطعام طعام بروغن چرب کرد
صنبل کقنفذ و جندب بلای بد و کخندف نام شخصی از بنی تغلب مصنطل بکسر الطاء آنکہ سر خود را فرود
آرد و صعطلۃ نرمی چیزے صال یصیل لغۃ فی یصول وصیل لہ بکذا بالکسر ویران کردہ شد و میرانیدہ شد

# فصل الضاد

ضئیل نزار ضالۃ مصدر منہ عح لضمتہما ضعیف شدن را می ضئائل
باریک منزلہ مثال ہمزہ نیک نزار لحیۃ ضئیلۃ ای دقیقہ ضئبل بکسرتین والہمزہ مثال رسبحی و ربما جاء بضم الباء
فیہما وہو من النوادر ضحل اب اندک ویقال اتان الضحل لانہ ہتفر بالقلۃ اضحلال نیست شدن و رفتن تو
البیم کذلک عن ابی زید کشادہ شدن ابر ضیکل برہنہ از فقر صیاکلۃ ج ضلال بالفتح ضالع شدن
و گم شدن و مغلوب شدن یقال ضل الماء فی اللبن ای غلب بحیث لا یظہر اثرہ فی اللبن ومنہ قولہ تعالی
حکایۃ عن اخوۃ یوسف علیہ السلام ان ابانا لفی ضلال مبین ای ہو مغلوب فی محبتہما یعنی فی محبۃ یوسف و اخیہ و قولہ تعالی
حکایۃ عن موسی علیہ السلام قال فعلتہا اذا و انا من الضالین ای من المغلوبین فی محبۃ الدین و ہلاک شدن
الاسم ہو الضل بالضم ویقال ہو لضل بالضم ویقال ہو الضل بن ضل اذا کان لا یعرف ولا یعرف ابوہ فہو الضلال
بن التلال الضاضالۃ گم شدہ یستوی فیہ المذکر و الانثی ارض مضلۃ بالفتح ۲ و کسرہ زمین کہ در وی راہ گم شود
ضلیل و مضلل بسیار در پی ضلالت روندہ و کان یقال لامرئ القیس الملک الضلیل مضلۃ و مضلۃ
بفتحتین و کسرہ زمین در شت ضلضلۃ ضاک ۲ بزرگ چنانکہ او را توان برگرفت ضلال بالفتح ضلالۃ
گمراہی ضد الرشاد عح ف ک ۲ قولہ تعالی قل ان ضللت فانما اضل علی نفسی فہذہ لغۃ نجد
وہی الفصیحۃ و اہل العالیۃ یقولون ضللت اضل ک ا ف ۲ وہو ضال قال وہی الضلالۃ و الضلال
اضلال ضال گردانیدن و ہلاک کردن ویقال اضل المیت ای دفن و ضللت المسجد بفتح اللام و کسرہا
اذا لم تعرف موضعہ و کذلک کل شیء مقیم لا یہتدی لہ و فی الحدیث عن الرجل قال لعلی اضل الله ای
اضل عنہ یریدا اخفی علیہ من قولہ تعالی ائذا ضللنا فی الارض ای خفینا تقول انک لا تہدی
الضال و لا تہدی المتضال تضلیل منسوب کردن بضلالت و قولہ تعالی ان المجرمین فی ضلال و سعر

ای فی ہلاک ویقال وقع فی وادی تضلل بضمتین وکسر اللام معناہ الباطل ومثال تحیب وتہلک کلاہما غیر منصرف ویقال للباطل ضلل تضلال مضلضل نام مردی استضلال طلب ضلالت کردن ضہل آب اندک وبازگشتن بسوی کسی نہ بوجہ مقابلہ ومغالبہ سلتہ بالی واندک اندک دادن واندک وتنگ شدن شراب ویقال ہل ضہل الیکم خبر ای رفع وعطیۃ ضہلۃ ای نزرۃ قلیلۃ بئر ضہول وشاۃ ضہول لکم آب وکم شیر ع بفتحہما وجبۃ ضاہلۃ قلیلۃ الماء اضہلت النخلۃ ای ارطبت وآضہل البسر اذا بدا فیہ الارطاب ضال سدر وحشی ضالۃ یکی اضیلت الارض واضالت ضالۃ ناک شد ضمیمہ ضزل کز یعنی وبخیل حریص ضاعل شتر نوزاد والضعل محرکۃ دقۃ البدن من تقارب النسب ضغیل کامیر آواز دہن حجام وقت مکیدن مجمۃ ضمیلۃ مکسفینۃ زن جا ماندہ یا زن لنگ ضندل کندہ سر سندل مثلہ وصوابہ بالصاد

## فصل الطاء

طبل بالفتح دہل ودہل ک سیم ویقال ما ادری ای الطبل ہو ای ای الانسان ہو طبلۃ بالکسر مبش طبلہ یالات ج ولا یقال الکبش طبل طبال طحلۃ بالضم سبزی ر ماد الطحل وشراب الطحل نہ تیرہ ونہ روشن فرس الطحل الذی یعلو خضرتۃ قلیل صفرۃ الطحل بالکسر نام کوہی بمکہ یضاف الیہ ثور بن عبد مناۃ ویقال ثور الطحل طحال بالکسر سپرز ویقال ان الفرس لا طحال لہ وہو مثل لسرعتہ وجریہ کما یقال البعیر لا مرارۃ لہ ای لا جسارۃ لہ طحل بالفتح بر سپرز زدن ع بفتحہما یقال طحلۃ ای اصبت طحالہ فہو مطحول الطحل بالتحریک درد مند شدن از سپرز وتباہ شدن وبوی گرفتن آب ع ک اف طحل بالبار مثلہ طرپال بالکسر پاچہ بر بن دیوار وصخرۃ بلند بزرگ در کوہ طراپیل الشام صومعہای شام ویقال طرپل بولہ بالا انداخت کمیز را طرجہالہ بیکانچہ معرب طرجہارۃ کذلک طفیسل بسیار دگر ویقال مالہ طفیس وفیعم طفیسل ای کثیر طفس درکشیدن شراب درحبحر الطفل بالکسر نوزادہ مردم وجانوران وحشی وہو واحد وجمع مثل الجنب قال اللہ تعالی او الطفل الذین لم یظہروا اطفال ج ویقال اطفلت المرأۃ مطفل آہوئی با بچہ خاصۃ با کرہ نوزادہ مطافل مطافیل ج الطفل بالفتح نازک جاریۃ طفلۃ وبنان طفل واعجا زان بوصف البنان وہو جمع بالطفل وہو واحد لان کل جمع لیس بینہ وبین واحدہ الا الہاء فانہ یوحد ویذکر وتطفیل الشمس میلہا الی الغروب یقال طفلت الشمس الی الغروب وطفل اللیل اذا اقبل ظلامہ طفل بفتحتین بعد از نماز دیگر یقال اتیتہ طفلا اندام شبانگاہ وباران یقال لرتہم جادۃ طفل الثریا تطفیل الشتر را با بچگان نرم راندن تا از نا در

نشوند طفیل بالفتح نام کوہے طُفَیلی بالضم ناخوانده بمهمان آینده تطفل مصدر فیه طل باران ریزه
طلال ج یقال طلت الارض وطلها الندی اصابی مطلولة وطلة الرجل امرأته وخمر طلة ای لذیذة طلل
بفتحتین اثر سرای وجای خراب شده اطلال طلول ج ویقال حیا الله طللک وطلالتک ای
شخصک ویقال ما بالناقة طل بالضم ای لبن ویقال رماه الله بالطلاطلة وهو الداء العضال والدا
وطل دمه فهو مطلول وطلة الله واطله الله ای اهدره قال ابو عبیدة فیه ثلاث لغات طل دمه بالفتح وطل
واطل بالضم واطل علیه ای اشرف وهذا امر مطل ای لیس بمستقر وتطاول ای اشرأب یعنی گردن دراز
کرد تا دور بنگرد وطملة بفتحتین والسکون ای تک حوض ویقال صار الماء طملة کما یقال وکلة ویقال اطمل
ای الحوض وهو افتعل طمل بالکسر ورزد وطملة بالکسر نعرو چنان باز کن طمل زنان باز کردن ورادن
دو دستور اعع ف اض ۲ طول بالضم درازی خلاف العرض و دراز شدن ع بضمها
یقال طال الشیء وطلت انا واصله من طولت بضم الواو لان نعته طویل فنقلت الضمة الی الطاء
وسقطت الواو لاجتماع الساکنین ولا یجوز ان تقول منه طلته لان فعلت لا یتعدی فان اردت
تعدیته قلت طولته واطلته واما قولک طاولنی فلان فطلته فانما تعنی بذلک کنت اطول منه من الطول
والطول جمیعا طول بالفتح منت نهادن وفزونی کردن برکسی وغالب آمدن در فضل ومنت عع ف ا
ض ۲ صلة بعلی ویقال طال طولک بالکسر والضم وطیلک ای عمرک وغیبتک ایضا ویقال طال
طولک وطیلک بالسکون فیهما وطوالک بالفتح فی هذا المعنی طول ک اف ۲ رسن دراز
که ستور را العلف بندند یقال ارخ الفرس من طوله طویلة کذلک وسنه طویلة الذراع ای منیطه ویقال
ایضا طول فرسک ای ارخ طویلة فی المرعی طویل طوال بالضم دراز طوال طیال بالکسر ج طوال
بالضم والتشدید بغایت دراز ویقال لا آتیک طوال الدهر بالفتح وطول الدهر ویقال طالما انتظرتک
دیر است که چشم میدارم ترا وخلوا علیه ما لیصح ترکیب الفعلین بلا واسطة والاملح ان یقال
طال انتظاری فلما قلت ما صیرت الفعل مصدرا ای طال انتظاری باب الطول درازتر وهی طولی
وهم الطاولون وبنت طول نام بیجری از عروض حمل الطول الخ بفتح بپرنا و دراز بود مطاولة منه دیر کردن
پیدا شدن وطاولته بمعنی الطلة ایضا ما طائل فائده ولا یستعمل الا فی النفی یقال امر لا طائل فیه اذا لم یکن فیه
غنی ومزیة ویقال بخیم طائلة ای عداوة تطول منت نهادن وفضل نهادن فضل کردن بکسی اطالة

الطوال دراز کردن وچوگان دراز بالا زادن زن وفی الحدیث ان القصیرة قد تطیل تطویل مهلت دادن صلته باللام استطالة تکبر کردن ودراز شدن یقال استطالوا علیهم ای قتلوا منهم اکثر مما کانوا قتلوا تطاول گردن کشی وتکبر کردن وگردن دراز کردن بوقت نگریستن طُوّل بالضم والتشدید مرغی طُوَیلة الرمح ای مقابلتها فی الیبوس ملوا طِهْلِمَة بکسرتین وفتح الهمزة ابر وتیرگی یقال ما علی السماء طِهلِئة ای شئ من غیم والهمزة زائدة طَهَل بالفتح زشت خلقت طهلة مؤنث طُهامل ج طُحیمیم طُحمیل کقندیل خروس الاطرغلات بضم الهمزة والراء والغین وتشدید اللام الدباسی والقماری ومسائل ذوات الاطواق طعل درنسب مردم رخنه کردن ع بفتحها طاعل تیز راست کرده شده طفنشیل کسمیدع نوعی است از شوربا طفنشل مرد ناتوان طمسل عن المراة از زن عاجز شد طمسل بالضم درزد طماسلة ج وهو یشتمی الی الطمسلی کحوزلی ای الضراء طمبلة لیس از دانائی نادان شدن طمغل بالفتح ودوده است سبر طمسلة تیزبین رفتن طمفلة نان از زن خوردن وبران همیشگی کردن **فصل الظاء ظل** بالکسر سایه وپناه ظلال ج ظل اللیل تاریکی شب ظلال سایه ابر وفی المثل اتی النطی ظله الیضرب فی النفور عن الشئ ظل ظلیل سایه دائم ومکان ظلیل همیشه با سایه وفلان یعیش فی ظل فلان ای فی کنفه ظلة بالضم سایه پوش وقرئی قوله تعالی فی ظلل علی الارائک متکئون واول ابر که سایه افگند وقوله تعالی عذاب یوم الظلة قالوا غیم تحته سموم مظلة بالکسر سایه بان اظل دروں حیل شتر اظلال سایه ناک شدن روز یقال اظل یومنا اذا کان ذا ظل وسایه افگندن درخت وجز آن ونزدیک آمدن کسی یعنی سایه افگندن یقال اظلک شهر کذا ای دنا منک استظلال پناه جستن بسیار صلته بالباء ویقال ظللت اعمل کذا ظلولا اذا عملته بالنهار دون اللیل ومنه قوله تعالی فظلتم تفکهون وهو من شواذ التخفیف وقد فسرناه فی مس **فصل العین عبل** الذراعین سطبر بازو وامراة عبلة ای تامة الخلق عبلات عبال ج فرس عبل الشوی ای غلیظ القوائم عبالة بالفتح مصدر منه ع بضمها عبلة الصفا اسم جاریة وامیة الاصغر وهم حی من قریش یقال لهم العبلات والنسبة الیهم عبلی ترد الی الواحد ای الی اسم امهم وهی عبلة عبل تافتن رسن ع ف ا ص ۲ وبرگ درخت فرو تراشیدن وپیکان وسیر کردن ع ف ا ک ۲ عبل بفتحتین ریشه تافته وکل ورق مفتول مثل ورق الاثل ودانه ارطی والطرفاء ویقال عبل الارطی اذا غلظ هدبه واحمر وصلح ان یدبغ به الاصمعی اعبلت الشجرة سقط ورقها وفی الحدیث فی

سترتحتها سبعون نبیا فهی لا تسرف ولا تقحل ولا تجرد ای لا تقع فیها سرفة ولا تسقط ورقها ولا یاکلها الجراد
اعبل سنگ سپید وصخرة عبلاء نعت عبال بالکسر ج مثل بطحاء وبطاح معبلة بالکسر پیکان پهن ودراز
عبال بالفتح نوعی از گیاهے کوهی ویقال القی علیه عبالته ای ثقله بتشدید اللام عتبل عتبلة بالضم کند
وفی السامی عتبل وعتبلة آنچه بگذارد وختنه ناکرده از زن عتابل سطبر عبهلة بیکار گذاشتن ستور را وعین
مبدلة من الهمزة یقال عبهل الابل واسلها ای اهملها وابل معبهلة لا راعی لها عبابلة ملوک یمن عتلة
بفتحات بوم النجار والمجتاث یعنی سوراخ کن وچوب گاو وکمان فارسی وچوب وسنی درست
وناقة که هرگز آبستن نشود عتیل مزدور عتلاء ج عتل سخت کشیدن چیزے را ع ف اض ۲
ک ۲ رجل معتل بالکسر نعت ویقال عتلة وعتنة باللام والنون جمیعا عتل بفتحتین والتشدید مرد
درشت آزار دهنده وسخت گوی قوله تعالی عتل بعد ذلک زنیم ونیز عطر رجل عتل ف ا ک ۲
به بدی شتابنده ع ک ا ف ۲ یقال لا اعتل معک ای لا ابرح مکانی رجل عثول
ف ا ک ۲ مشدد اللام مردی سست فرومایه مثل الفقول عثوثل مثله ام عثیل کفتار عثجل بفتحتین
بزرگ شکم مثل الجبل عثکول بالضم عثکال بالکسر خوشه خرما وعثکل العذق ای کثرت شماریخه ای
عثاکیله عثکل الهودج ای زینه بامثال العثاکل عجل بالکسر گوساله عجول ک ا ف ۲
مشدد واشله عجاجیل ج عجلة مؤنث ومشک عجل ج مثل قربة وقرب وعجال کذلک مثال رهمة ورهام
عجلة ایضا نوعی از گیاه وبقرة معجل ماده گاو با گوساله عجل ایضا قبیلة عجلة بفتحتین گردون عجل اعجال ج —
ودولاب عجل ج وچوب بر پیمائی سرچاه وشتافتن عجل بفتحتین کذلک ع ک ا ف ۲
عجل بالضم وبکسره عجلان نعتان منه وامراة عجلی ای مثل رجلی ونسوة عجالی ای مثل رجالی وعجال کما یقال رجال
عاجل عاجلة این جهان وبے مهلت نقیض اجل وآجلة ویقال عاجله بدینه واعجله ای اخذه ولم یمهله —
وقوله تعالی اعجلتم امر ربکم ای اسبقتم عجول نیک شتابنده وناقة بچه گم کرده عجالة بالضم هرچه بشتاب
حاضر آورده شود یقال التمر عجالة الراکب یعنی ما حضر ویقال عجلتم کما یقال لبنتم وفی المثل ایضا الثیب
عجالة الراکب عجلان ایضا نام مردی ام عجلان مرغی اعجال تعجیل بر انگیختن ویقال تعجلت له من الکراء
کذا وعجلت له من الثمن یعنی کراء وبها دادم وعجلت اللحم ای طبخته علی عجلة اعجالة تعجله الراعی من اللبن
الی اهله قبل الحلب یعنی با شتاب شکستن تعجل متعجل اعجاله آرنده استعجال شتابانیدن وشتافتن

عُدُل داد و داد دهنده و شایستهٔ گواهی و داد دادن معدلة بکسر الدال و فتحه مثله و هو خلاف الجور ع ف اک ۲ و برابر کردن چیزی را بچیزی از جنس وی یقال عَدَلتُ فلانا بفلان اذا سویت بینهما و رجل عَدل و قوم عدل و عدول ایضا عدالة بسند گواهی شدن ع بالضم ایضا بالکسر مانند و سنگ ابعدال ج قال الفراء عَدل بالفتح ما عادَل الشئ من غیر جنسه و بالکسر من جنسه و مثله و یقال عندی عِدلُ غلامک اذا کان غلاما یَعدِل غلاما فاذا اردت قیمته من غیر جنسه نصبت العین و ربما کسرها بعضهم و کانه منهم غلط عَدیل هم تنگ و هم سنگ معادلة اندازه کردن میان دو چیز و توقف کردن تعدیل راست کردن و شایسته گواهی گردانیدن عُدول برگشتن از راه ع ف اک ۲ سلته بمعنی العدال کذلک و انگشتی باز ماندن فحل و قوله فی الحدیث لا یُقبَل منه صرفٌ و لا عَدلٌ فالصرف التوبة و العدل الفدیة و منه قوله تعالی و ان تَعدِل کلَّ عدلٍ ای تَفدِ کل فداء و قوله تعالی او عَدلُ ذلک صیاما ای فداء ذلک عادل دهنده و مشرک و هو الذی یَعدِل بربه غیره ای یشرک به و فی المثل وضع فلان علی یَدَی عدل و هو اسم رجل قتال یضرب فی کل ما کان یئس منه عَدَولیة بفتحتین و سکون گشتی منسوب بعدولی و هی قریة بالبحرین عَدَولی گشتی بان عدمول عدمل بالضم فیهما دیرینه عَندل بفتحتین شتر صخم الراس یستوی فیه المذکر و المؤنث و دراز عندلة مؤنث منه و یقال البلبل یُعَندل ای یصوّت عندلیب هزاردستان عنادل ج عذل نکوهیدن ع ف اض ۲ عذل بفتحتین نکوهش یقال عَذَلتُ فلانا فاعتذل ای لام نفسه و اعتب عُذَلَة مثال همزة بسیار ملامت کننده عاذل رگ خون استحاضه و سئل ابن عباس رضی الله تعالی عنهما عن دم الاستحاضة فقال ذلک العاذل یُغذو فلتستثفر و لتُصَلِّ قوله یغذو ای یسیل ایّام معتذلات روزهای سخت گرم رجل عُثَّل الذی یُعذَل لافراطه فی الجود عَجَلة جماعت پیاده روان و گروهی اسپان حرجلة بالحاء مثله لغة فیه عرزال بالکسر جایی خفتن پالیزبان در پالیز بر سر درخت و جز آن از خوف سباع و گرد آمده صیاد در کازه از صید عم و جز آن عرطل بالفتح ذکر عراقیل عراقیب سختی ها و دشواری ها اعتزال تعزل نیکو شدن و اعتزله تعزله بمعنی و الاسم العزلة بالضم اَعزَل بی سلاح و یکی اند و سلاح و یکی از دو سماک و اسپ کژ دم و ابر بی باران و قوم عزل عزلان عُزل ج اعزلة نام موضعی عَزلاء دهان زیرین توشه دان بِلی بکسر اللام ج و بالفتح ایضا مثل صحاری عَزل بیکار کردن و جدا کردن و دور شدن از کنیزک فرزن

عح ف اک ۲ یقال عزل عنها و انا بمعزل عن ہذا امعزال آنکه ستوران گوشه برد بجرا و مردست
وگول و آنکه از اہل قمار دور باشد اوخساست و ایضا قومی بنی نمیرۃ مہازیل ج عزہول بالضم
شتر بچه را گذاشته غزاہیل ج عزہیل کبوتر نر عسل بفتحتین انگبین مذکر و مؤنث عسّل طعام ساختن
با انگبین عح ف اض ۲ و ک ۲ از نجبیل معسّل معجون عسل بانگبین سرشته عاسل انگبین گیرنده
عسّال کبت انگبین یعنی زنبور عسل وجای شہد و یقال ما القلان مضرب عسلة یعنی من النسب او اقرف
او مضرب عسلة یعنی اعراقہ عسلی علامت جہودان و العسیلة فی الجماع شبہت تلک اللذۃ بالعسل
و صغرت بالہاء لان الغالب علی العسل التانیث و یقال ارید به العسلۃ وہی القطعة منه کما قیل للقطعة
من الذہب ذہبة عسیل جاروب عطار و نیزه فتیل تعسال عسل جنبیدن تعسیل عسل توشه دادن کسی را
عسل عسلان پویه دویدن گرگ و مردم و جنبیدن نیزه عح ف اک ۲ یقال ذئب عاسل
و الجمع عسّل و عواسل در مح عسال عسل ک ۲ سخت زننده و سکدست عنسل بالنون ناقه
شتاب رو عشقلة درخشیدن سراب عساقیل سراب و نوعی از سماروغ سپیدکلان و یقال
لہا شحمة الارض ایضا عسقول بالضم یکی عسقلان شہری وہی عروس الشام عصل بفتحتین ردوه
اعصال ج و کژی بن دم و درختی که بخوردن آن شتر را شکم روان شود و کژی دندان و ساق
اعصل لغت منه شجرة عصلة سورخت کژ و سہام عُصل معوجة ناب اعصل دندان کژ عصل تیر
کژ و پیچ پیچان رود در ہوا اعصل لفتحتین پای کژ با عُصُلا و شلا عصا اصل ج رموضعی و یقال للذی
عصل اخذ فی طریق العصلین و طریق العصل طریق من البصرة الی الیمامة عضلة بالضم سختی یقال انه
لعضلة من العضل ای داہیة من الدواہی عضل ص اف ۲ کلا گوشت عضلات بالکسر ج
عضل بفتحتین قبیله وہو عضل بن الہون اخو الدیش وہما القارة و گوشت ہای ساق و کل لحمة مجتمعة
مکتنزۃ فی عصبة فہی عضلة ناک شدن عح ک اف ۲ عضل رک ۲ القصة منه
دائ عُضال و امر عضال بالضم بیماری و کار سخت اعضال سخت شدن و درمانده کردن امر معضل
کار لی بیرون شو معضلات سختی ہا عضل بسکون ۲ بازداشتن بیوه را از شوی کردن عح
ف اض ۲ و ک ۲ تعضیل کار بر کسی تنگ گرفتن صلبة بعلی و دشوار بیرون آمدن کودک
و بیه از رحم شاة معضلة و معضل بلا ہا عضوا زادہ اینه و غنم معاضل و انبوه شدن و تنگ آمدن زمان

عسل

عصل

عضل

بحر وم اعضال بسیار شاخ و برگ شدن درخت ومنه غصون معضلة عطل بضمتین شخص
یقال ما احسن عطله ای شطاطه وقامته وتمامه وخوشه غرفانی پیرایه ماندن زن ع ک ا ف ۲
تعطل کذلک فهی عطل بضمتین وسکون ۲ ایضا وعاطل ومعطال کذلک وقد یستعمل العطل فی الخلو
من الشیء وان کان اصله فی الحلی ویقال عطل من المال والادب فهو عطل بضمتین وسکون ۲
وقوس عطل لا وتر علیها اعطال شتران بی رسن ومه وان بی سلاح ناقة عطلاء نوق عطلات
حسان وتعطل الرجل ای بقی بلا عمل له والاسم العطلة بیکار شدن تعطیل حالی کردن معطلة
خالیة عن اهلها وفی الحدیث عن عائشة رضی الله تعالی عنها ان امرأة توفیت فقالت عطلوها
ان عوا حلیها معطل زمین موات ابل معطلة لا راعی لها عطالة با لفتح کوپی دبنی تمیم عیطل زن دراز
و شتر دراز گردن عطبول بالضم زن تمام خلقت نیکو اندام عطابل عطابیل ج عظال معاظلة
تعاظل در پی ماده سگ بر زبر یکدیگر رفتن سگان در گشنی و ملخ جراد عاظل وعظلی ملخ دو سه بر هم نشسته
ع ف اض ۲ وک اف ۲ یوم العظالی بالضم یوم للعرب رکب فیه بعضهم بعضا فی القتال
رکب الاثنان والثلاثة الدابة الواحدة تعظل گرد آمدن قوم بر چیزی عظال تو عظل از تصرف دور
قوافی شعر عفل جای دست زدن میان پای گوسپند بهر دانستن گرانی و سبکی وی عفل عفلة بالتحریک
فنج ماده ناقه عفلاء نعت منه عفشلیل مرد گران جان وزن سست گوشت کنده عفشلیل ایضا الکساء
الجافی عقل جای سرخ وخرد و دانش و دریافتن ع ف اک ۲ یقال عقل یعقل عقلا ومعقولا
ایضا وهو مصدر وقال سیبویه هو صفة لان المصدر لا یأتی علی المفعول البتة ویتأول المعقول فیقول کانه عقل له
شیء ای حبس وآید وشدد وقال یستغنی بهذا عن المفعول الذی یکون مصدرا عاقل عقول نعت
و دیت و دیت دادن گشته را یقال عقلت القتیل ای اعطیت دیته قال الاصمعی سمیت الدیة بذلک
لان الابل کانت تعقل بفناء ولی المقتول ثم کثر استعمالهم لقولهم عقلت المقتول حتی سمیت الدیة بذلک
وان کان ملک دراهم و دنانیر و ماندن قصاص را بدیت یقال عقلت له دم فلان ای ترکت القصاص
للدیة واز جهت کسی دیت دادن بذیرفتن یقال عقلت عنه جنایته فادیتها عنه فهذا هو الفرق بین
عقلته وعقلت عنه وعقلت له وفی الحدیث لا تعقل العاقلة عمدا ولا عبدا قال ابو حنیفة رحمه الله هو ان
یجنی العبد علی حر وقال ابن ابی لیلی هو ان یجنی الحر علی العبد قال الاصمعی کلمت ابا یوسف القاضی فی ذلک

بحضرة الرشيد فلم يفرق بين عقالته وعقلت عنه حتى افهمته و پناه عقول ج و ايضا بكوه بلند پناه جستن يقال
عقل الوعل عقولا اى امتنع فى الجبل العالى عاقل نعت منه و نام كوهى و عقل الظل اى قام قائم الظهيرة
و بستن ظليف و ساق شتر بهم و ذلك الحبل عقال بالكسر و جمعه عقل بضمتين و بستن دارو شكم اعقول
بالفتح دارو ئى قابض دعا عليه فقتلته عقله بالضم اى غلبه بالعقل عقلة بالضم بند و شكلى از اشكال رمل يقال
لفلان عقلة يعقل بها الناس اذا صارع يعنى بند كشتى و به عقلة من السحر معقل بكسر القاف پناه جاى و نام
مردى و جائى معقلة بضم القاف موضعى و ديت يقال لنا عند فلان ضمد من معقلة اى بقية من دية
كانت عليه و تاوان يقال صار دم فلان معقلة على قومه اى غرما عليهم و منه قيل القوم على معاقلهم الاولى
اى على ما كانوا ايتعاقلون فى الجاهلية كذا فى الاسلام عاقلة الرجل خويشان كشنده كه ديت بر ايشان
قسمت كنند عقال بالضم و التشديد تنگى ستور و عقال نام اسپى عاقول جوى و ريگ توده و وادى كثير
عواقيل الامور كارهاى پوشيده و درهم عقيل بالتصغير قبيلة عقيل بالفتح نام مردى عقيلة زن گرامى قبيله
و شتر گرامى و گرامى از هر چيزے و يقال الدرة عقيلة البحر عقال بالكسر صدقهٔ يك ساله يقال على
بنى فلان عقالان اى صدقة سنتين عقل بفتحتين تنگى پاى شتر اعتقال لسان بسته شدن مردم و نيم روز
تعقيل بستن زانوى شتر شد و للكثرة اعتقال پاى گوسپند درميان پاى گرفتن بوقت دوشيدن و نيزه
درميان پاى و ركاب گرفتن و بند كردن اعتقل الرجل اى حبس و اعتقل لسانه اى لم يقدر على الكلام
و يقال صارعه فاعتقله الشغزبية و هو ان يلوى رجله على رجله تعقل هوش بخود آوردن تعاقل عاقلى نمودن
كه نباشد و عقلت المراة شعرها مشتطة عاقلة ماشطة و قولهم ما اعقله عنك شيأ اى دع عنك الشك
عقنقل ريگ توده بهم نشسته و روده سوسمار عقاقل ج عقبولة عقبول بالضم تبخاله عقابيل ج عكل خست
بهم نهادن ع ف ا ض ٢ و باز داشتن و بر زمين زدن و كوشش كردن دركارى و مردن
و راندن و بستن زانوى شتر يقال عكلت البعير اعكله عكال بالكسر مثل عقال و اعكل على الخبر و عكل
اى اشكل و اعتكل الثوران تناطحا يعنى سرون زدند باهم و عكل برأيه اى حدس به يعنى دريافت و عكلت
السرحة اى اجتمع فيها الدردى عكل بالضم قبيلة و نام شهرے عوكل زن گول و ريگ توده بزرگ هم
از عقنقل عوكلة مثله عيل كنه لاغر و مرد پير ريشه اذا ام شيئا العلات هم اولاد الرجل من نسوة شتى سميت بذلك
لان الذى تزوجها على اولى قد كان قبلها ناهل ثم علّ من هذه العلل تحبتن دوباره خوردن آب يقال علل بعد نهل

عع ف اض ٢ ک ٢ و دوباره خورانیدن لازم تعد اعلال ضد انهال شتران دوباره خورده شدن
وبازگردانیدن شتر را سیراب ناشده تقال انه بالغین المعجمة کانه من الغلس والاول هو المسموع
ومن الضارب المضرب اذا تابع علیه الضرب وفی المثل عرض علی سوم عالة ای لمهیا نخ لان العالة
لا یعرض علیها الشرب عرضا بالغ فیه کالعرض علی الناهلة علة بالکسر بیماری علیل نعت منه اعتلال بیمار
شدن وبهانه جستن برکسی وبازداشتن کسی را از کاری ویقال اعتله ای تجنی علیه وقولهم علی علاته ای
علی کل حال تعلیل سیراب کردن بعد سیرابی ومیوه چیدن مرة بعد اخری ومشغول کردن کسی را بچیزی
یقال فلان یعلل نفسه بتعلة وتعلل به ای تلهی به وتجزأ وعلل الشیء فهو معلول معلل بکسر الثالث مع ایام
العجوز علالة بالضم انچه بوی بهانه کنند وبقیة الشیر وباقی هر چیزی ویقال عاللت الناقة تا غایت رفتار او دیدم
علیة بالکسر بر داره علالی ج علل ولعل مگر یقال لعلک تفعل وعلی افعل وعلی افعل وربما قالوا علنی ولعلنی وصلی
بغیر اللام الاولی وانما زیدت توکیدا ومعناه التوقع لمرجو او مخوف وفیه طمع واشفاق وهو حرف مثل ان
وان وکان ولکن ولیت الا انها تعمل عمل الفعل لشبهها فتنصب الاسم وترفع الخبر وبعضهم یخفض ما بعدها فیقول
لعل زید قائم وعل زید قائم علعل نعیتین استخوانیکه بر اندرون شکم مثل زبان وچکاوک نر وعلعل نعیتین اندام مرد
عیالیل ابرهای بر هم نشسته عیلول بالضم یکی و عوزه هاست آب عملی نعیتین نام مردی وکار کردن عع
ک اف ٢ اعمال کار فرمودن و در کار آوردن استعمال بکار داشتن وکار کرده جستن اعتمال
اضطراب کردن در عمل عمل ک ٢ مزد کار کن عمول بالفتح مثله یعملة نعیمة ناقة استوار طریق معتمل بفتح سوار الته
وسلوک عامل الرمح نزدیک سنان عاملة تهیله از زمین وتعمل فلان لکذا کاری اگر فنت ارغو تعمیل عمل
دادن عمالة بالضم مزد کارکن عمیثل نعیتین دم کشان ودامن فروهلانده وشیر عمیثلة ناقة شکرف
عول عولة آواز بر داشتن در گریه عویل کذلک ویقال اعول فی البکاء وفی الحدیث المعول علیه یعذب
واعولت القوس ای صوتت تعویل ناز کردن برکسی وبار بر کسی نهادن ویاری خواستن ویقال عولت
بفلان وعلیه اذا استعنت به عول علی بما شئت ای استعن بی کانه یقول احمل علی ما شئت ویقال ما له معول
ای مستعان والاسم عول بکسر او فتح ٢ عاله یاران کرند عولت عالة ای بنیتا عول عیالة عیال دار کردن
ونفقه وقوت دادن عع ف اض ٢ عال الرجل عیاله ای قاتهم وعال المیزان فهو عائل ای مال
ومنه قوله تعالی ذلک ادنی ان لا تعولوا ای لا تمیلوا [illegible]

عثکل مجنبر و گول عقنقل کسفرجل و قد تکسر العین والقاف والطاء باده فیل عکا زیل چنگال شیر
عضل تقنقد لمصار سخت چنانچه فی العضیل و عتل الشیٔ در ریدیاره کردن العساس العناتل التی تقطع الا
اوله اتم عطل مجنبد ل العقار بعنی نام بشیٔ عنجل تقنفد خشکه اخ یعنی ایچیچی که گوشت ها و تحایل باید دا آخر اسها
پیش اید انجول ما به است خرد عنظل مجنبدل الغست عنظاله دویدن عنکل مجنبدل سخت عیضل بن جمیع
بن جماهر فی الاشعر فصل الغین غزلة بالضم غلالات سر ره غلام اغزل بی نتنه حیث
غزل و فراخ رجل غزل ای مسترخ غزل عزنین بالکسر مع اللام والنون آب که در رنگ خود و حوض
مانده باشد ملای سیل آورد که بر روی زمین و مغاک ها مانده باشد وخشاب شده بال غزیل
غلیلة مصدر منه و بریدن مغربل کشته بر آماسیه غرقلت بیضه پلیده شد مغزول بالضم غزه
غزال بالفتح آهو بچه که در حرکت ورفتار آمده باشد غزلة غزلان بالکسر ضیماخ و اغزلت الظبیة ای
صارت ذات غزال متغازله سخن گفتن با زنان و عشق بازی کردن الاسم الغزل بفتحتین و هو مصدر ایضا
عع ک اف ۲ غزل ک ۲ نعت منه و یقال فی المثل هو اغزل
من امرئ القیس و تغزل ای تکلف الغزل و تغازلوا ای تحادثوا بالغزل غزالة آفتاب
و آسیه بر ره ماده غزالة الضحی اول چاشت غزل رشتن اغتزال کذلک عع ف ک ۲ رشته
بمعنی المغزول ایضا مغزل ض او ک اف ۲ و ک وفی المثل هو اخرق من المغزل قال الفراء
واصله الضم وانما هو من اغزل ای ادیر و انوالت المرأة اذا ادارت المغزل غزل الکلب ک
ای فتر و هو ان یطلب الغزال حتی اذا ادرکه و تغافل عن غرفته انصرف عنه و لهی غسل شستن عع ف ل
ک ۲ غسل بضمتین و سکون و اسم فیه غسل بالکسر شستنی چون خطمی و گل و مانند آن و شسته نسیلین
و هو ما انغسل من لحوم اهل النار و دماءهم اغتسال غسل آوردن غسول آب غسل مغتسل کذلک
و جای غسل و قوله تعالی مغتسل بارد و شراب مغسل بکسر السین و فتحها جای مرده شستن متغاسل
ج غسالة بالضم آب دست و روی شسته یعنی مستعمل غسیل مغسول شسته فحل غسیله مثال همزة
الذی یکثر الضراب ولا یلقح و قال لحنظلة بن الراهب غسیل الملائکة لانه استشهد یوم احد غسلته الملائکة
اغضالت الشجرة لغة فی اغضالت غیطلة درخت انبوه غیطل ج و آهو و ماده گاو با شیر
غیاطل ج و انبوهی و برآمدگی تاریکی شب غفلة مغفول بیخبری عع ف وض ۲۰۱ اغفال شده

بیاد داشت ماندن چیزی را فوتی و داغ کردن ستور را التغافل تغفل بقصد غافل شدن از چیزی
ارض غفل بالضم زمین مانده که در وی اثر عمارت نباشد اغفال ای موات و دابة غفل بی داغ رجل غفل
بی تجربه والغفلة التی فی الحدیث جاءنا الغفقة غلة یعنی در آمد هر چیزی از حبوب و نقود و جز آن غلات
ج غلل آب در میان درختان اغلال ج و آب که بر روی ریگ گاه پیدا و گاه ناپیدا شود و یا گونه تشنگی
و یقال غل الرجل مجهولا یغل غللا فهو مغلول ای عطشان غلیل سوزش تشنگی و کینه و دانه خرما با پوست
کوفته بجهت ستور غلغلة شتاب رفتن مغلغلة پیغام که از شهری بشهری برند غال زمین پست درخت ناک
و نبت سلم و طلح و گیاه ست غلان بالضم ج بعیر غلان بالفتح سخت تشنه مغتل کذلک و یقال نعم
غلول الشیخ هذا ای الطعام الذی یدخله جوفه غلالة بالکسر شاماکچه که در زیر جامه و زره پوشند غل بالکسر
کینه و کینه داشتن ع ع ف اک ۲ یقال غل صدره اذا کان ذا غش و حقد غل بالضم گردن
اغلال ج و قیل للمرأة السیئة الخلق غل قمل مغلول غل بها و منه یقال ماله آل و غل ای شی من الابل
و قید غلة غل ایضا سوزش تشنگی غل بالفتح در آوردن و در آمدن یقال غله فانغل متعد لازم یقال
غل الکبش نقبیه من غیران یرفع الالیة و یقال غل فلان المفاوز غلول بالضم خیانت کردن
در غنیمت ع ع ف اص ۲ قوله تعالی و ما کان لنبی ان یغل و یغل ایضا قری معلوما و مجهولا فالاول
ان یخون والثانی یحتمل ان یکون معنی یخان ای یوخذ من غنیمته و بمعنی ان یخون ای ینسب الی الغلول
قال ابو عبیدة الغلول من المغنم خاصة یقال غل من المغنم ای خان و اغل مثله و رفتن آب میان درختان
تغلغل کذلک و غل البعیر اذا لم یروی و فی الحدیث لا اغلال و لا اسلال ای لا خیانة و لا سرقة و اغلت
الضیاع غلة گرد آب و زمین اغلال ایضا تشنه داشتن و غلة قوم فرا رسیدن و خوار یا گشانیدن
و رویانیدن زمین گیاه را که غال خوانند و تیز نگریستن یقال اغل لبصره ای شدد النظر استغلال
غله گرفتن و غله آوردن خواستن و بر کشانیدن غله داشتن غلل موضعی و پوست خورش و آن پیچیده
بجای نهادن تا نرم شود غمل لغت منه غملین بالنون مثله و خرما و میوه نیم رس را خوابانیدن تا تمام رسد
منغمل آنکه بروی چیزی در پوشند تا خوی کند و نبات که بر هم نشسته باشد و گیاه گمراه پوشیده غملول
بالضم وادی یا درخت و علف و کذلک کل ما اجتمع من شجر او غمام او ظلمة حتی التسمی الراویة غملولا غول بناگاه
گرفتن و هلاک کردن و خاک و موضعی و دوری بیابان و کشیدگی قوله تعالی لا فیها غول ای لیس فیها

غائلة الصداع درد سر بودن بناگاه غول بالضم تم و هر چه بناگاه فرو گیرد و هلاک کند اغوال غیلان بالکسر ج و یقال غالته غول ای وقع فی مهلکة والغضب غول الحلم لانه یغتاله و یذهب به وارض تغتال المشی ای لا یستبین المشی فیها من بعدها وسعتها تغول گوناگون شدن و تغولت المرأة ای تلونت غائلة شتا فتن اغتیال بناگاه کشتن غیلة بالکسر اسم منه والاصل الواو مغول بالکسر تیغ کارد که درمیان عصا و تازیانه دارند و نام مردی غولان بالفتح گیاهیست از ستورها غیل بالکسر بیشه شیر لا یدخلها الماء غیول ج و جنگل و منه تغیل الشجر غیلة زن فربه و اغتال الغلام ای غلظ و سمن غیلة بالکسر المجامعة مع الرضاع و فی الحدیث لقد هممت ان انهی عن الغیلة و یقال اضرت الغیلة بولد فلان اذا اتیت امه و هی ترضعه غیل بالفتح ذلک اللبن و اغالت المرأة ولدها و اغیلت اذا سقته الغیل فهی مغیل و اغال فلان ولده ای غشی امه و هی ترضعه غیل ایضا آب روان که در کشتها رود و فی الحدیث ما سقی بالغیل ففیه العشر و ما سقی بالدلو ففیه نصف العشر و بازوی سطبر پر گوشت غائلة بدی مغالة بالفتح کذلک غوائل بلاها و تختیها ام غیلان میوه درخت سمر غیلان نام مردی و هو ذو الرمة بن عقبة الشاعر ضمیمه غیطل جای فراوان درخت

# فصل الفاء

عثکال ج عثاکیل ... خوشه خرما بان پیچان عیندل عبندل زندگانی با فراخی و فراوانی عرندل گسیمل مرد دراز بالا درشت تمام خلقت کلان جثه و زندگانی فراخ و جامه کهنه غذافل ج و منه غرقی بر داکسا من غذافلی قال رجل سال رجلان ان یکسره فوعده فالقی خلقانه فلم یکسه رحمت غذفلة گسبجلة مهربانی فراخ و ملاذه غذفلة چادر وسیع گشتن عدافل کعلابط تجارب بسیار موی دم بعیر غدافل کذلک و عدفل ای وقع فی الاثر غزحلة کجبر دخلة چوب دستی غسول الماء آب را برانگیخت غشغل کجعفر بد باه غضبول کر بوره پرنده است غنتل کجندل کنام ام غنتل کفتار عنجبل کغضنفر سیاه گوشت غناجل ج غنجول بالضم دابه الیست غیر معلوم حقیقته عند لامی بالضم کننده سر فصل الفاء فال تم یعنی شگون افغل ج تفول فال گرفتن و فی الحدیث انه کان یحب الفال و یکره الطیرة افتال کذلک فیال نوعی از بازی کودکان مفالله مصدر منه فتیلة پلیتة فتیل رشته دانه خرما درهم میان انگشتان فتل تافتن و سپسا گلی بر گردانیدن و یقال انه ما زال یفتل من فلان فی الذروة والغارب ای یدور من وراء خدیعته فتل بفتحتین دوری میان آرنج و پهلوی شتر مرفق افتل و قوم فتل الایدی ای بین الفتل فحل بالضم نر تب فحالة مثلی فحلة رفتار ایشان فحل گشتن دستاره سهیل و نام مردی و حصیر و فی الحدیث انه علیه السلام دخل علی رجل من الانصار

وفی ناحیة البیت تخنّث من تلک الفحول فاصر بناحیة منہ فرش ثم صلی علیہ فحول بالضم فحال فحالة بالکسر ج فحلہ بالکسر مصدر منہ افحال فحل بجاریت دادن و فحلت ابلی ارسلت فیہا فحلا تفحیل گشن با نیکو اشتر یقال فحل فحیل فحال الفحل بالضم والتشدید نر نبات نہیں بی برفحاحیل ج وقد یقال فیہا فحل و فحول ولا یقال فحال الا فی النخل استفحال بزرگ شدن کار تفحل تشبہ بالفحل امرأة فحلة بالفتح ای سلیطة فرعل بضمتین بچہ کفتار وفی المثل اغزل من فرعل وہو من الغزل والمعاشقة فسل مرد ناکس مفسول مثلہ فسلاء افسال فسال فسول ج فسالة بالفتح مصدر منہ فسولة بالضم کذلک ع بضمہما فسالة الحدید بالضم سونش آہن مستفسلة زنی کہ بوقت نشاط مرد گردن کشی و بہانہ کند فسیل فسیلة نہال خرما فسلان ج فسکل بکسرتین اسپ کہ در میدان سپس ہمہ آید رجل فسکل مرد کاہل ناکس العامة تقول فسکل بالضم قال ابو الغوث خیل الرہان عشرة اولہا المجلی وہو السابق ثم المصلی ثم المسلی ثم التالی ثم العاطف ثم المرتاح ثم المؤمل ثم الحظی ثم اللطیم ثم السکیت وہو الفسکل والفاشور ایضا فشل بالفتح چیزے از ساختگی ہودج و مرد ترسندہ بد دل افشال ج فشل بفتحتین مصدر منہ ع ک اف ۲ تفشل روان شدن آب فیلة سر نرہ فصل یک بخش از چہار بخش سال واز سخن وجز آن فصول ج وجدا کردن وجدا شدن متعدی لازم صلة بین انفصال جدا شدن فصال از شیر باز کردن کودک را فصال کذلک مفاصلة جدا کردن و دو شریک مفصل بکسر ۳ پیوند اندام و مفصل الجبل من الرملة یکون بینہما رضراض وحصا صغار یصفو ماؤہ مفصل ک اف ۲ زبان فاصلة تمامی آیت قرآن ویکی از ارکان عروض وآن دو فاصلہ است صغری وکبری وفی الحدیث ان من انفق نفقة فاصلة فلہ من الاجر کذا الفصلة ہی التی فصلت بین ایمانہ وکفرہ فصیل دیوار درون حصار و شتر بچہ از مادر جدا شدہ فصلان فصال ج فصیلة الرجل گروہ نزدیکان مرد یقال جاء بفصیلتہم ای باجمعہم عقد مفصل رشتہ مرواریدکہ میان ہر دو لولوئی وی شبہ در کشیدہ باشند تفصیل جدا کردن وجدا کردن و فصل و فصل ساختن کتاب وسخن را و اندام اندام کردن قصاب گوسپند را فیصل حاکم و حکم کہ میان حق و باطل جدا کند فضل فضیلة فزونی خلاف نقص و نقیصة افضال نیکوئی کردن صلتہ بعلی ورجل مفضال وامرأة مفضالة علی قومہا اذا کانت ذات فضل سمحة متفضل نیکوئی کنندہ و فزونی جویندہ بر اقران خود ومنہ قولہ تعالی یرید ان یتفضل علیکم وافزون آوردن از چیزے صلتہ بعن استفضال شدہ ونیکوئی جستن تفضیل برگزیدن کسی را بر کسی و حکم کردن بفضل کسی

مفاضلة نبرد کردن بفضل یقال فاضله ففضله ای غلبه بالفضل فضلة ففضلة زیاده مانده

وفضل هو شئ ع ف ۲ یفضل ض ۲ وفضل یفضل ک ا ف ۲ نعته ایه واخری ایضا

مرکبة من بابین وهو فضل یفضل ک ا ض ۲ وهو شاذ لا نظیر له قال سیبویه هذا عند اصحابنا انما

یجئ علی اللغتین قال وکذلک نعم ینعم ومت تموت وکدت تکود ویقال تفضلت المرأة فی بیتها ای

تفضلت وکذلک واحد لا کی له کالمتفضل ونحوه والمرأة فضل بضمتین مثال جنب وکذلک الرجل وانما سقطت

النون من کی له للاضافة لان اللام کالمقحمة لا یعتد بها فی مثل هذا الموضع کقولک لا ابا لک والاصل انه

لا اباک ولا عبدی لک وهو بمنزلة لا عبدیک ولا یحذف النون فی مثل هذا الا عن وهن جائز

حروف الخفض ویقال انه لحسن الفضلة مثل الرکبة والجلسة فطحل مثال هزبر زمن الازمان لم یخلق فیه

الناس فطحل بالفتح نام مردی فعل کردن فعل ع بفتحهما ومنه قوله تعالی واوحینا الیهم فعل الخیرات الفعال

فعل بالکسر کردار والاسم منه فعال ج مثال قدح وقداح فعال بالفتح کرم ونیکوئی ومصدر ایضا مثل ذهاب

ویقال کانت منه فعلة حسنة او قبیحة افتعال بهتان ودروغ بافتن برکسی هلته یعلی انفعال شدن کار

یقال فعلته فانفعل کقولک کسرته فانکسر افکل لرزه ولا یبنی منه فعل یقال اخذه افکل اذا ارتعد من برد

وخوف فل رخنه روی کارد وتیغ فلول ج سیف افل نعت منه وهزیمت کردن لشکر را ع

ف ا ض ۲ وشکستن فلل مصدر منه ایضا یقال فله فانفل ای کسره فانکسر تفلل رخنه شدن

ختن روی تیغ ونصل مفلل اذا اصاب الحجارة فتکسر ویقال جاء فل القوم ای منهزموهم یستوی فیه الواحد

والجمع یقال رجل فل وقوم فل وفلول وفلال بالکسر ایضا ویقال من فل ذل ومن امر فل فل بالکسر

زمین خشک بی نبات وتری افلال بجای زمین رسیدن وبی ستور ومال ماندن فلیل فلیلة موی

انبوه ودندان لشتر شتر که رخنه شده باشد فلفل بالضم پلپل شراب مفلفل شراب زبان گزو مفلفل

قادمتا الضرع اذا اسودت حلمتاه یا فل بالتخفیف هو نداء محذوف من یا فلان لا علی سبیل الترخیم ولو کان

ترخیما لقالوا یا فلا وربما قیل ذلک فی غیر النداء للضرورة فهلل اسم من اسماء الباطل یقال هو الضلال

بن فهلل غیر مصروف فول باقلی ونحوه ایضا فیل پیل افیال فیول فیلة ک ا ف ۲ ج

فیال پیلبان رجل فیل الرای بالکسر ای ضعیف الرای قال الراعی کذلک فیلوله سست رای شدن

ع ف ا ک ۲ تفییل ضعیف رای کردن وتضعیف رای نسبت کردن فیل ف ا ک ۲

فحل

فلل

فیل

مست شد ای ضعیف رای فائل رگ ران و گوشت تندی و رگ **عضیمه فنکلین** گذر حمین بلا
**فنجل** کجعفر ذکره النجاة و فسره باللخج وعندی انه وهم انما الافجج هو الفنجل لکنهم لما ذکروه اوردوه
**تفنجل** آهستگی و بردباری پدید ارکرد و آماده شد و پارچه بهتر پوشید **فداکل** کارهای بزرگ
**فرجلة** پاها دور نهادن و شتابی کردن **فرحول** بردن و معنی فرجون یعنی پشت خار ستور **فرزال**
بالکسر فتیده و کار آهنگران **فرزاله** فتیده و رجل **فرزل** کقنفد مرد و فرزک **القفر افل** کعلابط سویق ینبوت
**محان القفیزلة** من الارض زمین زود سیلاب **فسعل** کزبرج و قنفد کژدم یا بچه خرد کژدم و مرد ناکس
**فعمل** بمعنی نعم است واللام زائدة **فوفل** بالضم والفتح درختی است همچو درخت نارجیل که خوشه آن
همچو خرما بار میگیرد و حبه لالا و لعم المحارة الغلیظة و لا التهاب العین و سموا فوفة **فقل** بالفتح غله را باد دادن
**عع ف اض ۲** ورسع الدق بالمفقلة و ارض کثیرة الفقل زمین بسیار غله ده و قد افقلت **فقل**
بالضم ای است غرو لعقد انگشتی در بردار ناخوردنی **فقحلة** بیمار و خشم گرفتن **فقحل** بالضم لغت است
**ففحل** بالفتح قبیله است از شیبان **فنکل** کزبرج زن بیتک و گردن پیل **فنجل** کقنفد سیاه گوش
و کجعفر مردیکه پیش پاها نزدیک نهد و پاشنه ها دور **فنجلة** دوری ساقها و قدمها و نوعی است از رفتار
سست فنجلی مثله **فندلة** والد الوزیر الکاتب ابی بکر بن ابی محمد **منغشل** پراگنده کننده یقال
انا نا مغنشلا لمحیته ای مغفشا **فصل القاف** **قبل** پیش ونقیض بعد **قبل**
بضمتین و سکون ۲- اندام پیش نقیض دبر و وقع السهم بقبل الهدف و بدبره ای من مقدمه و موخره
و یقال انزل فی قبل الجبل ای بسفحه و ذلک فی قبل الشتاء والصیف ای فی اوله و یقال اقبل
قبالک ای الی توجه مجوک **قبلة** بالضم بوسه و بالکسر جهتی که روی بوی آرند در نماز و یقال ماله قبلة ولا
ای لا جهة لامره و من این قبلتک ای جهتک و جلست **قبالته** بالضم تجاهه یعنی رو یا روی او **قبال**
النعل بالکسر دوال پیش نعل که میان انگشتان باشد و قابلت النعل و اقبلتها ای جعلت
لها قبالین و اخذت الامر بقبرابله ای باوائله **قبالة** بالکسر نام نالی **عع ک اف ۲ قابلة**
آینده و نام ناف **قبیل** قبول مثله **قبول** بالضم پیش آمدن و وزیدن باد صبا **عع ف ا**
**ض ۲** و دلو را از ساقی گرفتن **عع ک اف ۲** عام قابل مقبل سال آینده و یقال قبح
الله ما قبل و ما دبر فی بعضهم لا یقول فیه **فعل** **قبول** بالفتح پذیرفتن و هو مصدر شاذ **تقبل** کذلک

عح ک اف ۲ و با و پیش صند دبور قبل بفتحتین بلندی زمین که پیش آید یقال رأیت
بذلک القبل شخصا و در آمدگی پیش هر دو پای و بیرون آمدگی پاشنه و یقال رأینا الهلال قبلا
اذا لم یکن رُئی قبل ذلک والقبل ایضا اقبال السواد فی العین علی الانف یقال قبلت عینه
واقبلتها انا و رجل اقبل لغت منه شاة قبلاء التی اقبل قرناها علی وجهها و بی اندیشه و استعدا
سخن گفتن یقال تکلم فلان قبلا فاجاد و رجزته قبلا اذا انشدته رجزا لم تکن اعددته و مهره که بگردن اسپ
بندند بجهت چشم زخم و بجهت افسون والقبل ایضا ان تشرب الابل الماء و هو تصب علی افواهها
د جمع قبلة و هی الفلکة و یقال رأیته قبلا ای مقابلة و عیانا و قبلا بفتحتین و قبلا ک اف ۲
قوله تعالی او یأتیهم العذاب قبلا قری علی الضربتین ای عیانا و قبل ایضا ک اف ۲
نزد و طاقت یقال لی قبل فلان حق ای عنده و مالی به قبل ای طاقة و لا اکلمک الی عشر من ذی
قبل کجبل و عنب ای فیما استانف قبیل بدر رفتار و جماعت مردم زیاده از سه گروه جهات روم و زنج
و رسن قبیل بضمتین ج قوله تعالی و حشرنا علیهم کل شیء قبلا ای قبیلا قبیلا و قیل عیانا قبیل آنچه
پیش روی فرو د آرد ریسمان را از سینه و دبیر آنچه پس روی بر آرد بوقت رشتن و بالکار در حدیث قوم
قبالة بالفتح مهتر عیاری کردن عح ف اخص ۲ ک ۲ صلیتها با دو تخن فی قبالة ای فی عرافته
و بکسر القاف ایضا قبیلة تم قبائل ج و بار های کلة سر العنیا اقبال پیش آمدن و روی آوردن بر چیزی
نقیض ادبار یقال اقبل مقبلا بفتح البا و مثال ادخلنی مدخل صدق و چیزی پیش کسی داشتن یقال
اقبلنا الرماح نحو القوم و اقبلته الشیء ای جعلته یلی قبالته مقابلة دو کتاب را با هم راست کردن و رو بر رو
وی شدن تقابل مثله رجل مقابل بفتح الباء ای کریم النسب من قبل ابویه اقتبال بر گرفتن کار را
اقتبل امره ای استانفه مقتبل الشباب جوان نو اقتبل الخطبة ای ارتجلها استقبال پیش آمدن
صند استدبار شاة مقابلة گوسپند پاره گوش بریده و او پیش آ نگاه شته و مدابرة پس آنگاه
گذاشته قتل کشتن تقتال قتلة کذلک عح ف اخص ۲ مقاتل الانسان جاهای که
که بزدن بدانجا مردم کشته شود یقال قتل الرجل بین فخذیه و نیکو دانستن چیزی را قوله تعالی و ما قتلوه
یقینا ای لم یحیطوا به علما و یقال قتله خبرا و آمیختن شراب به آب قتال بالکسر کشش کردن قتیل
بالیاء کذلک مقاتلة بکسر التاء کشش کنندگان قتل بالکسر دشمن اقتال ج و یقال هما قتلان

قتل

قول قوله مقال مقالة گفتن ع ف اض ۲ ویقال کثر القیل والقال وهما اسمان فیهما وفی
قوله تعالی ذلک عیسی بن مریم قال الحق الذی فیه یمترون وکذلک قالة یقال کثرت قالة الناس
رجل قوال وقوم قول بضم ۲ وتسکینه مثال صبور وصبر رجل مقول ومقوال بالکسر فیهما وقوله وقول
وتقوالة مرد زبان آور بسیار سخن مقول ک اف ۲ ایضا زبان وهمه بلغت اهل یمن مقاول جمع
قیل بالفتح ملک حمیر قیلة ملکه واصله قیّل بالتشدید کانه الذی له قول نافذ والجمع اقیال واقوال وقول بالضم
جمع قائل مثال راکع ورکع قال چوب که بر قله زنند اقوال تقویل برکسی سختی دعوی کردن یقال قوّلتنی مالم
اقل واقولتنی ای ادعیته علی وتقوّل علیه ای کذب علیه واقتال علیه ای تحکّم مقاولة تقاول باکسی قول کرده
وگفت وشنید کردن والعرب تجری تقول وحدها فی الاستفهام مجری تظن فی العمل کقولهم متی تقول الدار
تجمعنا وعلام تقول الرمح یثقل ساعدی ای متی تظن وعلام تظن فتنصب الدار والرمح کما تنصب بالظن
وبنو سلیم یجرون متصرفه قلت فی غیر الاستفهام ایضا مجری الظن فیعدونه الی مفعولین فعلی مذهبهم یجوز فتح
ان بعد القول تقیّل زنده هیأت شدن وکله کردن حاجت رجل متقیّل مرد پوست بر استخوان خشک شده
وبه حال منفعل تفعّل ناسپاسی نعمت ونیکوی کرع ع بفتحها اقیال بنا با پست مشغول شدن ونفس خود را
آلودن انفعال ضعیف شدن وافتادن قائلة میان روزی قیلوله نیم روزان خفتن قیل مقیل کذا
وهو شاذ ع ف ک ۲ فهو قائل وقوم قیل مثل صاحب وصحب وقیّل بالضم والتشدید
ایضا قیل ایضا نام مردی ومهتر ملت یمن واقیال الیمن ملوکها ونیم روزینه آب خوردن تقیّل مثله
تقییل متعدی منه یقال قیّلته فتقیّل ای سقاه نصف النهار فشرب قیلة مادر اوس وخزرج اقالة بر انداختن بیع
یقال اقلته البیع وقلته وهی لغة قلیلا ودرگذاشتن گناه ولم یات ۱۲ المعنی فی الصحاح والمجمل والدیوان
وذکره الزوزنی فی المصادر استقالة اقاله خواستن یقال استقلته البیع فاقالنی ایاه وتقیّل فلان اباه
ای اشبهه قیال بالکسر نام کوهی بلند در بادیه ضمیمه قبعلة وقبعلة باهم نزدیک شدن
پیش پاها ودوری سر دوش تا لنگ و پارفتاری است سست یا رفتار کسی که گویا خاک را
بپا جویان سیرو مقتعل کمقشعر تیری که درست تراشیده نشده باشد او هو تصحیف مقتعل قحزله زود
انداخت آن را قحزله چوب دستی قندویل کلاه سر قندعل کجردحل مرد گول قهذامل کعلابط
فراخ قبرلی کز ملکی پرنده است هوشیار ... قاعلی وجه الماء علی جانب سوی باجد میه

الی قمة الماء طمعا دیرفع الاخری الی الهواء حذرا ومنه المثل احزم من قرلی او احذر ان رأی خیرا تدلی
وان رأی شرا تولی قرنل بجعفر مرد خوار پیشک قرثلة مؤنث منه قرزحلة کجبر دحلة زن پشک واز مهرهای
کودکان والاحزان تحت شجبة لو بها ذراع نحو العصا قرنفل وقرنفول میخک وآن بار درختی است
بیابانی هند وفصل الادویة الحارة وافذاکا ماو منه زهر ویسمی الذکر ومنه ثمر ویسمی الانثی وهی اذکی
کلاهما الطیف خواص مصنف للقلب والدماغ مقو لهما نافع للخفقان والبصر والغشاوة والنکهة مطعم
للطعام مقرفل وقرنفل مطیب به قرزحلة بالفتح کمان مقزعل کمقشعر آنکه بر بلندی خیر مطلق باشد
ودشتاب انبر حسیر قصرمل بجعفر مرد کوتاه بدچهره قرملیة نیز قسطبیلة بالضم نیز لغة فی القسطبینة قشعل
کزبرج سشیر بچه ونیبه ااست از ازقسبیل بالکسر بدر قبیله وقسابلة وقسابیل چند گروه است
از اعراب وقسملة لقب عائذ بن عمرو واخو جذیمة الابرش لقب لجماله قصبل الطعام همگی آنرا خورد
قعمدال بالفتح موضعی است که از آنجا عنبر آورند قعقل الطعام همگی آنرا خورد وتعبیلة شله قعبل
بجعفر زیبرج قطر و نوعی است از سماروغ و سمانی است دیگر سپید رنگ و کالشه که وران شیر نهند
قشبل بالضم شاله فیها ونام مردی است و برکنده شده درشت ورجل مقبل العقبین مرد بسیار دور
گذارنده با پا وقعبلة بر وزن و معنی قبعلة قعطلة انداخت آنرا وقرصخواه خود را الطلب قرض تنگ ساخت
قنطلة فی الکلام اکثر منه وجواس بن القعطل شاعر اسمه ثابت ولقب بالقعطل لقوله رجل من بنی نبهان
یهجو تمامه شعر فقلت لمیی الاهانی خالیا + وقعطل حیی قد سمت مکانیا قفشلة تیز دویدن تمام بدر بردن چیزی
قمعل کسترجل نام شخصی قنصل بالضم اسد قفطلة سبب بدری ربود آن چیزی را از دو بروی
ست قمعل کقنفذ کاسه بزرگ قسول شاه یا آله خرد و بایست تنگ گردن وبهم ننده خرد و کوتاه گردن و کوچک
لوان و پیچیده و قنفح بیضه وفی راسه قماعیل یعنی بر سر آن گره ها است قمعولة یکی قمعال بالکسر مهتر گروه و فراوانی
شبانان وقد قمعل یعنی مهتر شد بان کرد قمعلة سر نیزه کلان قماعیل غنچه های ناشگفته قیال
قمعل به نبت ای خرجت براعیمه قمتل کزبرج گردن سپل وزن کوتاه قد قمتلة بدین خاک
قرفته عدا قنفلة مثله قنجل کقنفذ بزرگ قنحل کقنفذ بنده یا بنده بد قند قبیل دفرک با ناقه سطبر
سعر بلند میل تشبیه بها بالفیل قندعل کجرد حل مرد گول قندعل مثله قنصل کقنفذ کوتاه قنعدل
کسفرجل مرد گول قنفلة رفتار با گرانی وکقنفذ نام شخصی وبر باده دفرک قهبلة گور خرد درشت

و نوعی است از رفتار قهبل چهره یقال حیاالله قهبلک و قهبله قال له ذلک او حیاه بتحیة حسنة

## فصل الکاف

کوألل بوزن فعلل کوتاه اکوئلال مصدر منه کهبل نعت مکبل بند سطبر کبلت الاسیر و کبلته ای قیدته فهو مکبول و مکبّل ع ف اک ۲ و در نوشتگی لب ولو فسر و کبل بفتحتین پوستین کوتاه مکابلة باز داشتن و تاخیر کردن در خریدن خانهٔ همسایه تا چون دیگر خواهد بخرد اد شفعه طلب کند و قد کره ذلک و یقال کبتک دینک ای اخرته کتلة بالضم یک لخت از صمغ و جز آن مکتل زنبیل یا نزده صاع مکتّل کوتاه کتیلة نخلة که دست بوی رسد تکتل نوعی از رفتار کنتال کوتاه بزیادة النون کوثل بن کشتی و بتشدید اللام ایضا کحل سال قحط و هی معرفة لا یدخلها الالف واللام منصرف و لا یقال کحلتهم السنون ای اصابتهم ع بفتحهما و آسمان و یقال صرحت کحل اذا لم یکن فی السماء غیم و فی المثل بارت غزار بکحل کحل بالضم سرمه و مال بسیار اکحل رگ میانگی دست که آنرا رگ هفت اندام گویند و لا یقال عرق الاکحل و مرد سرمه گون چشم کحل بفتحتین مصدر منه ع ک ا ف ۲ و یقال ع لیس التکحل فی العینین کالکحل عین کحیل و امرأة کحلاء کحل کحال بالکسر فیهما سرمه کش مکحول نام مردی مکحلة بضمتین سرمه دان مکحلان دو استخوان بازوی اسپ و تکحل الرجل ای اخذ مکحلة کحل ایضا سرمه در کشیدن ع بفتحهما اکتحال کذلک کحیل مصغرا نفط که در شتر مالند کربلة سستی پای یقال هو یمشی کربلا کانه یمشی فی الطین و پاک کردن گندم کربال بالکسر منذف که بدان پنبه و پشم زنند کربلا مقتل حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما کسل بفتحتین کاهلی ع ک ا ف ۲ کسلان نعت منه کسالی بالضم والفتح ج و آن شتر کسهرت اللام مثل صحاری امرأة مکسال بالکسر لا تکاد تبرح مجلسها و هو مدح لها مثل نؤم الضحی اکسل الرجل فی الجماع اذا خالطها و لم ینزل و الکسل الفحل ایضا کفل بالکسر بهره و بهم چنین چیزی قوله تعالی یؤتکم کفلین من رحمته و آنکه بر ستور نتواند قرار گرفتن اکفال ج و گلیم که گرد کوهان شتر به پیچند تا بر نشینند و ذو الکفل نام پیغمبرے علیه السلام کفیل پذرفتار کفالة بالفتح پذرفتاری ع ف ا ض ۲ یقال کفلت عنه بالمال لغریمه و کفلت بنفسه کفل پوسته روزه داشتن تکفیل پذرفتاری دادن یقال کفلته المال و اکفلته ایضا ای ضمنته ایاه فکفل هو به کفلا و کفولا و تکفل قوله تعالی فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب پس گفت بهره من کن آنرا و غلبه کرد مرا بسخن رو یاروی کافل پذیرنده و تعهد کننده

ومنه قوله تعالى وكنهبل كريا محققا وبكسر الفاء ايضا كفل بفتحتين سرين ويقال انت عليه الواو يتيه
كفلك كنفليله ريش بزرگ كل بالفتح عيال مرد وگرانی قوله تعالى او هو كل على مولاه كلول تح و تيم
دانكه او را نه پدر باشد و نه فرزند كلالة مصدر منه وليسران عجم درتر دالعرب تقول هو ابن عمى كلالة وابن عم
كلالة لكن لحا وكان رجلا من العشيرة كلال كلالة مانده شدن كل ايضا كلة بالكسر كلالة كلول كند شدن شمشير
وزبان وچشم ع ف ك ۲ كليل نعت منه كلة بالكسر ايضا پرده تنك ودوخته كل اسم
لفظه واحد ومعناه جمع يقال كل حضر وحضروا على اللفظ والمعنى وكل وبعض معرفتان بلا الف ولام وفيهما معنى
الاضافة اضفت او لم تضف اكليل بكسر تاج مرصع ويكى از منازل قمر وهو اكليل الملك كيلي از دارو كلكل بفتحين كلكال
سينه جل كالكل وكلاكل مرد كوتاه ودرشت سخت گوشت الكلال مانده كردن وخداوند شتران مانده شدن وصاحب
عيال وخويشان محتاج شدن سحاب مكلل اى ملمع بالبرق واكتل الغمام بالبرق اى لمع تكليل تاج پوشانيد
روضة مكللة مرغزار با گلهاى شگفته رجل مكلل مرد كوشا وجد كننده در كار ويقال حمل فكلل اى مضى قدما
يحجم وقد يكون كلل ايضا بمعنى جبن يقال حمل فما كلل اى ما جبن كانه من الاضداد انكلال تبسم كردن يقال كسرها
فترا وانكل بمعنى اى بدت وبه الاسنان وبروشنائى برق نمودن تاريكى ابر كمال بالفتح تمام وتمام شدن
كمل بالفتح والضم والكسر اردؤها الكامل اى تم اكمال تكميل تمام گردانيدن كامل تمام وتام اسپى وهم كملة
ويقال اعطه هذا المال كملا اى كلا استكمال تمام كردن خواستن كملول بالضم بيابان وگياهى كه آن را
برعست خوانند كهل مرد ميانه سال كهلة مؤنث وفى الحديث هل فى اهلك من كاهل قال ابو عبيدة من كاهل
اى من اسن وصار كهلا كاهل ميان دو كتف ستور وفى الحديث تميم كاهل مضر وعليها المحمل وپدر قبيله از اسد
اكتهال دوموى شدن وتمام رسيدن نبات يقال اكتهل النبات اى تم طوله وظهر نوره كنهبل بكسر تين نام
جائے يا آسبے كنهبل بفتحات وبضم بائه ايضا نوعى از درخت نون زائده كولان بالفتح بردى وملف
تكول گرد آمدن كيل پيمانه وپيمودن ع ف ك ۲ مكال مكيل بالفتح كذلك وهو شاذ لان المصدر
من هذا الباب مفعل بفتح العين مكيال بالكسر پيمانه والاسم كيلة ويقال انه لحسن الكيلة مثل الجلسة والركبة
وفى المثل احشفا وسوء كيلة مكيلة اى اتجمع ان تعطينى حشفا وان تسىء لى الكيل وكلته بمعنى كلت له ومنه قوله تعالى
واذا كالوهم او وزنوهم واكتلت عليه اى اخذت منه يقال كال المعطى واكتال الاخذ تكييل مكيول مثل مخيط
ومخيوط بالنقص والتمام بيهوده ويقال كيل الطعام وكيل الطعام ويقال كول ايضا كورع واصطود للصيد

شب تاریک ملا لیلة شب عزو کردن مثل میاومة من الیوم کلیلی نام زنی لیالی ج لیل ایضا و لیل
الاوان واللهار و لدم الحبایری وہا طائران ضمیم ثلثة بالفتح موضعی است لمل
بالفتح سرمہ و بضم وتململ تجنبہ تلمظ لولا ای سختی دگرند ولال حید والد احمد بن علی بن احمد الفقیہ و معناہ
بالفارسیة کناک والجیدی والمازنی والغفاری **فصل المیم** مثل بالکسر مانند یقال
ہذا مثلہ و مثلہ بفتحتین والعرب تقول ہو مثیل ہذا بالتصغیر وہم امیثالہم یریدون ان المشبہ بہ حقیر کما
ان ہذا حقیر مثل بفتحتین داستان امثال ج وصفت مثال بالکسر مانند و کالبد ولسنہ مثل
بضمتین و سکون ج مثال ایضا فرمان امثلہ مثل ج تمثیل انگاشتن پیکر انگاشتہ مانند پیکر
تمثال بالکسر پیکر انگاشتہ تماثیل ج مثول بالضم بخدمت پیش ایستادن و بر زمین چفسیدن ضد
من الاضداد تماثلہ چراغ پایہ مثل رسوم مثل گوش و بینی بریدن ع ف اض ۲ والاسم المثلہ
بالضم و مانند شدن بچیزے صلتہ بالتاء مثلہ ض ۲ عقوبت مثلات ج امثال مثلہ کردن کشتہ را
و قصاص کردن و یقال للحاکم امثلنی واقصنی واقدنی و فلان امثل القوم ای ادناہم الی الخیر و ہم
اماثل القوم ای خیارہم مثلی تانیث الامثل مثالة بالفتح گرامی و افزون شدن ع بضمہا اماثل
از بیماری بہ شدن و ہو الیوم امثل لغت منہ تمثل بہذا البیت وتمثل ہذا البیت بمعنی امتثال فرمان بردن
نمودن مجل آبلہ افتادن و شوخ بستن دست از کار ع ف اض ۲ و یقال ایضا مجلت یدہ
بالکسر جلا امجال متعد منہ و جاءت الابل کانہا المجل ای ممتلئة کامتلاء المجل محل خشک سال
و تنگی یقال بلد ماحل و زمان ماحل و ارض محل و ارض محول کما قالوا بلد سبسب و سباسب یریدون
بالواحد الجمع امحال خشک شدن شہر فہو ماحل ولا یقال ممحل و ربما جاء فی الشعر و قحط رسیدن مردم محل
ایضا مکر و بدی یقال محل بہ الی السلطان ای سعی بہ فہو ماحل و محول و فی الدعاء ولا تجعلہ ماحلا مصدقا مماحلة
مکر محل مکر نمودن متماحل دراز سبسب متماحل بیابان دراز بی پایان و فی الحدیث امور متماحلة ای فتن
یطول امرہا محال محالة چرخ دلو بزرگ محالة ایضا فقارہ ممحل شیر فرہ گردانیدہ مذل بالکسر مرد
خرد اندام کم گوشت و بالذال المعجمة کذلک تمذل دستار بر سر و مندیل بر تن در پیچیدن لغة فی تندل
مذل بکسر ۲ افشندہ و آنکہ خود را باز نتواند داشت مذل بفتحتین بستوہ آمدن از لگاہ است شیر کسی
و خواب شدن پای ع ک اف ۲ و یقال ایضا مذلت بسری اذل بالضم مذلا ای قلقت

ذبلاال بالضم وهو محمل علی فراشه وتملّل اذا لم یستقر من الوجع کانه علی ملّة مَلَل بفتحتین نام جائی بطریق مکه
گشت دره و مسلوک وملّ فلان یملّ اذا اسرع فی السیر ملَلا استملال کذلک ملّة بالکسر کیش و شریعت
مُلمول بضمتین میل سرمه مأمول خواسته أموال جمع مویل تصغیره و التمامة تقول مویل بالتشدید
رجل مال ای کثیر المال مَوَّل مُوُول بالضم با مال شدن تموّل مثله ع ف اص ۲ و ع
ک ا ف مثل خاف یخاف تمویل مالدار گردانیدن مُول بالضم عنکبوت مُوله یکی
مهل بفتحتین آهستگی و زمان امهال مثل زمان دادن مُهلة بالضم اسم فیه استمهال مهلت خواستن
تمهّل درنگ کردن امتهال معتدل و راست ایستادن و آرامیدن و سستی و قولهم مهلاً یا رجل و یا
رجلان و یا رجال و یا امرأة سواء ای امهل فاذا قیل لک مهلا قلت لا مهل والله ولا تَهِل و لا مهلا
والله تقول ما مَهل والله بمغنیه عنک شیا مُهل بالضم مس گداخته قوله تعالی بماء کالمُهل و درد روی
زیت و ریم و زرد آب و فی حدیث ابی بکر رضی الله تعالی عنه ادفنونی فی ثوبی هذین فانما هما للمهل
والتراب مَیل میلان میل مثل معاب معاب فی الاسم و المصدر خمیدن و از راه چمیدن صلته
الیمن و جور کردن صلته بعلی امالة خم دادن میل بفتحتین کژی و خم در خلقت یقال رجل امیل العاتق
و فی عنقه میل جمع امیل ایضا آنکه شمشیر نباشد با وی و آنکه بر زین راست نتواند نشست میلاء ریگ
توده و فرسنگ و درخت بسیار شاخ تمایل هیچ بیچاپ رفتن استمالة سوی خود جنبانیدن کسی را بسخن
خوش و نیکوئی تمیّل متردد بودن میان دو چیز میل بالکسر بهنائی درازی البصر از زمین و چوب
سرمه کش و آهن جراح و کحال و سه یک فرسنگ و علم تخته خاک ضمیمه مؤوله و آله فم
وفرنگ شدن مرعع بفتحهما ک ا ف ۲ مأل بالفتح و تکلف لغت منه مألة و هو مؤنث منه و مئاج
اعمر ما آل له مالا و ما مال مالة ای لم یستعل له و لم یشعر به مالة بابغ و آسیاسیال ج شتلة جنبانید و حرکت
واداَن را ع ف اض ۲ ماتحل گزینده ملح مثله مردلة کار خود را استوار کردن امرحل السحاب
ابر پرشید امرحل الثلج برف گداخت قلب از هم منشل کم دوشیدن منشل کمتر بزی دوشنده
تمشیل کم شیر فرود آوردن شتر ماده یا پراگنده شدن شیر آن یقال مشلت الناقة و امتشل السیف
شمشیر را برکشید مشلة مثله موشیل بالضم دهی است منها غانم بن حسین الفقیه ابوالغنائم الموشیلی
او منسوب الی موشیل و هو کتاب للنصاری و هو ده کان نصرانیا مشهل کم شدن گوشت

باشد دران کم گوشت در جل مشول الفخذ اضمحل بر وزن و معنی اضمحل میکائیل و میکائین بکسر یا نام فرشته است معروف تمم جاره مصل بالضم درشت **فصل النون** نالان زعی از رفتار که گوئی بر پشت بار دارد رجل نؤل و ضبع نؤول نعت منه نبل تیر و هی مؤنثة ولا واحد لها من لفظها وقیل هو واحد و جمعها نبال وانبال نبال تیر دار و باختن نابل مثل لابن و تامر نابل ایضا تیر گر و کان حقدان یکون بالتشدید مثل حجاب و قواس نبالة مصدره و ایضا زیرک در کار وانبل جی القوم اعلمهم بالنبل و یقال ما انتبل نبله الا باخرة ای ما انتبه له و ما بالی به و فیها اربع لغات یقال ما انتبل نبله و نباله و نبالته و نبالته نبلة العظم عطیه نبل نج نبل آگاهی و فضل نبالة مصدر منه عج لقمها نبیل نعت منه نبل بفتحتین نج مثل کریم و کرام و ایضا کبار القوم و صغارهم و هو من الاضداد و نبلة شگرف و مردار نبل ض اف ۲ سنگ استنجا و فی الحدیث اتقوا اللاعن و اعدوا النبل والمحدثون یقولون بالتحریک منابلة تیر کردن بتیر انداختن یقال نابلته فنبلته ای کنت اجود منه نبلا و یکون ذلک فی النبل ایضا نبل بالفتح تیر انداختن و غالب آمدن بتیر اندازی و فضل و مصلحت شده قیام نمودن و راندن سخت ستور را عج ف اض ۲ - استنبال تیر خواستن انبال تیر دادن تنبیل دادن یقال نبلنی حجارة الاستنجا ای اعطنی و تنبلت فلانا الطعام ای ناولته شیئا بعد شیئ تنبل تیز دستی نمودن و تیر با خود داشتن و فضل نمودن از خود و مردن اشتر و مردم و جز آن تنبال بالکسر کوتاه نثل کشیدن به بیشا یکی و بفیئه شتر مرغ که مدوی آب پر کنند و در بیابان دفن کنند نثل بالتحریک مثله استنثال پیش از صف شدن یقال استنثل من الصف ای تقدم صحابه و آمادگی کردن کار را اصلة باللام تنا تل ربوه شدن علف ناتل بفتح التاء و نام مردی از عرب نثلة زره فراخ مثل نثره یقال نثل درعه ای القاها عنه ولا یقال نثرها نثیله خاک چاه نثل خاک از چاه بیرون آوردن عج ف اض ۲ - انتثال کذلک و یقال حفر تک نثل بالفتحتین ای محفورة نثیل سرگین یقال لکل حافر نثیل و نثل ازارات و نثلت کنانتی اذا استخرجت ما فیها من النبل و کذلک اذا انقفضت ما فی الجراب من الزاد و تناثل الناس الیه ای انصبوا نجل نسل و فرزند و نزه و یقال نجله ابوه ای ولده و فرس ناجل ای کریم النجل و انداختن چیزی را عج ف اض ۲ یقال نجل الناقة الحصی بمناسمها و به نیزه زخم فراخ زدن یقال نجله ای طعنه و اسعه شقه و شگافتن پوست را و باز کردن اراب منجول و نجلت الارض اخضرت ای اخترت یعنی نمناک شد

نبل

نتل

نجل

زمین و پیش پای زدن کسی را چنانکه در زغلطه ویقال من نجل الناس نجلوه ای من شاتمهم شاتموه
و بیرون آوردن استنجال بسیار نزه شدن زمین تنجیل شکست های برگ سم و آن نوعی از
درختان شوره است نواجل شتران که آن برگ را بخورند منجل بالکسر داس نجل بفتحتین فراخ
چشم شدن عم ک ا ف ۲ رجل انجل و عین نجلاء و طعنة نجلاء نعت منه نجل بح و سنان
منجل ای واسعة الطعنة انجیل بالکسر کتاب عیسی علیه السلام یذکر و یونث فمن انث اراد الصحیفة
و من ذکر اراد الکتاب نحل زنبور نحلة یکی یقع علی الذکر و الانثی حتی تقول یعسوب و هو ذکر منه دلا نحوه نحن
بستن بر کسی که او نگفته باشد منحول شعر و سخن بر بسته بر خود که دیگری گفته باشد نحل بالضم عطیه دادن عم نفتح نحجم
نحلی علی فعلی بالضم عطیه نحلة بالکسر کابین زن دادن بی عوضی و بی طلبی و پیدا کردن و نامیدن کابین را
و دعوی کردن نحل لاغری و لاغر شدن عم بفتحهما انحال شعه منه و نحل جسمه بالکسر ایضا و بالفتح افصح
جمل ناحل ای مهزول سیوف نواحل شمشیر باریک و زنگ شده انتحال شعر دیگری را بر خود بستن تنحل مثله
و ایضا خود را بمذهبی بستن نخل نخیل درخت خرما نخلة یکی نخل ایضا نوعی از زلبور و بیختن نخالة بالضم سبوس منخل
بفتحتین بیرویزن و هو احد ما جاء من الادوات علی مفعل بضمتین و فتح الخاء ایضا لغة انتخال استقصا کردن
و بهتر را گزیدن تنخل گزیدن ناخل الصدر ای ناصح بطن نخلة نام موضعی میان مکه و طائف منخل بفتح الخاء مشددا
نام شاعری منخل بکسر الخاء نام شاعری از هذیل ندل ارجائی بجائی بردن در ربودن و ندلت الدلو خرجتها
من البیر رجل ندل ک ا ف ۲ نعت منه مندیل بکسرتین دستار خوان و دستار که بر میان
بندند یقال تندلت بالمندیل و تمندلت ایضا مندلی بوی خوش مندل شهری از هند که آن
عطر بوی منسوب است ندلان بضم الدال و فتحها فندرنجک یعنی انگشت ها چنان نماید که مردم را
فرو میگیرد و هو مقدمة الصرع نودلان و دلیتان منودل بکسر الدال سر جنبان از غایت پیری و یقال
تودلت خصیاه ای استرختا مشی الرجل منودلا ای مشی مسترخیا اندوال روان شدن شکم
تنذاله فرومایه شدن عم بضمهما فهو نذل و نذیل نعت منه نزل بالضم آنچه پیش مهمان فرود آرند
نهند از طعام و جز آن انزال ج و فزونی و برکت نزل بفتحتین مثله یقال طعام کثیر النزل و النزل
نزالة صلب و صاف شدن زمین چنانکه باندک باران سیل از وی روان شود عم ک ا ف
ارض نزلة ک ۲ و مکان نزل نعت منه خط نزل ای مجتمع و یقال و جدت القوم علی نزلاتهم

نحل

نخل

ندل

ندل نزل

ای منازلهم وعلی استقاماتهم نزول فرود آمدن منزل بفتحتین کذلک ع ف اک ۲ منزل
ف اک ۲ جای فرود آمدن وسرای وآب خورد ومنزلة مثله وایضا مرتبه ودرجت وهی لا تجمع
تنزول ایضا فرود آمدن بمعنی استنزال از مرتبه فرود وافتادن وفرو فرستادن منزل بفتح الزاء که بکسر
فرو فرستاده قوله تعالی انزلنی منزلا مبارکا تنزیل فرو فرستادن در ترتیب دادن تنزل بدرنگ
فرود آمدن انزال فرود آوردن نزالة بالضم آب مرد نزال مثل قطام بمعنی انزل وهو معدول عن الانزال
نزال بالکسر فرود آمدن دو گروه باهم در حرب نازلة سختی نزلة زکام یقال به نزلة وقد نزل نزل مجهولا
ویکبار فرود آمدن ومنه قوله تعالی ولقد رآه نزلة اخری ای مرة نزیل مهمان فرود آینده وقوله تعالی
جنات الفردوس نزلا قال الاخفش هو نزول الناس بعضهم علی البعض نسل فرزند درزه وزادن
ع ف اض ۲ وپر انداختن مرغ وافتادن آن وریختن پشم متعد لازم النسال کذلک وقت
پشم ریختن شدن ستور راه وبیشی کردن بر قوم یقال نسلت القوم ای تقدمتهم تناسل از یکدیگر زادن
مسولة بالفتح ناقه که بسبب زدن گناه ار ندنسل بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن بیرون آید نسیل
عسل گداخته واز موم جدا شده وانچه افتد از پر وپشم وجز آن نسال بالضم کذلک نسل نسلکان جامه
از کتف افتادن وبشتاب دویدن ع ف اک ۲ و ض ۲ قوله تعالی الی ربهم ینسلون
نشل گوشت بر کشیدن از دیگ ع ف اض ۲ انتشال کذلک منشل منشال بالکسر
آله گوشت بر کشیدن از دیگ فخذ ناشلة ران کم گوشت نشیل گوشت بی توابل پخته نشلة بفتحتین جای
خاتم از خنصر نصل پیکان وتیغ وکارد ونیزه نصول نصال ج منصل بفتحتین وض اف ۲ تیغ
نصول زائل شدن رنگ حنا از دست وبیرون افتادن پیکان از تیر وسم از ستور وموی از خضاب
یقال لحیته ناصل بلاها ع ف اض ۲ ودر ماندن پیکان در جای وهو من الاضداد تنصیل پیکان
از تیر بیرون کشیدن یقال نصلت السهم وهو کقولهم قردت البعیر وقذیت العین اذا ازلت منه القراد
والقذی وپیکان در نشاندن در تیر وهو من الاضداد انصال سنان از نیزه بیرون کردن وکان یقال
رجب فی الجاهلیة منصل الاسنة ومنصل الال لانهم کانوا ینزعون الاسنة ولا یغزون نصیل پیوند میان گردن
وسر تحت اللحیین تنصل بیزار شدن از گناه وبیرون کشیدن خود را استنصال بیرون کشیدن
یقال استنصل السیف السفا یعنی انگند باد گرم خاک را مناضلة تناضل تیر اندازی باهم کردن یقال

نفل

نعل

نغل

نفل

نقل

ناضلة فنضلته ای غلبته فی النضال انتضال تناضل کذلک و بستن شعر شعر دیگر کردن یقال انتضلوا بالکلام
والاشعار و فلان یناضل عن فلان اذا تکلم عنه بعذره و دفع [illegible] انتضال ایضا دست اندر آختن تیر
در رفتن و برگزیدن نضلة نام مردی ابو نضلة کنیت [illegible] تاملل کوزه که شراب پیمانه بو
ساملل ج تنغیل و دلو و بمعنی نطل بالضم آب جوشانیده دارو بجایی ریختن عع ف اض ۲ النطول
بالفتح آب آن نعل م و هی مؤنثة تعنیلة تصغیرها و زمین درشت که سنگ ریزها از وی درخشد و بی کبر
گوشه کمان زنند یقال نعلت و انتعلت نعل پوشیدم عع بفتحهما ناعل بانعل و یقال للحمار الوحشی
ناعل لصلابة حافره النعال نعل بستن یقال منه انعلت نعل السیف آهن و غیره بن نیام شمشیر فرس نعل
ید او رجل اسپ که میان سم و سنغ وی سپید باشد و از آن بر نگذرد و چون اندر سنغ برگذرد آن را
محجل گویند و دیة منعلة بپهنای از بیخ برکنده تعقل گفتار زو نام مردی دسار ریش نغلة رفتار پیران سست
نغل بفتحتین تباه شدن پوست و فلان نغل ای فاسد النسب و العامة تقول نغل بالسکون و کینه ور
شدن عع ک اف ۳ یقال نغل علیه علی و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم نفل نافلة
عطیه و عبادتیکه واجب نبود و منه نافلة الصلوة و غیره انتفال دور شدن و بیزار شدن از چیزی نفل بفتحتین
غنیمت انفال ج تنفیل غنیمت دادن تنفل تطوع گذاردن تنفل ایضا گیاهی نفل عع ف
بعد از غره ماه سه شب دیگر [illegible] در یاهم و بسیار عطا و نام مردی نوفلة نمکدان نقل از جایی بجایی بردن
عع ف اض ۲ و منه و نقل گفته و هو پی کرده و در پی کردن نقل بالکسر منقلة یقال جار
فی نعلین له یقال ج منقل بفتحتین کذلک و فی حدیث ابن مسعود رض ما من مصلی للامراة افضل
من اشد مکان فی بیتها ظلمة الا امراة قد یئست من البعولة فهی فی منقلیها قال ابو عبید و لولا ان الروایة
اتفقت فی الحدیث و الشعر ما کان وجه الکلام عندی الا الکسر ها منقل ایضا در کوه منقلة مرحله نقل بالضم
و هو ما ینتقل به علی الشراب نقلة اسم من الانتقال من موضع الی موضع نقل بفتحتین پیکه از تیری
و تیری دیگر بهم نهند و سنگستان با درخت یقال مکان نقل بالکسر و سنگ و بیماری شتر و سبک دل
و حاضر جوابی و بمعنی رجل نقل ک ۳ نعت منه مناقلة با یکدیگر سخن گفتن تنقیل راه و لونی از رفتار
نقیله زن غنیه و پاره که بر نعل دوخت شتر بهند تناقل ج الی المکان نقل کردن منقلة تنقیل کذلک
وایضا بسیار نقل و حرکت کردن منقلة بکسر القاف شکستگی که استخوان از وی منتقل باشد

نقل برگشتن وچیزیرا نقل کردن مناقلة الفرس ان یضع یده ورجله علی غیر حجر لحسن نقله فی الحجارة
نقال بالکسر یکباره ودوباره آب وعلف خوردن شتر وبلی چرانیدن کسی یقال سبه فرس
منقل ناقلة مردم ازجای بجای رونده خلاف قطان انقلاء نوعی ازخرمایست نام نقلة رفتار
سیر گرد انگیزان نکل بالکسر بند وآهن لگام ولگام مرد راسپر ورجل نکل ونکل بالکسر وبفتحتین مثل
شبه وشبه مرد یکه ازوی دربند شوند دشمنان وی ویقال رماه الله بنکلة ای بما ینکله تنکیل
عقوبت کردن وعبرت دیگران گردانیدن نکال بالفتح عقوبت منکل بالفتح الذی ینکل به الانسان
نکول بازایستادن ازدشمن وازسوگند عع ف اض ٢ ناکل ترسنده ضعیف دل عع ک ا
ف ٢ لغة فیه نکل بفتحتین مرد دلیر واسپ قوی وفی الحدیث ان الله تعالی یحب النکل علی النکل
ای الرجل القوی المجرب علی الفرس القوی المجرب نمل مورچه نملة یکی ارض نملة ف اک ٢
ذات نمل طعام منمول اصابه النمل ودمیدگی اندام که آنرا اطباذباب خوانند نملة ایضا گفتگی سم اسپ
وعیب دفرس نمل القوائم اذا کان لایستقر وفلان ذونملة بالضم ای کثیر الحرکة نملة ایضا سخن چینی
نمل ک ٢ تمام انمال کذلک انملة بضم المیم سرانگشت انامل ج منوال بوزد بافنده کول کنل اک
انوال ج کذل ایضا بوزیدن عع ف اض ٢ وعطادادن تقال نلت له بالعطیة ونلته العطیة
ایضا ویقال هم علی منوال واحد ای علی طیة واحدة بریک بوزداند وقولهم نولک ان تفعل کذا
ای حقک وینبغی لک واصله من التناول نوال بالفتح عطا نائل مثله نوال ایضا صواب تنویل
دادن رجل نال بسیار عطا وهما نالان وهم انوال وناولته الشیئ فتناوله ای العطیة فاخذه منهل
آب خور ومنزل ناهله آینده ورونده ناهل تشنه وسیراب وهو من الاضداد نهل بفتحتین ج منهل طالب
وطلب جمع نهل نهال مثل جمل وجمال نهل بالسکون والحرکة نخست خوردن وتشنه وسیراب شدن
عع ک اف ٢ نهال سعد منه منهال نام مردی نهشل گرگ وچرغ ونام مردی البو
کنیت مردی نیل بالفتح عع ک اف ٢ نیل نائل تخاف انالة وادن نیل بالکسر رود مصر
نائلة نام زنی بنت ضمیمه نبدل کز بیج بلاد النبدلان وبضم دالة البنان فی النیدلان
النارجیل بالعربیة فی النارجیل نطل کز بیج بلای بد مرد گریزنا ملة رفتار بندی وقد نامل یعنی
چنین رفتار کرد نبتل گجنفر بسیار سخت وموضعی ونام شخصی وعبد الله بن نبتل کان منافقا

باب
نکل
باب
نمل
باب
نشل
باب
نصل
باب الیاء فصل

نارجیل جوز ہندی نارجیلة یکی وقد یہمز ویکون فی القنو الکریم منہا ثلثون نارجیلة ولہا لبن یسمی الطوق
ذکر فی القاف وخاصیة الزنج منہا اسہال الدیدان والطری یاہی جدا النعابل رہط طارق بن دسیف
نغطلة بہ آہستگی دویدن رنجیپ وراست تا ونادان خرامیدن نغبول کرہنور پرندۂ است
وبیابانی است رجل مغدل الراس فروہشتہ سر یا بزرگی وسطبری بزون نغغل بجعفر گران
نکتیل مصغر احجابی نامثل کہ بہ مرد ناتوان نہبلة کہنہ سال شدن یقال شیخ نہبل عجوز نہبلة
نہبلة ایضاً رفتاری است باگرانی وشتر مادہ وفرک وفی الترمذی فی حدیث الدجال فیطرحہم
بالنہبل وہو تصحیف والصواب بالمیم نہقل بجعفر مرد سالخوردہ وکلان از کرکس وباز فصل الواو
وأل وآل وؤل پناہ گرفتن ع ف ک ۲ موئل پناہ موالہ کذلک مثل مہلکہ میارکہ
رہایش بفتحتین وآلہ مثل وملة سرگین وعزبلہ یقال ان وفرد ہم الوالة آزالت الماشیة فی المکان
ای اثرت فیہ بابوالہا والعار یا استوال گرد آمدن شتران اول نخست نقیض آخر واصلہ أوأل
علیٰ افعل مہموز الاوسط قلبت الہمزة واوا وادغمت یدل علیٰ ذلک قولہم ہذا اول منک والجمع
الاوائل والاوالی ایضاً علی القلب والاولون ایضاً وقیل اصلہ وول علیٰ فوعل قلبت الواو الاولیٰ
ہمزة ولم یجمع علیٰ اواول لاستثقالہم اجتماع الواوین بینہما الف الجمع وہو اذا جعلتہ صفة لم تصرفہ تقول
لقیتہ عاما اوّل وان قلت عام الاول وتقول مارأیتہ مذ عامٌ اولُ بالرفع للصفة کذلک قلت امل
من عامنا وبالنصب للظرف کانک قلت مذ عام قبل عامنا وضممتہ علی الغایة فی قولک ابدأ
بہذا اول ای قبل وان اظہرت المحذوف نصبت کما تقول اوّل فعلک وان لم تر شیئاً یوما
قبل امس قلت ما رأیتہ مذ اول من امس فان لم تر ہ مذ یومین قبل امس قلت ما رأیتہ مذ اول
من اول من امس ولم تجاوز ذلک ویقال ہذا اول بیت الاولیة والاولی مؤنث اوّل ج مثل
اخری واخر وائل بدر قبیلة وبلہ بفتحتین گرانی وناگوارندگی وبلی وبال گران وناگوار شدن
ع بضمہما وبیل نعت منہ والیضا عصای سطبر موبل مثلہ وایضا بند ہیزم وبیل مثلہ ویقال باشاۃ
وبلة ای شہوة بالفحل وقد استوبلت الغنم واستوبلت البلد ای استوخمتہ وذلک اذا لم
یوافقک فی بدنک وان کنت محبة والبل باران وبزرگ قطرہ وبل مصدر منہ ع ف ا
ک ۲ ومنہ ارض موبولة وقولہ تعالی واخذناہم اخذا وبیلا ای شدیدا ضرب وبیل وعذاب

وبیل سخت شدید و آبلہ کہ از کتف از سر باز رود وبل بالفتح نام آبی وثل بفتحتین رسن از لیف وثیل لیف
و نام مردی و اثلہ نام مردی وجل بفتحتین ترسیدن عح ک ا ف ۲ موجل کذلک وبکسر الجیم
جای ترس وفی المضارع اربع لغات یوجل ویاجل وییجل وییجل وکذلک فیما اشبہہ من باب المثال
اذا کان لازما فمن قال یاجل جعل الواو الفا لفتحۃ ما قبلہا ومن قال ییجل بکسر الیاء فہی لغۃ بنی اسد فانہم
یکسرون یاء المستقبل اذا کان بعدہا یاء اخری لتقوی احدی الیائین بالاخری ویقولون انا ایجل ونحن
نیجل وانت تیجل ولا یکسرون الیاء فی یعلم والامر منہ ایجل صارت الواو یاء لکسرۃ ما قبلہا وتقول
انی منہ لاوجل ولا یقال فی المؤنث وجلاء ولکن یقال وجلۃ رجل وجل وحل بفتحتین گل تنک
موحل بالفتح مصدر منہ وبالکسر المکان والاسم وحل بسکون ۲ لغۃ ردیۃ فیہ واستوحل المکان
وحل الرجل بالکسر ای وقع فی الوحل واوحلہ غیرہ وواحلہ فوحلہ ای غلبہ فیہ وذیلۃ آئینہ وپارہ
نقرہ وذائل ج وذالۃ بالکسر پارہ گوشت یقال قد توذلوا منہ اذا اقتطعوا البعیر قسم ورل بفتحتین
جانوری چون سوسمار ورلان بالکسر اورال ارؤل ج وسیلۃ سبب و دست آویز وسیل
وسائل ج توسیل توسل نزدیکی جستن بچیزی یقال وسل الی اللہ تعالی وسیلۃ وتوسل الیہ بوسیلۃ
اذا تقرب الیہ بعمل توسل ایضا دزدی یقال اخذ فلان ابلی توسلا ای سرقۃ الواسل الراغب
الی اللہ تعالی موسیل نام آبی وشل بفتحتین آب اندک وفی المثل وشل بالرمل اوشال ونام کوہی
بتہامہ وشلان چکیدن آب عح ف ا ک ۲ جبل واشل یقطر منہ الماء وجاء القوم اوشالا
ای یتبع بعضہم بعضا وشول بالضم کمی بہرہ وسستی یقال فلان واشل الحظ ای ناقصہ ناقصہ
وشول بالفتح بسیار شیر وصل پیوند وصال ج وضد الہجر وپیوند کردن جامہ ویقال ہذا وصل
ہذا ای مثلہ وصول رسیدن عح ف اک ۱ یقال وصلتہ ووصلت علیہ وصلۃ بالضم
پیوستگی وبینہما وصلۃ ای اتصال وصل ج وصل صلۃ پیوستن وپیوستہ شدن وعطا واوصال
اوصال مفاصل والوصیلۃ الشاۃ التی تلد سبعۃ ابطن عناقین عناقین فان ولدت فی الثامنۃ
جدیا قیل وصلت اخاہا فلا یذبحون اخاہا من اجلہا ولا تشرب
لبنہا النساء اتصال رسیدن وپیوستن وصیلۃ ایضا عمارت وفراخی وزمین فراخ وصائل جامہای
مخطط یمانی واصل موی پیوند کنندہ مستوصلۃ آنکہ برموی او پیوند کنند

وفی الحدیث لعن اللّٰہ الواصلۃ والمستوصلۃ توصّل پیوستگی جستن بلطف و تواصل پیوستگی
کردن ایصال رسانیدن وپیوندانیدن توصیل مبالغۃ فی الوصل مواصلۃ وصال پیوستہ داشتن الوصال
فی الصوم موصل بکسر صاد نام شہری وپیوندگاہ میان ران وسرین شتر واصل نام مردی اول ل ج
وعل ک ۲ بزکوہی وعول اوعال ج وفی الحدیث لظہر التحوت علی الوعول ای تغلب الصعفاء
الاقویاء وعل بسکون ۲ پناہ وچارہ یقال مالی عن ذلک وعل ووعی ای مالی منہ بدّ توقّل برآمدن بزکوہی
بسر آن سر کوہ وعلۃ نام شاعری وغول در درخت رفتن وپنہان شدن وغل بسکون ۲ جلیس شراب
کسی ناخواندہ ودر آمدن واغل لغت منہ عع ف اک ۲ وشرابی کہ واغل خورد دوہم صفر وامیم
وچارہ یقال مالی عن ہذا الامر وغل ای بد وغل ک ۲ بدخوار الیغال تیز رفتن توغّل دور دور شدن
ورفتن وقل درخت مقل وبرآمدن بر کوہ عع ف اک ۲ توقّل بکوہ برآمدن یقال منہ وعل
وقل بضم القاف وکسرہا مثل ندس وفی المثل اوقل من غفر وہو ولد الاروِیّۃ ای الوعل وفرس وقل
اذا احسن الدخول بین الجبال رجل وکل بفتحتین ووکلۃ مثال ہمزۃ وتکلۃ ای عاجز یکل امرہ الی غیرہ ویتّکل
علیہ وموکل بفتحتین نام جایگاہی وواکلت الدابۃ ای اساءت السیر فرس واکل یتّکل علی صاحبہ فی العدو
ویحتاج الی الضرب ویقال دابۃ فیہا وکال بالفتح والکسر ای کسل وکیل ج توکیل وکیل گردانیدن
وگذاشتن کار را بکسی وکالۃ بالفتح والکسر اسم منہ توکّل اعتراف بعجز واعتماد بر غیر خود کردن تکلان بالضم
اسم منہ واتکلت علی فلان فی امری ای اعتمدتہ واصلہ اوتکلت قلبت الواو یاء لانکسار ما قبلہا فابدلت
منہا التاء فادغمت فی تاء الافتعال ثم بنیت علی ہذا الادغام اسماء من المثال وان لم تکن فیہا تلک العلۃ
توہما ان التاء اصلیۃ لان ہذا الادغام لا یجوز اظہارہ فی حال فمن تلک الاسماء تکلۃ تکلان تخمۃ تہمۃ تجاہ
ترکت تقوی فاذا صغرت قلت تکیلۃ وتخیمۃ لا تعید الواو ولان ہذہ حروف الزمت البدل فثبتت
فی التصغیر والجمع وکل وکول کار بکسی گذاشتن عع ف اک ۲ یقال وکلہ الی نفسہ وامر موکول
الی رایک مواکلۃ بر یکدیگر اعتماد کردن ولولۃ ولوال بانگ وفریاد کردن زن وہلۃ ترس ونفیتہ اول
وہلۃ ای اول شیء وہل بفتحتین ترسیدن عع ک اف ۲ وہل لغت منہ مستوہل مثلہ وہل
ایضا غلط وسہو کردن در چیزی یقال وہل فیہ وعنہ وہل بالسکون دل بجای رفتن کہ مراد آن نباشد
عع ف اک ۲ ویل وای کلمۃ وعذاب ونام وادیی در جہنم یقال ویلہ وویل لہ وفی الندبۃ ویلاہ وتجمع الویل

هرجلة رفتار شوریده همرجل شتر تیز رو سیم زائده هرجلة ناقة گزیده نیکو هرطال بالکسر دراز هرقل
بکسرتین علی وزن خندف ملک روم ویقال هرقل بوزن دمشق هرکولة علی وزن هرقوفة دختر
شگرف اندام لرزان سرین هراکلة ماهی موج دریا هرملة برکندن موی شعر هراسیل موبهای افتاده
هرولة نوعی از رفتار دویدن هزل بیهوده ضد جد عـف اک ۲ هزال بالضم لاغری یقال
هزلت الدابة هزالا یستعمل مجهولا وهزلته وهزلا فهو مهزول وابل مهازیل واهزل القوم اذا اصابت
مواشیهم سنة ای قحط فهزلت هزل ویقال ماهیة هزلیلیة ای شیء هشیلة الاغ شترکی بی د
خصم برند وبازنگردانند هضیلة زن زحم میانه سال وناقه لبسیار شیروآوازهای مردم هضیل لشکر بسیار
هطل بیاپی شدن باران واشک ورفتن آن عـف اک ۲ هطلان تهطال لگد
سحاب هطل ومطر هطل نعت منه هطل جمع هاطل ودیمة هطلاء ولا یقال سحاب اهطل کقولهم امرأة
حسناء ولا یقال رجل احسن هطل بالکسر شتر مانده کننده ناقة
هطلی آهسته رود کاهل هطال نام کوهی وابر نیک بارنده هیاطلة گروه از مردم ترک وخلج وابل طخارستان
هیطل روباه وگروهی اند از مردم هقل بالکسر شترمرغ جوانه هیکل شاه وکالبد وپیکر واسپ دراز
ضخم وبنای بلند وخانه ترسایان هلال بالکسر ماه نوتا سه شب ثم هو قمر وجنبرآهن رحی ونام قبیله از هوازن
وآب اندک وتنگ جاه وسنان دوشاخ وگوشه سنگ آسیا که شکسته بود هلل درخشیدن
برق وروی از شادی یقال تهلل وجهه واستهل ایضا وروان شدن اشک انهلال ریخته شدن
باران وابر تهلیل لا اله الا الله گفتن یقال قد اکثرت من الهیللة ای من قول لا اله الا الله بازپس
گشتن یقال حمل فما هلل ای فما جبن هلل بفتحتین ترس یقال هلل فلان هلالا ای رجع فرقا اول
باران استهلت السماء وذلک فی اول مطرها فیقال هو صوت وقعه واستهل الصبی ای صاح عند الولادة
واهل المعتمر اذا رفع صوته فی التلبیة واهل بالتسمیة علی الذبیحة قوله تعالی وما اهل بغیر الله به ای نودی
علیه بغیر اسم الله واصله رفع الصوت واهل الهلال واستهل مجهولا واستهل معلوما ای تبین ولا یقال
اهل ویقال اهللنا عن لیلة کذا ولا یقال اهللناه فهل کما یقال ادخلناه فدخل وهو قیاسه هلهل
بفتحتین زهر وهو معرب ثوب هلهل جامه تنگ بافته هلهلة تنگ بافتن جامه را شعر هلهل ای رقیق
مهلهل اسم امرء القیس بن ربیعة لانه اول من ارق الشعر ویقال اهلیت ادرکه ای کدت

آسب بسیار دصافی ویقال ذهب بذی هلیان بکسرتین وتشدید اللام اذا ذهب بحیث
لایدری هلا راندن اسپ هال مثله ای اقربی ثم هل مخففا هو حرف استفهام فاذا جعلته اسما شددته
قال الخلیل قلت لابی الدقیش هل من شربة قال نعم و ذکرها عیون الضیاون فقال اشدد الهل قال
ابن السکیت اذا قیل لک هل لک فی کذا ای هل لک فیه حاجة قل لی فیه او مالی فیه او ان لی فیه
ولا تقل ان لی فیه هلا ویقال ما اصاب عنده هلة ولا بلة ای شیئا و قد ذکر فی بلة وهل ایضا بمعنی
قد قوله تعالی هل اتی علی الانسان ای قد اتی وبمعنی ما یقال هل هی الا کذا ای ما هی قوله تعالی
هل من اله غیر الله ویقال هلا قلت چرا نگفتی و هلا استعجال وحث یقال حی هلا الثرید ومعناه هلم الی الثرید
بمعنی الشتابید و بشتاب یستوی فیه الجمع والواحد والمونث فتحت یاء حی لالتقاء الساکنین وبنیته
مع هل علی الفتح وجعلتهما اسما واحدا مثل خمسة عشر واذا وقفت علیه قلت حی هلا والالف لبیان
الحرکة کالهاء فی کتابیه وحسابیه لان الالف من مخرج الهاء وفی الحدیث اذا ذکر الصالحون فحی هل
بعمر معناه علیک بعمر ای انه من اهل هذه الصفة ویجوز التنوین فی فحی هلا یجعل نکرة وبلا تنوین فی المعرفة
وقد یقولون حی من غیر هل کقولهم فی الاذان حی علی الصلوة حی علی الفلاح وانما هو دعاء الی الصلوة والفلاح
وحکی ان بعض العرب یقول حی هل الصلوة یصل بهل کما یصل بعلی ومعناه ائتوا الصلوة واقربوا منها
وهلموا الیها وقد حیعل المؤذن کما یقال حولق وتعبشم مرکبا من کلمتین وربما الحقوا بها الکاف فقالوا حی هلک
کما یقال رویدک والکاف للخطاب فقط ولا موضع لها من الاعراب هجل روان شدن اشک
ع ف اض ۲ ک ۳ هملان کذلک یقال هملت عینه ای فاضت و انهملت مثله همل بتحریکتین
شتران بیچراگذاشته بی شتربان مثل نفش الا ان النفش لایکون الا لیلا والهمل یکون لیلا
ونهارا یقال ابل همل و هاملة و همال و هوامل کلها نعت و ترکتها هملا ای سدی بلا راع وفی المثل اختلط المرعی
بالهمل و همل ایضا آب که او را باز دارنده نباشد اهمال فروگذاشتن چیزی را بجد و مهمل سخن که آنرا
استعمال نکنند تهول ترسانیدن ع ف اض ۲ مکان مهیل ای مخوف مهال بالفتح کذلک
اهتیال ترسیدن تهویل ترسانیدن تهاویل کارهای ترساننده و رنگهای گوناگون مهول سوگند آتش
خورنده هولة آتش که بوی سوگند خورند و آن در جاهلیت بوده است تهویل ایضا خود را بهیئة [illegible]
آراستن تهول ترسانیدن شتر بچه خود را در صورت گرگ نمائی بوی بالتخفیف غرس ماه [illegible]

علی افعلول مرد سبک تهبیل فرو ریختن آرد در انبان و ریگ و خاک و جز آن عج ف اک ۲
انهال ریخته شدن و فی المثل محسنة فهیلی اضرب لمن عمل و هو فیه مصیب تهیل ریزان شدن اهالة ریختن
ذو مهال و مهیل و یقال جاء بالهیل والهیلمان ای بالمال الکثیر و قیل بالرمل والریح هیلان نام قبیلة و نام جای
ضمیمه هیکل کسفرجل جوان خوش اندام هیلمة تباهی و آمیختگی قوس هیهل کمحمش
کمان سبک تیر هبل کسمحل مرد بسیار موی و ژولیده موی که سر خود را شانه نکند و گران جان سرکله
فرومایگان هزامل آوازها و اصلها الازامل هنبل الرجل بر آمد و همچو ددر قبار کرد هنتل بالفتح موضعی
هنجل گفتندگان هندویل کزنجبیل دوزنک و مرد گول سست و ناتوان **فصل الیاء**
یلل بفتحتین کوتاهی دندان بالا کرسی آن رجل ایل بتشدید اللام و امراة یلاء هلتان یلیل نام موضعی
ضمیمه بیل قبیلة از قریش ظواهر و بالیاء الموحدة قبیلة است دیگر اعنی بنی عامر بن لوی

رواته بالضم عبد احمد بن محمد المیهنی

# باب المیم فصل الالف

اثوم بالفتح زنی که هر دو فرج وی یکی شده و اصله فی السقاء تنفتق خرزتان فتصیران واحدة
ماتم شیون و زنان گرد آمده بجائی بغم یا بشادی و یقال شققت جیوب و حذوا بایدی ماتم ای نساء
و عند العامة المصیبة یقولون کما فی ماتم فلان و الصواب ان یقال مناحة فلان ماتم ج اثم نام وادی
اثم بالکسر بزه و خمر ماثم بزه کار شدن عج ک اف ۲ - آثم اثیم اثوم نعت منه و کرمه التحدیه
عج ف اک ۲ ض ۲ - ای عدو علیه اثما فهو ماثوم ایثام در بزه افگندن تاثیم بزه نسبت کردن
تاثم خود را بزه کار دیدن و باز ایستادن از بزه اثام پاداش بزه قوله تعالی یلق اثاما تاثمة آثمة ثوف
آثمات آهسته رو اجمة بیشه اجمات اجم اجام اجم آجام ج کما قلنا فی ثمرة اجم بفتحتین ایضا ستوه
آمدن از یک نوع طعام عج ک اف ۲ - اجم نعت منه علی فاعل و نام موضعی به شام
اجم بضمتین ایضا حصنی از سنگ در مدینه و هر خانه که چهار سوی مسطح باشد قال الاصمعی هو بتخفیف و ثقیل آجام
ج تاجم النار ای اشتد حرها تاجیت النار مثل تاججت و آن لها لاجیجا و اجیجا و فلان یتاجم علی فلان
ای اشتد غضبه علیه و تلهب ادیم روی پوست ادم آدمة ج مثل رغیف و ارغفة و روی زمین ادمة
درون پوست از جانب گوشت کبشرة بیرون پوست آدمة ایضا گزیدة قوم یقال جعلت فلانا ادمة

اهلی ای اسوتهم یعنی روگاه اهل خود و فلان مؤدم مُبشَر ای جمع لین الادمة وخشونة البشرة ادمة بالضم
گندم گونی و دسیلت بچیزی و سخت سپیدی شتر یقال بعیر آدم وناقة اُدماء والجمع اُدم ویقال
هو الابیض الاسود المقلتین من الابل آدم مرد گندم گون ادمان بالضم ج ونیز سادمیان وهو ابو البشر
علیه الصلوة والسلام واصله بهمزتین لانه افعل الا انهم لیّنوا الثانیة فاذا حرکتها جعلتها واوا وقلت اوادم
فی الجمع لان الغالب علیها الواو ولیس لها اصل فی الیاء معروف عن الاخفش آدم بالضم نیز
آسمان سپید باخطها یقال ظبیة اُدماء وجاء فی الشعر اُدمانة ایضا آدم بالضم ادام بالکسر نان خورش
ادم بالفتح نان خورش کردن وسازواری کردن عع ف ا ک ۲ یقال اَدَم الخبز
باللحم واَدَم الله بینهما وکذلک آدم الله بینهما وفی الحدیث لو نظرت الیها فانه احری ان یؤدم
بینکما یعنی ان یکون بینکما الوفاق والمحبة اَدَمی ض ا ف ۲ وموضعی ایادیم متون الارض لا رمل بها
اِرَم نشان وعلم که در بیابان بجهت راه برپا کنند آرام اُروم ج وقوله تعالی اِرَمَ ذاتِ العماد
فمن لم یضف جعل ارم اسمه ولم یصرف لانه جعل عادا اسم ابیهم وارم اسم القبیلة وجعله بدلا منه ومن قرأه
بالاضافة ولم یصرفه جعله اسم امهم واسم بلدة اَرُوم بالفتح بیخ درخت وبیخ سردن ویقال ما بالدار اَرِم
واریم ای احد واَرَم علی الشیء یارم بالکسر ای عض علیه وارمه بالفتح ای اکله عع ف ا
ک ۲ ویقال اَرَمَت السنة باموالنا ای اکلت کل شیء ومنه سنة آرمة ای مستاصلة
اَرِم سخت تافتن رسن را عع ف ا ک ۲ وبالزاء المعجمة ایضا اُرّم بالضم والتشدید دندانها
یقال فلان یحرق علیه الارّم ودندان پیچاپیدپوری وسنگ وجاء بیه ارومة اذا کانت مجدولة الخلق
اَزمة سختی وقحط اَزم سخت شدن حال عع ف ا ک ۲ یقال اَزَم علینا الدهر ویقال
اصابتهم سنة اَزَمتهم اَزما ای استاصلتهم وملازمت کردن یقال اَزَم لصاحبه ای لزمه وگزیدن وباز
ایستادن از چیزی وپرهیز کردن وفی الحدیث ان عمر رضی الله عنه سال الحرث بن کلدة ما الدواء
فقال الازم یعنی الحمیة وکان طبیب العرب ورشته سخت تافتن وبغیر المعجمة ایضا وهو ذکره
ونوعی از گیسوی تافته اَزم ک ا ۲ آنکه لبها فراهم دارد مازم بسیار مقیم بودن بجائی مازم تنگی
جای وراه تنگ وحرب جای مازمین جای میان شعر وسیان عرفه اسامة بالضم اسم علم شیر
یقال هذا اسامة عادیا وهم مردی اضم بفتحتین خشم اضمات ج وخشم گرفتن عع ک ا ف ۲

اضم تام کوہے اطم مثل اُجم حصون لاہل مدینۃ والجمع آطام والواحد اطمۃ مثل اکمۃ اطم الاضبط یا لفتحتیم
وبفتحتین نام حصنے دریں الاطام بالضم تب شکم یقال اوتطم علی الرجل وبعیر مأطوم واطم البعیر اذا لم یبل من دا
اطیمۃ جای آتش افروختن اطوم بالفتح سنگ پشت وفلان یتاطم علیہ ای یتاجم ای شد تغضبہ علیہ
وتاطم السیل شستر گردیعنی موج اکمۃ بفتحات لپشتہ والجمع اکمات واکم بفتحتین وجمع اکم اکام بالکسر
مثل جبل وجبال وجمع اکام اکم بضمتین مثل کتاب وکتب وجمع اکم آکام مثل عنق واعناق ماکمۃ
سرین آکم ج اَلَم درد ودرد کردن عع ک اف ۲ وقولہم الِمت بطنک درشکم شدی
کقولہم وشدت امرک ای الم بطنک ورشدامرک تالم درد یافتن ایلام درد رسانیدن الیم دردگین
اُمّ بالضم اصل ہر چیزے ومادر امات ج واصل الام امھۃ وتجمع علی امھات ویقال الامھات
للناس والامات للبھائم وتصغیرہا امیمۃ وہی ایضا اسم امرأۃ ویقال یا امت لا تفعلی ویا ابت افعل یجعلون
التاء من یاء الاضافۃ ویوقف علیہا بالہاء الحفیش علم تسکل ام الثنایف بیابان ام ست ام المستوی زن ام القری مکام ابن
شتر مرغ ام القوم رئیسہم ام النجوم المجرۃ ام الطریق راہ بزرگ ویقال ہو الضبع ام الدماغ پوست
مغز سر ام الراس ایضا ام الخبائث خمر ام الکتاب لوح محفوظ وسورۃ فاتحہ قولہ تعالی ہن ام الکتاب
ولم یقل امہات لانہ علی الحکایۃ وہو کما یقول الرجل لیس لی معین فتقول نحن معینک فتحکیہ وکذلک
قولہ تعالے واجعلنا للمتقین اماما اُمّۃ گروہ از ہر جنس حیوان اُمم ج وفی الحدیث لولا ان الکلاب
امۃ من الامم لامرت بقتلہا وہو فی اللفظ واحد وفی المعنی جمع کالقوم وبالای مردم یقال ہم حسان الوجوہ
طوال الامم وراہ دین وشریعت یقال فلان لا امۃ لہ ای لا دین لہ ولا نحلۃ قولہ تعالی کنتم خیر امۃ ای
خیر اہل دین وہنگام قولہ تعالی وادکر بعد امۃ وقولہ تعالی ولئن اخرنا عنہم العذاب الی امۃ معدودۃ
اِمّۃ بالکسر نعمت وطریقت ودین وہی لغۃ فی اُمّۃ وقولہم ویلمہ ای ویل لامہ فحذف لکثرتہ فی الکلام
ویقال فی القسم عند ثم زید تزید عندی ام زید فلما حذفت الالف سقطت الیاء من عندی ویقال لا
ام زید فلما حذفت الالف سقطت الیاء من عندی ویقال لا ام لک وہو ذم وہو دعاء علیہ
موضع المدح ام بالفتح آہنگ کردن یقال امہ وامّمہ وتامّمہ ای قصدہ
سرکہ بپوست دماغ رسیدہ باشد امیم مرد دماغ شکافتہ امیم مأموم مثلہ امیم ایضا
اما کم ج ویقال للبعیر العمد المتاکل السنام مأموم امامۃ بالکسر پیش نمازی کردن

یقال امّ القوم فی الصلوة ای پیشام اقتدا کردن و امّت المرأة ای صارت امًّا امام بالکسر پیشرو
و الجمع ائمة و الاصل اءممة علی افعلة مثل اناء و آنیة فادغمت المیم و نقل حرکتها الی ما قبلها فلما حرکوها جعلوها
یاءً استثقالا للهمزتین و منهم من جمع بین همزتین و تصغیر ائمة اُیَیْمَة قلبت واو لضمة ما قبلها و قیل اُیَیْمَة
بالیاء بلا قلب و کتاب قوله تعالی و کل شیءٍ احصیناه فی امام مبین ای فی کتاب عن الحسن و مسطر
چوب و رشتهٔ راند و کرانهٔ زمین و کرانهٔ راه قوله تعالی و انهما لبامام مبین ای طریق اَمام بالفتح پیش
یقال کنت اَمامه ای قدامه امامة بالضم نام زنی اَمَم بفتحتین نه دور نه نزدیک و چیزی اندک یقال
اخذته من اَمَمٍ ای من قرب و ما سألته الا اَمَمًا ای یسیرا و وادی اُمَم داره ای متقاربتها مؤام بالتشدید
و المد مقارب تأمّم ام در خواندن اَم بالتخفیف معناها فهی حرف عطف فی الاستفهام و لها موضعان
احدهما ان یقع معادلة لالف الاستفهام بمعنی ای تقول ا زید عندک ام عمرو و المعنی ایهما عندک و الثانی
ان تکون منقطعة مما قبلها خبرا کان او استفهاما تقول فی الخبر انها لابل ام شاءٌ یا فتی و ذلک اذا نظرته
ابلا ثم ادرکک الظن انه شاءٌ فانصرفت عن الاول فقلت ام شاءٌ بمعنی بل لان ما یقع بعد بل یقین
و ما بعد ام مظنون و تقول فی الاستفهام هل زید منطلق ام عمرو یا فتی انما اضربت عن سؤالک عن انطلاق زید
و جعلته عن عمرو فام معها ظن و استفهام و اضراب و قال الله تعالی لا ریب فیه من رب العالمین ام یقولون
افتراه و هذا لم یکن اصله استفهاما و لیس قوله ام یقولون افتراه شکا و لکنه قال هذا لتقبیح صنیعهم ثم قال
بل هو الحق من ربک کانه اراد ان ینبه علی ما قالوه نحو قولک للرجل الخیر احب الیک ام الشر و انت
تعلم انه یقول الخیر و لکن اردت ان تقبح عنده ما صنع و تدخل ام علی هل و هل علی ام تقول
ام هل عندک عمرو و هل تأتینی ام عمرو و لا یدخل ام علی الالف لان الاصل ما وضع للاستفهام حرفان
احدهما الالف فلا تقع الا اول الکلام و الثانی ام فلا تقع الا فی وسط الکلام و هل انما یقوم مقام الالف
فی الاستفهام فقط و لذلک لم تقع فی کل مواقع الاصل و ام قد تقع زائدة فی الشعر کما فی قوله ع یا هند ام
ما کان مشیی رقصا + یعنی ما کان تآدیهم فربه و کلان خلقت گردانیدن علف ستور را آدم بزرگ خلقت
و بزرگ سر و امّ بالضم حرارت تشنگی اَیِّم بیوه رجل اَیِّم سواء کان تزوج من قبل او لم یتزوج و امرأة
ایّم ایضا بکرا کانت او ثیبا ای امّ احج و اصلها اَیْیِم فقلبت ایم ایمة ابوم بیوه شدن ع ف اک
یقال آمت المرأة من زوجها و فی الحدیث کان یتعوّذ من الایمة تأیم بیوه کردن یقال ایمه الله تأییما

وتایمت المراۃ وتایم الرجل زمانا اذا مکث لا یتزوج ویقال کل امرئ تتیم منہ الفرس او منہا ئیم قال الشاعر
شعر فخوت تقوت نفسک غیر اتی + اضل بات سیئم او متیم ای سیئم اتباب وتیم امرائک تقوم
مالہ آم وعام ای ہلکت امرأتہ وماشیتہ حتی تئیم ویعیم فتیات الی اللبن وایمان الی النساء ویقال الحرب
مایمۃ ای تقتل الرجال فتدع النساء ایامی ویقال آامتہا وائیمہا مثل اقتہا واعیمہا الائیم مخففا مار
قال ابن السکیت اصلہ این بالتشدید فخفف مثل لین ولین وہین وہین الیوم ح ایام روز ایم ح
دود کردن زنبور خانہ را یقال منہ آم الرجل ای دخن علی النحل ضمیمہ اباام وابیمہا
ویقال ابہۃ دو راہ است بہ نخلہ یمانیہ ودر میان آن ہر دو راہ کوہی است وآبامۃ بالضم ابن عطفان فی
جذام وابن سلمۃ وابن ربیعۃ فی السکون وابن وہب اللہ فی خثعم وابن حشیم فی بنی قضاعۃ وما سواہم سامۃ
بالسین اذیم التغلبی کزبیر صحابی اشیم بن علی فلان دردناک شد ع ک ا ف ٢ نعت فی ادم
اشرم بالضم ودودہ است بمصر اصطلکہ بالکسر وفتح الطاء نان خزیہ اثام کسحاب سوساباط وامیر
آفرینندہ باری ومردم اوجمیع ما علی وجہ الارض **فصل الباء** بجارم بالفتح سمی بالثوب
ذو بذم بسیار ریسمان رجل ذو بدم بسیار گوشت وقیل صاحب رأی حزم وقیل تحمل ما قال وقت الغضب برم بفتحتین
ستوہ وبستوہ آمدن ع ک ا ف ٢ یقال برم بہ ای سئمہ وتبرم مثلہ والبرم الذی
لا یدخل مع القوم فی المیسر بخلہ والجمع ابرام وفی المثل أبرما قرونا دمیوہ عضاہ واحدہا برمۃ ابرام
بستوہ آوردن واستوار کردن وجامہ ارسیمان دو تاہ تافتن مبرم رسن دو تاہ برہم تافتہ وجامہ تار
برہم نشاندہ وبریم ایضا رسن بیسہ وشکر برمۃ دیگ برام ح برام بالضم کنہ تبریم سوراخ کہن آن
نوعی ارشیمہاست معروف بترجمہ تضمین پیوند انگشت براجم ح وایضا قومی از بنی تمیم وفی المثل
ان الشقی وافد البراجم برسام بالکسر بیماری معروف وقد برسم الرجل فہو مبرسم ابریسیم بالفتح والکسر
مع فتح السین ابریسم بالکسرات ایضا ثلث لغات ابریشیم معرب قال ابن الاعرابی لیس فی الکلام
افعیلل بتوالی الکسرات ولکن افعیلل بفتح اللام مثل اہلیلج وہو ینصرف فی المعرفۃ والنکرۃ وان سمیت بہ
برشمۃ سخت اندوہگین شدن وپیوستہ نگریستن بچیزی برشام بالکسر تیز نظر برطام بالکسر
مرد سطبر لب برطمۃ برآماسیدن از خشم تبرطم الرجل ای تغضب برعوم برعم بالضم غنچہ ناشکفتہ
الشجر اذا خرجت براعیمہا برہمۃ پیوستہ نگریستن وفترہ برہم نازدن ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام

وهو اسم اعجمی وفیه ثلث لغات ابراهام ابراهم بفتح الهاء وکسرها مع حذف الیاء وتصغیره اُبَیْرِه لان
الالف من الاصل لان بعدها اربعة احرف اصول والهمزة لا تلحق بنات الاربعة زائدة فی اولها
وذلک یوجب حذف آخره کما فی سفرجل فیقال سُفَیْرِج وکذا القول فی اسماعیل واسرافیل هذا
قول المبرد وبعضهم یتوهم ان الهمزة زائدة اذا کان الاسم اعجمیا فلا یعلم اشتقاقه فیصغر علی بُرَیْهیم
وسُمَیْعِیل وسُرَیْفِیل وهذا قول سیبویه وهو حسن والاول قیاس ومنهم من یقول بُرَیْه بطرح الهمزة والمیم
براهمة گروهی از حکما وهم الذین لا یجوزون علی الله تعالی بعثة الرسل **برزم** بدندان پیش گزیدن
**ع ف ا ک** ٢ ض ٢ یقال بزم علیه ای عض وبانگشت سبابه وابهام دوشیدن شیر را
یقال بزمت الناقة بزمة یکبار خوردن وکذلک وزمة ابزیم بکسرتین کرسار ابازیم ج بزیم رشته
حمیل **بشم** لب شیرین کردن **ع ف ا ک** ٢ ابسم لغت منه ابتسام تبسم کذلک **بسیم**
بکسر السین ودندان **بسام** بسیار تبسم **بسطام** بالکسر نام مردی او بالفتح نام شهر ابویزید علی
رحمه الله تعالی **بشم** بفتحتین ناگوار شدن **ع ک ا ف** ٢ والسموه آمدن یقال بشم منه
**البشام** شد منه **بشام** درخت خوشبو که از وی مسواک سازند **بصم** بالضم میان انگشت خنصر وبنصر یعنی
ودوم عتب بفتحتین میان بنصر ووسطی ورتب میان وسطی وسبابه وفتر بالکسر میان سبابه وابهام
میان ابهام وخنصر وفوت به سارا میان هر دو انگشت **بطم** [illegible] درختی **بغام** بالضم بانگ آهو وشتر
**ع ف ا ک** ٢ البغیة بغوم لغت منه وکشاده ناگفتن سخن مبالغه **بغمن** نرم گفتن
**بقم** چوب بقم معرب ولیس فی کلامهم اسم علی افعل بتکبیر العین الا خمسة **بقم** نام مردی وبقم وشلم موضعی
**بتام** و**بیدر** نام آبی [illegible] موضعی **بکم** بفتحتین گنگی **ع ک ا ف** ٢ الابکم کنگ
**ابلام** آماسیدن فرج ناقه وآماسیدن لب یقال بها بلمة شدیدة ورایت شفتیه مبلمتین **مبلام**
بالکسر ناقه که بانگ نکند از غایت آرزو می گشن **تبلیم** زشت نمودن کار را بر کسی یقال لا تبلم علیه امره
**بلم** بالفتح بلم بکسرتین وضمتین وفتحتین پوست مقل ای ابهت یکی ویقال المال بینی وبینک شق الابلمة
ای المناصفة **بلیم** آمن سرخ گاو وحشی [illegible] اذا فرق فسکت بدال [illegible]
والمهملة آنکه عنبان باشد از حلقوم [illegible] اسپ **بلبدم** مرد گران سنگ مضطرب **بلعم** **بلعوم** بالضم
[illegible] الحجری [illegible] یعنی راه گذر [illegible] ماق در آن گلوی سرخ است [illegible] فرو بردن [illegible]

بلعم مرد بسیار خوار سخت فرو برنده میم زائده بلغم یکی از چهار خلط بلهم ابریشم سطبر در جامه بوهم بوم تعید
یقع علی الذکر والانثی حتی تقول صدی او فیاد فتخص بالذکر بهمة ستور ریزه چون بره و بزغاله ز
دیاده بهم بالسکون والحرکة ج مثل تمرة وتمر وشعرة وشعر وجمع بهم بهام ابهام پوشیده گفتن بهیم جدا
کردن بره از مادرش بچرا بهمة بالضم سوار دلیر بهم ض ا ف ۲ ج وث ویقال فلان فارس
بهمة ولیث غابة ابهام انگشت نر ماهیم ج وعر و بستن در کار امر مبهم کار فرو بسته الاسماء المبهمة هی
اسماء الاشارة نحو هذا وذاک وهؤلاء واولئک واستبهم علیه الکلام ای استغلق وتهم ایضا اذا ارتج
وفی الحدیث یحشر الناس عراة حفاة بهما ای لیس معهم شئ ویقال اصحاب بهیمة ستور بهائم ج فرس
بهیم یکرنگ بهم ج بهمی بالضم گیاهی قال سیبویه تکون واحدة وجمعا والفها للتانیث فلا تنون وقیل
الفها للالحاق والواحدة بهماة قال المبرد لا یکون الف فعلی بالضم لغیر التانیث ویقال ابهمت الارض
کثر بهماها ضیمسه ابنیم بفتحتین موضعی است نزدیک تثلیث بنیم مثله تتم بالضم وبفتحتین وکزنج
ناحیه است یا قلعه است یا کوهی است بفرغانه بجم وبجوم از درماندگی یا ترس یا بیم خموشیدن ودرنگ
کردن وترنجیدن ع ف ا ک ۲ تبجیم مثله فیهما والتبجیم ایضا تحدیق فی النظر غدیر بجوم بجعفر آبگیر
بسیار آب بخذم بجعفر نام شخصی برجم کقنفذ والد عبد الرحمن المحدث ونام کوهی است برصوم
بالضم سربند شیشه ومانند آن ابو البرسم کسفرجل عمران بن عثمان الزبیدی الشامی ذو القراآت
الشواذ بقضم بالضم نقش وخوشه وقتی که از دانه بر آید بقضم الزرع دانه زراعت سطبر واندک
سخت شده ع ف ا ض ۲ بلطم کجعفر انگشتری وتبلطم اذا کان احمق وعلیه خاتم فتکلم
ولیس یبغی وجوه الناس لعیهم کامیری وبیکر جربی بالقصوبه رنگ وتفخم که شعر نگوید بلغثم بالضم والاحمان
صاحب مسجد الحیرة بلعثم کجعفر نام شخصی بلتم کجعفر مردم وهر دو رمانده گران زبان وگران اندام
بلجم البیطار الدابة عصب قوائم الدابة من داء یصیبها بلسمة از ترس خموشیدن وچین ابرو شدن
تبلسم مثله بلسام بالکسر برسام بلشم کسمندل قطران بلصم بتی یعنی گرگ نیست و وجد فی نسخة غیر یعنی فی
نام سر انگشتان وهذا ابنم ای ابن والمیم زائدة فی ب ن می بهرهم کجعفر گل کافشه سهرجان مثله
رعنا وهبرهم گل کافشه رنگ کرده شده وبهرم لحیته ریش را بجا سرنگ کرد تبهرم الراس سخت
گردید برام نام شخصی وفرس النعمان بن حقیقة العتکی تبهرمه مشکوفه ... بهقیم ... بسیار

خوابناک مجثمة بکثرت شدید الشاء ای مصبورة الا انها فی الطیر خاصة والارانب واشباه ذلک تجثم
ثم ترمی حتی تقتل وقد نهی عن ذلک جثمان بالضم تن مثل جسمان یقال ما احسن جثمانه وجسمانه
ای جسده قال الاصمعی الجثمان الشخص والجسمان الجسم یقال سنام مجثمان البنیة ای الکعبة
وهو شخص ولیس بجسد جحیم یکی از نامهای دوزخ و آتش و هر آتش بزرگ که در مغاکی افروخته باشند
من قوله تعالی قال ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم جاحم جای سخت گرم وقال الاعشی الموت
جاحم جحمة چشم بلغت حمیر جحم الرجل ای فتح عینیه کالشاخص ع بفتحهما وعین جاحمة تحجیم تیز نگریستن
اجحم مرد سرخ چشم و فراخ چشم جحماء مؤنث جحام بالضم بیماری که چشم را آماساند احجام باز ایستادن
از چیزے مثل اجحام جحرمة تنگ خوئی مجحرم نعت منه تجحشم
ستر تهیگاه بر آمده جحظم بزرگ چشم جحلمة ای صرعه جدمة بالتحریک مرد کوتاه جدم ج
و گوسپند بلا به جذم بالکسر اصل و بن هر چیزے وقد یفتح جذمة بالکسر پاره از رسن
و تازیانه جذم ج جذم بالفتح بریدن ع ف ا ض ۲ و ک ۲ جذیم نعت منه وجذم
الرجل بالکسر ای صار اجذم وهو المقطوع الید وفی الحدیث من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی
وهو اجذم جذمی جمع اجذم مثل حمقی او نوکی الجذام بریده شدن جذام بالضم بیماری ع م وقد جذم
الرجل فهو مجذوم ولا یقال فهو اجذم وقبیله از یمن جذامة ما بقی بعد الحصد جذیمة قبیله جذمی
بالفتح وقد یضم منسوب بوی رجل مجذامة بالکسر دوستی زود برنده اجذام تیز رفتن شتر و برکندن
از چیزی جذیمة الابرش ملک حیره صاحب زباء جرم بالضم گناه جریمة مثله جرم واجترم واجرم بمعنی
جرم بالسکون معرب گرم وهو الحار والجروم من البلاد خلاف الصرود و بطن است در عرب
و بریدن جرم النخل واجترمه ای صرمه جارم نعت منه وقوم جرّم بالضم مشدد اجرام مثله و جرم
قوم من العرب وهذا من الجرام بالکسر والفتح و فربه کردن تشم گوسپند و کسب کردن چیزی
ع ف ا ک ۲ یقال فلان جریمة اهله ای کاسبهم وقد جرمت منه ای اخذت وقوله تعالی
ولا یجرمنکم شنآن قوم ای لا یحملنکم وقیل لا یکسبنکم جرم بالکسر تن و گونه و آواز قال ابو حاتم قد اولعت
العامة بقولهم فلان صافی الجرم بالکسر ای الصوت او الحلق وهو خطاء جریمة بالکسر خرما و انگور
دروندگان جرامة بالضم آنچه ریخته شود وا از انگور و خرما در بریدن جرم بریده از بن درمیوه جریم

جرام ایضا دانه خرما جرام بالکسر جمع جریم ویقال جلة بالکسر جریم شتران کلان سال بزرگ
تن حول مجرم وسنة مجرمة تمام تجرم گذشتن وسپری شدن و دعوی گناه کردن برکسی کهٔ کرده
باشد یقال تجرّم علیه لا جرم قال الفراء هی کلمة فی الاصل بمنزلة لا بُدّ و لا محالة فجرت علی ذلک
وکثرت حتی تحوّلت الی معنی القسم وصارت بمنزلة حقا فلذلک یجاب عنها باللام یقولون لا جرم
لاٰتینک و لا جرم لافعلن کذا ای حقا جُرثومة بالضم اصل و خانهٔ مورچه وتجرثم الشیء واجرنثم اذا
اجتمع جبراجمة گروهی از عجم باشندگان جزیره وشام تجرجم الوحشی فی وجاره فقبض وسکن
جرذمة فی الطعام مثل جرذبة وبسیار گفتن جبرسام علت برسام جرشم وجرشب ای اندمل
بعد المرض والهزال وجرشم مثل برشم ای احدّ النظر والصنا کره وجبه جرضم بضمتین وجراضم بسیار خوار
جبر هُم حیی از یمن ویقال جبل جراهم وناقة جراهمة ای ضخمة جزم بریدن ومنه جزم الحرف وهو فی الاعراب
کالسکون فی البناء یقال جزمت الحرف فانجزم وجزمت القربة ملأتها تجزیم مثله جزمت النخل
وجرشته بالراء والزاء ای خرصته وجزرته جزمة یکبار خوردن وجزم القوم ای عجز و اقلم جزم
راست بریده جزم ایضا شیء یدخل فی حیاء الناقة لتحسبه ولدها فترأمه کالدرجة جزمة بالکسر
یک گلهٔ از شتر و یک رمه از گوسپند جسم بالکسر تن جسمان بالضم کذلک جثمان مثله وذکره جسامة
بالفتح تن آور شدن ع بضمهما جسیم وجسام بالضم وبالکسر جسیم تجسیم برگزیدن کسی از میان قوم یقال تجسمه من بین القوم
ای اختره کانک قصدت جسمه وتجسمت الارض ای اخذت نحوها اریدها تن آور شدن در کاری بزرگ
شدن در بلندی ریگ و کوه بر شدن اجسم تن آور جاسم نام دهی به شام جشم بتکلف کاری
کردن ع ک اف ۲ تجشم کذلک تجشیم تکلیف کردن
برکسی اجشام کذلک ویقال القی علیّ فلان جشمه بالتحریک وض اف ۲ ای ثقله
جشم البعیر ض اف ۲ سینهٔ شتر جشم ایضا یحیی از الصاء و ثقیف وتغلب وهوازن جشم بفتحتین
طمع داشتن وسخت آرزومند گوشت گردیدن مردم وسیر شتر بستور گیاه ع ک اف ۲
دبی اشتها شدن للطعام جعماء ناقهٔ کلان سال ولا یقال اجعم للذکر جعشم بفتحتین وف ۲
مرد کوتاه وسطبر وفتح الجیم والشین افصح جلم بریدن ع ف اک ک ویقال جلمت الجزور
ای اخذت ما علی عظامها من اللحم ویقال اخذت الشیء بجلمته ای باجمعه وهذه جلمة الجزور بالتحریک

ای الحمیا جمع جلمة الشاة مسلوخ گوسپند بلا حشو و قوائم جلم کار و فره بزید با جلمان جلام بالکسر الجداء
اجلنجام گرد آمدن قوم و سرکشی کردن جلهمة بضمتین نام مردی و قوله لهم فی حدیث ابی سفیان
جلهمتین قال ابو عبید اراد جانبی الوادی والمعروف جلهمتان بالفتح جم بسیار قوله تعالی و تحبون
المال حبا جما جمام آب گرد آمده در چاه و نام پادشاهی جموم بالضم بسیار شدن آب در چاه ع
ف اض ۲ و ک ۲ و نزدیک آمدن وقت کار فیقال جم قدوم فلان ای دنا و حان جموم
بالفتح چاه بسیار آب و اسپ که هر زمان رفتار دیگر آرد جمة موضع جمع شدن آب جمام بالکسر
ج و جمام حتی انبوه یقال جار فی جمة عظیمة بالضم والفتح جمة بالضم الضا تمامی موی سر و انبوهی آن جمانی
بالتشدید نعت منه جمام المکوک علی ثلث حرکات و جممته ما علا راسه بعد الامتلاء جممت المکیال
و اجممته فهو جمان اذا ابلغ جمامه قال الفراء جمام القدح ماء بالکسر ملؤه و جمام المکوک دقیقا بالضم و جمام
الفرس بالفتح لا غیر یعنی آسودگی اسپ از ماندگی یقال جم الفرس جما و جماما اذا ذهب اعیاؤه و جم الفحل
اذا ترک الضراب اجمام آسایش دادن ستور اجمت بنشست یقال اجم الفرس و جم الضا
و اجمم نفسک یوما او یومین و نزدیک شدن کار و یقال اجم الفراق اذا حان بنیان اجم ای لکنو جل
اجم مردی بی نیزه در حرب شاة جماء بی شاخ و امرأة جماء المرافق و الجماء الغفیر جماعة الناس جم بالتحریک
مصدر منه استجمام ماندگی افگندن و پر آب شدن چاه و یقال انی لاستجم قلبی بشیء من اللهو
لاقوی به علی الحق جمجمة جمجم سخن را نا پیدا گفتن جمجمة بضمتین کاسه سر و قدح چوبین و چاه در شورستان
و دیر الجماجم موضعی جماجم العرب قبائلهم جهیم گیاهی است نیم رسیده جهامة جهومة بالفتح والضم ترش روی
شدن ع بضمهما ۲ ع جهم الوجه جهم ترش روی کردن بروی کسی ع ک ا ف ۲ و بفتحهما
جهمة و جهمة یعنی جبل جهیم بالفتح ای باجزه جهمة بالفتح والضم اول با خیر اللیل جهام بالفتح ابر بی آب
جیهم موضعی جهضم مرد شگرف بزرگ سر گرد روی و شیر تجهضم بزرگی نمودن جهنم دوزخ رکیة
جهنام بکسر الجیم و الهاء والتشدید یعنی چاه مغاک و هست مردی ضمیمة تحدیمة زود دویدن جحذم
جعفر ابن قضاله و آخر غیر منسوب صحابیان تجحذم زودی کردن در کار و دوشش و رفتار جذم
بالذال شتابی کردن جدوم بالدال مثله جزم بجعفر و زبرج نان تهی خشک خضم بضمتین بسیار
خورنده کجذب سطبر پهلو و کمر تخصم بدین گرفتن خشم کزبرج بیخ صلیان خشوم نره سطبر خشمة بالضم قبیله است

زنزنیا یا قبیله است از ... و صراة خثعمیات کمان ها تجثم ترنجیده شدن چیزی و فرود آمدن [illegible]
در بعضی جلثم کجعفر نام شخصی جلیحم الجمل رسن را تاب داد و اجلموا ... اجلس ما عم بالکسر الذی
تسمیه العامة البرساء جلاخم قبیله است ... خثعمه ما بین یمامه و بحرین جثیمة بالفتح و الضمتین جماعت
چیزی و اخذه بجمته یعنی همگی آن را فرا گرفت جوم شبانان که کار ایشان یک باشد جام آوند سیمین
اجؤم و اجوام و جامات و جوم تح جاجرم موضعی است از مضافات نیشاپور و منه العارف ابو النصر
احمد بن الحسن و ابنه شیخ الاسلام اسمعیل و سلیمان بن حمزه و یوسف بن عمر المحدثان الجاجرمیون جوم چیزی
ما یدیر بالطلیبیدن عع ف اض ۲ جور تجم کز بیر شهری است بفارس و العامة تضم الیاء جهیمة
کر جلة امرأة الشیبین الخصاصیة رأت النبی صلعم جهرم کجعفر شهری است بفارس و الجهرمیة ثیاب منسوبة
من نحو البسط و هی من الکتان جیم بالکسر شتران تیز شهوت و دیبا سمعته من بعض العلماء فقلا من
ابی عمرو مولف کتاب الجیم و نام حرفی است و یؤنث و جیم جیماً کتبها **فصل الحاء**
حتم استوار کردن کار و حکم کردن و واجب کردن کار بر کسی عع ف اک ۲ حتم القضاء
حتوم تح حاتم قاضی و زاغ سیاه حاتم الطائی مردی که مثل است بجوانمردی حتامة بالضم باقی مانده
طعام بر خوان تحتم خوردن نان ریزه و جز آن از خوان و یقال هو ذو تحتم ای هشاش حثم دادن
و نرم و رام کردن عع ف اک ۲ یقال حثمة ای دلکة حثمة لپشته از خاک سرخ و نام
زنی حثرمة تندی لب بر بین مردم حجم بیرون آمدگی هر چیزی و حجامت کردن عع ف اض ۲
یقال حجمه فهو محجوم و الاسم الحجامة بالکسر محجم محجمة بالکسر شیشه حجامت حجام نعت منه احتجام حجامت
کردن حجم ایضا مکیدن یقال ما حجم الصبی ثدی امه ای ما مص و باز داشتن از چیزی یقال حجمته عن الشیء
فاحجم ای کففته فکف و هو من الشواذ حجام بالکسر چیزی است که بر دهان شتر بندند و بستن آن تا نگزد
عع ف اض ۲ و فی الحدیث کالجمل المحجوم و قولهم افرغ من حجام ساباط و انه کان تمر به الجیوش
فیحجمهم من الکساد حتی یسته فضرب به المثل حومجة گل سرخ حوجم تح احتدام افروخته شدن
آتش ... و روی از غضب و سخت سرخ شدن خون یوم محتدم روز سخت گرم حدمة بفتحتین آواز
آتش افروخته قدر حدمة مثال همزة دیگ زود جوش آینده حذم ببریدن عع ف اک ۲
سیف حذیم نعت منه و سبک رفتن و سبک خواندن یقال اذا اذنت فترسل و اذا اقمت فاحذم

حذمة ض ا ف ۲ زن لیست بالا حذمیة نام مردی حذام مثل قطام نام زنی حذلم نام مردی
حذلمة مثل هذلمة شتافتن یقال مر یحذلم کانه یتدحرج حرم بالضم احرام گرفتن قالت عائشة رضی
الله تعالی عنها کنت اطیبه لحله و حرمه ای عند احرامه و حرام شدن ع بضمها حرمة بالضم کذلک
و بیحرمتی شکستن او روا نباشد محرمة بفتح الراء وضمها کذلک حرمة ایضا ناشایستگی و حرمة الرجل حرمه
واهله رجل حرام بالفتح ای محرم حرم بفتحتین ج مثل قذال و قذل و من الشهور اربعة حرم ذو القعدة و ذو الحجة
والمحرم ورجب ثلثة سرد و واحد فرد حرام ایضا نابایست ضد حلال حرم بالکسر کذلک و قری وحرم
علی قریة اهلکناها قال الکسائی معناه واجب حرمة بالکسر غلبه شهوت جماع و فی الحدیث الذین
تدرکهم الساعة تبعث علیهم الحرمة و یسلبون الحیاء و نومیدی حرم بفتحتین گرداگرد کعبه یقال مکة حرم
الله تعالی حرمان مکه و مدینه والحرم الحرام ایضا مثال زمن و زمان حرمی بالکسر منسوب الی الحرم
حرمیة مونث و ایضا سهام تنسب الی الحرم احرام الحج م و حرام کردن و بجاهای حرام در آمدن و محرم
شدن محرم نعت منه تحریم حرام کردن تحرم حرمت جستن بصحبت کسی حریم البیت والبئر گرداگرد
وی حریم ایضا جامه محرم و نام مردی محرم بالفتح ناشایست ذو محرم آنکه نکاح با وی روا نباشد
محارم اللیل مخاوفه محرم اول دوازده ماه عرب و سر سال جلد محرم پوست که تمام پیراسته نشده یا
ناقة محرمة التی لم تتم ریاضتها بعد سوط محرم لم یلین بعد حرمة بفتحتین گشن خواه شدن میش
ع ک ا ف ۲ و هی کالضبعة فی النوق والحناء فی النعاج شاة حرمی اشیاه حرام و حرامی
واستحرمت الشاة و کل انثی من ذوات الظلف والذئبة والکلبة ایضا اذا ارادت الفحل
و قولهم حرام الله لا افعل کقولهم یمین الله لا افعل حرمة بالکسر حرمیة حرمان حرم نومید کردن
کسی را از چیزی احرام کذلک ع ف ا ک ۲ و حرم الرجل بالکسر اذا قمر و احرمته
ای قمرته یعنی بردم و چیره شدم بقمار بروی و حرمت الصلوة لغة فی حرمت و قوله تعالی للسائل
والمحروم قال ابن عباس رضی الله تعالی عنهما هو المحارف حیرمة ماده گاو حیرم ج احرنجام
انبوهی کردن و بر یکدیگر افتادن شتر در بازگشتن محرنجم عدد بسیار حرجمة بر یکدیگر افگندن
بازگردانیدن شتر یقال حرجمت الابل فاحرنجمت حزم استواری و استوار کردن تنگ
بر ستور ع ف ا ک ۲ و زمین درداد هوشیاری و آگاهی در کار و فراهم آوردن

کار خویشتن را ع بضمهما حزامة مثله حازم نعت منه احتزام تحزم میان دربستن حزمة بالضم
بند هیزم و کاغذ و علف و جز آن و نام اسپی ابن حزام نام مردی حزام بالکسر تنگ ستور و بند
گهواره و فی المثل جاوز الحزام الطبیین یضرب فیما جاوز حده حزم بفتحتین کالقصص فی الصدر
ع ک ا ف ۲ و سینه‌گاه درآمدگی اسپ یقال منه فرس احزم و هو خلاف الاهضم حزیم
میانه سینه که موضع تنگ بستن بود حیزوم مثله و نام اسپی حسم بریدن یقال حسمته فانحسم و باز
ایستادن ع ف ا ک ۲ و فی الحدیث انه اتی بسارق فقال اقطعوه ثم احسموه ای
اکووه بالنار لینقطع الدم و فی حدیث آخر علیکم بالصوم فانه محسمة للعرق و مذهبة للاشر محسوم بچه بد غذا
و قوله تعالی سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما ای متتابعة و الحسوم الشؤم ایضا یقال اللیالی الحسوم لانها
تحسم الخیر عن اهلها حسام بالضم شمشیر بران و تیزی شمشیر حسم بفتحتین موضعی حسمی بالکسر نام زمینی
در بادیه حشم بخشم آوردن کسی را ع ف ا ک ۲ و الاسم الحشمة و هو الاستحیاء
و الغضب ایضا قال الاصمعی انما هو بمعنی الغضب لا بمعنی الاستحیاء و یقال ذاک مما یحشم
فلانا ای یغضبه احتشام حشمت داشتن یعنی شرم داشتن و بخشم آوردن یقال احتشمته
و احتشمت منه بمعنی رجل محتشم و حشیم بمعنی حشم الرجل چاکران مرد و کسانی که بجهت وی
غضب کنند بر دیگران و یقال حشمت الدواب ای اصلحت حصم بها ای حبق ع ف ا
ک ۲ و الحصم العود انکسر حصرم بکسرتین غورهٔ انگور و مردی بس تنگ خوی بخیل محصرم کذلک
حصرم قوس زه بر کمان استوار کردن حضرم الرجل حضرمة ای لحن و خالف الاعراب فی کلامه
حطم شکستن ع ف ا ک ۲ یقال حطمه فانحطم و تحطم تحطیم مبالغة فی الحطم حطمة قحط
سال یقال اصابتهم حطمة ای سنة و جدب و حطمة السیل دفعته حطم اسپ شکسته حال از
پیری حطم بالفتح کالانسال شدن ستور ع ک ا ف ۲ حطمة السن شکست واو او را
سال حطمة مثال همزه دوزخ رجل حطمة بسیار خوار و آنکه بر ستور رحم نکند حطوم مثله و فی المثل شر الرعاء
الحطمة و یقال للعکرة من الابل الحطمة یعنی شتر گله لانها تحطم کل شیء حطیم دیوار بیرون کعبه از
سوی مغرب حطام بالضم ریزه و شکسته هر چیزی و مال اندک دنیاوی حطم نوعی از مرغان و کبوتر حکم
بالضم فرمودن یقال حکم علیه و حکم کردن میان کسی قوله تعالی یحکم بینهم یوم القیامة ع ف ا

ض ۲ و دانش و حکمت حکمة بالکسر دانش حقیقت هر چیزی حکیم دانا و راست کار و استوار کار
و خداوند حکمت و یقال حکم فلان بالضم صار حکیما احکام استوار کردن کار را استحکام لازم منه
و باز داشتن سفیه را از سفاهت یقال احکمت السفیه و حکمته ایضا حکم بفتحتین و حاکم بمعنی حکم
ایضا یذرحی ازمین حکمة بفتحتین زنخ گوسپند و کام لگام حکم مصدر منه و منع کردن از بدی کسی را
یقال حکمت الدابة و احکمتها تحکیم باز داشتن ستور را از آنچه خواهد و حاکم گردانیدن کسی را در مال
خویش احتکام حکم کردن صلته بعلی و نزدیک حاکم شدن صلته بالی تحاکم کذلک محاکمة با خصم
نزدیک حاکم شدن محکم نام مردی محکمة قوم خوارج محکم بالفتح پرکار آزموده یا حکمت و اما الذی فی الحدیث
ان الجنة للمحکمین فهم قوم من اصحاب الاخدود حلم بالضم خواب که دیده شود و خواب دیدن ع ف ا
ض ۲ احتلام کذلک یقال حلمت بکذا و حلمته و احتلمت به حلم بالکسر آهستگی و بردباری ع ع بضمهما
تحلم بردباری کردن به تکلف و فربه شدن سوسمار و جز آن بعیر حلیم ای سمین تحالم حلم نمودن از خود
که نباشد حلم بالتحریک تباه شدن پوست و کرم در افتادن در وی ع ع ک ا ف ۲ حلمة پستان
و سر پستان و نوعی از نبات و کنه بزرگ و کرم حلم ج حلمات نام موضعی محلم نام جوئی و نام مردی
تحلیم بردبار گردانیدن و بحلم منسوب کردن کسی را احلام بالضم والتشدید بزغاله که از شکم مادرش
بیرون آرند و گوسپندان ریزه حلان بالنون کذلک حالوم شیر سطبر شده حلقوم بالضم خشک نای
گلو یقال حلقمه ای قطع حلقومه حمم دشنه گداخته و جز آن حمة یکی و ایضا چشمه گرم و یقال حمت
الالیة ای اذبتها حممت حمک ای قصدت قصدک و حممت ارتحال البعیر ای عجلته و حممت الماء
ای سخنته ع ع ف ا ض ۲ و حم الماء ای صار حارا حممت الجمرة تحم ای صارت حمة ع ع
ک ا ف ۲ و حم الشیء و احم ای قدر فهو محموم و حم الرجل من الحمی ایضا و هی الحرارة العارضة
فی البدن حمم بالکسر [illegible] که در آن آب گرم کنند احمام نزدیک آمدن کار و مهم شدن کار یقال
احم الامر و اجم بالجیم ایضا اذا حان وقته و تب دادن یقال احمه الله فهو محموم و هو من الشواذ و [illegible]
و بیمار [illegible] شدن مردم و چارپای و منه احم الرجل و احمت الارض ای صارت ذات حمی و آب
را گرم کردن و به آب گرم شستن و سیاه گردانیدن حمیم آب گرم و باران که در گرما بارد و خوی [illegible]
و گرما حمیمة آب گرم و مال و ستور گزیده استحمام به آب گرم غسل آوردن و به گرمابه شدن خوی کردن

تحمیم متعه دادن زن مطلقه را و پر بر آوردن جوزه و بر آمدن موی سترده وروی را بانگشت سیاه کردن
یقال حمّم امرأته ای متّعها بعد الطلاق وحمّم الفرخ ای طلع ریشه وحمّم رأسه ای اسودّ بعد الحلق وحمّمته اے
ای سخّمت وجهه بالفحم حمحم بکسرتین سخت سیاه احمّ سیاه کمیت احمّ بیّن الحمّة قال الاصمعی فی الکمتة لونان
یکون الفرس کمیتا مُدمّی وکمیتا احمّ واشدّ الخیل جلودا وحوافرا الکمیت الحُمّ حمم ص اف ٢ خاکستر
وانگشت وهرچه سوخته باشد حممة یکی حمحمة تحمحم بانگ کردن اسپ بجهت علف یحموم نام اسپی ودود وحمار علی
فعلاء بن حردم محمّم ج والحمیمة واحدة الحمائم وهی کرائم المال یقال اخذ المصدّق حمائم الابل ای کرائمها
ویقال ماله سَمّ ولا حَمّ غیرک ای همّ وقد یضمّان ایضا ویقال مالی منه حمّ بالفتح والضم ای بدّ احتمام مثل اهتمام
حامّة ای خاصّته حمام بالکسر تقدیر مرگ حُمّة بالضم سیاهی حمّة الحرّ معظمه حمّة الفراق ما قدّر وقضی واما حمة
العقرب فبالتخفیف والهاء فیه عوض وقد نذکر فی المعتل اللام حمام بالفتح کبوتر وهی عند العرب ذوات
الاطواق من نحو الفواخت والقماری وساق حُرّ والقطا والوراشین واشباه ذلک یقع علی الذکر
والانثی والهاء فیه علی انه واحد من جنس لا للتانیث وعند العامة انها الدواجن فقط الواحدة حمامة وجمعها حمام و
حمام وحمامات وحمائم وربما قالوا حمام للواحد حمّام بالتشدید گرمابه حمّامات ج واما الیمام فهو الحمام
الوحشی وعند الکسائی الحمام البرّی منه والیمام الذی یألف البیوت حُمام بالضم تب ستور وشتر
تب گرفته وفی الحدیث یزقّون کما یزقّ الحمام ای الجمل المحموم ارض محمّة ذات حمّی والحامّة الخاصة
یقال کیف الحامّة والعامّة وهولاء حامّة الرجل ای اقرباؤه ابل حامّة شتران گزیده وآل حم سورهای
هفتگانه از قرآن قال الفراء انما هو کقولک آل فلان کانه نسب السور کلها الی حم واما حوامیم فلیس
من کلام العرب فهو قول العامة حمّان بالفتح نام مردی حنتم بالنون والتاء کوزه سبز حناتم ج والیضا ای
سیاه خندمان بکسرتین گروه مردم حومان گرد چیزی بر گشتن مرغ و جز آن ع ف ١
ص ٢ حو کله انبوه از شتر حومة القتال معظمه وکذلک من الماء والرمل وغیره حومان بالسکون موضعی
حام یکی از پسران نوح نبی علیه السلام هو ابو السودان یقال غلام حامی وعبد حامی [illegible]
[illegible] گمر عصفر سوسهامی وانشاه انار حبرسته عقود یاهی وانه انار ساختن حثلم گزبرج وجعفر موضعی است
خشلم گز برج درد وخن ودرد وخن زرد حذرمة زیاده گوی حذارمة بالضم سیاه [illegible]
کار شنیدن حرذمه الله [illegible] تعالی [illegible] الفرزدق کشت [illegible] آن دراہم کرد کعفر دریا است [illegible]

ماردین و نام شتری است و اسم والد الاغلب الکلبی الشاعر حرسیم کزبرج و ضفدع زهر و مرگ
و کجنفر گوشه حرقم کجعفر موضعی حراقم گندم گونی و شراب سرخ بی آمیخ حرزم کجعفر کوهی است
حصلم کزبرج خاک حضجم کزبرج و علابط جانی سطبر گوشت حلسم کجعفر دجل آزمند حلکم کقنفذ و جعفر
هر چیز سیاه رنگ یقال فیه حلکمة ای سواد حمحمة بفتحتین خواب حندم کجعفر درختی است که بیخهای
سرخ دارد حندمتر یکی و نام شخصی حیمة دهی است از دههای جند حیحم کنکیل کودک تیز هوش
خردمند **فصل الخاء** ختم مهر کردن ع ف ا ک ۲ یقال ختمت الشئ
فهو مختوم و مختم شد للمبالغة و تمام گردانیدن یقال ختم الله له بالخیر و تمام خواندن قران را اختتام بپایان
بردن نقیض الافتتاح خاتم بفتح التاء و کسرها خیتام بالیاء خاتام بالالف انگشتری خواتیم ج
تختم انگشتری در انگشت کردن خاتمة الشئ آخره و محمد خاتم الانبیاء بالفتح صلوات الله علیه و علیهم
اجمعین ختام گل و موم که بر دری مهر کنند و قوله تعالی ختامه مسک ای آخره لان آخر ما یجده منه رایحة
المسک و یقال علیها ختم بالتحریک ای طینة مختومة مثل نفض و قبض بمعنی منفوض و مقبوض خثم
بالتحریک پهنای بینی یقال ثور اخثم نعت منه خثم المغول رخنه شد روی کلند نعل مخثمة پهناور
خثیمة نام مردی ختارم مردی فال گیرنده و نام مردی خثعم پدر قبیله از یمن خدمة بالکسر
چاکری کردن ع ف ا ض ۲ و ک ۲ خادم چاکر خدام ج خدم بفتحتین چاکران غلامان
کا ... و جاریة اخدام خادم دادن کسی را خدمة بالتحریک دوال که بر دست و پای شتر بندند
و پای برنجن خدام بالکسر ج و حلقه ... و فی الحدیث الحمد لله الذی فض خدمتکم ای فرق
جمعکم مخدم مخدمة جای خلخال از ساق مخدم سپیدی زیر خرده گاه پای اسپ فرس مخدم اخدم
ایضا لغت منه قوم مخدمون بر ایشان کثرة الخدم و الحشم رجل مخدوم آنکه او را خادم بسی باشد خدماء
گوسپند سمهای سپید خذم بریدن ع ف ا ک ۲ تخذیم پاره پاره کردن مخذم بالکسر
تیغ بران فرس خذم ک ۲ اسپ تیز رو رجل خذم جوانمرد خذماء ماده بزگوش از
پهنا کفانیده خذم بالتحریک رفتار تیز ظلیم خذوم لغت منه ابن خذام بالکسر مردی از شعرا
خرم بینی مارکوه و درز باز کردن موزه را و کم کردن و بریدن و برگشتن ع ف ا ک ۲
اخرم بینی بریده و گوش سوراخ و قد انخرم ثقبه ای انشق فاذا لم ینشق فهو اخرم و ذلک الموضع

الخُرمة واخرم الكتف طرف عيره مُخترِم بكسر الراء سر بيدگی بينی سار كوه مخارم ج يعنی وبالاهای راه كوه

عين ذات مخارم ای ذات مخارج مَخرمة بالفتح نام مردی اخترام تخرّم بريدن واز بن بركندن

يقال اخترمهم الدهر وتخرّمهم ای اقتطعهم واستأصلهم وتخرّم زَبَدُ فلان ای سكن غضبه وتخرّم ای دان

بدين الخُرّمية وهم اصحاب التناسخ والاباحة خُرمان بالضم دروغ يقال جاء فلان بالخُرمان خُرَّم

صنخره بادرزها خورمة كراة بينی مردم مُخرنشم بالضم وكسر الشين بزرگ منش وگونه گشته لاغر

خرطوم بالضم بينی وخراطيم القوم مهتران قوم مُخرنطم مرد متكبر خرشم ناك سر درد اكرده ويقال

لجشم بن الخزرج وعوف بن الخزرج خُرطومان خزم بالتحريك درخت كه از پوست وی

رسن سازند خزمة يكی سوق الخزامين بازاری در مدينه اخزم مار نر ونام مردی خزامة بالكسر حلقه موی

كه در بينی شتر كشند ومهار بروی بندند يقال خزمت البعير بالخزامة عع ف اك ۲-

ويقال لكل مثقوب مخزوم والطير كلها مخزومة لان وترات انوفها مثقوبة وخزمت الجراد في العود

بسيخ ملخ كشيدم ملخ را مخازمة ودو كس اندر راه مخالف رفتن تا بيك جا پيش آيند خزومة

ماده گاو بلغت هذيل خُزامی خيری دشتی مخزوم پدری از قريش بشر بن ابی خازم شاعری

از بنی اسد خيشوم بن بينی يقال خشمته خشما ای كسرت خيشومه عع ف اك ۲ خياشيم

الجبال انوفها رجل خُشام بالضم سطبر بينی وكذلك الجبل رجل اخشم بعلت بينی خشم بالتحريك مصدر

منه عع ك اف ۲ تخشّم گوشت بگنديد خشم اللحم بالكسر ای تغير خشرم جماعت زنبور نگين

لا واحد له من لفظه وعائد زنبور الضاد سنگ كج ونام مردی خشارم بالضم آوازها خصم تم يستوی فيه الجمع

والمؤنث لانه في الاصل مصدر ومن العرب من يثنيه ويجمعه فيقول خصمان وخصوم خصيم مثله خصماء ج خصام

خصام پيكار كردن باهم والاسم الخصومة يقال خاصمت فلانا مخاصمة فخصمته اخصمه بالكسر ولا يقال بالضم

وهو شاذ ومنه قراءة حمزة تأخذهم وهم يخصّمون لان ما كان من قولك فاعلته ففعلته فان يفعل منه

يرد الى الضم اذا لم يكن عينه حرف من حروف الحلق من اي باب كان من الصحيح تقول عالمته فعلمته

اعلمه بالضم وفاخرته ففخرته افخره بالفتح لاجل حرف الحلق واما ما كان من المعتل مثل وعدت وبعت

ورميت وخشيت وسعيت فان جميع ذلك يرد الى الكسر الا ذوات الواو فانها ترد الى الضم

تقول راضيته فرضوته ارضوه وخاوفني فخفته اخوفه وليس في كل شيء يكون هذا الا يقال نازعته فنزعته

لانہم استحسنوا عنہ لعجلتہ فاما من قرأ وہم یخصمون یرید یختصمون فیقلب التاء صادا و ادغمہ و ینقل حرکتہ
الی الخاء ومنہم من لا ینقل و یکسر الخاء لاجتماع الساکنین خصم ک ۲ سخت خصومت خصم بالضم
گوشہ جوال و جامہ دان و جز آن یقال وقع المتاع فی خصم الوعاء و خصم کل شیء ناحیتہ و جانبہ
اخصام العین ما ضمت علیہ الاشفار اختصام تخاصم یعنی والسیف یختصم جفنہ اذا اکلہ من حدتہ
خضم بہمہ دہان خوردن ع ک اف ۲ خضمۃ بفتحتین والتشدید سطبر بازو و معظم
ہر چیزی خضم مثال بقّم مردی بسیار عطا و جامہ کثیر و سنگ فسان خضیمۃ کشکینہ خضم بالفتح والتشدید
نام مردی و نام ابی الحمم مخضرم بفتح الراء لا یدری امن ذکر ہو ام من انثی مخضرم ایضا شاعری
کہ جاہلیت و اسلام را دریافتہ باشد چون لبید و پدر آن و ہو مخضرم النسب ای دعی ناقۃ مخضرمۃ گوش
از گوش بریدہ امرأۃ مخضرمۃ ختنہ خضرم بکسرتین بسیار عطا بحر خضرم بسیار آب ہر چیز فراخ
و بسیار باشد خضارم ج خضارمۃ قومی بشام وذلک ان قوما من العجم خرجوا فی اول الاسلام
فتفرقوا فی بلاد العرب فمن اقام منہم بالبصرۃ فہم الاساورۃ ومن اقام منہم بالکوفۃ فہم الاحامرۃ
ومن اقام منہم بالشام فہم الخضارمۃ والجراجمۃ وکذلک ومن اقام منہم بالجزیرۃ فہم الجراجمۃ والخضارمۃ
ومن اقام منہم بالیمن فہم الابناء ومن اقام منہم بالموصل فہم الجرامقۃ خضرم مثال ہدہد بچہ سوسمار
داوله حسل ثم مطبخ ثم خضرم ثم ضب خطم منقوز و ہو من کل طائر منقارہ ومن کل دابۃ مقدم الانف والفم
والمخاطم الانوف مخطم بکسر الطاء واحدہا اخطم دراز بینی خطام بالکسر مہار خطم البعیر مہار کردن شتر را ع
ف اک ۲ ناقۃ مخطومۃ ونوق مخطمۃ شدد للمبالغۃ خطم خطمۃ خیار کہ بروی خطہای سپید پدید آید
خطیم نام مردی خطمۃ نام مردی از انصار خطمۃ بالضم بلندی کوہ خطمی بالکسر خیرو خلم بالکسر دوست و نام
آہو مخالمہ دوستی کردن اخلام یاران و دوستان خلجم دراز لحم خام و مخم گوشت گندہ خم گندہ شدن
گوشت گندہ خموم گندہ شدن گوشت پختہ یا خام ع ف اک ۲ اخمام مثلہ وفی المثل ہو ان سمن
لا یخم یضرب للرجل اذا ذکر بخیر و اثنی علیہ روفتن و پاک کردن چاہ و خانہ ع ف اض ۲ خمام
مثلہ قلت مخمومۃ نقی من الغل والحسد خمامۃ بالضم روبہ و خاک چاہ و یقال ہو من خمان الناس بالضم والفتح
ای من رذالہم خمان ایضا نیزہ سست خمخمۃ مثل خنخنۃ وہو ان یتکلم الرجل کانہ مخنون او لضیح من الاکل
خمیع خمخم بکسرتین گیاہی کہ دانہ او را علف شتر سازند و بالحاء ایضا غدیر خمخم جائی میان مکہ و مدینہ بجحفہ

بالفتح نام مردی خامة گیاهی تازه وتر وفی الحدیث مثل المؤمن المنافق مثل الخامة من الزرع تمیلها
الریح مرة هکذا و مرة هکذا خیمة تم خیم مثله خیام بالکسر ج وعند العرب هو بیت من عیدان الشجر
خیمات خیم ج تخییم خیمه ساختن وبجائی مقیم بودن وتخیم بمکان ضرب خیمته به خیم بالکسر خو وطبیعت واحد له
من لفظه خیم کب اف ۲ نام کوهی خیوم ترسیدن و بددلی کردن عع ف اک ۲
خیم پایی بر داشتن ضمیمه ختر مة از درماندگی یا ترس خموشیدن ختلم الشی به پنهانی
چیزی را گرفت ختلمة آمیختن و پنهانی چیزی را گرفتن و جعفر نام شخصی خجام ککتاب و صبور زن
فراخ فرج ثوب خذاریم جامهای کهنه خذلمة شتابی کردن وبالهاء المهملة لغة خزمة النعل
و بکسر هاء دوال سر نعل فاذا لم یکن لها خزمة فهی لسنة اخسوم بالضم گوشه جوال خشسرم بفتحتین
وسکون السین ثم فتحتین نوعی است از ریحان بری خشنام بالضم نام شخصی معرب خوش نام
یعنی نیکنام خوعم مردگول والخیعامة نعت سوء للرجل السوء والمأبون خیقم کحیدر حکایة صوت خیقانه
چاهی است کهنه بدیاری تمیم خندمة کوهی است بمکه خندمان بالکسر قبیله خثمة بفتحتین تنگی
نفس وقت بدر کردن چیزی از سینه یا بینی تخنم کتقعرب موضعی یا کوهی است بمدینه فصل الذال
تدأم الماء الشیئ بوزن تفعّل ای غمره وتدأم الفحل الناقة ای تجللها وتداءمه الامر ای تراکم
علیه وتزاحمه ایضا و آمار علی فعلاء وسیا ذامت الحائط ای رفعته دخم سخت سپوختن دخمان جسیم
اسم دحسمان بضمتین قلب دخسمان یعنی مرد گندم گون فربه دخشم بالفتح نام مردی درم داری
نزدیک نهادن خرگوش گام را و نرم رفتن ستور عع ف اک ۲ دارم بن مالک نام
درم بفتحتین پوشیدن گوشت ستالنگ پای را عع ک اف ۲ کعب ادرم وامرأة
درماء نعت منه درم ج و سوده شدن دندان رجل ادرم و درع درمة ای لینة متسعة والادرم
من العراقیب الذی عظمت ابرته بنو الادرم قبیلة درماء گیاهی از شوربها و خرگوش وقد دمت
الابل للاجتزاع اذا ذهبت رؤوسها وطلع غیرها دردم ناقة مسنة درآمة بالفتح زن کوتاه بالادرم
ک ۲ نام مردی درحمین مثال شرحبیل سختی درهم
بالکسر درهام درم وهو فارسی معرب وبکسر الهاء لغة فیه
وجمعها دراهم ودراهیم ادرهمام افتادن از پیری برجا شیخ مدرهم

بر جای مانده دسم بفتحتین چربش و چرب شدن ع ک اف ۲ تدسیم روغن تر کردن
و دسما المطر ای بلّها دسمة بالضم مرد فرومایه ثیاب دسم ریمناک دسام بالکسر آنچه گوش را
بدان استوار کنند وجراحت را و سر لوله شیشه و مانند آن مسدود دسم ع ف اض ۲
دُلیسم بچه خرگوش و گیاهی دُلیسمة مورچه دُسّم الاثر ای طمس وطسم ایضا دعم بالفتح ستون فرو نهادن
ع بفتحهما دعامة بالکسر ستون خانه و مهتر قومی که تکیه بروی کنند در کارها ادّعام تکیه کردن بر چیزی
دعامتان دو چوب بکره ویقال لا دعم بفلان اذا لم تکن له قوة ولا تمکّن دعمی بالضم متبلیه دغم
بالفتح فرو گرفتن ع بفتحهما و ک اف ۲ ادغام کذلک یقال دغمهم الحرّ و ادغمهم ای غشیهم
ادغم اسپ و جز آن دغماء مؤنث شاة دغماء وفی المثل الذئب ادغم دغمان بالضم مرد سیاه چرده ادغام
لگام در دهن اسپ کردن و حرفی را بحرفی در آوردن ادّغام کذلک و هو افتعال منه دقم شکستن
بینی و دهن دندان شکستن بمشت ع ک اف ۲ و ض ۲ یقال دقم فاه مثل دمق
وهو عن الثعلب ادلم مرد سیاه و خر سیاه دلم بفتحتین مسد منه ع ک اف ۲ ادلیمام کذلک
دیلم گروهی از ولایت و سختی و دشمنان و جماعت مورچه و کنه و در آرج نرد و القلم بکسرتین ناقه دندان
شکسته از پیری میم زائده و قد مرّ فی القاف ادلهمام تاریک شدن لیلة مدلهمّة شب تاریک
دلهم بالفتح نام مردی دماص بالکسر دارو که بر چشم مانند و پیشانی کودک مالند و جز آن دمّ طلا کردن
ع ف اض ۲ مدموم سرخ رنگ و پیه آگنده از شتر و جز آن و قد دمّ بالضم ای اوقر قدر مدمومة
مدیم و دیگ سپر زر و جز آن طلا کرده بپیه و جامه زشت روی ع بضمهما و ف اث ۲ دمم
کمست مدمومة دمة بالضم بازیچه و ریشه دمة بالکسر ریشک با تاء و شتال راسطا یکی از سور ابهائی کلاه
د ذا مضج علی فواعل و کذلک دمّتة و دمسة و دمّتم الیربوع جحره ای کبسه دمادم شتابهائی نرم خاکین
و مدمة بر زمین جفسانیدن چیزی را و اندودگین و هلاک کردن یقال و مدم اللّه علیهم ای اهلکهم دمیمة
دشت بی آب والدمم المطلی من الکبر ای تامة و دمّته بالکسر و التشدید فیهما کوتاه مثل دنابة
و دنبة دوم وص دوام و دیومة همیشگی ع ف اض ۲ و ک اف ۲ دوم الغبار خفت
متصل و مقیم بودن وفی الحدیث نهی علیه السلام ان یبال فی الماء الدائم ای الساکن و یقال للظل
دائم و دوم المعنی ادامة همیشه داشتن و جوشش دیگ فرو نشاندن تدویم همیشه بودن

بر جای یقال دوّمت الشمس فی کبد السماء کانها لا تمضی ومست کردن خمر وسر برگشتن از
مستی دوام بالضم گردش سر یقال اخذه دُوامٌ ای دُوار تدویم ایضا جوش دیگ فرونشاندن
وتر کردن چیزی وسودن زعفران وزبان گرد دهن در آوردن ونیک بر آمدن کبوتر وجز آن
در هوا وگرد بر گشتن ویقال دوّم فی الارض وفی الهواء ایضا وانکره الاصمعی ویقال دوّی فی الارض
ودوّم فی السماء ومنه اشتقت الدُّوّامة وهی فلکة ترمیها الصبی علی الارض فتدوم ای تدور
ویقال هی مشتقة من دوّمت القدر ای سکّنها من غلیانها ودوّم الکلب ای بعّد ابعد ادومة
الجندل بالضم نام حصنی واهل الحدیث یفتحون دالها مدام مدامة خمر مدیم آنکه ازبینی وی خون آید
استدامة بدرنگ انداختن کار را ودوام خواستن مداومة پیوسته برکاری بودن تداوم گرد برگشتن
دودم مثال هدهد آب سرخ که از درخت سمره بیرون آید یقال حاضت السمرة اذا خرج منها
ذلک دهم عدد بسیار از هر چیز دهوم ج وفرو گرفتن یا بوجه عع ک اف ۲ یقال
دهم الامر ودهمتهم الخیل دُهمة سواد فرس ادهم بعیر ادهم ناقة دهماء لیل ادهم ادهیمام ادهم شدن
ادهیمام سیاه شدن قوله تعالی مدهامّتان ای سوداوان من شدة الخضرة والرّی والعرب تقول
لکل اخضر اسود ومنه سواد العراق لکثرة خضرتها دهماء دیگ وطاة دهماء دیرینه وطاة حمراء نو دهماء ایضا
هیأت مرد شاة دهماء سرخ خالص دهماء الناس جماعت مردم دهیماء تصغیر دهماء وهی الداهیة
ادهم ایضا بندقال الشاعر اوعدنی بالسجن والادهم دهیم وامّ الدهیم سختی وداهیه ونام ناقة عمرو
بن الزبّان الذهلی که او را وبرادران او را کشتند وسرهای شان را بر دهیم بار کردند ومثل شده است
که اثقل من حمل الدهیم واشأم من الدهیم ارض دهیمة بالفتح زمین نرم رجل دهثم مرد نرم خوی
تدهکم سبا خواست در آمدن در چیزی دهکم بالفتح پیر سالخورده دیمة بالکسر باران پیوسته بی برق
ورعد دیم ج وفی الحدیث کان عمله دیمة تدیم پیوسته باریدن یقال دیّمت السماء مفازة دیموتة
ای دائمة البعد دیامیم ج ارض مدیمة زمین باران زده **فصل الذال** ذمیمة بالتلثة کسفینة
ذجمم کسمع وعنی انده گین گردید وذجم اللیل تاریک شد شب عع ف اص ۲ والذجم
من الشیٔ الضرب منه وذجم العشق کصرد شدائد عشق وهجوم آن جمع ذجمة وقیل ذجمة ذجم کغنب
دوستان ومعشوقان وعادات ذجمة بالکسر یکی وذجمة بالضم وبالفتح کلمه ومنه ما سمعت له ذجمة ای

دحقوم کعصفور مرد کلان جثه دحموف مثله دحملة انداختن کسی چیزی را از بالای کوه یا اندرون چاه
خخنة بزرده و کرد آن را عع بفتحهما ودخم المرأة جامعها د و دهم کعلیط وعلابط چیزی است
که مانند خون اندر درخت مغیلان یا از درخت عضاة بر آید یستعمل فیما یستعمل فیه الموسیا مجرب واکثر
مایکون بجبل بیروت من الشام درودم بالکسر زنیکه بشب آمد و رفت کند وشتر ماده کلان سال
درعم کزبرج ناکارهٔ بدزبان درقم کزبرج ساقط و نامی است مرد جال را دشمة بالضم مردی نیز
دعرم کزبرج زشت روی کوتاه قد ناکاره وشتری که آب پس خوردهٔ شتران خورد دعرمة
کوتاه انداختن کام بزودی عسم کجعفر السراة نام شخصی دلم کجعفر نام شخصی دعائم ما یبنی الحلیس من خشم دکم فی صدره
دست بر سینه زده دور کرد و دکم الشئی بعضی چیزرا بر بعضی کوفت تداکموا باهم دور گردند اندکم
داخل گردید دکمة شهری است بمغرب دیکم درآوردن چیزی بچیزی رونکم فلانا برأسه بسر خود
بر خشک نامی فلان زد عع ف ا ض ۲ و کزبیر نام مردی دلثم کجعفر وعلیط وعلابط زودی
کننده دلهم کجعفر دحل شتر دفزک بزرگ و بیماری است سخت وشکر خوابی یا خواب دراز و هر چیز
گران دلظم کجعفر وزبرج وسبحل و جردحل وارد ب شتر مادهٔ پیر فانیه وکسبحل شتر توانا و مرد درشت
دندهم کزبرج رستنی کسته سخت سیاه دهدمة شکستن و برگردانیدن بعضی بر بعضی وتدعدم سقط
دهسم الشئی پنهان کرد آن را دهشم کجعفر نام شخصی

## فصل الذال

ذأم بالفتح
عیب کردن عع بفتحهما یهمز ولا یهمز یقال ذأمته و ذامه فهو مذؤوم ویقال أذأمتنی علی کذا ای اکرهتنی
علیه ذحم نکوهیدن عع ف ا ض ۲ ذمیم نکوهیده قال ابن السکیت یقال افعل کذا وکذا وخلاک
ذم یعنی خلا منک ذم ای لا تذم بئر ذمة ای قلیلة الماء ذمام بالکسر ج ما ذمیم ای مکروه وآب
بینی و بول ذمیم ایضا چیزی چون بفته مور که از مسام بر سر بینی بیرون آید ذمام بالکسر حرمت اهل
الذمة جهود و ترسا ذمة بالکسر ایضا امان و عهد و زینهار اذمام زینهار دادن ونکوهیده یافتن یقال
اتیته فاذممته ای وجدته مذموما و سزاوار نکوهش شدن و خوارمندی نمودن صلة بالباء یسیس ما یذمّ
مرکب سوار را از کاهلی و ماندگی یقال اذمّ به بعیره واذمّت رکاب القوم ای اعیت وتاخرت عن جماعة
الابل ولم تلحق بها ویقال اخذتنی منه مذمّة بفتح الذال وکسرها ای رقة وعار من ترک الحرمة یقال اذهب
مذمّتهم بشئی ای اعطهم شیئا فان لهم ذماما وفی الحدیث ما یذهب عنی مذمّة الرضاع فقال غرّة

مَحَبَّۃ او امۃ یعنی بمذمۃ الرضاع ذمام المرضعۃ وقیل فی التفسیر وکانوا یستحبون عند فصال الصبی ان
یامروا للظئر بشیء سوی الاجر کانہ سالہ ای شیء یسقط عنی حق التی ارضعتنی حتی اکون قد ادیتہ
کاملا مذمۃ بالفتح لا غیر وہی البخل خلاف المحمدۃ استذم الرجل الی الناس ای اتی بما یذم علیہ تذمم
ای استنکف یقال لو لم اترک الکذب تأثما لترکتہ تذمما رجل مذمم ای مذموم جدا ورجل مذمم
الذی لا حراک بہ وشیء مذم ای معیب ذیم ذام عیب وفی المثل لا تعدم الحسناء ذاما یقال ذممتہ
اذیمہ وذامتہ وذمتہ کلہ بمعنی عن الاخفش وہو مذیم مذیم ومذؤم ومذموم **ضمیمہ** **ذحمہ**
عیب کرد او را وحقیر پنداشت وراند و رسوا نمود وذحمتہ بالفتح مثل دحمتہ یقال ما سمعت لہ ذحمۃ ای
کلمۃ **ذحلمۃ** ذبح کردن واز بالا بہ نشیب انداختن تذحلم لازم من معنی الاخیر **ذرمت** المراۃ بولدہا ان
طفل خود را انداخت اذرمتہ وہی است یا زنہ ذلم بفتحتین منعیض مصب الوادی **ذو فہم** بفتحتین
لقب سعد بن قیس الہمدانی **فصل الراء** رأم بچہ شتر و پوست شتر بچہ آگندہ
کہ آن را بو گویند رئمان بالکسر مہر آوردن ناقہ بر بچہ و بر آن پوست آگندہ ع ک ل ف ۲
ناقۃ رؤوم رائمۃ نعت منہ و بکوشیدن و فراہم آمدن سر جراحت رئم گوسپند کہ حامہ وہر چیزی را
لیسد و مہربانی نماید قال الشیبانی رادمت شعب القدح اذا اصلحتہ رام آشفشیر کردن و
استوار کردن ع ح بفتحتین آرام آہوان سپید خالص الواحد رئم رؤمۃ بالضم سر شیم آرام مہربان
گردانیدن ناقہ را بر بو و دار و کردن جراحت را تا سر فراہم آرد رتیمۃ رشتہ کہ بر انگشت بندند
بجہت یاد کردن چیزے کہ گفتہ باشند رتمۃ کذلک رتمۃ بفتحتین نوعی از درخت رتم
آن ارتام رتیمہ بستن رتم شکستن ع ف ک ۲ یقال رتم انفہ بالتاء والثاء رتم ایضا
بمعنی امر توم ویقال ما رتم فلان بکلمۃ ای ما تکلم بہا رثم شکستن بینی وخون آلود کردن ع
ف ک ۲ طلا کردن بوی خوش بر بینی و آلودن ع ف اض ۲ رثمت المحجم
سپیدی لب برین اسپ ارثام مصدر منہ ارثم لغت منہ رثمۃ بالضم سپیدی شعف فرثوم
مثل ملثوم سپل شتر کہ بر سنگ آید و خون آلودہ شود رجم سنگسار کردن ع ف اض ۲
فہو رجیم ومرجوم ای مقتول رجمۃ واحدۃ الرجم والرجام وآن سنگہای کلان باشد کہ بر گور نہند
تا خر پشتہ شود وقیل فی وصیتہ لا ترجموا قبری ای لا تجعلوا علیہ الرجم اراد ان لا یسنم قبرہ والمحدثون

يقولون لاترجموا قبري والصحيح انه مشدد ترجم ايضا بگمان سخن گفتن قوله تعالى رجما بالغيب يقال
صار رجما لا يوقف على حقيقة امره رجم بفتحتين گور رجام ايضا مرجاس رجل مرجم بالكسر اي
شديد كانه يرجم به معاديه وفرس مرجم يرجم الارض حوافره وتراجموا بالحجارة اي ترامو بها
وراجم فلان عن قومه اذا ناضل عنهم رجام بالكسر ايضا موضع رجامان خشبتان تنصبان على
راس البئر عليها القعو رجمة بالضم وجار الضبع يعني خانه كفتار ويقال ترجم كلامه اي فسره بلسان
آخر ترجمان بفتحتين بتلماچي تراجم ج مثل زعفران وزعافر ويقال ترجمان بضم الجيم وترجمان
بضمتين لاتباع الجيم مثل يسروع ويسروع رحمة بخشودن ومهرباني كردن مرحمة كذلك
رحم بالضم كذلك قوله تعالى واقرب رحما وقد يحرك الحاء بالضم ايضا ع ك ا ف ۲
ترحم كذلك يقال رحمته وترحمت عليه وتراحم القوم اي رحم بعضهم بعضا رحموت من الرحمة يقال مثل
رهبوت خير من رحموت اي لان ترهب خير من ان ترحم رجل مرحوم ومرحم شدد للمبالغة
رحمن رحيم بخشاينده وهما اسمان مشتقان من الرحمة ونظيرهما ندمان ونديم وهما بمعنى ويجوز تكرير
الاسمين اذا اختلف اشتقاقهما على طريق التوكيد كما يقال فلان جاد مجد الا ان الرحمن مختص
بالله تعالى لا يجوز ان يسمى به غيره الا ترى انه تعالى قال قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن فعادل به
الاسم الذي لا يشركه فيه غيره ويقال لمسيلمة الكذاب رحمان اليمامة ورحيم ايضا بمعنى مرحوم ام رحم
بالضم نام مكه رحم ك ۲ زهدان وهي مؤنثة وخويشي رحم بالكسر مثله رحوم بالفتح ناقه رحم
درو مند بعد از نتاج رحامة مصدر فيه ع بضمها رحم بفتحتين كذلك ع ك ا ف ۲
رخمة بفتحتين مرغ مردارخوار والرخمة ايضا قريب من الرحمة يقال وقعت عليه رخمته اي محبته ولينه
ويقال رخمه رخمة ورخمه ورخمة وهما سواء شاة رخماء سپيد سر مخمرة كذلك ولا يقال مرخمة وفرس ارخم
وكلام رخيم اي رقيق وخامة نرمي آواز ع بضمهما نرم گردانيدن وانداختن حرف از آخر كلمه
در ندا ارخام بيضه زير بال گرفتن ماكيان فهي مرخمة ومرخم ايضا ويقال ما ادري اي ترخم هو اي
اي الناس هو بفتح الخاء وضمها مثل جندب وطحلب ترخم ايضا اي ارخمير رخام بالضم سنگ سپيد
ونام موضعي رخامي درختي است رذم رخنه بر آوردن و دربي كردن جامه ع ف ا
ك ۲ وسد بر آورده ردام بالضم تيز دادن ع ف ا ض ۲ رديم جامه كهنه ثوب

مُرْدَم مثله و تَرَدَّمَ الثوبُ ای اخلق واسترقع فهو مُتَرَدِّم بالکسر و بالفتح موضع و رسپے کردن جامه را
و هو متعد لازم ارْدام ساکن بودن برجائی و برقرار بودن تب دِمنه و رُدُومٌ مُرْدِم و سحابٌ مُرْدِمٌ
رَذْم از سر بیرون شدن آب از خنور ع ف اض ۲ جَفنة رَذُوم و جفان رُذُم و رَذَم
و یقال ارْذَمَ علی الخمسین ای زاد رازِم شتر بر زمین مانده از لاغری رُزَّم و رزام بالضم فیهما
مصدران منه ع ف اض ۲ و ک ۲ منی رازم و یقال للثابت القائم علی الارض
رزم ض اف ۲ مرازمة اقامت دراز کردن بر جائی و پی بیکدیگر خوردن دو چیز را و جمع کردن
میان دو چیز بخوردن چون نان و انگور و مانند آن یقال رازمت الابل اذا خلطت بین مرعیین
و فی الحدیث اذا اکلتم فرازموا ای ردیفوا موالاة الحمد و یقال رزم الرجل مجهولاً اذا ضربه المرض رَزَمة بفتحتین
آواز ناقه پیش بچه که دهان باز نکند بر مثال ناله و هو اخفی من الحنین و فی المثل رَزَمةٌ و لا درّة یضرب لمن
یعد و لا یفی و یقال ارزمت الناقة اذا حنت عند ولدها و ارزم الرعد ایضا رَزَمة السباع اصواتها
رزیم بانگ شیر یعنی زئیر مِرزمان بالکسر دو ستاره اند مِرزم باد شمال رزم بالفتح گرد کردن
ع ف اض ۲ و ک ۲ رِزمة بالفتح و الکسر پشتواره جامه و جز آن ترزیم پشتواره بستن
ارزیام خشم شدن رِزام بالکسر پدری از تمیم رَشم نشان و آئین رُوشَم کذلک و ایضا نقشها
یعنی مهر که بر چوب کنده باشند بجهت انبار و جز آن و هو ایضا بالشین المعجمة و شیء تجلی به الدنانیر
و نبشتن یقال رَسَمَ علی کذا و کذا ای کتب و کار فرمودن رواسیم کتاب های وقت جاهلیت
رسم الدار نشان سرای با زمین هموار شده ترسم نشان سرای جستن راسم آب روان ناقة
رَسوم آنکه اثر سیل وی بر زمین ماند از سختی رسیم مصدر منه ع ف اض ۲ و نوعی از رفتار
شتر ع ف اک ۲ والرسوم الذی یبقی علی السیر یوما و لیلة ارتسام فرمان بردن
و تکبیر آوردن و دعا کردن بر چیزی و ثوب مرسم مخطط رَشم مهر کردن انبار را ع ف ا
ض ۲ روشم مهره چوبین رَشم بالتحریک علف که بخستین بر آید و بوی بردن طعام و حریص شدن بر آن
ع ک الف ۲ - ارشم نفت منه و هر چه بر روی خطها و نگار باشد و چیزی اندک نکوهیده
عنبث ارشم ای قلیل مذموم و ارشم البرق ای لمع مثل اَوْشَم رَضْم رضام سنگهای بزرگ که در
عمارت بر هم نهند رضمة یکی یقال رضم علیه الصخر یرضم بالکسر رضما و ضمّ فلان بیته بالحجارة و الرضیم البناء

قوله تعالی من یحیی العظام وهی رمیم رمّته بالکسر خاک نمناک و مغز استخوان یقال ارمّ العظم و ناقة مُرِمّ و قال
جابره بالطعم والرّم بلبسه بیما ای بالمال الکثیر و نعجة رَمَّاء ای بیضاء و یقال للشاة اذا کانت مهزولة با ترم کلما
بضرب ای کسرت عظامها لم تصیب فیمخ وارمّ القوم ای سکتوا ترمرم جنبانیدن لب با نجبت سخن
رمرام بالفتح نوعی از درختان و گیاه ارمام بالفتح موضعی یرمرم کوهی در بها قالوا ملیم بالملام رنمّ ضمتین آواز
و سرائیدن ع ک اف ۲ ترنم آواز گردانیدن ترنیم مثله یقال ترنم الطائر و ترنم القوس
ترنموت ترنم کردن نا د وافیه الرا و والتا کما فی ملکوت رَوْم جستن ع ف اض ۲
و روم الحرکة الذی ذکره سیبویه هی حرکة مختلسة مختفاة لضرب من التخفیف وهی اکثر من الاشمام لانها
تسمع وهی بزنة الحرکة وان کانت مختلسة مثل همزة بین بین قول الشاعر أ ان زم اجمال فارق
جیرقه ای ان رم تقطیعه فعولن ولا یجوز تسکین العین قوله تعالی شهر رمضان فمن اخفی انما هو
بحرکة مختلسة ولا یجوز ان تکون الراء الاولی لان الهاء قبلها ساکن وکذلک قوله تعالی انا نحن نزلنا الذکر
وامن لا یهدی و یخصمون واشباه ذلک ولا یعتبر بقول القراء ان هذه الحروف ادغمت لانهم لا یحصّلون
هذا الباب ومن جمع بین الساکنین فی موضع لا یصح فیه اختلاس الحرکة فهو مخطی کقراءة حمزة
فی قوله تعالی فما اسطاعوا لان سین الاستفعال لا یجوز تحریکها بوجه من الوجوه ویقال رُمت فلانا و رمت
بفلان اذا جعلته یطلب الشیء مرام موضع جستن رامة موضعی در بادیه یقال فی المثل تسألنی برامتین
سلجما والنسبة الیه رامی علی غیر قیاس وکذلک النسبة الی رام هرمز و هو بلد وان شئت هرمزی
رام نوعی از درخت رومان بالضم نام مردی روم هم من ولد روم بن عیصو یقال رومی و روم
مثل زنجی و زنج فلیس بین الواحد والجمع الا الیاء المشددة کما بین تمرة و تمر لم یکن الا الهاء رَیْم
بالکسر باران نرم دائم ریم ریام رج روضة مریمة نعت منه وارهمت السحابة ای اتت
بالریم و یقال کنا فی اریم ما بنی فلان ای فی اخصبها ریم بالضم نام زنی اُم ریم الجیر جراحت
سوب ریم دور شدن ع ف اک ۲ یقال لا ترمه ای لا تبرحه و یقال رمت
فلانا و رمت من عند فلان بمعنی و استخوان که بعد از قسمت جزور بماند و گور و پایه نردبان و فزونی
و فضل یقال لهذا علی ذلک ریم و یک ساعت دراز یقال قد بقی ریم من النهار قال فی الجمهرة
حدثنا عن الاصمعی قال قال ابو عمرو بن العلاء کنت بالیمن فاتیت دار رجل اسأل عنه فقال لی

من الدار أشمک فی الریم ای اصعد االدرجة قال فی الجمهرة وفی السامی ریم بالکسر آہوی سپید خجز ولا والجمع آرام ویقال ریم بالرجل بالساقی اذا قطع به ترییم مقیم بودن بجای وتیره بودن تعیم بودن ابری باران تریم بالکسر وفتح الیاء موضعی ومَریَم مفعل من رام یریم

**صیمه** رَثَم بفتحتین گیاه با ہم پیوسته رستهم بالضم وفتح التاء وقد تضم اسم جماعة محدثین والرستمیون جماعة رصیم محرکه در شعب تنگ از تن اندر

## فصل الزای

زَأمة آواز سخت وسخت خوردن چیزی را یقال زئم به بالکسر ای صاح به وزئم مجهولا اذا ذعر زأم لی فلان بالفتح زأمة اذا طرح کلمة لا یدری احق ہی ام باطل وزأم ای مات موت زؤام بالضم کریه وأزأمته علی الامر ای اکرہته علیه مثل أذأمته زجم زجمة وہی بمنزلة نبأة یقال ما تکلم بزجمة ای بنبسته وسکت فما زجم بحرف ای ما نبس ویقال مایعصیه زجمة ای شیأ زجوم کمان سست آواز زحمة انبوہی یقال زحمته وزاحمته وازدحم القوم علی کذا وتزاحموا علیه زرم البول ک ۲- اذا انقطع وکذلک کل شئ ولی وازرمه غیره قال النبی صلی الله علیه وسلم لا تزرموا ابنی یعنی الحسن بن علی رضی الله تعالی عنهما ای لا تقطعوا علیه بوله وزرم الکلب اذا یبس جعره فی حاجرته ای فی استه زرم ک ۲ مرد تنگ خوی وبخیل تزرم تنگ کردن وبخیل کردن ویقال زرمت به امه اذا ولدته مزرم مرد گرفته از زحام مصدر منه ازدرام فرو خوردن زردمة موضع الازدرام وفشردن گلو زعم ثلث لغات گفتن عع ف اض ۲ قال فی المجمل الزعم القول من غیر صحة ولا اعتماد قوله تعالی زعم الذین کفروا ان لن یبعثوا زعم بالفتح زعامة بدرفتاری زعیم بدرفتار وفی الحدیث الزعیم غارم زعامة ایضا مهتری زعیم القوم رئیسهم زعامة ایضا سلاح زعم بفتحتین طمع داشتن عع ک اف ۲ ازعام متعدیه مزعم کاری که بیان اعتماد نباشد ویقال فی قول فلان مزاعم تزعم دروغ بر بافتن ناقة زعوم اذا کان یشک فیها ایها طرق ام لا فتغبط بالایدی زعموم فرو ماندگی در سخن تزعم بالعجمة غشمگین شدن در سخن گفتن وزغم الفصیل ای حن حنینا خفیفا زقوم بالفتح والتشدید طعام که در وی خرما ومسکه باشد زقم خوردن آن عع ف اض ۲ قال ابن عباس لما نزل قوله تعالی ان شجرة الزقوم طعام الاثیم قال ابو جہل التمر بالزبد نتزقمه فانزل الله تعالی انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم طلعها کانه رؤس الشیاطین ازقام فرو خورانیدن ازدقام

فرو خوردن تزقم لقمه کردن و افراط کردن در خوردن قال ابن درید الزلقوم بالضم واللام الحلقوم
زکام بالضم بیماری سر و دماغ زکم الرجل یستعمل مجهولا و ازکمه الله فهو مزکوم و یقال فلان زکمة ابویه
اذا کان آخر ولدهما زلم بالتحریک وض اف ۲ تیر قمار ازلام ج و هو ایضا الذی یکون خلف
الظلف زُلَم ایضا واحد الوبار والجمع الازلام والازلم الجذع روزگار و زلمت الحوض ملأته ع ف ا
ض ۲ و یقال هو العبد زلمة بالضم والفتح مع سکون الثانی و حرکته و زلما بالفتح ای قدّه قدّ العبد و اولک
یقال فی الامة و یقال امرأة مزلّمة زنیکه دراز نباشد رجل مُزَلَّم است مخفف الهیئة و قدح مزلّم و زلیم
الذی اجید قدّه و صنعته و کذا عصا مزلّمة و ما احسن ما زلّم سهمه مزلّم ایضا به بندا زلمة بالتحریک نشان
و دردوش بزکه بر گلو باشد و نشان که بر گوش باشد آنرا زنمة گویند بالنون ازلم ازنم لغتان منهما
زلماء زنماء مؤنث زلّمت عطاءه ای قلّلته ازلیام رود برگشتن و کوچ کردن و بر پای شدن
چیزی و بلند بر آمدن چاشت یقال ازلامّ النهار ای ارتفع ضحاه زمام بالکسر رشته که در چوب
بینی شتر بندند و بروی مهار بندند زمام النعل آنچه دوال بروی بندند و یقال زممت النعل آنچه دوال
بروی بندند یقال زممت النعل والبعیر ع ف اض ۲ زم پیش شدن در رفتن و زم بانفه
ای تکبر فهو زامّ قوم زُمَّم ای شمخ بانوفهم من الکبر و زمّم الجمال شد لکثرة و یقال اخذ الذئب سخلة فذهب
بها زامّا رأسه ای رافعا و زممنا الذئب و ازدممها بمعنی زمزمة بفتحتین آواز رعد و کلام المجوس عند الکلم
زمزم بفتحتین چاهی بمکه و زمزم و غیطل اسمان للناقة زمزمة بکسرتین جماعتی از مردم زمزم الجلّة من
الابل زمزیم کذلک و یقال داری من داره زمم بفتحتین ای قریب و یقال لا و الذی وجهی زمم
بیته ما کان کذا و کذا ای تجاهه و تلقاءه و امر بنی فلان زمم ای قصد مثل امم زم بالضم موضعی
و یقال هو العبد زنمة بالفتح والضم مع سکون الوسط و حرکته ای قدّه قد العبید قال الکسائی ای حقا
کما مرّ فی زلمة زنمة دردوش گوش بز یقطع فی الاذن فیترک معلقا و یفعل ذلک بالکرام من الابل
و غیرها یقال بعیر زنم و ازنم و مزنّم و ناقة زنمة و زنماء و مزنّمة و اما الذی فی الحدیث الضائنة الزنمة
فهی الکریمة لان الضائن لا زنمة لها و انما یکون ذلک فی المعز زنیم و مزنّم مردیکه بقومی ملحق شده باشد
که نه از ایشان بود قوله تعالی عتل بعد ذلک زنیم و یقال هو اللئیم الذی یعرف بلؤمه کما تعرف الشاة
بزنمتها مزنّم ایضا شتران ریزه و نام فحلی ازنم بطنی از یربوع زهم بالضم پیه زهمان نام سگی زهمته

زہومۃ بوی ریم وچربش زہم بالتحریک چرب شدن دست وریم گرفتن ع ک ا ف ۲
زہم ک ۲ نعت منہ وقربہ مزاہمۃ نزدیکی یقال زاہم الخمسین ای دانا از ہدم نام اسپی
ونام مردی وچیرغ وبچۂ باز زہدمان دو برادر از بنی عبس لحم زہیم ک ا ف ۲ گوشت تغیر
بہ موضع زہیم ایضاً نام اسپی وموضعی ضمیمہ زہمتہ کم علہ گردون زخم موضعے وزخمتہ سخت
ودو کردن آن را ع بفتحہما زخم اللحم گوشت بوسید وگندید ع ک ا ف ۲- از خم مثلہ زخم نعت
منہ وفیہ زخمۃ محرکۃ غاص بلحم السبع او حیوان یکون منتنا کثیر الدسم والزہومۃ زخماء زن بدبو وازدحم الحمل
باررا برداشت الزراہمۃ کعلابطۃ الغلیظۃ والعقیقۃ زغلمۃ بضم کان ودہم وکینہ ودشمنی منزلہم
کمشعل سبک شامر من النہار ربع روز زوزامان من النہار ودر ربع یعنی ہمہ روز زام ربیع ہرچیز
وشہری است بہ نیشاپور والعامۃ تقول جام زوم بالفتح خوردنی است لذیذ مراہل یمن راکہ از شیر
سازند وبالضم موضعی است در حجاز وناحیۂ است بہ ارمینیہ زومان بالضم گروہی است از گردان
زودیم فراہم آمدہ وازہر چیز زامات فرقہ ہا زاستہ یکی

## فصل الشین

ساٗم سأمۃ سآم سآمہ ستوہ آمدن ع ک ا ف ۲ رجل سؤم نعت منہ سئیم کذالک ستہم بضمتین کلان سرین
میم زائدہ سجوم سجام روان شدن اشک ع ف اض ۲- انسجام کذالک سجم متعد منہ ع
ف اض ۲ وک ۲ عین سجوم نعت منہ ارض مسجومۃ ای ممطورۃ واسجمت السماء مثل اسجمت
اسجم وہو الجمل الذی لا یرغو سحمۃ بالضم سیاہی اسحم نعت منہ وعبارت از گیسو وابر وشب سحام
بالضم نام سگی سحم بفتحتین درختی سحماء مثلہ اسحمان بکسرتین کوہے سخمۃ سیاہی اسخم نعت منہ
سخام سیاہی ودیگ تسخیم سیاہ گردانیدن ثوب سخام الملس بالضم جامۂ نرم چون خز وقز ومانند آن
ریش سخام قطن سخام لین الملس لا من السواد سخام سخامیۃ خمر نرم خوار سخیمۃ کینہ سدم بفتحتین پشیمانی
واندوہ ع ک ا ف ۲ نادم سادم ندمان سدمان نعت وقیل ہو اتباع ویقال مالہ
ہم ولا سدم الا ذاک رکیۃ سدم بضمتین وسکون ۲- اذا دفنت یعنی اگندہ شد سدم ک ۲
فحل غالب بشہوت ورجل سدم خشمگین غیق مسدم فحل دہن بستہ سدوم بالفتح شہر قوم لوط ع ۲
سرم بالضم دہان رودہ کہ مخرج ثفل است سرجم دراز مثل سلہم ساسم درختی است سیاہ
ستہم وہ ساز یقال فلان فی اسطمۃ قومہ ای وسطہم واشرفہم والصاد کذالک اسطمۃ مثلہ علی القلب

اسالم ج ونیع التاء ایضا یعنی اساتم بلغة تمیم اسطم بفتحتین میانهٔ دریا سطام بالکسر تیزی تیغ وفی الحدیث العرب سطام الناس ای حدہم سعم بفتحتین نوعی از رفتار شتر ع بفتحتیهما ناقة سعوم بالفتح لغت سقام بالفتح بیماری سقم بالضم سقم بفتحتین کذلک مثل حُزن وحَزَن ع ک اف ۲ فهو سقیم واسقمه الله مسقام بیمار مَنح سقامن نام وادی سَلم دلو که یک گوشه دارد ونام مردی سَلمی نام زنی دیکی از دو کوه طی دحی از دارم سلمة بفتحتین نام مردی از بنی قشیر وہما سمتان سلمة الشر وسلمة الخیر سلمة بکسر اللام ایضا نام مردی وسنگ سِلام ج سلیم بالتصغیر قبیله ونام مردی الوسُلمی نام مردی سَلمان نام کوہے ونام مردی سلم بفتحتین پیش دادن بہا ومنه بیع السلم وگردن نہادن اسلام مثله ودرخت عضاة سَلَمة یکی سُلّم بالضم والتشدید نردبان سلالیم ج وربما سمی الغرز به بک سَلام سلامة بالتشدید فیهما نام مردان سلم بالکسر آشتی وصلح وهو یفتح ویکسر ویذکر ویونث وسلام کردن واسلام ومنه قرأ ابوعمرو وادخلوا فی السّلم کافة یذهب بمعناها الی الاسلام وصلح کننده یقال انا سلم لمن سالمنی سَلام بالفتح تحیت وبی گزندگی وگردن نہادن ونامی از نامهای خدای تعالی ودرختی وهو بالکسر ایضا سلامة یکی وپاکی از عیب ہا سلامان درخت سُلامیات بالضم وفتح المیم استخوانهای انگشتان سلامی علی فعالی استخوان که در سپل شتر باشد سالم پوست میان بینی وچشم ونام مردی سلیم مارگزیده کانهم تفاءلوا له بالسلامة ودرست ونام مردی قلب سلیم ای سالم قال ابن السکیت یقال لاوذی تسلم ما کان کذا وکذا ولا بذی تسلمان ولا بذی تسلمون ولا بذی تسلمین ولا بذی تسلمن قال معناه لا والله الذی یُسلّمک ما کان کذا وکذا ویقال لا وسلامتک ما کان کذا ویقال اذهب بذی تسلم یا فتی وثنی وتجمع ایضا ای اذهب بسلامتک قال الاخفش قوله ذی مضاف الی تسلم وهو نادر لانه لیس شیء من الاسماء یضاف الی الفعل غیر اسماء الزمان کقوله تعالی هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم ومثله قول الشاعر شعر آیة تقدمون الخیل زورا + کأن علی سنابکها مداما + اضاف آیة الی تقدمون + سلامة بی گزندی بی عیب شدن ورہائش یافتن ع ک اف ۲ یقال سلم فلان من الآفات سلامة تسلیم رہانیدن یقال سلمه الله منها وبی گزند داشتن یقال سلمه الله وسپردن یقال سلم الیه الشیء فتسلمه ای اخذه وگردن دادن بحکم وقضا وسلام کردن یقال سلم علیه اسلام بیع سلم کردن وکار کسی سپردن یقال اسلم امره لله

قوله تعالی ومن یُسلم وجهه لله یصلح درآمدن واسلام آوردن وفروگذاشتن مسالم مصالح مسالمة
مصالحة استلام بسودن سنگ را بلب یا بدست استسلام گردن دادن یقال سلمت الجلد
اسلمه بالکسر اذا دبغته بالسلم اُسیلم عرق بین الخنصر والبنصر سلام بالکسر نام آبی سلسلم بکسرتین
والتاء غول وسختی وقحط سال سَلجم بالفتح دراز سلاجم تیرهای دراز پیکان ویقال جمل سلجم وسلاجم
بالضم دراز والجمع فیهما سلاجم بالفتح سَلکم بالکسر نام مردی سلهم بالفتح نام قبیله از مذحج مُسلهم گونه برگشته
اسلهام گونه برگشتن سَمّ بالفتح سوراخ در زهر وسِمام بالضم ایضا سموم سمام ج وزهر دادن وزهر در طعام
کردن وقصد کردن یقال سممت سمک ای قصدت قصدک وصلح کردن در میان دو کس وسر
قاروره را استوار کردن ع ف اض ۲ سَمّ المنایا سوفار سوزن سُموم الانسان وسمامه
سوراخهای گوش وبینی ودهان مردم سمّ یکی بالفتح والضم سام ج الجسد سوراخهای بن هر موی
والسم ایضا بالفتح کل شیء یخرج من البحر کالودعة ویقال ماله سمّ ولاهمّ غیرک وبعینان سمّان دو رگ
بینی اسپ وسمّت النعمة ای خصّت سامّة خاصّة یقال کیف السامّة والعامّة وجانور زهردار سامّ
ابرص کرلبه اهل المسمّة خاصه وخویشان اهل المنحاة آنها که خویش نباشند فلان یُسمّ ذلک الامر
بالضم ای یسبره وینظر ما غوره سموم بالفتح باد گرم وتؤنث یقال منه سُمّ یومنا بالضم فهو یوم مسموم سمائم ج
قال ابو عبیدة السموم بالنهار وقد تکون باللیل والحرور باللیل وقد تکون بالنهار سمامة بالفتح نوعی از
مرغان سمام ج وایضا ناقه سریعة سَمْسَم بالفتح روباه ونام موضعی رجل سَمسام ای خفیف سریع سمانی
بالضم ایضا سِمسِم بکسرتین کنجد سِمسِمة بکسرتین مورچه سرخ سماسم ج سنام بالفتح کوهان اسنمة ج
سنام الارض نحرها ووسطها اسنمة بالفتح وضم النون پشته ثم نبت سنم بکسر گیاه بلند بعیر سنم بزرگ
کوهان ویقال ما سَنّم علی وجه الارض اسنم الدخان ای ارتفع تسنّم برآمدن بر چیزی تسنیم آبی
در بهشت وتسنیم القبر خلاف تسطیحه یعنی خرپشته کردن گور را سومة بالضم نشان گوسپند ونشان
مرد حرب تسوّم نشان حرب بستن بر خود وفی الحدیث تسوّموا فان الملائکة قد تسوّمت تسویم گذاشتن
حکم بر کسی در مال تا هرچه باید کند ورها کردن ستور را بچرا والخیل المسوّمة المرعیّة والمسوّمة ایضا المعلمة
قوله تعالی من الملائکة مسوّمین قال الاخفش معلمین ویکون مرسلین جعلهم من قولهم سوّمت الخیل ای
ارسلتها ومنه السائمة وانما جاء بالیاء والنون لان الخیل سُوّمت وعلیها رکبانها وغارت کردن یقال

سومت علیهم ای اغرت علیهم وعثت فیهم قوله تعالی حجارة من طین مسومة ای علیها امثال الخواتیم
سام رگهای زر در کان سامة یکی و نام مردی و مرگ ومنه قولهم علیک السام و نام پسر نوح علیه السلام
وهو ابو العرب سوام سائم چرنده سوم چریدن ع ف ا ض ۲ سائم سائمة نعت سوائم ج
اسامة بعلف بیرون آوردن ستور را قوله تعالی فیه تسیمون والسوم فی المبایعة المکاس یقال سامته
سوما ای ماکسته مکاسا واستام علی مکاس کردن وسومنا کذلک وسمتک بعیرک سیمة حسنة
وانه لغالی السیمة وسمته خسفا ای اولیته ایاه یعنی خواری و مذلت دادم اورا وسامه ای کلفه
وسام ای مر ومنه سامت الریح سیما مقصور علامت و نشان دردی قوله تعالی سیماهم فی وجوههم
وقد یجیء سیماء وسیمیاء ممدودین سهم تیر سهام ج و بهره سهمان بالضم ج سهم البیت گ؛ اگر دخانه مسهم
برد مخطط سهمة بالضم خویشی و نصیب سهام بالفتح گرمی سموم یقال سهم الرجل مجهولا اذا اصابه السموم
سهام بالضم تاریکی و تغیر روی یقال منه سهم وجهه بالفتح الهاء وضمها سهوم بالضم والفتح سهوما و بیماری شتر
بعیر مسهوم نعت منه وبه سهام وابل مسهمة ساهمة ناقة باریک ابل سواهم التی غیرها السفر مساهمة
تیر قرعه زدن باهم یقال ساهمته فسهمته واسهم بینهم ای اقرع استهام اقتراع تساهم تقارع سهم
قبیله در قریش و باهلة صیغم سذوم قریه منه قاضی سذوم یا سدوم شهریست
بحمص سعدهم کجعفر من بنی مالک بن حنظلة او المیم زائدة سغم جاریة جماع کرد اورا سخم
بفتحتها او هو ان لا تحب ان ینزل فیه خادم تخرج ولکنف مرد به جواک وسخم کمعظم و بکرم
مرد نیک غذا و کودک فربه بار ونعمت پرورده وقد استسخم و سخم تسخیما در غمالة و نعمالة سغا تو
رغمها بلا دا او استخمه ابلغ الی قلبه الاذی والتسخیم التجریح سخم کفنیم نام شهری سقطم کزبرج
سکلم گام نزدیک انداختن بسبب سستی ع ف ا ض ۲ سیکلم تحید نعت منه وایضا نام
مردی سلطم کقنفذ گردن کش سلحام بالکسر فراخ حلق کلان شکم و دراز بینی و گرگ
باریک و دراز شقوق والسلعامة کبنة سلقم کجعفر اسد سلاقم کعلابط شله و شتر سخت پا نهود دراز بین
سلغمة سائیدن دندان بر دندان و سخت سلکامة بالکسر گرگ ماده سغنو دوده است بصر
رغماله سنغا اتباع او هو بالشین

## فصل الشین

الشام شهریست مذکر
ویونث رجل شامی وشآم علی فعال وشآمی منسوب ولا یقال شآم وما جاء فی الشعر فضرورة

محمول علی اقتصار النسبة علی ذکر البلد وامرأة شآمیة وشامیة بالتخفیف فیهما مشأمة سوی
دست چپ وکذلک شأمة یقال قعد فلان شأمة ویقال یا فلان شائم باصحابک
ای خذ بهم شأمة ویقال نظرت یمنة وشأمة شؤم بالضم بد فال نقیض یمن رجل مشؤوم ومشوم
اشائم نقیض ایامن ویقال شأم فلان علی قومه یشأمهم فهو شائم اذا جر علیهم الشؤم وشئم
علیهم فهو مشؤوم وقوم مشائیم والعامة تقول فهو میشوم وتشاءم به فال بد زد وبوی تشؤم خویشتن را
بشام نسبت کردن اشام بشام رفتن شبم بفتحتین سرما وسرد شدن عع ک ا ف ۲
یقال غداة شبمة ک ۲ وماء شبم شبام بالکسر چوب چفوز بند بزغاله وحی از عرب شبلان
درویشه شد بر فع شبرم بالضم دانه مانند نخود ومرد کوتاه وبخیل ونام مردی شبرمان نام جایی
شتم دشنام دادن عع ف اض ۲ وک ۲ شتیمة دشنام تشاتم تساب مشاتمة
مسابة شتیم مرد ناخوش روی شتامة مصدر منه عع بضمهما شحم پیه شحمة الارض
سماروغ سپید شحمة الاذن نرمه گوش مشحم پیه بسیار خورنده و دارنده شحیم فربه شحامة مصدر منه
عع بضمهما ویقال شحم فلان اصحابه ای اطعمهم الشحم عع بفتحهما فهو شاحم شحام پیه فروش شحم
ک ۲ پیه خوار شخم بفتحتین مصدر منه عع ک ا ف ۲ اشخام بوی گردانیدن
شیر ویقال شخم الطعام وشخم ای فسد بالفتح والکسر وشخمه غیره شدقم نام فحل نعمان بن المنذر
شدقمیات شتران منسوب بدان فحل والبضا فراخ گوشه دهان میم زائده شیذمان بضم ایضا
گرگ شرم وهم شرم زن مفضاة یعنی هر دو فرجش یکی شده شرم شاخابه از دریا وگافتن
واندک مال دادن عع ا ف ک ۲ صلته باللام عشب شرهم گیاه بلند که سرهای
وی خورده نشود شارم تیر که گوشه نشانه را بشکافد شرحم سده باد گشتن صید وفی حدیث ابن عمر انه
اشتری ناقة فرای بها تشریم الظئار فردها وتشرم ای تمزق وتشرق شرقم بالضم نام کوهی
شرم گفته بس شدن عع ک ا ف ۲ اشرم نعت منه شرذمة بکسرتین
گروهی از مردم وپاره از هر چیز ثوب شراذم ای قطع یعنی پاره پاره شیظم سخت دراز شیظمة مؤنث
شیظمی جوان تن آور واسپ خوش آینده رجل شعموم رجل شعموم بالضم دراز شعامیم دراز
وراادان نیکو صورت شکم بالضم پاداش شکم پاداش دادن عع ا ف اض ۲ اشکام کند

فاذا كان العطاء ابتداءً فهو شكد بالدال يقال منه شكمته اى جزيته وفى الحديث انه صلى الله عليه
وسلم احتجم فقال اشكموه اى اعطوه اجره شكيم وبهانه لگام شكيمة كذلك وگوشه ديگ شكائم ج
وفلان شديد الشكيمة اذا كان انفا ابيا وفى المثل ذو شكيمة لا ينقاد درشكست ابوالى ابى رشوة
شكلم شكيم ايضا گزيدن مشكلم بالكسر نام مردى شلّم بالفتح والتشديد نام موضعى شام ويقال
هو اسم مدينة بيت المقدس بالعبرانية وهو لا ينصرف للعجمة ووزن الفعل شلجم شلغم
شثم بوبئيدن شميم كذلك ع ك اف ۲ قال ابو عبيدة ع ف اض ۲
وقولهم يا ابن شامة الودرة كلمة معناها القذف اشتمام بوبائيدن اشتمام تشمم بوييدن مشامة
مفاعلة منه وايضا الدنو من العدو حتى يتراءى الفريقان ويقال شاممهم فلانا اى انظر ما عنده و
الرجل اى قاربه ودنوت منه تشام تقارب شمام بالفتح نام كوسے وبكسر الميم ايضا وله رأسان
يسميان ابنى شمام شمم بفتحتين بلندى بينى اشم نعت منه جبل اشم وهو الاشمم وهى الشماء اشمام
ايضا سر انگيختن رفتن وبحيب وراست برگشتن قال الخليل يقال للوالى اشممنى يدك وهو احسن
من ناولنى يدك ويقال عرضت عليه كذا فاذا هو مشمئز اى لا يريده اشمام الحرف هو ان تشمه
الضمة او الكسرة وهو اقل من روم الحركة لانه لا يسمع وانما يتبين بحركة الشفة ولا يعتد بها حركة
لضعفها والحرف الذى فيه الاشمام ساكن او كالساكن مثل قول الشاعر ع متى انام
لا يؤرقنى الكرى + قال سيبويه العرب تشم القاف شيئا من الضمة والبيت من الرجز مسلو
اعتدت القاف بحركة الاشمام لانكسر البيت ولصار من الكامل لان تقطيع يؤرقنى الكرى متفاعلن
وذلك من اركان الكامل قتب شميم اى مرتفع مشموم مشك يقال شممته ى افرغه مشموم
مذعور شهامة تيز خاطر وچالاك شدن ع لعبها فهو شهم نعت منه اى جلد زكى الفؤاد شهيم
خارپشتك شهام غول شامة خال شام ج مشيم مشيوم اشيم با خال شيم ج وهى ايضا
ضرب من السمك وما له شامة ولا زهراء اى ناقة سوداء ولا بيضاء شوم بالضم سيايان يقال
نياب المخاض شومها وحضارها اى سودها وبيضها ورواه ابو عمرو شيمها شيمة خوئى كه بچه زردے
باشد در رحم مشايم ج شيم در نيام كردن و بركشيدن شمشير وهو من الاضداد وصر بمعد وانگه سبتن
باميد باران وبرق وجز آن ع ف اك ۲ وشيمة المصرام اى دخل وانشمام

ای صار منظورا الیه الشیام در آمدن در چیزی شیمة بالکسر خوی و خاک برکنده از زمین شیم رج
اشیان نام دو موضع اشیم نام مردی **ضیم** شجم بضمتین بلاهای بد و کلان
هلاک شجم کجعفر شیر و مرد از وتن مردم یا گردن او شطم امرأة جماع کرد آن را عح ف ا
ض ۲ شحم بالفتح میان مردم آشتی کنانیدن شحوم بالضم دراز شعشم بن حیان شهد فتح
مصر و ابن اسمعیل محدث و ذویب بن شعشم او شعشن بالنون صحابی و قول مهلهل یوم الشعثمین
الغفیر ره و الظاهر انه موضع کانت به وقعة شقم بفتحتین نوعی ست از خرما و هو البرشوم شغمة یکی
شغم خراشیدن عح ف اض ۲ وبضمتین گوشت ما بیده درعی فشم بکسوی پوست پاره شد
و بیطار پر شمه کشفله زنند و معنی یعنی انگر پای آدمی [illegible] شفتم کجندل ابو هاشم او ابو سعید السهمی صحابی او هو
بالیاء شنخم کجعفر جل فربه شنعم کجعفر جل دراز عمالة شنغما کجعفر جل اتباع او هو بالسین شنقم کجعفر جل اند
شاهیسم یقال بالفاء نوعی است از ریحان **فصل الصاد** صتم درشت عبد صتم
جمل صتم رجل صتم بسکون التاء و بتحریکها و الجمع صتم ناقة صتمة و یقال الف صتم بالتسکین ای تام و دال
دوال صتم بالضم ای تام و الحروف الصتم ما عدا الزلق تصتیم تمام گردانیدن یقال الف مصتم
ای مکمل و شی مصتم ای محکم اصحم سیاه که بزردی زند اصحمة ماده صحماء زه از تره بلدة
صحما گرناک احیمام زرد رنگ شدن و زرد شدن زه یقال اصطخمت فانا مصطخم ای
قائم منتصب صدم کوفتن عح ف اک ۲ مصادمة تصادم اصطدام با هم کوفتن [illegible]
صدمتان بکسر الدال دو کرانه پیشانی و فی الحدیث الصبر عند الصدمة الاولی یعنی الصبر المحمود عند
اول الضربة صدام بالکسر بیماری که در سر ستور باشد و العامة تضمه و هو القیاس صرم
و بریدن عح ف ا ۲ پیش را قطع کردن یقال صرمت کلامه ای قطعته و الاسم الصرم
بالضم و بریدن درخت خرما از بن اصرام وقت بریدن درخت شدن و درویش شدن یقال
اصرم الرجل اذا افتقر اصطرام بریدن انصرام تصرم بریده شدن و تصرم ای تجلد تصارم
تقاطع تصریم پاره پاره کردن کوه را و بریدن درخت را ناقة مصرمة شتر پستان بریده یعنی شیر
صرم بالکسر خانهای حرم جمع یک جا اصرام اصاریم ج صرمة بالکسر یک گله شتر مقداری عدد
و آب پاره ابر صرم سا اف ۲ ج اصرمان گرگ و زاغ صرماء دشت بی آب صرام بالفتح

والکسر ریزه های درخت بریده صرام بالضم باقی مانده شیر که بار دیگر دوشیده شود ونواحی از نیامهای
حرب وسختی مصرم بالکسر داس خشاوه صارم تیغ بران رجل صارم مرد پرجلد صرامة مصدر منه
ع بالضمهما صریم شب تاریک وصبح وهو من الاضداد وبریده قوله تعالی فاصبحت کالصریم ای
احترقت فاسودت صرمیة ترمیت برکاری دپایه ریگ توده جدا یقال افعی صرمیة وپاره از
ما فستان وسلستان وزمین دریده گشت صیرم درشبانروزی یک بار خوردن یقال یاکل
الصیرم یقال صکمته ای ضربته ودفعته صکمة کوفتن سخت یقال صکمته صواکم الدهر ویقال الفرس
یصکم اذا عض علی اللجام ومد رأسه صلم گوش از بن برکندن ع ف ک ۲ رجل
اصلم نعت منه مصلم گوش از بن بریده ویقال للظلیم مصلم الاذنین وانه کذلک خلقة صلامة
بالکسر گروهی از مردم صلامات ج صلیم واهیه وشمشیر اصطلام از بن برکندن اصلخمام برپای
ایستادن صلخدم شتر استوار میم زائده فرس صلدم بکسرتین اسپ استوار صلدمة مؤنث
رأس صلادم بالضم سر سخت صلادم بالفتح ج صلقمة بر هم زدن دندانها ویقال فیه میم زائدة
صمام بالکسر بند قاروره تقول صممت القارورة ای سددتها ع ف اض ۲
واصممت القارورة ای جعلت لها صماما صمم بفتحتین کری ع ک اف ۲ اصم
نعت منه صم ج صمّ حجر اصم ای صلب مصمت صمم ناشنودن اصمام کر کردن و کر شدن و کر
یافتن کسی را تصامم خویشتن را کر ساختن یقال اصمه الله فصم واصم ایضا ای صمّ ویقال صمّت حصاة
بدم ای الدماء کثرت حتی لو القیت حصاة لم تسمع لها وقع لانها لا تقع علی الارض ویقال صمام صمام
ای تصاموا ای السکوت صماء فتنة واهیه ویقال للداهیة صمی صمام مثل قطام ای زیدی وقول
امرئ القیس صمی ابنة الجبل لهذا المعنی شهر الله الاصم ماه رجب قال الخلیل انما سمی بذلک لانه
لا یسمع فیه صوت مستغیث ولا حرکة قتال ولا قعقعة سلاح لانه من الاشهر الحرم ویقال صممه
بالعصا ای ضربه بها صمم صداه ای هلک ع ف اض ۲ وقولهم اشتمل الصماء ای اشتمل
الشملة التی تعرف بهذا الاسم لان الصماء ضرب من الاشتمال وهو ان یرد الکساء من قبل یمینه علی
الیسری وعاتقه الایسر ثم یرده ثانیة من خلفه علی یده الیمنی وعاتقه الایمن فیغطیهما جمیعا وعند الفقهاء
هو ان یشتمل بثوب ثم یرفعه من احدی جانبیه فیضعه علی منکبیه فیبدو منه فرجه صمم بالکسر نام

و ناپیچیده صمصمه مرد دلیر و مار زه صمم ج درید بن الصمة نام مردی صمیم الشئ خالصه و لبّه یقال هو فی
صمیم قومه و صمیم الحر و البرد اشده صماصمان بالفتح زمین درشت و نام جایی صمصام صمصامة شمشیر
ان که باز نگردد و نام شمشیری ع تصمیم گذشتن در کار و در عزیمت و گذشتن شمشیر از انچه بر وی
آید از استخوان و آهن و جز آن فاما اذا اصاب السیف المفصل یقال طبّق ولا یقال صمّم در گزند
دندان فرو بردن رجل صِمّ و صِمّیم بالکسر مرد درشت گذاره یا بیرون شتو صنم بفتحتین بت اصنام ج
و یقال انه معرب شمن صهتمیم خالص هر چیزی از نیکی و بدی و یقال الماء فیه زائدة صهتمیم الصبا شتر
بدخوی و الذی لا ینثنی عن مراده صوم روزه و درخت بلغت هذیل واحدها صومة و کلیسای ترسایان
و سرگین شترمرغ و روزه داشتن صیام مثله و ایستادن بکار یقال صام الفرس ای قام بلا اعتلاف
و میان روز راست ایستادن یقال صام النهار و ایستادن باد و خاموش بودن و منه
قوله تعالی انی نذرت للرحمن صوما قال ابن عباس رضی الله تعالی عنهما ای صمتا قال ابو عبیدة
کل ممسک عن طعام او کلام او سیر فهو صائم و قوم صوّم و صیّم بالتشدید رجل صومان الصائم خیل
صائمة و صیام القائمة و صام الفرس صوما ای قام ... صیّم بسیار آب نوشید
ع ک اف ۳ قائم گشت و صام الجیش ... آنان را راه منوی کرد ع
بفتحها صندوم لغة فی ... الصندم ... و لا یقال بالدال المهملة
الاصطمة ... الاسط مصطلم الشی ... و سطه ... خنزیر صیقم بالقاف
تحمید ... صلهام بالکسر اسد ... صیهم ... بسیار سخت ...
# فصل الضاد
ضبارم شیر سخت ضبغم ضیغم شیر مثل ضیغم ابدلت
غینه ثاء و منهم من یقول ضبثم بالباء من الضبث و هو القبض و المیم زائدة ضجم بفتحتین کژی
ع ک اف ۳ و المیل الانف الی احدی جانبی الوجه و اعوجاج احد المنکبین
تضاجم الامر بینهم ای اتسع اضجم کژ بینی و کژ کتف تضاجم کژ دهان و ضبیعة اضجم قومی از عرب
ضخم سطبر از هر چیزی ضخمة مؤنث ضخمات بالتسکین ج لانه صفة و انما یحرک اذا کان اسما
مثل جفنات و تمرات ضخامة ضخم ک اف ۳ مصدر ان منه ع بفتحهما فهو ضخم
و ضخام بالضم و جمعه ضخام بالکسر و هذا اضخم منه و قد شدد آخره فی الشعر کقول رؤبة شعر

ثمة تحبت جلبتة اصماصخا تحجب الخلق الاضخاما نهم اذا وقفوا على اسم شددوا آخره اذا كان
ما قبله متحركا يقولون هذا احمد وعامر وجعفر ضخومة عظامة المرأة يعني بالشيجه سرين كه زنان بندند
تا كلان نمايد ضرام بالكسر فروغ آتش و هيزم ريزه ضرمة بفتحتين هيزم سوخته يقال ما بها نافخ
ضرمة اى احد ضرم ج ضريم سوخته يقال ما بها نافخ ضرمة اى احد ضرم ج ضريم سوخته ويقال ما بها ضرم
اى احد ضرم ج ضريم سوخته ويقال ضرم الشئ اى اشتد حره وضرم الرجل اشتد جوعه وضرمت
النار واضطرمت وتضرمت اى التهبت اضرام تضريم فروزانيدن وتضرم عليه بخشم شدن وی
فرس ضرم كـكتف شديد العدو وضرم ايضا گرسنه و جوزه عقاب ضرزمة سخت گزيدن
و دندان فرو بردن افعى ضرزم بكسرتين نعت منه ناقة ضرزم شير كلان سال ضرغامة
شير ضرغام كذلك وضرغم الابطال شيرى نمودند دليران ضغم گزيدن ع بفتحتها ضغامة
بالضم گزيده و انداخته ضيغم گزنده و شير ضم فراهم آوردن چيزے را بچيزے انضمام فراهم
شدن يقال ضم اليه فانضم مضامة وتضام القوم واضطمت عليه الضلوع اى اشتملت اضمامة
من الكتب الاضبارة يعني شيرازه يقال جاء فلان باضمامة من كتب والاضمامة الجماعة ويقال
للفرس سباق الاضاميم اى الجماعات ضمام بالكسر آلت فراهم آوردن است ضماضم اى يضم
كل شئ ضمضم مثله وايضا غضبان نام مردى ضيم ستم كردن ع ف اك ٢
فهو يضيم ومستضام اى مظلوم وقد ضمت اى ظلمت مجهولا وفيه ثلث لغات ضيم وضيم وضوم
كما قيل في بيع ضيم بالكسر كرانه كوه ضيمه ضبشم كجعفر وعلابط اسد وضبشم بن
ابي يعقوب تابعي صجعم كقنفذ وجعفر پدر قبيله وهم الصحاجم والصحاجمة كالمهالبة زادوا
الهاء للنسبة ضرسام بالكسر آبى است معروف ضرسامة بالكسر مرد سست فرومايه
و ناكس ضرصم كجعفر اسد و درنده ضرطم كزبرج كلان شكم والضرطمى بالضم من الاركاب
بانه مسطبر برآمده ضلكم كقنفذ صنو بالغة في ضماصم ضيكم مثيا ضهضم كزبرج ناكس فصل الطاء
طحمة السيل معظمه وطحمة الليل كذلك ويقال اقتنا طحمة من الناس اى جماعة طحماء نوعى از
گياه ورجل طحمة مثل همزة شديد العراك طحرمت اسقائه وطحمرته اى ملأته وكذلك القوس
اذا وترتها طخمة بالضم سياهى نوك بينى گوسپند كبش اطخم وفرس اطخم لغة في ادغم طرم بالكسر عسل

و عسل طِرْیَم بفتح الیاء ای سطبر طِرامة بالضم کبودی دندان یقال طَرِمَت اسنانه و اطرمت ایضاً
طَارِمة خانه از چوب بنخرب طارم اِطْرَخْمَم اے شمخ بالفتح والتضم و شاب مطرخم ای حسن تام
طِرْسَم سر فرو برد و طلسم مثله اطرهمام بالعتدال کو الیدن شاب مطرهم نعت منه طِسْم قبیلهٔ
از عاد و ناپدید شدن راه ع ف ا ک ۲ طواسیم طواسین یعنی از سورتهای قرآن
جمعت علی غیر قیاس والصواب ان تجمع بذوات فیقال ذوات طسم و ذوات حم طعام
بالفتح خوردنی و گندم طعم بالضم خوردنی و فی الحدیث کنا نخرج صدقة الفطر علی عهد رسول الله صلی الله
علیه وسلم صاعاً من طعام او صاعاً من شعیر طعم بالفتح مزه و اشتهای طعام یقال لیس له طعم و ما هو بذی
طعم و خوردن طعم بالضم چشیدن ع ک ا ف ۲ طاعم نعت من الغنیین قوله تعالے
فاذا طعمتم ای اکلتم و قوله تعالی و من لم یطعمه ای لم یذقه و یقال قل طعمه ای اکله طعمة بالضم خورش
یقال جعلت ضیعتی طعمة له و وجه کسب یقال فلان عفیف الطعمة و خبیث الطعمة ای الکسب یقال
فلان عفیف الطعمة بالکسر والشربة ایضاً استطعام طعام خواستن و تلقین خواستن امام در
قرأت و فی الحدیث ان استطعمکم الامام فاطعموه ای اذا استفتح فافتحوا علیه اطعام خورانیدن
و رسانیدن درخت میوه را یقال اطعمت النخلة اذا ادرک ثمرها اطعام و هو افتعال مزه گرفتن غوره
یقال اطعمت البسرة مستطعم الفرس بفتح العین جحافله و رجل مطعم بکسر المیم شدید الاکل و بالضم
مرزوق مطعمة بفتح العین و کسرها کمان قال الشاعر و فی الشمال من الشریان مطعمة کبداء
فی عجسها عطف و تقویم مطعام بالکسر بسیار طعام دهنده قال الفراء یقال جزور طعوم و طعیم اذا کانت
بین الغثة والسمینة و قولهم تطعم تطعم ای ذق حتی تشتهی و تاکل مطعمتان دو انگشت پیش پای مرغ
طغام بالفتح فرومایه واحده و جمعه سواء و فرومایه مرغان طغامة واحدها للمذکر والمؤنث سواء مثل
نعامة و لا یعرف له اشتقاق طلمة بالضم کوماج و فی الحدیث انه علیه السلام مر برجل یعالج طلمة
لاصحابه فی سفر قد عرق فقال لا یصیبه حر جهنم ابدا اطلخم ای شمخ بالفتح مثل اطرخم و اطلخم اللیل
ای احلولک طلخام بالکسر موضعی و بالحاء ایضاً و ماده مثل طلخوم بالضم آب تلخ مزه طلمم درانیا کشتن
ع ف ا ص ۲ یقال فوق کل ذی طامة طامة و بریدن موی طموم گره زدن موی را طامة
روز قیامت اطمام و شت بر بدن موی و پشم شدن استطمام کذلک تطمیم بر شاخ درخت فرود آمدن

مرغ طلیم نرم نرم رفتن ودویدن عع ف اک ۲ رجل طظم بکسر تین کسلاج طمطمانی بالضم
مثلہ طم بالکسر دریا یقال جاء فلان بالطم والرم ای بالمال الکثیر فرس مُطَہَّم ستودہ و رجل مطہم تمام الخلق
وہو التام من کل شئی وجہ مُطَہَّم ای مدوّر تامّ ومنہ الحدیث فی وصف النبی صلی اللہ علیہ وسلم
لم یکن بالمطہم ولا بالمکلثم ای لم یکن بالمدوّر الوجہ ولا بالموجّن ولکنہ مسنون الوجہ یقال تطعّمت الطعام
اذا اکرہتہ ومادری ای الطّم ہو ای ای الناس طمان بالفتح نام مردی طاسہ اللہ علی الخیر یطیمہ
ای جبلہ مثل طانہ ضمیمہ طحلمۃ بالکسر ابر یقال ما فی السماء طحلمۃ ای غیم طخا رخم علا
مرد خشمگین طرثمۃ از خشم یا گردن کشی سر فرو آوردن طرحوم بالضم دراز و آب فزہ برگشتہ
طرشمۃ تاریک شدن یقال طرشم اللیل اطرغم گردن کشی کرد طلحام بالکسر موضعی طلحوم
بالضم آب فزہ برگشتہ طومۃ بالضم مرگ وبلا وماد باختہ

فصل الظاء ظام

وہو الکلام والجلبۃ ظلم مظلمۃ ستم کردن عع ف اک ۲ واصلہ وضع الشئی فی غیر
موضعہ وقولہ تعالے ولم تظلم منہ شیأ ای ولم تنقص ویقال من اشبہ اباہ فما ظلم وفی المثل
من استرعی الذئب فقد ظلم ظلامۃ ظلیمۃ مظلمۃ بکسر اللام داد خواہی تظلمنی فلان ای ظلمنی مالی
تظلم منہ ای فریاد کردہ شد ازوی وتظالم القوم تظلیم تظلم بستم نسبت کردن انظلام انظلام
ستم کشیدن واحتمال کردن وفی الافتعال منہ ثلث لغات منہم من یقلب التاء طاء فیظہر التاء
والطاء جمیعا فیقول اطظلم ومنہم من یدغم الظاء فی الطاء فیقول اطّلم وہو اکثر اللغات ومنہم من
یکرہ ادغام الاصلی فی الزائد فیقول اظّلم ظلیم مثال فسیق بسیار ستم ظلمۃ بالضم تاریکی خلاف
النور ولضم اللام لغۃ فیہ ظلم ظلمات ج ظلمات بفتح اللام وسکونہا کذلک اظلام تاریک
شدن قالوا ما اظلمہ وما اضواہ وہو شاذ و اظلم وظلم بالکسر بمعنے وور تاریکی شدن قولہ تعالے
فاذا ہم مظلمون ظلام بالفتح تاریکی اول شب ظلماء شب تاریک وتاریکی ویقال لقیتہ ادنی ظلم
بالتحریک ای اول کل شئی او اقرب وقیل اول ذی ظلمۃ بضمتین ای اول شئی یسد
بصرک فی الرویۃ وقیل لثلث من لیالی الشہر اللائی یلیت الدرع ظلم لاظلامہا علی غیر
قیاس لان قیاسہ ظلم بالسکون لان واحدتہا ظلماء مظلوم شیر کہ پیش از خبرات شدن
خوردہ شود ظلیم ظلیمۃ کذلک یقال منہ ظلم وطبہ ظلما اذا سقی منہ قبل ان یروب ویخرج زبدہ

وظلمت البعیر ای تحیّر عن غیر داء وظلم الوادی اذا جاوز الماء حدّه وارض مظلومة ای لم تحفر قط ثم حفرت وذلک التراب ظلیم وهو ایضا شتر مرغ نر ظلمان بالکسر والضم ج ظلم بالفتح آب و آب دندان و درخشندگی آن تظلّم بالضم ج اظلم جایگاهی **فصل الطاء** طعام بالکسر رسن که پالان بدندان بندند طغمة بفتحتین اشامی از شیر یک مسک آن نکشیده باشند **فصل العین** عباهم درمانده عتمة وقت نماز خفتن و بعد از غیبت شفق از ثلث اول شب و باقی شیر که بعد از دوشیدن فرود آرد ستور در پستان یقال حلبنا عتمة عتوم هی ناقة لا تدر الا عتمة ویقال عتم اللیل یعتم وعتمة ظلامه عتم درنگ و تاخیر کردن عع ف اک ۲ یقال جاء بالضیف ماعتم وقری عاتم ای ثمس بطیٔ و عتم مراده اعتم وعتم ای ابطأ عتم عن الامر ای کف وما عتم ان فعل کذا ای مالبث و درنگ و تحمل علیه فما عتم ای فما اعتبس فی ضربه والعامة تقول فما عتب ویقال اعتمنا من العتمة کما یقال اصبحنا من الصبح تعتیم بوقت عتمة رفتن عتم بالضم وبضمتین زیتون دشتی عثم گشاده شدن استخوان شکسته عع ف ا ل ۲ وکذا نسقون لازم متعد وشکست و ختن توشه دان را اعتشام کذلک عثمثة ناقه استوار عثمثم مذکر و شیر وفی المثل الا کن صنما فانی اعتثم ای ان لم اکن حاذقا فانی اعمل علی قدر معرفتی ویقال خذ هذا فاعتثم به ای استعن به جمل علیسوم شتر بزرگ و پیل ماده و کفتار عیثام درختی عثمان نام مردی وبچه شوات عجم بن ومغره مثل عجب و هو العصعص و شتران خردسال عجوم ج و دندان فرو بردن بر چوب و جز آن بجبت دانستن سختی وسستی آن عع ف ا ض ۲ ویقال عجمت عوده ای بلوت امره عواجم دندانها ویقال هو صلب المعجم اذا کان عزیز النفس والثور یعجم قرنیه اذا ضرب به الشجرة یبلوه وجنبانیدن شمشیر بجهت تجربه و نقطه نهادن بر حرف ویقال اعجمت الحرف وعجمته ولا یقال عجمت الحرف ومنه حروف المعجم ومعناه حروف الخط المعجم کما تقول مسجد الجامع وصلوة الاولی ای مسجد الیوم الجامع وصلوة الساعة الاولی والمعجم ایضا بمعنی الاعجام مثل المخرج والمدخل ویقال اعجمت الکلام ای صیرته عجما خلاف اعربته عجم بفتحتین وانه عجما و کس انگور و مانند آن عجمة یکی وعیر عرب از مردم عجمی یکی عجم بالضم خلاف عرب ویقال فی لسانه عجمة بالضم یعنی عجمیت عجمة ایضا آخر ریگ توده عجمة بالتحریک ایضا درخت خرما که از تخم رسته باشد عجمات ج و صخرها ی سخت

ابل عجم بفتحتین والتشدید شتران که بخوردن خار از شوره خرسند شوند عجار پهنا پیان ... 
حرت العجار جبار وسیت بذلک لانها لا تتکلم وکل من لا یقدر علی الکلام ... شتم
آنکه سخن پیدا و فصیح نتواند گفتن واگرچه در عرب باشد عجماء مؤنث ... اعاجم
وقوله تعالی ولو جعلناه قرآنا اعجمیا ... یا ایها ملباسهم وقوله تعالی ولو نزلناه علی بعض الاعجمین
ویقال لسان اعجمی وکتاب اعجمی ولا یقال رجل اعجمی فتنسبه الی نفسه الا ان یکون اعجم ...
... مثل جمل وقعسر وقعسری هذا اذا ... ولکن رقه الحجم العجماء ... 
... یقال صلوة النهار عجماء لانه لا یجهر فیها بالقراءة ناقة عجمة ای سیئة وقویة علی السیر ...
... کذا ای ما اخذتک ویقال رأیته فجلست عینی تعجمه کانها تعرفه وباب متعجم ای مقفل واستعجم علیه الکلام
ای استبهم عجمة ناقة استوار عجرم بالکسر کوتاه سخت اندام عجارم بالضم مرد سخت استوار ... 
عن الذکر بذلک عجرمة درختی عجرمة بالضم شتافتن عدم بفتحتین نیستی وگم کردن ع ک ا ف ۲
و درویشی عدم بالضم مثلا اذا ضممت اوله خففت واذا فتحت ثقلت وکذلک الجحد والجحد والصلب
والصلب والرشد والرشد والحزن والحزن اعدام نیست گردانیدن و درویش شدن فهو معدم
وعدیم ویقال ما یعدمنی هذا الامر ای ما یعدونی عندم بالفتح نوعی از طیب که در مدینه باشد عدامة نام
ابی عندم چوب بقم ویقال دم الاخوین وآن نوعی است از رنگها و داروها عذم گزیدن وخوردن
بسختی ع ف ا ف ۲ فرس عذم ک ۲ نعت وملامت کردن والاسم العذیمة
عذائم ج ودفع کردن از خود ویقال عذمه عن نفسه ای دفعه عرم ف ا ک ۲ بدا
آب لا واحد له من لفظه وقیل واحده عرمة عرم گوشت از استخوان باز کردن و درخت خائیدن ... 
ع ف ا ض ۲ وک ۲ عرام بالضم استخوان گوشت از وی باز کرده و درخت خائیده
و شوخی عرامة مصدر منه یقال صبی عارم بین العرام عرم ک ۲ مثله تعرم ای تعرق یعنی
گوشت از استخوان باز کرد اعرم آنکه در وی سیاهی وسپیدی باشد عرم بالضم ج و بیضه ماهی
سنگخواره عرماء مار سیاه سفید قطیع اعرم رمه که در وی بز و گوسفند آمیخته باشد عرمة بالضم سفیدی
لب گوسفند عرمة بفتحتین ریگ توده وخرمن کوفته گرد کرده عرمة مصغر ریگ توده عرم عرم لشکر
بسیار عرام الجیش بالضم بسیاری لشکر عرامة ... یقال کان ذلک علی رغم عرمته ...

با لباد و عثمنه بالثاء ایضاً ای علی رغم انفه عوداهم بالکسر شاخی که بر وی خوشه ها باشد عزرم بفتحتین
گرد بخت اعزنزام گرد آمدن جمل عراهم مثل جراهم وناقة عراهمة ای ضخمة عزم بالفتح والضم
نیت و آهنگ کردن ع ف اک ۲ و دل نهادن بر چیزی قوله تعالی ولم نجد له
عزما ای صریمة امر اعتزام قصد کردن اعتزمت علی کذا وعزمت بمعنی و بر جاده گراه رفتن
و عزمت علیک بمعنی اقسمت علیک عزائم افسونها عوزم ناقه کلان سال وکنده پیر عسم بفتحتین
خشک شدن کف و قدم و کژ شدن آن ع ح ک اف ۲ ـ اعسم عسماء نعت منه عسم
بالسکون طمع داشتن ع ف اک ۲ یقال هذا الامر لا یعسم فیه ای لا یطمع ومالی فیه معسم
ای مطمع و در آمدن درمیان جنگ وصف حرب بیباک و کسب کردن یقال فلان یعسم ای
یجتهد و یحمل نفسه فیه اعسام دادن انچه مطموع باشد والاعتسام ان تضع الشاء و یأتی الراعی فیلقی
الی الکل واحدة ولدها عاسم نام موضعی عشمة بفتحتین مثل عشبة پیری وخرفی یقال شیخ عشمة وعجوز
عشمة ای هرم وهمه عشم بفتحتین نان خشک عشمة پاره نان خشک عاشم ریگ توده عیشوم شوره گیاه
خشک شده عیشومة یکی عصیم باقی مانده اثر حنا و قطران و مانند آن بر دست عصم بالضم مثله
عصمة بالکسر باز داشتن یقال عصمه الطعام ای منعه من الجوع و نگاه داشتن از گناه و خوف
کسی را یقال عصمة فانعصم واعتصم و رز بستن ع ف اک ۲ ـ اعتصام چنگ در زدن قوله تعالی
واعتصموا بحبل الله جمیعا ای تمسکوا و قوله تعالی لا عاصم الیوم من امر الله یجوز ان یراد لا معصوم
ای لا ذا عصمة ابو عاصم کنیت سبت عیصوم بسیار خوار و بالضاد المعجمة ایضا عصمة بالضم حیل و سپیدی
بازوی آهو و مانند آن اعصام ج معصم بالکسر جای دست برنجن غراب اعصم زاغ که نوک
بال او سپید باشد اعصم ایضا آهو بزی که بازو ها سپید دارد عصماء مؤنث عصام بالکسر بند مشک
و دوال که بوی بردارند مشک را و نام حاجب نعمان بن المنذر و فی المثل کن عصامیا ولا تکن
عظامیا اعصام بند ساختن مشک را و بر رحل یا زین چیزی ساختن که راکب دست بر وی زند تا نیفتد
و دست و ران چیز زدن از خوف افتادن اعتصام استعصام کذلک و ملازم یار و رفیق خود
بودن عواصم دیه های انطاکیه عضم سر آماج و بیل کندم پاک کن و قبضه کمان و دو منزه شتر
عضمة ج عظلم استخوان عظام ج و چوب رحل شامة بزرگ شدن عظم ک اف ۲ مثله

ع بضمهما فهو عظیم وعظام بالضم وعُظّام الشئ بالضم بزرگی وبیشتری چیزی ویقال فی التعجب
عظم البطن بطنک بمعنی عَظُم انما هو مخفف منقول وانما یکون ذلک فیما کان مدحا او ذما وکل ما حسن
ان یکون علی نعم وبئس صح تخفیفه ونقل حرکة اوسطا الی اوله وما لا یحسن لم ینقل وان جاز تخفیفه تقول
حسن الوجه وجهک بلا نقل وحُسن الوجه وجهک منقولا ولا یجوز ان تقول قد حُسن وجهک
کما تقول نعم الوجه لانه لا یصلح فیه نعم ویجوز ان تخففه فتقول قد حسن وجهک نقس علیه اعظام
تعظیم بزرگ گردان وبزرگ داشتن تعظّم بزرگی نمودن استعظام بزرگ شمردن وبزرگی نمودن
ویقال اتعاظمه او کذا واما باسطر لا یتعاظمه شئ ای لا یتعظمه شئ عظیمة منزلة نازلة شدیدة
اعظامة عظامة بالشحیه که بر سر زنان نهند تا کلان نماید عظمیه بالضم عظامة بالت بدیکدلات
عظلمة بفتحتین بزرگی قدر عظلمة الذراع ستبری بازو عظلم نباتیست نیل ووسمه وشب تاریک
عقم عقمة بالفتح والکسر نوعی رنگ ونگار عقاعم بالفتح نازاینده وحرب سخت وبدخو وبیماری دشوار
وقیاسه بالمعنی الاخیر الضم الا ان المسموع هو الفتح معاقم جمع عقم بالضم یکی دگره گاه عقم بالضم والفتح
نازایندگی ع ف اک ۲ و ک ا ف ۲ کلام عقمی ای ... عقیم وامرأة
عقیم ونسوة عقیم بالضم بفتحتین وریح عقیم لا تلقح شجرا ولا سحابا وقیل الملک عقیم لان الرجل یقتل ابنه
واخاه مخافة الملک ویوم القیمة یوم عقیم لانه لا یوم بعده والجمع عقم بفتحتین والسکون وعقمت مفاصله ای
یبست وفی الحدیث تعقم اصلاب المشرکین ای اعقم الله رحمها فعقمت مجهولا ای لم تقبل الولد رحم معقومة
ای یبسة ودواء لا یلد اعتقام وهو ان تحفر البئر فاذا قربت من الماء احتفرت بئرا صغیرة بقدرها تجد
طعم الماء فان کان عذبا حفرت بقیتها واعتقمت فلانا اذا خاصمته عکم بالکسر تنگ بار عکمان دو
وعامهٔ ان عکمت المتاع شده عکام بالکسر ریسمان بار بند عکم تنگ بار بستن ولیستن وبرای کسی تنگ بار
بستن وانتظار کردن ع ف اک ۲ - اعکام یاری دادن در بار کردن ویقال عکم فلان
عنا مجهولا اذا انصرف عن زیارتک تعکیم فربه شدن شتر رجل معکم بالکسر مرد اگنده گوشت عکرمة
بکسرتین کبوتر ماده ونام مردی ونیز قبیلة علم بالکسر دانستن ع ف ا ف ۲ ویقال
عالمت الرجل فعلمته اعلمه بالضم ای غلبته بالعلم علم بالفتح کفانیدن لب ع ف اک ۲ علم
بفتحتین نشان ودرفش وکوه ودروگاه جامه ونامی که مردوی با معروف باشد وعلم الرجل یعلم علما

ازو اصاره العلم وهو مشقوق الشفة العلیا والمرأة علماء علامة بالتشدید نیک دانا استعلام پرسیدن
از چیزے اعلام آگاه گردانیدن و نشان کردن گازر جامہ را و نشان لشکریان بر خود بستن
یقال منه اعلم الفارس تعلیم آموزانیدن تعلم آموختن ویقال تعلم بمعنی اعلم واذا قیل لک اعلم
ان زیدا خارج قلت علمت واذا قیل تعلم لا تقل تعلمت وتعالمه الجمیع ای علموا ایام معلومات دہہ
ذی الحجه وقولہم علماء بنو فلان یریدون علی الماء تخفیفا معلم بالفتح نشان کہ بدان راه یابند علامہ کذلک
علام بالتشدید حنا عیلم چاه بسیار آب و مرد بسیار نیک اندام علیام گفتار تر عالم بالفتح یک گونہ
خلق یا الکون عوالم ج علجوم بالضم چیزے زرد آب بسیار و تاریکی شب و شتر استوار علاجیم ج
علقم درخت تلخ مزه و ہر چه تلخ باشد علقمة نام مردی علکوم بالضم شتر سخت استوار سوے
فیه الذکر والمؤنث والعلاکم العظام من الابل عم برادر پدر اعمام عمومة ج والنسبة الی العم عمومی کرده
از مردم عمومة مثل البوة وخؤولة یقال عممت عمومة وبینی وبینه عمومة ویقال یا ابن عماه بالهاء للندبة
وبحذف الهاء ایضا ویقال یا ابن عما کقوله یا ابنة عما لا تلومی واہجعی عمة خواہر پدر وقوله تعالی عم یتساءلون
اصله عن ما بادغام النون وحذف الالف وهو للاستفهام معم مخول بالفتح والکسر مرد بسیار عم
و خال ویقال ہما ابنا خال ویقال ہما ابنا خالة ولا یقال ہما ابنا عمة استعمام بمعنی گرفتن تعمم عم خواندن عمامة
سر بستن عمامة بالکسر دستار سر عمائم ج تعمیم عمامه پوشانیدن کسی را و ریختن بر سر آوردن شیر ویقال
عمم الرجل ای سود یعنی مہتر کرده شد لان العمائم تیجان العرب کما قیل توج فی العجم اعتمام عمامه بستن
و فلان حسن العمة ای حسن الاعتمام و تمام رسیدن نبات و بالا کشیدن کودک رسیده عمیم تمام
عمم بفتحتین ج مثل سریر و سرر و علف خشک شده ویقال ہو من عمیمها ای من صمیمها و جسم عمم ای
تام معتم نام مردی ویقال استوی علی عممه بفتحتین یریدون به تمام جسمه و شبابه و ماله ویقال نخلة
عمیمة وامرأة عمیمة ای طویلة و نخل عم ای طوال عامة خلاف خاصة عموم فرا گرفتن ہمه را
ع ف ا ض ه عتیة بالضم والتشدید بزرگ منشی مثل عبیة عمائم سحابات پراگنده عمم اسپ
که گوشت موی پیشانی وگردا گرد آن سپید شده باشد وکذلک شاة عصمة عنم بفتحتین درختے
و گیاہے بنان سعنم انگشت رنگ کرده عوم شنا کردن در آب ع ف ا ض ه الابل
والسفینة عوم ایضا عومة کرمکی سیاه که بر روی آب شنا کند عوم بالتحریک الوسط ج عام سال

ویقال سنون عُوّم بالضم والتشدید وہو توکید للاول کما یقال شغل شاغل نبت عامی گیاہ خشک سالیہ
عالم سبت سعادۃ سال بر شدن درخت وسالیانہ کردن عُوّام بالتشدید نام مردی واسب سوار
وقولہم لقیتہ ذات العُوَیم ذا القیتہ بین الاعوام عامۃ بابک بندکنم بالطف وردود وتبیح دستار
وشناہ کہ برشکم بندند وازآب گذرند تعویم دستہ دستہ نہادن کشت وزدودہ عیہم ناقہ تیز رو
واستوار ہر چیزے وتمام موضعے عیہمان مردی کہ شب راہ زدودور خواب شود عیمۃ آرزوی
شیر آمدن کسی را یقال منہ عام یعیم وعیام عَیْمۃ فہو عیمان وامرأۃ عیمی ویقال اعامہ اللہ ای ترکہ
بلا لبن عیمۃ بالکسر گزیدہ از مال اعتیام عیمہ گرفتن از مال ویقال رجل عیمان ایمان للذی ذہبت
ابلہ وماتت امرأتہ **ضمیمہ** عثم کجعفر نام شخصے عثلمۃ موضعی عجمۃ سبکی وشتابی
عجالم گروہی است از اہل یمن والقبیلۃ بجلی عجوم بالضم نوعی است از مرغ آبی عرجوم
بالضم شتر مادہ درشت واعرنجم شد عرصم کجعفر بسیار خورندہ وشادمان وکقرشب لاغرتن وتوانائی
سخت کتن من الاضداد عرسیر صمام وعراصم مثلہ عرصوم مرد بخیل عجمۃ سبکی وشتابی عشرم کجعفر
سخت ناہموار وکسفنج دلیر رسا در کارہا وشیر عشارم مثلہ ونام شخصی عطلم بالضم پشم زدہ ونام موضعی
عطم بفتحتین مردم ہلاک شدگان عالم وعلیم یکی عطرم گزیر بح سرگین شیر عفاسم کعلابط شتر مادہ
استوار وچابک وفراخی عیش وسخت ودیدن عقمرہ موضعی است بیمن علثم کجعفر نام شخصے
علہمی بالفتح حریصی کہ ہرچہ بیابد بخورد علہم کقرشب وجردحل شتر وفرک کلان علاہم بالضم مثلہ

**فصل الغین** غثم کرامی دم گیر سخت غثمۃ بالضم یعنی تجمیت اغثم آنکہ سخن پیدا
نتواند گفت غثم ج اغثم موئی کہ بر سیاہی او سپیدی غالب باشد غثمۃ بالضم شبیہۃ بالورقۃ غثم بکیبار
مال نیکو دادن کسی را ع **ف اک** ۲ غثیمۃ طعامی کہ دروی ملخ اندازند ع ب غذم
مثل غثم ع **ف اک** ۲ یقال غذمت لہ من المال وخوردن بدشواری وسختی ع
**ک اف م** تغذم بسیار خوردن اغتذام ہمہ شیر پستان را خوردن غذامۃ بالضم چیزے
از شیر غذم بفتحتین گیاہی غذیمۃ زمین رویانندہ آن گیاہ غذرمۃ وغذمر گزاف فروختن
چیزی را کیل غذارم ای جزاف غذارم ایضا آب بسیار مثل غذام غرام بالفتح بدی پیوستہ
وعذاب قولہ تعالے ان عذابہا کان غراما ای ہلاکا ولزاما الیم مُغرَم بالحب وبالدین بفتح الراء ای معذب

وتغرّم وبالغرم ایضاً غرام ایضاً شیفتگی یقال اُغرم بالشیء ای اُولع به غریم سوء الذی له الدین
والذی علیه الدین ایضاً وفی المثل خذ من غریم السوء ما سنح اغرام تغریم تاوان زده وتاوان دار
کردن غرامة مُغرم غُرم بالضم تاوان وقد غرم الرجل یغرم الدیة صح ک اف ۲ غسم
بفتحتین تاریکی شب یقال منه غسم اللیل غسوم ستم یقال الحرب غشوم مغشم بالکسر غشمشم بفتحتین
خودرای ودلیر غطم ک اف ۲ مث والیم دریای بزرگ بسیار آب ومرد فراخ خو
غلام بالضم کودک تصغیره غُلیم غِلمة غلمان بالکسر اُغلمة ج غلومة غلومیة بالضم کودکی غلامة
مؤنث غُلمة تیزی شهوت جماع صح ک اف ۲ یقال غلم البعیر غلمة واغتلم بمعنی
غیلم بفتحتین دختر بشهوت رسیده وسنگ پشت نر وموضعی غلیم مثال فسیق غالب شهوت
غلصمة سر حلقوم وتندی آن وغلصمه ای قطع غلصمته غم اندوه غموم ج واندوهگین کردن تغوز خر الیمام
بستن وفرو پوشیدن وابرناک شدن هوا صح ف اض ۲ اغتمام اندوهگین شدن
غمة بالضم اندوه وامر غمة کار پوشیده قوله تعالی ثم لا یکن امرکم علیکم غمة وتنگ دریا یوم غم بالفتح
روز تیره ودم گیر از گرما وغم یومنا بالفتح واغم اذا کان یأخذ بالنفس من شدة الحر ولیلة غمّی ایضاً
ای غامة کما تقول ما هذه وصف بالمصدر ولیلة غمّی وغمة کذلک غمامة بالکسر تفوبند غمامة ج غمم
علیه الخبر مجهولاً ای استعجم مثل اُغمی وغم الهلال اذا ستر بغیم علیهم ویقال صمنا للغمّی بالفتح والضم وللغماء
بالفتح ممدودة غمام بالفتح ابر غمامة یکی الغمام ابرناک شدن غمم بفتحتین فرو گرفتن موی پیشانی و قفا
صح ک اف ۲ رجل اغم وجبهة غماء نعت منه غمیم بلف زرتر شیرشک ماننده وشیر گرم سطبر
شده کراع الغمیم موضعی تغمیم پوشانیدن انغمام پوشیده شدن غمغمة بانگ نادادن وبانگ دلیران
درکارزار تغمغم سخن ناپیدا گفتن غنم بفتحتین گوسپند موضوع للجنس یقع علی الذکور والاناث
وعلیهما جمیعاً یقال خمس من الغنم ذکور فتؤنث العدد واذا قلت من الغنم وآلت بیت الثلاث والابل
کالغنم فی جمیع ما ذکرنا فاذا صغرتها ادخلتها الهاء وقلت غنیمة غنیمة بالفتح مال که از حرب کفار حاصل
شود مغنم کذلک غنم بالضم غنیمت گرفتن صح ک اف ۲ ویقال غنما مال ای تفضل کذا
ای غنا تیک تغنیم غنیمت دادن اغتنام تغنم غنیمت شمردن غنام نام شتری غنم بالسکون مهر حی
از تغلب غینم ابر غامت السماء واغامت واغیمت وتغیمت غیمت کلها بمعنی الغیم الغوغم اصابهم

غیم تشنگی و گرمی درون ع ف ک ۳ غیمان غیمی عطشان منه فصل الغین المعجمة غموم
بالضم العموج مقلوبة جمع انعج وہو فی شعر حنظلہ بن مصبح اغر نشیم الرجل مرد یکه شانه نشد و نزار گردید کم ان
غرطمانی بالضم عنوان خویش چهره غرقم مجمعه بره غمد زنم بالضم وہی است براست غمیزه معفر
وزیرج جانی که دران گل چسپنده سطبر باشد و دیگه که از گل تراشند سرخ فرآمده مکیه یا جابه ماننده تنگ
نرم و کج باشد غلتم گفتند ابن نوابه الاالی محدث غیهم بهیمه تاریکی فصل الفاء افام
تفخیم فراخ نر کردن رحل و بالان از آنچه بوده باشد رحل مُفأم و تعبیر کنند یک بیمه آگنده و فأم البعیر
ای ملأفاه من العشب ع ف بفتحها فئام بالکسر گروه مردم لا واحد له من لفظه والعامة تقول فیام بلا همز
و کلیم که بر بهو درج در کشند فوم ج فخم انگشت مجمعه یکی وقد یحرک فحیم مثله فحمة العشاء ظلمة یقال افحموا
من اللیل ای لا تسیروا فی اول فحمته و فحموا کذلک تفحیم ایضا سیاه کردن شعر فاحم ای اسود فحوم فحام
بضمها گریستن کودک چندانکه آوازش سپری شود فحوم ایضا سیاه رنگ شدن ع ع بفتحهما
و یقال ثغا الکبش حتی افحم ای صار فی صوته بحوحة افحام خاموش گردانیدن بحجت و خصومت مفحم
یافتن کسی را یعنی فرو مانده از سخن و حجت فخامة بالفتح سطبری و برشدن ع ع بضمها رجل فخم
ای عظیم القدر تفخیم بزرگ داشتن و حرف را بی اماله خواندن منطق فخم ای عظیم القدر تفخیم بزرگ
داشتن و حرف را بی اماله خواندن منطق فخم ای جزل فدام بالکسر سرپوش ابریق فدام
بالفتح والتشدید مثله و ابریق مفدم و مفدم ای مسدود ثوب مفدم صبغ
مفدم ای خاثر مشبع مفدمات خنورهای سر پوشیده تفدیم سرپوش ساختن خنور را فدم دہان بند
نهادن ع ف ک ۲ رجل فدم گنگ لاج فدامة مصدر منه فدغم مرد نیکو صورت بزرگ
هیئت فرمة فرم آنچه زنان فرج را بدان تنگ کنند استفرام تنگ کردن فرج را کتب
عبد الملک الی الحجاج یا ابن المستفرمة بعجم الزبیب افزام پر کردن خنور بلغت هذیل فرما
بالتحریک موضعی قال ثعلب لیس فی الکلام فعلاء بالتحریک موضعی قال ثعلب لیس فی الکلام
فعلاء بالتحریک الا ثاوا و دقرما و ذکر الفراء سحنا ایضا قال ابن کیسان ... و سحناء فانما
حرکنا لمکان حرف الحلق کما یسوغ التحریک فی مثل شعر و شعر و فَهَر و لیست فیه ... العلة و حسبها
مقصورة مدها الشاعر ضرورة و نظیره الجمزی فی باب الشعر شد فصم شکستن کنده موزون

قرطوم بالضم بینی موزه خفاف مقفر طمة قشحم بالضم فراخ سینه میم زائده قصم شکستن بی جدا
عم ف اک ۲ یقال قصمته فانقصم وتقصم قوله تعالی لا انفصام لها افصم المطر ای اقلع یعنی
ایستاد وافصمت الحمی کذلک فطام بالکسر از شیر باز کردن عورت را عم ف اک ۲
فطیم کودک از شیر باز شده فطم الصبیین ج وباز ایستانیدن از عادت یقال فطمت الرجل عن عادته
ناقة فاطم ناقه که سر یک سال بچه را از وی باز کنند فاطمة مونث منه ونعت بتول بنت رسول الله
صلی الله علیه وسلم فعم پر ... را افعم آگنده یقال ساعد فعم فعامة فعومة مصدر منه عم بضمهما افعام
پر کردن خنور را افعم الکیل والعود البیت بریحه وافعمت الرجل ملأته غضبا یقال وجدت فغمة الطیب
ای ریحه وفغمنی الطیب اذا سد خیاشیمک عم بفتحهما وفغم الورد وتفغم ای تفتح وفغمه ای قبله وفاغمه
کذلک فغم بالتحریک الحرص یقال فغم بکذا ای اولع به وحرص علیه کلب فغم ای حریص فقم بالضم زنخ
وفی الحدیث من حفظ ما بین فقمیه ای ما بین لحییه فقم بالتحریک دندانهای پیش زبرین بیرون بودن
عم ک اف ۲ افقم نعت منه فقماء مونث افقم ایضا کار تفاقم کلان شدن کار تفاقم
سن بعت کردن فقیم بالصغیر حی از بنی کنانه والنسبة الیهم فقمی کهذلی فیلم بزرگ فیلم ای واسعة
فیلم ای واسعة فیا ایضا شانه فلّم فراخ فلهم اندام پیش زن ومأکول با بندگان فم دهان واصله
فوه نقصت منه الهاء ... والاعراب لسکونها وعوض منها المیم فاذا صغرت او جمعت رددته الی الاصل
وقلت فوه وافواه ... والنسبة الیه وفی التثنیة فموان ... فم مخففا ... فاه ...
ومنهم من ینصبه ... علی کل حال ومنهم من یکسرها ومنهم من یضمها علی ... تقول هذا فم ورایت
فما ومررت بفم ... والمیم فی الشعر فوم بالضم سیر مثل ثوم ... خوشه ... 
... یقال فوموا لنا ای اختبزوا فیوم بالفتح والتشدید زمینی از مصر فهم قبیله ودانستن
فهامیة ... عم لس اف ۲ فلان فهم نعت منه واستفهمنی الشیء فافهمته وفهمته تفهیما
تفهم اندک اندک دریافتن ضمیمه افحم مردی که کنج دهانش سطبر باشد افحم اللحم
گوشتی که از بالا سوخت وبریان نشد فصم شکست وبریده ... فی شعر روبة فضم ... کز برنج
... سال خورده یا شکسته سر ... ابو بطین ... ان الفصوم ... بالقاف
ضعیف ... الصحابی ... قضمی بالکسر شتر بزرگ سخت بر جهنده بر ماده قرقم ... سرپزه

مُقرم بفتح القاف دیر پیر شونده بدخوراک فلم بجعفر فرج زن وچاه فراخ فیثم گیس مرد درشت
نیوم تج میمان پیمان معرب **فصل القاف** قتام بالفتح گرد قتمة بالضم نوعی از رنگها
اقتم چیزے بدان رنگ اقتام بدان رنگ شدن وبازا اقتم الریش واسود وقاتم وقاتن ایضا
بالنون وقاتم الاعماق ای مغبر النواحی قثم له من المال ای اعطاه دفعة من المال جیدة عح ف ا
ک ۲ مثل قدم وعدم وغثم قثم ص اف ۲ نام مردی وعدول عن قاثم وهو المعطی ایضا
ویکی از نامهای کفتار قثام مثل قطام مؤنث منه ویقال للامة قثام کما یقال دفار ما کح قثم بسیار
عطا وبسیار خیر قثوم مثله ویقال ایضا فی الشر قثم واقتحم شیخ قحم پیر فرتوت مثل محل قحوم خوشبتر را
درکاری افگندن بی اندیشه عح ف اض ۲ قحمة بالضم بلاکت جائی وتنگ سال سخت قحم الطریق
ص اف ۲ دشوار بیابانی راه واقحم اهل البادیة ای اجدبوا فدخلوا بلاد الریف اقحام در افگندن
بسختی یقال اقحم فرسه النهر فانقحم واقحم النهر ایضا دخله قوله تعالی فلا اقتحم العقبة والمقحم بفتح الحاء البعیر الذی
یربع ویثنی فی سنة واحدة فیقحم سنا علی سن قحیم در آوردن چیزی را در چیزی بی اندیشه ومانند افگندن
اسپ سوار را واقحمة معنی ای از درشت مقام فحل که بسوی ماده رود بی آنکه رها کنند اورا قدوم
مقدم از سفر آمدن عح ک اف ۲ ویقال وردت مقدم الحاج تجعله ظرفا وهو مصدر
ای وقت مقدم الحاج قدم بالضم پیش شدن عح ف اض ۲ قوله تعالی یقدم قومه
یوم القیمة قدم ک اف ۲ دیرینه شدن عح بضمها قدیم نعت منه تقادم مثله ویقال
قدما کان کذا بالسکون وهو اسم من القدم جعل اسما من اسماء الزمان ومعنی قدما بالضمتین ای تقدم
ولم یثن اقدام پیش در آمدن وشجاعت نمودن ویقال اقدم وهو زجر للفرس واقدمه وقدمه پیش
فرستاد اورا وتقدم بین یدیه ای تقدم یعنی پیش در آمد قوله تعالی لا تقدموا بین یدی الله ورسوله
قدم بفتحتین پیش پای اقدام ج وپی واثر یقال لفلان قدم صدق ای اثر حسنة وکذلک القدمة
بالضم ویقال مشی القدمیة ای تقدم رجل قدم ف اک ۲-۱ ای متقدم مقدام مقدامة
بالکسر بسیار مبارز ویقال ضرب فرکب مقادمیه ای وقع علی وجهه واستقدم وتقدم بمعنی یقال
هو جری المقدم بالضم ای جری عند الاقدام مقدم العین بکسر الدال مما یلی الانف یعنی کنج چشم
که سوی بینی است ومؤخرها مما یلی الصدغ یعنی دنبال چشم ویقال مشطها المقدمة وهی مشطة قوادم الطیر قادم ریش

لیعنی پرہائی دراز بال مرغ وہی عشرۃ فی کل جناح الواحدۃ قادمۃ وہی القدامی ایضا قادم الانسان
رأسہ قیدوم الجبل انفہ ومن کل شئی صدرہ و وجہہ مُقدمۃ نقیض مؤخرۃ مقدمۃ الجیش بکسر الدال
پیش لشکر تقدمیۃ بضم التاء والدال مشددۃ الیاء اسم فی التقدم پیش شدن یقال مضی فی تقدمیۃ
التقدمیۃ یقدم بالیاء نام مردی قدام بالضم والتشدید پیش قدیدمۃ و قدیدیمۃ مصغرۃ وہما شاذان
وباز آیندگان از سفر قادمان خادمتان و دلپشان پیش قادمتی الرحل وفیہ ست لغات مقدم ومقدمۃ
بکسر الدال مخففۃ ومُقَدَّم مُقَدَّمۃ بفتح الدال مشددۃ وقادم وقادمۃ وکذلک ہذہ اللغات کلہا
فی آخرۃ الرجل قدوم بالفتح تیشہ قدم بضمتین ج وجمع القدوم قدائم و نام جائی قُدُم مثال جنب
سخت وتیز رو والقدم ای اسرع وقذمت لہ من المال مثل قثمت ورجل قذم مثل قثم ورجل قذم
مثال خضم اذا کان سیدا معطی الکثیر من المال ویاخذ الکثیر مُقرم بفتح الراء شتر گرامی کہ بروے
بار نکنند وبجہت گشنی بدارند ورا بجہت آنکہ قرمہ شود و یکشند ورا یقال اقرمتہ فہو مقرم وقرم
مثلہ و منہ قیل لسید القوم قرم مقرم تشبیہا بذلک قُرمۃ قرامۃ بالضم پارۂ چرم بریدہ کہ از بینی شتر
آویزان مانند بجہت نشان یقال قرمت البعیر وہو مقروم قرم قرمۃ نخست بجوزدن آمدن کودک
بچہ سقوس ع ف اض ۲ اقترم مثلہ قرامۃ بالضم نان سوختہ کہ بتنور ماندہ وعیب قرم بالتحریک
آرزوی گوشت آمدن مردم را ع ک اف ۳ صلتہ بالی قرام بالکسر پردۂ بانقش
مقرم مقرمۃ مثلہ ویقال استقرم بکر فلان قبل اناہ ای صار قرما قرومانی بضمتین داروے
قردمانی قبای آثردہ کہ جنیہ آگندہ بجہت حرب ویقال ذہبوا اشعالیل بقردحمۃ بکسر القاف
وسکون الحاء ای تفرقوا قرزم بضمتین تختہ کفش دوزان قرشوم بالضم کنہ بزرگ قرطم
تخم عصفر قرطم مثلہ مقرقم بفتح القاف کودک شیر زدہ قرزم بالتحریک فرومایگی وفرومایگان
یستوی فیہ الواحد والجمع والذکر والانثی لانہ فی الاصل مصدر والتقزم ارذال المال وشاۃ قرزمۃ
قزام بالکسر فرومایگان قسم بخش کردن ع ف اک ۲ مقسم موضع آن یقال قسمت
فالقسم انصاف کردن و نوبت میان زنان نگاہداشتن مقسم بالکسر نام مردی قسم بالکسر بہرہ
قسم بفتحتین سوگند مقسم بالضم مثلہ وایضا موضع القسم اقسمت ای حلفت یقال اسلہ من القسامۃ
وہی الایمان تقسم علی الاولیاء فی الدم قسمۃ بفتحتین وکسر ۲ روی قسام بالفتح خوبی ع بضمہا

یقال هو قسیم الوجه ومقسم الوجه بالکسر سید قسام ایضا شدت گرما و وشی مقسم ای محسن ویقال قاسمه
ای حلف له قوله تعالی وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین وقاسمه المال وتقاسماه واقتسماه بخش کردند
والاسم منه القسمة وتقسمهم الدهر ای فرقهم فتقسموا ای تفرقوا متعد لازم والتقسیم التفریق واستقسم ای طلب القسم
بالازلام قوله تعالی وان تستقسموا بالازلام قساحی بالفتح آنکه جامه را در نوردد قشم خوردن وکفانیدن
نی بجست بافتن عج ف اک ۲ قشمت الطعام اذا نقیت منه الردی وما اصلبت الاکل
منه مقشما بالفتح ای لم تصب ما ترعاه قشم بالکسر تن وگوشت یقال رائیة قد ذهب قشمه ای لساگ
قشم بفتحتین غوره درا وچه وجز آن که بدان مزه گیرند ویقال اصاب النخل القشام بالضم اذا انتفض بالبلح
بسر اقشام قشامة باقی مانده خوان قشام ایضا نام مردی قشعم بالفتح کرکس پیر ومرد پیر ام قشعم
مرگ وبلا قشعمان بضمتین کرکس نره بزرگ قصم شکستن بجدائی عج ف اک ۲ انقصام
لازم منه تقصم کذلک اقصم ثنیه دندان شکسته قصماء بز شاخ شکسته قصمة بالکسر پاره شکسته
وجدا شده قصمة بالفتح پایه نردبان رجل قصم ک ۲ سریع الانکسار قضم ض اف ۲ مثال
ختم آنکه هرچه ببیند پاره پاره کند قصیمة ریگ توده با درخت قصیم ج قیصوم گیاهی قضم خوردن ستور
علف را وخائیدن وخوردن چیزی خرد وریزه که بکرانهای دندان کفانیده شود عج ک اف ۲
ویقال ما ذقت قضاما بالفتح ای شیئا قال اعرابی ان هذه بلاد مقضم ولیست ببلاد مخضم الاکل بجمیع الفم
والقضم دون ذلک وقولهم یبلغ الخضم بالقضم ای ان الغایة البعیدة تدرک بالرفق قضم بفتحتین جمع قضیم
وهو الجلد الابیض الذی یکتب فیه قضیم ایضا علف ستور وجو اقضمت الدابة ای علفتها القضیم قضم
ک ۲ تیغ که روزگار بر آمده باشد در دندانه فرو ریخته وفی مصادر قضم بالتحریک ای تاکل قطم گزیدن
وچشیدن عج ف اک ۲ قطم بالتحریک تیزی شهوت وآرزوی گوشت رجل قطم
ک ۲ ای شهوان اللحم والجماع ویقال قطم الفحل الی الضراب وقطم الصقر الی اللحم قطامی بالضم لقب
شاعری وچرغ وبالفتح ایضا کذلک منقطم بفتح الطاء کوهی بمصر قطام نام زنی واهل الحجاز یبنونه علی الکسر
فی کل حال واهل نجد یجرونه مجری ما لا ینصرف وقد ذکرناه فی رقاش فی باب الشین اقعمته الحیة
ای لدغته واقعم الرجل ای اصیب به او تقیله قعم بفتحتین گوژی بینی قلم ناخن چیدن عج ف ا
ک ۲ تقلیم کذلک للمبالغة قلامة بالضم چیدگی ناخن مقلوم الظفر ضعیف کلیل الظفر مثله

قلم بالتحریک خامه تراشیده و تیر قمار و کار و فرزند گوسفند و جز آن اقلیم بالکسر ج اقالیم ج قلام بالضم و التشدید نوعی از شور گیاه مِقلم بالکسر غلاف قضیب شتر مِقلمة قلمدان مقالیم الرمح کعب های نیزه بو قلمون بفتحتین نوعی از جامها که در روم خیزد و تلون الوانا للعیون قلحم بالکسر کلان سال میم زائده و ذکره فی باب الحاء قلیذم بفتحات چاه بسیار آب قلهذم دریای بزرگ و ایضا سبک قمة بالکسر بالای مرد یقال فلان حسن القمة و القامة و القومیة یعنی دیگر و هی از مردم قمامة کذا لکسر تارسر و بالای هر چیز مِقمة لبهای گاو و گوسفند و مانند آن وبالفتح نغه و جاروب قممت البیت ای کنست ع ف ا ض ٢ قمامة بالضم خاک روبه قمام ج قیم تره خشک و قمت الشاة من الارض و اقتمت ای اکلت من المقمة ثم نسبوا آن فیقال اقتم الرجل ما علی الخوان و قممه ای اکله کله فهو رجل مقمم و اقمم الفحل الابل ضربها کلها حتی قمت و یقال شدة الفرس علی الحجر فقمقمها یعنی سخت کرد بر ماو یان و بر آمد و تقمم ای تتبع القمامات و قمقم الله عصبه ای جمعه و قبضه قمقمة بضمتین کماسه و فی المثل علی هذا ادار القمقم ای الی هذا صار معنی الخبر یضرب للرجل اذا کان خبیرا بالامر و کذلک قولهم علی یدی دار الحدیث و الجمع قماقم و یقال سید قماقم بالضم مهتر با جبر قمقام دریا و مهتر و کار بزرگ و عدد بسیار قمقمان بالضم مثله و کنه رنبه و نوعی از شپش قمقامه سبکی قنمة بفتحتین بوی روغن و چرپش و زیب یقال هو بدی قنمة و بیدی من الزیت قنمة و قنم السقاء ای تمه بوی گرفت ع ک ا ف ٢ و قنم الجوز تباه شد فهو قانم ای فاسد و الاقانیم الاصول واحدها اقنوم قوم گروه از مردان نه زنان قوله تعالی لا یسخر قوم من قوم و قوله تعالی و لا نساء من نساء و ربما دخلت النساء فیه للتبعیة قوام ج اقوام جمع الجمع و هو یذکر و یؤنث لان اسماء الجموع التی لا واحد لها من لفظها اذا کانت للآدمیین یذکر و یؤنث مثل رهط و نفر و قوم قوله تعالی و کذب به قومک و قال الله تعالی کذبت قبلهم قوم نوح ذکر و انث و لم یدخل الهاء فی تصغیره یقال قویم و رهیط و نفیر و یدخل الهاء فیما یکون لغیر الآدمیین مثل الابل و الغنم لان التانیث لازم له و قد مر الکلام فی غنم قیام بالکسر بر خاستن ع ف ا ض ٢ قومة یکبار خاستن و در واشدن میان رکوع و سجود قام بامر کذا و قام الماء ای جمد و قامت الدابة ای وقفت من الکلال و قامت السوق ای کسدت و قال الفراء قامت السوق نفقت و قاومه فی المصارعة و غیرها برابری کرد باوی و تقاوموا فی الحرب ای قام بعضهم لبعض اقامة آرام کردن بجائی و الهاء عوض من عین الفعل لان اصله اقوام بر خیزانیدن

و پیوسته برپای داشتن قوله تعالی یقیمون الصلوة ای یواظبون علیها مقامة بالضم مثله و بالفتح مجلس
و گروهی از مردم مقام بالفتح والضم قد یکون کل واحد منهما بمعنی الاقامة و بمعنی موضع القیام لانک اذا
جعلته من قام یقوم فمفتوح وان جعلته من اقام یقیم فمضموم لان الفعل اذا جاوز الثلثة فالموضع مضموم المیم
لانه مشبه ببنات الاربع نحو دحرج تقول هذا مُدحرَجنا وقوله تعالی لا مُقام لکم بالضم ای لا اقامة لکم و بالفتح
ای لا موضع لکم وقوله تعالی حسنت مستقرا و مقاما ای موضعا قیمة بالکسر ارزش هر چیز قیم ک ا
ف ۲ ج واصله الواو لانه یقوم مقام الشئ قوّمت السلعة واستقمتها قیمت کردم رخت را
استقامة راست ایستادن قوله تعالی فاستقیموا الیه ای فی التوجه الی الله تعالی دون الآلهة —
و قوّمت الشئ فهو قویم ای مستقیم وما اقومه شاذ وقوله تعالی وذلک دین القیمة انما انثه لانه اراد به الملة
الحنفیة قوام بالفتح راستی قوله تعالی وکان بین ذلک قواما بالای مردم قومیة مثله قوام الامر بالکسر
نظامه وعماده یقال فلان قوام اهله وقیامهم وهو الذی یقیم شأنهم ومنه قوله تعالی ولا تؤتوا السفهاء اموالکم
التی جعل الله لکم قیاما وقوام الامر بالکسر ایضا ملاکه الذی یقوم به و بالفتح ایضا قامة بکره دلو با تمام ساخت
و هی قیم ک ا ف ۲ ج مثل تارة و تیر قامة الانسان بالای مردم و یجمع علی قامات و قیم مثل
تارات و تیر قائم السیف و قائمته قبضه تیغ قائمة ایضا یکی از چهار دست و پای ستور قوائم ج مقوم
بالکسر چوبی که آن را گیرند در سر آماج قوام بالضم بیماری در قوائم ستور قیوم نامی از نامهای عزوجل
وقرأ عمر رضی الله تعالی عنه الحی القیام وهو لغة فیه یوم القیمة رستخیز اقهام نا بایستن از طعام
و از کسی واقهمت السماء اذا انقشع الغیم عنها ضیهم قحذم کجعفر نام شخصی قحزم کجعفر
نام شخصی وقحزمه بازگردانید آن را تقحم فی امره بکار خود فرو رفت و در آویخت قیحم کحیدر بلند
و بالا بر آمده قیحمان مرد بزرگ دانا که در کار خطا نکند القذحمة کغطرة فی قولهم صرحت بقذحمة
ای وضحت القصة بعد التباس وتقدم فی ج د د بقذحمة و قرذحمة و بکسر قافهما بمعنی قذحمة یعنی
بعد التباس واضح گردید قصم قصمة شکستن و بریدن قضمة بریدن قرهم کزبرج پلید قبیلة است
از مهرة بن حیدان او هو بالفاء و هو تصغیر ضنم کل شئ ای باخذه قراقم موضعی است بمدینه قرعامة
بالکسر درخت رعنا آن که سخت گنده باشد قسحم کقنفذ والحاء مهملة ابن حزام بن الصدف تیس
بتصغیر قسحم قصلام بالکسر نحل گزنده که هر چیز را قطع کند و بشکند قصعم کجعفر پیر سال خورده کزبرج

شتر ماده پیر قعضم کجبفر وز برج ناتوان یا سال خورده دندان ریخته قلحم کجرد جل شتر فربه کلان که یا ان قلکزمة ازحلق فرو بردن و ملامت کردن و بانگ کردن و گفته اند نام شمشیر عمرو بن معدیکرب و شهری است میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بسوی آن مضاف است بحر القلزم بدان جهت که بر طرف آن واقع است یا آنکه فرو می برد هر که در وی اسوار شود وکز برج فرو مایه ناکس تقلزم فرو بردن و بخل و ناکسی مردان قلعم کاردب پیر سالخورده و کجعفر گنده پیر و کدرهم نام قلهمة شتابی کردن و کجعفر نام شخصی قلهزم کسفرجل مرد میانه قد یا مرد سطبر سر یا سطبر سر دو استخوان بناگوش و کوتاه قد و اسپ خوش اندام قطهم کزبرج مرد ناکس خروشنده و نام شخصی قهقم کاردب او بارنده هر چیز

## فصل الکاف

کتم کتمان پنهان داشتن ع ف اصل ۲- الکتام کذلک تکتیم مبالغة فیه استکتام پنهان داشتن خواستن مکاتمة سر خود را پنهان داشتن از کسی یقال کاتمنی سره سر کاتم ای مکتوم و سحاب مکتتم بالکسر ای لا رعد فیه رجل کتمة مثال همزة نیک نگاهدارنده و یقال للفرس اذا ضاق منخره عن نفسه قد کتم الربو و یقال منخره واسع لا یکتم الربو الکتوم بالفتح کمان سوفار ناکرده ناقة کتوم آنکه وقت برنشست بانگ نکند جرز کتیم و وعاء کتیم درز درمشک که آب از وی بیرون نیاید کتم بفتحتین گیاهی کتمان بالضم نام کوهی کتامة قبیلة الکتام بند کردن مشک الکم فراخ شکم و ستبر کثم باز داشتن از کاری ع ف اصل ۲ الکثم ایضا نام مرد کدم گزیدن ع ف اصل ۲ و ک ۲ و درخستن بر اتبن مقدم گزیده گدا باقی هر چیز که خورده باشند و قیل بالبعیر کدمة اذا لم یکن به اثرة ولا وسم کرم بالتحریک جوانمردی و مردمی و عزیزی نقیض لوم ع بالضمها فهو کریم و هم کرام و کرماء و نسوة کرائم و یقال رجل کرم و هم و هی و هن کرم ایضا علی المصدر و کرام بالضم مثل کریم فاذا افرط فی الکرم یقال کرام بالتشدید کرامون ج و الکریم الصفوح و کرم السحاب اذا جاء بالغیث و یقال فی التعجب ما اکرمه و هو شاذ و یا مکرمان بفتح الراء نقیض ملأمان کارمة فکرمة اکرمة ای فاخرته فی الکرم فغلبته فیه و قرئ قوله تعالی و من یهن الله فماله من مکرم بفتح الراء ای اکرام و هو مصدر مثل مخرج و مدخل کرم رز و جمیل یقال رأیت فی عنقها کرما حسنا من لؤلؤ کرمة تذی سر سرین مکرمة بضم الراء بزرگی مکارم ج ارض مکرمة زمین صالح مرنبات را مکرم کذلک قال الکسائی لم یجئ مفعل للمذکر الا حرفان نادران لا یقاس علیهما

یکرم ومحون وقال الفراء هو جمع مکرمة ومعونة اکرومة من کرم کالاعجوبة من عجب تکرم کرم نمودن بتکلف
اکرام گرامی کردن تکریم مثله وفرزندان کریم آوردن والاسم الکرامة وهی ایضا سرپوش خم
استکرام بزرگواری بدست آوردن وچیزی نفیس گرامی پیدا کردن وفی المثل استکرمت فاربط
کردم کوتاه سطبر کردمة ودویدن کوتاه ودویدن خر کردحة مثله کرزم کرزن تبر کرزیم کرزین کلیتین
فیهما مثله کرکم بالضم زعفران کرکمة قطعة منه کزم بدندان پیش شکستن عع ف اک ۲ کزم
بفتحتین کوتاهی وسطبری لب وکوتاهی بینی وانگشتان یقال فرس اکزم والفرس کزماء وید کزماء
کزوم بالفتح ناقه که پیر شد ودندانش نماند از پیری کشم بدست مالیدن وپاک کردن چیزی خشک را
عع ف اک ۲ کیشوم علف خشک بسیار خیل الاسم اکاوم ترکب بعضها بعضا من الکثرة
الونکسوم الحبشی صاحب الفیل کشم بفتحتین نقصان در خلقت وحسب رجل اکشم نعت منه یقال
اجدع جانبیه واقتف واخرها الکشم اذا کان ابوه حرا وامه امة کشم ازبن بینی بریدن عع ف اک ۲
کظم خشم فرو خوردن رجل کظیم فرو خورنده غلیظ مکظوم فرو خورده کظیم ایضا کلیدان کظوم بالضم خاموش
بودن عع ف اک ۲ واز نشخوار باز ایستادن شتر یقال ارمی الابل کظوما اذا لم تجتر وقوم کظم
ای ساکتون ویقال اخذت بکظمه ای بمخرج نفسه کذا ای ج کظام وهو مفتی کظامة بالکسر جای پهلوی
چاهی که آب راه هر دو یکی باشد وحلقه سر عمود ترازو که رشته بروی بندند ودوالی که بر سرهای تیر زنند ودوالی
که بر کمان بندند کعام بالکسر پوزبند شتر یقال کعمت البعیر فهو مکعوم وکعمت الوعاء اذا شددت راسه
وکعمه الخوف فلا یتکلم مکاعمة بوسه دادن یقال کعمها وکاعمها اذا التقم فاها فی التقبیل کلام سخن
با فائده یقع علی القلیل والکثیر وقیل فی حد الکلام انه صفة یتمکن بها الحی من الاعلام فی نفسه تارة بواسطة
الاصوات المقطعة وتارة بواسطة الکتابة وتارة بواسطة الاشارة کلمة ف اک ۲ یک سخن
کلم کلمات ج کلمة بالفتح والکسر وسکون ۲ کذا اک ثلث لغات مثال کبد وکبد ویک قصیده تمام
کلیم همسخن تکلیم کلام بالکسر والتشدید سخن گفتن مثال کذبته تکذیبا وکذابا ویقال تکلمت کلمة وبکلمة
وکالمته ای جاوبته ویقال کانا متصارمین فاصبحا یتکالمان ولا تقل یتکلمان وما اجد متکلما بفتح اللام
ای موضع کلام کلمانی بالفتح والکسر سخنگوی فصیح کلم بالفتح خستگی وخسته کردن کلوم کلام خستگیها
یقال کلمته کلما وقری قوله تعالی اخرجنا لهم دابة من الارض تکلمهم ای تجرحهم تکلیم ایضا جراحت کردن

کلمة الله نام عیسی علیه السلام کلثوم بالضم پرگوشت روی ورخسار کلثمة گوشت گرد آمدن روی امرأة مکلثمة نعت منه ام کلثوم نام زنے کُمّ بالضم آستین اکمام کمة ج کمم کمة بالضم کلاه گرد و کم کمامة بالکسر غلاف شگوفه کمام اکمة اکمام ج اکامیم جمع الجمع کُمّت النخلة فهی مکمومة وکمم الفسیل اذا ستر لشیئ فهو مکموم ویقال اکمت النخلة وکممت ای اخرجت کمامها الکمام کمامة بکسرهما ایضا ما یکم به فم البعیر لئلا یعض کممت الجب پوشیدم سرخم را اکممت القمیص جعلت له اکماما کُمکام بالفتح گرد اندام کم چند وهو اسم ناقص مبنی علی السکون وله موضعان الاستفهام والخبر تقول فی الاستفهام کم رجلا عندک نصبت مابعده علی التمییز وفی الخبر کم درهم انفقت ترید التکثیر خفضت مابعده کما تخفض برب الا انه للتقلیل وهذا للتکثیر وان شئت نصبت مابعده وان جعلته اسما تاما شددت آخره وصرفته فقلت اکثرت من الکم وهو الکمیة کوم کومة برجستن اسب وماندن آن بر مادیان عح ف اص ۲ کومة بالضم من تراب مثل صبرة من طعام یقال کوّمت کومة اذا جمعت قطعة من تراب ورفعت رأسها کوماء ناقة بزرگ کوهان کوم بالضم گلهٔ از شتر کیمیا بالکسر اصل زر و سیم سیف کهام بالفتح کند لسان کهام کذلک فرس کهام کاهل رجل کهام وکهیم مرد کلان سال قوم کهام ایضا اکهم بصره ای کل ورق

صمیمه

کنثمة من دین بالضم ای حطام من یبیس یعنی ریزهٔ از گیاه خشک لحیة کنثمة ریشیکه انبوه وکوتاه ومرغول باشد ومنه رجل کُثم اللحیة کثعم بجعفر سطبر بانه و پلنگ و یوز کحمة حشیم لغة یمانیة کحیم آنرا از جایی بدر کردن عح لفتحهما الکیحم کمید ریوسف به الملک والسلطان یقال بلک کیحم ای عظیم کرتیم بالکسر تبر کرتوم بالضم سنگ لخشان وزمین بلند ودراز و نام حرهٔ بنی عذره کرثمة بن جابر بن سراب بالفتح من بنی سامة بن لوی الکرثمة خوشیدن وسرنگون شدن کرشمة چهره کرشوم بالضم زشت رو کرضمه رو بارو ی کشش گشت وبر دشمن حمله کرد کسعوم کزنبور خر لغة حمیریة والمیم زائدة کشاجم کعلابط نام شخصی کعصوم روگر دانیدن وپشت دادن یا بے نیل مقصود بجائی باز گشتن که از انجا آمده بود عح ف اص ۲ وکعصم فلانا ای دفعه بشدة کعسم بجعفر گورخر کالکعسوم للابلی کعاسم وکعاسیم ج وکعسم ادبر هاربا یعنی گریزان پشت داد کلحم کز برج خاک کلدم بجعفر سخت کلدوم کزنبور کوتاه کلسمه سستی از ادای حقوق ودرنگ کردن ودیر دوی رفتن وکلسم الیه قصد کلشمة بالفتح کننده سیر کلصمة گریزان رفتن کلمة بالفتح نعم کانم کصاحب نوعی است از سودان کانمی منسوب

از سوولان کهلم کجعفر با نکان وسالخورده وکلان وعرد ترسناک کهکامة مثله لهیم بالکسر بار لغة حمیریة

**فصل اللام** اللئیم ناکس و بخیل لؤم بالضم مصدر منه ع بضمها لآمة ولآمة علی
مفعلة و فعالة کذلک ویقال للرجل یا ملامان خلاف یا مکرمان ملأم ملام بالقصر والمد آنکه عذر
ناکسان خواهد الام کاری کردن که بآن ناکس خوانند لؤمة بالضم ساختگی آماج وانچه از متاع خانه
بعاریت دهند از نغزی آن لأمة زره لأم ج و تلیین ایضا لؤم کذلک استلام پوشیدن زره
ملأم بالتشدید زره ورای مدرع لآم تام مردی لؤام بالضم پر پای راست کرده تیر و منه لأمت
السهم الأم وسهم لأم ای علیه ریش ویقال لأمت الجرح والقدح استوار کردم جراحت را
و کفشیر کردم کفنگی را التئام کفشیر گرفتن و سر استوار کردن جراحت ملتئم النعت منه ملائمة سازواری
و صلح کردن میان قوم والتأم الشیئان ای اتفقا طعام ملائم سازوار و فی الحدیث لیتزوج الرجل
لمته بالضم والتخفیف ای مثله وشکله والهاء عوض عن الهمزة لئم بالکسر صلح واتفاق میان دو کس
و بالتلیین ایضا لثم زدن بر سوراخ بینی ع ف اص ۲ وک ۲ لثم بوسه دادن ع
ک اف ۲ و بالعکس ایضا یقال لثمت فاها ای قبلتها و دهان بند نهادن ع ف ا
ک ۲ یقال لثمت المرأة تلثم لثاما والتثمت وتلثمت اذا شددت اللثام وهی حسنة اللثمة وکوفتن
شتر سنگ را السبیل و خف ملثم الذی یصک الحجارة و شکستن و خون آلود کردن سنگ سبیل
شتر را ملثوم نعت منه لثم بالضم جمع لاثم لثام بالکسر دهان بند لجام بالکسر لگام فارسی معرب
وانچه بوقت حیض بند بندز نان و فی الحدیث تلجمی ای شدی لجاما ویقال جاء فلان وقد
لفظ لجامه اذا انصرف من حاجته مجهودا من الاعیاء والعطش ملجم نام مردی لحم گوشت لحمة
اخص منه لحام لحوم لحمان بالضم ج لحمة بالضم خویشی و پود کرباس وهو بالضم و بفتح و گوشت
صید باز که او را خورانند ملحمة فتنه و حرب بزرگ و استلحم الرجل ای احتوشه العدو فی القتال ملحم
بالضم نوعی از جامه ها متلاحمة شجه یعنی شکستگی که بگوشت رسیده باشد رجل ملحم ای مرزوقا
من الصید ملاحمة بر چسبانیدن دو چیز را با هم حبل ملاحم مشدود الفتل ملحم بالقوم ای ملصق
لحیم کشته و قد لحم ای قتل و گوشتناک و منه لحم الرجل بالضم فهو لحیم ولحم بالکسر ای اشتهی اللحم فهو لحم
ولحمت القوم الحمهم ای اطعمتهم اللحم لحام کذلک لاحم نعت منه وایضا ملحم مثل تامر ولابن لحام

گوشت فرو شش و لحمت م النظم الحمة بالضم اذا عرقته الحام ساکن شدن ستور وکسی را بعوض کسی
دشنام دادن و پیوند کردن جامه را وفی المثل الحم ما اسدیت ای تمم ما ابتدأته و باگوشت بسیار
شدن مردم و دانه آگنده شدن خوشه و کشش کردن بحرب یقال الحمت الحرب فالتحمت
و سر استوار کردن جراحت لخم حتی ازمین لخم بالضم نوعی از ماهی یقال له الکوسج لدم آواز سنگ
و جز آن که بر زمین افتد و درپی کردن جامه را تلدیم مثله ثوب ملدم و لدیم ای مرقع و زدن ع ف ا
ک ۲ و فی الحدیث والله لا اکون مثل الضبع تسمع اللدم حتی تخرج فتصاد فهو لادم و قوم لدم
نعت منه مثال خادم و خدم و روی بر زدن و گوماج را کفک زدن تا پهن شود التدام اضطراب
کردن و بر سینه زدن زنان در نوحه لدام بالکسر پاره های درپی کردن بر جامه و موزه تلدم کهنه
شدن جامه و موزه و درپی کردن بر جامه و پاره زدن بر موزه لازم متعد آمدست علیه الحمی ای
دامت ام ملدم بالکسر کنیت تب ملدم ایضا مرد احمق گران استخوان و سنگ که دانه خرما
بدو کوبند بجهت علف ستور ملدام مثله لدم بالتحریک حرمتهای خویشان تقول العرب اللدم
اللدم اذا ارادوا التوکید المحالفة ای حرمتنا حرمتکم و بیتنا بیتکم لا فرق بیننا لذم لازم بودن بجائی
ع ک ا ف ۲ و شگفت نمودن چیزی کسی را یقال الذم ای اولع به فهو ملذم به و لازم گردانیدن
لزوم بالضم لازم بودن چیزی را ع ک ا ف ۲ یقال لزمت الشیء ولزمت به و لازمته
لزاما و ملازمة لزام ایضا ملازم و یقال صار کذا و کذا ضربة لازم لغة فی ضربة لازب الزام درگردن
کسی کردن کاری را التزام دست بگردن زدن و یقال الزمه الشیء فالتزمه و یقال سبة تکون
لزاما مثل قطام ملزم بالکسر نوعی از دست افزار سوزن گر و صیقلی لطم طپانچه زدن ع ف ا
ک ۲ و فی المثل لو ذات سوار لطمتنی قالته امرأة لطمتها من لیست لها بکفو الطیم اسپ سپید
روی و ایضا یکروی سپید و منه یقال لطم الفرس مجهولا فهو لطیم و خد ملطم شد للکثرة و آنکه پدر و مادر
او مرده باشد و شتر بچه سهیل سپید یقال انه سهیل اذا اطلع سهیل اخذه الراعی و قال له اتری اهیلا
والله لا تذوق عندی قطرة ثم لطمه و نحاه و نیز سیان زبان لطیمه ستورکبار درخت عطر و بزازی
و بازار عطاران لطیمة المسک طبله مشک و یقال باع لطیمة ولاطمه فتلاطما التطام بهم زدن
موج تلعثم الرجل فی الامر اذا تمکث و تانی و قال الخلیل نکل عنه و تبصر لغام بالضم کف دهان شتر

بلاغم گرداگرد درون دہان وتلغمتُ بالطیب اذا جعلتہ فی الملاغم ویقال فی جواب قولک متی المسیر تلغموا بیوم السبت یعنی ذکروہ واشتقاقہ من انہم حرکوا ملاغمہم بہ قال الکسائی لغمتُ الخبر اذا اخبرت صاحبک لشیٔ لا تستیقنہ لغم مصدر منہ ع لفتحہا الفام بالکسر روی بند یقال لفمت المرأۃ وجہہا بلفامہا ای نقبتہ ولفمت وتلفمت والتفمت ای شدت اللفام قال الاصمعی اذا کان النقاب علی الفم فہو اللفام واللثام وقال ابو زید تلفمت تلفما اذا اخذت عمامۃ علی فیک شبہ النقاب ولم تبلغ بہا ارنبۃ الانف ولا مارنہ قال وبنو تمیم تقول فی ہذا المعنی تلثمتُ تلثما فاذا انتہی الی الانف وغشیہ فہو النقاب لقم بفتحتین میانۂ راہ لقم بالتسکین ودہانہ راہ بستن ع ف ا ض ۲ - التقام فرو خوردن لقمہ ولقمہا بالکسر لقما وتلقمہا اذا ابتلعتہا فی مہلۃ ولقمت غیری تلقیما والتقمہ ورجل تلقامۃ ای کثیر اللقم لقمان نام حکیمی لکم مشت زدن ع ف ا ض ۲ ملکمۃ کلیچہ بدست باز بردہ لکام بالضم والتشدید کوہی ملکوم نام آبی بمکہ لحم جمع آوردن ونیکو کردن یقال لم اللہ شعثہ ای اصلح وجمع ما تفرق من امورہ ومنہ قولہم ان دارکم لمومۃ ای تلم الناس وترتبہم وخوردن بخش خود ویاران خود ومنہ قولہ تعالی وتاکلون التراث اکلا لما ای نصیبکم ونصیب صاحبکم قال ابو عبیدۃ یقال لممتہ اجمع حتی اتیت علی آخرہ المام فرو آمدن فرود آمدن یقال الم بہ ای نزل بہ غلام ملم نزدیک بہ بلوغ وفی الحدیث وان مما ینبت الربیع ما یقتل حبطا او یلم ای یقرب من ذلک وگناہ صغیرہ کردن ومنہ قول من قال شعر ان تغفر اللہم فاغفر جما + وای عبد لک لا الما لمم بفتحتین زلت نزدیکی بگناہ قولہ تعالی الذین یجتنبون کبائر الاثم والفواحش الا اللمم ونوعی از جنون رجل ملموم ای بہ لمم ای جنون لمۃ ایضا الجنون یقال اصابتہ من الجن لمۃ وہو المس وچیزی اندک ویقال اعیذہ من حادثات اللمۃ فیقال ہی الدہر الشدۃ والشدۃ الفراء شعر علی صروف الدہر او دولاتہا + یدلننا اللمۃ من لماتہا ملمۃ واقعۃ ونازلۃ کلہا بمعنی ملمات ج عین لامۃ چشم زخم یقال اعیذہ من کل ہامۃ ولامۃ لمۃ بالکسر موی بچہ لمم ج لمام کذلک ویقال رءیتہ لماما یعنی گاہ گاہ ململمۃ الفیل خرطومہ وکتیبۃ ململمۃ وملمومۃ مجتمعۃ مضمومۃ بعضہا الی البعض صخرۃ ململمۃ وململمۃ مستدیرۃ صلبۃ یلملم والململم میقات اہل یمن ورحج لمم تہ وہی حرف نفی لما مضی وہی جازمۃ تقول لم یفعل ذلک تریدانہ لم یکن ذلک الفعل منہ فیما مضی من الزمان وکذلک لا ولن حرفان للنفی الا ان لم نفی لقولک فعل ولا نفی لقولک یفعل ولم یقع الفعل منہ وما لنفی لقولک ہو یفعل اذا کان فی حال الفعل ولن لنفی لقولک سیفعل ولما ایضا حرف الجزم

والمُ وَاَلَمّا کذلک ولمّا اصله لَمْ ما وهی نفی لقولک قد فعل تقول للرجل قد مات فلان تقول لمّا یُمت وسو یقع موقع لَمْ یقال اتیتک ولمّا اصل الیک ای لم اصل الیک وقد تتغیر معناه عن معنی لم فیکون جوابا وسببا لما وقع ولما لم یقع تقول ضربته لما ذهب ولما لم یذهب وقد یختزل الفعل بعده تقول قاربت المکان و لما تریدو لما ادخله ولا یجوز ان یختزل الفعل بعد لم واما قوله تعالی وان کل لمّا لیوفینهم بالتشدید قال الفراء اصله لمن ما فلما کثرت فیه المیمات حذفت منها واحدة وقرأ الزهری لمًّا بالتنوین ای جمیعا ویحتمل ان یکون اصله لمن من فحذفت منها احدی المیمات وقول من قال لما بمعنی الا فلیس یعرف فی اللغة لِمَ حرا وهو حرف یستفهم به تقول لِمَ ذهبت والاصل لما فحذفت الالف قوله تعالی عفا الله عنک لِمَ اذنت لهم وتدخل الهاء علیه فی الوقف فتقول لِمَه لَوم نکوهیدن ع ف اض ۲ لومة کذلک ملامة نکوهش ملاوم ج یقال لامه ولوّمه ایضا للمبالغة فهو ملوم وذلک لائم لُوّم ج لائمة لومی نکوهش لامة کار ملامت یا کسے نیز الامة سزاوار ملامت شدن و ملامت کردن فی المثل رُب لائم مُلیم ویقال استلام الرجل الی الناس ای استذم تلاوم یکدیگر را نکوهیدن تلاوم کذلک تلوم انتظار و درنگ رجل لومة بالضم ای ملوم و لُومَة مثال همزة نکوهنده مثل همزة و همزاة الاول مفعول والثانی فاعل لام الانسان شخصه و اللام حرف من حروف الزیادة وهی علی ضربین متحرکة وساکنة فاللامات المتحرکة ثلث لام الامر للغایب کقولهم لیقم زید بالکسر وربما امروا بها المخاطب وقری فبذلک فلتفرحوا بالتاء خطابا وقد یجوز حذف لام الامر فی الشعر کقوله ع الک الویل حر الوجه او یبک من بکی + اراد لیبک وکذلک لام امر المواجهة کقوله شعر قلت لبواب لدیه دارها تئذن فانی حموها وجارها + اراد لتأذن فحذف اللام وکسر التاء علی لغة من یقول انت تعلم ولام التوکید فهو علی خمسة اضرب منها لام الابتداء کقولک لزید افضل من عمرو ومنها التی تدخل فی خبر ان المشددة والمخففة کقوله تعالی ان ربک لبالمرصاد وان کانت لکبیرة ومنها التی تکون جوابا للو ولولا کقوله تعالی لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا ولولا انتم لکنا مؤمنین ومنها التی تکون فی الفعل المستقبل المؤکد بالنون کقوله تعالی لیسجنن ولیکونا من الصاغرین ومنها لام جواب القسم وجمیع لامات التوکید تصلح ان تکون جوابا للقسم کقوله تعالی وان منکم لمن لیبطئن فاللام الاولی للتوکید والثانیة جواب لان القسم جملة توصل باخری وهی المقسم علیه لتوکید الثانیة بالاولی ویربطون بین الجملتین بحرف ان المکسورة المشددة واللام المعترض وهما بمعنی واحد کقولک والله ان زیدا خیر منک ووالله لزید خیر منک وقولک والله لیقومن زید اذا ادخلوا لام القسم علی فعل مستقبل ادخلوا فی آخره النون شدیدة او خفیفة لتاکید الاستقبال واخراجه عن الحال لابد من ذلک ویجوز ان الخفیفة

المکسورة وما وہما بمعنی کقولک واللہ ان فعلت وواللہ ما فعلت وبحرف لا کقولک واللہ لا افعل ولا تیفعل الحلف بالمحلوف الا باحد ہذہ الحروف الخمسة وقد تحذف وہی مرادة والثالث لام الاضافة وہی علی ثمانیة اضرب منہا لام الملک کقولک المال لزید ومنہا لام الاستغاثة کقول الشاعر شعر یا للرجال لیوم الاربعاء اما + ینفک یحدث لی بعد النہی طربا + واللامان جمیعا للجر لکنہم فتحوا الاولی وکسروا الثانیة للفرق بین المستغاث بہ والمستغاث لہ وقد یحذفون المستغاث بہ والمستغاث لہ وقد یحذفون بہ یقولون یا للماء بالکسر ای یا قوم للماء ادعوکم فان عطفت علی المستغاث بلام اخری کسرتہا لانک قد امنت اللبس بالعطف کقول الشاعر شعر یا للکہول وللشبان للعجب + وکقول الآخر یا لبکر انشروا لی کلیبا وقال بعضہم اصلہ یا آل بکر فخفف فحذفت الہمزة ومنہا لام التعجب مفتوحة کقولہم یا للعجب ای یا عجب احضر فہذا اوانک ومنہا لام العلة بمعنی کی کقولہ تعالی لتکونوا شہداء علی الناس ای لکی تکونوا وضربتہ لیتادب ای لکی یتادب ومنہا لام العاقبة کقول الشاعر ع فللموت تغذو الوالدات سخالہا + ای عاقبة ذلک ومنہا لام الجحد ولا تصحب الا النفی کقولہ تعالی وما کان اللہ لیعذبہم ای لان یعذبہم ومنہا لام التاریخ کقولک کتبت لثلث خلون ای بعد ثلث من الشہر واما اللامات الساکنة فعلی ضربین احدہما لام التعریف فلسکونہا دخلت علیہا الف الوصل لیصح الابتداء بہا وسقطت الالف بالوصل کقولک ہو الرجل والثانی لام الامر اذا ابتدأت بہا کانت مکسورة وان ادخلت علیہا حرفا من حروف العطف جاز فیہ الکسر والتسکین کقولہ تعالی ولیحکم اہل الانجیل لہم فرو خوردن ع ک اف ۲ لہوم بالفتح ناقہ شیرناک ومرد سخی واسپ نیکو لہام لثر کبیا لہمیم بمعنی اہم اللہیم کذلک فرس لہم مثال خضم اسپ گذرندہ از اسپان وشگرف ومرد بسیار عطا وقول الشاعر ع لاہم لا ادری وانت الداری + یرید اللہم ای بار خدا والمیم المشددة فیہ عوض من یاء النداء لان معناہ یا اللہ لہم بالفتح موضعی الہام دردل افگندن وانچہ دردل افگند خدای تعالی الہمہ اللہ والہامہ استلہمت اللہ التہام ہمہ شیر پستان را خوردن بچہ طریق لہجم بالفتح راہ فراخ کوفتہ وفرج بزرگ تلہجم پیچ وتاب کردن بچیزی لہذمة بریدن لہذم سنان برندہ روان لہاذم ج لہزمة زیر ایختر سپیدی باسیاہی موی یقال لہزم الشیب خدیہ ای خالطہما لہزمتان بکسرتین دو بندی زیر بنا گوش لہزمتہ یکی لہازم ج ضمیم لہم بفتحتین ناہمواری دوش لحاسم رہگذرہای وادی تنگ لحسم بالضم ج لجہم لجہم بفتحتین شتر فراخ شکم در راہ روش وزن سرد فرج لسم بفتحتین از درماندگی خموشی

نه ازدو اتائی عح ف اض ۲ والسمة حجبة ای لقنه والسم الشئی ای طلبه استلسمه مثله والسمة الطریق
ای الزمه ایاها فلسمه بالکسر لزمه وما السم لساما ای ما ذاق شیأ وما السمة ای ما ذقته لضم سختی کردن
وبتپیدن عح ف اک ۲ اللعم بفتحتین لعاب لعذمة درنگ کردن لعذمی حریص وما تلعذ
منا شیأ ای ما اکلناه تلعثم فی امره درکار خود درنگ کرد لعذمی وتسلذم بسیار خورنده لهاسم
رهگذرهای وادیهای تنگ لهسم کقنفذ یکی لیم بالکسر آشتی وماننده شدن کسی کسی را در قد وشکل وخلقت
لیمة بالکسر وهی است لبساحل بحر عمان لیمون بالفتح ثمری است معروف وقد تسقط نونه وفیه باد
زهریة تقاوم بها السموم کلها کثیرة المنافع عظیمتها **فصل المیم** موم بالضم شمع وروغن
عسل وبرسام یقال میم الرجل فهو مموم ای مبرسم مامة نام مردی میم یکی از حروف هجا مهیم
بسکون الآخر کلمة استفهام یعنی چیست حال تو وکار تو **ضمیمه** ملم بفتحتین مروفرمایه میمة
بالکسر ناحیة است باصفهان والمیم حروف المعجم **فصل النون** نامة آواز یقال
اسکت الله نامته ونامته بالتشدید ایضا ای نغمته وصوته نئیم ناله زحم عح ف اک ۲ وآواز
دادن کمان وشیر نجوم ستارگان وبرآمدن نبات وستاره ودندان وشاخ عح ف اض ۲
وپدید شدن بدمذهب وخارجی ویقال نجمت ناجمة بموضع کذا ای نبغت وفلان منجم الباطل والضلالة
بفتح المیم والجیم ای معدنه منجم بالکسر آهنی که در روی زبانه ترازو باشد نجم ستاره ونبات بی ساق
قوله تعالی والنجم والشجر یسجدان واسم علم پروین ودروی الف ولام لازم باشد قوله تعالی وبالنجم
هم یهتدون ویقال طلع النجم واصل یقال لیس لهذا الحدیث نجم ای اصل ووقت معین ومنه
سمی المنجم یعنی وقت شناس وستاره شناس ایضا انجام واشدن آسمان از ابر یقال انجمت
السماء ای انجم انجمت ورفتن سرما وباران تنجیم وقت وستاره شناسی کردن وپاره وپاره گزاردن
وام راتجمة نوعی از گیاه نجیم رخیدن وتنخخ کردن عح ف اک ۲ فهو نخام نعت منه والضا
مرغابی سرخ ونام اسپی نخامة بالضم آب بینی ودماغ وتنخم ای تنخخ ندم ندامة بالتحریک پشیمانی
عح ک اف ۲ تندم مثله وفی الحدیث الندم توبة اندام پشیمانی دادن ندمان بالفتح پشیمان
نادم کذلک ندیم حریف شراب وهمنشین بزرگان ندمان مثله وجمع الندیم ندام وجمع الندمان ندامی
والمرأة ندمانة منادمة مصدر منه وهو مقلوب مدامنة کالقسی من القوس وجذب وجبذ وما اطیبه وایطبه واحد

وعا دی وما اشبہہا کثیر من کلامہم نسیم باد نرم ع ف اک ۲ یقال نسمت الریح نسیما ونسمانا اول بادی کہ وزیدن گیرد وفی الحدیث بُعِثْتُ فی نَسَمِ الساعۃ ای حین ابتدأت واقبلت اوائلہا نسمۃ بفتحتین دم وتاسہ نسم ج وفی الحدیث تنکبوا الغبار فمنہ تکون النسمۃ ومردم تنسّم نفس زدن ودم بخود کشیدن وفی الحدیث لما تنسّموا روح الحیوۃ ای وجدوا نسیمہا وتاسمہ ای شامہ منسم بکسر السین سپل شتر وسپل شترمرغ ویقال من این منسمک ای وجہتک تنشیم گونہ گردانیدن وبوی گرفتن گوشت ویقال بدی نشمۃ ک ۲ بوی ناک است از چرپش وجز آن ودر کار بد شدن مردم ومنہ قولہم نشّم الناس فی عثمان رضی اللہ تعالیٰ عنہ نَشَم بفتحتین درخت کہ از وی کمان سازند وخال خال شدن پوست گاو وجز آن ع ک اف ۲ وہو قلب نمش تو نشم ک ۲ ای فیہ نقط بیض وسود منشم نام زنی عطارہ وفی المثل اشأم من عطر منشم ودانہ بلسان نظم رشتہ مروارید وگروہ بسیار از ملخ وستارہ سہ گانہ از جوزا ودر کشیدن جواہر برشتہ وسخن وروزن وترتیب دادن ع ف اک ۲ تنظیم مثلہ نظام بالکسر رشتۂ جواہر انتظام در کشیدہ وراست شدن ویقال طعنہ فانتظمہ ای اختلہ وانتظمت الدجاجۃ اذا صار فی بطنہا بیض نعمۃ بالکسر دست ودسترس وذیلی وناز ومال ومنت وانچہ کردہ شود از نیکوئی در حق کسی نعمی بالضم والقصر کذالک وان فتحت مددت فقلت نعماء نعیم کذالک ویقال ان فعلت ذاک فبہا ونعمت ای نعمت الخصلۃ نعم وبئس یعنی نیک است وبد است وہما فعلان ماضیان لا یتصرفان تصرف سائر الافعال لانہما استعملا للحال بمعنی الماضی وفی نعم اربع لغات نعم بالفتح والکسر مع سکون ۲ نعم بکسرتین وفتح الاولی تقول نعم الرجل زید ونعمت المرأۃ ہندۃ ونعم المرأۃ ہندۃ فالرجل فاعل نعم وزید مرفوع اما بان یکون مبتدأ قدم علیہ خبرہ او بان یکون خبر مبتدأ محذوف کانک قلت نعم الرجل قیل لک من ہو فقلت ہو زید واذا قلت نعم رجلا کانک قلت نعم الرجل رجلا لان فاعل نعم وبئس لا یکون الا معرفۃ بالالف واللام او ما یضاف الی ما فیہ الالف واللام ویدخل ما علیہ فتجمع بین الساکنین کقولہ تعالیٰ فنعما ہی وان شئت حرکت العین بالکسر وان شئت فتحت النون مع کسر العین تقول غسلتُ غسلا نعما تکتفی بما مع نعم عن صلتہ ای نعم ما غسلتہ نُعم بالضم نام زنی وناز کی ونرمی ونیکوئی خلاف بؤس یقال یوم نُعم ویوم بؤس والجمع انعم وابؤس نعومۃ نرم ونازک شدن ع لضمہا و ع ک اف ۲ وع گ اض ۲ مرکبۃ من بابین

مثال فضل یفضل و ع بکسرہما وہو شاذ نَعمة بالفتح ای تنعّم ویقال نعمة ونا عمة متنعّم رجل منعام بالکسری مفضال ویقال انبت ارض فلان تنعمتنی اذا وانفقتہ ویقال انعم اللہ علیک من النعمة وانعم اللہ صباحک من النعومة وانعم لہ ای قال لہ نعم وانعم ای زاد وانعم اللہ بک عینا ای اقر اللہ عینک وکذلک نعم اللہ بک عینا نُعمة بالضم مثل غلم غلمة ونزہ نزہة ونعمک عینا نعمان ایضاً نام مردی وہو نعمان بن المنذر ملک العرب وینسب الیہ شقائق النعمان لانہ حماہ نَعَم بالتحریک چہار پایہ واحد الانعام وہی المال الراعیة واکثر ما یقع ہذا الاسم علی الابل قال الفراء ہو ذکر لا یؤنث یقولون ہذا نعم وارد وتجمع علی نُعمان مثل حمل وحملان والانعام تذکر وتؤنث قال اللہ تعالی فی موضع مما فی بطونہ وفی موضع مما فی بطونہا وجمع الجمع اناعیم دلیرة التکثیر معطلان جمع الجمع اما ان یراد بہ التکثیر او الضروب نَعَم بفتحتین وسکون الآخر آری وہو عدو تصدیق وجواب الاستفہام وربما ناقض بلی اذا قال لیس لی عندک ودیعة فقولک نعم تصدیق لما قبلہ وبلی تکذیب وبکسر العین لغة فیہ نَعام بالفتح شتر مرغ وہو اسم جنس مثل حمام نعامة یکی وہو یذکر ویؤنث والیضا چوب بر پیشانی سرچاہ ویقال شالت نعامتہم وزیر قدم ونشان کہ در راہ بالنصب کنند نعام کذلک والیضاً موضعی نعائم منزلی از منازل قمر نعامة نام مردی واسپی ابو نعامة کنیت عروہ قطری بن قمرتہا ویقال نُعمة عین ونُعم عین بالضم فیہما ونعام عین ونعامة عین بالفتح فیہما ونُعمی عین کلہا بمعنی افعل ذلک کرامة لک وانعا ما لعینک نُعامی بالضم باد دست راست ویقال نعاماک بمعنی قصاراک نَعمان الاراک بالفتح نام وادی ویقال نِعِم صباحا کلمة تحیة کانہ من نعم ینعم بکسر العین فیہما تنعیمة در ستے نعیم موضعی بحجاز نُعیم بالضم موضعی نَغم بالفتح سخن آہستہ ع بفتحہما و ف اک ۲ یقال سکت فما نغم بحرف وما تنغم نغمة لغة آواز نقم عتاب کردن برکسی ع ف اک ۲ ویقال ما نقمت منہ الا الاحسان ونقمت بالکسر لغة فیہ وناپسند داشتن کار انتقام کینہ کشیدن نقمة ک ۲ ۔ اسم فیہ نقمات نقم ج مثال کلمات وکلم نِقمة بالکسر مثال کلمة کذلک والجمع نقم ک اف ۲ مثال نعمة ونعم ویقال فلان میمون النقیبة وہو ابدال النقیبة ناقم نام مردی ناقمیة زنی نَمّ سخن چینی کردن ع ف اض ۲ دک ۲ والاسم النمیمة والیضا النفس وحرکت یقال اسکت اللہ نامتہ ای ما ینم علیہ من حرکتہ ونفسہ وقد یہمز نمّام سبیل من النمیم نمّام ایضا گیاہی خوشبو نمنمة نقش کردن آراستن جامہ ثوب منمنم نمنمة بکسر تین سپیدی کہ بر ناخن افتد نمی کشیز والدرہم الذی فیہ رصاص او نحاس

ویقال ما بها نُمّی ای احد نوم خواب وخواب شدن ع ک ا ف ۲ علی الاصل وتصریفه نام
فهو نائم والجمع نیام وجمع نائمة نُوَّم علی الاصل ونُیَّم علی اللفظ ویقال نمت واصله نوِمت بکسر الواو فلما
سقطت لاستثقال الحرکة علیها نقلت حرکتها الی ما قبلها وکان حق النون ان تضم لتدل علی الواو الساقطة
کما ضمت القاف فی قلت الا انهم کسروها فرقا بین الساقط المضموم والمکسور والمفتوح واما کانت فکسروها
لتدل علی الیاء الساقطة وعلی مذهب الکسائی القیاس مستمر لانه یعتقد فی اصل قال قول بضم الواو واصل
کال کیل بکسر الیاء والامر منه نم مثل خاف یخاف خف ویقال یا نومان لکثیر النوم ولا تقل رجل نومان لانه
یختص بالنداء انامة تنویم بخواب کردن وخوابانیدن ویقال اخذه نُوام بالضم خواب گرفتش
تناوم خویشتن خوابیده نمودن ویقال ناومته فنمته ای غلبته ونامت السوق ای کسدت ونام الثوب
ای اخلق واستنام الیه ای سکن واطمأن الیه رجل نُوَمة بالضم مرد بی اعتبار مغفل ورجل نُوَمة مثال
همزة بسیار خواب منامة جای خواب وجامه خواب وبستر ودکان وفلان حسن النیمة مثل الجلسة
لیل نائم شب آرمیده وهو فاعل بمعنی مفعول فیه کیوم عاصف نهمة رسیدن بهمت در چیزی حرص
نمودن یقال نهم بکذا اجولا فهو منهوم ای مولع به وفی الحدیث منهومان لا یشبعان منهوم بالمال ومنهوم بالعلم
ونهم نهیم ع ک ا ف ۲ الغذا فی نحمه نهم ای زجر نهم بفتحتین نیک اشتها آمدن بطعام ع ک ا
ف ۲ نهم نهیم راندن وزجر نمودن در راه ستور را ع بفتحتیها وف ا ک ۴ منهام ستور
که برانندن جلد رو دو النهم ایضا الحذف بالحصی ونحوه نهیم ایضا مثل نحیم ونهم وهو صوت الاسد والفیل
ع بفتحتیها یقال نهم الفیل ینهم نهما ونهیما نامّی بالفتح آهنگ نهام بالضم نوعی از مرغان نهیم بالکسر
رنگی که از و دیدن باد شود و پوستین کهنه و درشت نهمه انتهم فلان یقول سوء یعنی بهمان نیز یافی
گویا شد کانه افتعل من نهم نَهْمَہ بدی گویا شد ع ف ا ک ۲ انتهم مثله نجیرم محلة
بصرة ینسج منها علما رنه سیمان نام شخصی نیرمان دهی است بهمدان نزهم سخت گزیدن ع
ف ا ض ۲ منزم بالکسر دندان نزیم کاسیر رسته شود قال ابن عباد الصواب فی الکل بالباء
الموحدة نصمه سکرکه رسته شود نضم گندم کلان دانه نغمة یکی نغمة بالفتح ریح وسخت مصیبت

فصل الواو

مواءمة ای موافقت ومباهات وفی المثل لولا الوئام لهلک اللئام
وثم کوفتن وشکستن ودویدن ع ف ا ک ۲ خفت یثم شدید الوطء کانه یثم الارض ای

بدیهما وتمیمة علف وطعام گرد کرده وسنگ ویقال تمم لها ای اجمع وثامة بالفتح گوشت آگنده شدن ع
بضمهما وثیم نعت منه وجوم خاموش شدن از اندوه وخشم ع ف اک ۲ یقال مالی
اراک واجما ویقال لم اجم عنه فزعا ای لم اسکت عنه یوم وجیم ای شدید الحر وبالحاء ایضا وحمة بالتحریک
عار وبالتسکین بروی در افتادن در خوردن وجم بالتحریک نشان در راه های صحرا اوجام ج
وحام بالکسر من الدواب ان یتصعب عند الحمل وقد وحمت بالکسر وکرالیش شدن زن آبستن
ووحام بالفتح کذلک ووحم بفتحتین مصدره ع ک اف ۲ وهی امرأة وحمی ونسوة وحامی وفی المثل
وحمی ولا حبل ویقال وحمت وحمة ای قصدت قصدة توحیم ارزوانه زن آبستن دادن از طعام وذبح کردن
وخم بالتسکین وک ۲ وخیم ای ثقیل ووخام بالکسر اوخام ج ووخامة ووخومة گران سنگ وناگوار شدن
ع بضمهما یقال واخمنی فوخمته شیئ وخیم ای وبی وبلدة وخمة ووخیمة اذا لم توافق ساکنها استیخام گران
وناگوار شدن طعام وجز آن توخم کذلک تخمة ص اف ۲ علی ما ذکر فی وکلة ناگوار شدن تخم تخمات ج
وخم الرجل واتخم من الطعام واتخمه الطعام واصله اوخمه علی افعله وطعام متخمة بالفتح واصله موخمة وتقول العامة
تخمة بالسکون ایضا وذم دوالهای گوشه دلو وذمة یکی وذمت الدلو ای انقطع وذمها ع ک ا
ف ۲ وگوشتهاء آزخهای رحم شتر که از ولادت باز دارد وتوذیم علاج کردن آن وگردن بند ساختن
سگ را وافزون شدن یقال وذمت علی الخمسین ای زدت علیها ووذام بالکسر شکنبه و روده وذمة
یکی مثل ثمرة وثمار وفی حدیث علی رضی الله تعالی عنه لئن ولیت بنی امیة لانفضنهم نفض القصاب الوذام
التربة ایذام واجب کردن حج بر خویشتن وذمیة هدیه بیت الحرام کعبه وذائم هدایا ورم بفتحتین آماس
ع بکسرهما وهو شاذ تورم مثله اورام ج توریم متعدی فیه وبینی بر باد کردن از تکبر وورم انفه ای غضب
وا ورمت الناقة ای ورم ضرعها وزمة بروی در افتادن در خوردن وزیم وزیمة گوشت خشک
سوسمار وملخ وجز آن وزیم ایضا تره وسبزی گرد کرده رجل وزیم مرد بسیار گوشت رجل متوزم ای
شدید الوطء وسم نشان کردن وداغ کردن ع ف اک ۲ والهاء عوض عن الواو
وسمة ک ۲ وسکونه یعنی رنگ ابروی وموی واذا امرت به قلت توسم وسمی باران نخستین
بهار ارض موسومة زمین وسمی باریده توسم علف وسمی جستن موسم بکسر السین جای گرد آمدن هنگام حج
وغیر حج توسیم موسم حاضر شدن یقال وسموا عرفوا کما یقال عیدوا ای العید میسم بالکسر آهن داغ

وجمال وزیبائی یقال امرأة ذات میسم سیاسیم ج علی اللفظ ومواسم علی الاصل وفلان وسیم ای حسن الوجه
والسیماء وقوم وسام وامرأة وسیمة ونسوة وسام وسامة بالفتح فیهما مصدران منه ع ص بضمهما وسمت
فلانا فوسمته ای غلبته بالحسن اتّسام خود را بنشانی مخصوص کردن وفلان موسوم بالخیر وقد توسمت فیه الخیر
ای تفرست وشم نقش ونگار ووشام بالکسر ج ووشام شهری یقال له وشم الیمامة ووشمتها بالسوزن
ونقش کردن ع ف ک ۲ واستوشمه ای سأله ان یشمه وفی الحدیث لعن الله الواشمة والمستوشمة
ویقال ما عصیته وشمة ای کلمة وما اصابتنا العام وشمة ای قطرة وبینهما وشیمة ای عداوة واوشم البرق لمع
واوشمت الارض ظهر نباتها واوشمت فیه ای نظرت فیه وصم شگاف وشکاف چوب بی جدائی یقال
بهذه القناة وصم ویقال وصمت الشیء اذا شددته بسرعة وعار وعیب یقال ما فیه وصمة توصیم شکستن اندامها
وگرانی وکاهلی ویقال وصمته الحمی وضم بالتحریک تخته که بروی گوشت نهند یا بوریا ومانند آن وضم
مصدر منه ع ف ک ۲ یقال وضمت اللحم اضمه ای وضعته علی الوضم واوضمته ای جعلت له
وضما واوضمته ای وضمته ویقال الحی وضمة واحدة ای جماعة متقاربة وضمة وضیمة یک گروه مردم از دویست
تا سه صد عدد وگروهی اندک که بر گروهی نزول کنند یقال وضم فلان علی بنی فلان اذا حلوا علیهم وضیمة
من الطعام مثل وشیمة من الکلاء وطعام ماتم واستوضمت الرجل ای ظلمته وتوضم الرجل المرأة اذا وقع علیها
ونم کبیه او نیام ج وخبر غیر یقین دادن کسی را ع ف ک ۲ ونم علیه بالکسر ای حقد وتونم
ای احتاظ وقم کشیدن عنان وبازداشتن کسی را از حاجت وبازگردانیدن ع ف ک ۲
وقمه ای رده وقهره وشکستن وخوار کردن یقال وقم الله العدو ای اذله موقوم نیک اندوهگین وشکسته
حال وقمت الارض ای وطئت واکل نباتها فهی موقومة وربما قالوا وکمت بالکاف وکذلک الموکوم
وتوقمت الصید قتلته وفلان یتوقم کلامی ای یتحفظه ویتعیه واقم حصنی در مدینه موکوم مثل موقوم وکمه
الامر ای حزنه وکمت الارض مثل وقمت ای وطئت وکیمة ولیمة طعام عروسی وقد اولمت وفی الحدیث
اولم ولو بشاة ونیم الذباب گوه مگس دریدن وی ع ف ک ۲ وهم بالتحریک غلط کردن در
حساب ع ک ف ۲ ووهم بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن ع ف
ک ۲ توهم گمان بردن ایهام توهیم بگمان افگندن ویقال اوهم من الحساب مائة ای اسقط
واوهم من صلوته رکعة ای ترک واوهمت الشیء اذا ترکته کله اتهام تهمت نهادن کسی را تهمت

والجمع والتأنیث فی لغة اهل الحجاز واهل نجد یصرّفونها فیقولون للاثنین هلمّا وللجمع هلمّوا وللمرأة هلمّی
وللنساء هلممن والاول افصح وقد یوصل باللام فیقال هلمّ لک وهلمّ لکما ای کذا کما قالوا هیت لک
وهلمّن یا رجل وهلمّنّ بکسر المیم یا امرأة وهلمّانّ للاثنین وهلمّنّ للجمع وهلمُمنانّ یا نسوة اذا ادخلت علیه
النون الثقیلة واذا قیل لک هلمّ الی کذا قلت الامَ اهلمّ مفتوحة الالف والهاء کانک قلت الیّ
ما الُمّ ولا اهلمّه ای لا اعطیکه ویقال جاء بالهیل والهیلمان بضم اللام وفتحها ای بالمال الکثیر هلقام
بالکسر سطبر درازو شیر ونام مردی همّ اندوه هموم ج وگداختن بیماری تن را یقال همّنی المرض وقصد
ع ف اض ۲ یقال هممت بالشی وقوله تعالی ولقد همّت به وهمّ بها ویقال لا همّة لی
بالفتح ولا همام ای لا اهمّ بذلک ولا افعله وهو مبنی علی الکسر مثل قطام اهمام بی آرام کردن کار
کسی را و اندوهگین کردن یقال اهمّک ما اهمّک مهمّ کار سخت اهتمام غمخوارگی یقال اهتمّ له بامره انهمام
گداخته شدن قال الشاعر یضحکن عن کالبرد المنهمّ ای هو مثل گداخته کوبان همّة بالکسر قصد دل
یقال فلان بعید الهمّة بالکسر والفتح همم ج همیم نرم رفتن ع ف اک ۲ همّ بالکسر پیر فانی
همّة کنه پیر همام بالضم مهتر و بزرگ همت هموم بالفتح چاه بسیار آب اذا قیل لنا ابقی عندکم شی تقول
همام ای لم یبق شی هامّة خزنده وگزنده ویقال للدابة ایضا نعم الهامّة هذا همیمة باران نرم همهمة گردیدن
آواز در سینه حمار همهیم بکسرتین همهم فی صوته وهمهمت المرأة فی رأس الصبی و بخواب کرد کودک به آواز
ویقال ذهبت تهتمة الطلبة همهمة آواز نرم هیمنة مثال هلعة شبه از شبه های زبان که بجهت فتنه
وارند شعوبهم سرفرو افگندن از خواب هامة سر هام ج وحید وهامة القوم رئیسهم هیام هیمان سرگشتگی
از عشق ع ف اک ۲ هائم مستهام سرگشته هیام بالضم تشنگی سخت ونوعی از جنون و عشق
ونوعی از بیماری ستور هیوم ج شتر بیمار ناقة هیماء مؤنث هیماء ایضا دشت بی آب هیام بالفتح ریگ روان
هیم بضمتین ج هیام بالکسر شتران تشنه هیمان نعت مذکر هیمی مؤنث وقوم هیم واهل هیم قوله تعالی
فشاربون شرب الهیم وهی الابل العطاش تهیّم رفتار نیکو هیما سیدة و یقصر قومی فصل الیاء
یهیره سته بسیار خوردن و بسیار گفتن یشرمة بسیار گفتن یجدهم کلمة هم لغة فی اجدم وهو زجر للفرس
عند اقدامه یقال اول من رکبه ابن آدم القاتل حمل علی اخیه فزجر الفرس وقال هج الدم فخفف
هجیمة ولیری و اقدم هذه کلمة بزودی رفتار کردن الیرطمان بالضم حب متوسط بین الشعیر

والحنطة نافع للاسهال والسعال سهم شکستن لغة فی الهشم وبضمتین داغ کنندگان لغة فی الحسم بهو سهم شهریست ورئیسها طبرستان بلدهم کز یبج چادر پارهٔ دوخته ونمد سطبر جای فصل الیاء یتیم مرد بی پدر وستور بی مادر وجوهر بی نظیر ایتام یتامی ج یتم بالضم وبفتح مصدره عع ک اف ا ایتمت المرأة فهی مؤتم یتیم دار شد زن تیتیم میتم گردانیدن ویقال فی سیره یتم بالتحریک ای البطاء یاسمین گلی است وهو معرب وبعضهم یجرونه مجری الجمع تقول شممت الیاسمین وهذه ایاسمون وقد جاء فی الشعر یاتیم یلملم میقات اهل الیمن لغة فی الملم تیممته ای قصدته تیمم قصد کردن ربخاک دست وروی مالیدن بنیت عبادت قوله تعالی فتیمموا صعیدا طیبا ای اقصدوا صعیدا وتیممته بالرمح ای توخیته وقصدته دون من سواه تیمیم تیمم دادن نماز وعبادت را یمام کبوتر وحشی یمامة یکی و نام کنیزکی کبود چشم که از سه روزه راه سوار را میدید ویقال ابصر من زرقاء الیمامة ویقال الیمامة بلاد اسمها الجو فسمیت باسم هذه المرأة لکثرة ما اضیف الیها وقیل جو الیمامة والنسبة الی الیمامة یمامی یم دریا وقد یم الرجل فهو میموم اذا طرح فی البحر یتیم بالتحریک نوعی از نبات نیمة یکی یوم روز ایام ج واصله ایوام فادغم قال الاخفش فی قوله تعالی اسس علی التقوی من اول یوم ای من اول الایام کما تقول لقیت کل رجل ای کل الرجال مساومة روز شمر دکردن ویقال ایوم الیوم کما یقال لیل الیل ولیلة لیلاء یعبر واعن الشدة بایام قبیلهٔ از یمن ونام پسر نوح علیه السلام قال ابن السکیت الایهمان سیل وسوختن ویقال الایهمان السیل والجمل الصؤول الهائج یتعوذ منهما ایهما دشت بی پایان ابهم مثله ایضا مرد کر ودلیر وکوه بلند ونام مردی یعنی جبلة بن الایهم آخر ملوک غسان ضمیمه بیرم بفتحتین وهی است باصفهان وموضعی است ودیگر ذکره الوتمام الیلمة جنبش ومآسمعت له الیلمة ای صوتا وزنة فعلة لافیعلة ویلملم فی ل م م

# باب النون فصل الالف

ابنة بالضم کره چوب ابن ج ویقال ایضا بینهم ابن ای عداوة ویقال ابنه یابنه عع ف ا ض ۲ و ک ۲ - ای اتهمه وفلان یوبن بکذا ای یذکر بقبیح وفی ذکر مجلس رسول الله علیه وسلم لاتوبن فیه الحرم ای لاتذکر تابین دربی چیزی شدن وچشم داشتن ومرده گریستن ومرثیه گفتن ابان بالکسر والتشدید وقت وهنگام ابان دوکوه اتان ماده خر وثلث اتن مثل عنق اتن ج بالحرکة والسکون اتن تاء مثله واستاتن الرجل ای اشتری اتانا وفی المثل کان حمار افاستاتن

اسن

وان لم يشترها كان لصاحب السلعة يعني ببيانه وهو منهي عنه في البيع والعامة تقول ربون اسون
مزه وبوی گردانیدن آب عـ ف ض ۲ وک ۲ - اسن نعت منه مثل آجن آسن كذلك
عـ ک ف ۲ - اسن الماء فهو آسن ح واسن الرجل ايضا يعني بوی بد چاه گرفت مرد تا اسن
كذلك ودرنگ کردن وبهانه جستن برکسی یقال منه تاسن علی دعوی وروش پدر گرفتن پسر یقال
تأسن اباه وهو على آسان من ابيه اي على شمائل واخلاق منه واحدها اسن بفتحتين مثل خلق واخلاق
اسن ج ايضا آسانه رسن آسان ج وباقی پیه در ستور یقال سمنت ناقته على اسن قديم اي عن شحم

افن

افن بالتحريك ضعف رای عـ ک ف ۲ - افن الرجل وافن فهو مافون وافين في المثل
ان الرقين تغطي افن الافين وافنه الله فهو مافون عـ ف ک ۲ جوز مافون تباه شده
افن بالتحريك کمی مثل افن تنقص وهمه شیر پستان را خوردن ودوشیدن وبیوقت وباوقت دوشیدن
ستور را عـ ف ک ۲ وکم شدن شیر ستور عـ ک ف ۲ يقال افنت الناقة
اي قل لبنها فهي افنة ويقال جاءنا على افان ذلك بالكسر اي على ابان ذلك

اقن

اقنة بالضم بنا ناز سنگ برآورده اقن ج

امن

امان امانة زینهاری وبی بیمی یقال امنت فانا آمن ایمان گرویدن
وبی بیم گردانیدن مؤمن یکی از نامهای خدای عزوجل وایمن کننده وگرونده بخدای تعالی واصل آمن
أأمن بهمزتين لينت الثانية ومنه المهيمن واصله مؤأمن لينت الثانية وقلبت ياء وقلبت الاولى
هاء آمن امنة ضد خوف وبی بیم شدن ومنه قوله تعالى امنة نعاسا وقوله تعالى اذ يغشيكم النعاس
امنة منه امنة بفتحتين وبالضم ايضا مثال همزة آنكه بر هر کس اعتماد کند وامنته على كذا اعتماد کردم اورا
برین وائتمنته كذلك وقرئ قوله تعالى مالك لا تأمنا بين الادغام والاظهار قال الاخفش والادغام
احسن ويقال اؤتمن فلان مجهولا ويقال استأمن اليه اي دخل في امانه وهذا البلد الامين قال
الاخفش يريد الامن وهو من الامن آمین امانت دار واعتماد کرده بمعنی مامون امان بالضم والتشديد
كذلك امون بالفتح شتر استوار آمين في الدعاء اجابت كن وچنین باد اسم ويقصر مبنيا على الفتح

ان

تأمين آمين گفتن انين ناله وناليدن عـ ف ک ۲ - انان بالضم كذلك تانان
بالتاء كذلك ويقال ماله آنة ولا حانة اي ناقة وشاة ويقال لا افعله ما ان في السماء نجم اي ما كان
لغة في عن وما ان في الفرات قطرة اي وما كانت ولا افعله ما ان السماء سماء اي ما كان ان انبا

والفتح مشددة ويتبين معناهما بدرستى وراستى وهما حرفان تنصبان الاسم وترفعان الخبر والمكسورة منهما
يؤكد بها الخبر ولها صدر الكلام وتجئ بعد القسم والقول والمفتوحة وما بعدها فى تأويل المصدر وقد تجئ بمعنى
لعل كقوله تعالى وما يشعركم انها اذا جاءت وتزاد على المكسورة منهما هاء ساكنة وتسمى هاء السكوت
كما فى قول قيس الرقيات شعر بكر العواذل فى الصبوح يلمننى والومهنه + ويقلن شيب قد علاك وقد
كبرت فقلت انه + اى انه قد كان كما يقلن قال ابو عبيدة وهذا اختصار من كلام العرب يكتفى منه
بالضمير لانه قد علم معناه وقال الاخفش انه ههنا بمعنى نعم يريد تأويله لا وضعه فى اللغة لذلك الهاء
للسكوت مئنة كمعنه مشانى وهى مفعلة من ان المكسورة المشددة كما يقال مخلقة ومحراة قال ابن مسعود
رضى الله تعالى عنه ان طول الصلوة وقصر الخطبة مئنة من فقه الرجل معناه ان الذى يقصر الخطبة ويطيل الصلوة
فقيه اى يقال فيه اذا سئل الفقيه هو انه بهاء السكت اى نعم او انه فقيه على التحقيق والهاء للضمير اختصار للجواب
كما قال ابو عبيدة وتزاد على المفتوحة كاف التشبيه تقول كانه شمس وقد تخفف مع الكاف فلا تعمل شيئا
كقوله كان ثدياه حقان ويروى ثدييه على الاعمال والرفع اجود وقد تخففان كلاهما واذا خففتا فان شئت
اعملت وان شئت لم تعمل اما المكسورة المخففة فهنا اكثر فهى حرف الجزاء توقع الثانى لاجل وقوع الاول
كقولك ان تأتنى آتك وان جئتنى اكرمك وتكون بمعنى ما فى النفى مع الا بعدها كقوله تعالى ان الكافرون
الا فى غرور وقد تكون فى جواب القسم تقول والله ان فعلت اى ما فعلت وربما جمع بينهما للتاكيد قال
شعر ما ان رأينا ملكا اغارا + اكثر منه قرة وقارا + وقد تكون زائدة مع ما كقولك ما ان يقوم زيد اى
ما يقوم زيد وقد تكون مخففة من المشددة فهذه لا بد ان تدخل اللام فى خبرها عوضا مما حذف من التشديد
كقوله تعالى ان كل نفس لما عليها حافظ وان زيدا لاخوك لئلا يلتبس بان التى بمعنى ما للنفى واما
المفتوحة فهى مصدرية تكون مع الفعل الماضى والمستقبل فى معنى المصدر فتنصب المستقبل تقول اعجبنى
ان قمت اى قيامك الذى مضى واريد ان تقوم اى قيامك وتكون مخففة من المشددة فلا تعمل
تقول بلغنى ان زيد خارج وقوله تعالى ونودوا ان تلكم الجنة وتكون بمعنى اى كقوله تعالى وانطلق
الملأ منهم ان امشوا وتكون صلة للما كقوله تعالى ولما ان جاء البشير وتكون زائدة كقوله تعالى
وما لهم ان لا يعذبهم الله اى لا يعذبهم وقد تزاد على المكسورة المشددة ما فصار للتعيين كقوله تعالى
انما الصدقات للفقراء لانه يوجب اثبات الحكم للمذكور ونفيه عما عداه وتزاد عليهما ياء المتكلم الواحد كقولك

انی وانی بالکسر والفتح فیهما ونون الجمع کقولک انا وانا بالکسر والفتح فیهما فحذفت احدی النونین تخفیفا لکثرة استعمالهم وکذلک کانی وکانی بالفتح ولکنی ولکننی وکذلک لعلی ولعلنی لان اللام قریبة من النون انا مفتوحة مخففة معناها من فهو اسم مکنی وهو للمتکلم الواحد وانما بنی علی الفتح فرقا بینه وبین ان التی هی ناصبة للمستقبل والالف الاخیرة انما هی لبیان الحرکة فی الوقف فان توسطت سقطت کقول علی علیه السلام انا الذی سمتنی امی حیدرة الا فی لغة ردیة کقول الشاعر انا سیف العشیرة فاعرفونی وقد توصل بها تاء الخطاب فتصیران کالشیء الواحد من غیر ان تکون مضافة الیه تقول انت للمذکر ومعناها تو وتکسر للمؤنث وانتما للتثنیة منهما وانتم للرجال وانتن للنساء وتدخل علیه کاف التشبیه تقول انت کانا وانا کانت وقیل لا تتصل الکاف الا بالمظهر تقول انت کزید ولا تقول انت کی الا ان الضمیر المنفصل عندهم کان بمنزلة المظهر فلذلک حسن وفارق المتصل آون آسانی وآرام ع ف اض ۲ رجل آئن رافه وادع ورفتار آهسته ویقال آن علی نفسک ای ارفق فی السیر ویک گوشه شتر جنبیه یقال خرج فوا ونین وهما کالعدلین ویقال بینا وبین مکة ثلث لیال اوائن ای روافه وعشر لیال آئنات ای وادعات تاوین علف وآب خوردن وشکم برآگندن خراوان هنگام آونتج مثل زمان وازمنة ویقال فلان یفعل ذلک آونة آذا کان یصنع ذلک مرارا اویدعه مرارا الیوان اوان بالکسر فیهما صفه بزرگ ومنه ایوان کسری آون بالضم جمع اوان کخوان وخون والیوانات جمع الیوان آواوین کذلک مثل دیوان ودواوین واصل اوان ایوان ابدل من احدی الواوین یاء اوان تنه درخت بریده شاخها وبالای وی آئین ماندگی لا ینبنی منه فعل ویقال آن آنیک وآن آنک ای حان حینک ع ف اک ۲ وآن لک ان تفعل کذا ای حان لک مثل انی لک وهو مقلوب منه این کجا وهو سؤال عن مکان مبنی علی الفتح اذا قلت این زید فانما تسأل عن مکانه ایان کی وهو سؤال عن زمان مثل متی ومعناه ای حین قوله تعالی ایان مرسها وبکسر الهمزة لغة سلیم وبه قرأ السلمی قوله تعالی ایان یبعثون الآن اکنون وهو اسم للوقت الذی انت فیه وهو معرفة ولم تدخل علیه الالف واللام للتعریف لانه لیس له ما یشرکه وربما فتحوا اللام وحذفوا الهمزتین ع م اثنان کامیر اسم وابن اثان بالفتح ابن نعیم تابعی آتنة من طلح بالضم درختان هوزا بنوه وهمه سیمان اثن ج وجمعوا الیتن بالضم وثنا بضمتین ثم همزوا فقالوا اثن قرا جوا

اوان

ایوان

اثین

ان یدعون من دونه الا اناثا **اخنی** کعاجنی جامهٔ است مخطط وکتان بلا به اخنیة کمان **امودن** بالفتح
وفتح الدال کوتاه لغة فی المودن **افریون** نوعی است از یاسمین معروف معرب زهره اصفر فی وسطه
خمل اسود حار رطب والفرس لعظمه بالنظر الیه وتنشره فی المنزل ولیس لطیب الرائحة **اشنة** بالضم
دوالة وآن چیزی ست مانند رگ خوشبو که بر درخت بلوط وصنوبر درخت آن می پیچد اشنی بالضم
بالصعید بمصر وهی غیر اسنی **اشتونة** بالضم قلعهٔ است باندلس **اشنان** بالضم والکسر دوائی ست
معروف نافع للجرب والحکة جلاء منق مدر للطمث مسقط للاجنة وینسب الی بیعه المحدثون وتا گسن
غسل یده به **اصحیان** لغة فی الاصیلان یقال لقیته اصیانا یعنی با او در اندک آخر روز ملاقات کردم
**اطان** بالکسر والطاء معجمه موضعی **اکنة** بالضم وکنة واکنة کجهینة ابن زید التمیمی التابعی **الین** کامیر
وهی است بمرو

## فصل الباء

**بثنة** بالفتح زمین نرم **بثینة** تصغیر باوسمیت بها بثنیة گندم
منسوب بموضعی در شام وهر گندمی که در زمین نرم روید خلاف الجبلیة **بحنة** بالفتح نام زنی **بحونة**
مثال قسورة مشک فراخ و او زائده **بحون** کلان شکم **بدن** بالتحریک تن قوله تعالی فالیوم ننجیک
ببدنک قالوا الجسد لا روح فیه وقال الاخفش قول من قال بدرعک لیس بشیٔ رجل **بدن** ای
مسن ومعیل بدن مثله وزره کوتاه **بدنة** شتر وگاو قربانی که بمکة قربان کنند **بدن** بالضم ج ایضا
فربهی وگوشت آگندگی مثل عسر وعسر عع ف اض ۲ بدانة کذالک عع لضمها بادن نعت منه
وامرأة بادن وبدین ایضا وبدن ای اسن وفی الحدیث انی قد بدنت فلا تبادرونی بالرکوع
والسجود بادنة نام زنی **تبرلی** نوعی از خرما **برنیة** خنور سفالین **بیرین** موضعی در دیگ **براثن** ک
وچنگال دده ومرغان شکاری **برثن** بفتحتین ملکی ایضا **بی** از بنی اسد **برذون** بالکسر وفتح الذال
ستور ونوعی از اسپان **برذونة** مؤنث منه **برزین** کوزهٔ از پوست طلع **برهان** بالضم حجت
وبرهن علیه ای اقام الحجة **برذون** بالضم ریاه حسن لسن اتباع **بسیان** موضعی در نواحی شام
**بطن** شکم خلاف ظهر وگروه کمتر از قبیله ودر میان افتاک دهانب درازی **بطنان** بالضم ج وبطنان
الجنة وسطها **بطن** شکم زدن عع ف اض ۲ بطنه وبطن له درون وادی در آمدن ودر شدن
کار شناختن یقال بطنت الامر ای عرفت باطنه ودرونی وخاصهٔ کسی شدن یقال بطنت به ای
صرت من خواصه **الباطن** نامی از نامهای خدای عز وجل وتبان ویقال بطن الرجل مجهولا فهو مبطون

شکم درد مند البطن بفتحتین کلان شکم شدن ع ک اف ۲ بطان بالکسر تنگ ستور
وفی المثل التقت حلقتا البطان یقال اذا اشتد الامر وضاق البطان تنگ برکشیدن ستور را
و دروفی وخاصه کردن کسی او شمشیر زیر کش گرفتن وجامه را استر کردن تبطین مثله بطانة استر جیز
خلاف ظهارة و دوست دروفی وخاصه البطن رگ بازوی اسپ بطنة بالکسر سیری و پری شکم از
طعام یقال لیس للبطنة خیر من خمصة تتبعها البطن ک ۲ شکم پرست مبطان بسیار خوار و کلان شکم
مبطن بار یک شکم بطین بزرگ شکم و دور یقال شأو بطین ای بعید بطین مصغر ایکی از منازل قمر
وهو بطن الحمل استبطان در نهان داشتن تبطن کسی را در زیر خود گرفتن و تبطنت الکلأ تجولت فیه
و استبطنت الناقة عشرة البطن ای نتجها عشر مرات بلسن بضمتین حبه مانند عدس یقال هو فی
بلهنیة من العیش ای فی سعة و رفاغیة بنة بوی خوش و ناخوش بنان ج و ابن و بن
بالمکان ای اقام به و احتبس فیه بنانة سر انگشت بنان ج یقال بنان مخضب لان کل جمع
لیس بینه و بین واحده الا الهاء فانه یوحد و یذکر بنانة بالضم نام زنی ثابت البنانی منسوب الیها بوانة
بالضم نام جائی بوان بحذف الهاء مثله شعب بوان بالفتح والتشدید موضعی در فارس بوان
بالکسر ستون خیمه بون ج بان نوعی از درخت بانة یکی بهنانة زن خوش بوی خوش نفس
بهان نام زنی مثل قطام بهکن تازه و تر و ربما قالوا بهکل و امرأة بهکنة ای غضة بین جدائی
و پیوستن و هو من الاضداد ع ف اک ۲ بینونة کذلک و قرئ قوله تعالی لقد تقطع بینکم
بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل ای تقطع وصلکم والنصب علی الحذف ای ما بینکم کون فصل فرق
یقال بانه بینه و بیونه و بینهما بین بعید و بون بعید والواو افصح فاما فی البعد فیقال ان بینهما بینا لا غیر
بیان سخن پیدا و کشاده گفتن و فصاحت و فی الحدیث ان من البیان لسحرا و یقال فلان ابین
من فلان ای افصح منه و اوضح کلاما ابین ایضا نام مردی که عدن منسوب باوست یقال عدن
ابین و یقال بان الشئ بیانا ای اتضح فهو بین پیدا ابیناء ج مثل هین و اهیناء و کذلک ابان الشئ
فهو مبین ابانة پیدا و کشاده کردن و شدن متعد و لازم و جدا کردن و یقال ضربه فابان رأسه من
جسده ای فصله فهو مبین و ذلک میان تبیین ایضا نام آن و استبان الشئ ای ظهر و تبین مثله
و استبنته انا عرفته و تبینته انا کذلک و تبینه ای اظهرته و هو ایضا لازم متعد تبیین پیدا شدن و کردن

بلسن بضمتین

بوان

بهن بالضم بهن

وفی المثل قد بیّن الصبح لذی عینین ای تبیّن تبیان بالکسر مصدر فیه وهو شاذ لان المصدر انما یجیء علی
تفعال بفتح التاء مثل تذکار وتکرار وتوکاف ولم یجیء بالکسر الا حرفان وهما تبیان وتلقاء مباینة
جدا شدن از هم تباین بریدن از یکدیگر بائن آنکه از جیب در آید بدوشیدن شیر متلی آنکه از زه است
در آید وللطلیقة بائنة وهی فاعلة بمعنی مفعولة بائنة ایضاً کمانی که وی بازبی زه بوده باشد بائن کذلک
وچاه مع فراخ بیون بالفتح کذلک غراب البین زاغ بیسه بین میان یقال جلست بین القوم کما یقال
وسط القوم وهو ظرف وتقول لقیته بُعَیدات بَینٍ اذا لقیته بعد حین ثم امسکت عنه ثم اتیته وبین
بین بین ای بین الجید والردی وهما اسمان جعلا اسماً واحداً وبنیا علی الفتح والهمزة المخففة تسمی همزة
بین بین وبینا فعلی من البین اشبعت الفتحة فصارت الفاً یقال بینا نحن نرقبه اتانا ای
بین اوقات رقبتنا ایاه والجمل مما یضاف الیها اسماء الزمان کقولک اتیتک زمن الحجاج امیر ثم
حذف المضاف الیه وهو اوقات وولی الظرف الذی هو بین الجملة التی اقیمت مقام المضاف
الیها کقوله تعالی واسأل القریة وکان الاصمعی یخفض ما بعد بینا اذا صلح فی موضعه بین وینشد قول
ابی ذؤیب شعر بینا تعنقه الکماة وروغه + یوماً اتیح له جری سلفع + وغیره یرفع ما بعد بینا وبینما علی الابتداء
والخبر وقد [illegible] یقال بینا نحن فیه [illegible] واحد بین بالکسر پاره از زمین مقدار یک
[illegible] وکرانه [illegible] تأبّنت الطریق والاثر تتبعتهما [illegible] وپی راه
ونشان [illegible] ستودن مرده را اقرار کردن وشناختن وباذان الفارسی من الابناء
اسلم فی حیوة رسول الله صلعم البیهنی [illegible] محمد بن بشر بن بکر البیهنی محدث تبان بالضم دهی است
از دیهات [illegible] منها ابو الفضل التبانی الفقیه الزاهد وبالکسر او بالفتح والشد دهی است
[illegible] منها احمد بن جابر التبانی المنجم ومحمد بن الشهاب التبانی بکسر التاء وشد النون له سماع تحنثه
[illegible] کار [illegible] گناه کردن یقال تحنث فی الامر ای تراخی فیه تحن مردم در ان بالا استخوان کاشقیر وبالی
ای مات [illegible] کاسود ای نام وانتصب من الاضداد واتحنت الناقة تمددت للحالب [illegible]
[illegible] جعفر [illegible] کعلابط تیز نگاه وپیوسته [illegible] شهر
[illegible] است [illegible] البستان بالضم معرب بوستان البساتین والبساتون
[illegible] یوسف بن عبد الخالق البستانی محدث بستان بن عامر قرب مکة مجمع النخلتین الیمانیة والشامیة

وبستان ابراهیم بلد باسد وبستان المسناة بدار الخلافة من بغداد **باشتان** دهی ست بهرات **باشتنان** دهی است به نیشاپور وابن البشتنی هشام بن محمد من قریة بقرطبة **بصان** بالضم او بالشد شهر ربیع الآخر بصانات والجمع ابصنی بالفتحتین مشدد النون دهی است منها المستور البصنیة رملة **بعکنة** ریگ دشوارگذار **بغدان** لغة شائعة فی بغداد وتبغدن دخل فی البغداد **بقا** بسیار خیر شدن یقال البقن الرجل ای اخصب جنابه واحمد بن البقنة محرکة بتشدید النون ورم العلویین من بنی حمود بالاندلس **بکونة** زن خوار **بلان** کشادگرمابه وذکر فی ب ال **بلقین** بالضم وفتح الفاء دهی است بمصر **بلقیبه** بالضم وکسر القاف دهی است بمصر منها علامة الدنیا شیخنا عمر بن رسلان **بهمن** بیخ گیاهی است مجوف ب سطبر کرده وارنا هموار و سپید و احمر والعرب یقولون نافع الخفقان البارد مقوللقلب صدا باهی و بهمن نام شخصی و بهمن ماه نام ماه یازدهم است از ماه های فارس

## فصل التاء

**تبن** بالکسر کاه **تبنة** یکی برگ کاه **تبن** ایضا قدح بزرگ که بدان بیست کس آنگاه **صحن** نزدیک بوی آنگاه **عس** انداز ه سه یا چهار تن آنگاه **قدح** اندازه دو تن آنگاه **قعب** یک مرد آنگاه **غمر** خردتر از ان **تبن** بالفتح کاه دادن ستور را **تبع** ف **تبانة** زیرکی **ع ک افت ۲** فهو تبن فعت منه ای فطن دقیق النظر فی الامور **تبنین** ریزه کاری در بار یک بینی کردن وفی حدیث سالم بن عبد الله کنا نقول فی الحامل المتوفی عنها زوجها انه ینفق علیها من جمیع المال حتی تبنتم ای ادققتم النظر فقلتم غیر ذلک **تبان** کاه فروش **تبان** بالضم عورت پوش کشتی بانان **اتقان** استوار کردن کار رجل **تقن** بالکسر ای حاذق **ابن تقن** نام مردی تیر انداز یقال هو ارمی من ابن تقن **تقن** ایضا طبع **احسل القبا** ب الفصاحة من تقنه ای من سوسه وطبعه **تلنة** وتلنة بضمتین وبفتح الاول حاجت وورنک یقال لی قبلک تلنة ای حاجة وفیهم تلنة ای لبث وتلان بمعنی الآن **تن** بالکسر حریف یقال فلان تن فلان وهما تنان ای تربان **واتن المرض الصبی** ای قصعه یعنی کلان نمی شود **تنین** بکسر تین اژدها وجائی در آسمان **تین** انجیر **تینة** یکی قوله تعالی والتین والزیتون قال ابن عباس هو تینکم وزیتونکم هذا ویقال هما جبلان بالشام

## فصل الثاء

**ثامول** حیله جستن وفریب دادن **ثاون** مثله وقد تثاون **ثمانون** جابرة من هنامرة ومن هنامرة شرن کرفر موضعی است درین تن **ثبانی** بالضم وبالفتح کنیز و...

دابن نزنی بالضم خشنی بچه و یجوز ان یکون نزلی من رثیت اذا ادیم النظر الیها ثقن بالفتح چرک
تا کرنی بفتحتین و شد النون مقصورة شهری ست باندلس تون بالضم خرقه که بران بچه بازی
کنند و شهری ست بخراسان نزدیک قائن منه اسمعیل بن ابی سعد و احمد بن احمد تونة بالضم جزیره ایست
نزدیک دمیاط و دانیک ته آب است منها عمرو بن احمد و محمد بن علی و سالم بن عبد الله و عبد المؤمن بن خلف
تاون تاون یعنی حیله جستن و هو یتاون للصید اذا جاءه مرة عن یمینه و مرة عن شماله و اتون الحمام
گلخن گرمابه فی ات ان تهن خوابیده ع ک ا ف ۲ تهن ککتف نعت منه **فصل الثاء**
ثبن ثبان در نوشتن عطف جامه و خوردن ع ف ا ک ۲ ثبان بالکسر ان تعطف ذیل
قمیصک فتجعل فیه شیئا تقول منه تبنت الشیئ اذا جعلته فیه و حملته بین یدیک تبن الصاد امن
بر چیزی بچیدن ثتن بفتحتین گنده شدن گوشت و بنهای دندان و بوی گرفتن آن ع ک ا
ف ۲ ثخانة سطبر شدن ع لضمها ثخین نعت منه رجل ثخین مرد با سلاح اثخان سست
کردن جراحت کسی را و بسیار کشتن قوله تعالی حتی یثخن فی الارض شدن اللحم تغیرت رائحته
شدن ک ۲ مشدن مرد بسیار گوشت ثفنة ف ا ک ۲ - آنچه بر زمین رسد از شتر
چون بخسپد چون زانو و سینه و جز آن ثفنات ج ذو الثفنات نام رئیس خوارج شافته هم زانو
نشستن و یاری کردن ثفن المزادة کرا گرد بقفر و نوشته داق ثفن زدن شتر کسی را بثفنات
ع ف ا ک ۲ ثفن بالتحریک ستبر شدن دست ع ک ا ف ۲ - اثفان ستبر شدن
ثکنة بالضم گروهی انگیزتران ثکن ج ثکن بفتحتین گروهی ثمانیة رجال هشت مرد ثمانی نسوة هشت
زن و ثمانی مائة کما تقول ثمانی عبید الله و تسقط الیاء مع التنوین عند الرفع والجر و تثبت عند النصب
لانه لیس بجمع فیجری مجری جوار و جوار فی ترک الصرف و ماجاء فی الشعر غیر مصروف فهو علی التوهم انه جمع
ثمینة تصغیر ثمانیة بحذف الالف و ان شئت حذفت الیاء فقلت ثمینة قلبت الالف یاء و ادغمت فیها
یاء التصغیر والاول احسن ثمن بالضم هشت یک ثمن بالکسر تشنگی هشت روزه شتر ثمن بالفتح هشت
یک گرفتن ع ف ا ص ۲ یقال ثمنت القوم اثمنهم ثمنت اموالهم هشتم قوم شدن
ع ف ا ک ۲ - اثمان هشت عدد شدن و خداوند شتران ثمن شدن یعنی آنکه در هشت
روز یکبار نوبت آب یابند و بها کردن متاع را یقال اثمنت الرجل متاعه و اثمنت له ثمن بفتحتین بها

ثمن

ثمن ہشت سو ثمانون ثمانین ہشتاد وفی المثل ہو احمق من صاحب ضأن ثمانین وذلک ان اعرابیا
بشر کسری ببشری سر بہا فقال سلنی ماشئت فقال اسألک ضأنا ثمانین ثمین ہشت یک
دکران ثمینۃ نام جائی منہ بالکسر توبرہ ثنۃ بالضم موہائی دراز کہ بر تندی پاشنۂ اسپ باشد
نثن ج ومیان ناف وزہار ثن بالکسر علف خشک ضمیمہ الثاحن والثناون
والثناون معنی ثجن بالفتح وبفتحتین راہ در زمین درشت سنگستان ثرن دوست وہمسایہ نیکو
رانجانید عع ک اف ۲ ثرینا آرد خشک کہ زیر زر الاہنگام ہنگام پختن گردش افشانند
ثادن بیلہ جستن وفریب دادن ثنادن للصید اذا خادعہ حارہ مرۃ عن یمینہ ومرۃ عن شمالہ الثین
بالکسر مستخرج الدرۃ من البحر وثقب اللؤلؤ فصل الجیم جبن بالضم پنیر جبنۃ اخص منہ
وبضمتین بتشدید النون وضم الباء ایضا وبددلی ونرسندگی جبان بالفتح بددل وقد جبن الرجل
فہو جبان عع ف اض ۲ جبن بالضم ایضا فہو جبین وامرأۃ جبان ایضا کما قالوا حصان ورزان
واجبنتہ ای وجدتہ جبانا وجبنتہ ای نسبتہ الی الجبن وفی الحدیث الولد مجبنۃ مبخلۃ جبان جبانۃ
بالتشدید فیہما صحرا وتجبن ای غلظ جبین بجر بسہ وہما جبینان عن الجبہۃ وشمالہا جحن بفتحتین ناگوارد
شدن کودک جبی جحن نعت منہ عع ک اف ۲ اجحان متعدفیہ جحن الضابطی الشباب
جحون ہیاہ کہ تا ابی آب جیحون رود میان ماوراء النہر وخراسان جیحان نام جوئی بشام ؤ جدن
بفتحتین جمع ہی از جہت ان حمیر جیرون بالضم برشدن وعادت کردن ستور بر کاری عع ف ا
.. ۳ .. ... بر ... بشدات ... زرہ جارن ... در راہ ناپدید شدہ جران زبان درشت جرن
جرین ہمانجا خرما خشک کردن جران البعیر بالکسر پیش کردن شتر از منح تا منحر جرن بفتحتین ج
... العود لقب شاعری جریان لغۃ فی الجربال یعنی نمر جیرون بالفتح دروازۂ از دمشق جوشن
بالفتح سینہ زرہ ونام مردی ومیانۂ شب واول شب یقال جوشن من اللیل ای صدرہ جعشن
بکسرتین بیخ صلیان ونام خوار فرزدق جعثن بانگ جشیم ونیام تیغ ونام جائی ودر غلکہای تاک
انگور جفنۃ یکی از وی والیضا کاسۂ بزرگ جفان بالکسر جفنات بفتحات ج والیضا قبیلۂ ازیمن
ویقال عند جفینۃ الخبر الیقین بالفاء قال ابن السکیت ہو اسم خمار ولا تقل جہینۃ بالہاء قال ابو عبیدۃ
فی کتاب الامثال ہذا قول الاصمعی واما قول ہشام بن الکلبی انہ جہینۃ بالہاء وکان من حدیثہ ان

حصین بن عمرو بن معاویة بن عمرو بن کلاب خرج ومعه رجل من جهینة یقال له الاخنس فنزلا منزلا
فقام الجهنی الی الکلابی فقتله واخذ ماله وکانت عنده صخرة بنت معاویة تبکیه فی المواسم وتسائله
فقال الاخنس شعر تسائل عن حصین کل رکب وعند جهینة الخبر الیقین قال وکان ابن الکلبی بهذا
النوع من العلم اکبر من الاصمعی جمانة مهره نقره جمان ج جنون پوشیدن ع ف ا
ض ۴ یقال جن علیه اللیل وجنه واجنه بمعنی جن بالکسر پری وهو خلاف الانس الواحد منه
جنی بکسرتین وجن الرجل جنونا دیوانه شد واجنه الله فهو مجنون ولا تقل مجن وما اجنه فی المجنون
شاذ لا یقاس علیه لانه لا یقال فی المضروب ما اضربه نخلة مجنونة ای طویلة وجن النبت جنونا ای
طال والتف وخرج زهره وجن الذباب ای کثر صوته یستعمل کلها مجهولا ویقال کان ذلک فی
جن شبابه ای فی اول شبابه ویقال افعل الامر بجنه ای بجدثانه اجنان دفن کردن مرده را
یقال اجننت المیت ای واریته علته کذلک وپنهان داشتن چیزی را در دل وکودک افکندن
زن جنین بالفتح کودک در شکم ومرده درگور اجنة ج جنن بفتحتین گور جنن بضمتین مقصور جنون جنن
بالضم سپر ومنه مجن ض اف ۴ ج یقال استجن بجنة ای استتر بسترة مجن بالکسر سپر
مجان بالفتح ج جنة بالفتح بهشت وبستان جنان بالکسر جنات ج وجنان الناس بالفتح معظمهم
یعنی جماعة مردم وجنات ... ای ارواحه جنان بالفتح دل ویقال ما علی جنان ای ثوب کواری
وجنان اللیل تاریک شدن شب جنة بالکسر پریان قوله تعالی ام به جنة فالاسم والمصدر علی
صورة واحدة ما لم ج پریان جنان بالکسر ج ومار سپید تجنن علیه وتجانن ای اری من نفسه
جنون جنة بالفتح ماهی پیان ودیوانگی ونام جائی نزدیک مکه وجای نهان شدن اجتنان
پوشیده شدن استجنان استطراب وقولهم اجنک کذا ای من اجل انک فحذفوا اللام والالف
اختصارا ونقلوا کسرة اللام الی الجیم جناجن استخوانهای سینه واحدها جنجن وجنجنة بکسرتین فیهما
ویقال ... بالفتح ... کذلک جون سپید ونام اسپی وسیاه وهو من الاضداد
... بالضم ... جون ایضا سخت سیاه از شتر واسپ
... جونة العطار طبلة عطار جون تحریک الواو ج ... بهمزه ویقال
... جونة الشمس ... سواده جونی نوعی از سنگ خوار جونة بالفتح چشمه آفتاب وخم قار اندوده

جُہَینۃ قبیلۂ جَھِیمہ جُونۃ بالضم طبلۂ پوست پیچیدہ مر عطاران را کہ دران خوشبوئی ہا
نہند جون کصرد ج اصلہ الہمز ویلین قالہ ابن قرقول تَجَنَّنَۃ بفتحتین مشددۃ النون زن بدجماع
جِذان بالکسر تنہ و بیخ درخت جَوذَنۃ مولاۃ ابی الطفیل او ہی جونۃ و جوذان او ابن جوذان
صحابی اِجرعَن قلب ارجعن و بمعناہ جازان وادئی است در یمن و حطب جزن ای جزل
یعنی ہیزم خشک و سطبر اجزن ج جُبنۃ بالضم ماہئی است کرد کہ دو زبانہ دارد جبسان کرمان
دف زنندگان و اجسانّ ای صلب جعن ترنجیدگی و سستی و فرو ہشتگی پوست و تن فعلہ غیر
مستعمل و منہ اشتقاق جعونۃ و رجل جعونۃ مرد کوتاہ فربہ و اجعن تعلج لحمہ ای اشتد جعاشن قبیلۂ است از یمن
جلن حکایۃ صوت باب ذی مصراعین یرد احدہما فیقول جلن و یرد الآخر فیقول بلق جلجن
و جلبحان بکسر ہا مرد تنگدل بخیل جمہان کعثمان محدث من التابعین جیان کشداد شہر یست
باندلس منہ ابن مالک و ابو جیان اما ما العربیۃ و قد ینسب الثانی الی جدابیۃ جیان بالمہملۃ و ہی است
باصفہان منہا طلحۃ بن الاعلم الحنفی فیحیٰ ابن محمد بن جیان و محمد بن خلف بن جیان و محمد بن خلف بن جیان الجیانی

# فصل الحاء

حبن بفتحتین مرض تشنگی عع ک اف ۲ ۔ ا حبن جلبنا لعت منہ
یعنی استسقا گرفتہ و بہ حبن ای استسقا و حبن حبنۃ بالکسر و مل ام حُبَین جانورکی و یقال لہا الضبا
حُبَینۃ و ہی معرفۃ مثل ابن عرس و اسامۃ الا انہ تعریف جنس و ربما ادخل علیہ الالف و اللام ثم لا یکون
بحذف الالف و اللام نکرۃ و ہو شاذ حتن بالفتح و الکسر قرین و حریف و یقال ہما حتنان ای این
اذا تساویا فی الرمی او غیر ذلک و تحاتنوا ای تساووا و کل اثنین لا یتخالفان فہما تحاتان و وقعت
النبل حَتنیٰ ای متساویۃ و حتن الحر ای اشتد یوم حاتن ای مستو اولہ و آخرہ فی الحر و المحتتن المستوی
الذی لا یخالف بعضہ بعضا و حوتنان بلد حجن بفتحتین کژی یقال صقر احجن المخالب ای معوجہا محجن
بالکسر چوگان و مانند آن و آکس یقال حجنت الشیٔ احجنہ و احتجنتہ ای جذبتہ بالمحجن الثمام اذا خرجت
حُجنتہ و ہی خوصۃ حجون بالفتح کوہی بمکہ و ہی مقبرۃ و دور حذنۃ بضمتین و تشدید النون گوش
و ہما حذنتان حرون بالفتح توسن و نام اسپی و لقب مردمی و بالضم توسنی کردن عع ف ا
ض ۲ حران بالکسر توسنی و توسن شدن عع بضمہما زنبور کہ برانگبین چفسیدہ باشد و یقال حرن
فی البیع اذا لم یجد و لم ینقص حرّان بالفتح و التشدید نام شہری و النسبۃ الیہ حرنانی علی غیر قیاس

حزن

حرذون بمثال برذون سوسمار نر حزن بالضم حزن بفتحتین اندوه خلاف السرور ع ک ا ف ٢ حزن حزین تعسان منه حزنه واحزنه اندوهگین کرد فهو محزون حزن زمین درشت و شهر یا عرب و حیی از غسان احتزن و تحزن بمعنیٰ حزونة بالضم درشتی لعبیر حزنی یرعی فی الحزن من الارض حزنة بالضم کوه درشت حزن ج حزون بالفتح گوسپند بدخو حزانة بالضم عیال مرد که بجهت ایشان اندوه خورد و یقال فلان یقرأ بالتحزین اذا ارق صوته

حسن

حسن بالضم خوبی و نیکوئی نقیض قبح محاسن ج علی غیر قیاس وقد حسن الشیٔ وان شئت خففت الضمة فقلت حسن الشیٔ ولا یجوز ان ینقل الضمة الی الحاء لانه خبر وانما یجوز النقل اذا کان بمعنی المدح او الذم و رجل حسن بسن اتباع وامرأة حسنة وحسناء ولا یقال رجل احسن لانه اسم انث من غیر تذکیر کما یقال غلام امرد ولا یقال جاریة مرداء فهو تذکیر من غیر تانیث محاسن ماه تحسین آراستن و نیکو کردن و به نیکوئی نسبت کردن احسان نیکوئی کردن یقال احسن الیه قوله تعالی واحسن کما احسن الله الیک و احسن به کقوله تعالی وقد احسن بی و هو یحسن الشیٔ ای یعلمه استحسان نیکو شمردن و نیکو داشتن حسنة نیکی خلاف سیئة محاسن خلاف المساوی حسنی خلاف سوای حسان بالضم والتشدید احسن من الحسن حسانة مؤنث و یقال انی اعاتب الناس فی هذا الطعام محسنة للجسم بالفتح حسان بالفتح نام مادح رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فان جعلته من الحسن اجریته وان جعلته فعلان من الحس لم تجره و تصغیر فعال منه حسیسین و فعلان منه حسیسان حسن حسین پسران فاطمه زهرا علیهم السلام و نام دو ریگ توده و قال المبرد هما جبلان و ذکر الکلبی انهما فی طی بطنین حسنة بالکسر کینه و حشن السقاء ای انتن

حصن

حصن بالکسر پناه حصون ج یقال حصن حصین حصانة استواری و استوار شدن ع بضمها تحصین گرد اگرد شهر را بر آوردن تحصن در حصن شدن احصان زن خواستن مرد فهو محصن بفتح الصاد و هو احد ما جاء علی افعل فهو مفعل بالفتح و احصنت المرأة ای عفت و احصنها زوجها فهی محصنة بالفتح والکسر فکل متزوجة محصنة بالفتح لا غیر وقرئ قوله تعالی فاذا احصن بمجهولا ای تزوجن حصن بالضم پارسائی زن ع بضمها فهی حاصن و حصان بالفتح و حصناء ایضا بینة الحصانة و فرس حصان بالکسر بینة التحصین والتحصن حصنان شهر حصنی منسوب الیه و ینسب البحرانی الی البحرین قال الیزیدی سالنی والکسائی المهدی عن النسبة الی البحرین والی حصنین لم قالوا حصنی و بحرانی فقال الکسائی کرهوا اجتماع النونین فی حصنانی و قلت انما کرهوا

الحضن

ان یشبہ النسبۃ الی البحر ولم یقولوا البحری ابو الحصین کنیت روباہ حصین نام مردی حضن بالکسر کنار محتضن کذلک حضنا الشئ دو کرانہ چیزی احضان کرانہا وحضن الفصیح وجارہ حضن حضانۃ بالکسر حضانۃ گرفتن مادر بچہ را وزیر بال گرفتن ماکیان چوزہ را از بیضہ را ع ف اض ۲ حاضنۃ دایہ وآنکہ بجای او باشد در تعہد بچہ ویقال حضنت الرجل عن کذا اذا نحیتہ عنہ واستبددت بہ دونہ وحضنتہ عن حاجتہ احضنہ بالضم ای حبستہ عنہا واحتضنتہ عن کذا مثلہ واحتضنت الشئ جعلتہ فی حضنی حضون بالفتح گوسپند کہ یکی از دو سر پستان وی دراز تر از دیگر باشد ع بعضہما حضن بفتحتین کوہی در نجد یقال انجد من رای حضنا ای من رآہ لا یحتاج الی ان یسال عن نجد بلغۃ ام لا و ملح

حفن

ویقال احضنت بالرجل ای ازریت حفنۃ دو مشت از طعام وجز آن ومنہ یقال نحن حفنۃ من حفنات اللہ تعالی ای یسیر بالاضافۃ الی رحمتہ وملکہ حفن بدو دست ربودن چیزی را واندک چیزی دادن ع ف اض ۲ احتفان گرفتن وبرکندن درخت از بیخ حفنۃ بالضم سوراخ وکندگی حفن ض اف ۲ ج حفان ونہ ہو فعلان من باب الفاء بچگان شترمرغ وشتران ریزہ حفانۃ یکی للذکر والانثی جمیعا

حقن

حقن ریختن شیر در مشک ونگاہ داشتن شیر در شیدہ بر شیر حقنۃ ع ف اک ۲ ض ۲ حقین نام چنین شیر محقن بالکسر مشک آن وفی المثل ابی الحقین العذرۃ ای العذر وباز داشتن خون از ریختن ونگاہداشتن بول ومانند آن حاقن آنکہ او را کمیز شتاب گرفتہ باشد یقال لا رای لحاقن حاقنۃ مغاکی میان چنبر گردن وکتف وہما حاقنتان وفی المثل لالحقن حواقنک بذواقنک ذاقنۃ طرف الحلقوم ومنہ قول عائشۃ رضی اللہ تعالی عنہا توفی رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بین سحری ونحری وبین حاقنتی وذاقنتی ویروی شجری وہو ما بین اللحیین ویقال الحاقنۃ ہی ما سفل من البطن حقنۃ بالضم داروی ریختنی احتقان مصدر منہ محقان بالکسر نگاہ دارندۂ وبسیار میزندۂ

حمن

حلان حلام بترۂ از شکم مادر گرفتہ وہما جمیعا صغار الغنم ایضا وسواکت

حلزن

حلزون بفتحتین کرم کہ در رمث افتد حلقنۃ نیم رس شدن غورۂ خرما بسر محلقن نعت منہ

حمنن

حمنۃ بالفتح نام زنی حمنانۃ کنہ قال الاصمعی اولہ قمقامۃ صغیر جدا ثم حمنانۃ ثم قراد ثم حلمۃ ثم علل ثم طلح حومانۃ جای درشت کوفتہ حوامین ج حنین آرزو مندی ع ف اک ۲ فہو حان ونالۂ ناقہ کہ از بچہ جدا شود وخستہ کذلک حانۃ ناقہ مستحن مثلہ حنان بالفتح بخشودن ع ف ا ک ۲

ومنه قوله تعالی حنانا من لدنا حنّان بالتشدید بخشاینده طریق حنان راه پیدا ابرق الحنان
نام موضعی قوس حنّانة کمان بانگ آرنده تحنّن مهربانی نمودن ویقال حنانیک یاربّ حنانیک
یاربّ یعنی ای رحمتک حنانة نام شاعری حنّة الرجل زن وی ویقال حن عنی وتحت بالضم ای صد
وما تحننی شیئا من شرک ای ما تصرفه عنی حنون بالفتح بادی که آواز حنین شتر آید از وے
حنین علی التصغیر موضعی یذکر اذا اردت به الموضع والبلد وتصرف قال الله تعالی ویوم حنین ویؤنث
اذا ارید به البلدة والبقعة ولا یصرف ونام مردی وفی المثل رجع بخفی حنین یقال کان حنین اسم
اسکاف من اهل الحیرة ساومه اعرابی بخفین فلم یشتره فغاظه ذلک وعلق احد الخفین فی طریقه
وتقدم فطرح الآخر وکمن فجاء الاعرابی فرای احد الخفین فقال ما اشبه ذلک بخف حنین لو کان
معه آخر لاخذته فتقدم فرای الخف الثانی مطروحا فی الطریق فنزل وعقل بعیره فرجع الی الاول
فذهب الاسکاف براحلته وجاء الی الحی بخفی حنین حنّ بالکسر قبیله از پریان رجل محنون ای
مجنون وبه جنة بالکسر ای جنة ویقال الحن خلق بین الجن والانس حن بالضم نام مردی حین بالکسر
هنگام ومنه حینئذ آنگاه وربما ادخلوا التاء علیه کقول الشاعر العاطفون تحین ما من عاطف +
ومدت وزمان ومنه قوله تعالی هل اتی علی الانسان حین من الدهر هنگام آمدن ع ف ا
ک ۲ یقال حان حینه ای قرب وقته واحینت بالمکان اذا اقمت به حینا وحیّنت الناقة
اذا جعلت لها فی کل یوم وقتا تحلبها فیه وفلان یاکل الحینة والحینة بالفتح والکسر ای المرة الواحدة
فی الیوم واللیلة ویفعله احیانا وفی الاحایین وتحیّن الوارش اذا انتظر وقت الاکل حین بالفتح
هلاکی ومان ای هلک واماته الله حانیة بالتشدید خمر منسوبة الی الحانة وهی حانوت الخمار حانات
دوکانهای خمر فروشی یعنی خرابات حانة یکی حانوت ایضا دوکان واصله حانوة مثل ترقوة
فلما سکنت الواو انقلبت الهاء تاء حوانیت ج ضمیمه حشن لغتین موضعیست ببلاد
هزیل حجشنة جد یحیی بن الفضل الموصلی حردون بالدال لغة فی الحرذون بالذال وآن سپنجار
نراست یا داره است دیگر حراسن نوعی است از ماهی حراسین شتران لاغر لا واحد لها
وخشک سالی ها حشتن کجندب جد والد یعقوب بن اسحق بن محمد بن حشتن الخراسانی کسیمدع
نام زمینی است محمد وشتر دختر هارون رشید وپسر ابی لیلی محدث تحوّن خواری وهلاک وخوی

لقب ومیة نبت سابط **فصل الخاء** خبن خبان در نوشتن جامه وجز آن

ودوختن تا کوتاه شود وپنهان کردن ونهادن طعام روز سختی را عع ف اک ب ۲

خبن ایضا نوعی از تصرفات عروض خبنة بالضم آنچه زیر بغل گرفته شود وفی الحدیث ولا یتخذ

خبنة وانه لذو خبنات وخبنات وهو الذی یصلح مرة ویفسد اخری اخبعثنة بالضم وکسر الثاء

سگ درشت **ختن** بفتحتین داماد وعند العرب کل من کان قبل المرأة مثل الاب والاخ وهم

الاختان واما عند العامة فختن الرجل زوج ابنته ختن ختنه کردن عع ف اک ۲ ختان وختانة

بالکسر فیهما الاسم فیه وجای ختنه از نر وماده اذا التقی الختانان **خدن** خدین دوست وهمشوق

ومنه قوله تعالی ولا متخذات اخدان مخادنة دوستی کردن خدنة مثال همزة بسیار دوست گیرنده

**خزن** به گنجینه نهادن مال وزر را عع ف اض ۲ اخزان کذلک اختزان مثله

وخزنت السر واختزنته ای کتمته مخزن خزانة بالکسر گنجینه خزائن ج وخزن اللحم بالکسر ای انتن

وهو مقلوب خنز **خشونة** خشنة بالضم فیهما درشتی وهو ضد لین عع ف اض ۲ خشن نعت منه

اخشن مثله خشن ج اخشیشان نیک درشت شدن جامه وعادت کردن به درشت پوشیدن

وفی الحدیث اخشوشنوا فی ذات الله تعالی کتیبة خشناء لشکر بسیار سلاح ومعتبر خشن ویجوز تحریکه

وخاشنته خلاف لاینته وخشنت صدره اوغرته **مخاشنة** عشقبازی کردن **تخمین** به گمان وقیاس

سخن گفتن خمان ضعیف یقال رمح خمان وقناة خمانة وخمان الناس خشارتهم ورذالتهم خنة بالضم منکید

کالغنة اخن اغن نعت منه خن ج مخنة بالفتح بینی وفلان مخنة لفلان ای ماکلة له ومخنة القوم حریمهم

خنن خندیدن وگریستن در بینی عع ف اک ۲ وخنت النحلة اذا استخرجت منها شیا

بعد شیئ خنخنة در بینی سخن گفتن خنان بالضم بیماری بینی وبیماری مرغ در گلو **خون** خیانة خانة مخانة

ناراستی عع ف اض ۲ خانه واختانه بمعنی قوله تعالی تختانون انفسکم ای بعضکم بعضا رجل خائن

وخائنة ایضا والتاء للمبالغة مثل علامة قوم خونة کما قالوا حوکة تخوین بخیانت منسوب کردن خوان

شیر تخون تیمار داشتن وکم کردن حق کسی خوان بالکسر مخففا هرچه بر وی طعام نهند معرب خوان

اخونة خون ج خان تیم **ضمیمه** خدعونة بالفتح تاسعی از کمر خذنشان بضم وفتح الذال

المشددة دو کرانه کس یا دو خایه یا دو گوش لغة فی السماء وحبل خذانیة بالضم شتر وفرک جلاب

خرباان کسبحان ابن عبید اللہ والسری بن سہل بن خرباان والقاضی احمد بن اسحٰق بن خرباان محدثون
والکلمة اعجمیة یعنی نگهبان خر خرشنه بالتحریک ولبه شهریست بروم خراطین کرمهاست که در زمین نمناک
بهم رسد مدر محلل مفتت للحصی نافع للیرقان اخسن الرجل مرد لیس از احمندی خوارست خصین کامیر
تبر خرد و بذکر خصن و اخصن ج خفن فرو هشتگی شکم خیفان ملخ خفقان بروزن و معنی خفان یعنی
بجکان شترمرغ خاقان نام شخصی و اسم لکل ملک خقنه الترک علی القسم ای ملکوه و رأسوه
یعنی پادشاه هر پادشاه که ترکان او را بر خود رئیس گردانند خلیین دهی است ملوس منها مظفر بن منصور

فصل الدال وثلثیه بالفتح موضعی یا آبی دجن فروپوشیدن ابر آسمان را
عع ف اض ۲ ویقال دجن یومنا دجنا و دجونا دجنة ابر بر هم نشسته و ابر تاریک بی باران
یقال یوم دجن بالاضافة ویوم دجن بالصفة ویوم دجنة بضمتین ویوم دجنة وکذلک اللیلة علی النوعین
بالوصف والاضافة داجنة ابر بارنده بر هم نشسته دجن ایضا باران بسیار سحابة داجنة ومدجنة ای
دائمة المطر و ادجنت السماء دام مطرها دجنة بالضم تاریکی دجن و دجنات ج در رنگ تیره و معنی الا
اقبح السواد بعیر ادجن ناقة دجناء دجون مقیم بودن بجائی عع ف اض ۲ ادجان کذلک
شاة داجن و راجن بالراء ایضا اذا الفت و استانست بمکان وکذلک غیر الشاة و بالهاء ایضا
مداجنة مداهنة ابو دجانة کنیت مردی از صحابه دحن مرد خاموش بد اندرون دحن ک ۲
فربه بست کلان شکم دحونة بالکسر و تشدید النون مثله دحن بفتحتین مصدر مثله عع ک ا
ف ۲ دخن بفتحتین دخان بالضم دود و اخن ج علی غیر قیاس و ابنا دخان غنی و باهلة
وهنة علی دخن محرکة ای سکون لعلة لا یصلح دخن دود برآمدن عع بفتحهما وض ۲ ادخان
مثله و دخنت النار بالکسر اذا القیت علیها حطبا و افسدتها حتی یهیج لذلک دخان و دخن الطبیخ
اذا دخنت القدر رجل دخن الخلق مرد تلخ خو دخن بالضم ارزن دخنة بالضم چیزی خوشبو که نهند ادان
دود کنند و تیرگی عع ک اف ۲ دخن بالتحریک مثله کبش ادخن و شاة دخناء ولیلة
دخنانة ددن بفتحتین بازی ددان مرد بیفایده و شمشیر کند و لم یوجد الفاء والعین فی الکلمة من
جنس واحد بلا فاصلة بینهما و هما متحرکان الا فی هاتین الکلمتین و ددن بفتحتین ددان بالفتح خو و عادت
و دیه لهو بازی درن بفتحتین ریم و درن الثوب بالکسر فهو درن و ادرنه صاحبه و ادرین نام

جالی نسبب الیه العطر والسک یقال مسک دارین والنسبة الیها داری درین علف خشک ریزه ام دین زمین تنگی و قحط ناک درنی بالضم موضعی درنی درنیة منسوب الیه درانیة دربانان فارسی معرب درخمین بالضم وفتح ۲ نخمی دفن درخاک پنهان کردن ع ف اک ۲ دفین مدفون بمعنی گ وادفن الشئ علی افتعل ۲ اندفن معنی ۲ داء دفین بیماری که معلوم نباشد رکیة دفین ودفان بالکسر جاه که بعضی از وی انباشته باشد ودرکا بادفن ادفان گریختن بنده عبد ادفون وناقة دفون اذا کان من عادتها ان تکون فی وسط الابل تدافن پنهان ساختن تقال لو تکاشفتم لما تدافنتم ای لو تکشف عیب بعضکم لبعض لفرقة دافنة اخذم دندان سوده از پیری مدفان بالکسر مشک کهنه دفنی بفتحتین مشددالیاء نوعی از جامهای مخطط وکنة بالضم رنگ که بسیاهی زند وقد دکن الثوب بالکسر بدکن وکنا وشئ ادکن دکان فارسی معرب هو فعلان لا فعال بدلیل قولهم الدکة فی معناه دکاکین ج دمن بالکسر سرگین ومنه سواد مردم وآثار باشش مردم وکینه وقد دمنت قلوبهم بالکسر دمن ک اف ۲ ج دیقال دمن القوم الدار ودمن الشاء الماء هذا من البعر وماء متدمن آب سرگین ناک ویقال دمنت علی فلان ای صغنت ودمنت الارض مثل دملتها ع ف اک ۲ ادمان پیوسته شراب خوردن وپیوسته کاری کردن دمان بالفتح عفونتی که بخرما رسد دمون پشتها موضعی فرس ادن کوتاه دستها دنن بفتحتین مصدر منه وهو دنو الصدر من الارض وهو من اسوء العیوب رجل ادن کوژ پشت وبیت ادن پست دن خم دنان بالکسر ج دندنة آوازی سخن گفتن که فهم نشود وفی الحدیث حولها ندندن دندن علف سیاه خشک شده دون فرود وجز ونقیض فوق وتنا تقصیر عن الغایة ویکون ظرفا وحقیر واندک ولا یشتق منه فعل وبعضهم یقول منه دان یدون دونا وادین ادانة ویقال هذا دون ذلک ای اقرب منه ویقال فی الاغراء بالشئ دونکه یعنی بگیر او را دیوان من اصله دوان فعوض من احدی الواوین یاء لانه یجمع علی دواوین ولو کانت الیاء اصلیة لقالوا دیاوین ویقال دونت الدواوین دهن بالضم روغن وباران ضعیف دهان ج وجمع الجمع ادهن دهان بالکسر الضیا ادیم سرخ ومنه قوله تعالی فکانت وردة کالدهان ادهان تدهن چرب ساختن وطلی کردن بروغن برخود دهن چرب کردن بروغن ع ف اض ۲ یقال دهنه بالدهان

درن

درخمین

دفن

دکن

دمن

دن

دون

دهن

ادہنہ وزدن یقال دہنہ بالعصا ای ضربہ بہا و ترکردن باران زمین را اندکی فہی مدہونۃ وقوم
مدہنون علیہم آثار النعم مدہن بضمتین شیشہ روغن ومغاکی در کوہ کہ آب در وی گرد آید وہو احد ما جاء
علی مفعل مما یستعمل من الادوات وتمدہن الرجل اخذ مدہنا مداہن ج مداہنۃ چرب زبانی
ومصانعت نمودن ادہان صنعت کردن قولہ تعالی ودّوا لو تدہن فیدہنون وقال قوم داہنت
بمعنی واریت وادہنت بمعنی اغششت ناقۃ دہین قلیلۃ اللبن دہانۃ مصدر منہ عح لضمہما
دہنا موضعی در تمیم یمد ویقصر ونام زنی دہقان بالکسر وبالضم کشاورز معرب یقال تدہقن
الرجل ولہ دہقنۃ بموضع کذا دہدن بضمتین وتشدید النون باطل وربما قالوا دہدر بالراء
فی المثل دہدرین سعد القین یضرب للکذاب دین وام دیون ج دوام دادن عح ف ا
ک ۲ فہو مدین ومدیون وام دار ووام خواستن فہو دائن مدیون ایضا مرد بسیار دام
مدیان بالکسر کسی کہ عادت بدین گرفتن دارد ادانہ بمہلت چیزی خریدن وبا وام دار
شدن یقال منہ ادنی عشرۃ دراہم وادّان ای استقرض وہو افتعل وفی الحدیث ادّان معرضا
وہو الذی یعترض الناس فیستدین ممن امکنہ تدین بنسیہ ووام خرید وفروخت کردن استدانہ
وام خواستن مداینۃ معاملہ بنسیہ کردن ووام دادن دین بالکسر کیش وعادت وکار وشدن
وگردن دادن ونرم کردن ورام گردانیدن لازم ومتعد یقال دان لہ ای انقاد لہ واطاعہ ودانہ
ای اذلہ واستعبدہ ویقال دنتہ فدان وفی الحدیث الکیس من دان نفسہ وعمل لما بعد الموت
وپاداش وپاداش دادن یقال دانہ ای جازاہ ویقال کما تدین تدان ای کما تجازی تجازی
بفعلک وقولہ تعالی انا لمدینون ای مجزیون محاسبون ومنہ الدیان فی صفۃ اللہ تعالی وقوم دین
ای دائنون مدین بالفتح بندہ مدینۃ کنیزک وشہرستان وشہر ہجرت رسول علیہ وآلہ السلام قال الفراء
دنتہ ای ملکتہ دیانۃ بالکسر راستی ودینداری وتدین بہ فہو متدین تدیین کسی را بر دین خود ماندن
ضمیمہ دنبۃ بالضم نوالہ بزرگ دین بالکسر آغل گوسفندان دخشن بجعفر
کوزی ومرد درشت ودقنفذ نام شخصی درخنبت الناقۃ علی ولدہا ای رئمتہ بعد نفار یعنی
شتر مادہ بر بچہ بعد نفرت مہربان شد درخبین کشنیز جبل بلاما ہستہ درخمین مثلہ فیہا
دراقن کعلابط ولبث وزردآلو وشفتالو لغۃ شامیۃ دشن بخشید عح ف اض ۲

تدشن گرفت دآشان شهری است والداشن معرب الدشن لغيون به الثوب الجديد لم يلبس والدار الجديد لم تسكن دشتى كسكرى شهريست بمصر اعلى منه الفقيه الورع احمد بن عبد الرحمن الدشتاني دعن شاخهاى خرما كه بعضى از آن به بعضى ديگر پيوسته بر بن پوست خرما بندند و بران خرما گستر دعن خود و بندند ادعن لگرم مثله دعن كجذب مردى باك دعنة ج دعانة بالفتح بى باك شدن عج ف ا ض ۲ وما ادعنه للتعجب دعان بالفتح ودائى است مابين مدينة وينبع دعكن نرم ونيك خود است رام دعلنة بالفتح ويكسر بسيار و فربه و درشت و كاربد كس سطبر دغن ابرناك شده يقال دغن يومنا دغنة بروزن ومعنى دجنة يعنى ابر بى باران وام ربيعة بن رفيع الذى اجابا بكر رضى الله تعالى عنه اوهى كلمة او كحزقة والصحيح الاول والمحدثون يلحنون دغانين جند كر لو است ببلاد عمرو بن كلاب دوغان دهى براس عين دغنة كجهينة نام احمقى است يا نام زنى ست گول كه مشهور بود وعبد الله بن محمد شيخ ابى الهيثم وابراهيم بن احمد الداغونيان محدثان دفن فى لحى الرجل اى ضرب فيه وكذلك اذا منعه وحرمه ادلهنان پير و كلان حال شدن لغة فى ادلهام دهن لقب پادشاهان فارس مانند قيل من را

## فصل الذال

ذؤنون بضمتين والهمزة گياهى يقال خرج الناس يتذاءنون اى يأخذون الذآنين اذعان گردن دادن ذقن زنخ وفى المثل مثقل استعان بذقنه يضرب لرجل ذليل يستعين به آخر مثله ذقن بر زنخ زدن عج ف ا ض ۲ ذاقنة تنه تندى حلقوم ذو اقن تر و دهاى گلو و شكم ناقة ذقون سست زنخ دلو ذقون وقد ذقنت بالكسر اذا اخرتها فمادت شفتها مائلة ذنين آب بينى روان ذنان بالضم مثله ذن تذن ذنينا اذا سال ذنن بفتحتين بدان صفت شدن عج ك ا ف ۲ اذن نعت منه ذناء مؤنث والضنانى كه حيض او نه ايستد ذنانة بالضم باقيمانده چيزى هلاك شده و باقى مانده وام و وعده ويقال ان فلانا ليذن اذا كان ضعيفا هالكا ابر او مرضا و فلان يذان فلانا على حاجة اى يطلبها منه ويسأله اياها ذناذن القميص مثل ذلاذله ذنذن بضمتين وكسرتين يكى ذان عيب ذهن تيزى خاطر و يادداشت و قوت ذهن بفتحتين مثله اذهان ج

## ضميمه

ذبنة بالضم خوشيدن هر دو لب از تشنگى لغة فى الذبلة ذميون بالفتح دهى است بمسافت دو و نيم فرسنگ از بيجا انتهاء

فصل الراء الفصب العیب بالکسر الذین الذین صحابی ابن فرضم ابن جعفر ذمن الذمیونی محمد بن حکیم ابو محمد
رشن آمیختن قرشنة نان روغنی رشان باران پیاپی ارض قرشنة ارمغان سستی قرحن
ابر فرو افگنده دامن بار حون اقامت کردن بجای قع ف اض ۲ راجن خو کرده
والف گرفته بجائی یقال رجنت الابل ورجنت ایضا بالکسر وارجنتها ای حبستها للعلف
رجن باز داشتن ستور را از چرا و بآخور علف دادن. وباز ایستادن ستور از چرا مستعد لازم
ارتجان آمیخته وشوریده شدن کار بر کسی وصافی ناشدن وتباه شدن مسکه بجوشانیدن
ارجحنان گرائیدن ومیل کردن وجنبیدن ویکبار افتادن جیش مرجحن ورحی مرجحنة ای
ثقیلة ردن بالضم ترین وبن آستین ارادان ج تردین اردان پیراهن ساختن
واردنت الحمی شل ارومت ای دامت مردن بکسر الدال تاریک ردن بفتحتین بسا گرفتن
ودرکشیده شدن پوست بر اندام عع ک اف ۲ وخز ور لیمان مردن بالکسر
دوک ردن آب تنگ که از رحم با بچه بیرون آید ردن برهم تافتن ودرهم نشاندن عمه ف ا
ض ۲ یقال ردنت المتاع ردنا ای نضدته دآواز کوفتن سلاح بر یکدیگر اردن بضمتین
وتشدید النون خواب ونام جوئی وشهری بشام آردن خز سرخ وقناة ردینیة ورمح ردینی
منسوب بردینة نام زنی ویقال خلقته ردنی ودیباج لدن رادن زعفران ویقال البعیر رادنی وناقة
رادنیة اذا خالطت صفرته حمرة کالورس رذن جای بلند وهموار که آب ایستد بر وی رزون
بالضم رزان بالکسر ج قال ابو عبیدة الرزان مناقع الماء واحدها رزن بالکسر رزانة بالفتح
آهستگی عع بضمهما فهو رزین ای وقور وامرأة رزان بالفتح اذا کانت رزینة فی مجلسها رزن
بدست گرفتن چیزی تا گرانی وسبکی وی معلوم شود عع ف اض ۲ شئی رزین گرانمایه
و پاسنگ ارزن درختی سخت چوب که از وی عصا سازند روزنة بالفتح روزن خانه وهی مرزن
رسن بفتحتین ج ارسان ارسن ج ورسنت الفرس ارسنه فهو مرسون وارسنه مشدد تا بالرسن
مرسن جای رسن بستن از بینی ستور ثم کثر استعمالها حتی قیل مرسن الانسان یقال فعلت ذاک
علی رغم مرسنه ای انفه راشن ناخوانده مهمان آینده وهو الطفیلی واما الذی یتحین وقت الطعام
فیدخل علی القوم وهم یاکلون فهو الوارش یقال رشن فلان اذا تطفل ودخل بغیر اذن -

ورشن الکلب فی الاناء یرشن رشنا و رشونا اذا دخل رأسه فیه روشن روزن

رضن

رضن تمام کردن و دشنام دادن یقال رضنه بلسانی و غالب آمدن بشناخت چیزی عح ف ا ض ۲- ارصان استوار کردن رصین استوار رصانة مصدر منه عح بضمهما والرصنیان فی رکبة الفرس اطراف القصب المرکب فی الرضفة و فلان رصین بحاجتک ای حفی بها و ہو رصین الجوف ای موجع الجوف

رطن

رطانة سخن بجز زبان عربی گفتن عح ف ا ض ۲ یقال رطنت له و رالمنة و تراطن القوم قال الفراء الابل اذا کانت رفاقا و معها اہلها فہی الرطانة و الرطون بفتحهما

رعن

رعن بفتحتین سستی رعونة گولی و سستی عح بضمهما ارعن رعناء لغت منه و بارعنه و رعنت الشمس فہو مرعون ای مسترخ ذو رعین بالتصغیر نام یکی از ملوک حمیر رعین نام حصنی رعث بنی سار کوه رعون بالضم رعان بالکسر ج و یشبه به الجیش فیقال جیش ارعن و یقال الجیش الارعن ہو المضطرب لکثرته و سمیت البصرة برعناء

رغن

رغن گوش داشتن و قبول کردن سخن ارغان مثله و اترغنت له فی ذلک ای لا اطمئنه و رغن الی الصلح رکن الیه

(رفن) (رقن)

فرس رفن ک ا ف ۲ مشدد النون اسپ دم دراز فعل که لک و ہذا ہو الاصل ارفینان رمیدن و باز آرامیدن رفهنیة ض ا ف ۲ فراخی و تن آسانی رقون بالفتح رقان بالکسر حناء یقال ترقنت المرأة اذا اختضبت بالحناء و ارقن لحیته و رقن ای اختضب مرقون مرقوم ترقین فی کتاب الحساب تسوید الموضع لئلا یتوہم انه ابیض کیلا یقع فیه حساب

رکن

رکون میل کردن بچیزی یقال رکن الیه و ساکن شدن عح ک ا ف ۲ و ف ق ۲ قوله تعالی و لا ترکنوا الی الذین ظلموا رکن یرکن بفتحهما ایضا علی الجمع بین اللغتین رکن الشیء بالضم کرانه قوی ترچیزی قوله تعالی او اوی الی رکن شدید جبل رکین ای له ارکان عالیة مرکن لگن ستان بزرگ و ناقة مرکنة الضروع مرکن بالکسر لگن و تغاره که در وی جامه شوئید

رمن

رکین مرد آہسته آرمیده رکانة بالفتح مصدر عح بضمهما رکانة بالضم نام مردی رمان بالضم والتشدید انار رمانة یکی رمان بالفتح کوہی در طی ارمینیة بالکسر شہری از روم ارمنی

رنن

بفتح المیم منسوب بوی رنة آواز و آواز کردن عح ف ا ک ۲- ارنان فریاد کردن و آواز کردن قوس و رنتها اذا ترنیا و یقال شجر ادة مغنیة و الطیارة مرنة

ایضاً کمان مرنان بالکسر مثله رتن بفتحتین جانوری که تابستان بانگ کند در آب ارونان
بفتح الهمزة والواو آواز یوم أرونان ولیلة ارونانة ای صعبة شدیدة رهن گروی وگرو
دادن عج بفتحتهما رهان بالکسر ج رهن بضمتین جمع الجمع یقال رهنت الشئ عنده ورهنته الشئ
وارهنته بمعنی ولم یجز الاصمعی ارهنته ورهن ایضاً دام وثبت راهن ای ثابت ومهزول من الابل
والناس وقال ابوزید ارهنت فی السلعة ای غالیت بها وهو من الغلاء خاصة وقال ابن السکیت
ارهنت فیها بمعنی اسلفت مرتهن گروگیرنده مرهون رهین رهینة گروی مراهنة رهان گرو
بستن تباختن یقال راهنت فلانا علی کذا وارهنت به ولدی وارهنت لهم الشراب
والطعام ای ادمته لهم وهو طعام راهن ای دائم رهادن بالفتح طیر بمکة امثال العصافیر
رعدن یکی والرعدن والرعدنة طائر یشبه الحمرة الا انه ادلس وهو اکبر من الحمرة رین ریم وزنگ
گرفتن ومنه قوله تعالی کلا بل ران علی قلوبهم ای غلب وقیل هو الذنب علی الذنب
حتی یسود القلب مربون کذلک عج ف آک ۲ وقیل کل ما غلبک فقد ران بک
وران علیک ویقال رین به اذا وقع فیما لا یستطیع الخروج منه ورین بها ای انقطع به وران النعاس
ورانت الخمر ای غلبته ورانت نفسه ای خبثت واران القوم ای هلکت ماشیتهم وهم مرینون
ضمیمه رأنه بمعنی رعنة عن النضر بن شمیل عن الخلیل ربون بالفتح واربان بو
بضمهما بعانه یقال اربنته ای اعطیته ربونا المربن المرتفع فرق مکان ربان کرمان رکنی
از کوه آجا کشتیبان ویقال قد تربن ربانیة آبی است مر بنی کلب بن یربوع را وکتاب
نام شخصی است از جرم ولیس فی العرب ربان بالراء غیره ومن سواه بالزاء وعلی بن عبد الطائی
مجرکا مولف کتاب الامثال وغیره اربونة بالضم شهری است بمغرب وموضع الراین مهنک
هر موضع الران تر اتقین دهی است ببلاد عجم وهی قصبة کردن ارجعین لغة فی ارجعن بمعانیه
ای مال راهنز ید قع بمرة یعنی ناوید وجنبید و یکبارگی افتاد رخان بالفتح دهی منها الحسن بن
قاسم الرخانی رذان بالفتح دهی است به نیشاپور راذان نام جائی وابن راذان من القرای
عبد الله بن محمد فرود و رودن رودن راز تاب روستاها رستن لمجنن شهری است مابین
حماة وحمص منه یحیی بن سلیم الرستنی مرضون رده تو بر تو نهاده از سنگ وجز آن بضم بعضها

الی البعض فی بنائه وغیره رعشن کجعفر والنون زائدة بدل والرعشن من الظلمان والجمال المسرع رعشنة مؤنث منه وفرس المراد رعشنة آبی است مر بنی عمرو بن قرط من بنی ابی بکر بن کلاب سمیت برعشن ملک الحمیر کان به ارتعاش ارمعن ومعه یعنی اشک ادروان شد رمجان شهر بسیت به مغرب وذکر فی الجیم

فصل الزاء

کلب زینی بالضم مع التقصیر والثقل بمعنی زروان الذی یجالطا الکبر زبن سپوختن ع ف ک ۲ وبنا فوز دن شتر کسی را زبنت الناقة اذا ضربت بثفنات رجلها عند الحلب والزبن بالثفنات والرکض بالرجل والخبط بالید ومنه ناقة زبون وحرب زبون تزبن الناس ای تدفعهم وتصدمهم زبانیة عند العرب الشرط الیتی ماوش دو دو ستح باناں الواحد زبان وزابن وزبنیة بالکسر ورجل فیه زبونة بالفتح وتشدید الباء ای کبر ورجل ذو زبونة ای مانع جانبه زبانیا العقرب بالضم قرنا ها بجز بابیان دو ستاره در برج عقرب از منازل قمر زبان نام مردی مزابنة بیع رطب بر درخت خرما ونهی عن ذلک زبون بالفتح گول ونادان زحن درنگ کردن ع بفتحهما تزحن مثله وتزحن علی الشیء اذا فعله مع کراهیة له زرجون بفتحتین خمر وزر وقیل هو معرب زرگون ویقال صبغ احمر زرفین فارسی معرب یعنی زنجیر در وقد زرفن صدغه ای جعده زفن پای کوفتن ع ف ک ۲ زیفن مثال هزبر بحث زفنت الحمل ازفنه اذا حملته وازفنت فلانا ای اعنته علی الحمل زکن بفتحتین دانستن ع ک ا ف ۲ وگمان بردن یقال زکنته صالحا ای ظننته تفرسته وازکنته شیئا بمعنی اعلمته ایاه وافهمته حتی زکنه تزکین تشبیه کردن یقال زکن علیهم وزکم ای شبه علیهم وزکم ای شبه علیهم ولبس زمان زمن روزگار وهو اسم لقلیل الوقت وکثیره ازمان ازمنة ازمن ولقیته ذات الزمین یرید بذلک تراخی الوقت کما یقال لقیته ذات العریم یعنی زمانگی وسالگی ای بین الازمان وبین الاعوام وعاملته مزامنة کما یقال مشاهرة زمانة بالفتح بر جای ماندگی ع ک ا ف ۲ رجل زمن نعت منه وآفتی در حیوانات زمان بالکسر وتشدید المیم بد حیی از بکر ویقال ازمنته به ای اتهمته به دعوتین بکذا الوزر کیجا یعنی حمدونه زون بالضم بت زونّ مثال بجف کوتاه بالا زونة مؤنث زونزی بفتحتین کوتاه زوان بالضم والکسر دانه تلخ که با گندم آمیزد وهمزه ایضا وقد مر زینة بالکسر آرایش

یوم الزینة روز عید زین آراستن بقبض الشین زانه و زینه بمعنی مزین ف ۲ اتقند ذا
و بالکسر آیینه دار و ازدان و تزین بمعنی والاول افتعل من الزینة الا ان التاء کم توافق الزاء
لشدتها ابدلوا منها دالا فهو مزدان وان ادغمت قلت مزان و تصغیر مزدان مزین مثل مخیر
تصغیر مختار و مزیین مشبعا اذا عوضت کما تقول فی الجمع مزاین و مزابین و یقال ازینت الارض
بعشبها و ازینت مثله واصله تزینت فسکنت التاء وادغمت فی الزاء واجتلبت الالف لیصح
الابتداء بها **ضمیمہ** زبران مذکور من باب الراء زرجنة سخن یقال ما سمعت له
زرجنة ای کلمة و نبسته زرین مشددة الراء لقب احمد الرملی المحدث و عبد الله بن زرین الدونی
شیخ ابن ابی لقمة معرب یعنی آن از زر ساخته و غداة مزرنة بگاه خنک الزطنی بفتحتین
هو عبد الله بن محمد بن الفرج الزطنی المکی المحدث ابو زعنة عامر بن کعب او عبد الله بن
عمرو صحابی بدری شاعر زاغونی علی بن عبد الله محدث حنبلی و محمد بن عبد العزیز الزغنی کجوبی
الفقیه مؤلف احکام القضاة زندنة بالفتح دهی منها محمد بن احمد بن غازم و هو من زندنة
زندنة و ابو حامد احمد بن موسی و محمد بن سعید المحدثان و محمد بن محمد مقری ماوراء النهر **فصل السین**
استن بالفتح بیخ درخت پوسیده استنة یکی سجن بالکسر زندان و باز داشت و بالفتح مصدر
ع ف الک ۲ ضرب سجین ای شدید و سجین موضعے که دروی نام ہای فجار و کفار
بود و قوله تعالی کلا ان کتاب الفجار لفی سجین سحنة ف او سکون ۲ ہیأت و رنگ روی و هم
یقال هؤلاء قوم حسن سحنتهم و سحناءهم کذلک و هو حسن السحناء بالسکون والحرکة وانما حرک لمکان حرف
الحلق مساحنة نیکوئی معاشرت فرس مسحنة حسن المنظر و سحنت الحجر کسرته مسحنة بالکسر تیشه سنگ شکن
سخن بالضم گرم سخونة مصدر منه ع ک بالضمها و فتح الاول اسخان تسخین گرم گردن ماء
مسخن و سخین آب گرم و ماء سخاخین بالضم کذلک علی فعاعیل و لیس فی الکلام غیره مسخنة
بالکسر دیگ آب گرم کین الیوم سخن بالضم و ساخن و سخنان روز گرم و لیلة سخنة و ساخنة
و سخنانة و انی لاجد فی نفسی سخنة بفتحتین و هی فضل حرارة و سخنة العین نقیض قرتها و قال
سخنت علیه ک ۲ فهو سخین العین و اسخن الله عینه ای ابکاه سخون بالفتح شوربای
گرم کرده تخت آرد بالہ یعنی اوماج سخین ای مسحاة یعنی بیل برگشته لب تساخین موزہا

لا واحد لها من لفظها وفی الحدیث اذا امرتهم ان یسجدوا علی الشاذ و والتساخین مثل التخاشیب

سادن خادم کعبه و بتخانه سَدَنَة ج سَدَن سدانة بالفتح مصدر منه ع ف ا ض ۲

وکانت السدانة واللواء لبنی عبد الدار فی الجاهلیة فاقرها النبی صلی الله علیه وآله وسلم لهم فی الاسلام

اسدان لغة فی الاسدال وهو سُدول الهوادج یعنی پردهای بارگیر وسَدَن الرجل ثوبه وسدن استر فی

ارسله سرجین بالکسر سرگین لانه لیس فی الکلام فعلیل بالفتح ویقال سرقین ایضا اسطوانة

بالضم ستون والنون اصلیة وهو افعوالة مثل اُقحوانة لانه یقال اساطین مسطنة وقیل هو فعلوانة

وقیل اُفعلانة وجمل اسطوان ای مرتفع سعن بالضم خیک و مشک وهی التی تقطع من نصفها

وینبذ فیها وربما استقی بها کالدلو وجعلت المرأة فیها غزلها و قطنها سُعَن ج ویقال ماله سُعنة ولا مُعنة بالفتح

فیهما ای شیء سَفَن بفتحتین تیشه چوب تراشی سفن بالکسر مثله و پوست درشت مثل پوست

سنگ که بر قبضه شمشیر نهند سَفْن پوست باز کردن از درخت و جز آن ع ف ا ک ۲

و خاک رفتن باد از زمین ع ف ا ض ۲ سوافن بادهای خاکروب واحدتها سافنة

سفینة کشتی سفین ج سفن سفائن کذلک سَفّان خداوند کشتی سَفّانة نام دختر حاتم طائی

سکون بالضم آرمیدن ع ف ا ض ۲ تسکین آرام دادن سکینة آرمش و آهستگی

سکنت الدار واسکنتها غیری سکنی بالضم باشش و هو اسم من الاسکان مکان بالضم و التشدید

باشندگان و دوم کشتی سکن بکسر الکاف موضعی از کوفه و ایضا جای باشش و خانه و بالفتح عند

اهل الحجاز سَکْن بسکون کاف باشندگان خانه وفی الحدیث حتی ان الرمانة لتشبع السکن سکن

بفتحتین آتش و هر چه بوی آرام گیرد و مرد چون زن و فرزند و جز آن و نام مردی سُکین مصغر ا حیی

از عرب مسکین بالکسر درویش و ضعیف و بیچاره ویقال تسکن الرجل و تمسکن کما قالوا تمدرع

و تمندل من المدرعة والمندیل و فی الحدیث لیس المسکین الذی ترده اللقمة واللقمتان وانما

المسکین الذی لا یسأل ولا یفطن له فیعطی امرأة مسکینة مسکین ایضا مؤنث و مفعال و مفعیل یستوی

فیهما المذکر والمؤنث ویقال مسکینة تشبیها بالفقیر والفقیرة مساکین مسکینون ج و مسکینات

للاناث مسکنة ف ا ک ۲ جای قرار کردن و فی الحدیث استقروا علی سکناتکم فقد

انقطعت الهجرة ای علی مواضعکم و مساکنکم ویقال الناس علی سکناتهم ای علی استقاماتهم

سکین مثال فسیق کارد بذکر و تانیث والغالب علیه التذکیر سکون بالفتح حی از یمن سکینة دختر
حسین بن علی رضی الله تعالی عنهم طرة سکینیة منسوبة الیها سمن روغن و مسکه سمنان ج روغن
کردن طعام ع ف اض ۲ و سمنت لهم الطعام سمان روغن فروش تسمین روغن توشه
دادن و فربه کردن و فی المثل سمن کلبک یاکلک دخشک کردن بلغة اهل الطائف والیمن
و حکی انه اتی الحجاج بسمکة فقال للطباخ سمنها ای بردها سمین فربه سمن ک اف ۲
مصدر منه ع ک اف ۲ اسمن مثله سمنة بالضم داروی فربهی زنان اسمان خداوند
فربه شدن یقال اسمن الرجل ملکت شیا سمینا و اعطاه غیره استسمان فربه شمردن در روغن
خواستن خویشتن را سمانی بالضم مرغی سماناة یکی سمانیات ج سمینة و هم فرقة من عبدة الاصنام
و اهل التناسخ سنن بفتحتین روش یقال امض علی سننک و بالضم ایضا ای علی وجهک و استقام
علی سنن واحد و یقال تنح عن سنن الطریق بالفتح والضم و بضمتین ایضا و جادت الریح سنائن
اذا جاءت علی طریقة واحدة لا تختلف سنة بالضم روش و نوعی از خرمای مدینه و یقال سن الرجل
ابله اذا احسن رعیتها و القیام علیها و سنوا المال ای ارسلوه فی المرعی حما مسنون گل تیره بوی ناک
و سنة الوجه صورته و فی سنون صورت کرده و روشن و تابان کرده سن مصدر منه
ع ف اض ۲ و قد سننته اسنه سنا اذا صورته و رجل مسنون الوجه ایضا اذا کان فی وجهه
و انفه طول و تیز کردن کارد یا فسان سن بالکسر فسان سنان مثله ایضا سر نیزه و عصا تیزی
هر چیزی اسنة ج سنین بالفتح سوهش سنگ و آهن و جز آن سنون بالفتح دارو که بر دندان
مالند استنان بر جستن و توسنی کردن ستور و مسواک کردن دندانها و فی المثل استنت الفصال
حتی القرعی مسانة شتر ماده دندان در آوردن محل ناقه را بجست گشتی سن بالکسر دندان اسنان
ج و تجمع الاسنان علی اسنة مثل قن و اقنان و اقنة و فی الحدیث اذا سافرتم فی الخصب فاعطوا
الرکب اسنتها ای اکنه با سن المرعی قصیر سن سنینة و سال و عمر و قولهم لا آتیک سن الحسل ای
لا آتیک ابدا لان الحسل لا یسقط له سن و یقال کم سنک یعنی سال تو سن القلم زبان قلم و موضع
البری منه یقال اطل سن قلمک و سمنها و حرف قطک و ایمنها سنة مهر درم و یک دانه
سیر یقال اعطی سنة من ثومک و یقال اسن الرجل ای کبر و اسن سدیس الناقة ای نبت

دذلک فی السنة الثامنة واسنها الله ای انبتها سنا سن سرهای چرخ دلو و تیزیهای مهره پشت
سنسن بکسرتین یکی سنینة ریگ تودهٔ بلند سنائن ج سن الغبار ریختن خاک بر زمین و بلند
کردن عع ف ض ۲ و آب بر روی ریختن یقال سننت الماء علی وجهی اذا ارسلتها
ارسالا من غیر تفریق فاذا فرقتها فی الصب قلت بالشین المعجمة و بعضت راندن ستور را کتان
بالفتح شتران کلان سالی سین حرفی از حروف هجا وهی من حروف الزیادات و قد
تخلص الفعل للاستقبال تقول سیفعل قال ابو زید من العرب من یجعل السین تاء فی ردیء الشعر
ومن العرب من یجعله کافا وقولهم فلان لا یحسن سینة ای شعبة من شعبة الثلاث و یسین لقوله
تعالی الم و حم فی اوائل السور ومعناه قال عکرمة یا انسان لانه قال انک لمن المرسلین طور
سیناء بالفتح والکسر کوهی بشام طور سینین کذلک و الفتح اجود فی الاولی لانه بنی علی فعلاء
و درختی و کذلک سینین واحدتها سینینة ولیس فی الکلام فعلاء بالکسر والمد و کان ابو عمرو
بن العلاء یختار الکسر فیها و یعتبره بطور سینین وهو اکثر فی القراءة والکسائی یختار الفتح وهو اصح
فی النحو ضمیمه سبن بفتحتین دهی است به بغداد منها الثیاب السبنیة وهی ازر سود
للنساء وقول اللیث ثیاب من کتان بیض سهو وقال ابو بردة الثیاب السبنیة هی القسیة
وهی من حریر فیها امثال الاترج اسبن ام علی البسها و ابو جعفر و احمد بن اسمعیل السبنیان محدثان
سبنیة بالکسر و فتح الباء والنون المشددة لغة فی سفینة اسبان بالفتح روپوشهای تنگ
ساربان بسکون الراء جد والد علی بن ایوب بن الحسین الشیعی القمی راوی شعر المتنبی سوسن
گلی است معروف ومنه بری و البستانی صنفان الازاد وهو الابیض والابرسا وهو
الاسمانجونی نافع من الاستسقاء ملطف للمواد الغلیظة والازاد لطیف نافع من العلل البارده
فی الدماغ محلل للریاح الغلیظة المجتمعة فیه واصله جلاء محلل و ورقه نافع من حرق النار لحار
ومن لسع الهوام والعقرب خاصة الواحدة سوسنة و ابو القاسم الحسن بن محمد بن الحسن بن سفوية
کعمرویه محدث سستان فی نسب ملوک بنی بویة اسفان فورش بلای ردی بلابه
اسفراین بکسر الهمزة والیاء شهری است بخراسان اسقان شمشیر را سنگ زدودن
اسقان گمرهای لاغر سلعن فی عدوه عدا عدوا شدیدا السلتین من النخل ما یخفی خلفه

سمن

سبن

ساربان

سمنان

اسفراین

حفرة يجذب الماء اليها اذا كانت لا يصل اليها الماء سمجون محركة جد والد ابی القاسم احمد بن عبد الودود
بن علی سمجون الهلالی الاندلسی الشاعر سمحون كعصفور نادر والد ابی بكر الاندلسی الاديب النحوی
تسون فروهشتگی شكم والفضل بن محمد بن سون كزفر محدث سوان بالضم موضعی واسوان
بالضم ويفتح او غلط السمعانی فی فتحه شهر سيت بصعيد مصر منه نغير بن موسی المحدث وسونايا بالضم
دهی است به بغداد او خلت فی البلد اسهان بالفتح ريگهای نرم

## فصل الشين

شأن كار وحال و درز وآب راهه سر شؤون ج ويقال لا شأنن شأنهم ای لا فسدن امرهم
شأنان دمدگ كه از سر تا قدم فرو آيد وشأنت شأنه ای قصدت قصده وما شأنت شأنه
ای لم اكترث له شثن بفتحتين درشت شدن وشوخ بستن دست عع ك اف ۲ رجل
شثن الاصابع بالسكون وكذلك العضو وشثنت مشافر الابل من اكل الشوك شجن بفتحتين
حاجت كسی را از كار واندوهگين كردن عع ف اض ۲ دراه وادی شجون ج يقال الحديث
ذو شجون ای يدخل بعضه فی بعض شاجنة وادی بسيار درخت شجنة بالكسر نام مرد و رگهای بهمديگر
درخت درهم شده وبضم الشين كذلك ويقال بينی وبينه شجنة رحم ای قرابة مشتبكة وفی الحديث
الرحم شجنة من الله مشتبكة كاشتباك العروق شحن پر كردن عع بفتحهما قوله تعالی فی الفلك
المشحون وشحنت البلد بالخيل ای رابطة ودراندن يقال تر شيحهم شحنا ای يطردهم شحناء دشمنی
شحنة بالكسر كذلك ومنه عدو مشاحن وشحن الصبی اذا تهيا للبكاء شدون قوت گرفتن
وشاخ بر آوردن آهو بره عع ف اض ۲ شادن آهو بره وشدن المهر ای قوی واشدنت الظبية
فهی مشدن اذا شدن ولدها استادن مشادين ج شدنيات شتران منسوب بموضعی از يمن
شزن بفتحتين درشتی زمين ومانده شدن وشتالنگ كه بوی بازی كنند شزن بفتحتين كرانه
شطن رسن دراز اشطان ج ووصف اعرابی فرسا فقال كانه شيطان فی اشطان شطن
برسن بستن ومخالفت كردن از قصد عع ف اض ۲ شطون دور شدن اشطان
مستعد منه بر شطون وقوی شطون دور تگ وبی پايان شيطان ديو وكل عات متمرد من الجن
والانس والدواب فهو شيطان ومارد وقوله تعالی طلعها كانه رؤس الشياطين قال الفراء شبه
طلعها برؤس الشياطين فی القبح لانها موصوفة به او برؤس الحيات وهی ايضا موصوفة به او نبت

قبیح لیسمی برکس شیاطین ونونہ اصلیۃ اذا کان فیعالا من قولہم تشیطن الرجل منصرف فازائدۃ اذا
کان فعلان من شاط وشیط غیر منصرف اشعیبان ژولیدہ موی شدن شنفن زیرک
ودانا شنفون بکنج چشم نگریستن ع ف ا ک ۲ فہو شانف وشنفون بالفتح ویقال شنفت
بمعنی وہو نظر فی اعتراض قال ابو عبیدۃ ہو ان یرفع الانسان طرفہ ناظرا الی الشئی کالمتعجب
منہ اوکالکارہ لہ یقال مالی اشنفن اتباع لہ مثل زج ووہر شنوۃ کمی ع بضمہا یقال شنفت علیہ ای
قلت اشفاق کم کردن وکم دادن یقال شنفنہا وشنفہا ع ف ا ض اشن شاشیدن آب بر کسی ع ف ا
ض ۲ ومنہ قیل شن علیہم الغارۃ واشن اذا فرقہا علیہم من کل وجہ ومشک کہنہ دریدہ شنۃ مثلہ شنان
بالکسر ج وحی از عبد القیس ومنہ المثل وافق شن طبقۃ شنین چکیدن آب واشناب شنان
متفرق شنانۃ بالضم آب کہ از مشک واز درخت چکد شنان بالفتح بلاہمز لغۃ فی شنان تشنن
کہنہ شدن مشک وپراگندن وخشک شدن اندامہا از استخوان از پیری وتشانت القربۃ
ای اخلقت وتشان الجلد ای یبس شنوون بالفتح نشتر سانہ گوشت وگرسنہ شنشنۃ خوی طبیعت
واستشن الرجل ای ہزل شین عیب ضد رشتی وہو خلاف الزین ع ف ا ک ۲
مشاین معایب ومقابح شین حرفی از حروف معجمہ ہجا ضمہ شابن کودک
نازک اندام فربہ قد شبن الغلام ع ف ا ض ۲ شبانۃ نام شخصی وبالضم احمد
بن الفضل بن شبانۃ الہمدانی الکاتب وعبد الرحمن بن محمد شبانۃ لہ جزء وعلی بن عبد الملک
بن شبانۃ محدثون وابن شبان کشداد عبد العزیز بن محمد العطار وبالضم شبان بن حسن
بن فرقد واسمہ جعفر وہذا القبہ واحمد بن الحسین البغدادی یعرف بشبان وشبونۃ بالضم شہر
است بمغرب وشبین نزدیک شدن شبانی وشبانی بالضم مرد سرخ چہرہ ومیگون بروت
شتن بالفتح جامہ ع ف ا ض ۲ شاتن وشتون نساج منہ یعنی جولاہہ اشتون
بالضم قلعۃ است باندلس وموضعی است نزدیک انطاکیہ شتان بالفتح کوہی است بمکہ
مابین گدی وکدا وشتون بالضم پارہ ہای نرم رجل شثن الکف مرد درشت کف ومحمد بن
ابی المظفر بن شثانۃ کرمانۃ محدث غزوشحنی بالفتحات دہی است بمصر اشحن بکسر الالف
والتاء در شحنائی است لسمرقند منہ محمد بن احمد بن ... المحدث شیخون شیخ یعنی پیر شحن

لغة فی الشمن شنذرنة بالفتح شهریست باندلس منه ابو عبد الله بن حاجة النحوی شاذکونه
بفتح الذال پارچهای کنده سوزنی تعمل بالیمن والی بها نسب ابو ایوب الحافظ لان اباه کان یبیعها
شطن شگافتن سنگ وقد شطن شگاف در سنگ شد ع ک ا ف ۲ بفتحتین شهریست
بطبرستان شوران بالضم کاچیره وگل کاشفه ومحمد بن عبد الله بن الشارزان محدث شستان
بالکسر علی ابن ابی سعید بن شستان المحدث ششانة عمل من اعمال بطلیوس شاطونة
آوندهای سفالی بربینه شوامن ج ونام مردی شعشن کجعفر الدابی ردیح ذویب الصحابی شغنة
بالضم شیتواره جامه وشاخ تر شغن کصرد ج شغفرنة بالراء والنون بروزن شغفرنة بالراء
والباء وذلک فی الصراح یعنی آن بندی است ازکشتی شفقنة جماع کردن شکدانه بالضم
لقب عبد الله بن عامر المحدث شلوبین اوشلوبنیة شهری است بمغرب منه ابو علی الشلو
بینی النحوی شمن بفتحتین دهی است باستراباد منها ابو علی حسین بن جعفر الشمنی شمونة شهری است
باندلس اشمونین بالضم بلفظ التثنیة شهریست بصعید اوسط واشمون جریسات بالضم وهی است بمصر زیر سطنوف شنو
بالفتح زن کوتاه و جای علة لغة بصریة وسواری چند که برای جهاد آماده باشند تشون سبکی رای وهو شیون الرؤس
ای لغرح شونها شاهین پرنده است مشهور وعمود ترازو فصل الصاد
صبن بازداشتن نیکی ورهیه ازکسی ع ف ا ک ۲ واذا استوی المقامر الکعبتین
فی الکف ثم یضرب بهما قیل صبن ویقال له اجل ولا تصبن صابون م صحن نیکو کردن
وصلح کردن میان دو قوم وزدن وناقه صحون ناقة لگدزننده وطبق بزرگ وداون چیزی
در طبق ع بفتحهما وسیخ وهما صحنان یضرب احدهما علی الآخر صحنا بالکسر نان خورش
بمد ولقیصر صحناة ماهیانه صیدنانی بیلوره وجانوری که در زمین خانه سازد و وا ترا ناپدید کند
صیدن شلوه پادشاه صعون بالکسر وتشدید النون شترمرغ نر صفن بفتحتین پوست
خایه مردم صفنان بالضم ج صفن بالضم سفره وخنور از چرم وادیم که در وی آب کنند
شبان وشتربانان که زاد واسباب خود در وی نهند تصافن بخش بخش کردن آب
صافن اسب بر سه پای استاده وسم چهارم بر زمین نهاده وایضا القائم الذی یصف
قدمیه صفون بالضم مصدر منه ع ف ا ک ۲ ومنه قوله تعالی الصافنات الجیاد وفی الحدیث

کنا اذا صلینا خلفه فرفع رأسه من الرکوع قمنا صفوناً فاذا سجد تبعناه ای قمنا صافین اقدامنا
صافن الصفار رگ ساق صفین بالکسر موضعی صفن بالکسر کفیر وبرہ وہو شتن جدا وروزی از ایام
عجوز وسلہ سر پوشیدہ کہ درروی نان نہند صنان بالضم گند بغل وقد اصن الرجل ای صارلہ
صنان واصن اذا شمخ بانفہ تکبراً واصنت الناقۃ اذا حملت فاستکبرت علی الفحل فلان مصن غضبا
ای ممتلی صون صیانۃ نگاہداشتن وہو مصون ومصوون بالنقص والتمام وقد فسر فی دوف
صوان بالضم والکسر صیان بالکسر جامہ دان وتحت جامہ وصان الفرس اذا قام علی طرف
حافرہ من وجی او حفاً صوان بالفتح والتشدید نوعی از سنگہا صوانۃ یکی صین بالکسر چین ہی
بلاد الترک صوانی چینی ہا وہی الاوانی المنسوبۃ الیہا ضمیمہ اصبہان شہری ست
در پارس قد ذکر فی ا ص ص صوتن کعلبط زفت وفیخ تادہ ولانظیر لہ فی الکلام صغانۃ
بالفتح معرب چغانہ وآن نام سازی است صغانیۃ شہری است بزرگ بماوراء النہر وینسب الیہا
امام الحافظ فی اللغۃ الحسن بن محمد بن الحسن ذو التصانیف والنسبۃ صغانی وصاغانی معرب
چغانیان واسحق بن ابراہیم بن صیغون الصیغونی زاہد محدث **فصل الضاد** ضائن
میش نر خلاف ماعز والجمع ضأن خلاف معز مثل راکب ورکب وضأن بالتحریک الضأن
مثل حارس وحرس قد یجمع علی ضئین وہو فعیل مثل غاز وغزی ضائنۃ مؤنث ضوائن ج واضان
الرجل ای کثر ضائنہ ضبن بالکسر کش وہو ما بین الکشح والابط واول الجنب الی الابط ثم الضبن
ثم الحضن واضبنت الشئ واضطبنتہ زیر کش گرفتم ضبنۃ الرجل بالکسر وضبنۃ بفتح الضاد
وکسر الباء عیال مرد مکان ضبن ای ضیق والمضبون الزمن ضجن بفتحتین کوہی ست ضجنان
بالسکون کوہی درناحیۂ مکہ ضمین ک دشمن زحمت دہندہ وآنکہ با زن پدر یکی باشد وآنکہ بر سر جاہ
زحمت دہد وانبوہی کند ونام بت ضعن بالفتح کینہ ضغینۃ مثلہ ضغن بفتحتین مصدر منہ ع ح
ک ا ف ۲ ومیل کردن وآرامیدن یقال ضغن فلان الی الدنیا ای رکن علیہا وضغنا
واضطغنوا ای انطووا علی الاحقاد واضطغنت الشئ ا سـ ، اخذ تحت حضنہ یقال کانہ مضطغن
صبیا ای حاملہ فی حجرہ فرس ضاغن اسپ کہ تا نزنی نیکو نرود وقناۃ ضغنۃ ای عوجاء وضغنی
الی فلان ای میلی الیہ ضفن دست انداختن شتر وپا لیلا افگندن ع ح ف ا ک ۲

رہا بر کردن بر شتر یقال ضفن البعیر برجلہ وضفن لبنا لطہ ای رمی بہ وضفن علی بہ ناقتہ ای حمل
علیہا وضفنت الیہم ای اتیتہم وضفنہ ای ضربہ برجلی علی عجزہ واضطفن ہو اذا ضرب بقدمہ
مؤخر نفسہ وضفنت بالانسان الارض ای ضربتہا بہ ضفن مثال ہجف گول درشت خلقت
ضیفن طفیلی وذکر مع الضیف ضمان بالفتح پذرفتن عع ک اف ۲ وانا ضامن وضمین
تضمین پذیرانیدن ودرپناہ وجائی آوردن ودر آوردن بیتی معروف دیگران در شعر خویش
مضمن شعر بالتضمین وبیتی کہ موقوف بیت دوم باشد ودر معنی تضمن پذرفتن وفراہم گرفتن
مکتوب ولفظ معنی را تضمن الکتاب بالکسر طیہ یقال کان فی ضمنہ ضمنہ بر جای ماندگی بمرض
یقال بہ ضمنہ ای زمانہ ضمانہ مثلہ وہو ضمن ای زمن والاسم الضمن ضمن بفتحتین ایضا مصدر منہ
عع ک اف ۲ وفی الحدیث من اکتتب ضمنا ای من کتب نفسہ فی دیوان الزمنی والضمنی
ضامنہ خرما بن کہ در شہر باشد وفی الحدیث انہ صلی اللہ علیہ وسلم کتب ان لنا الضاحیۃ من البعل
ولکم الضامنۃ من النخل والضاحیۃ ہی الظاہرۃ التی فی البر من النخل والبعل الذی یشرب بعروقہ
من غیر سقی والضامنۃ ما تضمنہا امصارہم وفراہم من النخیل مضامین ما فی اصلاب الفحول ونہی
عن بیع المضامین والملاقیح ضن بالکسر ضنانہ بالفتح بخیلی کردن عع ک اف ۲
وہو ضنین عع ف اک ۲ لغۃ فیہ وفلان ضنی ای خاصتی وفی الحدیث ان اللہ تعالی
ضنائن من خلقہ یحییہم فی عافیۃ ویمیتہم فی عافیۃ وہذا علق مضنۃ بکسر الضاد وفتحہا ای نفیس مما یضن
بہ ضنۃ بالکسر قبیلہ مضنون غالیہ کہ بر سر وریش دو رمالند ضیون بالفتح گربہ نر ضیاون ضیہ
ضحن بفتحتین شہر یست منقول عن ابن سیدہ والشد بیت ابن مقبل الذی انشدہ الجوہری
فی ص ح ن فاخذہما الصحف ضدنہ نیک کردن آنرا وآسان کردن آن را عع ف اک ۲
ضدنی کسکری موضعی ضدوان وضدیان نام دو کوہ والنون زائدۃ فتعاد فی الیاء ضیطن وضیطان
بفتحتین راہ رفتن مردم فربہ با جنبش ہر دو دوش ونر ضیطن وضیطان نعتان منہ
ضیین بالکسر کوہی است نزدیک صنعاء

## فصل الطاء

طین بفتحتین زیرکے
عع ک اف ۲ طبانۃ طبانیۃ طبونۃ بالفتح فہم کذلک عع ف اک ۲ فہو طبن وطبن
ای حاذق وآتش خوابانیدن ویقال طابن ہذہ الحفیرۃ ضامنہا وطأمنہا مطبئن مثال مطمئن

واطبان مثال الطحان ومعناه وما ادری ای الطبن هو ای ای الناس هو طبنة بالضم بازیچه
طبن ج طبیجن طاجن بفتح الجیم تابه معرب لان الطاء والجیم لا یجتمعان فی اصل کلام العرب
طحن آرد کردن عح لفتحها طحنت الرحی وطحنت البر طحن بالکسر آرد وطحنت الافعی ترحّت
واستدارت فهی مطحان بالکسر طاحونة آسیا طواحن دندانهای بزرگ طحانة طحون بالفتح
بسیار طحون ایضا لشکر طحن ض اف ۲ جانوری طحان آسیابان طعن زدن بنیزه
عح ف اض ۲ و لفتحها وطعن کردن درکسی طعنان شله ودربیابان رفتن وگام زدن
اسب چون عنان رابکشی وشتاب رفتن یقال یطعن الفرس فی العنان مطعان بالکسر بسیار
نیزه زننده وطعن کننده مطاعین ج وتطاعنوا اطّعنوا وفی الحدیث لا یکون المؤمن طعانا یعنی
فی اعراض الناس طاعون مرگ وبا طواعین ج اطمئنان طمأنینة بالضم آرامیدن هو مطمئن
وتصغیر مطمئن طمیئن بحذف المیم من اوله واحدی النونین من آخره وطمیئنة تصغیر طمأنینة بحذف
احدی النونین لانها زائدة وطمأن ظهره وطامن بمعنی علی القلب وطامنت منه سکنت طنین
بالفتح آواز مگس و بانگ طشت وپیکان وبط ومانند آن ومردن یقال طن فلان ای مات
اطنان بانگ آوردن طشت وجز آن طن بالضم بند فی طنة ویقال ضربه فاطن ساقه ای قطعها
طین بالکسر گل طینة اخص منه وسرشت وخو تطیین اندودن وبعضهم لا یشدد ویقول
طنت السطح فهو مطین وطان فلان کتابه ختمه بالطین ویقال طانه الله علی الخیر وطامه ای جبله
علیه یوم طان ومکان طان وارض طانة کل ناک فلسطین ک اف ۲ شهری

ضمیمه طش شادمان وخوش علیش شدن عح ف اض ۲ طرن بالضم
ابریشم طارونی نوعی از آن طرن الشرب ای اختلطوا من السکر یعنی شراب خورندگان باهم
از مستی اختلاط نمودند طرن کدیهم لامی تنگ واتی بالطرن والعرن ای غضب طرنیانة بالکسر
شهریست بمغرب اطرون شهریست بفلسطین طرون کصبور موضعی است بامینیه طورین بالضم
دهی است بری طرکونة بالفتح وشد الراء وضم الکاف شهریست باندلس وموضعی است
دیگر بمغرب طیسانیة بالفتح شهریست باشبیلیة وطس لا یجمع الا علی ذوات طس ولا یقال طواسین
یعنی جمع طس ذوات طس است نه طواسین طعثنة بالفتح زن بدخو وغنم طغثنة گوسفند بسیار

طلفن مرگ و حبس طلفانیة کعلانیة دشنام است برای مردان و زبان طلفانین ودیع و تحرز
بیهوده و حبس و خلاف جستن و الطفن المتن و الطفن خلقة خوی او نیک شد طوانة
کثمامة نام موضعی است **فصل الظاء** ظعن بالسکون او الحرکة رفتن و کوچ کردن
عع لفتحهما اظعان بردن و راندن ظعینة هودج و زن که در هودج باشد ظعن بضمتین و بسکون الثانی
ظعائن اظعان ج قال ابو زید و لا یقال حمول و لا ظعن الا للابل التی علیها الهوادج و منه الحدیث
ظعینة المرأة ای ترکبه من الافتعال ظعون بالفتح شتر هودج کش ظعان بالکسر رسن که بار بدو
بندند ظن ج گمان و گمان بردن و دانستن تقول ظننتک زیدا و ظننت زیدا ایاک و قوله تعالی
و ظن داود ای علم و الیقین و ای ظنین مرد تهمت کرده شده ظنة بالکسر تهمت ظنن ک ا
ف ج یقال اظنه و اطنه بالظاء و الطاء ای اتهمه علی افتعله و فی حدیث ابن سیرین لم یکن
علی تظنن فی قتل عثمان و هو تفعیل من الظن فادغم قال الشاعر شعر و لا کل من یظنننی انا معتب +
و لا کل ما یروی علی اقول + تظنی گمان بردن و اصله تظنن فابدل من احدی النونات یای
مظنة الشئی بکسر الظاء موضعه و مألفه الذی یظن کونه فیه مظان ج ظنون بالفتح مرد بدگمان
و چاه که دروی آب هست یا نه معلوم نباشد و کم آب و دام که گزارده شده یا نه معلوم نباشد
ضمیمه ظران بالفتح نام موضعی است **فصل العین** عبن عبن
مشدد النون کرگس ضخم و کذلک الجمل و عبنی مثله ملحق بفعلی بیاء اذا و صلته نونت عبناة مؤنث
عبنیات ج عثان بالضم دود و گرد عثن کذلک عواثن ج یقال عثنت النار تعثن بالضم
اذا دخنت تعثین بوی دود دادن جامه اعثون بالضم موهای دراز زیر زنخ شتر و اول
باد و باران عثانین ج عجین بالفتح خمیر عجن خمیر کردن و سرشتن هر چیزی و دست زدن شتر
بر زمین در رفتن و بر زمین تکیه کردن بوقت برخاستن از ضعف و پیری عع ف ا ک ۲
اعتجان خمیر گرفتن عجن بفتحتین فربه شدن عع ک ا ف ۲ لعیر عجین ناقة عجناء و عجنة
نعت منه و آماس میان فرس و دبر ناقة یقال ناقة عجناء عجان بالکسر میان خصیه و دبر
عجان بالتشدید کول علجن زن کول لام زائده عجاهن بالضم خادم و خوان سالار عجاهنة بالفتح
ج و بالضم نعت مؤنث منه و قد تعجهن عدن اقامت کردن بجای همیشه بودن عع ف ا ک ۲ ض ۲

ومنه جنات عدن ای جنات اقامة معدن جایی باشش تابستان و زمستان و مرکز هر چیزی
عادن ناقه بر یک جای باشنده از علف عدن بفتحتین شهری عدان البحر کرانهٔ دریا عیدان
خرمابنان دراز وقد مر فی الدال عدنان نام مردی عدینة پاره بن دلو عدائن ج یقال نخرت عدان
اذا قطع اسفله ثم خرز بر قعة عدانات گروه های مردم عرنین بالکسر اول هر چیزی و مهتر قوم یقال
هم عرانین القوم و بن بینی نزدیک اهم و عرانیة بالضم انچه موج از تنگ آب بر آرد عران بالکسر چوب
بینی شتر عرن مصدر منه ع ف ا ض ۲ عران البکرة چوب بکره رمح معرن نیزهٔ سنان میخ
دوز کرده بر عران وی یعنی چوب وی عران ایضا دوری یقال دار هم عانة ای بعیدة عرن بفتحتین
کفتگی پای ستور ع ک ا ف ۲ وریش کردن ستور عرنیة بالضم قبیلهٔ و گروهی که از داد
آوردند در عهد رسول علیه السلام و هم العرنیون عرین عرینة جای شیر یعنی بیشه و درختستان یقال
لیث عرینة ولیث غابة عرین ایضا گوشت و لطنی از تمیم عرینة مصغرة قبیلهٔ از بجیله عرنة بالکسر افتاده
از پی لماقتی و بیخ درخت که بوی خورش هند پوست را عرنان بالکسر کوهی سقاء معرون مشک
پیراسته از عرنة عربون عربان بالضم فیهما عربون بفتحتین ربون تقول منه عربنته اذا اعطیته ذلک
عرتن گیاهی که بوی و باغت کنند و اصله عرتنت مثل قرنقل حذفت منه النون و حرک علی حاله
ادیم معرتن ای مدبوغ بالعرتن عرتنبات موضعی عرجون بالضم درخت کشته و شاخهای
بریده از وی و منه قوله تعالی حتی عاد کالعرجون القدیم و عرجنه ای ضربه بالعرجون عراهن
بالضم شگرف عسن بفتحتین گواریدن آب و علف و در خوردن آن در ستور ع ک ا
ف ۲ عسنت الابل ای نجع فیها الکلاء و سمنت و دابة عسن ای شکور عسن بضمتین پیه
و فرهی دیرینه اعسان الشئ آثاره و مکانه و تعسن فلان اباه ای نزع الیه فی شبه
و تعسنت الشئ ای طلبت اثره و مکانه عشن و اعتشن ای قال برایه یعنی بخواست خود گفت
عشانة بالضم تنه درخت الاعشانة کنیت مردی عشوزن مرد درشت سخت عشوزنة مونث
عطن پوست را در شوره نهادن بجهت دباغت تا موی از وی بریزد ع ف ا ض ۲
و ک ۲ معطون نعت منه عطن بفتحتین گنده شدن پوست در پیراستن و معطون شدن وی ع ک ا ف ۲ انعطان
کذلک و خوابگاه شتر و آغل گوسپند نزدیک آب معطن بکسر الطاء کذلک عطان معاطن ج عطون بالضم سیراب شدن و فرو خفتن

عدن
عرن
عرتن
عرجن
عسن
عشن
عشزن
عطن

عع ف اض ۲ وک ۲ - ابل عاطنة عطون و عواطن ج اعطان خوابانیدن شتر
و خداوند شتران عاطنة شدن و اعطنه الرجل بعیره اذا لم یشرب فرده الی العطن فینتظر به وفلان
واسع العطن والبلد اذا کان رحب الذرع عفونة دلگیری هوا و بوسیدگی عفن بفتحتین مصدر منه
عع ک اف ۲ عفن نعت منه و عفن الجبل ای بلی عکنة بالضم نورد شکم از فربهی عکن
اعکان ج و تعکن البطن صار ذا عکن نعم عکنان کثیرة بالتحریک والتسکین علانیة آشکارگی
خلاف سر علون بالضم مصدر منه عع ف اض ۲ علن بفتحتین کذالک عع ک اف ۲
اعلان مصدر منه علان بالکسر آشکارا کردن باهم و پیدا کردن علنة مثال همزه راز نهان ناد ارنده
علوان الکتاب عنوانه و علونة و عنونة بمعنی علجن ناقهٔ آگنده گوشت و یقال نوبة زائدة
والعلجن المرأة الماجنة عمن بالمکان یعمن ای اقام به عمان بالضم مخففا شهری بیمن و بلاد الدی
بالشام فهو عمان بالفتح والتشدید و اعمن الرجل اذا صار الی عمان عنن بفتحتین پیش آمدن
چیزی و پیش گرفتن کسی را عع ف اض ۲ وک ۲ رجل عنن ک اف ۲
ای عریض و ایضا خطیب و امرأة معنة عنین بکسرتین نامرد و عنینة زن که او را ازمرد نباید
و هو فعیل بمعنی مفعول و عنن الرجل عن امرأته اذا حکم القاضی علیه بذالک او منع عنها بالسحر وغیره
والاسم العنة بالضم و هی ایضا حظیرة الابل عنان بالکسر تم اعنة ج و معارضه کردن عنانا الفرس
دو رگ پشت و یقال انه طرق العنان یعنی سبک شرکة العنان و هو ان یشترکا فی شیء خاص
دون سائر امورهما کانه عن لهما شیء فاشتریاه مشترکین فیه و عناناک بالضم ان تفعل کذا ای
جهدک و غایتک کانه من المعانة ای المعارضة من عن لعن ای اعترض و عننت الفرس حبسته
بعنانه و اعننت للجام ای جعلت له عنانا تجنیس مثله عننت الکتاب و اعننه لکذا ای عرضته له
و صرفته الیه عنوان الکتاب بالضم تم و هی اللغة الفصیحة و قد یکسر و یقال عنیان بالضم والکسر
و عنونت الکتاب و عننته و عنیته بمعنی اعتنان پیش گرفتن و هو الاعتراض عنون بالفتح ستور
پیش رونده و یقال اعطیته عین عنة ای خاصة من بین اصحابه و رأیته عین عنة ای الساعة
من غیر ان طلبته و عننت لعنة لا ادری ما هی ای تعرضت لشیء لا اعرفه و لقیته عین عنة اذا
رأیته عیانا و لم یرک عنان بالفتح ابر عنانة واحدها عانة مثله و اعنان السماء صفائحها و ما اعترض

عفن
عکن
علن
علجن
عمن
عنن

من اقطارها کانه جمیع عنن والعامة تقول عنان السماء بالکسر عنعنة همزه را عین گردانیدن در لفظ
لغت تمیم است تقول عن فی موضع اَنْ عن مخففة از وهی کلمة البعد والمجاوزة تقول رمیت
عن القوس لانه بها قذف سهمه عنها وعداها واطعمته عن جوع جعل الجوع منصرفا به تارکا له وقد جاوزه
وقد یقع من موقعها الا ان عن قد یکون اسما یدخله حرف جر لانک تقول جئت من عن یمینه ای من
ناحیة یمینه وقد یوضع عن موضع بعد کما یقال اطعمت عن حیال ای بعد حیال وقد یقع عن موضع علی
یقال لا افضلت فی حسب عنی ای علی عوان بالفتح میانه سال از هر چیز عون بالضم ج وفی المثل
لا تعلم العوان الخمرة تعوین عون میانه سال شدن یقال عونت المرأة وعانت ایضا حرب عوان
وهی التی قوتل فیها مرة کانهم جعلوا الاولی بکرا البقرة عوان لا فارض ولا بکر کقوله تعالی انها بقرة
لا فارض ولا بکر عوان عون یاری گر اعوان ج معونة اعانت یاری دادن یقال رب اعنی ولا تعن
علی ویقال ما عندک معونة ولا معانة ولا عون رجل معوان بالکسر کثیر المعونة للناس استعانة یاری
خواستن وموی زهار ستردن معاونة یاری کردن تعاون یکدیگر را یاری کردن اعتوان مثله والمتعاونة
من النساء التی طعنت فی السن ولا تکون الا مع کثرة اللحم عانة کله خرکره عون ج وموی زهار
ونام وهی بر لب فرات نسب الیها الخمر فیقال عانیة وربما قالوا عانات وهی من اسمائها عاهن
شاخ درخت خرما که نزدیک تنه باشد عواهن ج والیضا اعضای جوارح مردم ودر گیاهی
رحم ناقه ویقال عهنت عواهن النخل تعهن بالضم ای یبست ورمی فلان بالکلام علی عواهنه اذا لم
یبال اصاب ام اخطا عهن بالکسر پشم عنته پاره از وے عهون ج وفلان عهن مال اذا کان
حسن القیام علیه ویقال اعطاه فلان من عاهن ماله وآهنه ای من تلاده عاهن حاضر ومقیم
ثابت وعهن بالمکان یعهن ای اقام به عین چشم مونث اعین عیون اعیان ج عیینة
عیینة تصغیر ومنه قیل ذو العیینتین للجاسوس واسم رجل چشمه چشم زانو وچشمه آفتاب فرید
درست ومال پیدا ودیدبان وجاسوس وگزیده هر چیزے وشخص ونفس هر چیز یقال هو هو عینا
وهو هو بعینه وقول الحجاج لعینک اکبر من امدک یعنی منظرک اکبر من سنک ومردم یقال بلد
قلیل العین ای قلیل الناس وچشمه ترازو ویقال فی المیزان عین اذا لم یکن مستویا وباران چند روزه
که نه ایستد وهر فی حلقیه از حروف هجا ویقال فعلت عمدا عین اذا تعمدته بجد ویقین وکذلک عمدا

عون

عهن

عین

علی عین ویقال لقیته اول عین واول عائنة ای قبل کل شیء وفی المثل الجواد عینه فراره
ویقال لا اطلب اثرا بعد عین ای بعد معاینة وعائنة بنی فلان اموالهم ورعیانهم وما بها عاین وکذلک
ما بها عین ای احد اسود العین کوهی است عین شهری عیون البقر نوعی از انگور اعیان القوم
اشرافهم اعیان برادران مادر پدری معاینة برادر مادر پدری بودن ویقال هو عبد عین ای هو
کالعبد لک مادمت تراه واذا غبت فلا ویقال انت علی عینی فی الاکرام والحفظ جمیعا قال
الله تعالی ولتصنع علی عینی ویقال بالجلد عین وهی دوائر رقیقة وذلک عیب فیه تقول منه تعین
الجلد وسقاء عین وتعین وتعین الرجل المال بچشم کرد وتعین علیه الشیء لازم شد بروی لعینه
وحضرت حتی عنت ای بلغت العیون واعینت الماء وشبه ماء معین معیون علی النقص والتمام آب
روان روش عینان بالتحریک روان شدن آب واشک یقال شرب من عاین ای من
ماء سائل وعنت الرجل بالکسر چشم کردم فانا عائن وهو معین ومعیون تعیین مخصوص کردن چیز
از جمله وآب در مشک فرو ریختن تا چشمهای وی بگیرد و مروارید سوراخ کردن و در روی کسی
بد بهای وی اورا گفتن معین بالفتح فحل گاو وبالترکیة نوعا معاینة عیان دیدن بچشم ابنا عیان
دو خط که بجهت فال قمار بر زمین کشند عیان بالکسر الفیا آهن آماج عین ج عین بالتحریک
اهل سرای وجماعت یقال جاء فلان فی عین ای جماعة اعین فراخ چشم عیناء مؤنثه عین
واصله فعل بالضم ومنه قیل لبقر الوحش عین والثور اعین والبقرة عیناء عینة بالکسر یقال
اعتان الرجل اذا اشتری الشیء بنسیئة ویقال هذا عینة المال ای خیاره مثل عیمة وثوب عینة
اذا کانت حسنا فی مرآة العین اعتیان به نسیه خریدن چیزی و گزیده گرفتن و دیده بان شدن
یقال اعتان لنا فلان ای صار اعینا ویقال ایضا عان علینا فلان یعین عیانة ای صار لنا عینا
ویقال اذهب واعتن لنا منزلا ای ارتده **ضمیمه** عتن بفتحتین سختی کنندگان عتون
وعاتن یکی وعتنه الی السجن بسوی قیدخانه سخت راند او را عجع ف اک ۲ وض ۲ اذا عتن
علی غریمه رنجانید قرضدار خود را و بر وی سختی کرد عتان بالکسر آبی است محاذی خیبر عدانة بالفتح
یعنی سرین اعزن فلانا ای قاسمه فی النصیب فاخذ کل نصیبه اعصن الامر کار کجی خورد و دشوار
شد عفاصن کعلابط لشترا ده توانا وچالاک عقنة بالفتح قلعه ایست یاران عقیون بالکسر وفتح الیاء

بحر من الریح تحت العرش فیه ملائکة من ریح معهم رماح من ریح ناظرین الی العرش تسبیحهم سبحان ربنا
الاعلی والعقیان فی البار **فصل الغین** غبن نقصان آوردن در بیع غبنه فا
ک ۲ یقال غبنه فی البیع ای خدعه وغبن فهو مغبون غبن بالتحریک نقصان در راے
عع ک اف ۲ وغبن رایه اذا نقصه فهو غبین ای ضعیف الرای وفیه غبانة والغبینة
من الغبن کالشتیمة من الشتم تغابن یکدیگر را در زیان افگندن یوم التغابن روز قیامت
مغابن بن ہای ران غبنت الثوب والطعام مثل خبنت وقد ذکرا غدیدان تمام رسیدن
ودراز شدن موی وگیاه والشباب الغدانی الغض غدن بفتحتین سستی غدانة بالضم سیے
از بنی یربوع غرین مثال درہم لای سیل آورد رطباکان او یابسا غربیل کذا کاب
غسن ض اف ۲ دستہای موی پیشانی وفش اسپ وگیسو ومانند آن غسنة بالضم
غسناة یکی غیسان بالفتح تیزی جوانی وہو فیعال منه غسان نام آبی وقبیله غصن بالضم شاخ
درخت اغصان غصون ج غصنة بالکسر کذلک مثل قرط وقرطة وقرطة غصنة اغصنه ای
قطعة ابو الغصن کنیة جحی غضن باز داشتن عع ف اک ۲ وض ۲ یقال
ما غضنک عنا ای ما عاقک عنا اغضان دائم باریدن تغضین از رنگ روی گردانیدن تغضن
لازم منه غضن بفتحتین والسکون آژنگ پوست وشکن زره وغضن العین جلدتها الظاهرة مغا
شگنهای چشم نمودن ویقال للمجدور اذا البس المجدری جلده اصبح جلده غضنة واحدة ویقال
بالباء ایضا غلن پوست تر را در زیر چیزی نهادن تا پشم ہای وی ریزد عع ف اف ۲
فہو غلین کفعیل دشوار بندیدن میوه وخرمای تار رسیده تار سیده غننة بالضم آواز در بینی اغن از بینی
سخن گوینده وطیر اغن وواد اغن بسیار علف که در وی مگس را آواز وی بسیار باشد قریة غناء
دیه بسیار مردم وا غن السقاء ای امتلأ واغن الوادی فهو مغن غین تشنگی یقال منه
غینت آغین وغانت الابل مثل غاست والبر و تیرگی ویقال غین علی کذا ای غطی ومنه الحدیث
وانه لیغان علی قلبی واغان الغین السماء ای البسها وحرفی حلقیه از حروف معجمه غینة بالکسر بیشه
از مردار یا لالایہ چون ریم وخون وجز آن وغانت نفسه تغین ای تخثث اغین سبز شجرة
غیناء کثیرة الورق غینة بالفتح درختستانی بی آب وعینة درختستان با آب **فصل الفاء** فدن

کسیحل تمام وکامل لغة فی الفضل غزن بفتحتین پرنده است یا عقاب یا مانند آن انوان ج
و خرچنگ غزان بالضم موضعی غزان کلکتف ناتوان وغزن العین علی الفعر یعنی خمیر بر پوستین خشک شد
است
عع ک اف ۲ غزنہ شهری است از فراخترین و پاکیزه ترین بلاد غزنیان وهی
بما وراء النهر غشن بجو بدستی و بشمشیر زدن عع ف اض ۲ غشانة پس از بریدن
زراعت آنچه باقی ماند و تغشن الماء رکبه البعر فی غدیره ونحوه غلن الشباب جوانی جوشش زد
عع ف اض ۲ غلوان الشباب ابتداؤه غلوان الامر کذلک تغون برگناه
ستهیدن در جنگ اقدام نمودن

## فصل الفاء

فتنة بالکسر آزمایش
وفتنت الذهب ادخلته النار دینار مفتون بآتش درآورده فتان زرگر و دیو فاتن سوختن عع
ف اض ۲ قوله تعالی یوم هم علی النار یفتنون ورق فتین ای فضة محرکة فتین الغا
زمین سنگناک افتتان در فتنه افتادن و مال و عقل رفتن یقال افتتن الرجل وفتن فهو مفتون
و به فتنه افگندن کسی را فتون آزمودن و بفتنه افگندن و به فتنه شدن متعد لازم قلب
فاتن ای مفتن فتنه المرأة وافتنه ای ولهته فاجها فاتن گمراه کننده قال الفراء اهل الحجاز یقولون
ما انتم علیه بفاتنین واهل نجد یقولون بمفتنین وقوله تعالی بایکم المفتون الباء زائدة کالباء فی وکفی
بالله والمفتون الفتنة وهو مصدر کالمعقول والمجلود وبایکم الابتداء والمفتون خبره وقیل
المفتون یرفع بالابتداء وما قبله خبره کقولک بمن مرورک وعلی ایهم نزولک لان الاول
فی معنی الظرف فیتهم بفتنتین در فتنه افگندن مفتن ای مفتون جدا فتان بالکسر غلاف
از پوست که در یا می کشند فحن بالفتح سداب فدن بفتحتین کوشک فدان بالتشدید
ساختن آماج کشاورز وگاو قلبه ران وهو فعال فدادین مخففاً فرن بالضم فرن کره بروے
نان پزند فرنی بالضم نان فرنی پخت فرتنی مقصور نام زنی و کوشکی وکنیزکی فرجون
ستال فرعون لشبت خار ستور ومنه فرجنت الدابة فرسن بکسرتین سیل شتر وسم گوسپند
والنون زائدة وقد ذکر فرعون لقب کافری تمرد واسمه ولید بن مصعب وستمگار فراعنة
ستمگاران وقد تفرعن وهو ذو فرعنة ای دهاء ومکر فطنة بالکسر زیرکی و تیزی خاطر
دوانستن عع ف اض ۲ فطن ک ۲ و ض ۲ وف ۲ ومنه فطنة الیضا فطانة

غزن
غزنہ
غشن
غلن
فتن
فحن فدن فرن
فرنی فرتنی فرجون
فرسن فرعون
فطن

فطانیة بالفتح میهادانا و زیرک شدن ع ک ا ف ۲ و لیعضهما مفاعلنة باهم زیرکی نمودن تفکّن پشیمانی برگذشته و قرئ قوله تعالی فظلتم تفکّنون بالنون فنّ گونه فنون ج افانین روشهای سخن و راه های وی رجل متفنّن ذو فنون و افتنّ ای جاء بالافانین فز الیضا اندن ع ف ا ض ۲ فنن بفتحتین شاخ افنان افانین ج شجرة فنّاء ذات افنان و فنواء کذلک علی غیر قیاس تفنین درآمیختن و ثوب فیه تفنین اذا کان فیه طرائق رجل مِفَنّ ک ا ف ۲ - الذی یأتی بالعجائب و امرأة مِفَنّة فَنّان الحمار الوحشی الذی یأتی بفنون من العدو فلان بالضم کنایت از کسی که سخن وی گفته شود و یقال فی النداء یا فُل بحذف الالف والنون لغیر ترخیم و لو کان ترخیما لقالوا یا فلا و ربما جاء ذلک فی غیر النداء فیلکون بر دی و هی فیعلول فینات ساعت یقال لقیته الفینة بعد الفینة ای الحین بعد الحین و لقیته فینةً بلا الف ولام کما قالوا القیته الندری و فی الندری و رجل فینان حسن الشعر طویله و هو فعلان ضمیمه الف فنون دوای لطف نافع لعرق النسا و برد الکلی و القولنج و لسع الهوام و عضة الکلب الکلب و یسقط الجنین و یسهل البلغم اللزج فرزان الشطرنج معرب فرزین فرازین ج فرغانة شهریست معرب فارفانه ان دهی است باصبهان منها جماعة محدثون فسکن کز بر ج دهی است نزدیک اسرو فشن بالفتح دهی است بمصر فشینة دهی است به بخارا افاشان دهی است به بجزو نیشون جوئی است افشین نامی است عجمی فطر اسالیون بالضم شکوفه کرفس کوهی لغة یونانیة فعن بفتحتین دهی است به یمن از قلعه های بنی زبید فلسن دهی است در اصبهان از و است جماعتی از محدثین فندبیث بالضم و کسر الدال المهملة دهی است بمرو منها الفقیه محمد بن هلیمان الفندنی تفون برکت و بنک بالیدن فاوانیا عود صلیب حار لطیف محلل مدر قاطع نزف الدم نافع النقرس والصرع ولو تعلیقا فصل القاف قبون نرفتن بور زمین ع ف ا ک ۲ حمار قبّان و هو فعال والوجه ان یکون فعلان و هو دویبة و قد ذکر فی الباء قتّان کبان معرب و قد یخفف ایضا و فلان قبّان علی فلان ای امین علیه و اقبان ای تقبض فتانه کم خوار و اندک طعام شدن ع لبعضهما رجل و امرأة

قنین سوا وقتین ایضا کذ مخزنة بالفتح چوبدستی وافگندن بزدن یقال ضربه فمخزنه ای صرعه
وضربه حتی تمخزن ای سقط ج مع قرن شاخ وگیسو وله قرنان ای ضفیرتان وکوهی خرد تنها
ویک تگ اسپ یقال حلبنا الفرس قرنا او قرنین وهشتاد سال وقیل سی سال وهم سال مرد
یقال هو علی قرنی ای علی سنی واهل یک روزگار از مردم یقال مضی قرن بعد قرن وفتح زن
وآن چیزی باشد که از فرج بیرون آید چون غدو آن عیبی است قیل اختصموا الی شریح فی جاریة بها
قرن قال اقعدوها فان اصاب الارض فهو عیب وان لم یصب فلیس بعیب وگیسوی هودج
وگیسوی سر ومنه سمی ذوالقرنین لانه دعاهم الی الله تعالی فضرب علی قرنیه وهو لقب اسکندر الرومی
وایضا اسم رجل من عرب وله قرنان ای ضفیرتان وقرنان ایضا منارتان علی راس البئر یوضع
فوقهما خشب تعلق البکرة منه قرن الشمس آنچه نخست پیدا شود از آفتاب قرن بفتحتین ترکش
از چرم وشمشیر وتیر با پیکان ورجل قارن معه سیف ونبل وریسمان که دو شتر بهم بندند وشتر بسته
با دیگری وموضعی که میقات اهل نجد است بجهت احرام حج ومنه اویس القرنی وپیوسته شدن ابرو
ع ک اف ۲ اقرن نعت منه قرن بالکسر حریف وهمدست در شجاعت وکشتی
قرنة با هم یکسو بیرون آمده از هر چیزی یقال قرنة الجبل وقرنة النصل وقرنة الرحم وهی احدی
شعبتیه قران بالکسر بهم آوردن حج وعمره وبهم آمدن دو ستاره در برجی و دو خرما باهم خوردن
ویک جفت تیر برابر وتیر پائی که تراشیده یک کس باشد ورسنی که دو ستور بوی بسته باشند
با هم قرن بالفتح ایضا بستن دو ستور را باهم ع ف اض ۲ وهم پای اسپ برجای دست
افتادن در رفتن وپیوستن چیزی بچیزی وقرنت الاساری فی الحبال شد للکثرة قال الله
تعالی مقرنین فی الاصفاد اقتران یار شدن بدیگری مقارنة یار کردن دو چیزی را با هم اقران
بر داشتن نیزه ونیزه یک آمدن آنکه دمل سر کند وبسیار شدن خون در رگ یقال اقرن الدم
فی العرق واستقرن ای اکثر وتوانائی وقوت وارن قوله تعالی وما کنا له مقرنین ای مطیقین
مقرن بکسر الراء آنکه او را یاری گر نباشد در ستور راندن وکشاورزی قرین یار قرینان ابوبکر
وطلحة لان عثمان بن عبید الله اخا طلحة اخذهما فقرنهما فی حبل فلذلک سمیا القرینین قرینة الرجل
امراته یقال ذا احابخیة قرینة نفسه ای اذا قرنت به الشدیدة الی قها وغلبها ودور قران اقران اکا

قرن

یستقبل بعضها بعضا ویقال اسمجت قرونته وقرینته بالفتح وقرونه وقرینه ای ذلت نفسه وتابعته
علی الامر قرون بالفتح ناقه که شیر گرد آرد در پستان میان وو دوشیدن ودستور خوی کننده
وهم پای برجای دست نهنده در رفتن وشتر که زانو باهم نهد چون بخسپد وناقه دو پستان
پیش وو و پس راباهم نزدیک آرنده وو و خرما باهم خورنده ویقال لها ابرما قرون تا قارون
آنکه بزمین فرو شده در عهد حضرت موسی علیه السلام ومثل شده توانگری غیر منصرف
قرن
و فرزیسقاء قرنوی وسقرلی مشک که به قرنوه دباغت کنندش وآن گیاہے است که در رنگ
بر آید ولم یجی علی ہذا المثال الا قرفرة وعرقوة وعنصوة وثندوة اقسنان کلان سال یر دوتاه
و دوتاه شدن فسانینة مثال طمانینة خشک وسخت شدن چوب سخت
قطن
تاریک شدن شب قطون اقامت کردن بجائی ع ف اض ۲ فهو قاطن قطان
قاطنة ج قطین کذلک قطین ایضا چاکران قطینة باشندگان خانه یقال
جاؤ القطینتهم قطان بالکسر چوب فدرنگ وشکنجه ہو دج قطن بفتحتین میان دوران دو
مرغ وکوہی قطنة ف اک ۲ ہزار خانه شکنبه وتقولها العامة رمانه قطنة بالکسر والسکون
کذلک والاول اصح قطنة بالضم لقب فرد ی وہو ثابت قطنة العتکی وا اسماء النعارف تضاف
الی القابها وتکون الالقاب معارف یتعرف بها الاسماء کما قیل قیس قفة وزید بطة وسعید کرز قطن بضمتین وسکون ہو پنبه
قطنة اخص منه مقطنة پنبه زار قطنیة بکسر تین یکی از حبوب مانند عدس یقطین گیاه بی ساق چون
قعن
درخت کدو و مانند آن یقطینه کدوی تر قیطون کنجینه بلغت اہل مصر ویقال للکرم اذا بدت
زمعاته قد قطن تقطینا قعین ض اف ۲ بطنی از بنی اسد قعیون بالفتح گیاہے
قفن
قفینة گوسپند از قفا ذبح کرده قفن مصدر منه ع ف اک ۲ وہو نہی عنه قفن
بفتحتین وتشدید النون موضع قفا فتزاد فیه نون مشددة وقول عمر رضی الله تعالی عنه
انی استعمل الرجل الفاجر لاستعین بقوته ثم اکون علی قفانه یعنی علی قفاه والنون زائدة وقال
قمن
ابو عبیدة ہو معرب قبان الذی یوزن به یعنی کپان یقال انت قمن ان تفعل کذا ای خلیق
وجدیر لا یثنی ولا یجمع ولا یونث فان کسرت المیم او قلت قمین ثنیت وجمعت وہذا امر مقمنة
قنن
لک ای مخلقة لک ومجدرة تقمن موافقت جستن قن بالکسر بنده که از پدر و مادر بنده زاده باشد

یستوی فیہ التثنیۃ والجمع والمؤنث وربما قالوا عبید اقنان ثم یجمع علی اقنۃ قن الحیض وقبائہ
حشنین قنان ایضا لوی بثقل قنۃ بالکسر تاہ رسن قنن ج ونوعی از دارو یلا یقال لہ بیرزد
بالفارسیۃ قنۃ بالضم بالای کوہ مثل قلۃ قنون قنان ج قنن قنات کذلک اقتنان برفتنہ
بر شدن بر کوہی قنان بالفتح کوہی در بنی اسد قنقن بکسرتین نوعی از موش دشتی کہ راہ نمای
و آب شناس در صحرا ہا قناقن بالضم کذلک وبالفتح ج قنینۃ بالکسر شیشہ قنانی ج قانون
اصل ہر چیزی قوانین ج ولیس بعربی قین آہنگر قیون اقیان ج و آہنگری ونیکو کردن
چیزی وفراہم آوردن تنگا فتگی خنوع ع ف ا ک ۲ یقال منہ قینت الشیء اے
لممتہ واصلحتہ وقین انا رک ہذا عند القین وفی المثل اذا سمعت بسری القین فاعلم انہ مصبح
وہو سعد القین صار مثلا فی الکذب والباطل یقال لہ دہ دریث وسعد القین نبات قین نام
حائی ویقال لبنی القین من بنی اسد بلقین کما قالوا بلحارث وہو من شواذ التخفیف واذا
نسبت الیہم قلت قینی ولا تقل بلقینی والقینان موضع القید من وظیفی ید البعیر اقتیان نیکو
شدن نبات ولبانیت سبزی سیدن مرغزار مقتینۃ مشاطہ عروس تقتین آراستن تقیین
آراستہ شدن قینۃ کنیزک سرود گوی قیان بالکسر ج قال الیعمر وکل عبد عند العرب
قین والامۃ قینۃ ضمیمہ قدن بالفتح لبس شدن ع ف اضح ۲
قدونین موضعی است ببلاد روم اقذان بسیار عیب کردن قرصعنۃ شوبکۃ اسبا اہیم
وہی انواع منہ نوع طویل سبط لونہ کالسوسن البری یعلق علی الابواب لمنع الذباب ونوع ابیض
کثیر الورق حاد الشوک کانہ حرشفۃ طویلۃ کثیرۃ بالیا مجرب لوجع الظہر قرطعن کجرد مل مردکوتاہ
دماعلیہ قرطعنۃ یعنی دست بر ان چیزی اقرن ساقہ کسرہا قزوین بکسر الواو دہی است
از بلاد جبل بکنارہ دیلم نزدیک ری است بتوپر قسطبنیۃ بالفتح سر نزہ قسطنطنیۃ
بزیادت یای مشددہ وقد یضم الطاء الاولی ستہا دار ملک الروم وفتحہا من اشراط الساعۃ
و آن را در زبان رومی بوزنطیا گویند ارتفاع سورہ احد وعشرون ذراعا وکنیسہا مستطیلۃ
وبجانبہا عمود عال فی دور اربعۃ انواع تقریبا وفی راسہ فرس من نحاس وعلیہ فارس وفی احدی
یدیہ کرۃ من ذہب وقد فتح اصابع یدہ الاخری مشیرا بہا وہو صورۃ قسطنطین بانیہا قشوان

قنن　قدن　اقذان　قرطعنہ　قزوین　قسطنطنیہ　قشوان

بالضم مرد لاغر القشونیة من الابل شتر تنگ پوست و تنگ دهان قشن بالکسر دهی است
بکنارهٔ دریای میان قاشان شهری است نزدیک قم و حکی صاحب اللباب اهمال السین لغة
اقطعن کاقشن انقطع نفسه من بهر قلنّبة بفتحتین و تشدید النون شهری است باندلس قالتة بفتح القاف و بضم اللام شهری بروم اقالون نسبت
لقب راوی نافع رومیة معناها الجید قونة بالضم پارهٔ آهن یا پارهٔ روی یرقع بها الاناء لکون
بزبان تعدی کردن و ستودن خوب قونیة بالضم و کسر النون و تخفیف الیاء شهری است
کلان بروم قیروان شهریست بمین لخوالان و تغرک و قوین کزبیر و قیوان مواضع قونیة بالفتح
شهری ست

## فصل الکاف

کبن در نوشتگی لب دلو و در نوشتن
ع ف ا ک ۲ و باز گشتن از چیزی و ناپدید کردن چیزی را و کبن فلان ای سمن کبنة
بضمتین والتشدید مرد گرفته بخیل و اکبان ای القبض و رجل مکبون الاصابع و هو شثل الشثن
و هو یقال کبن الظبی اذا لطی بالارض کبیان بالضم بچاری شتر و بعیر مکبون کتان بالفتح والتشدید
کتن بفتحتین ریم و دود گرفتگی خانه ع ک ا ف ۲ و کتنت جحافل البعیر من اکل العشب
اذا زرق به اثر خضرته سقاء کتن ریمناک کدن بالکسر نهالین که در هودج زیر خود نهند
زن و مادن چرمین کدون ج کدنة بالکسر پیه و گوشت یقال للرجل انه لحسن الکدنة بعیر
ذو کدنة و رجل کدن و امرأة کدنة ای ذات لحم و شحم کودن بالفتح ستور پالانی و مرد کاهل کوهل
یقال ما ابین الکدانة فیه ای الهجنة کدیون مثال الفریون دقاق التراب علیه دردی الزیت
تحلی به الدروع کران بالکسر رباب و قیل چنگ کرینة زن مطربه کرزن کرزین ف ا
ک ۲ تبر کفن صوف رشتن ع ف ا ک ۲ کفنة بالضم درختی کفن بفتحتین جامهٔ
مرده تکفین کفن ساختن مرده را کمون پنهان شدن ع ف ا ض ۲ و منه الکمین
فی الحرب ناقة کموم آنچه آبستنی خود پنهان دارد حزن مکتمن اندوه پنهان کمون بالفتح والتشدید
زیره کن بالکسر پوشش اکنان ج قوله تعالی جعل لکم من الجبال اکنانا اکنة پردها قوله تعالی
و جعلنا علی قلوبهم اکنة واحدها کنان بالکسر یقال کننت الشیء سترته و صنته من الشمس و اکننته
فی نفسی اسررته و هما ایضا بمعنی فی الکن و فی النفس جمیعا و کننت العلم و اکننته فهو مکنون و مکن
و کننت الجاریة و اکننتها فهی مکنونة و مکنة کنة بالضم پوشش بر در خانه یعنی بچه کنات ج زن پسر

قومی از عرب کنۃ بالفتح زن پسر و تجمع علی کنن کانہ جمع کنینۃ قال الزبرقان ابغض کنائینی الی
القبیعۃ الطلعۃ کنانۃ بالکسر تیردان وقبیلۂ از مضر بنو کنانۃ قبیلۂ از تغلب واکتن واستکن استتر
مستکنۃ کینہ کانون کانونۃ آتشدان و مرد گران سنگ و کانون الاول کانون الآخر نام
دو ماہ از ماہای رومی کون کینونۃ بودن و ہست شدن عح ف ا ض ۲ شبھوہ
بالجید ودۃ والطیر ورۃ من ذوات الیاء ولم یجی من الواو وعلی ہذا الا احرف کینونۃ و ہیعوعۃ ودیمومۃ
وقیدودۃ الاصل کیّنونۃ بتشدید الیاء فحذفوا کما حذفوا من ہین ومیت ولولا ذلک لقالوا کونونۃ
واما الجید ودۃ فاصلہ فعلولۃ بفتح العین فسکنت للتخفیف لانہ لیس فی الکلام فعلول وکان اذا جعلتہ
عبارۃ عن ما مضی من الزمان احتاج الی خبر لانہ دل علی الزمان فقط تقول کان زید عالما واذا جعلتہ
عبارۃ من حدوث الشئی ووقوعہ استغنی عن الخبر لانہ دل علی معنی وزمان تقول کان الامر وانا
اعرفہ مذ کان ای خلق وقد تقع زائدۃ للتوکید کقولہ تعالی وکان اللہ غفورا رحیما وکان زید منطلقا
ای اللہ غفور رحیم وزید منطلق وقولہم لم یک اصلہ یکون فلما دخلت علیہا لم جزمتہا وحذفت الواو
کالتقاء الساکنین فبقی لم یکن فحذفوا النون ایضا لکثرۃ استعمالہا واذا تحرکت اثبتوہا وقالوا لم یکن
الرجل واجاز یونس حذفہا مع الحرکۃ وقال شعر اذا لم تک الحاجات من ہمۃ الفتی فلیس بمغن عنک
عقد الرتائم + وتقول جاؤنی لا یکون زیدا تعنی بہ الاستثناء کانک قلت لا یکون الآتی زیدا تکوین ہست
کردن تکون شدن و بودن کیانۃ بالکسر پذیرفتاری یقال کنت علی فلان اکون کونا وکیانا ای
تکفلت بہ واکتنت بہ اکتیانا مثلہ ویقال کنتک وکنت ایاک کما تقول ظننتک زیدا وظننت زیدا
ایاک کون واحد الاکوان تجمع الکیان نام کتابی مرنجم را استکانۃ فروتنی کردن مکانۃ پایگاہ و منزلت
وفلان مکین عند فلان بین المکانۃ مکان مکانۃ جایگاہ قولہ تعالی ولو نشاء لمسخناہم علی مکانتہم
ولما کثر لزوم المیم توہمت اصلیۃ فقیل تمکن کما قالوا تمسکن من المسکین ویقال للرجل اذا شاخ
ہو کنتی کانہ نسب الی قولہ کنت فی شبابی کذا وکذا کاہن فالگوی کہان بالضم والتشدید کہنج
بنجات تج کہانۃ بالکسر فال گوئی کردن عح ف ا ض ۲ کہانۃ بالفتح کاہن شدن عح فضمہا کاہنا
دو قبیلہ کین لحمۃ داخل الفرج للمرأۃ والجمع کیون وہی کالغدد وبات فلان بکینۃ سوء بالکسر ای
بحالۃ سوء کائن کاین مثال کاعن گفتن بسکون النون چند وہما بمعنی کم فی الخبر والاستفہام یقال

کاین تعد ای کم لتدفی الاستفهام وتقول کاین من رجل لقیتہ تزید بہا التکثیر تختص النکرۃ لبعدہا من
وادخال من بعدہا اکثر من النصب بہا واجود **ضیمیمہ کانت** اشتدت **عح** لفتحہا
**کننۃ** بالضم شیٔ تتخذ من آس اغصان خلاف تبسط وتنضم علیہا الریاحین اصلہ کننا او ہی نور تخ
من القصب والاغصان الرطبۃ الورقیۃ تحزم وتجعل جوفہا النور **الکرسنۃ** شجرۃ صغیرۃ لہا ثمر فی غلف
مصدع مسہل مبول للدم مسمن للدواب نافع للسعال معجنہ بالشراب یبرئ من عضۃ الکلب الکلب
والافعی والانسان ونبت وہو الکشنی **کرکدن** بالفتح مشددۃ الدال والعامۃ تشدد النون ایضاً
بزرگ کہ پیل را بر سر درخ دیر دارد **کرنۃ** بالفتح لقب محمد بن داود الرازی المحدث **کشتی** کشیری بالکشو وآن نوعیست از حبوب **کشانیۃ** بالضم
شہریست **کشونیۃ** شہریست بر **کشنجان** **ملتبان** **کشنحہ** قال لہ یا کشنحان **کشیحہ** مثلہ **کشمیہنۃ** بالضم وفتح الہاء وکسر المیم
وقد تفتح دہی است بمرو منہا محمد بن مکی بن زراع وکریمۃ بنت احمد **الکعان** سست شدن خ شی
وذو کعان من ملوک الیمن کان طولہ عشرۃ اذرع **کعانۃ** بالضم نام زنی **کلاان** بالفتح ریگستانی است
مر غطفان را **کلین** کامیر دہی است بری منہا محمد بن یعقوب الکلینی من فقہاء الشیعۃ **فصل اللام**
**لبن** بفتحتین شیر وہو اسم جنس **الکبان** ج ودرد کردن از بالش **عح ک اف ۲** ونیز تنگ
شدن میش یقال لبنت الشاۃ بالکسر ناقۃ لبنۃ ای غزیرۃ **لبون** بالفتح شیر دار **لبن** بالضم والکسر
ج یقال کم لبن غنمک ولبن غنمک ای ذوات الدر منہا وقال الکسائی کم لبن غنمک ای شیر غنمک
**ابن اللبون** بچہ دو سالہ بسوم در آمدہ **بنت لبون** مؤنث **لبن** شیر خورانیدن **عح ف ا ض ۲**
**ک ۳** فانا لابن وزدن بعصا **عح ف اک ۲** رجل لابن ای ذو لبن کتامر **الباان**
با شیر شدن مردم وشیر فرود آمدن بہ پستان ناقۃ فہی **ملبن** فرس **ملبون** لبن پروردہ شدہ
از شیر مثل **ملیت** من العلف ویقال قوم **ملبونون** اذا ظہر منہم سفہ یصیبہم من البان الابل ما یصیب
اصحاب النبیذ ویقال ہذا خشب **ملبنۃ** بالفتح **ملبنۃ** شیرناک کننده ستور را **استلبان** شیر جستن **لبنۃ**
**ک ۲** خشت **لبن** ج مثل **کلمۃ** وکلم **لبنۃ** **ولبن** بالکسر فیہا کذلک **تلبین** خشت زدن **ملبن**
بالکسر کالبد خشت وشیر دوشہ **لبنۃ القمیص** خشتک پیراہن **تلبن** ورنگ کردن **ملبن** بالتشدید
فلاۃ **لباین** بالفتح سینہ **لبان** بالفتح شیر دادن یقال ہو اخوہ بلبان امہ ولا یقال بلبن امہ وانما
اللبن الذی یشرب **لبان** بالضم کندر **لبانۃ** حاجت **لبنان** کوہی است **لبنی** درختی با شیر چون عسل

بن

لجن

ونام زنی لبیتی شاله تلبّن موضعے تلجّن پژمیدن وپاک ناشدن ریم از سرکشستن وبرگ را بالو
خرما کوفتن بجہت علف ستور تلجین زدن خطمی وگل تا سطبر شود لجین برگ افتاده ناقه لجون گران باز
لجون بالضم مصدر منه عع ف اض ۲ لجین بالضم لقره لحن خطا کردن در اعراب عع لفتحها
یقال لحان لحان ولحانة ای یخطی تلحین بخطا نسبت کردن اللحن نسبت کردن لحن ایضا آواز الحان
لحون مج وآواز گردانیدن وفی الحدیث اقرؤا القرآن بلحون العرب ولحن فی قراءته اذا طرب بها
وغرّد وہو الحن الناس ای احسنهم قراءة وغناء ولحن الیه ای مال ولحن فی کلامه ای اخطا لحن بالتحریک
زیرکی عع ک اف ۲ وفی الحدیث ولعل احدکم الحن بحجته ای افطن لها ولحنت له بالفتح
لحنا اذا قلت له قولا یفهمه عنک ویخفی علی غیره عع لفتحهما ولحنه عنی بالکسر یلحنه لحنا ای فهمه ولحّنته
انا ایاه افهمته ولاحنتهم ای فاطنتهم ویقال خیر الحدیث ما کان لحنا ای ما یتکلم بشیٔ ویراد غیره
وقوله تعالی ولتعرفنهم فی لحن القول ای فی فحواه ومعناه وکان اللحن فی العربیة العدول عما یتکلم
معنی وعن الصواب ایضا لخن لفتحتین گنده شدن مشک عع ک اف ۲ ومنه امة لخناء

لخن

وقیل ہی التی لم تختن ورجل الخن نعت منه رمح لدن ای لین رماح لدن بالضم تلدن درنگ
کردن یقال تلدن علیه اذا تلکا علیه لدن نزد وہو ظرف غیر متمکن بمنزلة عند ودخل علیها من وعدہا
قوله تعالی من لدنا وجارت مضافة تخفض ما بعدہا وفیه ثلث لغات لدن ولدی ولد وقال الراجز
من لد لحییه الی منخوره وقال ذوالرمة لدن غدوة فنصب غدوة لانه توہم ان ہذا النون زائدة
تقوم مقام التنوین فنصب کما تقول ضارب زیدا ولم یعملوا لدن الا فی غدوة خاصة لزن

لزن

سختی عیش وتنگی وبالتحریک گرد آمدن قوم بر سر چاه بجہت آب وانبوہی کردن در ہر کارے
عع ک اف ۲ لسان بالکسر زبان ویکنی بها ایضا عن الکلمة فتؤنث حینئذ فمن
ذکره قال فی الجمع ثلثة السنة مثل حمار واحمرة ومن انثه قال ثلث السن مثل ذراع واذرع
لان ذلک قیاس ما جاء علی فعال من المذکر والمؤنث در زمانه تراز ولسن لفتحتین زبان آوری
وفصاحت عع ک اب ۲ فہو لسن والسن وقوم لسن بالضم وفلان لسان القوم
یعنی تیلماچی وسخن گزار لسن بزبان گرفتن عع ف اض ۲ یقال لسنه اذا اخذته
بلسانک ملسون دروغگوی لسن بالکسر لغة یقال لکل قوم لسن یتکلمون بها ملسن بالضم والتشدید

لعن

فعل باریک ولطیف وکذلک امرأة ملسنة القدمین لعن راندن ودور کردن از نیکی ورحمت
ع لعنہما اللعنة اسم فیہ لعان بالکسر لعنات ج لعین لعنت کرده شده و رانده از رحمت
بمعنی ملعون یستوی فیہ الذکر والانثی ومسخ کرده رجل لعین وخوشہ یعنی صورت کہ در پالیزہا
برپائی کنند بجہت گریختن سباع ووحش وآن را ترس نیز گویند ملاعنة لعان بر یکدیگر لعنت
خواندن ملعنة راه کوفتہ ومنزل مردم وفی الحدیث اتقوا الملاعن یعنی عند الحدث رجل لعنة
مثال ہمزة بسیار لعنت کننده بر مردم لعنة بالسکون بسیار لعنت کرده شده بروی لعنون
بضمتین لغة فی لغدود یعنی گوشت کرانہ گردن لغانین ج ولبعض بنی تمیم یقال لعناک
بمعنی لعلک لقنت الکلام بالکسر ای فہمتہ وتلقنتہ ای اخذتہ لقانیة تلقین تفہیم کردن
غلام لقن ک ۲ سریع الفہم لقانة اسم فیہ لکن بالتحریک اللکنة بالضم درماندگی بسخن ع
ک اف ۲ رجل الکن نعت منہ وقد تلاکن الرجل اذا اری من نفسہ اللکنة ملکن لکناء
لکن بسکون النون حبذا آنکہ وہی خفیفة وثقیلة حرف عطف للاستدراک والتحقیق یوجب بہا
بعد نفی والثقیلة منہما تعمل عمل ان فی النصب والرفع یستدرک بہا بعد النفی والایجاب تقول
ما جاءنی زید لکن عمرا قد جاء والخفیفة لا تعمل لانہا تقع علی الاسماء والافعال وتقع ایضا بعد النفی
اذا ابتدأت بما بعدہا تقول جاءنی القوم لکن عمرو لم یجیٔ فترفع وما جاءنی القوم لکن زید جاء ولا یجوز ان
تقول لکن عمرو فتسکت حتی تأتی بجملة تامة فاما ان کانت عاطفة اسما مفردا علی اسم لم یجز ان تقع
الا بعد نفی وتلزم الثانی مثل اعراب الاول تقول ما رأیت زیدا لکن عمروا وما جاءنی زید لکن عمرو
وقد یحذف نونہ للضرورة وہو قبیح وبعض النحویین یقول اصلہ ان والکاف واللام زائدة وقولہ لکنا
ہو اللہ ربی یقال اصلہ لکن انا فحذفت الالف فالتقت النونان فجاء التشدید لذلک لن
حرف تنفی الاستقبال ومعناه ہرگز نہ تنصب الفعل المستقبل تقول لن یقوم لون گونہ چون
زردی وسرخی ومانند آن ونوع ونوعی از خرما واحدتہا لینة انقلبت الواو یاء لکسرة ما قبلہا و
قولہ تعالی ما قطعتم من لینة وتمرہا یسمی العجوة والجمع لین وجمع اللین لیان تلوین گوناگون کردن
تلون لازم منہ ویقال فلان متلون آنکہ بر یک خو پایا نشد ولون البسر تلوینا اذا بدا فیہ اثر النضج
لہنة بالضم ناشتا شکن تلہین ناشتا شکستن کسی را تلہن لازم منہ یقال لہنة فتلہن ا

لعن لقن لن لون لہن

سلفة الهان تحفه دادن از سفر آینده را و قولهم لهنك ف اك ۲ كلمة التوكيد مبدلة من
لانك كما ابدلت الهمزة ها في اياك هياك لين بالكسر نرمی ضد خشونت لينة مصدر منه
عح ف اك ۲ لين ولين بالتخفيف والتشديد نعت منه الينا ولينون ج ويقال
في ليان من العيش بالفتح اي في نعيم وخفض تليين الانة متعديان منه لينة والنة والينة على
الينا ليان بالكسر نرمی کردن باهم ويقال فلان ذو ملينة اي لين الجانب استلانة نرم
شمردن وتلين له اي تملق له ضميمه لقن ككتف شيرين لثنة بضمتين وشد النون
خار پشت يقال متى الم انقض التلنة اخذنا اللثنة والتلنة الحاجة اللاذن رطوبة تتعلق بشعر المعز اي
ولحاها اذا رعت نبتا يعرف بقلسوس او قستوس وما علق بشعر اجيد يسخن بلين مفتح للسدد وافواه
العروق مدر نافع للنزلات والسعال ووجع الاذن وما علق باظلافها ردي لقثون بالضم
بن بيني لفاثين ج او تصحيف لقنون فصل الميم موؤنة بار و گرانی مینو ولا يهمز
وهي فعولة قال الفراء وهي مفعلة من الاين وهو التعب والشدة ويقال هي من الاون وهو
الخرج والعدل لانه ثقل على الانسان ومانت القوم امانهم مانا اي احتملت مؤنتهم ومن
ترك الهمزة قال منتهم امونهم وما مانت مأن فلان اي لم اكترث له ويقال ماتهيأت له
ويقال اسے ما علمت بذلك وهو يمانه اي يعلمه ومانت فلانا تمئنة اي اعلمته اعلاما
مئنة نشانی وقال الجوهري رضي الله تعالى عنه حقه عندي ان يقال مئنة مثال معينة
على فعيلة لان الميم اصلية الا ان يكون اصل هذا الحرف من غير هذا الباب فيكون مئنة
على مفعلة من انّ المكسورة المشددة وهو نذكره في بابه وكان ابو زيد يقول متنة بالتاء اي
مخلقة ومجدرة وهي مفعلة من اته يؤته اتا اذا غلبته بالحجة مماونة به اندیشه کاری کردن ويقال اما
مأنك واشأن شأنك اي اعمل ما تحسنه ماان ماثنة تهیگاه مانات ج متن کفکت تهیگاه
زدن وچوب یا آهن که زمین شیار کنند لوی متن زمین سخت و بلند متان بالكسر ج متنات
مصدر منه عح لفبهما متين نعت منه متنا الظهر دو تندی رگ پشت از دو جانب مذکر
و مؤنث و بر پشت زدن ورسن دراز بردن کسی را عح ف اض ۲ و کفانیدن خایه
بخقاره بیرون آوردن خصیه وی متن السهم فرو بردن از تیر تا در میان ورحل متن اي صلب

ومتن به متنا حاربه یومه اجمع مماتنة مباعدة فی الغایة سار سیرا مماتنا ای شدیدا ومماتنة ای ماطلة
تمتین استوار کردن کمان به پی واصلاح السقاء بالرب مثانة آبدان متن به آبدان زدن
عع ف اض ۲ فهو ممتون متن بالتحریک چکنیرک شدن عع ف اک ۲ - امتن
نعت منه متناء مؤنث ویقال رجل متن وممتون اللذی یشتکی مثانة مجون بیباکی عع ف ا
ض ۲ مجانة کذالک فهو ماجن وهم مجان بالضم والتشدید مجان بالفتح رایگان مماجن ناقه که
گشن بسیار جهد بروی وبار نگیرد وطریق ممجن ای ممدود ممجنون دولاب متاجین ج وبروی
منجنین محن گل وخاک چاه بیرون آوردن وپاک کردن عع بفتحهما محنة بالکسر آزمایش
وبلا محن ج یقال محنته وامتحنته ای اختبرته ومحنته عشرین سوطا ای ضربه ومامحنی شیا ای
مامنحنی علی القلب ای ما اعطانی مخن مرد دراز بالا وگریستن وکشیدن از چاه عع ف ا
ض ۲ مدون همیشه بودن بجائی مدینة شهر وشهر رسول علیه السلام مدائن بالهمزة ومدن
بضمتین والسکون ج وهی فعیلة وقیل انه مفعلة من دنت ای ملکت وفلان مدن المدائن
کما یقال مصر الامصار وقیل مدائن هی مهموزة اذا کانت فعیلة من مدن بالمکان ای اقام
وغیر مهموزة اذا کانت مفعلة من قولک دین ای ملک کما لایهمز معایش اذا نسبت الی
مدینة الرسول قلت مدنی والی مدینة المنصور مدینی والی مدائن کسری قلت مدائنی مدین بالفتح
قریة شعیب النبی علیه السلام مرون نرم شدن وعادت کردن بچیزی عع ف ا
ض ۲ یقال مرن علیه مرانة مثله ویقال مرنت یده علی العمل ای
صلبت ومرن وجهه علی هذا الامر وانه لممرن الوجه ای صلب الوجه مرن ف اک ۲
حال وخو مرن بسکون ۲ پوستین وچرب کردن پای ستور بسبب سودگی عع ف اض ۲
امران الذراع پی بازو ودوش مرانة نرمی وموضعی ونام ناقه تمرین نرم کردن مارن نرمه بینی
ونیزه نرم ممارن مثل مماجن ممارنة باگشن رسیدن ناقه وآبستن ناشدن ومی مران بالضم
والتشدید نیزه ها مرانة یکی مران بالفتح موضعی مزنة بالضم باران وابر سپید مزن ج حب المزن
تگرگ ابن مزنة ماه نو مازن بیضه مور ونام پدر قبیله از تمیم مزون نام عمان مزینة مصغر اقبیله از مضر مزنی
منسوب بدو مشن نوعی از تازیانه زدن عع ف اض ۲ - امتشان بریدن وربودن مشنه شمشیر

مشنة پوست باز رفتگی از اندام بزدن یقال مشنه بالسیف اذا ضربه فقشر الجلد تمشین بکرات
شیر دادن ناقة مشان بالضم نوعی از خرما وفی المثل بعلة الورشان یأکل رطب المشان بالاضافة
ویقال امتشن منه ما امتشن لک ای خذ ما وجدت معن چیزی اندک و آسان ورجل معن فی
حاجته و نام جوانمردی معروف عرب وقال الشارح فان هالک مالک غیر معن + ای ایسر هین
وقولهم حدث عن معن ولا حرج ویقال ما له سعنة ولا معنة ای شیء ماعون قماش خانه و آب وحاجات
دفرما نبرداری قوله تعالی ویمنعون الماعون قال ابو عبیدة الماعون فی الجاهلیة کل منفعة وعطیة وفی الاسلام
الطاعة والزکوة ویقال اصل الماعون معونة والالف عوض عن الهاء امعان دور درشدن آب
در رویدن وحق کسی را بردن وسیراب شدن زمین ماء معین آب روان ویقال هو مفعول من
عنت الماء ای استنبطته کلاء ممعون جری فیه الماء معنان بالضم روشهای آب در وادی
معان بالفتح منزل وجای باش وموضعی بشام مکن بیضهٔ سوسمار تمکین پای برجای کردن
یقال مکنه الله من الشیء وامکنه منه بمعنیً واستمکن من الشیء وتمکن منه بمعنیً امکان دست دادن
وزیر بال گرفتن سوسمار بیضه را یقال امکنت الضبة والجرادة ایضا فهی ممکن وقال الکسائی فهی مکون
وقولهم ما امکنه عند الامیر شاذ مکنة کـ ۲ واحدة المکن والمکنات یعنی خانهای مرغ وفی الحدیث
اقروا الطیر علی مکناتها بضم الکاف وکسرها وقیل وکنات بضمتین للطیر ومکنات للضب قال ابو عبیدة
یجوز فی الکلام ان المکن وان کان للضباب ان یجعل للطیر تشبیها بذلک کقولهم مشافر الحبشی وانما هی
للابل ویقال الناس علی مکناتهم ای علی استقامتهم مکنان بالفتح گیاهی متمکن جای گیر والسمی که در آخر
وی اعراب پیدا آید فاذا انصرف مع ذلک فهو المتمکن الامکن وغیر المتمکن هو المبنی ومعنی قولهم فی
الظرف انه متمکن انه یستعمل مرة ظرفا ومرة اسما فینصب ویرفع وغیر المتمکن هو الذی لا یستعمل فی
موضع الاظرفا فینصب ولا یجوز الرفع فیه اذا کان معرفة واما اذا کان نکرة او دخلت علیها الالف واللام
تکلمت رفعا ونصبا وجرا منة بالضم قوت یقال هو ضعیف المنة ومنة السیر اضعفه واخبله ومنت حبل ام
حسرتها یعنی مانده کردم منین ای ضعیف وقوی ضد وسن سست وگرد سست کن ببریدن رکم
کردن قوله تعالی لهم اجر غیر ممنون ونعمت دادن ومنت نهادن ع ف اض ۲ صلتها
علی منان اسمی است از اسماء الهی یعنی بسیار نعمت دهنده منینی خصیصی بالقصر بمعنی المنة یقال ا

تهدم الصنيعة وترانگبين مَنّ ومنّا دو رطل امنان امنا ج مِنّة بالكسر نعمت دادن امتنان منّت و بيان كردن نيكی خويش بر كسی منون بالفتح بسيار منت دهنده و روزگار و مرگ وهی مؤنثة وتكون واحدة وجمعا مَن مخففة معناه كسی وهو اسم لمن يصلح ان يخاطب مبهم غير متمكن وهو فی اللفظ واحد ويكون فی معنی الجماعة كقوله تعالى ومن الشياطين من يغوصون له ولها اربعة مواضع الاستفهام نحو من عندك وآنكه وهو الخبر نحو رأيت من عندك وهر كه وهو للشرط والجزاء نحو من يكرمني اكرمه ويكون نكرة نحو مررت بمن محسن ای بانسان محسن ويحكی بها الاعلام والكنی والنكرات اذا قال رأيت زيدا قلت من زيدا وفی النكرة اذا قال رأيت رجلا قلت منا وفی جاءنی رجلان قلت منان وفی رجلين قلت منين بتسكين النونات فی الجميع وكذا قلت منون منين فی الجمع وتقول فی المرأة منه منتان منات وان وصلت قلت منة يا هذا بالتنوين ومنات وان قال رأيت رجلا وحمارا قلت من وايا وفی مررت بحمار ورجل قلت ای ومن فقس عليه وهذه كلها لغة اهل الحجاز وغير اهل الحجاز لا يرون الحكاية فی شیء منه ويرفعون المعرفة بعد من اسما كان او كنية او غير ذلك واذا جعلت من اسما متمكنا شددته من بالكسر مخففة معناه از وهو حرف خافض وهو لابتداء الغاية كقولك خرجت من بغداد الى الكوفة وللتبعيض كقولك هذا الدرهم من الدراهم وللبيان والتفسير كقولك لله درك من رجل وفی قوله تعالى وينزل من السماء من جبال فيها من برد فالاولى لابتداء الغاية والثانية للتبعيض والثالثة للتفسير والبيان وجاء للتوكيد ايضا لغوا كقولك ما جاءنی من احد ای احد وويحه من رجل اكد به وكقوله تعالى فاجتنبوا الرجس من الاوثان ای الرجس الذی هو الاوثان ای الرجس الذی هو الاوثان وقوله تعالى ما جعل الله لرجل من قلبين فی جوفه ويقال ايضا ما رأيته من سنة ای منذ سنة قال الله تعالى اسس على التقوی من اول يوم وجاء بمعنى على كقوله تعالى ونصرناه من القوم وقولهم فی القسم من ربی ما فعلت وضعت من موضع الباء ههنا لان حروف الجر ينوب بعضها عن بعض اذا لم يلتبس المعنی وقد يحذف نونه عند الالف واللام ويقال مِلكذب مون مونة بر داشتن ع ف اض ۲ مهنة بالفتح والكسر خدمت كردن ع ف اض ۲ ماهن خادم ودوشيدن شتر لوقت بازگشتن امتهان بذل كردن چيزی وخوار وضعيف داشتن مهانة بالفتح سستی وخواری ع بضمهما مهين نعت منه

مون

مهن

و سخت مرصعه قوله تعالی علی سرر موضونة وطن بفتحتین جای باش مردم و قد تخفف و اوطان ج
و اوطان الغنم مرابضها توطین جا باش ساختن استیطان اتطان کذلک توطین النفس
علی الشیء دل نهادن بر چیزی و یقال من این میطانک ای غایتک میطان اول غایت
حلبهٔ رهان که اسپ از انجا دوانند میتاد مبداء آخر غایت آن موطن بکسر الطاء حرب جای
قال الله تعالی و لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة وعنة زمین درشت سخت توعنت الناقة
ای سمنت غایة السمن وکن خانهٔ مرغ موکن مثله و بیضه در زیر گرفتن مرغ ع ف ا
ک ۲ و توکن ای تمکن و اکن نشسته قال الاصمعی الوکن ماوی الطائر فی غیر عش و الوکر
بالراء ما کان فی عش قال ابو عمرو الوکنة و الاکنة بالضم فیهما مواقع الطیر حیثما وقعت وکنات
بضمتین و سکون ۲ و فتحه ۲ وکن ج وهن سستی و سست شدن و کردن ع ف ا
ک ۲ یقال وهن و وهنه لازم متعد و شتر انبوه و نزدیک نیم شب موهن بکسر الهاء مثله
وهن بفتحتین سستی ع ک ا ف ۲ واوهنه و وهنه اناه او هنا ای صرنا فی تلک الساعة
واهنة استخوان کوتاه پهلو وامرأة وهنانة فیها فتور و اناة ضمیمه و آن مرد پهناور
یا چیز پهناور انة مؤنث منه ونبه بالفتح رنج و گرسنگی و ما فی الدار وابن کصاحب اسے احد
توحن کلانی شکم و خواری و هلاکی وحنة گل لغزانده وحن علیه کومل ای وقع فی الوحل ع
ک اف ۲ وخنة تباهی توخن آهنگ نیکی یا بدی کردن توذن حیله جستن
و گردن کشی کردن و اذنان بکسر الذال دهی است باصفهان تورن بسیار روغن
مالیدن و نعمت و اون و اران دهی است بتبریز و ورانیة سرین و ورنة نام ماه ذی القعده
وشن بالفتح زمین بلند و شتر درشت والاوشن الذی یأتی الرحل و یقعد معه و یأکل طعامه
و شنان مثلثة اشنان توشن کمی آب وصنة رگوی خرد وغنة دوستی فراخ توغن
بجنگ اقدام کردن وفنة کمی در هر چیز توفن کاستن در هر چیز توقن بر کوه رفتن توقن
اصطاد الحمام من مماضنها موقونة زن نوجوان پرده نشین وقنة بالضم آشیانه و کوی اندر کوه
یا کوه مانندی بر پشته قنة بالضم مثلها وقنات و اقنات ج تولن هنگام آمدن شور و
کردن تومن بسیار اولاد ومن سستی و جنگ ره بانگستان نوازند نام دهی است

منہا الحسین الفرضی الوفی وہین بالفتح انگور سیاہ وہی کسکری موضعی **فصل الہاء**

**تہتان** باران یکساعت و باریدن وچکیدن ہتن ہتون کذاک عع ف اک ۲

سحاب ہتون وہاتن نعت منہ ہتن ہتن ج **ہجان** بالکسر شتران سپید موی لیستوی فیہ

المذکر والمؤنث والجمع یقال ناقۃ ہجان وابل ہجان وہجائن ایضا وارض ہجان طیبۃ الترب

مرتب وامرأۃ وارض ہجان طیبۃ الترب مرتب وامرأۃ ہجان ای کریمۃ وقول علی رضی اللہ

تعالی عنہ ہذا اجنای وہجانہ فیہ وکل جان یدہ الی فیہ یعنی خیارہ ہجانۃ گرانمایہ یکی ونیکوئی ہجنۃ

بالضم ناکسی وفرومایگی وپدر آزاد و مادر بندہ بودن عع لضمہما ہجین نعت منہ ہاجن دختر

نارسیدہ کہ او را شوہر دہند وکذلک الصغیرۃ من البہائم وفی المثل حلبت الہاجن عن الولد

وحلبت الہاجن عن الرفد وہو القدح الضخم وقال ابن الاعرابی حلبت العلبۃ عن الہاجن اکرت

قال ہی بنت لبون یحمل علیہا فتلقح ثم تنتج وہی حقۃ تہجین ہجین ساختن وزشت وباعیب کردن

امتحان نارسیدہ را وطی کردن مہجنۃ بالکسر نخلہ کہ اول بار آرد و نو مادہ نماید **ہدون** آرامیدن

وآرام دادن لازم ومتعدد عع ف اک ۲ مہادنۃ مصالحہ ہدنۃ بالضم آشتی وصلح یقال

ہدنۃ علی دخن ای سکون علی غل وتہادنت الامور ای استقامت ہدان بالکسر کول گران سنگ

ہدن بضمتین ج تہدین آرام دادن زن کودک را بسخن وآہستگی **ہوازن** قبیلۃ از قیس

ہلیون شکل بر ذون گیاہے **مہیمن** گواہ وآنکہ امین کند دیگر را از خوف واصلہ مامن وذکر

فی اصل الالف من ہذا الباب وہو من صفات اللہ تعالی **ہنین** نالیدن عع ف ا

ک ۲ وگریستن ویقال ما بالبعیر ہنانۃ بالضم ای ما بہ طرق واہنہ اللہ فہو مہنون ہنۃ کرا

ف ۲ نوعی از خار پشت **ہون** آرام وآہستگی کردن عع ف اض ۲ ومنہ

قولہ تعالی یمشون علی الارض ہونا وسبک شدن یقال ہان علیہ ای خف تہوین آسان

وسبک کردن بر کسی شئی ہین ای سہل وہین بالتخفیف اہوناء ج قوم ہینون لینون

ہون بالضم خواری و نام مردی اہانۃ سبک داشتن ہوان سبک ہوان مہانۃ بالفتح خواری

وسبک داشت رجل فیہ مہانۃ ای ذل وضعف واستہان بہ وتہاون بہ استحقرہ وقولہ لا تہین

الفقیر علک ان ترکع یوما والدہر قد رفعہ اراد ولا تہینن بنون التاکید المخففۃ محذفت عنہ الوصل

ویقال امش علی ہینتک ای علی رسلک آہون روز دوشنبہ ہاون نام معرب وکان اصلہ
ہاوون لان جمعہ ہواوین مثل قانون وقوانین فحذفوا منہ الواو الثانیۃ استثقالا وفتحوا
الاولی لانہ لیس فی کلامہم فاعل بالضم ضیمہ ہیون کصبور تنندہ شمہ بسیار
گوئی ہیرون کزیتون نوعی است از خرما ہارون نام شخصی ہاران لبس تاریخ اخو ابراہیم
والبوبوطا علیہم السلام والہرنوی او الہرنوۃ او الہرنوی نبت ہو القرنوۃ او الفلیفلۃ جید
رجع الحلق ویلین البطن ہرشن کزبرج فراخ گنج دہان تہکن پشیمان شدن
ہنزمن کجردحل جماعت معرب ہنجمن او انجمن یعنی جماعت مردم **فصل الیاء**
یتن نخست پاہا بیرون آمدن کودک از رحم یقال ایتنت المرأۃ والناقۃ یبرون فہ
ض ۲-آب گشتن وہو شتم ذو یزن بفتحتین نام ملکے از ملوک حمیر رماح یزنیۃ منسوب
الیہ یقال رمح یزنی وازنی ویزانی وازانی الیقن بفتحتین بیر فرتو دلیقین بی گمانی یقن میں معد منہ
عع ک اف ۲ وتیقنت وایقنت واستیقنت وتیقنت کلہ بمعنی وانا علی الیقین
وربما عبروا عن الظن بالیقین وبالظن عن الیقین یمن بفتحتین لعضی از شہرہا یمنی ویمان
بتخفیف الیاء منسوب بوی والالف عوض من یاء النسبۃ فلا یجتمعان وقیل مشددۃ قوم
یمانیۃ ویمانون مثل ثمانیۃ وثمانون وامرأۃ یمانیۃ ایضا وایمن الرجل ویمن ویامن اذا فی الیمن
وکذلک اذا سار یمینا ویقال یامن با صحابک ای خذ بہم یمنۃ ولا تقل تیامن بہم والعامۃ تقول
تیمن خویشتن را بیمن منسوب کردن وتبرک کردن تیمنی کرانہ یمن بالضم برکت یقال یمن
علی قومہ مجبولا میمنہم سعلوما ای صار سبارکا علیہم فہو میمون ویامن یمین خلاف یسار ایامن
خلاف اشائم یمنۃ سوی راست خلاف یسرۃ یقال قعد فلان یمنۃ ایمن میمنۃ خلاف المیسرۃ
ومیسرۃ یمین قوت وفلان عندنا بالیمین ای بمنزلۃ حسنۃ وقدم فلان علی ایمن الیمین
ای علی الیمن وسوگند ایمن ایمان ج یقال سمی بذلک لانہم اذا تحالفوا ضرب کل امرئ
منہم بیمینہ علی یمین صاحبہ وسوی دست راست ولا یجمع لانہ ظرف والظروف لا تکاد تجمع لانہا
جہات واقطار مختلفۃ الالفاظ ودست راست وتصغیر یمین یمین بالتشدید بلا ہاء واما الذی
فی حدیث عمر رضی اللہ تعالی عنہ زوفتنا یمینتہا من الہبیۃ فانہا تصغیر یمنی فابدل من الیاء الاولی

تا و اذا کاننا للتانیث یُمنة بالضم نوعی از بردهای یمنی ام ایمن نام دایهٔ فرزندان رسول علیه السلام
ایمن الله اسم وضع للقسم هکذا بضم المیم والنون والفه الف وصل ولم یجئ فی الاسماء الف الوصل
مفتوحة غیرها وقد تدخل علیها لام الابتداء للتاکید یقال لیمن الله فتذهب الالف فی الوصل وهو
مرفوع بالابتداء وخبره محذوف والتقدیر لیمن الله قسمی ولیمن الله ما اقسم به وتدخل فیهما
کاف الخطاب کما فی حدیث عروة بن الزبیر لیمنک لئن کنت ابتلیت لقد عافیت وربما
حذفوا منه النون فقالوا ایم الله بالفتح والکسر
وربما حذفوا منه الیاء وقالوا ام الله وربما ابقوا المیم وحدها مضمومة وقالوا مُ الله ثم یکسرونها
لانها صارت حرفا واحدا فیشبهونها بالباء فیقولون مِ الله وربما قالوا مُنُ الله بضم المیم والنون
ومَن الله بفتحهما ومِن الله بکسرهما قال ابو عبیدة کانوا یحلفون بالیمین الینا ویقولون یمین
الله لا افعل کذا ثم یجمع الیمین علی ایمن وحلفوا به فقالوا ایمن الله لافعلن کذا قال فهذا هو الاصل
فی ایمن الله وقیل الفه الف قطع وهو جمع یمین وانما خففت همزتها وطرحت فی الوصل لکثرة
استعمالهم لها ضمیمه لیسن بفتحتین متغیر شدن آب چاه عح ک اف ۲ یامین
نام وذکره فی س ی ن ینّة ابو عبد الرحمن الحراوی شهد فتح مصر والیه ینسب حمام ینّة بمصر و عبد العزیز
بن ابراهیم بن هبة الله ابن ینّة روی ایون بفتحتین دهی است به یمن ایوان دهی است
بباب اصبهان یونان بالضم دهی است به بعلبک و دهی است دیگر مابین برذعه و بیلقان
والیونانیون جیل انقرضوا ایین بفتحتین چشمه است یا وادی است مابین فدامک و ضویحک

## باب الهاء فصل الالف

آه فراموش کردن و باز یاد آوردن کاری را یقال ما ابهت للامر آبه ابها و ما ابهت له
بالکسر مثل نهبت آبه ابها ابهة بالضم والتشدید بزرگی و بزرگواری و تابّه الرجل ای تکبر
تاحه لله مبدل من تعسه اقه فرمان برداری و طاعت کانه مقلوب تاه آله بالکسر علی فعال
پرستیده شده بمعنی المفعول مثل امام بمعنی مأموم و تألّه گم به رحمة الله واصله الالٰه لانه مأله ای معبود
فادخلت علیه الالف واللام وحذفت الهمزة تخفیفا لکثرته فی الکلام ولو کانتا عوضا منها لما اجتمعتا
مع المعوض منه فی قولنا الالٰه وقطعت الهمزة فی النداء للزومها تفخیما لهذا الاسم وقیل الالف واللام

عوض منها ویدل علی ذلک استحسانهم لقطع الهمزة الموصولة الداخلة علی لام التعریف فی القسم والنداء
کقولهم أفاللّه لافعلن ویااللّه اغفرلی الاتری انها لوکانت غیرعوض لم تثبت کما لم تثبت فی
غیرهذا الاسم والٰه الٰهة ای عبد عبادة وقری قوله تعالی ویذرک والٰهتک ای وعبادتک والٰهة
ایضا نام موضعی بجزیره ونام آفتاب غیرمصروف بلاالف ولام وربما صرفوه وادخلوا الالف واللام آلٰهة بتان تاله پرستش فرمودن
تألّه ای تعبّد وتنسّک أله بفتحتین سرگشته شدن ع ک ا ف ٢ واصله ولهٌ ویقال
الهت علی فلان ای اشتد جزعی علیه امه بفتحتین فراموشی وفراموش کردن ع ک ا
ف ٢ وقری وادّکر بعد امه امیهة آنکه برگوسپند ... الجعبة والجدری یقال أمهت الغنم
تؤمه امها فهی مأموهة ویقال فی الدعاء علی الانسان آهة و... أمهة بالضم مادر امهات ج
أنه انیه انوه رنجیدن ازگرانی بار ع ف ا ک ٢ قوم انه مثل آنح وقولهم عند الشکایة
اوه من کذا ساکنة الواو وانما هو توجّع وربما قلبوا الواو الفاء قالوا آو من کذا وآوّه من کذا
بالتشدید وبحذف الهاء ایضا آو من کذا ویقال آوّه بالمد والتشدید وفتح الواو ویقال آوتاه
ایضا بادخال التاء بمدّ ولا بمد تاوّه تاوّه آه گفتن والاسم آهة ویروی آهة مشددة من آه اذا توجع
ویقال فی الدعاء علیه آهة لک وآوّه لک بحذف الهاء مشددة الواو ایه بالکسر اسم للامر
بمعنی دیگرگوی وایه حدیثا بالتنوین اذا وصلت قیل اذا قلت ایه بلاتنوین فانما تامره بان
یحدثک من الحدیث المعهود بینکما کانک قلت هات الحدیث وان نونتها کانک قلت هات
حدیثا ما کان التنوین تنکیر فاذا اسکته وکففته قلت ایها عنّا واذا اردت التبعید قلت أیها بالفتح
بمعنی هیهات وأیهات بمعنی هیهات وأیهات بمعنی هیهات وایهانِ بالنون مکسورة کالتثنیة
کذلک تأییه خواندن شتر یقال أیهت الجمل وایهت بالجمل اذا صحت به ضمیمه
اده بفتحتین فراهم آمدن کار قوم ع ف ا ض ٢ - اتربوه کفنه آوه گردن کشی
وخودستائی أتیه اندوه اه آها وآهة اندوهگین شد تاهه تنجّع توجّع الکیب فقال آه اوتاه

فصل الباء بدأ بداهة بالضم اول رفتار اسب بده ناگاه وناانديشيده آمدن
ع بفتحهما وبدیهه بامر اذا استقبله به وبادهه فاجاه والاسم البداهة والبدیهة بالفتح فیهما وبداهة
دهان بالشعر ورجل مبده بالکسر بهریة بالضم والفتح مدتی درازاندر روزگار ابرهة ملی ازملوک یمن

وهم ثلثة ابرهة بن الحارث ویقال له ذو المنار وابرهة بن الصباح ایضا من الیمن وکان جوادا
اعالما وابرهة الاشرم الحبشی ایضا من ملوک الیمن وهو ابو یکسوم صاحب الفیل بر تر بهة زن
با گوشت لرزان اندام برهوت بفتحتین جاہی بحضرموت وفی الحدیث خیر بئر فی الارض زمزم
وشر بئر فی الارض برهوت یقال فیه ارواح الکفار ویقال برهوت بالضم والتخفیف مثل سبروت
بله بلاهة بالتحریک نادان وسلیم دل شدن عع ک ا ف ۲ تبله تشبه ابله بلهاء لغتان ج
بله بالضم ج وفی الحدیث اکثر اهل الجنة البلة یعنی البله فی امر الدنیا لقلة اهتمامهم بها وهم اکیاس
فی امر الآخرة شباب ابله وعیش ابله لسلوه وقلة غمومه تباله ابلهی نمودن که نباشد وهو فی بلهنیة
من العیش ای فی سعة بله کلمة مبنیة علی الفتح معناه دع یعنی بمان وفی الحدیث اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر بله ما اطلعتم علیه
بوه بالضم مرغی مانند بوم بوهة ترا نیز و یشبه به الرجل الاحمق وقولهم صوفة فی بوهة براد بها
الهباة المنثور الذی یری فی الکرة ویقال ما بهت له وما بهت له بالضم والکسر ای ما فطنت له
باه لغة فی الباءة وهو الجماع الاباه الابح یعنی گلوگرفته بهبهی تن آور هباه فی الهد مثل بحباح
ضمیمه ما باهت له یعنی ندریافتم عع بفتحها بجیه کز بیر ابن علی بن بجیه
الطبری محدث ابرقوه کسقنقور معرب برکوه ای کناره کوه شهری است بفارس منه
ابو القاسم احمد بن علی الوزیر وهی است بر شش مرحله از نیشاپور بنها بالکسر والقصر دهی است
بر شش فرسنگ از فسطاط مصر شهد انجا خوب میشود بویه کز بیر ویقال بالسکون الواو
وفتح الیاء والد ملوک العجم بیه بالفتح دانستن وآگاه شدن عع ک ا ف ۲ لعدی
باللام آبن مابیه او بابه محدث فصل التاء ترهات بالضم والتشدید
راه هائی که از راه بزرگ بیرون رود ترهة یکی فارسی معرب ثم استعیر فی الباطل وناس یقولون
ترهة ای باطل والجمع تراریه تافه چیز حقیر اندک عع ک ا ف ۲ یقال قد تفه وفی الحدیث
فی ذکر القرآن لا یتفه لا یتشان تفه بکسر ثانی بمیزه تمه بفتحتین تباه شدن طعام و گوشت تماهة
کذلک عع ک ا ف ۲ وتباه شدن شیر وبوی گردانیدن شاة متماه بالکسر التی
یتمه لبنها اذا حلب تهتهه در ماندگی زبان به سخن مثل الکنت هیاته ترهات واباطیل تیه بالکسر

بالفتح تکبر کردن ورفتن بهرجای سرگران تیهان مثله عع ف اک ۲ وهو اتیه الناس
ویقال تیّه نفسه وتوّه ای حیرها وطوحها وما اتیهه وما اتوهه بمعنی تیه بالکسر ایضا بیابان اتیاه
واتاویه ج وفلاة تیهاء وارض تیهه واصله متفعلة ضمیمه تجه له لغة فی اتجه ذکرناه
علی اللفظ تله بفتحتین تلف وبی خودی وسرگشتگی عع ک اف ۲ وتله کذا وتله
عنه فراموش کردن او را واتلهه المرض بیماری هلاک کرد آنرا وستلوه العقل وتاله ذاهب
یعنی مرد هوش رفته توه بالفتح ویضم هلاک شدن ورفتن وستکبر شدن وشوریده
عقل گردیدن عع ف اض ۲ تریه هلاک کردن ویقال فلان توه توه بالضم والنواه
واتاویه ج والتوهاء التیه ضمیمه فصل الثاء ثاهته ملازه یابن دندان تهته الثلج
یعنی برف گداخته شد فصل الجیم جبهه پیشانی رجل اجبه بزرگ پیشانی
جبهاء مؤنث وتصغیره یسمی جبیهاء الاشجعی جبهة الاسد یکی از منازل قمر واسپ وفی الحدیث
لیس فی الجبهة صدقة ای الخیل وجماعت مردم جبهه برپیشانی زدن وبمکروه پیش آمدن
وناپسند بروی کسی آوردن وبی دلو خنور به آب آمدن عع بفتحهما یقال جبهنا الماء
اذا وردناه ولیست علیه اداة الاستقاء یقال سمعت جراهیة القوم بالفتح والتخفیف ای
جلبتهم وکلامهم علانیة جلهته کرانه وادی جلاه بالکسر ج وجلهت الحصی عن المکان ای نحیته
عنه وذلک الموضع جلیهة عع بفتحهما جله بفتحتین برهنه شدن پیش سر از موی عع ک ا
ف ۲م وقد جلِه فهو اجله ثور اجله بی شاخ مثل اجلح جنهی بتشدید الیاء شاخ باریک
درختی جاه بزرگی ومنزلت وفلان ذو جاه وجاه زجر للبعیر دون الناقة وهو مبنی علی الکسر
وبالتنوین ایضا جَوّه بناخوشی بروی کسی آمدن یقال جابهه بالمکروه جَوهاء ای جبهه جهجهه دوراً
بانگ برزدن یقال جهجهت بالسبع اذا صحت به لیکف ویقال تجهجه عنی ای انته ضمیمه
مجدوه بی خود و ترسنده ضمیمه فصل الحاء الحیه بکسر الهاء زجر للضان
وحیه بسکون الهاء زجر للحمار فصل الدال دره القوم عع بفتحهما ای
دفعت عنهم مثل درأت وهو مبدل منه نحو هراق الماء واراق مدره بالکسر رئیس یارکار
قوم مداره ج یقال ذهب دمه دُلها بالتسکین ای هدرا دله بیخودی ورفتن عقل از عشق یقال

دلّه الحبّ ای حیّره وادهشه فدلّه وتدلّه دلوه بالفتح ناقهٔ نالان دَدلهت بالکسر عن الغما ولدنا
تدلّه دُلوها دهدهتة غلطانیدن سنگ تدهده لازم منه قد تبدل الیاء من الهاء فیقال تدهدی
الحجر وغیره تدهدیا ودهدیته دهداة ودهداه اگرچه بان لغتین ودهدهان بفتحتین شتران بسیار دهداه
شتران ریزه ویقال ما ادری ای الدهداء هو ای ای الناس هو وقولهم الّا ذه فلاذه معناه
ان لم یکن هذا الامر الآن فلا یکون بعد الآن دبه بفتحتین ریگستان تدبیه در ریگستان
افتادن ولزم الدبه یعنی راه نیک اختیار کرد وبابته دبهی است بسواد تدجیه بگاڑه صیاد
خفتن دانه مسافر یادعت مثله دکه فی وجهای نکه لفظا ومعنی دمه بفتحتین سخت گرم شدن
ریگستان عع ف اض ۲ دبازنجه است مرکودکان را اذ مومه نزدیک بود که از سختی
گرما جوش زند ادمومه فلان ای غشی علیه تدوه متغیر شدن وسطر گردیدن دوه بالفتح
والضم وعاء للربع یعنی شتر ابراهی آب چهار روزه خواندن تدویه شتر البسوی بچه خواند
بلفظ داه داه بالکسر وبالتسکین یا ده بالضم ضمیمه فصل الذال قدمه الحر
گرما سخت شد عع ک اف ۲ وذمه الرجل بالحر گرما بر مرد سخت شد والمعجمة لغة فی
جمیع معانی المهملة ذه تیزی خاطر وسخت دانائی فصل الراء رده مغاکی
در سنگ که آب در وی گرد آید رده ج رداه بالکسر کذا کک قال الخلیل رده بفتحه الکمة
کثیرة الحجارة وفی الحدیث انه علیه السلام ذکر المقتول بنهروان فقال شیطان الردهة رفه
رفوه سیر علف وآب شدن شتر وتن آسانی عع لفتحهما والاسم فیه رفه بالکسر والسکون
ارفاه تن آسان وسیر ماندن شتر بآب وعلف وبر سر روغن کردن وموی شانه ردن هر روز
وقد نهی عنه رجل رافه ای وادع وهو فی رفاهة من العیش ورفاهیة ورفهنیة بالضم والنون الزائدة
ویقال بینی وبینک لیلة رافهة وثلث لیال روافه اذا کان لیسار فیهن سیرا لینا ورفه عن غریمک
ای نفس عنه وفی المثل اعجی من التفه عن الرفة التفه السبع والرفة التبن ترتیه السراب ای
ترتیع سراب مرتیه ای مرتیع یعنی رخشنده ناپدید شونده ضمیمه رجه بحرو جنگل
زدن وگو الیدان کودک عع ف اض ۲ وارجه آخر الامر عن وقته رهرهة فروخشندگی
وبتاشنت چهره وجز آن ترهره جسم تن او اذ نعمت سرخ وسپید شد وترهرهة السراب درخشیدن

آن پی و رپی ظاهر شد وجسم رهاه ورهره ورهره تن نازک سپید و طست رهره ورهره ورهراه طست
فراخ کم مغاک ورهره مائدة وسعها کرمار و ه بالفتح ورداه بالضم لرزیدن آب بر روے
زمین عح ف اض ۲ ضمیمه فصل الزای زله بالفتح شکوفه ریحان
وخوبی آن وسنگی که بران آب گشن الیستاده شود و متحیر شدن و بفتحتین غم واندوه زمه
بفتحتین لغة فی الذمة زمه الحر گرما سخت شد وزمه الرجل بالحر گرما بر مرد سخت شد عح ک ا
ف ۲ وزمهة الشمس کمنع کل ذلک لغة فی الدال والذال زراه کجاه وهی است نزدیک
نیشاپور الزنزاه المختال فی غیر مراة فصل السین سبه بفتحتین رفتن عقل از
پیری مسبوه پیرخرف گشته کذلک است حلقة الدبر سته بفتحتین اصل فی الاست
استاه ج بحذف التاء قلت سه استاه ج بحذف التاء قلت سه وفی الحدیث العین وکاء
السه وپروی وکاء است بحذف لام الفعل استه کلان سرین ستهم بضمتین ستاهی کذلک
وامرأة ستهاء وستهم سته ادپس کسی رفتن وزدن برکون عح بفتحهما واذا نسبت الیها قلت
ستهی وان شئت قلت استی ترکته علی حاله وسته ایضا بکسر التاء کما قالوا حرح وقولهم بات
فلان شتم العرب ومازال فلان علی است الدهر مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون سفه بفتحتین
بیخردی وسبکی رسو ضد الحلم ویقال تسفهت الریح الشجر ای مالت به وتسفهته عن ماله ای
خدعته عنه وتسفهت علیه والیه اذا اسمعته وسفهته ای نسبته الی السفه وسافهه مسافهة یقال سفیه
لم یجد مسافها ویقال سفه نفسه وغبن رأیه وبطر عیشته والم بطنه ووفق امره ورشد امره کان الاصل
سفهت نفس زید ورشد امره فلما حول الفعل الی الرجل انتصب ما بعده بوقوع الفعل علیه لانه
صار فی معنی سفه نفسه بالتشدید هذا قول البصریین والکسائی ویجوز عندهم تقدیم هذا المنصوب
کما یجوز غلامه ضرب زید وقال الفراء لما حول الفعل من النفس الی صاحبها خرج ما بعده مفسر الیدل
علی ان السفه فیه وکان حکمه ان یکون سفه زید نفسا لان المفسر لا یکون الا نکرة ولکنه ترک علی
اضافته ونصب کنصب النکرة تشبیها بها ولا یجوز عنده تقدیما ومثله قولهم ضقت به ذرعا
وطبت به نفسا والمعنی ضاق ذرعی به وطابت نفسی به سفاه سفاهة بالفتح کلیهما بی خرد وسبک
شدن عح بالضمها سفه بفتحتین کذلک عح ک اف ۲ سفیه نعت سنه وسنه سال شدن

از آب به بسیاری خوردن یقال سنهت الشراب بالکسر اذا اکثرت منه تروو و اسفهک الله الشراب و سافهت الدن او الوطب اذا قاعدته فشربت منه ساعة بعد ساعة و سمه و رفتن اسپ چنانکه مانده نشود ع بفتحتها نو سامه سمه ج و سمه فهو سامه ای دہشں و جری فلان السمهی اذا جری الی غیر امر معروفه و سمهی سمهی بالضم والتشدید دروغ و باطل و ذهبت ابله السمهی ای ذهبت متفرقة و سمهی هوای بین السماء والارض سنة بفتحتین واحد السنین سال و قحط و اصلها سنوة و جمعها سنوات او سنهة من سنهت النخلة و تسنهت اذا اتت علیها السنون و نخلة سنهاء سال بر ای تحمل سنة ولا تحمل اخری و یقال ارض بنی فلان سنة اذا کانت مجدبة یعنی قحط ناک و یقال تسنهت عنده و تسنهت عنده سال کردم یا تنگ سالی کشیدم و استاجرته مسانهة و مساناة و سانهة فاذا جمعت بالواو والنون قلت سنون بالکسر والضم و سنین بکسرتین و اما من قال سنین و سنون برفع النون ففیه قولان احدهما انه فعلین مثل غسلین محذوفه و هو جمع شاذ والثانی انه فعیل و کسرت فاؤه لکسرة ما بعده و قد جاء علی فعیل جمع نحو کلیب و عبید الا ان صاحب هذا القول یجعل النون فی آخره بدلا من الیاء و قوله تعالی لم یتسنه ای لم یتغیره السنون والسنة التکرج الذی یقع علی الخبز والشراب و غیرها یعنی کره بستن شراب و نان و جز آن **ضمیمه** سنهساه و سنساه بالکسر فیهما و ضم الهاء و کسرها آخر کل شی سوہای بالضم دہی است باجیم از زمین مصر **فصل الشین** شبه بکسر الاول و سکون الثانی و فتحه ایضا مانند شبیه مثله شبهها شبه بفتحتین مشابه و مشابه جمع علی غیر قیاس کمحاسن و مذاکیر شبهة بالضم پوشیدگی کار اشتباه و پوشیده و مانند شدن مشتبهات کارهای مانند و مشکل متشابهات مثله تشبیه مانند کردن تشبه مانستن اشتباه مشابهة تشابه مانند شدن شبه بفتحتین مسینج کوز شبه بفتحتین و شبه بالکسر کوزه پنجبین شبهان بفتحتین نوعی از طاق و شور گیاه اشده بیخودی و دہشت والاسم الشده بالضم و شده بفتحتین مثل بخل و بخل یقال شده الرجل ای دہش و شغل فهو مشدوه **شره** آزناک و حریص شدن ع

**باب ۲** شره آزمند شفه بفتحتین لب و اصلها شفهة لان تصغیرها شفیهة شفاه ج شفهی و شفهی منسوب بوی رجل شناهی بالضم ایچپه یعنی سطبر لب اشفی آنکه لبهایش فراهم نیاید و زعم قوم ان الناقص من الشفة واو لانه یقال فی الجمع شفوات ولا دلیل علی صحته و یقال

فلان خفیف الشفة ای قلیل السؤال للناس ویقال له فی الناس شفة ای ثناء حسن
سخن شفه مشغول کردن والحاح کردن درسؤال ع بفتحهما یقال شفهنی عن کذا ای شغلنی
سخن تشفه علیک المرتع ای نشفله عنک ای هو قدر نالا فضل فیه رجل مشفوه اذا کثر سؤال الناس
ایاه ماء مشفوه هو الذی کثر علیه الناس مشافهة رویاروی سخن گفتن والحروف الشفهیة الباء
والفاء والمیم ولا تقل شفویة یقال شاکهه مشاکهة وشکاها ای شابهه وقاربه واشکه الامر اشکل
شَوه وشُوهة زشت شدن روی ع ف اض ۲ التشویه مثله منه فرس شوهاء صفة
محمودة فیها یقال یراد بها سعة اسد اقها ولا یقال للمذکر اشوه شوهاء ایضا قبیحه ونیک ضد
رجل اشوه ای سریع الاصابة بالعین یعنی چشم رساننده ویقال لا تشوه علی ای لا تقل ما احسنک
فتصیبنی بعین وتشوه له ای تنکر وتغول ورجل شایه البصر ای حدید البصر شاة گوسپند
وگاو وحشی بذکر ویونث وهو فی معنی الجمع واصل الشاة شاهة لان تصغیرها شویهة والجمع
شیاه بالهاء فی العدد تقول ثلث شیاه علی العشر فاذا جاوزت فبالتاء تقول احد عشر
شاة واذا کثرت قیل هذه شاء کثیرة وجمع الشاء شوی وتشوهت شاة ای اصطدته ارض
مشاهة بالفتح ای ذات شاء وشاوی منسوب الی الشاء ونسبة الشاة شاهی ضمیمه
تشقیه غوره کردن خرمابان یقال شقه النخل اشنه کقنفذ دهی است نزدیک اصفهان
شاهه عیب ناک کردان را ع ف اک ۲ وهو شیوه ای عیوب من اشباه الناس
فصل الصاد صه خاموش باش وهو اسم فعل بنی علی السکون فان وصلت
نونته وقلت صه صه فان قلت صه یا رجل فانما تزید الفرق بین التعریف والتنکیر لان التنوین تنکیر
ضمیمه اصبهان مذکور فی اص ص صتهه خوار کرد او را ع بفتحهما
ضمیمه فصل الضاد ضهه هم شکل ومانند آن ست لغة فی ضاهاه ضمیمه
فصل الطاء طهله فی البلاد رفت وبا سنج آهسته رفت ع بفتحهما
طهله رای مارق من السحاب وطهله من المال بالضم لقیة منه وواد الطه الملس طهله
وانطهل انطلع مطهمه کمعظم وانطهطاه اسپ جوان خوش منظر کامل سرشت طه کبل ای
المستمر ومعناه یا رجل بالحبشة ومن قراطه باشباع الفتحتین فحرجان من الهجاء وطهاطه الخیل

**فصل العین** معتوه دل شده و بی عقل و هو من عُتہ مجهولا و عَتہ بالفتح
والضم لغتہ دل شدگی و بی عقلی رجل عتاهیة ای احمق ابو العتاهیة کنیت مردی عُنجهی
بالضم مردگول کالیوه و نادان و متکبر و فیه عُنجهیة و عُنجهانیة و یخفف و هی الکبر والعظمة والجهل عَیِده
بدخواز شتر و خبر آن و فیه عَیَده و عَیاهیة ای سوء خلق و کبر فهو عَیَده و عَیداه **عزهاة** بالکسر والقصر
عزهاءة بالکسر والمد و عِزه هی منون الذی لا یطرب للهو و یبعد عنه یعنی آنکه طرب و جماع دوست
ندارد والجمع عزاه و عِزهون و فیه عِزهوة بالنون ای کبر **عضاه** درختان بلند با خار عضاة
وعِضهة وعِضة بالکسر فیهن و یحذف الهاء الاصلیة ایضا کما تحذف من الشفة بکی لعیر عَضهی
الذی یرعی العضة و عِضاهی و ابل عِضاهیة و بعضهم یقول نقصانها الواو لانها تجمع علی
عضوات لعیر عَضَوی و ابل عَضَویة بفتح العین علی غیر قیاس و عَضهت الابل تَعضَه عَضَها ای
رعت العضاه فهو بعیر عاضه و عَضِه و جمال عواضه و ناقة عاضهة ایضا و اَعضَه القوم ای رعت
ابلهم العضاه ارض مُعضِهة بکسر الضاد کثیرة العضاه عَضیهة دروغ و بهتان یقال بالعضیهة بکسر اللام
وهی استغاثة تعضیه ببریدن عضا عَضه بالفتح بهتان نهادن برکسی عع بفتحتهما اعضاه بهتان
آوردن عِضَة دروغ و بهتان عِضون ج قوله تعالی جعلوا القرآن عِضین یقال نقصانه الواو
وهو من عَضوته ای فرقته لان المشرکین فرقوا اقاویلهم فیه فجعلوه کذبا و سحرا و کهانة و شعرا
ویقال نقصانه الهاء واصله عِضهة و یقولون للساحر عاضه و عاضهة و عاضهة التی تقتل من
ساعتها اذا نهشت عله بفتحتین سرگشتگی و هشت عع ک ا ف ۲ و تیزی وجد
و حرص و پلیدی نفس و رحمت خمار رجل عله ای والح و امرأة علهی مثل عرثان و عرثی ای شدید الجوع
و فرس علهی نشیطة فی اللجام علهان شتر مرغ نر عالة شتر مرغ ماده ثوبان ینبذ فیهما و بر الابل
بلبسان تحت الدرع عَمَه بفتحتین سرگشتگی و دودله بودن عع ک ا ف ۲ فهو عَمِه
و عامه و عُمّه بالضم ج قوله تعالی فی طغیانهم یعمهون ارض عمهاء زمین که در روی نشان و کوه نباشد
و ذهبت ابله العُمّهی بالضم والتشدید العُمّیهی بالیاء اذا لم یدر این ذهبت عاهة آفت
بهر الزرع والیف مجهولا آفت رسید ارض معیوهة و اعاه القوم ای اصابت ماشیتهم العاهة
و اعوه مثله تعوید با خر شب فرود آمدن و گل من اختبس فی مکان فقد عوه

عرہون کو نبور گیا ہے عراہین ج و ذکر فی النون عنحوہ بضمتین برابر گردانیدن چیزے
با چیزے ع لفتحہا عفاہیۃ بالضم سطبر عہ مردم کم شرم ستیزندہ عہ عہ زجر للابل عنہ الحبس تقال
عہ عہ بالابل ای زجرہا بعہ عہ لتحتبس

## فصل الفاء

فارہ مرد زیرک فراہۃ مصدر منہ
ع لفتحہما فہو فارہ وہو نادر وقیاسہ فرہ ویقال للبرذون والبغل والحمار فارہ بین الفروہۃ والفراہۃ
والفراہیۃ وبراذین فرہۃ مثل صاحب وصحبۃ وفرہ ولا یقال للفرس فارہ لکن رائع وجواد وافرہت
الناقۃ فہی مفرہ ومفرہۃ اذا کانت تنتج الفرہ ومفرہۃ ایضا ویقال فرہ بکسر الثانی ای اشر
وبطر ومنہ قرئ قولہ تعالیٰ وتنحتون من الجبال بیوتا فرہین ومن قرأہ فارہین فہو من فرہ بالضم
فقہ بالکسر دانستن ع ک ا ف ۲ فقیہ نعت منہ یقال فلان لا یفقہ ولا ینقہ
وافقہتہ ای اعلمتہ ثم خص بہ علم الشریعۃ والعالم بہ فقیہ فقاہۃ فقیہ شدن ع لفتحہما وفقہہ
اللہ وتفقہ ہو بنفسہ مفاقہہ مباحثۃ فی الفقہ فاکہہ میوہ فواکہ اجناس میوہ فاکہانی میوہ فروش
فکاہۃ بالضم خوش منشی وبالفتح مصدرہ ع ک ا ف ۲ رجل فکہ ای طیب النفس
مزاح وایضا الاشر البطر وقرئ قولہ تعالیٰ ونعمۃ کانوا فیہا فکہین ای اشرین وفاکہین ای
ناعمین مفاکہۃ ممازحت یقال لا تفاکہن امۃ ولا تبل علی اکمۃ وتفکہہ ای تعجبت وتندم ایضا
قولہ تعالیٰ فظلتم تفکہون ای تندمون وتفکہت بہ ای تمتعت بہ افکہت الناقۃ اذا حدث
فی لبنہا خثورۃ عند اکل الربیع قبل ان تضع فہی مفکہ فاکہ بن المغیرۃ نام مردے فوہ بالفتح اصل
الفم لان الجمع افواہ فاستثقلوا اجتماع الہائین فی قولک ہذا فوہہ فحذفوا الہاء فقالوا فوہ
وفو زید وفا زید وفی زید فی الاعراب الثلثۃ وہکذا فی الاضافۃ الی نفسک ہذا فی ویستوی
فیہ الاعراب الثلثۃ فاذا افرد لم یحتمل الواو والتنوین فحذفوہا وابدلوا المیم من الہاء وقالوا ہذا فم
وفمان وفموان وقیل لو کان المیم عوضا من الواو لما اجتمعتا ویقال کلمتہ فاہ الی فی ای
مشافہا ونصب فوہ علی الحال ویقال فاہا لفیک ای الخیبۃ لک ای جعل اللہ بفیک الارض
والتراب کما یقال بفیک الحجر وبفیک الاثلب فوہ بالتحریک فراخ دہن شدن ع ک ا
ف ۲ افوہ فوہاء نعتان منہ ور آمدن ثنیۂ عا یا وعدا زشدن آن محالۃ فوہاء التی
کانت اسنانہا التی تجری الرشاء علیہا طوالا افوہۃ بالضم والتشدید دہانکوی ودہانہ جوی افواہ جمع

وایضا بوی افزار و ہو ما یعالج بہ الطیب کما ان التوابل ما یعالج بہ الاطعمۃ یقال فوہ وافواہ وافاویہ افوہ نام شاعری ویقال ان ردّ الفوہۃ لشدید ای القالۃ وہو من فہت بالکلام وتخفیف الواو وایضا یقال ہذا المثل ان ردّ الفوہۃ ویقال فوہہ اللہ ای جعلہ افوہ وفاہ بالکلام یفوہ ای لفظ بہ ویقال ما فہت بکلمۃ وما تفوہت بمعنی ای ما فتحت فمی بہا مفوہ مرد سخن گوی وہو استفاہ الرجل فہو مستفیہ اذا اشتد اکلہ بعد قلۃ فَیِّہ بسیار خوار واصلہ فیوہ وہو المنطیق ایضا فیہۃ مؤنث فہۃ نہاہۃ درماندگی بسخن ع ک اف ۲ رجل فَہٌّ وامرأۃ فہۃ فعان منہ ویقال فہہت فہا اذا عییت ویقال سفیہ فہیہ وافہہ اللہ وفہہتہ ویقال خرجت لحاجۃ فہنی عنہا فلان حتی فہہت ای انسانیہا حتی نسیت وفی الحدیث ما سمعت منک فہۃ فی الاسلام قبلہا یعنی السقطۃ والجہلۃ ونحوہا **ضمیمہ** فطہ بالفتحتین فراخ شدن پشت ع ف ا ض ۲

## فصل القاف

قامہ قامح ای شتر سر در ہوا دارندہ قمہ بالفتح قوہۃ بالضم شیر مزہ گردانیدہ قوہی نوعی از پارچہ ہای سپید قہقہۃ خندہ سخت باآواز یقال قہ وقہقہ بمعنی ونوعی از رفتار وہو مقلوب بقہقہ قاہ فرمان برداری وطاعت یقال مالک علی قاہ ای سلطان وایقہ الرجل واستیقہ ای اطاع والیقہ ای فہم یقال ایقہ لہذا الامر ای افہم **ضمیمہ** القرہ فی الجسد محرکۃ کالقلح فی الاسنان قرہ کفرح والنعت اقرہ وقرہاء ومتقرہ وتقوب الجلد من کثرۃ القوباء واسوداد البدن او تقشرہ من شدۃ الضرب **القلہ** القرہ فی معانیہا قلہی بکجزی او کسکری موضعی است نزدیک مدینہ شرفیہ قلہیا محرکۃ مشددۃ الیاء کمرحیا وبردیا اوقلہی بکسر الہاء المشددۃ حفیرۃ لسعد ابی وقاص وقلہاۃ شہری است بکنارہ دریای عمان

## فصل الکاف

کَدَہ کَدوہ خراشیدن روی ع ع الفتحہا یقال بہ کدہ وکدوہ وکدہہ الحجر اذا صکہ واثر فیہ اثرا شدیدا اکراہۃ کراہیۃ ناپسند داشتن ع ک اف ۲ فہو کریہ ومکروہ کریہۃ سختی حرب ذو الکریہۃ شمشیر بران کرہ بالضم سختی یقال قمت علی کرہ ای مشقۃ کرہ بالفتح ناخواست ویقال ہما بمعنی اکراہ بناخواست وستم بر کاری داشتن تکرہ ناخواست وناپسند نمودن کاری بکسی صلتہ بالی استکراہ ناخوش شمردن کرہ ایضا شتر سخت

کمه بفتحتین نابینائی مادرزادی ع ک ا ف ۲ - اکمه نعت منه کامه سرگشته یقال
خرج یتکمه فی الارض ای لایدری این یتوجه کنه الشیء بالضم نهایت ودفته ولا یشتق منه
فعل ولا یکتنهه الوصف ای لا یبلغ کنهه کلام مولد کهکهة الاسد فی زئیره کانه حکایة صوته کهکاهة
ترسنده وکهة السکران یکه اذا استنکهته فنکه فی وجهک **ضمیمه** کافه کصاحب
سردار لشکر کوه سرگشته شد ع ک ا ف ۲ وتکوهت علیه اموره کارهای او پراگنده
گشت وپریشید وکهته استنکهته یعنی بوی دهنش گرفتم ع ف اض ۲ کیه کسید بخیل
حیله جو که کسی بطرف او متوجه نشود یا آنکه کسی برای او خرج نکند وکهته واکهه استنکهته یعنی
بوی دهنش گرفتم ع ف ا ک ۲

## فصل اللام

لهله بضمتین زمین
فراخ که در وی سراب بسیار باشد لهاله ج لهلة بفتحتین جامه سست بافته وسخن وشعر
رکیک وبلا به یقال لهلهه وهلهل النساج الثوب بمعنی کیه پوسیده شدن ع ف ا
ک ۲ وجوز سیبویه ان یکون لاه اصل اسم الله تعالی ادخلت علیه الالف واللام فجری
مجری الاسم العلم کالعباس والحسن الا انه یخالف الاعلام من حیث کان صفة وقولهم یا الله بقطع
الهمزة انما جاز لانه ینوی به الوقف علی حرف النداء تفخیما للاسم وقولهم لاهم واللهم فالمیم بدل من
حرف النداء وربما جمع بین البدل والمبدل منه فی ضرورة الشعر کقول الراجز ع غفرت
او عذبت یا اللهما + لاه للشاعر ان یرد الشیء الی اصله وقول الشاعر ع لاه ابن عمک لا افضلت
فی حسب اراد لله ابن عمک محذوف لام الجر واللام التی بعدها واما الالف فهی منقلبة عن الیاء
بدلالة قولهم لهی ابوک الا تری کیف ظهرت الیاء لما قلبت الی موضع اللام واما اللات
فان صح انه من کلام العرب فاشتقاقه من لاه ووزنه فعلوت مثل رغبوت ورحموت
لات نام بت فبعضهم یقف علیها بالتاء وبعضهم بالهاء قال الاخفش سمعنا من العرب من یقول
افرأیتم اللات والعزی ویقول وهی اللات فی السکوت وهی اللات فاعلم انه جر فی
موضع الرفع فهذا مثل امس مکسور علی کل حال وهو اجود منه لان الالف واللام التی فی اللات
لا تسقطان وان کانتا زائدتین **ضمیمه** لثاة ملازه لطم طپانچه زدن ع ف ا
ض ۲ لوه سراب تلوه بهالیقه کوه لوهان لرزیدن ودرخشیدن ع ف اض ۲

تلوه مثله والاسم اللوه وله ولاه الله الخلق یعنی خدای تعالی آفرید خلق را لاهة بالفتح اسم الصنم ولیل اللات
للصنم منها سمی بها ثم حذفت الهاء **فصل المیم** تمدّه ای تمدح مثل تمدّح
جمع ماده مره بفتحتین تباه شدن چشم از بی سرمگی ع ق ا ف ۴ عین مرهاء وامرأة
مرهاء ورجل امره مرهة بالضم سپیدی خالص مقه بفتحتین کبودی چشم وجز آن امرأة مقهاء
وسراب امقه وهو ایضا مثل الکره مهاه طراوت وخوبی وهذه الماء لم تصر تارا اذا اتصلت بالکلام
وانما تصیر تاء اذا اراد وا بالمهاه البقرة الوحشیة وفی المثل کل شیء مه ومهاه ما خلا النساء وذکر
هن ویقال کل شیء مهه ومهاه ای یسیر حسن مهمه بیابان ودردست مهامه ج مه بازایست
وهو اسم فعل فان وصلت نونت وقلت مه مه ویقال مهمهت به ای زجرته ماء آب مائی منسوب
بوی باوی کذلک والهمزة فیه مبدلة من الهاء واصله موه بالتحریک ویجمع علی امواه فی القلة ومیاه
فی الکثرة وتصغیره مویه وتانیثه ماءة مثل ماعة موه تموه آب برآمدن از چاه وبسیار شدن آن ع
ف ا ض ۲ و ف ا ک ۲ و ک ا ف ۴ ماهت الرکیة تموه وتماه
وماهت السفینة اذا دخل فیها الماء ومهت الرجل ومهت بالکسر والضم اذا سقیته الماء ورجل ماه
ای کثیر ماء القلب وبئر ماهة ومیهة ای کثیرة الماء واماه الحافر ای انبط الماء یعنی چاه کن بآب رسید
واماهت الارض ای ظهر فیها النز یعنی زه پدید زمین وامهت الرجل والسکین ای سقیتها وامهت الدواة
صببت فیها الماء واماه الفحل اذا القی ماءه فی رحم الانثی تمویه سیم وزر اندود کردن چیزے را
وبآب نمودن چیزے را وتلبیس کردن ماویة آئینه ونام زنی موضعی بذکر ویؤنث ماء السماء لقب
مردی وزنی **ضمیمه** متهة الدلو دلو راکشید ع بفتحهما تماته دوری تمتة تماشی
خواه شدن بچیزیکه دران نبود وآزموده شدن وفیر بدین ومبالغه در چیزے کردن وبطالت
وگمراهی مته بفتحتین مثله ماز ٭ مازحه یعنی لاغ کرد او را والمزه المرح منظه فی الارض ذاهب
فیها منظه کمعظم ستوده شده الملیه الملیح املهت ای اعذرت وبالغت مثله العقل ذاهبه یعنی
مدهوش رفته میه شمشیر وجز آن را بآب زر نگار کردن وماهت الرکیة تمیه کماهت تموه
**فصل النون** نبه بالتحریک و ک ۲ - ۱ ای مشهور وگم شده طلب
یافته یقال وجدت الضالة نبها ای وجدتها لا عن طلب نباهة نام آور وبزرگ شدن ع ل ف مها

فهو نبیه و نابه و هو خلاف خامل و نبهته ای رفعته من الخمول یقال اشیعوا بالکنی فانها منبهة انتباه
بیدار شدن انباه بیدار کردن و فراموش کردن حاجت کسی را فهی منبهة بفتح الباء تنبیه بیدار کردن
و واقف گردانیدن بر چیزی تنبه بیدار و هوشیار شدن و نبهت للامر بالکسر انبه نبهاً یاد آوردم
کاری را که فراموش بود نبهان بدرحی ادلے نجه راندن و باز داشتن عع بفتحهما یقال
ما نجهت الرجل و ما انجهته و ما تجهته ناجه آنکه بشهرے در آید و ناخوش آیدش نده راندن
شتر را یقال ندهت البعیر اذا زجرته عن الحوض و غیره و ندهت الابل ای سقتها مجتمعه عع ف
ض ۲ و بفتحهما و یقال کان طلاق الجاهلیة قولهم اذهبی فلا انده سربک ای لا ارد ابلک
لتذهب حیث شاءت ندهه بالفتح و الضم بسیاری مال از صامت و ناطق نزهه بالضم
دوری از ناخوشی و نبه مانی عع ک اف ۲ یقال نزهت الارض و مکان نزه
و اصله من البعد قال ابن السکیت و مما یضعه الناس فی غیر موضعه قولهم خرجنا نتنزه فی الریاض
اذا خرجوا الی البساتین و انما التنزه التباعد من المیاه و الاریاف و یقال منه فلان یتنزه عن الاقذار
و ینزه نفسه عنها ای یباعدها عنها و النزاهة البعد من السوء و نزه الفلات ما تباعد منها عن المیاه
و یقال هقت ابلی نحو نزهها نزهاً ای باعدتها عن الماء عع بفتحهما و فلان کریم نزیه ای بعید عن اللؤم
و هو نزیه الخلق و مکان نزیه ای خلاء بعید من الناس یقال نفهت نفسه ای اعیت و کلت
عع ک اف ۲ ناقه مانده شده نفه ج النفاه تنفیه متعدیان فیه و جمل منفه و ناقة منفهة منفوه
مرد ضعیف دل ترسنده نقه بفتحتین برخاستن از بیماری عع ک اف ۲ نقوه بالضم
کذلک عع بفتحهما ناقه نعت منه نقه ج النقاه متعد منه و نقه الکلام و نقهه نقهاً ای فهمه و فلان
لا یفقه و لا ینقه استنقاه برسیدن انقه لی سمعک ای اعرنیه یعنی گوش بمن دار نکهة بوی
دهان نکه بالفتح شنیدن بوی دهان یقال نکهته ای شممت ریحه و هر کردن تا بوی دهان او
معلوم کند استنکاه فرمودن تا هکند یقال استنکهت الرجل فنکه فی وجهی ینکه نکهاً عع ف
ک ۲ و بفتحهما نکه بالضم و التشدید شتران آواز و رفته از ضعیفی و هی لغة تمیم فی النقه
و نکه للرجل مجهولاً ای تغیرت نکهته من التخمه و یقال منه فی الدعاء للانسان هنئت و لا تنکه
ای اصبت خیراً و لا اصابک الضر نهنهته باز داشتن از چیزے تنهنه لازم منه و نهنهت السبع

اذا صحت بہ لتکفہ نہنہ جامہ تنگ بافتہ مثل اللہلہ والہلہل والاصل فی نہنہ نہنہ ثلاث ہاءات فابدلوا الوسطی نونا للفرق بین فعلل وفعل بزاد والنون لان فی الکلمۃ نونا ناہ الشیٔ ینوہ اسے ارتفع فہو نائہ ونوہتہ تنویہا اذا رفعتہ ونوہت باسمہ اذا رفعت ذکرہ بلند نام کردن ونابت نفسی ای قویت وناہ النبات ای ارتفع فہو نائہ **ضیمہ** النمہ بفتحتین شبہ الحیرۃ عح ک اف ۲ نیہ بالکسر شہری است مابین سجستان واسفرائن النائہ الرفیع المشرف وناہ یناہ ارتفع واعجب ونفس ناہۃ منتہیۃ عن الشیٔ **فصل الواو** ویہ یقال فلان لا یوبہ بہ ولہ یعنی باک نیست بوی ای لا یبالی بہ وما وبہت لہ ای ما فطنت لہ والمستم اورا عح ک اف ۲ وبفتحہا وانت تیبہ بالکسر مثل تیجل ای تبالی **وجہ** روی وجوہ ج ویقلب الواو ہمزۃ فیقال اجوہ وسوی جہۃ مثلہ والہاء عوض من الواو وہذا وجہ الرای ای ہو الرای نفسہ والاسم الوجہۃ بالضم والکسر مواجہۃ رویا روی کردن وقعدت وجاہک بالکسر والضم ای تجاہک واتجہ لہ رای ای سنح لہ یعنی روی داد اورا وہو افتعل صارت الواو یاء لکسرۃ ما قبلہا والباء تاء وادغمت ثم بنی علیہ قولک قعدت تجاہک بالضم والکسر وتجہت الیک اتجہ ای توجہت الیک ووجہتہ فی حاجۃ دوجہت وجہی للہ وتوجہت نحوک والیک وتوجہ الشیخ اذا ولی وکبر وفی المثل احمق ما یتوجہ ای لا یحسن ان یأتی الغائط شیٔ موجہ ای علی جہۃ لا یختلف وجاہۃ روی شناختہ وباقدر شدن عح بضمہا وجیہ باقدر وجاہ بچہ کہ نخست دستہایش بیرون آید از شکم مادر بوقت زادن ونام اسپی واوجہہ اللہ ای صیرہ وجیہا واوجہتہ ای صادقتہ وجیہا وجوہ البلد اشرافہ وجیہۃ مہرۃ توجیہ قال الخلیل ہو الحرف الذی بین الف التاسیس والروی وقیل حرکۃ ما قبل الروی المقید القافیۃ فلک ان تغیرہ بای حرف وحرکۃ شئت کقول امری القیس فی قصیدتہ الرائیۃ الی افر مع قولہ صبر والیوم قر ولذلک قیل لہ توجیہ وقیل التوجیہ اسم لحرکاتہ اذا کان الروی مقیدا واما نفس الحرف فسمی الدخیل وحرکتہ اشباع استیداہ گرد آمدن ورفتن شتر ومنقاد ومغلوب شدن خصم یقال استوہت الابل واستیدہت اذا اجتمعت وانساقت واستودہ الخصم واستیدہ ای انقاد وغلب ورہ بفتحتین گولی وناستادی درکار رجل اورہ وامرأۃ ورہاء یقال ورہت تورہ ورہا عح ک اف ۲ وریح ورہاء التی فی ہبوبہا خرق وتخرقۃ **واقہ** خادم کلیسا وفی الحدیث ولا یغیر واقہ عن وقہیتہ ولا قسیس عن قسیسیتہ

وقعہ فرمان برجاری وطاعت مقلوب من تاہ وتہت والتیت واستیقت ای الطعت
ولہ نفتجتین بیخودی وسرگشتگی از عشق رجل والہ وامرأۃ والہ والہۃ ایضا وقد ولہ یولہ ولہا ولہانا
عن ک ا ف ۲ وتولہ واتلہ تولیہ جدا کردن بچہ از مادر وفی الحدیث لاتولہ واتلہ تولیہ جدا
کردن بچہ از مادر وفی الحدیث لاتولہ والدۃ بولدہا ای لاتجعل والہا ولہانا وذلک فی السبایا
میلاۃ بالکسر آنکہ سخت والہ شود بجہت فرزند وناقۃ میلاۃ اذا اشتد وجدہا علی ولدہا صارت الواو
یاء لکسرۃ ماقبلہا ماء مُولہ ومُولّہ ارسل فذہب فی الصحراء مولہ بالتخفیف ایضا عنکبوت وایاہ
ما الیہہ اذا تعجبت من طیب الشیء ای شگفتی چہ خوش است ویقال ویہا یا فلان وہو تحریض
کما یقال دونک یا فلان یعنی بلاہین ای فلان سیبویہ نام استاد نحو ولغت فہو اسم بُنی مع
صوت فجعلا اسما واحدا وکسر آخرہ وکذا عمرویہ وسعدویہ ونفطویہ ومنہم من اعربہ کاعراب مالا ینصرف
ویقول ہذا سیبویہ ورأیت سیبویہ وتثناہ وجمعہ فقال سیبویہان وسیبویہون ومن لم یعربہ یقول
فی التثنیۃ ذوا سیبویہ وکلاہما سیبویہ والجمع ذوو او کلہم سیبویہ وہوہ الاسد فی زئیرہ فہو دہوہاہ
وہوہو الحمار حول اتنہ اشفاقا علیہا فصل المیم ومہ النہار سخت شد گرمی روز عن
ک ا ف ۲ ومہۃ خلاصہ وبرگزیدہ ہر چیز فصل الہاء رجل ہوہتہ
بالضم مرد بددل ہیہات ہو دور است والتاء مفتوحۃ مثل کیف
واصلہا یاء وبکسر ہنا ایضا علی کل حال بمنزلۃ نون التثنیۃ وقد تبدل الہاء ہمزۃ فیقال آیہات
والوقف علیہا بالتاء لمن نصبہا وبالہاء لمن کسرہا فیقال ہیہات وہیہاۃ قال الاخفش یجوز
فی ہیہات ان تکون التاء التی فیہا تاء الجمع التی للتانیث ولایجوز ذلک فی اللات لان اللات
وکیت لایکون مثلہا جماعۃ لان التاء لا تزاد فی الجماعۃ الا مع الالف وان جعلت الالف والیاء
زائدتین بقی الاسم علی حرف واحد فصل الیاء یاہ یاہ علی التکرار وکسر الہاء
ای اقبل وہو دعاء الراعی صاحبہ وبیہیت بالابل اذا قلت یاہ یاہ

## باب الواو والیاء

قال صاحب الصحاح ابونصر الجوہری رحمۃ اللہ علیہ جمیع ما فی ہذا الباب من الالف اما ان تکون منقلبۃ
عن واو مثل دعا ادعو او یاء مثل رمی او کل ما فیہ من الہمزۃ فہی مبدلۃ من الیاء او من الواو نحو القضاء اصلہ

تقضا ای لانه من قضیت ونحو العزاء واصله عزاء لانه من عزوت ونحن نشیر فی الواو والیاء الی
اصولها ان شاء الله عزوجل فصل الالف اباء بالفتح والمد نی اباءة یکی لغة یقال
نیستان وبوستان اباء بالکسر باز زدن ع لفتحها مع خلوه عن حرف الحلق وهو شاذ فهو آب
وآبی وآبیان بفتحتین لعت منه وتابی علیه ای امتنع وابی فلان الماء وابیته الماء عنزا ابواه وقد أبیت
تابی ابی بالفتح وتیس آبی بین الابی اذا شم بول الاروی فمرض منه یقال اخذه آباء علی فعال بالضم
اذا اجل یابی اللحم وقولهم فی تحیة الملوک فی الجاهلیة ابیت اللعن یعنی ابیت ان تاتی من الامور
ما تلعن علیه اب اصله ابو بفتحتین لان جمعه آباء مثل قفا واقفاء فالذاهب منه الواو فتقول فی التثنیة
ابوان وبعضهم یقول ابان علی النقص وفی الاضافة ابیک والنسبة ابوی واذا جمعت بالواو والنون
قلت ابون وکذلک اخون وحمون وهنون وعلی هذا قرأ بعضهم قوله تعالی واله ابیک ابراهیم
واسمعیل واسحق یرید جمع اب فحذف النون للاضافة ویقال ماله اب یابوه ای یغذوه ویربیه
ابوان پدر ومادر ویقال بینی وبین فلان ابوة یعنی پدری است والابوة ایضا پدران مثل
العمومة والخؤلة یعنی عمان وخالان وقولهم یا ابت افعل یجعلون التاء عوضا عن یاء الاضافة کقولهم
فی الام یا امت ویا ابت بالفتح والکسر لغتان فمن فتح اراد الندبة فحذف ویقال لا اب لک
ولا ابالک وهو مدح وربما قالوا لا اباک لان اللام کالمقحمة ویقال فلان بحر لا یؤبی بکسر الباء وفتحها
وکذلک کلاء لا یؤبی ای لا ینقطع من کثرة ابوا بالمد والفتح موضع اتیان بالکسر آمدن ع
ف اک ۲-آتی کذلک واتونه اتوه لغة فیه وقوله تعالی انه کان وعده ماتیا ای آتیا
کما قال حجابا مستورا ای ساترا واتیت الامر من ماتاته ای ماتاه من وجهه الذی یوتی منه کما یقال
ما احسن معناه هذا الکلام ای معناه وقری یوم یات بحذف الیاء کما قالوا لا ادر وهی لغة هذیل
وتقول اتیته علی ذلک الامر مؤاتاة اذا وافقته وطاوعته والعامة تقول واتیته ایتاء دادن
وآوردن ومنه قوله تعالی اتنا غداءنا ای ایتنا به اتاوة بالکسر خراج اتاوی بکسر الواو وفتحها ج
یقال منه اتوته اتوا واتاوة اتو عطاء ویقال للسقاء اذا مخض وجاء الزبد جاء اتوه ویقال ما
احسن اتو یدی هذه الناقة واتی یدیها ایضا ای رجع یدیها فی السیر تاتی لی الشیء ای تهیأ وتاتی
له ای ترفق واتاه من وجهه وجاء فلان یتاتی لمعروفک ای تعرض واتیت الماء تاتیة وتاتیا ای

بسلت سبیله المخرج الی موضع آتی جویچه ویقال جاءنا سیل اتی واتاوی اذا جاءک ولم یصبک مطره
اتی واتاوی الغنام مرد غریب ونسوة اتاویات آستیناء گشن خواه شدن ناقه اتاء بالکسر والفتح
تشنگی وبر نخل ویقال اتت النخلة تاتو اتاء میتاء میداء ممدود ان پایان میدان اسپ تاختن
وراه وشهر و مجمع راه یقال بنی القوم بیوتهم علی میتاء واحد ومیداء واحد وداری میتاء دار فلان و میداء دار فلان
ای تلقاء داره ومحاذیة لها اثاوة اثایة غمازی کردن یقال اصابه وعلیه یأثو ویأثی بضم الثاء وکسرها
ای وشی به اخ برادر اصله اخو بالتحریک لانه جمع علی آخاء مثل آباء والذاهب منه واو لانک تقول فی التثنیة
اخوان وبعضهم یقول اخان علی النقص ویجمع علی اخوان ایضا وعلی اخوة بضم الهمزة وکسرها وقد یتسع فیه
فیراد به الاثنان کقوله تعالی فان کان له اخوة وهذا کقولک انا فعلنا ونحن فعلنا وانتما اثنان ویستعمل
الاخوان ایضا فی الاصدقاء والاخوة فی الولادة وقد جمع بالواو والنون ایضا وقد مر فی اب ولا یقال
اخو والبوا الامضافا اخوة برادری کردن عع ف اض ۲- اخت خواهر اخوات ج
والنسبة الی الاخ اخوی وکذلک الاخت وقیل اختی مواخاة اخاء برادری کردن و دوستی
یقال آخاه والعامة تقول واخاه وتقول لا اخا لک بفلان ای لیس هو لک باخ تاخی برادری کردن
دو گروه باهم تاخی برادر گرفتن وصواب جستن آخیة بالمد والتشدید میخ و گوشه دوال که اسپ را
در آخور بروی بندد اواخی ج واخیت للدابة ای جعلت لها اخیة وحرمت وعهد تقول لفلان او
اخی واسباب تر کمی اداة دست افزار ادوات ج ایداء قوت دادن وقوت گرفتن بسلاح
وبار بندی کردن بهر چیزی یقال من یودنی علیه ای من یعیننی فهو مودٍ بالهمزة ای شاک فی السلاح
ومود بلا همزة ای هالک فمن اودی واستادیت الامیر علی فلان فادانی علیه یعنی استعدیته
فاعدانی واستاداه مالا ای صادره واستخرج منه وادیت للسفر فانا مود علیه اذ کنت متهیا له
وتادی ای اخذ للدهر اداته اودیة سلاح وآماده گی یقال نحن آدی للصلوة ای تهیؤ لها منهم
آدیة ای قلیلة وادوت له وادیت ای ختلته یعنی فریفتم او الیقال الذئب یادو للغزال
ای یختله وادی اللبن یادی ادیا ای خثر یعنی سطبر شد ویقال قطع الله ادیه ای یدیه توب
ادی یدی ای واسع تادیه وام گزاردن والاسم الاداء ویقال هو ادی منک للامانة علی التفضیل
یعنی ادا.. گزارنده تر وتادی الیه الخبر ای انتهی یعنی خبر رسید یکی اداوة مطهرة یعنی آفتابه دستان اداوی ج

اذی

اذی

اُئمذ ای رنجانیدن اَذیٰ واذاۃ واَذیّۃ رنجش اسم منہ وتاذّیتُ بہ آزردہ شدم لوہی آذیّ بالمد موج دریا واَذیٰ ج بعیسہ اَذٍ وناقۃ اَذِیّۃ آنکہ بریک جای آرام نگیرد ولی آنکہ درد ے بود شش وذلک خلقۃ لہا اَریٰ عسل اری السحاب باران وعسل کردن زنبور یقال اَرِیَت النحل تاری اریا ای عملت العسل سوختن بن دیگ وبرا چفسیدن طعام بروے یقال اَرِیَت القدر ای التزق باسفلہا شی من الاحتراق مثل شاطت واَریٰ صدرہ بالکسر اَریً وغر یعنی پر شد از کینہ وخشم وتاریّتُ بالمکان ای اقمت بہ وتیاریٰ ای تحریٰ آریٌّ بالمد آخور وعلف دان اواریّ ج وقد تسمّی الاخیّۃ ایضا آریا تاریۃ آریٰ ساختن ویقال تاریّ الدابّۃ الی الدابّۃ ای انضمت الیہا والفت معہا معلفا واحدا وآرَیتُہا انا تاریۃ ایضا آتش تیز کردن یقال اَرِّ نارک اَرَۃ آتش دان واصلہ اِرِی بالکسر فالہاء عوض عن الیاء والجمع ارون ویز ذی اروان نام جاہی بفتح الہمزۃ

ازی

اَزا و بالکسر جای ریختن آب در حوض وآن سنگی باشد کہ بروی ریزد یقال آزیتُ الحوض تازیۃ وتوزیۃ باو آزیتہ ایزاء جعلت لہ ازاء ناقۃ اَزِیّۃ التی لشرب من ذالک الموضع ویقال للقیّم بالامر ازاء وازاء مالہ ویقال ہو بازائہ ای بحذائہ یعنی برابروی وآذیتُہ ای حاذیتہ اَزیٰ اُزِیّ بالضم والتشدید گرفتہ شدن عح ف ک ۲ ازیٰ ای تقبّض وازیتُ علی صیغۃ ایزاء اے اضعفت علیہ وافضلت منہ تاسیۃ تعزیت کردن واندوہ نمودن مواساۃ بمال وتن باکسی غمخوارگی کردن یقال اسیتہ بمالی وواسیتہ لغۃ ضعیفۃ فیہ اَسوۃ بالضم والکسر پیشوا وہمات وما یاتسی بہ الحزین للتعزی بہ اُسیٰ بالکسر ج واُسیٰ بالضم ایضا وصبر اہیبا اقتدا کردن یقال لا تأتس بمن لیس لک باسوۃ مثل لا تقتد بمن لیس لک بقدرۃ وتاسّی بہ ای تعزی وتاسوا ای آسی بعضہم بعضا آسی بالقصر والفتح دارو وعلاج نمودن اساء ممدود ومقصور ما دوا وبالمد والکسر پزشکان وآسی مثال فاعل پزشک وہم اِساۃ مثل رامی ورماۃ واساۃ بالضم مثل رماۃ آسو مثال فعول بالفتح مرہم آسُو مرہم نہادن عح ف ض ۲ فہو ماسو واسی علی فعیل ایضا وآسوتُ بینہم ای اصلحت اسیّۃ زنی ختنہ کنندہ وخانۂ محکم دنام مرز نی فرعون اَواسی ج

اسی

اَسَیٰ اندوہ واندوہگین شدن عح ک اف ۲ یقال اَسِیَ علی مصیبۃ ای حزن وراسیتُ لفلان ای حزنت لہ اشاء بالفتح والمد خرما بنان ریزہ اشاءۃ یکی والہمزۃ فیہ منقلبۃ عن الیاء لان

تصغیرہا اُشیّ ولو کانت اصلیۃ لکانت اُشیّ وہو ایضا واد بالیمامۃ فیہ نخیل والشی النظم از ابراہیم
کسر کان بہ روی ابو عمرو والفراء اتشیّ بالنون آصیۃ آشامی از خرما اَضاۃ بالفتح بارکین افعاج
مثل قناۃ وقنا اضاء کذالک مثل اکمۃ واکم واکام اَلْو تقصیر کردن و درنگ نمودن عع ف ا
ض ۲ یقال فلان لا یألوک نصحا فہو آلٍ آلیۃ مؤنث اوال ج و توانستن یقال الاہ یالوہ الوا
ای استطاعہ وفی المثل الا حظیۃ فلا الیۃ تالیۃ تقصیر و درنگ کردن ویقال لا دریت ولا ائتلیت
علی افتعلت ای لا استطعت ویقال لا اتلیت نزویجا للکلام اَلْی بالفتح والکسر نعمت الاء بالمد
ویکتب بالیاء مثالہ معی وامعاء ایلاء سوگند خوردن آلی وتالی وائتلی یمینی ای حلف وائتلی فی الامر
ای قصر اَلیۃ علی فعیلۃ سوگند الایا ج وکذالک الوہ بثلاث حرکات الوہ لغتین والتشدید
وبالفتح وبالضم ایضا چوب عود مثلاۃ بالکسر خرقہ کہ زن بوقت نوحہ بر میان بندد مالی ج الاء
درخت نیکو منظر تلخ بر الیۃ بالفتح دنب ولا تقل الیۃ ولا لیۃ الیان بلا تاء تثنیۃ الاء علی فعال دنب
فروش کیش الی ونعجۃ الیاء علی افعل وفعلاء دنبہ ناک آلی علی فُعل ج ویقال ایضا کبش
الیان بالتحریک وکباش الیانات رجل الی بزرگ سرین وامرأۃ عجزاء ولا یقال الیاء وبعضہم یقولہ
والی بالکسر یالی الی فعل منہ الیۃ امۃ کنیزک اماء وامء ج قال الشاعر شعر محلۃ سوء اہلک
الدہر اہلہا فلم یبق فیہا غیر آم خوالف اموان بالکسر کذالک مثل اخوان واصلہا اموۃ بالتحریک
یقال ماکنت امۃ ولقد اموت اموۃ کنیزکی کردی اموی منسوب الیہا امیۃ تصغیرہا و نام زنے
وقبیلہ از قریش اموی بالضم والفتح وامیی بجمع ارابع یاءات منسوب الیہ وہو فی الاصل اخوان
یقال لہما امیتان ابنا عبد شمس بن عبد مناف ویقال استام امۃ غیر امتک ای اتخذ وتامیت
امۃ اتخذتہا وامت السنور تأمو اماء ای صاحت وکذالک ماءت تموء موءا اَوْ اما بالکسر والتشدید یا
وہو حرف عطف بمنزلۃ او فی جمیع احکامہا الا فی واحد وہو ان تبدئ فی او متیقنا ثم یدرک الشک
واما تبدئ بہا شاکا ولا بد من تکریرہا تقول جاءنی اما زید واما عمرو ولک الشرط والجزاء ایضا
تقول اما تاتنی اکرمک قولہ تعالی فاما ترین من البشر
احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما اما بالفتح فہو لافتتاح الکلام ولا بد من الفاء فی جوابہ لان فیہ
تاویل الشرط والجزاء تقول اما عبد اللہ فقائم کانک قلت مہما یکن من شیء فعبد اللہ قائم وقولہم

ع أيما إلى جنة أيما إلى نار + فسوا ما البدلت من احدى ميميها ياء وقد يكسر وأما مخففا تحقيق للكلام
الذي يتلوه تقول أما إن زيدا عاقل يعني أنه على الحقيقة عاقل لا على المجاز وتقول أما والله قد ضرب
زید عمرو انی بالکسر وقت شدن ع ف اک ۲ یقال انی یانی انی ای حان ادرک
قوله تعالى غير ناظرين اناه وانى الحميم اى انتهى حره ومنه قوله تعالى بين حميم آن وآناه يؤنيه اناء
اى اخره وحبسه والبطاء والاسم منه أناء على فعال بالفتح آناء الليل ساعات واحدها انى مثل
معى وامعاء وانى وانو ايضا يقال مضى انوان وانيان من الليل وتأنى في الامر توقف وتنظر
واستأنى به اى انتظره والاسم اناة مثل قناة يعنی درنگ یقال تانيتك حتى لا اناة بى وزن گرنی
خیز دراز جای واصله ونأة مثل احد ووحد من الونى رجل آن على فاعل مرد باسنگ وحلیم انی بالکسر
خنور آنیة ج اوانی جمع الجمع اوی بضم اول وکسر ثانی اوا بالکسر پناه گرفتن ع ف اک ۲
مأوى پناه جای وجای شب وروز باشش دروی کنند قوله تعالى سآوي الى جبل الایواء جای
دادن وأویته وآویته بمعنى ومأوى الابل بكسر الواو لغة في مأوى الابل خاصة وهو شاذ وقد فسر
في مأقي العين من باب القاف وتأوت الطير تأويا تجمعت وهن أوى بالضم جمع آو
مثال باك وبكى وتأويات ايضا ويقال أويت لفلان فانا آوى له اوية وأية انقلبت الواو
ياء لالتقائهما وسكون اولهما وتدغم ومأوية مخففة وماواة ايضا اى رثيت له وارق ابن آوى شغال
وبنات آوى ج او حرف معناه بالرد وهو مع الخبر دل على الشك والابهام كقولك رأيت زيدا او عمرو
للشك وكقوله تعالى وانا او اياكم لعلى هدى او في ضلال مبين للابهام ومع الامر والنهي دل على التخيير
والاباحة كقولك كل السمك او اشرب اللبن للتخيير وكقولك جالس الحسن او ابن سيرين للاباحة وتكون
بمعنى الى ان كقولك لاضربنه او يتوب وتكون بمعنى بل في توسع الكلام قوله تعالى وارسلناه الى
مائة الف او يزيدون بمعنى بل يزيدون ويقال معناه الى مائة الف عند الناس او يزيدون لان
الله تعالى لا يشك آ حرف يمد ويقصر فاذا مددت نونت وكذلك سائر حروف الهجاء والالف
ينادى بها القريب دون البعيد تقول ازيد اقبل بالالف المقصورة والالف من حروف المد
واللين فاللينة تسمى الالف والمتحركة تسمى الهمزة وهما جميعا من حروف الزيادات وقد تكون الالف
ضمير الالف ضمير الاثنين في الافعال نحو فعلا ويفعلان وعلامة التثنية في الاسماء نحو زيدان ورجلان

آیۃ نشان ویک سخن تمام از قرآن وجماعت حروف از وی واصلہا ایۃ بالتحریک ای آیی وآیای وآیات ج ایۃ الرجل شخصہ یقال تآیتہ علی تفاعلتہ وتآییتہ علی تفعلتہ اذا قصدت آیتہ وتعمدتہ وخرج القوم بآیتہم ای بجماعتہم وتآیا ای توقف وتمکث تقدیرہ تعیا ویقال لیس اذا منزل تآیۃ ای منزل تلبث وتحبس ای کدام وہو اسم معرب یستفہم بہ ویشترط ویجازی فیمن یعقل وفیمن لا یعقل تقول ایہم اخوک وایہم یکرمنی اکرمہ وہو معرفۃ للاضافۃ وقد تترک الاضافۃ وفیہ معناہا ویکون بمعنی الذی تقول ایہم فی الدار اخوک ویکون نعتا تقول مررت برجل ای رجل وایما رجل ومررت بامرأۃ ایۃ امرأۃ وایما امرأۃ وبامرأتین ایما امرأتین وما زائدۃ وتقول ای امرأۃ جاءتک وجاءک وایۃ امرأۃ جاءتک ومررت بجاریۃ ای جاریۃ وجئتک بملاءۃ ای ملاءۃ وایۃ ملاءۃ کل جائز قال اللہ تعالی بای ارض تموت وتقول فی المعرفۃ ہذا زید ایما رجل فتنصب ایما وایا علی الحال وہذہ امۃ اللہ ایما جاریۃ ویتعجب بہ قال الفراء یعمل فی ای ما بعدہ ولا یعمل فیہ ما قبلہ کقولہ تعالی لنعلم ای الحزبین احصی فرفع وقولہ تعالی وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون فنصبہ بما بعدہ قال الکسائی تقول لاضربن ایہم فی الدار ولا یقال ضربت ایہم فی الدار فرقا بین الواقع والمنتظر وتدخل علیہ ہاء التنبیہ فی نداء الاسم المعرف باللام فقلت یا ایہا الرجل ویا ایتہا المرأۃ فای اسم مفرد مبہم معرفۃ بالنداء مبنی علی الضم وہا حرف تنبیہ عوض من المضاف الیہ وترفع الرجل لانہ صفۃ ای وقد یحکی بای النکرات ویستفہم بہا فاذا استفہمت بہا عن النکرۃ اعربتہا باعراب الاسم الذی ہو استثبات منہ فاذا قیل لک مر بی رجل قلت ای یا فتی ورأیت رجلا قلت ایا یا فتی وایا فی الوقف ومررت برجل قلت ای یا فتی وفی التثنیۃ والجمع والتانیث کما قلناہ فی من اذا قیل جاء فی رجلان قلت ایان ورجال قلت ایون ورجلین قلت ایین فی النصب والجر وایۃ یا ہذہ للمؤنث وایۃ فی الاول علی الاعراب الثلث وکذا آیات فی الاحوال الثلث للجمع ولیس فی ای مع المعرفۃ الا الرفع وان استثبت عن معرفۃ رفعت ایا لا غیر علی کل حال وتدخل علیہ الکاف فتنقل الی التکثیر العدد بمعنی کم فی الخبر ویکتب تنوینہ نونا وفیہ لغتان کاین مثل کاعن وکاین مثل کعین تقول کاین رجلا لقیت تنصب ما بعد کاین علی التمییز ویقال ایضا کاین من رجل لقیت وادخال من بعد کاین اکثر من النصب بہا واجود ویقال بکاین تبیع ہذا الثوب ای بکم تبیع ایا یا بتخفیف حرف

من حروف النداء ینادی بہا القریب والبعید تقول ایا زید اقبل وای مثال کی حرف ینادی
بہا القریب دون البعید تقول ای زید اقبل وأزید اقبل بحذف الیاء ایضا للاقرب المخاطب
فی النداء وہی ایضا کلمۃ تتقدیم التفسیر تقول ای کذا یعنی یرید کذا کما ان ای بالکسرہ کلمۃ
تتقدیم القسم معناہا بلی تقول ای وربی وای واللہ **ضمیمہ** اجا دعاء للنعجۃ یعنی
کلمہ است کہ بدان میش را خوانند لغۃ یائیۃ **از الظل** سایہ برآمد عع ف اض ۲
الاعاء بالکسر خنور لغۃ فی الوعاء بالکسر اغیۃ کعاجۃ راہ آب در زراعت اواغی ج **افا** کعصا کلہ
گوسفند عموما افاۃ یکی او الافا من السحاب الذی یفرغ ماءہ وید ہب یعنی ابریکہ ببارد و برود
آفی بالضم وکسر الفاء موضعی وآفی اوفی **افی** بد داشت خوردو نوش بسبب بیماری عع ف ا
ک ۲ والاتاء الوقار **اکی** از قرضدار خود بگواہی وثیقہ گرفت عع ف اک ۲
والاکاء الوکاء **انو من اللیل** بالکسر ساعۃ اوۃ بالضم والشد باز او وکسر دج اہی قہقہۃ خندید
عع ف اک ۲ **فصل الباء** **باو** فخر وتکبر کردن عع لغتہما اتقال
باوت علی القوم بثاء زمین نرم وزمین بنی سلیم بجاء بالضم قبیلۃ بجاویات شتران منسوب
بدان قبیلہ بنجو بالفتح رطب بلا بہ بنجۃ یکی **بدو** نصبتین پیدا شدن عع ف اض ۲ ابدا ہی
مسعد منہ بدو بادیہ شدن وبادیہ بدوی منسوب بوی وفی الحدیث من بدا جفا ای من نزل البادیۃ
صار فیہ جفاء الاعراب بداوۃ بالفتح والکسر بادیہ مقیم شدن خلاف حضارۃ بالفتح والکسر وبدا لہ فی الامر
بداء بالمد ای نشألہ فیہ رأی ہو ذو بدوات شید خلاف محضر وبادی فلان تبادی بالعداوۃ ای
جاہر بہا وتبدی ای اقام بالبادیۃ وتبادی ای تشبہ باہل البادیۃ بدی نام وادی یقال ابدیت
فی منطقک ای اعدیت ومنہ قولہم السلطان ذو عدوات وذو بدوات بفتحتین فیہما وبدیت بمعنی
بدات وبادی بدو بدی اسم للداہیۃ وہما اسمان جعلا واحدا مثل معدی کرب بداء بالمد
بیہودہ گفتن عع لغتہما واصلہ بداءۃ فخذفت الناءلان مصادر المضموم انما ہی بالہاء مثل
خطب خطابۃ وصلب صلابۃ وہو بذی اللسان والمرأۃ بذیۃ ومنہ بذیت وأبذیت وبذوت علی القوم
بذو نام اسپی **بری** خاک بریۃ آفریدگان واصلہ الہمز ایا بریات ج قال الفراء ان اخذت البریۃ
من البری وہو التراب فہی غیر مہموزۃ تقول منہ براہ اللہ یبروہ بروا اخلقہ مباراۃ برابری کردن

ومعارضه کردن مباهات باریان آنبرای پیش آمدن وتبرّیت لمعروفه ای تعرّضت له براية بالضم
تراشه براء کذلک ویقال للبعیر اذا کان باقیا علی السیر انه لذو براية وهو الشحم واللحم مبراة
بالکسر رنده بُری تیر تراشیدن قلم و مانده ولاغر کردن شتر ع ف ا ک ۲ بُرة بالضم ا
ف ۲ حلقه یعنی شتر از مس وکحو هر حلقه که باشد چون دستیانه وخلخال وگوشواره واصلها
بُروة بالضم لانها جمعت علی بُری مثل عُروة وعُری برات بُرون ج وبرّیت الناقة ای جعلت
فی انفها برة فهی ناقة مُبراة یقال بری اعلیه مبرّوا ای تطاول بازی بازیاة بالضم ج بزدان
بفتحتین بر جستن وبالتسکین نام مردی واخذت بُزَیه وکذا ای عدله ونحوه بزی بالقصر بیرون
آمدگی سینه ودرآمدگی پشت ع ک ا ف ۲ رجل ابزی وامرأة بزواء وابزی
الرجل اذا فرغ عجزه وتبازی مثله وابزی فلان بفلان اذا غلبه وقهره وهو مبزٍ بهذا الامر
قوی علیه ضابط له باطیه باتیه معرب لفظ الحمه بطوآسے الکنز یعنی آگنده گوشت شد
ویقال الحمه خطانها بعوکتاه وخطاء ع ف ا ض ۲ فانجما الغی ... ع ف ا ک ۲ وسخت بالیدن
باران یقال بغت السماء آماس وستم کردن ریش وبغی الوادی ای جاوز حده ویقال
براحه علی البغی وهو ان یبرأ وفیه شیء من نغل یعنی چیزے از ریش رفتگی البغیة بالضم
والکسر حاجت قال الاصمعی البغیة بالکسر الحال التی تبغیها وبالضم الحاجة نفسها وبغی
ضالته ای طلب بُغاء بالضم والمبغاة جسته بِغاء بالکسر والمد زنا وفاحشه کردن قوله تعالی
ولا تکرهوا فتیاتکم علی البغاء فهی بغیّ وهن بغایا قوله تعالی وما کانت امک بغیا وهی
تباغی ای تزانی ویقال للامة ایضا بغی ولا یراد به الشتم والبغایا ایضا الطلایع التی تکون
قبل ورود الجیش ابتغی ایضا خرامیدن وخوش منشی اسپ ع ف ا ک ۲
ولا یقال فرس باغ وجستن یقال بغیت المال من مبغاته وابغیتک الشیء طلبته لک
وینبغی لک ان تفعل کذا من افعال المطاوعة یقال بغیته فانبغی کما تقول کسرته فانکسر
البغاء بر طلب واشتن ویاری دادن در طلب وابغیت الشیء وابتغیته وتبغیته ای
طلبته وتباغوا ای بغی بعضهم علی البعض البقاء زیستن وزندگانی ماندن چیزے در جهان
ع ک ا ف ۲ البقیة مانده یقال بقی الشیء بقاء وبقی من الشیء بقیة باقیة وتوهم

موضع المصدر منه قوله تعالی فهل تری لهم من باقیة ای بقاء ابقاء بباقی گذاشتن یقال
ابقاه الله وابقیت علیک اذا رعیت علیه ورحمته والاسم البقیا بالضم والقصر لغة هی کذلک
وبقیته ای نظرت الیه وترقبته ع ف ک ۲ وفی الحدیث بقینا رسول الله
علیه وآله السلام ای انتظرناه وبقّیته وتبقیته وابقیته کله بمعنی واستبقیت من الشیء ای ترکت
بعضه واستبقاه ای استحیاه من الحیاة وطیّ تقول بقت وبقی بالفتح مکان بقی وبقیت وکذلک
اخواتها من المعتل البکاء بالضم والمد گریه با آواز وبالقصر آب چشم باریدن ع ف ک ۲
ویقال بکیته وبکیت علیه وبکّیته بالتشدید کذلک ابکاء گریانیدن باکیت باهم گریستیم ابکیته
واستبکیته بمعنی تباکی گریه دروغ نمودن بکیّ بالفتح بسیار گریه کننده بکیّ علی فعول بالضم
گریندگان مثل جالس وجلوس قلبت الواو یاء والمجاز ربما ناقة بلو سفر وبلی سفر بالکسر
فیهما سفر آزموده وکهن گشته ورویی ابلاء ج بلوة بالکسر بلوی بلیة بلاء آزمایش وسختی
بلایا ج بلیة ایضا ناقه که بر سر گور خداوندش می بستند یا حفره می کنند ودر وی می انداختند
تا بمیرد در جاهلیت ومنه یقال ابلیت وبلیت بلیّ علی فعیل قبیله از قضاعه منسوب الیه
بلو بلاء آزمودن ع ف ض ۲ ابلاء ابتلاء تبالی کذلک مبالاة باک داشتن
یقال لا ابالیه ولا ابالی منه ای لا اکترث له یعنی التفات بمی کنم وباک نمیدارم ویقال
لم ابل حذفوا الالف لالتقاء الساکنین مع حذف الیاء اولا تخفیفا کقولهم لا ادر من
لا ادری وکذلک یفعلون فی المصدر فیقولون ما ابالیه بالة والاصل بالیة بلی بالکسر
کهنگی ع ک ف ۲ بلی الثوب یبلی بلی فان فتحت الباء مددتها ابلاء ایضا
متعد منه یقال للمجد ابل ویخلف الله یعنی نو پوشنده را گویند کهنه کن خدای خلف دهد
ویقال ابلیت فلانا یمینا ای اعطیته اذا طیبت نفسه بها وابلیته معروفا ای اعطیته ویقال
نزلت بلاء علی الکفار مثال قطام بلی آری وهو حرف نقیض لا وهی جواب للتحقیق
بمعنی نعم الا ان بلی یجاب بها بعد النفی فی السؤال ونعم یجاب بها بعد الاثبات قال سیبویه
وهما حرفان بناء بالکسر والمد برآوردن خانه یقال بنی بنیا وزن خواستن وزفاف کردن
ع ف ک ۲ یقال بنی علی اهله والعامة تقول بنی باهله وهو خطاء وکان الاصل

لان الداخل باهله كان يضرب عليها قبة ليلة دخوله بها فقيل لكل داخل باهله بان وبنّى قصور اشدد
للكثرة وبنى وابتنى دار ا یعنی بنیاد ان بالضم دیوار گرد برآورده وقوس بانية بنت على وترها اذا
لصقت به حتى يكاد ينقطع وبنية على فعيلة الكعبة يقال لا ورب هذه البنية ما كان كذا وكذا والبنى بالضم
والضم والكسر بنية كذلك نهاد و آفرینش چیزے یقال فلان صحیح البنیة ای الفطرة مبناة بالکسر
جامه دان ونطع وابنيت فلانا اى جعلته يبنى بناءً وفى المثل المعزى تبهى ولا تبنى اى لا تجعل
منها الابنية لان ابنية العرب طراف واخبية فالطراف من ادم والخباء من صوف او وبر ولا يكون
من شعر ابن پسر واصله بنو بفتحتين والذاهب منه الواو كما ذهب من اب واخ لانك تقول
فى المؤنث بنت واخت وجمعه ابناء مثل جمل واجمال ولا تلحق هذه الهاء مؤنثا الا ومذكره محذوف
الواو ويدلك على ذلك اخوات وهنوات فيمن رد ووزنه فعل بفتحتين ولا يجوز ان يكون وزنه
فعل او فعل بالكسر والضم اللذين جمعهما افعال مثل جذع وقفل لانك تقول فى جمعه بنون بفتح الباء
ولا يجوز ان يكون بوزن فعل بسكون العين لان جمع هذا البناء على افعل نحو كلب واكلب
او فعول مثل فلس وفلوس وحكى الفراء عن العرب من ابناوات الشعب وهم حى من بنى كلب
ويقال ابن بيّن البنوة یعنی پسرے وتصغيره بنى قال الفراء يا بنى بالفتح والكسر لغتان فيه مثل
يا ابت وتصغير ابناء ابيناء وابينون والنسبة الى ابن بنوى وبعضهم يقول ابنى واما قولهم ابناوى
فهو منسوب الى ابناء سعد للحى او القبيلة كمدائنى للبلد وكذلك اذا نسبت الى بنت والى بنيات
والى بنيات الطريق قلت بنوى لان الف الوصل عوض من الواو فاذا حذفتها فلا بد من ردها
ويقال بنتى ويقال رأيت بناتك بفتح التاء ويجرونه مجرى التاء الاصلية وبنيات الطريق
راه هاى خرد كه از راه بزرگ جدا شود وبنات لعبها كه دختران باوى بازى كنند وفى الحديث
عائشة رضى الله عنها كنت العب مع الجوارى بالبنات بنت الارض وابن الارض نوعى از تره
وهذه ابنة فلان وبنت بتاء ثابتة فى الوقف والوصل والجمع بنات لا غير ابنم پسر بزيادة الميم
وهو معرب من مكانين يقال هذا ابنم ورأيت ابنما ومررت بابنم تتبع النون الميم فى الاعراب
كما تتبع الراء الهمزة فى امرء والالف مكسورة على كل حال وتبنيته اى اتخذته ابنا تو پوست شتر بچه
كه آگنده بوند تو الاثافى خاکستر بوباة بيابان مثل موماة وصحى بهاء خوبى يقال منه بهى الرجل وبهو

عع بغضها وک اف ۲ فهو بهی بمعنی ناقه که باد و شند و انس گرفته و آمیخته باشد
فهی من باب الغزو وبهی البیتُ ایضا ای تخرّق وعطّل وابهاه غیره وابهیتُ الاناء فرغته وبهیت
باهٍ ای خال لاشئ فیه بَهْو خانه در پیش سرای جدا گانه مباباة مفاخرت وتباهوا تفاخروا وفی الحدیث
انه علیه السلام سمع رجلا حین فتحت مکة یقول اَبْهُوا الخیلَ ای عطّلوها من الغزو فقد وضعت الحرب
اوزارها فقال علیه السلام لا تزالون تقاتلون الکفار حتی یقاتل بقیتکم الدجال الباء فهی حرف
من حروف المعجم فالمکسورة منها حرف جر وهی لالصاق الفعل بالمفعول به یقال مررت بزید
وللاستعانة تقول کتبت بالقلم وتجئ زائدة کقوله تعالی وکفی بالله شهیدا وحسبک بزید وهی الاصل
فی حروف القسم تشتمل علی المظهر والمضمر تقول بالله لافعلن کذا وبه لافعلن وقولهم حیاک الله
وبیاک معنی حیاک ملّکک وبیاک اعتمدک بالتحیة عند الاصمعی وجاء بک عند ابن الاعرابی وبوّاک
منزلا عند خلف الاحمر ترکت همزتها وحوّلت واوها یاء للازدواج حیاک وهذا احسن وفی الحدیث
ان آدم علیه السلام لما قتل ابنه مکث مائة سنة لا یضحک ثم قیل له حیاک الله وبیاک فقال وما بیاک
قال اضحکک وقیل له اتباع قال ابو عبیدة لیس باتباع لان الاتباع لا یکاد یکون بالواو وهذا
بالواو وقولهم ما ادری ای هیّ هیّ بن بیّ هو ای ای الناس هو وهیّان بن بیّان اذا لم یعرف هو ولا ابوه

ضیمه تبا بالمکان اقامت کرد عع ف اض ۲ بتاء کقباء زمین نرم
یا نام موضعی بثنة خاکستر بثی کالی ج بثی کعلی مرد بسیار مدح کننده مردمان و مرد بسیار حشمت
دارنده بثا بسیار خوی آورد عع ف اض ۲ ابجاء پدیده شدن ومنه قد ابجت
علی دابتی لبسیان بالضم کوهی است لبشا خوی اونیک شد عع ف اض ۲ لبصا
بر قرضدار خود سختی کرد عع ف اض ۲ والبسا بالکسر استقصاء الخصاء وخصاه الله لبصا
ولبصاه یعنی خصی کرد اند او را مذای واز بیخ برد و یقال خصی لبصی وما فی الرماد لبصوة ای
شررة ولاجمرة ولبصوة نام موضعی لبضی کربی وهدی وهی است ببلاد بجیلة یا نام وادی است

فصل التاء

تغت الجاریة تغیا سترت ضحکها فغالبها والانسان بابک
تلو الشئی بالکسر پسر چیزی وتلو الناقة بچه او وتلوة من الغنم التی تنتج قبل الصفریة تلاء بالفتح
والمد عهد وزنهار تلیة باقی مانده و دام تلاوه بالضم کذلک یقال تلیت من حقی تلیة وتلاوة ای

بقیت بقیۃ تلاوۃ بالکسر خواندن قرآن ع ف اض ۲ تلو بضمتین در پی رفتن ع ف
اض ۲ یقال ما زلت اتلوہ حتی اتلیتہ ای تقدمتہ وصار خلفی ویقال ایضا تلوتہ ای خزلتہ وترکتہ
تالی اسپ چہارم رہان متالی الذی یراسل المغنی بصوت رفیع واتلت الناقۃ اذا تلاہا ولدہا
ومنہ الدعاء علی الانسان لا دریت ولا اتلیت دعا علیہ بان لا تتلی ابلہ ای لا تکون لہا اولاد
ومنہ المتلیات وہی النوق التی تلتہا اولادہا ای اولادہا واتلیت حقی عندہ اذا ابقیت منہ بقیۃ
واتلاہ اللہ اطفالا ای اتبعہ اولادا واتلیتہ ای سبقتہ واتلیتہ ای احلتہ من الحوالۃ واتلیتہ
ذمۃ ای اعطیتہ ایاہا تلی الرجل بالتشدید اذا کان باخر رمق وتتلیت حقی حتی استوفیتہ ای
تتبعتہ وجاءت الخیل تتالیا ای متتابعا تو تنہا دطاق وفی الحدیث الطواف تو والاستجمار تو
وجاء فلان من خیلہ بالف تو ای بالف واحد وجاء الرجل توا اذا جاء وحدہ توی بالقصر ہلاکت
ع ک اف ۳ والتواء غیرہ وہذہ اماکن تو علی افعل ضمیمہ تا ی بیخ گرفت
ع بفتحہا تیا جنگید وتہمت کرد ع ف اض ۲ تتو القلنسوۃ ذوابتہا بالیمنی ہرو
گیسوی کلاہ تنی کلبی پست مقل وپوست خرما تناہ مثلہ تا حی باعشبات تری برنگ کرد
ع ف اک ۲ اتری امہلت کار ہا پی در پی نمود تاتاہ رنجانید وسبک گردانید اورا
تطاستم کرد ع ف اض ۲ تعادوید ع بفتحہا التقۃ مذکور فی ت ق ف
تناوۃ بالکسر ترک تذاکرہ گفتن واز سبق گفتن رسیدن تناتہ مثلہ تہا غافل شد ع ف
اض ۲ تہواء بالکسر پارہ از شب یقال مضی تہواء من اللیل تہیۃ کسمیۃ بنت الجون روت

## فصل الثاء

ثای باز شدن درز ع بفتحہا یقال ثای الخرز واثایتہ انا اذا
خرمتہ واثایت فی القوم جرحت فیہم ثبیۃ دائم بودن بر چیزی وثنا گفتن بر مرد در زندگی ثبۃ
بالتخفیف جماعت وگروہ واصلہا ثبی ثبات وثبون ج اثبیۃ مثلہ اثابی ج کذلک ومیانہ حوض
فالہاء عوض من الواو لان اصلہ ثوب ثدی پستان یذکر ویؤنث وہی للرجل والمرأۃ
ایضا والجمع اثد وثدی علی فعول وثدی بکسرتین لاتباع الکسرۃ امرأۃ ثدیاء بزرگ پستان
ولا یقال رجل اثدی ثداء بالضم والمد مثال مکاو گیاہی است ذوالثدیۃ لقب مردی ثندوۃ
بالنون فعلوۃ بن پستان فاذا ضممت ہمزت ثری خاک نمناک ارض ثریاء زمین نمناک

ویقال التقی الثریان وذلک ان یجئ المطر فیرسخ فی الارض حتی یلتقی ہو وندی الارض قال الاصمعی
یقول العرب شہر ثری وشہر مرعی ای یمطر اولا ثم یطلع النبات فتراہ ثم یطول فترعاہ ثراء
بسیاری مال وتوانگری ع ک ا ف ۲ مال ثری علی فعیل بسیار مال رجل ثروان
وامراۃ ثروی بسیار مال وتصغیرہا ثریا وہی ایضا نام زنی وپروین ثروۃ بسیاری عدد
یقال انہ لذو ثروۃ وذو ثراء یراد بہ انہ لذو عدد وکثرۃ مال ویقال ہذہ امراۃ للمال ای مکثرۃ
ثریت بک ای کثرت بک وثریت بفلان فانا ثری بہ ای غنی بہ وثری بہ یثری اذا سر وفرح
وثرا المال یثرو وثرا القوم اذا کثروا وثرا اللہ القوم کثرہم ثرونا القوم اذا کنا اکثر منہم واثری
اذا کثرت اموالہ واثرت الارض ای کثر ثراہا واثری المطر بل الثری وفی المثل ما بینی وبینک
مثر ای انہ لم ینقطع ولم ییبس الثری بینی وبینک کما قال علیہ السلام بلوا ارحامکم ولو بالسلام
تثریۃ آب زدن وپشت در آشوردن باب انوشروان نام مردی ثغاء بالضم والمد بانگ
گوسفند وبز وگاو جز آن ثاغیۃ گوسپند وقد ثغت تثغو ثغاء ای صاحت ویقال مالہ ثاغیۃ
ولا راغیۃ وہما الشاۃ والبعیر وما بالدار ثاغ ولا راغ ای احد الثفیۃ بالضم والتشدید
علی افعولۃ ویکپایہ اثافی ج ویا تخفیف ایضا ویقال بقیت من بنی فلان اثفیۃ خشناء
یعنی عدد بسیار درشت ماندہ است ویقال ہو ثالثۃ الاثافی فیمن لا یہیج الفتنۃ الا بہ
یعنی سر فتنہ وبدی اوست مثفاۃ زنیکہ دو بانج دارد وداغ سہ گوشہ ستور مثفیۃ زنیکہ اورا
سہ شوی مردہ باشد مثف مردی چنین تثفیۃ بر سہ پایہ نہادن دیگ را اثفاء سہ پایہ ساختن
دیگ را قال الراجز وصالیات ککما یؤثفین + اراد یثفین فاخرجہ علی الاصل ثنایۃ
بالکسر رسن از موی وپشم برشاندہ ثناء بالمد شکال شتر وتا بر تافتہ وہر تاہی از رسن
ثنی بالکسر یکتاہ از تاہا ونور دنامہ وکشت وادی وکوہ اثناء ج ولا یقال ثلث ولا فوق
ذلک وناقۃ وزنی کہ بار دوم زاید وبچۂ دوم ثنی بالکسر والقصر کار دو بارہ وفی الحدیث لا ثنی
فی الصدقۃ ای لا تؤخذ فی السنۃ مرتین ثنیا بالضم وثنوی بالفتح اسم من الاستثناء ویقال جاؤا
مثنی ای اثنین وثناء بالضم کذلک وہما غیر مصروفین کما قلناہ فی ثلاث من باب الثاء
مثنی الایادی بخشش ہا زیادت آمدہ از حبوب قمار یا قیل بخشش دوبارہ کردن وفی الحدیث

ثنو

ثغو

ثنی

من اشراط الساعة ان توضع الاخیار وترفع الاشرار وان تقرأ المثناة علی رؤس الناس
یقال ہی التی تسمی بالفارسیة دوبیتی وہو الغناء ویقال ایضا ترانہ وابو عبید یذہب فی تأویلہ الی
غیر ہذا ثنی دوتاہ کردن ع لغتہما دو شکستن لبہای دامن وآستین وبازگردانیدن یقال
جاء ثانیا من عنانہ وباز داشتن از حاجت یقال ثنیتہ ای صرفتہ عن حاجتہ ودوم شدن دیگری را
تثنیة دو کردن وبدو نسبت کردن ودوم گردانیدن ثنیان بالضم الذی یکون دون السید
فی المرتبة ثنیة بالکسر ج ثنی بالضم والکسر مثل ثنیان وفلان ثنیة اہل بیتہ ای اردلہم ثنیة
دو دندان پیش ثنایا ج وپشتہ ومنہ قولہم فلان طلاع الثنایا اذا کان سامیا لمعالی الامور
کما یقال طلاع انجد جثنی علی فصیل دندان پیش افگندہ ویکون ذلک فی الظلف والحافر
فی السنة الثالثة وفی الخف فی السنة السادسة ثنیان وثنیاء ج ثنیة مونث ثنیات ج اثنان
دو مرد اثنتان دو زن ثنتان مثلہ بحذف الالف یوم الاثنین روز دوشنبہ وہو لا یثنی ولا یجمع
لانہ مثنی وان احببت ان تجمعہ کانہ لفظ بنی للواحد قلت اثانین وقولہم اذا ثانی اثنین ای ہو احد
الاثنین وکذلک ثالث ثلثة یضاف الی العشرة ولا ینون والعدد منصرب ما بین احد عشر
الی تسعة عشر فی الرفع والنصب والخفض الا اثنی عشر فانک تعربہ وتقول للمؤنث اثنتان
وان شئت ثنتان لان الالف انما اجتلبت بسکون الثاء فلما تحرکت سقطت واما قول الشاعر
شعر کان خصییہ من التدلدل + ظرف عجوز فیہ ثنتا حنظل + اراد ان یقول فیہ حنظلتان فاخرج
الاثنین مخرج سائر الاعداد للضرورة واضافہ الی ما بعدہ واراد ثنتان من حنظل کما یقال ثلثة دراہم
واربعة دراہم وکان حقہ فی الاصل ان یقال اثنا دراہم واثنتا نسوة الا انہم اقتصروا بقولہم
درہمان وامرأتان عن اضافتہما الی ما بعدہما ولو سمی رجل باثنین او باثنی عشر قلت فی النسبة
الیہ ثنوی کما یقال فی ابن بنوی واثنی کما یقال ابنی اثنا معتاہ شدن وباز گشتن یقال
اثنی یدا ثنونی علی فوعل اثناء ستایش گفتن یقال اثنی علیہ خیرا وہو الاسم الثناء واثنی ای القی
ثنیة وثنی فی مشیتہ ای انحنی مثانی من القرآن ما کان اقل من المائتین وتسمی سورة فاتحة
الکتاب مثانی لانہا تثنی فی کل رکعتین وتسمی ایضا جمیع القرآن مثانی لاقتران آیة الرحمة
بآیة العذاب ثواء بالفتح والمد ثوی بالضم بودن بجائی ع ف اک ۲ یقال

ثویت البصرة وثُویت بها و اثْویت بها لغة فی ثویت بها و اثْویت غیری ایضا لازم و متعد
تثویة مقیم کردن کسی را بجائی ثوی علی فعیل مهمان ابو مثوی میزبان ام مثوی زن میزبان
ثُوَیّة آغان گوسپند ثایة بالفتح کذلک و سنگ توده که در صحرا باشند بجهت نشان ثُوَیّة نام جای
ضمیمه ثتی کثری و کنلبی پوستهای خرما یا خرمای بلا به دردی یا ریزهٔ کاه و چیز
ریزه که بدان غراره ها آکنند ثجو خموشیدن عع ف اض ۲ - انجاه فیره خاد شانید
آنرا و انجی متاعه کالای خود را پراگنده و ته و بالا ساخت ثدو اد نام موضعی ثطا خطا
کرد عع ف اض ۲ ثطا بسلحه ریخ زد ثطاة دابه است خرد ثطی بالفتح سخت گول
شدن عع ف اک ۲ ثط نعت منه و بالضم شنده ها امطاء شست و فیره شده
شدن ثعو بالفتح نوعی از خرما یا خرمای بزرگ او مالان من البسر لغة فی المعو ثاعی شام داد
دسهنده و کسی جا به بدی نسبت کننده ثغیة گرسنگی و خالی شدن قبیله ثغوة بالضم سکوت
ثفوات تج شها گول گردید عع ف اض ۲ مشاماه با هم گفتگو کردن یقال ثاثا
ثنیة بالکسر آغل گوسفندان فصل الجیم جائی گزیدن عع لفتحها
یقال جاءی علیه ای عضه جُؤوه بالضم رنگی از رنگهای اسپ و آن سرخی است بسیاهی
زند فرس اجای نعت منه جاواء مؤنث و قد جَبِیَ الفرس و کتیبة جاواء هی التی یعلوها السواد
لکثرة الدروع و قولهم احمق لا یجای مرغه ای لا یحبس لعابه آنکه آب دهان نتواند باز دا
و سقاء لا یجای شیأ ای لا یمسک جِئاوة بالکسر غلاف دیگ جُئاء تج و یقال جیاء و جواء
واحد ولیس بجمع و فی حدیث علی رضی الله تعالی عنه لان اطلی بجواء قدر احب
الی من اطلی بالزعفران جبا بالفتح والقصر خاک گرداگرد چاه امرأة جبای زن پستان دروا
جبایا بالکسر والقصر آب گرد آورده بجهت شتر و کذلک الجبوة والجباوة و جبیت الماء
فی الحوض و جبوته ای جمعته جابیة حوض و جای گرد آمدن آب جوابی تج و منه
قوله تعالی و جفان کالجواب و شهرے بشام جبایة گرد کردن خراج جباوه کذلک
جبیت الخراج و جبوته بمعنیً و اصله الهمز لکن لا یهمز عع ف اک ۲ - اجباء
فروختن کشت نارسیده و فی الحدیث من اجبی فقد اربی و اصله الهمز تجبیة پشت خم کرد

ایستادن وفی حدیث ابن مسعود فی ذکر القیامة حین ینفخ فی الصور قال فیقومون فیجبّون
تجبیة رجل واحد قیاما لرب العالمین قال ابو عبید التجبیة هی ان یکون واضعا یدیه علی رکبتیه
**جثو**
قائما او یکون منکبا علی وجهه بارکا وهو السجود واجتباه اصطفاه جثوة بالحرکات الثلث
سنگ توده وجثی الحرم بالضم والکسر ما اجتمع فیه من حجارة الجمار جثو جثی بضمتین وکسرتین
بزانو نشستن ع ف افض ۲ وک ۲ واجثاه غیره وقوم جثی ومنه قوله تعالی
ونذر الظالمین فیها جثیا بالضم والکسر وجاثیت رکبتی الی رکبته زانو بزانو نشستم وتجاثوا
**جحو**
علی الرکب سورة الجاثیة نام سورتی از قرآن اجتحاه قلب اجتاحه ای استاصله واهلکه
**جخ**
جحوان بالفتح نام مردی جحی بالضم لقب مردی وقال الاخفش هو لا ینصرف لانه مثل عمر تجخیة
میل کردن ومنه قول حذیفة کالکوز مجخیا لانه اذا مال انصب ما فیه ولیشت خم کردن پیر
**جدی**
وفی الحدیث انه جخی فی سجوده ای خوّی ومد ضبعیه وتجافی عن الارض جدیّة قوم زین
ورجل وهما جدیتان جدی جدیات بالتحریک جماعت وجدیة علی فعیلة مثله جدایا ج
وهی الفصا وخون خشک بر پوست چفسیده جُدی بز غاله اجدی وجداء ج ونام برجی
وستاره نزدیک قطب که قبیله را بوی توان شناخت ویقال انه جدیّ علی التصغیر
جدا بالفتح والقصر عطا جدوی مثله ومطر جدا ای عام یقال اللهم اسقنا غیثا غدقا وجدا طبقا
یقال وجدا الدهر ای ید الدهر ای ابدا وفلان قلیل الجداء بالمد ای قلیل النفع جدایة بالفتح
والکسر آهو بره وجدوته واجتدیته واستجدیته ای طلبت جدواه کله بمعنی جادی خواهنده
**جذو**
اجداء عطا دادن وبعطا رسیدن وما یجدی هذا عنک ای ما یغنیک جذوة بالثلث
خدرک آتش جذی بالضم والکسر ج جذاء مثله قال المجاهد فی قوله تعالی او جذوة من النار
ای قطعة من الجمر وهی لغة جمیع العرب وقال ابو عبیدة الجذوة مثل الجذمة وهی القطعة
الغلیظة من الخشب کان فی طرفها نار او لم تکن جاذی بر سر پای نشیننده وبر سر انگشتان
ایستاده وقال ابن الاعرابی الجاذی علی قدمیه والجاثی علی رکبتیه جذاء بالکسر والمد ج
مثل نائم ونیام وقال ابو عمرو جذا وجثا لغتان بمعنی واجذی وجذا بمعنی اذا ثبت قائما
وفی الحدیث مثل الارزة المجذیة علی الارض ای الثابتة وکل من ثبت علی شیء فقد

له وجثی الحرم بالضم والکسر ما اجتمع فیه من الحجارة التی توضع علی حدود الحرم او الانصاب تذبح علیها الذبایح وهم الجوهری ۱۲ ق سه ومنه الحدیث کالکوز مجخیا وهم الجوهری ۱۲ قاموس

جذا علیہ جذوا گرد آمد ع ف اض ۲ والتجاذی فی اشالۃ الحجر مثل التجاثی رجل جاذ ای قصیر الباع وامرأۃ جاذیۃ مُجذ ذی الذی یلازم الرحل والمنزل لا یفارقہ قال الکسائی نصیل مُجذ اذا احمل فی سنامہ شحما

جری جریان جریۃ رفتن آب ع ف اک ۲۰ اجراء راندن ویقال ما اشد جریۃ ہذا الماء بالکسر وقولہ تعالی بسم اللہ مجریہا ومرسیہا مصدران من اجریت السفینۃ وارسیت وبالفتح فیہما من جرت السفینۃ ورست جراءۃ بالکسر وظیفہ روان جرو بالثلث بچہ سباع چون سگ وگرگ وخرس وغیر آن والجمع اجر واصلہا اجرو علی افعل وجراء بالکسر اجریۃ جمع الجمع وخیار خرد نورسیدہ جرو والحنظل والرمان مثلہ وفی الحدیث اتی النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم باجر زغب یعنو جروۃ بطنی از عرب وکان ربیعۃ بن عبد العزی بن عبد شمس بن عبد مناف یقال لہ جرو البطحاء والقی جروتہ اذا صبر علی الامر وضرب علیہ جروتہ ای وطن علیہ نفسہ وکلبۃ مجر ومجریۃ ای معہا جراؤہا جاریۃ بیّنۃ الجراء بالفتح والکسر والجرائیۃ بالفتح والجرائیۃ دختر خرد جاریۃ ایضا آفتاب وکشتی جواری ج مجاراۃ جراء باہم رفتن وجاراہ فی الحدیث وتجاروا فیہ جری وکیل وکیل والجمع اجریاء جرایۃ بالفتح والکسر وکیلی تجریۃ استجراء وکیل گرفتن وفی الحدیث قولوا بقولکم ولا یستجرینکم الشیطان ای لا یتخذنکم وکلاء وسمی الوکیل جریا لانہ یجری مجری موکلہ یقال فعلت کذا لک من جراک ومن جرائک ای من اجلک ویخففان ایضا جریۃ بکسر وتشدید یا ہی الحوصلۃ اجریا بالکسر القصر مثلہ روش وعادت

جزاء بالفتح پاداش جزیۃ وجازیتہ بمعنی ویقال جازیتہ فجزیتہ ای غلبتہ وجزی عنی ہذا الامر ای قضی ومنہ قولہ تعالی لا تجزی نفس عن نفس شیئا ویقال جزیت عنک شاۃ وبنو تمیم یقولون اجزأت عنک شاۃ بالہمز وتجازیت دینی علی فلان ای تقاضیتہ متجازی متقاضی وہذا رجل جازیک من رجل ای حسبک جزیۃ بالکسر مالیکہ خذ من اہل الذمۃ جزی اج

جفاء بالمد بدی وستم ع ف اض ۲ یقال جفوتہ فہو مجفو ولا تقل جفیت وفلان ظاہر الجفوۃ بالکسر ای ظاہر الجفاء جفا السرج واجفیتہ انا عن ظہر الفرس ای رفعتہ عنہ وجافاہ عنی فتجافی تجافی جنبہ عن الفراش ای نبا واستجفاہ ای عدہ جافیا واجفیت الماشیۃ

جلا

فہی مجفاۃ اذا قطعتہا ولم تدعہا تاکل جلی آشکار النقیض خفی جلیۃ خبر یقین جالیۃ از خان و مان رفتگان جالۃ کذالک یقال استعمل فلان علی الجالیۃ ای علی جزیۃ اہل الذمۃ جلاء بالفتح والمد امر جلی ومنہ جلاء الامر ای وضح واقرار کردن واز خان و مان رفتن و بیرون کردن لازم ومتعد عح ف ا ض ۲ یقال جلوا عن اوطانہم وجلوتہم وکذلک اجلوا عن البلد واجلیتہم اجلوا عن القتیل لا غیر ای انفرجوا وجلوت ای اوضحت وکشفت جلا نام مردی سمی بالماضی وجلوت بصری بالکحل وجلوت ہمی عنی ای اذہبتہ وجلوت السیف جلاء بالکسر صقلتہ وجلو العروس جلاء وجلوۃ بالکسر فیہما واجتلیتہا اذا نظرت الیہا مجلوۃ وجلا یا زوجہا وصیفا ای اعطاہا ویقال ماجلوتہا بالکسر فیقال کذا وکذا وماجلاء فلان ای بای الشی یخاطب من الاسماء والالقاب فیعظم بہ جلا بالکسر والمد ایضا سرمہ جلا بالفتح والقصر برہنہ شدن پیش سر از موی مثل جلۃ عح ک ا ف ۲ جل اجلی نعت منہ جلواء مونث مجالی پیشہای سر موی زدہ مجلی واحدہا واشتقاقہ من الجلاء وہو ابتداء الصلع واجتلیت العمامۃ عن راسی اذا رفعتہا مع طیہا عن جبینک سماء جلواء مصحیۃ مثل جہواء جلی سمعر الطنی ازعرب تجلیۃ روشن کردن وچشم اندا ختن یقال جلی ببصرہ وہو یجلی عن نفسہ ای لیعبر عن ضمیرہ مجلی اسپ اول رہان انجلی انکشف تجلی انکشف ویقال جالیتہ بالامر وجالحتہ اذا جاہرت بہ وتجالینا ای انکشف حال کل منا لصاحبہ

جنی

جلوی نام اسپی جماء جماءۃ بالفتح والمد فیہما شخص ہر چیز جنی بالفتح میوہ چیدن عح ف ا ک ۲ اجتناء کذلک جنی مقصورۃ میوہ چیدہ یقال اتانا بجناۃ طیبۃ تمر جنی خرمای تازہ چیدہ جنایۃ گناہ کردن تجنی گناہ جستن بر کسے یقال جنی علیہ وتجنی علیہ ایضا وفی المثل اجناؤہا ابناؤہا ای الذی جنوا علی ہذا الدار بالہدم ہم الذین بنوہا قال الجوہری حکاہ ابو عبیدۃ وانا اظن ان اصل المثل جناتہا بناتہا لان فاعلا لا یجمع علی افعال واما الاشہاد والاصحاب فانما ہما جمع شہد وصحب الا ان یکون ہذا من النوادر لانہ یجی فی الامثال مالا یجی فی غیرہا واجنی الشجر ادرک ثمرہ واجنت الارض کثر جناہا وہو الکلاء والکماۃ ونحو ذلک

جو

جوۃ بالضم درپی مشک ومناکچہ ونوعی اذ الونہا وقطعۃ من الارض فیہا غلظ تجویۃ درپے کردن مشک را وحزانت جواء بالکسر وادی فراخ وموضعی وغلاف دیگ جیاء مثلہ جو میان آسمان و زمین

وکشادگی وادی ونام شہری جوی سوزش اندوہ واندوہ عشق عع ک ا ف ۲
یقال جوی فہو جو وآب بوگرفتہ وگندہ یقال ماء جو وجویت نفسی اذا لم یوافقک البلد واجتویت
البلد اذا کرہت المقام فیہ وان کنت فی نعمۃ جبی البیت ای خرب فہو جاء خباء مجبی لاستر
علیہ است جبوی کون برہنہ ومن کلامہم عن السن البہائم قالوا یا عنز جاء القر قالت یا ویلا
ذنب الوی واست جبوی بیت اجبی لاسقف لہ سماء جبواء ای مصحیۃ اجہاء کشادہ شدن
ہوا وہوای کشادہ رسیدن یقال اجہت لنا السماء ای انقشع عنہا الغیم واجہینا جیاء
بالکسر غلاف دیگ وہی الجیارۃ جیۃ لیشد دو مخفف آب الیستادہ جی نام شہری از سپاہان معرب
وی اصفہان ضمیمہ جذیتہ عنہ باز داشتم او را عع ف ا ک ۲
اجذیتہ مثلہ جذیۃ بالکسر بن درخت جذی الشئی بالکسر اصلہ وتجاذی النسل والحمام تجذی
بالحمامۃ وہوان یمسح الارض بذنبہ اذا ہدر حسیو بالفتح درشت شدن عع ف ا ض ۲
جاساہ عاداہ جبشو بالفتح کمان سبک لغۃ فی الجبش جبشوات ج جعو بالفتح پشک ومانند
آن فراہم آوردن وتودہ کردن جعۃ کہتہ بکنی جو بن جاعیۃ زن گول جفیتہ اذا ختم او را
عع ف ا ک ۲ جفایۃ بالضم کشتی تہی المجفی المجفر جلی بالکسر نابدان از طرف بام
وجلیت الفصۃ ای جلوتہا واللہ یجلی الساعۃ ای یظہرہا وتجلی کذا ای علاہ وتجلی الشئی نظر الیہ
والمجلی السابق فی الحلبۃ حبنواء کوژی پشت رجل اجنا نعت منہ لغۃ فی المہموز فصل الحاء
احتباء دستہا گرد زانو حلقہ کردہ نشستن یقال یحتبی بیدیہ ای یشبک بہما علی ماقیہ ابی
الرجل اذا جمع ظہرہ وساقیہ بعمامتہ والاسم الحبوۃ بالضم والکسر یقال حل حبوتہ ای عقدتہ والجمع حبی
وانہ لحالی الشراسیف ای مشرف الجنبین حبی ابر بر کوہ نشستہ حبا کعصا مثلہ حبو غیر یدکو دک عع
ف ا ض ۲ ونزدیک شدن تقول حبوت للخمسین ای دنوت لہا وکل دان فہو حاب
وبلند بر آمدن ریگ وبرزمین غیر آن رسیدن تیر بر نشانہ حبوۃ بالفتح دادن حباء بالکسر دش
عع ف ا ض ۲ ویقال فلان یحبو ماحولہ ای یحمیہ ویمنعہ وکذلک حبی ماحولہ محاباۃ محا با کردن
دربیع حثی علی فعیل پست فعل وحثوت حذب الکساء حثوا ای کففتہ بیہم والحثو حثی خاک
زدن بر روی کسے عع ف ا ض ۲ وک ۲ تحثاء مثلہ وچیزی اندک دادن

يقال منه حثوت له ارض حثواء بسيار خاک حثا بالقصر گاه ريزه حجوت بالمكان اقمت به وكذلك تحجيت به
وتحجيت الشئ تعمدته وحجوت بالشئ ضننت به وبه سمي الرجل حجوة وتحجيت بالشئ اولعت به
ولزمته بهمز ولا وكذلك تحجيت به حجاة قبه آب كه از باران وجز آن پديد آيد حجاج وايضا كرانه چيزي
احجاء وتحجيت بهذا المكان اي سبقتكم اليه ولزمته قبلكم وحجت الريح السفينة اي ساقتها احجية تحجيا
بالضم چيستان ومنهم احجية يتحاجون بها وحاجيته فحجوته اي غلبته اذا داعيته ويقال ماحجياك وهي لعبة
واغلوطة قال ابو عبيد هو نحو قولهم اخرج ما في يدي ولك كذا ويقال ايضا انا حجياك في هذا اي
من يحاجيك حجي ک ا ف ۲ خرد احجاء ويقال هو حجي بذلك وحج وحجي بذلك اي
خليق كله بمعنى الا انك اذا فتحت الجيم لم تؤنث ولم تثن ولم تجمع كما قلناه في قمن وكذلك
يقال انه لمحجاة ان يفعل كذا اي مقمنة وانها لمحجاة وانهم لمحجاة وما احجاه لذلك اي ما اخلقه واحج
اي اخلق به في التعجب يعني چه سزاوار است به آن واني احجو به خيرا اي اظن به وحجا القوم ا
حداهم حدو راندن شتر بسرود وآواز عح ف ا ض ۲ حداء بالضم والكسر كذلك
حدواء باد شمال ولا يقال للمذكر احدي حادي سرود گوي وربما قيل للحمار اذا قدم اتانه حادي تحدي
برابري كردن در كاري وپيش خواندن خصم را دغلبه جستن يقال تحديت فلانا اي باريته في فعل
ونازعته الغلبة ويقال انا حدياك اي ابرز لي وحدك وحادي عشر مقلوب من واحد فاخر الفاء
وهو الواو فقلبت ياء لانكسار ما قبلها وقدم العين فصار فاعل على تقدير عالف حذو راست
كردن با هم دو چيز را ومنه حذوت النعل بالنعل حذو القذة بالقذة وبرابر استاي چيز بودن
يقال حذوته اي قعدت بحذائه عح ف ا ض ۲ حذي بالفتح زبان گزيدن تيزي سركه
وجز آن ودست بريدن بكارد عح ف ا ک ۲ يقال حذي النخل فاه يحذيه حذيا
اذا قرصه حذيت يده بالسكين وحذت الشفرة النعل حذي بالقصر در شكم شدن گوسپند را
از انقطاع سلا در شكم عح ک ا ف ۲ حذاء بالكسر نعل وسپل شتر وسم اسپ
وجز آن احتذاء نعل در پاي كردن واحذيته نعلا اي اعطيته واستحذيته فاحذاني واحذيته من الغنيمة
اعطيته منها حذيا على فعلى بالضم وهي القسمة من الغنيمة حذاء ايضا برابر در جهت بازاء اي
بحذائه واحتذى مثاله اقتدى به حذية على فعيلة مثل حذيا من الغنيمة حذوة بالكسر كذلك ويقال

داره جذوة داره وجذوة داره بالضم وجذة داره ای جذا وہا وجذیة بالکسر قطعة من قطع اللحم قطعت طولا حرو ة حراوة گرمی مثل حرارة وذلک من حرافة شئ یوکل یعنی گرمی که از تیزی چیزی پیدا شود در حال چون از خوردن سیر و پلپل و مانند آن حراة کشادگی ناحیه و موضع حری بالقصر کذلک و بانگ و آواز سوختن آتش و رفتن آب و وزیدن باد بر درخت و جای نهادن بیضهٔ نعامه و یقال لا أطُر حرانا ای لا تقرب ما حولنا و یقال فی الکلام بالحری ان یکون کذلک یعنی بسزا است و هذا الامر محراة لذلک ای مقمنة مثل محجاة و ما احراه و احر به فی التعجب یعنی چه سزاوار است مثل ما احجاه و احج به و یقال هو حری ان یفعل ذلک ای خلیق لا یثنی ولا یجمع و هو حر و حری علی فعل و فعیل سزاوار و هما حریان و هم حریون و احریاء و هی حریة و هن حریات و حرایا یثنی و یجمع و یؤنث و انتم احراء جمع حر و منه اشتق التحری و هو طلب ما احری بالاستعمال فی غالب الظن یقال فلان یتحری الامر ای یتوخاه و یقصده و تحری فلان بالمکان ای تمکث و قوله تعالی فاولئک تحروا رشدا ای توخوا و عمدوا و حری الشئ حریا ای نقص عع ف ک ۲ یقال یحری کما یحری القمر و احراء الزمان جاریة ای نقص و ذلک اخبث ما یکون یقال رماک الله بافعی حاریة حرا بالکسر و المد کوهے بمکه یذکر و یؤنث و یمنع یقال حزی الشئ یحزیه و یحزوه اذا قدره و خرص یعنی اندازه کرد یقال حزیت النخل و حزی السراب الشخص اذا رفعه عع ف اض ۲ و ک ۲ حازی آنکه نگریستن بفال و کهانت فال گوید حزوی بالضم ریگ توده ایست حزاری منسوب بوے حسو آشامیدن عع ف اض ۲ و یوم کحسو الطیر ای یوم قصیر حسو علی فعول آشام حساء بالفتح والمد والقصر ایضا مثله رجل حسو کثیر الحسو قال ابو زید بان ان الغض الشیوخ الی الحسو الفسو و قد حسوت حسوة واحدة و فی الاناء حسوة بالضم ای قدر ما یحسی مرة اندازه یک آشام و احسیته المرق فحساه و احتساه بمعنی و تحساه کذلک فی مهلة حسی بالکسر ما تنشفه الارض من الرمل فاذا صار الی صلابة امسکته فتحفر عنه الرمل فتستخرجه و هو الاحتساء و جمعه احساء و هی الکرار احساء بالکسر و المد موضع حسیت الخبر بالکسر و احسیته مثل حسسته و احسسته حشو آگندن و گآگندن عع ف اض ۲ و شتران ریزه و مردم خرد حاشیته کذلک احتشاء پنبه در نهادن گرفتن

حائض حشا بالقصر درون تن احشاء ج وناحیة حشوة البطن بالضم والکسر رودگانها وفلان من
حشوة بنی فلان ای من رذالهم حاشیة کرانه حواشی ج عیش رقیق الحواشی ای رغید
حاشیتان ابن المخاض وابن اللبون ومنه یقال قد شبعت حاشیتا بنی فلان من الکلاء غشیة
فرش اگنده واحدة الحشایا محشی بالکسر بالشیئه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید محاشی
ج قال الاصمعی المحاشی اکسیة خشنة واحدها محشاة حشی تاسه بر افتادن عح ک اف ۲
فهو رجل حش وحشیان ایضا ویقال ارنب محشیة الکلاب خرگوش تاسه بر افگندن سگان است
بدویدن حشی علی فعیل بالحاء والخاء گیاه خشک وحاشاک وحاشا لک بمعنی یعنی دور باد ویقال
حاشا لله وحاش لله بالالف وبی کلمة یستثنی بها وقد تکون حرفا فتخفض بها وقد تکون فعلا
فنصبت بها قال سیبویه لا تکون حاشا الا حرف جر لانها لو کانت فعلا لجاز ان تکون صلة لما کما جاز
ذلک فی خلا فلما امتنع ان یقال جاء فی القوم ما حاشا زیدا دل علی انها لیست بفعل وقال المبرد
حاشا فعل لانه یقال حاشا لزید فحرف الجر لا یجوز دخوله علی حرف الجر ولان الحذف یدخلها کقولهم
حاش لزید والحذف یقع فی الاسماء والافعال دون الحروف ویستدل ایضا بقول النابغة
ع وما احاشی من الاقوام من احد + فتصرفه یدل علی انه فعل حصاة سنگ ریزه حصی حصیات
ج حصاة المسک قطعة صلبة توجد فی فارة المسک خرد وهوش یقال فلان ذو حصاة ای
ذو عقل ولب ارض محصاة ای ذات حصی احصاء شمردن یقال نحن اکثر منه حصی ای عددا
وهو اکثر من ان یحصی ان یعد حصر باز داشتن عح ف اض ۲ یقال حصوتنی ای
حصو افروختن آتش عح ف اض ۲ حصو... بعضا
مفعال الشر ... علی مفعل ... کذلک حظوة بالضم والکسر بهره مندی ودولتی
زن او شوی خطه کذلک عح ک اف ۲ یقال ... واحدی ...
وفی المثل الا حظیة فلا الیة تقول ان اخطأتک الحظوة فیما تطلب فلا تأل ان تتودد الی الناس
لعلک تدرک بعض ما ترید رجل حظی مرد با قدر و دولتی واسپ بفتح سالان ویقال حظی فلان
عند الامیر واحتظی بمعنی واحظیته علی فلان ای فضلته علیه حظوة بالفتح تیر کوتاه واذا لم یکن
فیه نصل فهی حظیة بالتصغیر وفی المثل احدی حظیات لقمان وهو لقمان بن عاد وحظیات سهامه

حصی
حصو
حظو
حظی

ومرا میہ لیضرب لمن لیعرف بالشرارة ثم جارت منہ بنتة خطوات جمع خطوة بالفتح خطاء بالکسر

حفو

والمد کذلک خنظی بہ لغة فی عنظی بہ اذا ندد بہ واسمعہ المکروہ حفوة حفیة حفاية بالکسر فیہما حفا

بالمد والفتح پای برہنہ رفتن صح ک اف ۲ حاف نعت منہ حفا بالفتح والقصر

سودگی پای وسم صح ک اف ۲ فہو حفی واحفاہ غیرہ وحفی الفرس انسحج حافرہ

واحفی الرجل ای حفیت دابتہ حفاوة بالفتح مہربانی صح ک اف ۲ حفی نعت منہ

ومبالغت کردن درسوال حال کسی وفی المثل مارنة لا حفاوة یقال منہ حفیت بہ وتحفیت بہ

ای بالغت فی اکرامہ والطافہ وحفیت الیہ بالوصیة ای بالغت والحفی العالم الذی یتعلم الشئی

باستقصاء والحفی ایضا المستقصی فی السؤال واحفی الرجل استقصی فی المنازعة والکلام واحفی الشارب

حفی

یعنی لیست بہ واشت موی لب را وفی الحدیث انہ امر ان تحفی الشوارب وتعفی اللحی ای تکثر

وحافیت الرجل ای مارتیہ فی الکلام حفر منع کردن از چیزی صح ف اض ۲ حقو حقوة درد

شکم یقال حقی الرجل فہو محقو وحقو السہم باریکی تیر تیز ویک پر دانہ او جای ازار بستن از میان

یقال ثلثة احق واصلہ احقو علی افعل فحذفت الواو لانہ لیس فی الاسماء اسم آخرہ حرف علة وقبلہا

ضمة فاذا ادی قیاس الی ذلک مرفوض فابدلت من الضمة کسرة فصار الآخر یاء مکسورا ما قبلہا

حقی

وصار بمنزلة القاضی والغازی فی سقوط الیاء لاجتماع الساکنین وجمع الکثرة منہ حقی علی فعول

فقلبت الواو الاولی یاء لتدغم فی التی بعدہا حکایة باز گفتن از چیزی صح ف اک ۲

یقال حکیت عنہ وحکوت عنہ لغة فیہ وماننتن محاکاة کذلک یقال فلان یحکی الشمس حسنا

حکی

ویحاکیہا وحکیت فعلہ وحاکیتہ اذا فعلت مثل فعلہ واحکیت العقدة لغة فی احکمتہا ای شددتہا فحو

حلو

حلو بالضم شیرین نقیض مر حلاوة مصدر منہ صح ف اض ۲ وحلا واحلولی بمعنی وہو یکون

علی افوعل متعدیا الاہذا الحرف وحرف آخر وہی اعروریت الفرس واحلیت الشئی جعلتہ حلوا

ووجدتہ حلوا وحالیتہ طایبتہ ویقال ما امر وما احلی ای لم یقل شیئا حلوی بالضم نقیض مری یقال

خذ الحلوی واعطہ المری وتحالت المرأة ای اظہرت حلاوة وعجبا حلو حلوان بالضم فیہما چیزی

دادن کسی مزد ور را بخوش آمد کار وی صح ف اض ۲ وفی الحدیث نہی علیہ السلام

عن حلوان الکاہن حلوان ایضا از کابین دختر خود ستدن چیزی بجہت خویش ونام شہری

حُلی پیرایه حُلی بالضم والتشدید ج مثل ثَدی وثُدی وهو فعول بضم الفاء ویکسر الحاء ایضا ههنا
لمکان الیاء قوله تعالی من حُلیهم عجلا جسدا یقرؤه بعضهم بالکسر حِلیة السیف آرایش شمشیر حُلی
بالضم والکسر ج مثل لحیة ولحی حلیة الرجل پیکر وصفت مرد حَلیة بالفتح نام جائی شیرناک در نواحی
یمن حَلیّ علی فعیل خشک شده گیاهی که آن را نصی خوانند الحلیة ج حَلیّ ایضا پیرایه کردن زن را
سع ف اک ۲ حلیت المرأة أحلیها حَلیا وحلوتها اذا جعلت لها حلیا حلاوة خوش آمدن
بچشم یقال هو حَلی بعینی وفی عینی اذا اعجبک وکذلک حلی فلان بعینی وفی عینی یحلو حلاوة وقال
الاصمعی حلی فی عینی بالکسر وحلا فی فمی بالفتح وبا پیرایه شدن
زن سع ک اف ۲ فهی حَلیة وحالیة والنسوة حوال تحلیة آراستن ومنه سیف مُحلّی
وحلیه مرد را صفت کردن وبچشم کسی خوش نمودن چیزی را وشیرین کردن طعام را
وقیل حلأت السویق مهموزا واستحلاه شیرین شمرد او را وتحلّی پیرایه بست بر خود وآراسته شد
ویقال لم یحل منه بطائل ای لم یستفد منه کثیر فائده ولا یتکلم به الا مع الجحد حلواء بالمد والقصر
حلاوی بالضم علی فعالی گیاهی است ویقال وقع فلان علی حلاوة القفا ای علی وسط القفا
وحلاواء القفا اذا فتحت مددت واذا ضممت قصرت حِمایة بالکسر نگاه داشتن کسی را از بدی
سع ف اک ۲ یقال حمیته ای دفعت عنه وهذا شیء حِمًی بکسر الحاء علی فِعل
ای محظور لا یقرب احماء توزیع کردن جای را یقال احمیت المکان اذا جعلته حمی وفی الحدیث
لا حمی الا لله ولرسوله حمی سوزان شدن وسخت گرم شدن روز وتنور وغضب کردن سع
ک اف ۲ یقال حمیت علیه حموا الشمس وحمیما ای حرها حماة المرأة خشتامن زن
ولا لغة فیها غیر هذه وکل شیء من قبل الزوج مثل الاب والاخ ففیه اربع لغات حما مثل
قفا وحمو مثل ابو وحم مثل اب واصله حمو بالتحریک وحمء بسکون المیم مهموزة وکل شیء من قبل
المرأة فهم الاختان والصهر یجمع هذا کله حماة موشک گوشت وفی ساق الفرس حماتان هما
اللحمتان اللتان فی عرض الساق تریان کالعصبتین من ظاهر وباطن حموات ج حامی
فحل وشتر نیه که چون نبیره وی در نتاج آید او را آزاد کنند وبر وی ننشینند وموی وی بچیده
نگیرند وگویند حمی ظهره وهو یعنی احیث شاه حمایتان راست وچپ سم اسپ ویقال فلان

حامی الحقیقة وحامی الذمار وحامی الحمیا ای یحمی حوزته وما ولیه والجمع حماة وحامیة حمة العقرب بالضم نیش کژدم وزهر وسے واصلها حمو او حمی والهاء عوض عن الواو او عن الیاء واما حمة الحر ای معظمه فبالتشدید حمیا سورت شراب وقوت او حموة الالم سختی وتیزی درد وحمیة حموة بالکسر فیهما پرهیز فرمودن یقال حمیت المریض الطعام احتماء پرهیز کردن حمیة بالتشدید تحمیة بالتخفیف ننگ وعار داشتن از چیزی عج ک ا ف ۲ یقال حمیت عنه وفلان احمی انفا وامنع ذمارا من فلان محاماة از کسی دفع کردن چیزی را ونگاهداشتن یقال حامیت عنه محاماة وحماة وحامیت علی ضیفی فلان اذا احتفلت له ویقال الضروس تحامی عن ولدها ویقال حماراک بالمد فی معنی فداراک احمیت الحدید فی النار فهو محمی ولا یقال حمیته وتحاماه الناس ای توقوه واجتنبوا یعنی خویشتن را از وی نگاه داشتند حنوة بالفتح گیاهی خوشبوی حنو بالکسر کوههٔ زین یا پالان احناء ج وحنو کل شیء اعوجاجه ومنه حنو الجبل حنو ایضا موضع وجانب چیزی حنیة کمان حنی ج حناء بالکسر والتشدید ممدود وام ومر فی الهمزة حنیت ظهری وحنوته ایضا کوز کردم پشت را وکذا حنیت العود ورجل احنی الظهر وامرأة حنیاء وحنواء التی فی ظهرها احدیداب وحنوت علیه عج ف ا ض ۲ — ای عطفت علیه یعنی شفقت کردم بروے وهو احنی الناس ضلوعا علیک ای اشفقهم علیک وامرأة حانیة اذا اقامت علی ولدها ولم تتزوج بعد ابیهم ومنه یقال حنت علیهم تحنو حنوا وحنت النعجة اذا اشتهت الفحل فهی حان وبها حناء بالکسر وکذلک البقرة الوحشیة لانها عند العرب نعجة وتحنی علیه ای تعطف مثل تحنن انحنی الشیء ای انعطف محانی خمهاے وادی محنیة یکی حویة گلیم گرد اگرد کوهان شتر مثل سویة وهو بالفارسیة جویه شتر یقال حویة لا تکون الا للجمال وسویة تکون لها ولغیرها وچرب روده حوایا ج وحاویاء البطن وحاویة البطن ایضا حوای ج حواء بالکسر خانهای مردم بریکجا از خرگاه وجز آن احویة ج حوة نام موضعی وسمرة الشفة عج ک ا ف ۲ — احوی نام حواء مؤنث منه وما در آدمیان حوة ایضا سرخی سیاه رنگ احواء مصدر منه یقال احووی الفرس یحووی احوواء کذلک تقول منه احواوی یحواوی ویقال حوی الفرس یحوی حوة حی گرد کردن عج

ف اک ۲ - احتواء کذالک واحتوی علیہ ای استولی علیہ یعنی فراز آمد برو تحوی علیہ
ای تجمع و استدار یعنی حلقہ شد یقال منہ تحوّت الحیۃ ولبعیر احوی اذا خالط خضرتہ سواد و صفرۃ
و تصغیر احوی اُحَیْوٍ کما یقال اسیود و اختلفوا فی لغۃ من ادغم قال عیسی بن عمر اُحَیّ فصرف و قال
سیبویہ ہو اخطأ و لو جاز ہذا لصرفت اصم لانہ اخف من احوی و لقالوا اُصَیم فصرفوا و قال ابو عمرو
اُحَیِّ کما قالوا اُحَیْوٍ قال سیبویہ و لو جاز ہذا القلب فی عطاء عُطَیّ و قال یونس اُحَیّ قال سیبویہ
ہذا ہو القیاس و الصواب و تقول فی تصغیر یحیی یُحَیّ لان کل اسم اجتمع فیہ ثلث یاءات
اولاہن یاء التصغیر فانک تحذف منہن واحدۃ و ان لم یکن اولاہن یاء التصغیر اثبتہن تقول
تقول فی تصغیر حَیَّۃ حُیَیَّۃ و فی تصغیر ایوب اُیَیِّب باربع یاءات و احتملت ذلک لانہا فی وسط
الاسم و لو کان طرفا لم تجمع بینہن حَوّاء بالضم و التشدید و المد گیاہے حُوَّاءَۃ یکے حیوۃ
زندگانی و زیستن ضد موت ع ک اف ۲ حَیّ زندہ و قبیلہ احیاء ج مَحْیا مفعل
من الحیوۃ تقول محیای و مماتی محایا ج احیاء زندہ کردن یقال احیاہ اللہ فحیی و حَیَّ بالادغام
والاظہار و الادغام لازمۃ لم تدغم کقولہ تعالیٰ الیس ذلک بقادر علی ان یحیی الموتی و یقرأ
و یحیی من حَیَّ عن بینۃ و تقول فی الجمع حَیُوا کما تقول خشُوا قال سیبویہ ذہبت الیاء لالتقاء
الساکنین لان الواو ساکنۃ و حرکۃ الیاء قد زالت کما زالت فی ضربوا الی الضم و لم تحرک
الیاء بالضم لثقلہا علیہ فحذفت الیاء و ضمت الیاء الباقیۃ لاجل الواو و قیل حَیُّوا بالتشدید
بالصار ترکہ علی ما کانت علیہ الادغام و احیا القوم اذا حسنت حال مواشیہم و اذا اردت
النفسہم قلت حیوا و احییت الناقۃ اذا حیی ولدہا فہی مُحْیٍ و مُحْیِیَۃ لا یکاد یموت لہا ولد و احیی القوم
ای صاروا فی الحیا و ہو الخصب و المطر حیا بالقصر باران و فراخی سال و حال و تثنیۃ حیان
فتبین الیاء لان الحرکۃ غیر لازمۃ و یقال احییت الارض فاحییتہا ای وجدتہا خصبۃ و الحیاء
بالمد شرم و شرم داشتن ع ک اف ۲ و فرج و رحم ناقۃ احییۃ ج استحیاء
شرم داشتن یقال استحییتہ و استحییت منہ کذلک و استحیت بیاء واحدۃ ایضا و اصلہ
استحییت فاعلوا الیاء الاولی و القوا حرکتہا علی الحاء قال سیبویہ حذفت الیاء لالتقاء
الساکنین لان الیاء الاولی تقلب الفا لتحرکہا قال انما فعلوا ذلک لکثرۃ استعمالہم

وقال المازنی لم تحذف لالتقاء الساکنین لانہا لو حذفت لذلک لرُدَّت وہا اذا قالوا ہو یَسْتَحِی و لقالوا یَسْتَحِیُ کما قالوا یستبیع قال الاخفش استحی یستحی بیاء واحدۃ لغۃ تمیم وبیائین لغۃ اہل الحجاز وہوالاصل لان ماکان لامہ معتلا لم یعلوا عینہ الا تری انہم قالوا احییت وحوت ویقولون قلت وبعت فیعلون العین لما لم تعتل اللام وزندہ گذاشتن قولہ تعالے ویستحیون نساءکم حذفت الیاء الاولے استثقالا وقولہ تعالے اِنَّ اللّٰہَ لَا یَسْتَحْیِی ای لایستبقی حَیَّۃ مار ویکون للذکر والانثی ودخلتہ الہاء لانہ واحد من جنس مثل لبطۃ ودجاجۃ علی انہ روی عن العرب رأیت حیا علی حیۃ ای ذکرا علی انثی وہو حَیَّۃ ذکر حیوی منسوب الیہ حُیُوت مار نر حاوی مارگیر ارض محیاۃ ومحواۃ زمین مارناک حَیَوان جانور خلاف موتان حَیْوَۃ بسکون الیاء نام مردی مُحَیّا روی التحیۃ ملک التحیات للہ قال یعقوب ای الملک للہ وحیاک اللہ ای ملکک ویقال امرأۃ مُحَیِّیَۃ تبیّن لان الہاء غیر لازمۃ ورجل مُحَیِّی وکل اسم اجتمع فیہ ثلث یاءات فینظر فان کان غیر مبنی علی فعل حذفت منہ اللام نحو تصغیر عطاء عطی وفی احوی احی وان کان مبنیا علی فعل ثبتت نحو قولک مُحَیِّی من حَیَّی یُحَیِّی وقولہم حی علی الصلوۃ ای ہلم واقبل وقد ذکرحی ہلا فی باب اللام

ضمیمہ حطو سخت جنبانیدن جنبز ع ف اض ۲ حطا سپشہا ہی بزرگ والحطواء من الغنم گوسفند سرخ واحطوطی انتفخ خطی کشتی نام شخصی خطی لعلی سپش حظاۃ یکی وکالی الحظ کالحظو اخطیٰ ج احاظ جمع الجمع حکوت الحدیث احکوہ لحکیتہ حنزقو کجبر دجل مرد لسیتک خنزقوۃ مثلہ

فصل الخاء

خابیۃ خم وہو مہموز لانہ من خبأت ولکنہم ترکوا ہمزتہا خباء بالکسر والمد خرگاہ وخیمہ ایضا اخبیۃ ج وہو یکون من وبر او صوف ولایکون من شعر وہو علی عمودین او ثلثۃ وما فوق ذلک فہو بیت واستخبینا الخباء ای نصبناہ ودخلنا فیہ واخبیت الخباء وتخبیۃ اذا عملتہ وخبیۃ ایضا خَبْو فسرو مردن آتش ع ف اض ۲ - اخباء متعدیہ خِتْی بالکسر سرگین گاو اختاء ج خَتْی بالفتح مصدر منہ ع ف اک ۲ خنجوجی مرد دراز پای وہو فعوعل والانثی خجوجاۃ خذیت الناقۃ تخذی ای اسرعت مثل وخدت وخذوت کلہ بمعنی گذو سست شدن ع ف اض ۲ وخذی بالکسر لغۃ فیہ یقال اذن

خذواء بینۃ الخذاء و یقال للاتان خذواء ای مسترخیۃ الاذن وہمیۃ خذواء ای لینۃ وہی ...
واستخذیت ای خضعت وہمز ایضا ویقال استخذأت خرء و سرگین افگندن مرغ والاسم الخرء
و بالکسر خزو قہر و سیاست عع ف اض
۲ قال الکسائی خزا ای فخزیتہ اخزیہ و کریت
آن اخزیہ خزی بالکسر خوار و رسوائی و در بلا افتادن
عع ک اف ۲ واخزاہ اللہ متعد منہ خزایہ بالفتح شرم داشتن عع ک ا
ف ۲ فہو خزیان وہم خزایا وہی خزیا خزا بالمد گیا ہے یقال خسا او زکا ای
فردا و زوج یعنی طاق وجفت خشیۃ ترسیدن عع ک اف ۲ فہو خشیان
وہی خشیا وخاشانی فخشتہ اخشیہ ای کنت اشد خشیۃ منہ وہذا المکان اخشی
ای اہیب واشد خوفا وقولہ تعالی فخشینا ان یرہقہما طغیانا وکفرا قال الاخفش کرہنا
تخشیۃ ترسانیدن ویقال خش ذرایۃ بالحبالۃ یعنی الذئب خشی علی فعیل خشک حشو
خرمای تباہ ریزہ وخشت النخلۃ تخشو اذا اشفت یعنی خرمای ریزہ تباہ بار آورد خصیۃ
بالضم خایہ خصی ج و بالکسر کذلک وقال ابو عبیدۃ لم اسمعہا بالکسر ویقال خصیاہ ولا یفرد
قال ابو عمرو الخصیتان البیضتان والخصیان الجلدتان اللتان ہما فیہما وتثنیتہا خصیان بلا تاء وکذلک الیۃ والیان
وہما ناوران خصاء بالکسر والمد خایہ کشیدن عع ف اک ۲ خصی نعت منہ
خصیان ج خصیۃ بالکسر کذلک مخصی موضع بریدن خصیہ خطوۃ بالضم گام خطوات
بالسکون والتحریک جمع القلۃ وخطی جمع الکثرۃ منہ خطوۃ بالفتح گام وگام زدن عع ف ا
ض ۲ خطوات بالتحریک خطاء بالکسر والمد وفی الدعاء یقال خطی عنہ السوء ای
دفع ومیط وخطوت واختطیت بمعنی واخطیتہ ای حملتہ علی ان یخطو وتخطیۃ تخطیت قاب
الناس ای تجاوزتہ خظا لحمہ یخظو خظوا ای اکتنز ویقال لحمہ خظا بظا ای مکتنز خظوان بالتحریک
آگندہ گوشت مرد جل خنظیان بکسرتین فاحش وخنظی بہ اذا ندد بہ واسمعہ المکروہ خفیت
الشیء خفیا پنہان کردم و آشکارا کردم وہو من الاضداد (عع ف اک ۲ خفی بیرون
آمدن باران از موش بار از سوراخ عع ف اک ۲ یقال خفی المطر الفار

من انقاقين اي حجريهن اخفاء پوشيدن ونهان داشتن خافي نعت ويري خافية يا بحفي في البدن من الجن ويقال به خفية اي لمم ومس واسود خفية كقولهم اسود حلية وبهما سدان خفاء بالفتح والمد پوشيدگی اثر ونهان شدن ع ک ا ف ۲ شيء خفي اي خافٍ ويجمع على خفايا ويقال ايضا برح الخفاء اي وضح الامر خفية چاه ابن السكيت وكل ركية كانت حفرت ثم تركت حتى اندفنت ثم احتفروها ونثلوها فهي خفية ويقال اذا حسن من المراة خفياها حسن سائرها يعني صوتها واثر وطيها في الارض خوافي پرهای بال مرغ نزدیک بغل وآن ده پر باشد وشاخهای نوک درخت هي في لغة اهل الحجاز العواهن ويقال استخفيت منه اي توارين ولا تقل اختفيت خفي تخفيف درخشيدن برق درابرع ف ا ض ۲ خُفي كذلك ع ف ا ک ۲ فان لمع قليلا ثم سكن وليس له اعتراض فهو الوميض وان شق الغيم واستطال في الجوالي وسط السماء من غيران ياخذ يمينا وشمالا فهو العقيقة واختفيت الشيء اي استخرجته مختفي نعت منه وكفن آهنج اخفية پوشش ها كه بر مشك وآب جامه پوشند خفاء بالكسر والمد يكي قوله تعالى ان الساعة آتية اكاد اخفيها بالضم والفتح ومعنى الضم ازيل عنها خفاءها اي غطاءها وهو كقولهم اشكيته اي ازلت عنه الشكوه خلو تهي شدن ع ف ا ض ۲ خلوة خلاء بالفتح تنهائي ساختن وفسوس داشتن صلتها بالباء وگرد آمدن در خلوت با كسي صلته بالي قال الله تعالى واذا خلوا الى شياطينهم ويقال الى بمعنى مع كما قال عز وجل من انصاري الى الله قوله تعالى وان من امة الا خلا فيها نذير اي مضى وارسل ويقال انا منك خلاء اي براء هذا لا يثنى ولا يجمع لانه مصدر وانا منك خلي على فعيل اي برى ثنى وجمع وانث وفي المثل خلاء بك اقنى لحياءك خلاء بالفتح والمد ايضا آبدست جاي وجاي خالي خلية ستوري يله كرده وناقه كه بچه ديگري مهر آرد وشير دهد وكنايه از طلاق يقال انت خلية وكشتي بزرگ وخانه زنبور كه در وے عسل نهد ويقال انا خلو من كذا اي خال خلا بالفتح والقصر حرف وهي كلمة يستثنى بها وينصب ما بعدها على انه فعل كما تقول جاؤني خلا زيدا وتضمر فيها الفاعل كانك قلت خلا من جاءني من زيد وتجر ما بعدها بالحرفية تقول جاء في القوم خلا زيد وهي عند

حرف جر بمنزلة حاشا وعند بعضهم مصدر مضاف واما ماخلا فلا یکون فیما بعدها الا النصب لان
خلا لا تکون بعد ما الا صلة لها وهی مع ما مصدر کانک قلت جاؤنی خلوّ زیدٍ ای خالین من زید
ویقال افعل کذا وخلاک ذمٌّ ای اعذرت وسقط عنک الذم خلاوة بالفتح پدر لطفی خلی
بی غم خلاف شجی خالی مرد بی زن فروتنی خالیة ترنهای گذشته خلی بالقصر گیاه تر خلاة
یکی وجاء فی المثل عبد وخلی فی یدیه ای عنه مع عبودیة غنی قال یعقوب یقال خلیت الخلی
واختلیته درودم گیاه تر را فانخلی پس درووده شده عح ف اک ۲ مخلی بالکسر
داس علف درو ومخلاة بالتاء توبره وعلف وان خلیت واختلیتها ای جززت لها الخلی
والسیف یختلی ای یقطع مختلون وخالون گیاه دروندگان اخلاء بسیار علف شدن زمین
یقال اخلت الارض ای کثر خلاها وخالی شدن یقال خلا لک الشیء واخلی بمعنی
وخالی کردن وخالی یافتن وخلوت کردن متعد ولازم وتهی شدن شکم از طعام استخلاء
خلوت جستن وخالیت الرجل تارکته وتخلیت تفرغت وخلیت عنه سبیله رها کردم فهو مخلی
خنی سخن بیهوده گفتن عح ک اف ۲ کلام خنی وکلمة خنیة واخنی علیه الدهر
اتی علیه واهلکه واخنیت علیه ای افسدت خی بی باران شدن عح ف اک ۲
یقال خوت النجوم تخوی خیا اذا امحلت وذلک اذا سقطت ولم تمطر فی نوئها واخوت مثله
خواء بالفتح والمد خشک ماندن وخالی شدن وبیفتادن عح ف اک ۲ و
ک اف ۲ ومنه قوله تعالی فتلک بیوتهم خاویة ای خالیة ویقال ساقطة
کما قال الله تعالی فهی خاویة علی عروشها ای ساقطة علی سقوفها خوی تهی شدن
شکم حامله بزادن بچه خویة نوعی از طعام تخویة ساختن این طعام واز زمین دروماندن
شکم شتر چون خسپد ومرد چون سجده کند ومرغ چون پرها فرو نهد ومیل کردن ستاره
بفرو شدن وغروب نمودن خوی زمین نرم ضمیمه خنا اندوه باترس با بجاری
نگون سار کردیس فروتنی نمود عح ف اض ۲ - ۱ اختتی مثله ختا الثوب پرزهای
جامه را برتافت مخو لعت منه ختا فلانا یعنی بیمار را از کار باز داشت واختتی اسب
بایع متاعه کسر اثوابا ثوبا متفرقا مختتی ناقص خاتیة عقاب اختتی از خوف بادشاه

یا جزاآن رنگش زرد گشت خثو پائین شکم فروهشته یقال امرأة خثواء ودا یقال للکب للرجل خروة الفاس بالضم سوراخ تبر خوات ج خراتان بالفتح نام دوستاره خزاه یکی خضا ریزه پرزه شدن چیزی ع ف اض ۲ـ اخفاء زن فراخ کس را جماع کردن خما اللبن خموا ای اشتد ع ف ض ۲ **فصل الدال**

**دأی** اذ شتران جاینکه چون چوب رحل بوی رسد ریش کند ومنه قیل للغراب ابن دأیة وفر لغتین ع لفتحهما یقال دأیت للشئ ادأی ودأوت لغة فیه ویقال الذئب یدأی للغزال لیأخذه ای یختله مثل یأدو وابن دأیة زاغ دأیات بالتحریک ج وجمع ذأی دئی مثل ضان وضئین دبی بالفتح والقصر الجراد قبل ان یطیر یعنی ملخ پیاده دباة یکی ارض مدبیة زمین ملخ خورده وارض مدبیة مدباة زمین ملخ ناک وادبی الرمث اذا اشبه ما یخرج من ورقه الدبی یعنی برگ شوره گیاه چندان شود که بملخ مانند گردد دبا بالضم والتشدید والمد کدو دباة یکی ویقال جاء فلان بدبی دبی اذا جاء بمال کالدبی فی الکثرة یعنی چون ملخ دجی بالضم تاریکی دجو بضمتین تاریک شدن ع ف اض ۲ لیلة داجیة نعت منه ودجا اللیل وادجی وتدجی بمعنی دیاجی تاریکیها کانه جمع دیجاة قال الاصمعی دجا اللیل اذا هو البس کل شئ ولیس هو من الظلمة ومنه دجا الاسلام ای قوی والبس کل شئ دجیة بالضم کاره صیاد وتاریکی دجا ج ویقال انه لفی عیش داج کانه یراد به الخفض والدعة مداجاة مدارا کردن وداجیة داریة کانک ساترة العداوة والمداجاة ایضا المنع والرخاء دحو گستردن ع ف اض ۲ قوله تعالی والارض بعد ذلک دحیها ای بسطها ودحا المطر الحصی عن وجه الارض ویقال للاعب بالجوز ابعد المدی وادحه ادحه ارم الجوز ودست وپا انداز آن رفتن اسب ع ف اض ۲ دحیة بالکسر نام مردی وهو الذی کان یأتی جبرئیل علیه السلام علی صورته وکان من اجمل الناس دحیة دحوة بالفتح فیهما نام دو پسر معاویة بن بکر بن موازن مدحی النعامة جای بیضه نهادن وی اُدحی النعامة جای چوزه بیرون آوردن وی وهو افعول دد بازی یقال

هذا دوا مثل عصا ودوٍ مثل دم ودوٍ مثل حزن وقد ذكر في النون دری بالفتح دریة
بالفتح والكسر ودراية بالكسر دانستن ع ف ا ك ۲ دريته ودريت به
اي علمت به ولا ادري اي لا اعلم ويقال بحذف الياء لكثرة استعمالهم قالوا
لا ادر بل ولم يك ادراء آگاهانیدن وقرئ ولا ادراكم به بفتح الراء مداراة بایک دیگر
نرمی کردن تهمز ولا تهمز دریة علی فعیلة بالهمز وبغير الهمز وهي دابة يستتر بها الصائد فاذا امكنه
رمی مدری مدراة سیخ وشاخ باریک که زنان بوی موی سر راست کنند وتدرت المرأة
اي سرحت شعرها وقولهم ادرءوا امكانا كانهم اعتمدوه بالغزو والغارة وتدراه وادراه
بمعنی اي ختله مدیته پوشانیدن دسّلها اي اخفاها وهو في الاصل دسّسها فابدل
من احدی السینین یاء دعوة بالفتح بطعام خواندن ع ف ا ض ۲ يقال كنا في
دعوة فلان ومدعاة فلان وبالكسر بپسری خواندن ودعوی نسب کردن يقال فلان
دعي بين الدعوة والدعوى هذا اكثر العرب وبعضهم يفتحون الدال في النسب ويكسرونها
في الطعام دعي پسر خوانده قوله تعالى وما جعل ادعياءكم اي ابناءكم دعوتها هم ادعاء دعوی
کردن بکسی نسب نام خویش گفتن در پیش خصم وتداعت الحيطان للخراب
اي تهادمت ادعية بالضم والتشديد چیستان مداعاة چیستان گفتن دعاء بالضم والمد
ادعية خواندن دعوته واستدعيته بمعنی دعوت الله له بالخير وعليه بالشر واصله دعاو
لانه من دعوت الا ان الواو لما جاءت بعد الالف همزت ويقال للمرأة انت تدعين
وانت تدعوين في الاصل وانت تدعين باشمام العين الضمة وللجماعة انتن تدعون
كما للرجال الا ان هذه النون [illegible] كما تقول تنصرن بلا اعلال وذلك تفعلن كما تقول تنصرون
بلا اعلال وداعية اللبن ما يترك في الضرع ليدعو ما بعده وفي الحديث دع داعي اللبن
ودواعي الدهر صروفه ويقال ما بالدار دعوي بالضم اي احد ولا يستعمل الا مع الجحد ويقال
في بعض العرب لو دعونا لاندعينا اي لاجبنا كما تقول لو بعثونا لانبعثنا دغوة دغية
[illegible] يقال فلان ذو دغوات ودغيات اي اخلاق ردية دغة لقب زنی
کول [illegible] احمق من دغة واصلها دغو او دغي والهاء عوض دفو خسته داشتن

ع ف اض ۲ دفوت الجریح ودافیته وادفیته وفی الحدیث انه علیه السلام اتی باسیر فقال لقوم منهم اذهبوا به فادفوه یرید الدفاء من البرد یعنی گرم کردن فذهبوا به فقتلوه فوداه رسول الله علیهم السلام یعنی دیت وادادرا رسول صلعم دفا بالقصر خمیدن

ع ک اف ۲ - ادفی کوز وعل ادفی هو الذی طال قرنه جدا وذهب قبل اذنیه یعنی دراز شده شاخهای وی وسوی گوشها خمیده وغنز دفواء وطائر ادفی طویل الجناح دفواء عقاب لیسمی العوج منقارها ودرخت بزرگ تدافی دریافتن وکشاده رفتن شتر دفواء شتر نیکو دراز گردن دقی الفصیل بالکسر یدقی دقی اذا اکثر من شرب اللبن لیشم یعنی چندان خورد که ناگواره کردش فهو دق دقیة مونث وقیل دقوان ودقوی

دلو دلاة مثله ولا بالفتح ولاء بالکسر ج دلی کذلک ادل جمع قلة منه قلبت الواو یاء لوقوعها طرفا بعد ضمة ویکی از بروج وداغ شتر وسختی یقال جاء بالدلو ای بالداهیة دالیة دولاب دلو برکشیدن دلو از چاه ع ف اض ۲ یقال دلوت الدلو وبچاه فرو رها کردن آنرا ادلاء مثله ونرم راندن ستور را ونرمی کردن با کسی یقال منه دلوته ودالیته ای داریته وشفیع گرفتن کسی را یقال دلوت بفلان الیک ای استشفعته الیک ادلولی ای اسرع وهو افعوعل یقال دلا الغرور ای اوقعه قوله تعالی فدلّٰهما بغرور وتدلّی من الشجرة تعلق وقوله تعالی ثم دنا فتدلی ای تدلل کقوله تعالی ثم ذهب الی اهله یتمطّی ای یتمطط وادلی بحجته ای احتج بها وهو یدلی برحمه ای یمتّ بها وادلی بماله الی الحکام یعنی الرشوة دم خون والدمة اخص من الدم کما قالوا بیاض وبیاضة واصله دمو بالتحریک وانما قالوا دمی یدمی للکسرة التی قبل الیاء کما قالوا رضی یرضی وهو من الرضوان وقال سیبویه اصله دمی بسکون المیم لانه یجمع علی دماء ودمی مثل ظباء وظبی کظبی ولو کان مثل قفا وعصا لما جمع علی ذلک وقال المبرد اصله فعل بالتحریک وان جاء جمعه مخالفا لنظائره والذاهب منه الیاء ودل علیها قولهم فی التثنیة دمیان الا تری ان الشاعر لما اضطر اخرجه علی اصله فقال شعر فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا + ولکن علی اقدامنا یقطر الدما + فاخرجه علی الاصل وتصغیره دمی والنسبة الیه

دمی اودموی والمصدر منه ایضا دمیً عع ک اف ۲ دُمی کذلک یقال دمی ا
فهو دم علی افعل فمصدره متحرک بالاتفاق وانما اختلفوا فی الاسم دُمیة بالضم بت وصورت
دمی ج سا تید نام کو ہے یقال کانها اسمان جلا واحد اندمی تیری که بروے خون خشک
شده باشد واسب نیک سرخ وہر چہ بغایت سرخ باشد مُستدمی آنکه برفق ومدارا از
غریم حق خود گیرد وخون آرنده از بینی خود ادماء تدمیة خون آوردن وخون آلوده کردن
دامیة شجه که خون پیدا آید از وی وبزود دم الاخوین نوعی از ادویه دَنو نزدیک آمدن
صلته بمن عع ف اض ۲ — ادناء متعد منه دُنیا این جهان نزدیک ومونث ادنی
از دنو بمعنی اقرب ونزدیک تر دُنی ج مثل کبری وکبر دُنیاوی دُنیوی دُنیی منسوب
بوی ادنت الناقة نزدیک شد نتاج وی دوانیت بین الامرین ای قاربت بینهما
دناءة ای قرابة دَنی نزدیک بلا همز وبالهمز ناکس وفرومایه وبقیة ادنی دنی وادنی
ای اول شئ ویدنی فلان فی الامور ای یتتبع خسیسها واصاغرها وفی الحدیث اذا
اکلتم فدنوا ای کلوا مما یلیکم مُدنی مرد ضعیف وتدنی ای دنا قلیلا وتدانوا ای دنا بعضهم
من بعض دنا موضعی ادنیان دو موضع ویقال هو ابن عمی دنیا بالکسر والضم اذا ضممت
لم یجز الاجراء والسکون واذا اضفت العم الی معرفة لم یجز الخفض فی نحو دنیا کقولک
هو ابن عمه دِنیا ودِنیة لان دنیا نکرة لا یکون نعتا لمعرفة دواء بالمد دارو ودارو ی
فربهی زن ولاغری وباریکی اسپ وآن شیر است که می دهند اسپ را که مے خورد
وباریک میشود نه لاغر ادویة ج وبالکسر لغة فیه یعنی دواء ویقال بالکسر هو مصدر
مثل مداواة ودواء رجل دوٍ وامراة دوِیة ای فاسد الجوف من داء ورجل وامراة
دوًی یستوی فیه المذکر والمونث ورجل دَوًی بالفتح ای احمق ویقال ترکت فلانا
دَوًی ای ما ارجی به حیوة ارض دَوِیة ودواناک دَوی بالقصر بیماری عع ک ا
ف ۲ دَوِی ای مرض ودَوِی صدره ای ضغن وادواه ای امرضه وداواه
ای عالجه یقال هو یداوی ویداوی ای یمرض ویعالج وتداوی به ای تعالج به
ودَوِی الشئ ای عوج ولا یدغم فرقا بین فَوعل وفعّل دوایة بالضم والکسر شیر وغیرات

وشور باشد و تیه سه لستن حنجرات وشیر ادوا خوردن سه شیر دوی الریح دش
و آواز باد و کذلک دوی النحل و دوی الفحل اذا کان لهدیره دوی مد دوی سر شیر
خورنده و ابر با رعد و دوی الکلب فی الارض اذا دار و تحول کما دوم الطیر فی السماء
اذا دار فی طیرانه ویقال التدویم فی الهواء والتدویة فی الارض وقیل هما لغتان بمعنی
ومنه اشتقت دوامة الصبی وذلک لایکون الا فی الارض دواة بالضم مر دوی اج
مثل نواة و نوی و دوی علی فعول جمع الجمع ودویا بان دوی دوی و دویة کذلک لانها
مفازة مثلها فنسبت الیها وهو کقولهم قعسر وقعسری ودهر ودوار ودواری وربما قالوا
داویة قلبوا الواو الاولی الساکنة الفا لانفتاح ما قبلها ولا یقاس علیه دوا الیضا جایئے
ویقال ما بها دوی ای احد داهیة کار سخت و دشوار و سختی دواهی ج ویقال دهته ای
اصابته داهیة دهواء و دهیاء توکید لها دهی بالسکون زیرکی وکاردانی رجل داهیة
بین الدهی والدهاء بالمد والهمزة منقلبة من الیاء دهاة دهیاوان ویقال ما دهاک ای
ما اصابک ع ف اض ۲ ضیمہ دجا تاریکی منه لیلة دجیاء یعنی شب تار
دروان بچہ کفتار از مادہ گرگ دسوة ناپالیدن خلاف زکو ع ف اض ۲
داس نعت منه و پنهان شدن ع بفتحهما دسی ناپالیدن خلاف زکا دساه
تدسیة برا نمالانید او را و تباه کرد و دستی عنه حدیثا یعنی برداشت آن را دستوی
شهریست معروف در عجم دشا در جنگ نیک در آمد ع ف اض ۲ دلی
سرگشته شد ع ک اف ۲ تدلی ای قرب و تواضع دالیة ای دوالیة
یعنی چاره کردم من او را دهواء و دهویة بالضم ازالبسکه سخت و یوم دهر بالفتح من
ایامهم دی دی آوازی است که از ان حادی بر آورده اند والاصل انه ما کان النجاء
حداء فضرب اعرابی غلامه وعض اصابعه فمشی وهو یقول دی دی اراد یا یدی فسارت
الابل علی صوته فقال له الزمه وخلع علیه **فصل الذال** ذاو ساذن سستو
ع بفتحهما و ف اض ۲ و پژمرده شدن تره ذبیان بالضم والکسر
ذرا پناه و پوشش ویقال انا فی ذراک ای فی کنفک و سترک و آنچه بر باد شود

وسرشک ریختہ از چشم ذری بالضم بالای ہر چیز و بالای کوہان وکوہ ذروۃ بالضم
والکسر یکے تذری بر آمدن بر بالای کوہ وکوہان وزدن از پرتان قبیلہ خواستن
ویقال ذرا الشئی ای سقط وذروتہ ای طیرتہ واذہبتہ ذاریات بادہا ذرو شتاب
رفتن عج ف اض ۲ یقال مر فلان یذرو وذروا ای یمر مرا سریعا وذرو من
القول ای طرف منہ ولم یتکامل وبرداشتن بادکاہ را وخاک را وبر باد کردن خرمن را
ذری شلہ عج ف اک ۲ یقال ذرت الریح التراب وغیرہ تذروہ وتذریہ
ذروا وذریا ای سفتہ ومنہ قولہم ذری الناس الحنطۃ اذراء انداختن تخم در زمین
واشک ریختن چشم ویقال طعنہ فاذراہ عن ظہر دابتہ ای القاہ استذراء گشتن خواہ شدن
میش ونز ولبسایہ درخت شدن وپناہ گرفتن بچیزے صلتہ بالباء تذریۃ بباد کردن
خرمن وستودن حسب خود را وبر داشتن خود را وبر باد کردن خاک کان را طلب
وفرز کردن گوسپند را ومانند آن وماندن پارہ از پشم بر گوسپند بجہت نشان مذری
بالکسر سکو فرہ بالضم والتخفیف ارزن واصلہ ذروا وذری والہاء عوض مذروان
دو کرانہ سرین لا واحد لہما وہو مذری کما قیل وسرہای کمان آنجا کہ زہ بروے نشیند وجاء
فلان ینفض مذرویہ اذا جاء باغیا یتہدد ذکاء بالمد تیزی خاطر یقال منہ ذکی الرجل
فہو ذکی عج ک اف ۲ وعمر وچندگانی یقال بلغت الدابۃ الذکاء ذکاء بالضم
غیر منصرف آفتاب معرفت لا یدخلہا الالف واللام یقال ہذہ ذکاء طالعۃ ابن ذکاء
صبح تذکیۃ گلو بریدن گوسپند را وبر افروختن وتیز کردن آتش وبسال بر آمدن مردم
مذاکی اسپان از میانہ سال بر گذشتہ مذکی یکی وفی المثل جری المذکیات غلاء
ذکا بالقصر تیز شدن آتش عج ف اض ۲ - اذکاء متعد منہ ودیدبان بر گماشتن
یقال اذکیت علیہ العیون ذکوان قبیلۃ ذکیۃ بالفتح وبالضم آنچہ آتش بوی تیز شود
از فروزینہ اذلیلاء پنہان رفتن ذماء بالمد باقی جان در مذبوح یقال الضب
اطول شئی ذماء وجنبیدن مذبوح عج ک اف ۲ وبالعکس الضبالۃ فیہ
ذمیان شتافتن عج ف اک ۲ وناخوش کردن بوکسی را یقال

ذوی
ذخا
ذفی
رای

فذتنی ریح کذا ای اذتنی واستذمیت ما عند فلان ای تتبعته واخذته ویقال خذ من فلان ما ذمی لک ای ما تفع لک **ذوی** بالضم پژمردن ع ف اک ۲ و بالعکس ایضا لغة فیه ذاوی نعت منه و اذواه الحر اسے اذبله **ضمیمه** **ذخا** الابل بسخت راندن شتر را یا دفع کردن ع بفتحها ف اض ۲ ذخا المرأة جامعها ذحی بالفتح به مطرقة شیم را واخیدن ع ف اک ۲ ذخی شتابی کردن ذخنهم الریح ذحیا اصابتهم ولیس لهم منها ستر **ذخاة** زمین بی درخت **ذانجیة** زن گول خویشتن آرا فرس **اذفی** اسپ نغز و شته گوش سست بینی ذفوا ء مونث منه فهو فیه دین ع ف اض ۲

**فصل الرا**

**رؤیة** دیدن به چشم متعدی الی مفعول و دانستن متعدی الی مفعولین یقال رآه ای ابصره و رآه عالما ای علمه و رأوه مثل راعه کذلک رأی دیدن بدل و بینائی دل ارأء و ارأء ج و رئی سیلے فعیل ایضا مثل ضأن و ضئین و یقال به رئی من الجن ای مس و یقال رأی فی الفقه رأیا و قد ترکوا الهمزة فی مستقبله لکثرته فی کلامهم و ربما احتاجوا الیها فهمزوه ایضا و ربما جاء ما ضیه بلا همز ایضا یقال هل ریت و هل سمعت و فی ارأیت و اریت و ارأیتک اریت و اریتک و الامر من الاصل ارء و من الحذف ره و یقال اریته الشیء فرآه و اصله ارأیته و اراءاه و هو افتعل من الرأی و التدبیر و ارأت الشاة اذا عظم ضرعها فهو مری و مرئیة ریاء بالکسر و المد خویشتن را به نیکی بخلق نمودن یقال فعل ذلک ریاء و سمعة و هو مرائی و هم مراؤن و قوم رئاء و بیوتهم رئاء ای تقابل بعضهم بعضا تراءی الجمعان ای رأی بعضهم بعضا و ترائی ای ینظر الی وجهه فی المرآة او السیف و ترائی له من الجن شیء و یقال فلان یسترئی ای من الریاء کما تقول یستحمق و یستعقل و یقال للعین ما ارانیک ای اعمل و کن کانی انظر الیک رئة بالکسر شش و الهاء عوض من الیاء رئات رئین ج و ریته ای اصبت رئته رئیه اندک زردی و تیرگی که حائض بعد از غسل بیند و قوله تعالی هم احسن اثاثا و رئیا اذا قرئ بالهمز فهو من حسن المنظر من الرؤیة و هو ما رأته العین من حال حسنة و کسوة ظاهرة و من لم یهمز فاما ...

علی التخفیف الهمزاو یکون من رویت الواشم وجلود هم ریّا ای ابتلت وحسنت وتقول
فی خطاب المؤنث منه انت ترین وفی جمعها انتن ترین سواء الا ان النون التی فی
الواحدة علامة الرفع والتی فی الجمع للجماعة فلم تسقط بحال وتقول انت ترینّی وان
شئت قلت ترینی بتشدید النون کما یقال تضربنی سامرا ممدود او مقصورہ شہریست
بنا کردہ معتصم وفیها لغات یقال وسُرّ من رأی وساء من رای مرآۃ بالکسر آئینہ
مرائی مرایا ج مرآۃ علی مفعلة بالفتح دیدار خواب وامرأة حسنة المرآۃ والمرأی خوب
دیدار وفی المثل تخبر عن مجهوله مرآته ای ظاهره حاله یخبرک عما ناب جنک ای ظاهره یدل
علی باطنه ترئیة آئینہ پیش کسے داشتن رُواء بالضم نکوئی ودیدار رؤیا علی
فعلی خواب ادیدہ شود بلا تنوین رؤیً بالتنوین مثل رُعیً ج وفلان منی بمرأی
ومسمع ای بحیث اراہ واسمع ربو فزونی ونزون شدن وبرآمدن بر بلندی و
برافتادن ربا الفرس ای اخذه الربو فی العدو یعنی تاسہ گرفت اسپ را رابیة
بلندی واشنہ ربوۃ ثلث لغات وربا وۃ مثله قوله تعالے فاخذهم اخذة رابیة ای زائدة
وربوت فی بنی فلان وربیت ای نشأت فیهم ویقال اربیت اذا اخذت اکثر
مما اعطیت ومنه الربوا بالکسر والقصر وآن زیادتی گرفتن است در وام وبیع قوله تعالی
واحل الله البیع وحرم الربوا الربوان ربیان تثنیة وقد اربی الرجل رُبیة لغة فی الربوا
نوعی از حشرات رُبی ج وفی الحدیث فی صلح اهل نجران لیس علیهم ربیة ولا دم قال الفراء
ربیة بالضم والتخفیف سماع من العرب والقیاس رُبوۃ بالواو وکذا حبیة من الاحتباء
ومعنی الحدیث انهم اسقط عنهم کل دم کانوا یطلبون به وکل ربوا کان علیهم الارؤس
اموالهم فانهم یؤدونها تربیة پروردن ربیة وتربیة یعنی ای غذوته هذا لکل ما ینمی کالولد
والزرع ونحوه زنجبیل مربی ومربب ای معمول بالرب ویقال له علی ربا بالفتح والمد
ای طول اربیة بالضم والتشدید بن ران واصله اربوۃ فاستثقلوا التشدید علی الواو
وهما اربیان ویقال جاء فلان فی اربیة قومه ای فی اهل بیته وعشیرته من بنی الاعمام
ونحوهم ولا تکون الاربیة من غیرهم اربیان بکسرتین والتخفیف نوعی از ماهی رُکوہ کام دن

عع ف اض ۲ وفی الحدیث فی معاذ انه یتقدم العلماء یوم القیامة برتوة ای بخطوة
ویقال بدرجة و سست کردن و سخت کردن رهو من الاضداد وفی الحدیث ان الحریرة
ترتو فواد المریض ای تشده و تقویه و آن نوعی از قلیه و طعام بحار است و کشیدن
چیزے را بزمی و بسر اشارت کردن رثیة درد زانو و مفاصل رثیات ج مرثیة
بر مرده ستایش گفتن و گریستن عع ف اک ۲ یقال رثیته و رثوته ایضاً
ورثی له ای رق له و بالهمزة ایضاً فیقال رثات المیت و لبأت و الح و طات
السویق تحلئة و انما هو من الحلاوة و امراة رثاءة فی رثایة و نحوها مما یلیس یهمزالان
الیاء اذا وقعت بعد الالف الساکنة همزت و کذلک القول فی سقاءة و سقایة
و ما شبهها و رثیت عنه حدیثا اذا ذکرته عنه و ارثی رثایة مثل ادهی روایة رجو
رجاء بالمد امید داشتن و ترسیدن عع ف اض ۲ قوله تعالی ما لکم لا ترجون
الله وقارا ای لا تخافون عظمة الله رجاوة کذلک ما اتیتک الا رجاوة الخیر
و ارجیت الامر اخرته یهمز و لا و قری قوله تعالی و آخرون مرجون لامر الله بالهمز
و بلا همز ترجیة ترجی ارتجاء امید داشتن رجیة امید داشته یقال مالی فی فلان
رجیة ای ما ارجوه رجا بالفتح و القصر کرانه چاه و کل ناحیة رجا و منه ارجیت البئر رجوان
دو کرانه و یقال رمی به الرجوان ای طرح فی المهالک ارجاء کرانها قوله تعالی و الملک
علی ارجائها و ارجت الناقة اذا دنا نتاجها یهمز و لا ارجوان بضمتین رنگی است سخت سرخ
و درختے است که شگوفه آن سرخ میباشد معرب ارغوان ارجوانی منسوب بوے
رحی بالقصر سنگ آسیا و هما رحیان و هی مونث و یقال ثلث ارح و ارحاء کثیرة
فی الجمع و کل من مد قال رحاء و رحاآن و ارحیة مثل عطاء و عطاآن و اعطیة و زمین
بلند کرده و دندان و بزرگ قوم و سینهٔ شتر و نام جاے و شتران که بر اغنوی
گرد کرده و القبیلة التی تستقل بنفسها و تستغنی عن غیرها و رحی الحرب حومتها و رحی السحاب
مستدارها و رحیت الرحی و رحوتها اذا ادرتها و رحت الحیة ترحو و ترحت اذا استدارت
رخو بالفتح و الکسر سست رخو بالکسر و بالضم سستی ثوب بلک رخاو بالفتح المد

رخاوة بالفتح سست شدن ع ک ا ف ۲ وبضمها ایضا فرس رخوة سهلة مسترسلة ارخاء پرده فروگذاشتن یقال ارخیت الستر وغیره اذا ارسلته وارخیت الناقة اذا استرخی صلاها استرخاء سست شدن وفروهشتن هرچیز یقال استرخی اللحم یعنی فروهشت وسست شد گوشت ویقال هذه ارخیة هرچه فروانداخته شود چون پرده ومانند آن تراخی درنگ کردن ارخاء ایضا نوعے از دویدن بمراد ومنه فرس مرخاء وخیل مراخ واتان مرخاء کثیرة الارخاء ورجل رخی البال ای واسع الحال رخاء بالضم باد نرم قوله تعالے فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء ای جعلناها رخاء ردی ردیان نوعی از دویدن اسپ وخرد فزون شدن سال یقال منه رذیت علی خمسین ای زدت واردیت مثله وکوفتن وشکستن چیزی را ع ف ا ک ۲ مردی بالکسر سنگ انداختنی ومنه یقال للشجاع انه لمردی الحرب وهم مرادی الحروب وکذلک المرداة وفی المثل کل ضب عنده مرداته وتشبه بها الناقة فی الصلابة فیقال ناقة مرداه رداة صخرة ردی ج مردی بالضم والتشدید نایه چوب کشتی بانان مرادی ج ردی ایضا سنگ انداختن وبیک پاے برجستن کودک وافتادن درچاه وفروافتادن ازکوه ع ف ا ک ۲ تردی مثله یقال ردی فی البئر وتردی اذا سقط فی بئر او تهور من جبل ورفتن یقال ما ادری این ردی ای این ذهب رداء بالکسر والمد پوشش رداءان رداوان تثنیة وکل اسم ممدود فلا یخلو اما ان تکون همزته اصلیة فترکت فی التثنیة علی حالها وما قلبت یقال جزاءان وخطاءان واما للتانیث فقلبت فی التثنیة واوا لا غیر یقال صفراوان وسوداوان واما ان تکون منقلبة من واو او یاء مثل کساء ورداء او ملحقة مثل علباء وحرباء ملحقة بسرداح وشملال فغیها وجهان قلبت واوا مثل التانیث ویقال کساوان ورداوان وعلباوان وحرباوان او ترکت علی حالها مهموزة ویقال کساءان وحرباءان ورداءان وعلباءان مثل الاصلیة وهوا جود وتردی رداء بر افگندن ارتداء مثله مرتدیة بالکسر منه

کالرکبة والجلسة یقال انه لحسن الردیة وردّیته تردیة ورادیت عن القوم مراداة اذا
رامیت بالحجارة ورادیت فلانا ای راودته وهو مقلوب ورآداه ایضا بمعنی واراه
روے بالقصر ہلاکی وہلاک شدن ع ک اف ۲ اردای متعدی نیسر
رجل ردی ہالک وامرأة ردیة ردیّة ناقه لاغر شده از رفتن وناقة فرومانده
بر راه رذایا ج رذی مذکر منه ارذاه نزار ولاغر کردن واندا ختن بر راه والمرذی الکنوف
ارزاء پناه گرفتن بکسی یقال ارزیت ظهری الی فلان ای الجأت الیه رنسو
رسوّ بالضم والفتح مشدد او مخففا ایستادن بر جای واستوار شدن ع ف ا
ض ۲ وبر جا ماندن پای در حرب وبر جای ایستادن کشتی در بحر یقال رست
اقدامهم فی الحرب ای ثبتت وجبال راسیات وقوله تعالی بسم الله مجریها ومرسٰها قد
مر فی فصل الجیم واصلاح کردن میان دو کس وسخن گفتن بچیزے از کسے رسوة
نوعے از شبه ومهره که در رشته در کشند مرساة بالکسر لنگر کشتی والقت السحابة مراسیها
ای دامت رواسی من الجبال کوہها محکم واحدها راسیة ویقال رسا الفحل الشول
وذلک اذا قعا علیها ویقال تمرة ترسیانة بکسر النون نوعی از خرما رشاء بالکسر والمد
رسن دلو رشیة ج رشوة بالضم والکسر رشا ج رشوت پاره دادن ع ف اض ۲ ارتشاء پاره گرفتن
استرشاء پاره خواستن بر حکم وشیر جستن کره از مادر ارشاء رشوت دادن
ورسن بر دلو بستن ویقال ترشیت الرجل نرمی کردم باکسی والرشیة ای طرف
وارشی الحنظل اذا امتدت اغصانه تشبیها بالارشیة رشا ستارگان خرد در برج
حوت وهی من المنازل رضوان بالکسر والضم خوشنودی مرضاة کذالک
وپسندیدن ع ک اف ۲ رضی بالکسر مصدر محض یقال رضیت عنه
واصله رضوت ویقال رضیت الشیء وارتضیته فهو مرضی ومرضو علی الاصل والاسم
الرضا بالمد وعن الکسائی رضوان ورضوان فی تثنیة الرضا والحمی والوجه کتبها بالیاء
وجمع ذلک من الواو عیشة راضیة ای مرضیة لانه یقال رضیت معیشته علی
ما لم یسم فاعله ولا یقال رضیت بالفتح ویقال رضیته به صاحبا وترضیت بلیله فی معنی

صاحبا و رضیت علیه فی معنی رضیت به وعنه ایضا ارضاء ترضیة خشنود کردن و ترضیة
اذا ارضیته بعد جهد و استرضیته فارضانی وراضانی فلان فرضوته ارضوه بالضم اذا
غلبته فیه رضوی کوهی بمدینه رضوی منسوب بوے ارطی درختے از درختان
ریگ ارطاة یکی وهو افعل من وجه وفعلی من وجه لانه یقال ادیم مارط اذا دبغ بورقه وادیم
مرطی ایضا ولحوق تاء التانیث فی واحدها یدل علی ان الالف لیست للتانیث وانما هی للالحاق او بنی الاسم علیها
وارطت الارض اذا انبت الارطی رامطیة موضعے اراط بالضم کذلک رعی بالکسر
علف و گیاه ارعاء ج رعی بالفتح چریدن و چرانیدن و چشم داشتن ع ع بفتحهما
یقال منه ارعی النجوم و رعی البعیر الکلاء وارتعی و رعیت الابل ارعاها رعیا مرعی
گیاه و چراگاه و چریدن وفی المثل مرعی ولا کالسعدان راعی چرانندہ و نگاه دارنده
ولقب مردے رعاة و رعیان و رعاء بالکسر والمد ج مثل قاض و قضاة و شاب
وشبان و جائع و جیاع قوله تعالی حتی یصدر الرعاء و فلان یرعی علی ابیه ای
یرعی غنمه و یقال رجل ترعیة بکسر التاء وضمها والیاء مشددة فیهما الذی یجید رعیة
الابل ترعایة بالکسر مثله رعاوی بالضم والفتح شتران گرداگرد قوم چرا کننده
مراعاة چشم داشتن و نگریستن و نگاه داشتن حق کسے را و باهم چرا کردن
سمع و گوش داشتن بکسی منه قوله تعالی لا تقولوا راعنا قال الاخفش یقرؤ
راعنا بالتنوین علی اعمال القول فیه کانه قال لا تقولوا هجرا وهو من الرعونة
استرعاء نگاه داشتن خواستن وفی المثل من استرعی الذئب فقد ظلم رعایة بالکسر
پاسبانی و پاس رعیت داشتن امیر و حرمت کسی نگاه داشتن یقال رعیت علیه حرمته
راعی و والی رعیة عامه مردم و یقال لیس المرعی کالراعی رعوة بالفتح والکسر باز
ایستادن از بدی ع ع ف اض ۲ ارعواء مثله یقال فلان حسن الرعوة
وقد ارعوی عن القبیح رعیا بالضم والقصر و رعوی بالفتح الاسم منه مثل بقیا و تقوی
ارعاء بخشودن بر کسی یقال ارعیت علیه اذا رحمته و یقال منه ارعی الله الماشیة
ای انبت لها ما ترعاه وارعیته سمعی ای اصغیت الیه رغاء بالضم والمد بانگ کردن

ع ف اض ۲ وفی المثل کفی برغائها منادیا ترغیة کفک برآوردن شیر ومنه قولهم کلام مرغ اذا لم تفصح عن معناه ویقال ایضا امست ابلهم ترغی وتنشف ای لها لشا رغوة ورغوة رغوة ثلث لغات کفک سرشیر رغی ج وکذلک رغایة اللبن ورغاوته بالضم مع الیاء وبالکسر مع الواو وعلی العکس ایضا مرغاة بالکسر کفک گیر ارتغاء سرشیر خوردن وفی المثل یسر حسوا فی ارتغاء یضرب لمن یظهر امرا ویرید غیره ناقة رغو علی فعول ای کثیرة الرغاء ای الصوت وارغیته ای حملته علی الرغاء وتراغوا ای رغی کل واحد ههنا وواحد ههنا ومالہ ثاغیة ولا راغیة ای لا شاة ولا ناقة وقد مر هذا واتیته فما اثغی ولا ارغی ای لم یعط شاة ولا ناقة رفوت الثوب ارفوه بالتلیین والهمزة ورفوت الرجل ای سکنته من الرعب مرافاة ساز واری رفاء بالفتح والمد کفشیر گرفتن وبرچسپان شدن بازرو ومنه بالرفاء والبنین دعاء للمتزوج ترفیة این دعا گفتن رقی بر آمدن بر نردبان ع

ک اف ۲ یقال رقیت فی السلم رقیا ورقیا ارتقاء مثله مرقاة بالفتح پایه نردبان وبالکسر آلة یعمل بها ومن فتح قال هذا موضع یفعل فیه ورقی علیه کلاما ترقیة اذا رفع وترقی فی العلم ای رقی فیه درجة درجة رقوة ریگ توده گرد یقال ارق علی ظلعک ای اسکت واصعد بقدر ما تطیق رقیة بالضم افسون رقی ج تقول منه استرقیته فرقانی رقیة فهو راق ورقیة نام زنے قیس الرقیات نام مردی منسوب بزنانی که برین نام بوده اند وهو عبید الله بن قیس الرقیات رقی بالضم وکسر الثانی موضعی رکیة چاه رکی رکایا ج رکوة کوزه آب خوردنی ومشک آب رکاء رکوات ج وفی المثل صارت القوس رکوة یضرب فی الادبار وانقلاب الامور رکاء بالکسر والمد موضعی مرکو حوض بزرگ وجر موز کوچک رکو بار برافزودن بر ستور وصلاح آوردن واستوار کردن خلاع وباقی روز باشیدن یقال منه رکوت لبقیة یومی ای اقمت وگناه بر کسی نهادن یقال رکوت علی فلان الذنب ارکاء پناه گرفتن یقال ارکیت الیه وتاخیر کردن ومهلت دادن یقال منه ارکنی الی کذا وساخته وآماده کردن لشکر وگناه بر کسی نهادن یقال انا مرتک علی کذا ای معول وبالی مرتکی

عه مجنوبی مالا فی ۱۲

له وعبید الله بن قیس الرقیات لجدة روجات او جدات

الا علیک ای معوّل رَمیٌ انداختن عع ف اک ۲ یقال رمیت الشیٔ من یدی فارتمی و تیر انداختن رِمایۃ بالکسر کذلک قال ابن السکیت یقال رمیت عن القوس و رمیت علیہا ولا یقال رمیت بہا و فزون شدن یقال رمیت علی الخمسین ای ربیتُ و دشنام دادن بفاحشہ قولہ تعالیٰ والذین یرمون المحصنات والرَمِیُّ السقیُّ وہی السحابۃ العظیمۃ القطر الشدیدۃ الوقع من سحائب الحمیم والخریف والجمع ارمیۃ و اسقیۃ ویقال خرجتُ اَرتَمی اذا خرجتَ ترمی فی الاغراض وفی اصول الشجر و خرجتُ ارتمی اذا رمیت القَنَصَ ویقال للمرأۃ ترمینَ فی الخطاب للواحدۃ والجمع سواء و رامیتہ مراماۃ و رِماء و ارتمینا و ترامینا وکانت بینہم رِمِّیّا ثم صاروا الی حِجّیزی قال ابو عبیدۃ رمی اللّٰہ لک ای نصرک و صنع لک رماءٌ بالفتح والمد ربوا و افزونی وارمی فلان ای اربیٰ قال عمر رضی اللّٰہ عنہ لا تشتروا الذہب بالفضۃ الا یدا بید ہاء و ہاء انی اخاف علیکم الرماء ارماء انداختن ارمیت الحجر من یدی ای القیت ویقال کانت فارمی علیہ ای زاد و ترامی الجرح الی الفساد و یقال طعنہ فارماہ عن فرسہ ای القاہ عن ظہر دابتہ کما یقال اقدہ اہ رَمِیّۃ شکار بہ تیر افگندہ یقال بئس الرَمِیّۃ الارنب مِرماۃ بالکسر پیکان گرد و باچہ ستور و فی الحدیث لو ان احدکم دُعی الی مرماتین لاجاب وہو لا یجیب الصلوۃ رُنُوّ پیوستہ نگریستن عع ف اص ۲ - ارناء متعد منہ یقال ارنانی حسن ما رأیت کاَرَ رَنُوناہ علی افعل علۃ ای دائمۃ ساکنۃ و یقال فلان رُنُو فلانۃ علی فعول بالفتح ای دائم النظر علیہا و رجل رَنّاء کذلک رُناء بالضم والمد آواز رَنا بالفتح والقصر چیزے کہ در وے نگرند و قولہم یا ابن تُرنی کنایۃ عن اللئم اُرْوِیّۃ بالضم والتشدید بزکوہی مادہ و نام ارادیٌ ج وَ اَرْوی علی افعل کذلک وہذا الغیر قیاس اَروی ایضا نام زنے ریان سیراب رَیّا مؤنث ولم یبدل من الیاء واو لانہا صفۃ وانما یبدلون الیاء فی فَعلی اذا کانت اسما والیاء موضع اللام کقولک شروی من شریۃ و تقوی من تقیۃ وان کانت صفۃ ترکوہا علے اصلہا یقال امرأۃ خزیا و ریّا ولو کانت ریّا اسما لکانت رَوّا لانک کنت تبدل الیاء واوا موضع اللام و ترک الواو التی ہی عین

فعلی الاصل رَیّا بوی خوش ویقال رَیّا ریح طیبۃ بمن نفحۃ ریحان اوغیرہ رَیّان ایضا نام کوہے رویۃ حاجت واندیشہ درکار وباقی وام رواء بالکسر والمد رسن پارہ کہ بآن بار برشتر بندند اروِیۃ ج یقال منہ رویۃ علی الرجل ای شددتہ علی البعیر ورویت علی اہلی ولاہلی اذا اتیتہم بالماء ویقال من این رَیّتکم بالفتح ای من این تروون الماء رِیّ بالفتح والکسر وروی بالکسر والتخفیف سیراب شدن عع ک اف ۲ رویت وارتویت وترویت بمعنی روایۃ بالکسر بازگفتن سخن وشعر از کسے عع ف اک ۲ فہو راو فی الماء والشعر من قوم رُواۃ ورَویت القوم اَروِیہم رَیّا اذا استقیت لہم الماء ترویۃ بر روایت شعر داشتن کسی را وسیراب گردانیدن اِرواء کذلک وروز ہشتم از ماہ ذی الحجہ واندیشہ کردن درکار رایۃ علم راویۃ شتر آب کش وتوشہ دان عند العامۃ علی الاستعارۃ تاء روا بالفتح والمد عذب وآب روِیّ کذلک بالکسر والقصر رُواء بالضم والمد دیدار ورجل راویۃ للشعر الہاء للمبالغۃ وقوم رِواء من الماء بالکسر والمد عین ریۃ بالکسر بسیار آب رَوِی حرف قافیۂ شعر وابر بزرگ سخت بارندہ ویقال شربت شربا رویا وارتوی الحبل ای غلظت قواہ وارتوت مفاصل الرجل اعتدلت وغلظت رَہو میان ہر دو پای کشادہ رفتن ونرم رفتن عع ف اض ۲ ومنہ قولہ تعالی واترک البحر رَہوا ای ساکنا علی ہیئتہ وزن فراخ فرج ونوعی از مرغان ویقال ہو الکُرکی رَہو رَہوۃ جای بلند وپست وہو من الاضداد وآب راہ میان محلہ وفی الحدیث انہ علیہ السلام قضی ان لا شفعۃ فی فناء ولا طریق ولا منقبۃ ولا رکح ولا رَہو رہاء ج وارہیت لہم الطعام والشراب اذا ادمتہ لہم مثل ارہنت وہو طعام راہن وراہ ای دائم وارہ علی نفسک ای ارفق بہا عیش راہ ای ساکن رافہ ورہا البحر ای سکن رہاء زمین فراخ ورہاء بالضم والفتح حی از مذحج رہاوی منسوب الیہ طمیمہ رزر الکعلی جد ابی الخیر محمد بن احمد امام جامع اصبہان رصاہ محکم واستوار کرد آنرا عع ف اض ۲ رصی بالمکان درجائی پای بند گذاشت

## فصل الزاء

زبی بار کردن عع ف اک ۲ از وباء مثله یقال زبیت الشیٔ وازدبیته ای حملته زبیة بالضم پشته زبی ج وفی المثل قد بلغ السیل الزبی ومغاکی بجهت صید شیر ودده یقال تزبیت زبیة أزبی شباب زدگی ونشاط وسبکی علی افعول ورفتار مختلف وشور کاری بزرگ ازابی ج تزجیة بنرمی راندن کار یقال کیف تزجی الایام ای کیف تدافعها رجل مزجی ای مزلج وتزجیت بکذا اکتفیت به ازجاء راندن مزجی چیزے اندک مزجاة مؤنث منه قوله تعالی وجئنا ببضاعة مزجاة ای قلیلة والریح تزجی السحاب والبقر تزجی ولدها ای تسوقه زجاء بالفتح والمد بآسانی گرد آمدن خراج وروانی کار یقال فلان ازجی بهذا الامر من فلان ای اشد نفاذا فیه منه ویقال عطاء قلیل یزجو خیر من کثیر لا یزجو ویقال ضحک حتی زجی ای انقطع ضحکه زدو گوز باختن کودک وانداختن آن در مغاک عع ف اض ۲ مزداة بالکسر مغاک کو انداختن واین را خاج گویند یقال ابعد المدی وازده ویقال زد ولغة فی سدو وهو مد الید نحو الشیٔ زرایة بالکسر خشم وعتاب کردن وعیب کردن عع ف اک ۲ یقال منه زریت علیه فزریت علیه بمعنی وقال ابو عمرو الزاری علی الانسان الذی لا یعده شیأ وینکر علیه فعله ازراء خوار مندی نمودن وتقصیر کردن یقال ازریت به اذا قصرت به وازدریته ای حقرته زفیان سخت وزیدن باد وزفته الریح ای طردته نام مردی شاعر ناقة زفیان سریعة قوس زفیان سریعة الارسال للسهم زفی بال بر داشتن شتر مرغ وبر داشتن سراب چیزی را در هوا زقو زقی بانگ کردن عع ف اض ۲ وک ۳ زقاء بالمد والضم صوت وکل صائح زاق زقیة بالفتح اصیحة یقال فی المثل وهو اثقل من الزواقی وهی الدیک لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحت الدیک تفرقوا زکوة تم تزکیة زکوة دادن از مال وپاکیزه کردن وستودن خود را وزکوة از کسی گرفتن قوله تعالی وتزکیهم ای تطهرهم زکا بالقصر ای شفع یقال خسا او زکا یعنی طاق یا جفت زکاء بالفتح والمد گو الیدن عع ف اض ۲

ولائق آمدن و تنعم کردن زکو کذلک یقال ہذا الامر لایزکو بفلان ای لا یلیق بہ ازکاء
کوالانیدن غلام زکی ای زاکٍ والمصدر منہ زکو بفتحتین و تزکی تصدق زِنا مقصور
عند اہل الحجاز ممدود عند اہل نجد بازن حرام جمع آمدن عع ف اک ۲ -
زنوی نسبت از مقصور زناوی از ممدود تزنیۃ بزنا منسوب کردن و زانی خواندن
کسی را زناءۃ بالتشدید ممدود زنادہ وقولہم ہو لزنیۃ بالفتح والکسر نقیض قولہم لرشدۃ
والمرأۃ تزانی مزاناۃ زناءً ای تباغی زاویۃ کنج و بغولہ زوایا ج زویت الشئی
جمعتہ و قبضتہ عع ف اک ۲ وفی الحدیث زویت لی الارض فازیت
مشارقہا ومغاربہا و انزوت الجلدۃ انقبضت یعنی درکشیدہ شد زی بالکسر
پوشش و ہیأت واصلہ زوی یقال منہ زییۃ والقیاس زویۃ زوی الرجل
مابین عینیہ یعنی آزنگ درافگند وزوی المال عن وارثہ زیا ای صرفہ زو نام کوی
و قضا و قدر یقال جم وزوی ای قضی و قدر زو زیۃ زوازیۃ دیگ بزرگ کہ یک
شتر گوشت پزد زای حرفی از حروف معجمہ بمد و بقصر ولا یکتب الا بیاء بعد الالف
قال زید بن ثابت فی قولہ تعالی ثم ننشزہا ہی زای ننشزہا یعنی نقرء بالزای زوزاۃ پشت
پیچ کردہ رفتن و گام نزدیک نہادن یقال منہ زوزی الرجل یزوزی و راندن
زہو بالفتح والضم لغۃ الحجاز غورہ خرمای زرد و سرخ و رنگ گرفتن غورہ خرما
یقال اذا ظہرت الحمرۃ والصفرۃ فی النخل ظہر فیہ الزہو وزہا النخل ظہر فیہ الزہو وزہا
النخل زہوا ازہا مثلہ و پیدا و نماینده خوب یقال زہا الشئی بعینک و برداشتن
سراب چیزی را یقال زہا السراب الشئی ای رفعہ و ہذا بالالف لا غیر و ربما قالوا
زہت الریح الشجر تزہاہ اذا ہزتہ و وزیدن باد و سبک و سہل داشتن یقال زہاہ
و ازدہاہ و رفتن ناقہ بعد از ورد یک شبا روز و راندن متعد لازم و کار باطل
و دروغ و جنبانیدن باد درخت را و پستان کردن میش نزدیک زادن
عع ف اض ۲ و کبر و ناز کردن یقال زہی الرجل فہو مزہو مجہولا و ازدہی
فہو مزدہی وللعرب احرف لا یتکلمون بہا الا علی سبیل المفعول بہ وان کان

زنی

۱۴۰

زہو

بمعنی افاعل مثل قولهم زهی الرجل وعُنی بالامر ونتجت الناقة واشباهها اذا امرت
بدلت لتزه وکذلک الامر من کل فعل لم یسم فاعله وامر الغائب لا یکون الا باللام
کقولک لیقم زید وفیه لغة اخری زها یزهو زهوا ای تکبر ومنه قولهم ما ازهاه ولیس هذا
من زهی لانه لا تعجب من فعل مجهول ابل زاهیة اذا کانت لا ترعی الحمض ویقال
هم زهاء مائة ای قدر مائة **ضمیمه** **زای** تکبر کردن ع بفتحها ازاه بطنه
اذا امتلا فلم یتحرک **زخی** کسمی عنبر یمن ولد قرطین عبد مناف صحابی برک
علیه النبی صلی الله علیه وسلم ومسح رأسه **زز ۱**+ اسم جد جد محمد بن محمود بن ابراهیم
بن بنا الفارفانی ووالد ابی الخیر بن زز المحدثین **زعا** عدل واقسط ع **ف** ا
ض ۲ **زغا** الصبی کودک گریست ع **ف** ا **ض** ۲ **زاغیة** نغشتی که خود را بر مردان اندازد
زغمی بالضم بوی ح بشیان **زغاوت** بالضم نوعی از شبان **زغوان** بالفتح نام کوه‍ **زکی** بالید
وافزود ع **ک** **ا** **ف** ۲ **تزکی** مثله وتشنه گردید **زکینه** وهی است مابین البصره
واوسط **ثلیثة** **زلیو** که آن شطرنجی وگلیم باشد **زلالی** ج **فصل السین**
**سأو** همت ونور وخاطر وجایگاه باشد ودوری قصد وهمت وکشش بچیزے
یقال منه انت ذو سأو ای بعید الهم وساء بمعنی ساده مقلوب منه **سبی** سباء برده
کردن ع **ف** **ا** **ک** ۲- استباه مثله ودل بردن معشوق عاشق را وخمر
از شهری بشهری بردن فاما اذا اشتریتها للتشربها فبالهمزة سبیة آن خمر وبالهمز
ایضا وزن برده وغریب کردن ودور گردانیدن یقال سباه الله ونقال ذهبوا
ایدی سبا وایادی سبا ای متفرقین وهما اسمان جعلا واحدا اسابیاء بالمد مشیمه که
با بچه بیرون آید از رحم وبتاج وگوسپند کشته الفسل **سوابی** ج **اسابیّ** الدماء راهها
نقول اسابیه بالاسد یکی سنتا لغة فی سدی الثوب یعنی تار واستیت الثوب
مثل اسدیته واستأت الناقة استیاء استرضت من الضبعة **سجیة** خو وطبیعت **سجو**
بفتحتین آرام گرفتن ودائم شدن ع **ف** **ا** **ض** ۲ قوله تعالی واللیل اذا
سجی ای اظلم سکن ومنه البحر الساجی وطرف ساج ای ساکن **تسجیة** پوشانیدن مرده را

سحا شب پره سحاة یکی وہما مفتوحان مقصوران وسحاة کل شیٔ قشرتہ سحاج
وساحت خانہ وماند آن سحاء الکتاب بالکسر والمد مهر نامہ سحاءة یکی اسحیۃ ج
وگیاہے کہ زنبور عسل آنرا خورد وضب ساح خورندۂ آن گیاه واسحی الرجل ای
کثرت عنده الاسحیۃ وما فی السما وسحاءة من سحاب ای قطعۃ وسحوت القرطاس
وسحیتہ ای قشرتہ ع بفتحهما وض ۲ وک ۲ ثلث لغات وسحوت الطین عن
وجہ الارض وسحیتہ ای جرفتہ یعنی رندیدم وسحوت الکتاب وسحیتہ ای شددتہ
بالسحاء یعنی مهر کردم رجل اسحوان بضمتین مرد بسیار خوار ساحیۃ باران سخت
بارنده مسحاة بیل آهنین وکلند

سخا

سخاوة سخا جوانمردی ع ف ا ض ۲ وک ا
ف ۲ وباز ماندن از چیزے یقال سخیت نفسی عنہ اذا ترکتہ وجوانمرد شدن ع بضمهما
سخو فروزانیدن آتش به بیرون آوردن خاکستر وآتش از دیگدان ع ف ا
ض ۲ سخی مثلہ ع ک ا ف ۲ ویقال اسخ نارک ای اجعل لها مکانا توقد
علیہ سخی بالقصر لنگی شتر وشتر بچہ یقال منہ سخی یسخی سخی فهو سخ مثل عم وفلان یتسخی ای
یتکلف السخاء سکان سخاوی جای نرم وارض سخاویۃ سخواء زمین نرم فراخ سخاوی

سدا

بفتح الواو وکسرہا ج مثل صحاری السدو دست دراز کردن بچیزے یقال
سدت الناقۃ تسدو وهو تذرعها فی المشی وگام فراخ نهادن ستور ع ف ا
ض ۲ یقال ما احسن سدو رجلیها وأتویدیها ونوق سواد وفلان یسدو وسدو فلان
ای ینحو نحوه بسرة سدیۃ ولبسر سد غورهٔ تر سداة تری شب وتار جامہ اسدیۃ ج
سدی کذلک یقال سدیۃ الارض بالکسر وهی سدیۃ نمناک شد واسدی النخل
ای سدی البسرہ وذلک اذا استرخت ثفاریقہ اسداء بافتن یقال اسدیت الثوب
واستیتہ ورسیدن یقال طلبت الشیٔ فاسدیتہ ای اصبتہ فان لم تصبہ قلت احسستہ
ومهمل گذاشتن یقال ابل سدی بالضم مهمل گذاشتہ قولہ تعالی ایحسب الانسان
ان یترک سدی وبفتح السین ایضا وتسداه ای علاه ساءی اسے ساء سادس یعنی
ششم ابدلت من السین یاء کما قسر فی ست

سرو

سرو وتم سروة یکی وجای بلند تر از آن سایہ

وفرو تر از کوه ومحلهٔ حمیر وجوانمردی ومردمی وہو سخاء فی مروة ع ف ا ض ۲
و ک ا ف ۲ سَرِیّ نعت منه سراة ج سَرَوات جمع الجمع سَرِیّ ایضا جوی
خرد اسرِیَة سُریان ج سَراۃ سری شدن ع بضمہما تسری بتکلف مردمی نمودن
وسریت گرفتن کنیزک را قال یعقوب اصله تسرر من السرور فابدلت من احدی
الراءات یاء کما یقال تقضی من تقضض سُرِّیَّة بالضم والتشدید کنیزک بجہت فراش
سراری ج سَرِیَّة بالفتح وتخفیف الراء پارهٔ از لشکر سرایا ج یقال خیر السرایا اربع
مائة رجل سَروت الثوب وسریته عنی ای القیته وسَروت عنی الدرع بالواو لاغیر
ویقال السری عنه الہم انکشف وسُرِّی عنه مثله سَروة بالکسر تیر خرد سری ج والجمع
اول ما تکون وہی دودۃ واصلها الہمزة وسَرِیَّة لغة فیها ارض مسروقة ذات سروة
سراة کل شیٔ ظهره ووسطه والجمع سَروات وفی الحدیث لیس للنساء سروات الطریق
ای یمشین فی الجوانب سراة النہار وسطه سَراء بالمد والفتح درختست که از وے
کمان سازند استراء برگزیدن مردم وشتر وگوسپند وہی سَرِیّ ابله وسراة ماله
واستری الموت بنی فلان ای اختار سراتہم سارِیَة ستون وابر شب سواری ج
ونام مردی سری بالضم سُری به شب رفتن ع ف ا ک ۲ سریت
واسریت بمعنی سُریة سری بالضم فیما اسم فیه وبالالف لغة اہل الحجاز وجاء القرآن
بہما جمیعا ویقال اسراه واسری به قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا وان
کان السری لا یکون الا باللیل ذکر للتاکید کما یقال سرت امس نہارا والبارحة
لیلا سرایة بالکسر در گذشتن از چیزی بچیزی والسرایة سری اللیل وہو مصدر
وقیل فی المصادر ان تجیٔ علی ہذا البناء لانه من ابنیة الجمع وبعض العرب یؤنث
السری والہدی توہما انهما جمع سُریة ہدیة اسرائیل نام مردے یقال ہو مضاف
الی ایل میم ولاد واسرائین بالنون کما یقال جبرین واسماعین سطو دست
در رحم ناقه کردن راعی تا آب فحل را بیرون کند ودر نہادن اسپ گام را وبسیار
شدن آب وسخت گرفتن وحمله کردن ع ف ا ض ۲ یقال سطا به سطوة

بلیار سطوات ج والفحل السطو علی طروقته ساطی آنکه بغلبه شهوت از میان شتران
بیرون آید از یکی بر دیگری واسپ گام دور نهنده وفرس ساط الذی یسطو علی
سائر الخیل ویقال هو الذی یرفع ذنبه فی حضره سعی دویدن وشتاب کردن وکسب
وکار کردن وخراج وباج گرفتن ع بفتحهما ساعی خراج وباج ستان وآنکه کاری
بر کسی افگند وکثیرا ما یقال ذلک فی ولاة الصدقة سعاة ج مسعاة واحدة المساعی
فی الکرم والجود سعو بالکسر یک ساعت از شب یقال مضی سعو من اللیل وسعواء
مثله یقال ساعانی فسعیته اسعیه اذا غلبته فیه سعایة بالکسر غمازی وبدی کردن
یقال سعی به الی الوالی اذا وشی به سعایة ایضا پاره از بهای خود دادن مکاتب
بجهت آزادی واستسعیت العبد فی قیمته ویقال زنی بحره وامة وساعی فلان امة
باسته ویکون المساعاة فی الاماء خاصة سفی باد خاک را بردن ع و
سفی نعت وابر سفی بالقصر خار گیاه وخاک سفاة اخص منه وکم موی شدن
اسپ فرس اسفی نعت منه بغل اسفی اشتر سبک رو ولا یقال للشیء اسفی
لخفة ناصیة الا للفرس بغلة سفواء سریعة سفو بشتاب رفتن سفا ای
اسرع فی المشی والطیران اسفی الزرع اذا خشن اطراف سنبله سفیان
نام مردی بالفتح وبالضم وبکسر سفوان بالتحریک موضعی نزدیک بصره مسافة
سقای بالکسر والمد مشک شیر وآب اسقیة اسقیات اساقی ج وطب مشک
شیر خاصة نحی خیک روغن خاصة قربة مشک آب خاصة سقی آب دادن وسقیا کسی
گفتن ع ض اک ۲ یقال سقیت فلانا واسقیته آب خورانیدم سقیا لک
گفتم وسقاه الله الغیث واسقاه آب دهاد والاسم السقیا بالضم ویقال سقیته لشفته
واسقیته لماشیته وارضه والاسم السقی بالکسر اسقیة ج ساقیة جوی خرد سواقی ج سقی
علی فعیل ابر بزرگ قطره اسقیة ج علی خلاف القیاس ویروی سقیة بکلی از وی
وخرما بن رجل سقاء وامرأة سقاءة وسقایة وفی المثل اسق رقاش انها سقایة یضرب
للمحسن ای احسن الیه لاحسانه مسقوی کشت آبی غذی بالکسر کشت دشتی که از باران

سعی

سفی

آب خور و مسقاة بالفتح جای آب خوردن و بالکسر آلت آب خوردن سقی بالکسر
زرد آب یقال منه سقی بطنه و استسقی ای اجتمع فیه ماء اصفر فهو مستسقی و بهرهٔ آب
یقال کم سقی ارضک اسقیته تج استقاء عیب و عیب کردن تسقیة آب دادن شدد
للکثرة و سقاک الله گفتن اسقاء کذلک مساقاة تیمار و تعهد کردن درخت و شجرت
و نخل و سے تساقی یکدیگر را خورانیدن استقاء آب خواستن و برکشیدن از چاه
و استقیت فی القربة و سقیت فیها بمعنی سقایة بالکسر قم و پیمانهٔ شراب و منه
قوله تعالی جعل السقایة فی رحل اخیه و هو الصواع الذی کان الملک یشرب منه سلو سلی
بالضم فراموش کردن و بی غمی شدن ع ف اض ۲ و ک اف ۲
یقال سلوت و سلیت عنه سلوا و سلیا و تیج و عسل قال الاخفش لم اسمع له بواحدة
و یحتمل ان یکون جمعه و وحدانه سواء کما فی و سے ایضا و یقال هو فی سلوة من العیش ای
فی رغد سلی بالقصر پوستے که بر روے شتر بچه و کشیده زاید و آن را بپارسی پارک
خوانند ناقه سلیاء آنکه سلی در شکم وے مانده باشد و آن مهلک است تسلیه خرسندی
و بی غمی دادن سلی اسب سوم یاهان و نعت منه و بیرون کشیدن سلی از
شکم ناقه و فی المثل وقع القوم فی سلی جمل ای فی امر صعب و ان لم یکن فی الجمل
سلی و یقال فی المثل انقطع السلی فی البطن اذا ذهبت الحیلة کما یقال بلغ السکین
العظم اسلاء بی غم کردن انسلاء لازم منه و انسلی عنی الهم و تسلی بمعنی ای انکشف
سلوانة بالضم خرزة کانوا یقولون اذا صب علیها ماء المطر فشربه العاشق انسلی
سلوان بالضم نام آن آب و بی غمی و دارو که آن را مفرح خوانند سماء آسمان یذکر و یؤنث
اسمیة سماوات ج و سقف و سایه بان و باران یقال ما زلنا نطأ السماء حتی اتیناکم
اسمیة سمی علی فعول ج و پشت اسب سمو بلندی و بر آمدن یقال سموت و سمیت مثل
علوت و علیت ع ف اض ۲ و ک اف ۲ و تسامو ای تواردا
و سما لی شخص ارتفع حتی استبنته و سما بصره ای علا قروم سوامی ای فحول رافعة
رؤسها و یقال رود ست سن سامی الطرف اذا ازلت نخوته و سما الفحل سماوة اذا سطا

علی اشتوله سماوة ایضا شخص هر چیز موضعی در بادیه و سماوة البیت سقفه واما قول الشاعر

ع سماء الاله فوق سبع سمائیا + فجمعه علی فعائل کما یجمع سحاب علی سحائب ثم رده الی الاصل

ولم ینون کما ینون جوار ثم نصب الیاء الاخیرة لانه جعله بمنزلة الصحیح الذی لا ینصرف کما تقول

مررت بصحائف اسم نام اسماء ج تقدیره افع والذاهب منه الواو ولان جمعه اسماء

وتصغیره سمی وهو مشتق من سموت لانه تنویه ورفعة واختلف فی تقدیر اصله قال

بعضهم فعل بالکسر وقال بعضهم بالضم وافعال جمع لهذین مثل جذع واجذاع وقفل

واقفال ولا یدرک صیغته الا بالسمع وفیه اربع لغات اسم بالکسر والضم وسم بهما

والالف للوصل وقطع لضرورة الشعر ایضا کقول الاحوص شعر وما انا بالمحسوس فی

جذم مالک + ولا من تسمی ثم یلتزم الاسماء + سموی منسوب واسمی ایضا علی حاله وجمع الاسماء

الاسامی وحکی الفراء اعیذک باسماوات الله تسمیة نامیدن وبنام خواندن ونام نهادن

یقال سمیت فلانا زیدا او بزید واسمیته مثله فتسمی به تسمی علی فعیل همنام نامزد ویقال

هو سمیه کما یقال هو کنیه وقوله تعالی هل تعلم له سمیا ای نظیرا یستحق مثل اسمه ویقال

مسامیا یسامیه واسمی فلان ای اخذ ناحیة السماوة سماة بالضم صیادان مثل رماة

وسموا واستموا ای خرجوا للصید سنا بالقصر روشنائی برق وجز آن وگیاهی

از ادویه منسوب بمکه وبالمد بلندی سنی بلند واسناه ای رفعه وسناه ای فتحه وسهله

وسانیت الرجل اذا راضیته وداریته واحسنت معاشرته وتسنی ای تغیر واصله

تسنن فابدلت من احدی النونات یاء مثل تقضی من تقضض مسناة بند آب سانیة

شتر آب کش وفی المثل سیر السوانی سفر لا ینقطع یقال سنت الناقة تسنو ای

سقت الارض وسحابة تسنو الارض وقوم یسنون لانفسهم اذا استقوا ارض مسنوة ومسنیة

قلبوا الواو یاء یقال اخذه بسناتیه وصنابته ای اخذه کله سنة سال سنون سنوات

سنهات ج اذا جعلت نقصانه الواو وهو من هذا الباب یقال منه اسنی القوم

یسنون اسناء اذا لبثوا فی موضع سنة واسنتوا اذا اصابتهم الجدوبة تقلب الواو

تاء للفرق بینهما سواء برابری وراست راست قوله تعالی فانبذ الیهم علی سواء

وسیانہ چیزے قولہ تعالی فی سواء الجحیم وخبر یقال ما عدلت عنک لسواک ای لغیرک
سوی بالضم والکسر والقصر راست سواء بالفتح والمد کذلک مکان سوی وسواء
ای عدل ووسط فیما بین الفریقین وتقول مررت برجل سواک وسواک ای
غیرک وہما سواء وسواءان وہم سواء واسواء وسواسیة ای اشباہ علی غیر قیاس
قال الاخفش وزنہ فعافلة ذہب عنہ الحرف الثالث قال فاما سواسیة فان
سواء فعال وسیة یجوز ان یکون فعة او فلة الا ان فعة اقیس لان اکثر ما یلقون
موضع اللام وانقلبت الواو یاء لکسرة ما قبلها لان اصلها سویة لیلة السواء
شب سیزدہم از ماہ اسوی ای اسقط واغفل یقال اسویت الشیء اذا ترکتہ
واغفلتہ ولا یساوی ہذا الذا ولا یسوی ایضا ولا یساویہ ای لا یعادلہ تسویة راست
وبرابر کردن یقال سویتہ فاستوی ای اعتدل وہما علی سویة ای علی سواء وقسمتہ
بینہما بالسویة ورجل سوی الخلق ای مستو ویقال استوی من اعوجاج واستوی
علی ظہر دابتہ ای استقر وساویت بینہما ای سویت واستوی الی السماء ای قصد
واستوی علیہ ای اقبل استوی علیہ ای استولی علیہ وظہر واستوی ای انتہی شبابہ
وقصدت سوی فلان ای قصدت قصدہ سویة کساء محشو بثمام ونحوہ کالبردعة
وحوت شتر سوایاج ویقال کیف اصبحتم فیقال مسوون صالحون ای اولادنا
ومواشینا سویة صالحة وفی الحدیث اذا تساووا ہلکوا قولہ تعالی لو تسوی بہم الارض
ای تستوی بہم سوی بالضم نام آبی سہی ستارہ ریزہ فی بنات النعش الکبری
والناس یمتحنون بالبصارہم وفی المثل اریہا السہی وترینی القمر سہوة مانند صفہ
وخانہ خرد وگنجینہ وناقة نرم رفتار سہاء بالکسر والمد سہوا ام ونرمی سہاج نشل
رلو ودلاء وغفلت صحیح ف اض ۲ یقال سہا عنہ فہو ساہ وسہوان ویقال
علیہ من المال ما لا یسہی ولا ینہی ای لا یبلغ غایتہ وحملت المرأة سہوا اذا حبلت
علی حیض والمساہاة فی العشرة ترک الاستقصاء سہواء وساعتی اذا اول شب
وفی المثل ان الموصین بنو سہوان معناہ انک لا تحتاج الی ان توصی بہا دائما

یوصی من کان غافلا ساھیا سِیَةُ القوس سرہای برگشتہ کمان سِیات ج والھاء
عوض من الواو والنسبۃ الیھا سِیَوی یھمز ولا قال الفراء یقال ھو فی سِیّ رأسہ فی
سواء رأسہ اذا کان فی النعمۃ وقد یفسر ای فی عدد شعرہ من الخیر سَیّ بالفتح نسبتے
از دیار عرب و بیابان و قولھم لاسیّما ھمتاو خاصہ و نحو ہی کلمۃ یستثنی بہا و ہی سِیّ
ضم الیھا ما والاسم الذی بعدہ لک فیہ وجہان الجر
علی ان تجعل ما زائدۃ وتجر الاسم بسیّ لان معنی سیّ معنی مثل وینشد قول امری القیس
شعر الا رب یوم لک منھن صالح + ولا سیّما یوم بدارۃ جلجل + مجرورا و مرفوعا تقول
اضرب القوم ولا سیّما اخیک ای لا مثل ضربہ اخیک والرفع کقولک ولا سیّما اخوک
ای لا مثل الذی ہو اخوک فتجعل ما بمعنی الذی وتضمر ہو تجعلہ ابتداء واخوک خبرہ
فاعلم قال الاخفش یقال ان فلانا کریم ولا سیّما ان اتیتہ قاعدا فان ما ہہنا زائدۃ
لا تکون من الاصل وحذف ہہنا الاضمار وصار ما عوضا من المضمر کانہ قال ولا مثلہ
ان اتیتہ قاعدا

## ضمیمہ

ساساۃ سرزنش و توبیخ کردن را ساساۃ
شربت خوش مزہ ساکاہ در مطالبہ بر و تنگی گرد سمی بالضم وادی است
یا شہری است ابن جنی لا یعرف س م ی غیرہ

## فصل الشین

شاو غایت ہر چیز و تک و در گذشتن ع ف ا ض ۲ و خاک ھا و
مِشاۃ مثل مشعاۃ زنبیل و زنبر مشائی ج و شاوت من البئر اذا نزعت منھا
التراب وتشاوی ما بینھما مثل تشاعا ای تباعد وتشاوی القوم ای تفرقوا
وعدا شاوا اے طلقا و شاءت القوم شاء اذا سبقتھم و شاءاہ علی فاعلہ
سابقہ و شاہ مثل شعاہ و شاءہ مثل شاعہ علی القلب ای سبقہ قال ابو عبیدۃ
اشتاءی ای استمع و قیل سبق شباۃ تیزی ہر چیز شبا شبوات ج
شبوۃ العقرب یعنی دم کژدم شبوات ج و اشبی الرجل ای وُلدلہ ولد ذکی
و اشبی فلانا ولدہ ای اشبہہ و اشبیت الرجل ای رفعتہ و اکرمتہ و اشبت الشجرۃ
ای ارتفعت شتاء بالکسر والمد زمستان قال المبرد ہو جمع شتوۃ و جمع الجمع

اشتیۃ شتوی بالتحریک والتسکین منسوب وشتوت وشتیت وتشتیت بموضع کذا ای
اقمت بہ الشتاء واشتی القوم دخلوا فی الشتاء مشاتاۃ معاملۃ فی الشتاء شتی شتو
باران زمستان وہذا الشیٔ یشتینی ای یکفینی لشتائی شجو اندوہ واندوہگین کردن
عع ف اض ۲ واشجاہ ای اغصّہ شجا غصہ مند واندوہگین شدن عع
سک اف ۲ شجٍ غمگین وہی شجیۃ شجوی منسوب الی شجٍ ویقال
ویل للشجی من الخلی مشددۃ ویاء الشجی مخففۃ وقد شدد فی الشعر شعر نام المجنون عن
لیل الشجیّنا + شانُ السلاۃ سوی شان المجیّنا + وان حُمل شجیّ علی فعیل من شجاہ
الحزن ای مشجو وشجیّ بالتشدید لا غیر مفازۃ شجواء صعبۃ المسالک رجل مشجو جی
دراز پای والنسبۃ الی شجٍ شجوی بفتح الجیم کما فتحت میم نمری فانقلبت الیاء
الفا ثم قلبتہا واوا اشجو دہان بازکردن وبازشدن عع ف اض ۲ فرس
بعید الشحوۃ ای الخطوۃ وجاءت الخیل شواحی ای فاتحات افواہہا شدو
راندن وشعر خواندن درپردہ عع ف اض ۲ شادی رانندہ وآنکہ
بعضے از ادب تعلیم کردہ باشد وبہ آواز خوانندہ شذا بالقصر گزند
ورنج یقال شذیت ای اذیت ومگس سگ واحدہا شذاۃ وبقیۃ قوت
وشدت ونمک وتیزی بوی ونوعی از کشتی ہا ودرخت وپارہائے چوب
وگرسنگی یقال ضرم شذاہ ای اشتد جوعہ شراء بالکسر خریدن
وفروختن وہو من الاضداد ویمد ویقصر عع ف اک ۲ قولہ تعالی
ومن الناس من یشری نفسہ ای یبیعہا وشروہ بثمن بخس ای باعوہ وقولہ تعالی
اشتروا الضلالۃ بالہدی اصلہ اشتریوا فاستثقلت الضمۃ علی الیاء فحذفت
واجتمع الساکنان الیاء والواو فحذفت الیاء وحرکت الواو بحرکتہا لما استقبلہا
ساکن ویجمع شری علی اشریۃ وہو شاذ لان فعلا لا یجمع علی افعلۃ شری
تسکین ۲ حنظل ودرخت وی یقال لفلان طعمان اری وشری شریۃ
یکی وشخلہ کہ از دانہ رستہ باشد شری فرومایہ ستوران وآبلہ ریزہ اندام کہ آنرا

شجو

شذو

شری

خراج گویند ویقال منه شری جلده فهو شر علی فعل وراه درکوه سلمی وهو جبل کثیر الا سد
ومباک شدن از غضب ع ک ا ف ۲ وبسیار درخشیدن درخش
وبسیار جنبیدن مهار واسپ در رفتار فرس شری علی فعیل وشری الرجل
واستشری ای لجّ فی الامر اشراء الحرم نواحیه واحدها شری اشراء پرکردن
کاسه وحوض شریان بالفتح والکسر درختی که از وی کمان سازند وبالکسر منه
رگ جنبنده شرائین ج شروی بالفتح مانند شروری علی فعوعل اسم جبل شراة
بالضم بعضی از خوارج شار بکی شموا بذلک لقولهم انا شرینا انفسنا فی طاعة الله
ای بعناها بالجنة حین فارقنا الائمة الجائرة ومنه یقال تشری الرجل اشتراء خریدن
مشتری خرنده وکوکبی که سعد اکبر است شصو بالضم باز ماندن چشم ع
ف اض ۲ شصا بصره ای شخص واشصاه صاحبه رفعه وفی المثل اذا
ارجحن شاصیا فارفع یدا ای اذا سقط ورفع رجلیه فاکفف عنه وبر آمدن ابر
ودست وپای در واشدن از مرده ومردار که آماسد شصی کذلک فهو شاص
شاصیة خیک درگنده که پایچهای وی در واشده باشد شواصی ج شاصلی مثل
باقلی گیاهی اذا شدد قصر واذا خفف مد شطا نام دیهی در نواحی مصر شطوی
منسوب بوی شنظیة پاره از عصا شنظایا ج وتشنظی الشیء اذا انطا نر شنظایا
شنظی استخوان تنگ که باز چسپیده است ولنگیدن اسپ بسبب غیز بدین آن
استخوان ومنه قیل شنظی الفرس بالکسر وگفتن فی شنظا القوم اتباع وملحق شوند
بیرونی برایشان وهو خلاف صمیم القوم غارة شعواء ای متفرقة فاشیة ومنه
اشعی القوم الغارة وجاءت الخیل شواعی وشواعی ای متفرقة سن شاغیة
ای زائدة ومنه رجل اشغی وامرأة شغواء وهم وهن شغو شغا مصدر منه ع
ف اض ۲ وک اف ۲ شغواء ایضا عقاب شفا کرانه
وگوشه ویقال للرجل عند موته وللقمر عند امحاقه وللشمس عند غروبها ما بقی
الا شفا ای قلیل وشفا کل شیء حرفه قوله تعالی وکنتم علی شفا حفرة من النار

وتثنیته شفوان قال الاخفش الالف فیه مبدل من الواو لانه لم یجی فیه الامالة والامالة
من الیاء شفاء بالکسر والمد تندرستی وتندرستی دادن عع ف اک ۲
یقال شفاه الله من مرضه واشفی علی الشیٔ اشرف علیه یقال اشفی المریض
علی الموت واستشفی ای طلب الشفاء واشفیتک الشیٔ اعطیتکه تستشفی به
واشفیت بکذا وتشفیت من غیظی ای استشفی به ویقال اشفاه الله عسلا اذا
جعله له شفاءً اشفی بالکسر والقصر درفش شقا شقاوة بالفتح بدبختی نقیض سعادت
وقرأ قتاده شقاوتنا بالکسر وهی لغة وهی واوی یقال شقی الرجل انقلبت یاء لکسرة
ما قبلها وشقیا فقلبت الفا لفتحة ما قبلها واشقاه الله فهو شقی بین الشقوة بالکسر وفتحه
لغة مشاقاة سختی کشیدن وبسختی مر وسیدن وشاقانی لشقوته اشقوه ای غلبته فیه
شکو شکایة شکیة شکاة گله کردن عع ف اض ۲ شکوی گله اشکاء
بگله آوردن وگله دور کردن از کسی وهو من الاضداد یقال اشکیته ای حملته شاکیا
والضا ازلت عنه الشکایة واشکیته مثل شکوته واشتکی وتشکی عضوا من اعضائه
واشتکی ای اتخذ شکوة مشکاة بالکسر موانی نا گذاره که چراغ در وی نهند رجل شاکی السلاح
اذا کان ذا شوکة وحد فی سلاحه وهو مقلوب شائک شکی گله کننده وگله کرده شده
ودردناک شکوة بالفتح پوست بره شیرخواره که در وی شیر کنند شلو بالکسر
اندام بگوشت اشلاء ج وفی الحدیث ائتنی بشلوها الایمن واشلاء الانسان
اندامهای جدا شده از هم وبقایای مردم یقال بنو فلان اشلاء فی بنی فلان ای
بقایا فیهم وقول الناس اشلیت الکلب علی الصید خطأ قال ابو زید اشلیت الکلب
دعوته وقال ابن السکیت واسدت الکلب بالصید واسدته اذا
اغریته ولا یقال اشلیته وانما الاشلاء الدعاء یقال اشلیت الشاة او الناقة اذا
دعوتها باسمائها لتحلبها وقیل الاشلاء انما هو الدعاء لتغریها علی الصید وغیره واستشلاه
واشتلاه ای استنقذه وکل من دعوته حتی تخرجه وتنجیه من موضع او مکان فقد
استشلیته واشتلیته یقال ذهبت ماشیته فما ان دعیت له شلیته وجمعها اشلایا

ولا یقال الا فی المال شتی بہ پیان کردن ع ف اک ۲ شواة بالکسر پارۂ از بریان شواء بالمد بریانی واشتویت ای اتخذت شواء وقد انشوی اللحم ولا یقال اشتوی شاوی خداوند گوسپند واشویتہ اطعمتہ شواء وتعشی فلان فاشوی من عشائہ ای ابقی منہ بقیۃ شواء بالفتح پوست سر شوی ج والیضا دستہا و پایہا و سر مردم ویقال لکل مالیس مقتلا شوی ویقال لا تشوی ولکن تقتل شوی الیضا رذال المال یعنی ستور ریزہ زندہ وہر چیز سہل اندک شویۃ بقایای مردم شوایا ج شوایۃ بالضم شئ صغیر من کبیر کالقطعۃ من الشاۃ الاشوایۃ وشوایۃ الخبز القرص منہ شتیان دم الاخوین وآن نوعی از دار و ہاست ومرد دو رنگ رندہ وشوشاۃ مثل موماۃ ناقہ سبک رو حی شی اتباع لہ وبعضہم یقول شوی وما اعیاہ وما اشواہ وما اشیاہ وجاء بالعی والشی شہوۃ خواہانی تن وآرزو طعام شہی ای مشتہی ورجل شہوان ویقال منہ شہیت الشئ اشہی شہوۃ واشتہیتہ وشہیت علی فلان کذا وہذا اشئ لیشتہی الطعام ای یحمل علی اشتہائہ رجل شاہی البصر ای حدید البصر

ضمیمہ شتا میانۂ وادی ولیس بصحیح بل لغتان شحی کرضی شحیاء لغۃ فی شحا شحوا شحا کعصا زمین شور شتر ابلند شد ع ف اض ۲ شظو بالفتح جانب وناحیہ شکیت لغۃ فی شکوت والشکیۃ البقیۃ شمو ترقی کردن کار ع ف اض ۲ والشما مقصورۃ الشمع شانیا ناحیۂ است بکوفہ والسوانی مذکور فی الیم شنوۃ لغۃ فی شنوءۃ وہو شنوی ورجل مشنو ومشنی ومشنوء شیا دہی است بہ بخارا منہا ابو نعیم بن عبد الصمد بن علی الشیائی والفیا شہوۃ

## فصل الصاد

صئی علی فعیل آواز چوزہ ع ف اک ۲ یقال صأی الفرخ یصئی صئیا اذا صاح مثل صئی وآواز خوک وموش وپیل وکلاکموش ویقال فی المثل جاء بما صأی وصمت ای بالمال الناطق والصامت ویقال ایضا جاء بما صاء وصمت وہو مقلوب منہ وفی المثل تلدغ العقرب وتصئی صبی کودک صبیۃ صبیان ج

تصغیره صُبَیَّه وقد جاء اُصَیبِیَه وهی صَبِیَّه صَبایا چنانکه مثل مَطِیَّه ومطایا وصبیٌ بیّن الصِبا والصَبا مقصور بالکسر ممدود بالکسر ممدود بالفتح وصِبیان ووطرف زنخ صِبا بالکسر والقصر کودکی ویقال منه تصابی من الشوق صَبوة صبو بفتحتین میل کردن بکودکی وجوانی ونادانی عع ف اض ۲ صباء بالفتح والمد بازی کردن باکودکان عع ک اف ۲- اصباء دل بردن از کسی یقال منه اصبیته واصبته الجاریة وبچه ناک شدن زن فهی مُصبِیَة ای ذات صبیة صَبا بالقصر باد برین صَبو وزیدن باد برین عع ف اض ۲ مصابیة باد میان صبا وشمال وصابیت السیف والرمح اذا ادخلتهما فی غمدهما مقلوبا وصابیت الرمح ای هیّأته للطعن مِصحاة بالکسر خنور صَحو هشیاری وهشیار شدن از مستی عع ف اض ۲ وک اف ۲ ودور شدن ابر یوم صاحٍ روز گشاده وصحت السماء ای انکشف عنها الغیم فهی مُصحِیَة وصَحو واَصحینا ای سرنا فی یومٍ صَحوٍ صَدی ایوم نرو آواز کوه وسرای ومانند آن ویقال صمّ صداه واصم الله صداه ای اهلکه وقد اصدی الجبل تصدیة دست زدن وصادیت فلانا اذا داجیته وساترته وداریته وعارضته ایضا تصدّی پیش آمدن ویقال انه لصدی ابلٍ ای عالم بها وبصلحتها صدی تشنگی عع ک اف ۲ فهو صادٍ وصَدٍ وصَدیان وهی صَدیا صوادی خرمابنان دراز بی آب مانده صَری بالفتح والکسر آب ایستاده ورنگ وبوی گردانیده وقد صری الماء بالکسر وهذه نطفة صراة وصری الماء فی ظهره زمانا ای احتبسه بالامتناع عن النکاح صَری بریدن عع ف اک ۲ یقال صری بوله ای قطعه ودفع کردن بدی از کسی یقال صری الله شرّه وباز داشتن وصریت الماء اذا استقیته ثم قطعت وجدا کردن دو خصم را از هم یقال اختصمنا الی الحاکم فصری ما بیننا وفصل وحبوس ماندن در دست کسی به گروه یقال صری فلان فی ید فلان اذا القی فی یده محبوسا بها صراة نهری بعراق وهی العظمی و ... ... صراة ... ... حنظل ... ...

صر به بکی نصر تر نادوشیدن گوسپند تا شیر جمع شود در پستان صاری کشتی بان
صراء ج مثال قاری وقراء صغوة سنگانه صغو صغا بالکسر ج صغو میل
کردن ع ف اض ۲ صغی صغی کذلک ع ک اف ۲ یقال
صغت النجوم اذا مالت للغروب ویقال صغوه بالفتح والکسر وصغاه معک ای
میله الیک یقال اکرموا فلانا فی صاغیته وهم الذین یمیلون الیه اصغاء گوش داشتن
بسخن کسی ویقال اصغی الیه اذا مال بسمعه نحوه وکژ کردن خنور را بوقت تخیتن یقال
اصغیت الاناء ای املته ویقال هو مصغی اناؤه اذا انتقص حقه واصغت الناقة اذا
مالت رأسها الی الرحل صفاء بالمد روشنی خلاف کدر ع ف اض ۲
تصفیة روشن کردن وصفوة الشئ خالصه ومحمد علیه السلام صفوة الله من خلقه
ومصطفاه صفوة مالی بالضم والفتح والکسر وصفو مالی بالفتح لاغیر اذا کان بلاهاء
وصفوت القدر اخذت صفوتها صفاة سنگ روشن یقال فی المثل ما تندی
صفاته صفا بالقصر ج اصفاء وصفی کذلک صفواء بالمد سنگها صفوان کذلک
الواحد صفوانة والیوم صفوان اذا کان صافی الشمس شدید البرد وصفا مقصور موضعی
بمکة ونام جوئی مصفاة بالکسر پالونه صفی ناقه بسیار شیر صفایا ج وکذلک الشاة
والنخلة صفیت تصفو ودوست خالص وگزیده از غنیمت وهو صفیة ایضا صفایا ج
ونام زنے واصفیته الود اخلصته له وصافیته وتصافینا تخالصنا واصطفیته اخترته
واصفیته بالشئ اذا اثرته به واصفی الرجل من المال والادب ای خلا واصفی الامیر
دار فلان واستصفی ماله اذا اخذ کله واصفت الدجاجة اذا انقطع بیضها واصفی الشاعر
اذا انقطع شعره صلوة نماز ودعا از بنده ورحمت از خدا ودرود بر رسول ونشستگاه
وهو اسم یوضع موضع المصدر تقول منه صلیت صلوة ولا تقال تصلیة تصلیة نماز
گزاردن ودرود گفتن وراست کردن عصا وچوب به آتش مصلی نماز گزار
ودوم این اسب رهان وصلی الفرس اذا جاء مصلیا وهو الذی یتلو السابق لان
رأسه عند صلاه صلایة بالفتح سنگ پهن صلاءة کذلک وایضا نام مرد

صغو
صفو
صلا

صَلْی بریان کردن گوشت عع ف اک ۲ و فی الحدیث انہ اُتی بشاۃ
مصلیّۃ و بدسگالیدن و بہلاک افگندن کسی را و منہ المصالی جمع مصلاۃ و ہی الشرک
یعنی دام و فی الحدیث ان للشیطان فخوخا و مصالی و بہ آتش در آوردن صِلی بالضم
والکسر سوختن بہ آتش عع ک اف ۲ قولہ تعالی ہم اولی بہا صُلِیًّا
و کشیدن گرمی و سختی کاری اصلاء تصلیۃ بآتش در انداختن قولہ تعالی فسوف
نصلیہ نارا و قری قولہ تعالی و یُصَلّٰی سعیرا و من خففہ فہو من صلی النار بالکسر ای
احترق و یقال تصلیت بالنار و اصطلیت بہا و فلان لا یصطلی بنارہ اذا کان شجاعا
ای لا یطاق صَلا بالقصر طرف سرین و ہما صَلَوان و اصلت الفرس اذا استرخی
صَلَواہا و ذلک اذا قرب نتاجہا صِلاء بالکسر والمد بریانی صلاء النار بالمد کسرا
و صلا النار بالقصر فتحا و قولہ تعالی و بِیَعٌ و صَلَوٰتٌ قال ابن عباس ہی کنائس الیہود
ای مواضع الصلوات صِلِّیان نباتی و شتی صَمَیان برگشتن و جستن رجل صِمِّیان
ای شجاع و یقال صَمَی الصید یصمی اذا مات و انت تراہ اصماء رسانیدن تیر بالصید
و کشتن معاینۃ و فی الحدیث کل ما اصمیت و دع ما انمیت و لگام را استوار گرفتن
اسپ بدہان و گزیدن بروی و انصمی علیہ اذا انصب صِنو بالکسر یکی از چند تنہ
درخت کہ ہمہ از یک بیخ رستہ باشد و برادر پدری و مادری صنوان تثنیۃ صِنوان
ج و فی الحدیث عم الرجل صِنو ابیہ صِنوان دو چاہ نزدیک کہ آب ہر دو از یک موضع
باشد صُنَیّ تصغیر صنو مغاکچہ کہ آب در وی گرد آید و یقال ہو شق فی الجبل و یقال الخد
بعناتیہ ای البکاء صُوَۃ بالضم سنگ تودہ بر راہ بجہت نشان صُوًی ج والصُّوی
ما غلظ من الارض و ارتفع و لم یبلغ ان یکون جبلا و بادرا غنہ صاوی خشک صُوی
مصدر منہ یقال صوت النخلۃ تصوی تصویۃ بار نا کردن شتر او ہرا او گذاشتن
تا گشن شود و یقال منہ صوّیت الشاۃ فصوت صَہوۃ میان پشت اسپ و بالای
کوہ و بالای ہر چیزی و جای گرد آمدن آب صہاء بالکسر والمد ج و برج بر بالای
تودہ و پشتہ صَہی زہیدن آب و سائل شدن جراحت عع بفتحہما و ک ا ف ۲

صنو صنو بالفتح جهان رفتن عع ف اض ۲ صنحا النار فنیح وغیرها عع ف اض ۲ صنحا چرگین و ریمناک شدن پارچه عع ک اف ۲ یقال صنحی الثوب صنح نعت منه صناحة چرگ و نام شهر است صراۃ نگاه کرد عع ف اض ۲ صرۃ بالکسر رستنی های خرد صغی نادیدن و شنیدن عع ک اف ۲ صکاه لازم گرفت آن را عع ف اض ۲

# فصل الضاد

ضبو تغیر کردن و بریان کردن آتش چیزی را عع ف اض ۲ مضباة بالفتح مغاک که کوماج پختن و اضبیت علی الشیء اشرفت علیه ان اظفر به ضابی خاکستر گرم ضحوۃ نیم چاشت ضحی بالضم والقصر چاشتگاه یذکر و یؤنث فمن انث قال انه جمع ضحوۃ ومن ذکر قال انه اسم علی فعل مثال صرد و ظرف غیر متمکن مثل سحر یقال اتیته ضحیً و ضحی بلا تنوین اذا اردت ضحی یومک ثم بعده ضحاء بالمد والفتح چاشت فراخ یقال اقمت بالمکان حتی اضحیت کما تقول اصبحت من الصباح و طعام چاشت یقال بنه هم یتضحون ای یتغدون لیلة ضحیاء بالمد ای مضیئة لا غیم فیها و لیلة اضحیانة کذلک اضحی اسپ سفید اشهب ضحیاء بالمد مؤنث و نام اسپی ضحیان نام مردی ضاحیة کل شیء ناحیته البارزة کرانه ظاهر هر چیزی یقال هم ینزلون الضواحی و مکان ضاح ای بارز و قلة ضحیانة بارزة للشمس و فعل ذلک الامر ضاحیة ای علانیة ضواحی آسمانها ضحو پیدا و گشاده شدن عع ف اض ۲ یقال ضحت الطریق ضحی غوی کردن عع ک اف ۲ ضحیت بالکسر ضحیً عرقت و ضحیت بالفتح ایضا ضحاء اذا برزت الشمس عع بفتحهما و ک ۲ ومنه قوله تعالی لا تظمأ فیها ولا تضحی اضحِ امر بالبروز الی الشمس و یقال اضحی فلان یفعل کذا کما تقول ظل یفعل کذا و ضحی فلان غنمه ای رعاها بالضحی و ضحی بشاة من الاضحیة وهی شاة تذبح یوم الاضحی و فیها اربع لغات اضحیة بالضم و الکسر اضاحی ج و ضحیة علی فعیلة ضحایا ج و اضحاة اضحی ج کما تقول ارطاة و ارطی و بها سمی یوم الاضحی قال الفراء الاضحی یؤنث و یذکر

وضحیت عن الشیء رفقت به وضح رویدا ای لا تعجل ضرو بیرون جستن خون از رگ
ع ف اض ۲ عرق ضری الذی لا ینقطع ومنه ضار کذلک ضرو بالکسر صمغ
یمنی و آنرا کمام نیز خوانند و سگ بچه دونده ضروة مونث اضر ضراء ج مثال ذئب
واذؤب وذئاب ضراوة بالفتح دلیر بصید دونده شدن سگ ع گ اف ۲
کلب ضار کلبة ضاریة وامرأة صاحبه ای عوده واضراه به ایضا ای اغراه وضراه
کذلک ومنه یقال ضریت بذلک الامر اضری ضراوة لتعودت ومنه قول عمر
رضی الله عنه ایاکم وهذه المجازر فان لها ضراوة کضراوة الخمر اضرار برآمدن شکم
از طعام و امتلا شدن ضراء بالفتح والمد درختان انبوه وادی یقال تواری الصید
منی فی ضراء الوادی وهو یمشی الضراء اذا مشی مستخفیا فیما یواری من الشجرة ویقال
للرجل اذا ختل صاحبه هو یدب له الضراء ویمشی له الخمر واستضریت الصید اذا ختلته
من حیث لا یعلم ضریة دیهی براه بصره ضعة درختے والهاء عوض الواو ضعوات
ج ضعوی منسوب بوے وایضا مصدر من وضع یضع وقد ذکر فی باب العین۔
ضغو ضغاء بالضم والمد بانگ روباه و گربه ع ف اض ۲ و آواز مقهوری
و هر خواری ضفو تمام شدن و رسان شدن ع ف اض ۲ ثوب ضاف
ای سابغ و بسیار شدن مال یقال فلان فی ضفوة من عیشه ضافی الرأس بسیار
موی ضناء بالفتح والمد بسیار بچه شدن زن ع ف اک ۲ بهمز ولا
ضنو بالفتح والکسر بلا همز فرزند ضنی بالقصر بیماری ع ک اف ۲ فهو رجل ضنی
وضن مثل حری وحر یقال ترکته ضنی وضنیا وفی ضنی لیستوی المذکر والمؤنث والجمع
لانه فی الاصل مصدر واذا کسرت النون ثنیت وجمعت واضناه
المرض ای اثقله مضاناة معاناة ضوة ضواة آواز دریا یقال سمعت ضوة
القوم ضوضاة اصوات الناس یقال ضوضوا بلا همز وضوضیت وضویت الیه
اضوی ضویا اذا اویت الیه وانضممت واضویت الامر فعفته ولم تحکمه وبالفتح ضواة
ای سلعة ضوی لاغری ع ک اف ۲ غلام ضاوی علی فاعول بارک

اندام و جاریة ضاویة و فی الحدیث اغتربوا لا تضووا ای تزوجوا فی الاجنبیات
ولا تتزوجوا فی العمومة و ذلک ان العرب تزعم ان ولد الرجل قرابة یجیٔ ضاویا
نحیفا غیر انه یجیٔ کریما علی طبع قومه ضهیاء بالمد زنی که او را حیض نباشد
امرأة ضهیاة و ضهیاه بالتاء والهاء و هذا یقتضی ان یکون الضهیا مقصورا مضاهاة
مانستن بهم ولا و قرئ یضاهئون بالهمز و هذا اضهی هذا ای شبیه ضمیمه ضاهی الا غشدان او
عح بفتحهما ضاخیة بلا ضدی خشمگین شدن عح ک ا ف ۲
ضواد سخنهای بد او ما یتعلل به ولا یحقق له فعل و اضدی ملأ اناء فاترعه و ضاد
ضادّه و انه لصاحب ضدی کقفا ضد و ان بفتحتین نام دو کوه است ضلی
هلاک شد عح ف اک ۲ و تضلی لزم الضلال و اختار هم ضهی ستم کردن
عح ف اک ب ۲ ضهوة حوض آب اضهاء ج ضهواء دختری که هنوز
ناز پستان نشده باشد فصل الطاء طاة مثل طعاة لای و ما بالدار
طووی مثال طوعی احد طبی بالضم والکسر پستان مادیان سباع و خر و اسپ
و قد تکون للذوات الخف ایضا و فی المثل جاوز الحزام الطبیین اطباء ج طبی اطنا
عح ف اض ۲ و ک ب ۲ و باز گردانیدن از کاری عح ف ا
ک ب ۲ صلة لعین الطباه ای دعاه و اطبی بنو فلان فلانا اذا خالوه و قتلوه
و خلف طحی ای مجیب طحو گستردن و بدرا زکشیدن و رفتن و بر پهلوی چپ خفتن
عح ف اض ۲ و بفتحهما یقال طحا الرجل و ما ادری این طحا ای ذهب
و طحا به قلبه ای ذهب به فی کل شیٔ طحا بالقصر زمین گسترده طاحی کشیده ای
ممتد یقال ضربه ضربة طحا منها ای امتد طراحی کرکسان بر هوا گرد مردار گردنده
طخیاء بالمد بر آمده و دل تنگی و یقال ما فی السماء طخیة بالضم ای شیٔ من سحاب
لیلة طخیاء شب تاریک کلمة طخیاء سخن باریک نا مفهوم ظلام طاخ مثل لیل داج
طادی ای ثابت قدیم مقلوب و اطرا طری تازه طراوة طراء تازگی عح بفتحهما
و ک ا ف ۲ اطرا ستودن و در ستودن مبالغه کردن و عسل و جز آن غیسلة

مطهرة ای مرباة بالافاویه تغسل بها الراس والید والوجه وکذلک العود المطری
ای الطری منه تبخیر به مثل المطیر تطریة تم کردن جامه را الطریة بکسر تین مثال هبریة اگرا
وهو نوع من طعام طغیان وطغوان بالضم طغوی بالفتح از حد در گذشتن ع ع الفتحها
و ف اض ۲ طاغی نعت منه یقال طغی یطغی ویطغو طغیانا ای جاوز الحد
وکل مجاوز حده فی العصیان طاغ وطغی یطغی مثله وموج زدن دریا و جوشیدن
خون وطغی السیل اذا جاء بماء کثیر واطغاه المال ای جعله طاغیا الطغیة بالای کوه
ومکان بلند و بلندی از هر چیز طغوة مثله طغیا بالفتح والضم مقصورا صغیر من البقر الوحشی
الطاغیة ملک روم و صاعقه و قوله تعالی فاهلکوا بالطاغیة ای صیحة العذاب طاغوت
جادو و دیو و هر چه بدی را سر شاید و هو واحد و جمع قوله تعالی یریدون ان
یتحاکموا الی الطاغوت وقد امروا ان یکفروا به و قوله تعالی فی الجمع اولیاؤهم الطاغوت
یخرجونهم طواغیت ج وطواغیت وان جاء علی وزن لاهوت فهو مقلوب لانه
من طغی و لاهوت غیر مقلوب لانه من لاه بمنزلة الرغبوت طفی بالضم برگ
مقل طفیة یکی و مار را یسمی الخبیث طفیة تشبیها به طفارة بالضم خرد شدن آفتاب وجیی از تیر
عنان و یقال اصبنا طفاوة الربیع ای شیئا منه طفو الطفو بر سر آب آمدن چیزی
ع ف اض ۲ والظبی یطفو اذا خفت علی الارض واشتد عدوه وطفاء
بالقصر شحم یقال ان الجبل فی الطفاء و هی آهو بگاه گوسپند ذوات الطفف
الطلاج و تطران قد و ده طلی ای بچه چهارپایان لستن ع ع ت اض ۲
طلی مثله ع ع ت اک ۲ یقال طلوت الطلا و طلیته اذا ربطته برجله
فهو طلی و مطلی طلیان بالضم جمع طلی المنفیرت ازلاد الغنم و یقال بالتشدید طلی
وطلیان مثل صبی و صبیان ای قلیله تقول منه طلی فه ذلک تطلی طلیی طلاته بالام
طلاء کردن طلی بالضم تیزی ... کردن بهر دن و خوا آن طلاء بالفتح والمد
خونی ... ول یقال ما علیه طلاء وطلاء بالمد والکسر سبکی و آنرا ای مثلث
خرا نسند الطبا لعنی حتی نخته و قطران و هر چه آن را در مالند بر جانی و رسن که پای بزه بندند

وطلیته بالدهن وغیره طلیا وتطلیت واطلیت به علی افتعلت تطلیة بیمار کردن کسی را
طلاء بالضم خون مطلاء علی مفعال زمین نرم رویاننده مطالی زمین که آهوان بچه را
درومی چرانند طمو به آمدن رود و پر شدن آن عح ف اض ۲ طمی مثله
عح ف اک ۲ ومنه طمت المرأة بزوجها اذا ارتفعت به طمی طمی مثل
طم یطم ای مر مسرعا طنی بر چفسیدن سپرز بر پهلو از تشنگی عح ک اف ۲
یقال منه طنی البعیر والبعیر طن نعت منه تطنیة منا گچه طی کردن طی نورد در نوشتن
عح ف اک ۲ یقال طویته فانطوی وگرسنه داشتن خود را عح ف ا
ک ۲ طیة بالکسر نورد ونیت وموضعی که قصد بدان دارد یقال مضی لطیته
ای لنیته التی انتواها وبعدت عنا طیته ای مقصده ومنزله الذی انتواه طوی گرسنگی
عح ک اف ۲ طاو نعت منه طیان ایضا وطوی گشته اذا عرض بعده
طوی البطن باریک شکم وتطوت الحیة ای تحوت یعنی حلقه شد طوی بالضم نام
موضعی بشام وقری بالضم والکسر یصرف ولا یصرف فمن صرفه جعله اسم واد
ومکان منکر ومن لم یصرفه جعله بلدة وبقعة معرفة وقال بعضهم هو الشیء المثنی وقالوا
فی تفسیر قوله تعالی بالواد المقدس طوی طوی مرتین ای قدس وقال الحسن ثنیت
فیه البرکة والتقدیس مرتین ذو طوی بالضم موضعی بمکه طویة نهانی دل طوی چاه برآورده
طایة بام وتوده خرما اطواء الناقة طرائق شحمها طهو گوشت پختن عح ف ا
ض ۲ طهی کذلک عح بفتحهما وفی الحدیث فما طهوی اذا ای ما عملی در فتن در
زمین طاهی طباخ طهاء بالمد ابر بر آمده یقال ما علی السماء طهاءة ای قزعة یعنی
یکپاره ابر طهیة حی از بنی تمیم طهوی بالتحریک والتسکین منسوب بوی ضمیمه
طثا رفت عح ف اض ۲ طثا لغوک چوب بازی کرد طثی چوبهای نرد
طخوة بالفتح ابر تنک طری پیش آمد یا بگذشت عح ک اف ۲
طریة وهی است بمین طسا چیش بر دل مردم غالب آمدن وبدان سبب
تخمه عارض گردیدن عح ک اف ۲ و ف اض ۲ طما عینه

فصل الظاء ۲ اض ف عع شتافتن ظقو باشد داشته جگه بجاری که زنی
ظبی آهو ووادی ثلاثة اظب جمع قلة ظباء ظبی ظبیات بفتحات جمع کثرة ظبیة
فرج زن قال الاصمعی هی لکل ذات حافر وقال الفراء هی للکلبة وآهو ماده ومن
دعائهم عند الشماتة به لاظبی ای جعل الله ما اصابه لازما له ظبة السیف طرفه واصلها
ظبو اظب جمع القلة ظبات ظبون جمع الکثرة ظبیان نام مردی ظمی اسیاه فام شدن لب
عع ک اف ۲ شفة ظمیاء نعت منه والمثنی ظمیاوان ظمیاء قلیلة الدم عین ظمیاء رقیقة الجفن
وساق ظمیاء قلیلة اللحم ظل اظمی اسود ورمح اظمی اسمر مظمی منسوب کشت دشتی
که از باران آب می یابد وقیل مظمی علی مفعل والاول الصواب وهو خلاف مسقوی
یعنی کشتی که آن را آب پاشی کنند تظنی من الظن فابدل من احدی النونات
یاء مثل تقضی من تقضض ظیان یاسمین دشتی ضمیمه ظاری بدبلا
گرنده ظری روان گشتن عع ف اک ۲ ظری البطنه شکم او از جریان
ونرمی بازنه ایستاد ظری زیرک شد عع ک اف ۲ ظوری نعت منه
اظروری انتفخ لبطنة او صار ذا البطنة او غلب علی قلبه الدسم ظاغیة دایه شیرده
ودایه سپرده اظلی سایه وخوش عیشی لازم گرفت اظواء گول شدن۔

فصل العین عباءة عبایة نوعی از گلیم عباءات ج تعبیة بعبی اراستن
لشکر بالهمز والیاء عتو عتی بالضم والکسر از حد درگذشتن عع ف اض ۲
اصله عتوو فابدلوا احدی الضمتین کسرة فانقلبت الواو یاء صار عتیا ثم اتبعوا الکسرة
بالکسرة صار عتیا فهو عات وهم عتی قلبوا الواو یاء وفعول اذا کان جمعا فحقها القلب
واذا کان مصدرا فحقها التصحیح لان الجمع عندهم اثقل من الواحد عتی عتی بغایت
پیری رسیدن عع ف اض ۲ وتعتیت مثل عتوت وعتی لغة فی حتی الغة هذیل
وثقیف وقرئ عتی حین عثا یعثو فی الارض ای افسد وهو عاث ای مفسد وکذلک
عثی بالکسر یعثی قوله تعالی ولا تعثوا فی الارض مفسدین عثواء گفتار وکندپیر اعثی مرد
بسیار موی ومرد احمق گران جان وکفتار نر عثیان بالکسر ضبعان عجو شیر خورانیدن

کودک را عع ف اض ۲ عجی کودک که بشیر بیگانه پرورده شود عجیة مونث عجوة
خرمائی نیکو بمدینه لینه درخت وی عاجیت الصبی ای غذیته بالطعام ومنعته اللبن اوربیته
بلبن غیر امه ویقال لقاه الله ما عجاه وعظاه ای ما ساءه یعنی انچه بد آید او را اندوهگین
کنندش عع ف اض ۲ عجی بالضم والقصر پوست هامی خشک شده که آنرا
پزند و خورند عجیة یکی عجایات بالضم دو پی دست اسپ از درون عجایة عجاوة
بلغتان وهما قدر مضغة من لحم موصول بالعصبة تحدر من رکبة البعیر الی الفرس عدو دشمن
ضد صدیق اعداء ج وهو وصف ولکنه ضارع الاسم وهو عدو وهی عدوة قال
ابن السکیت فعول اذا کان بتاویل فاعل کان مؤنثه بغیر هاء نحو رجل صبور الا عدوة
وهی نادرة وقال الفراء انما ادخلوا فیها الهاء تشبیها بالصدیقة لان الشئی قد یبنی علی ضده عدی بالکسر دشمنان
وهو جمع لا نظیر له قال ابن السکیت لم یأت فعل فی النعوت الا حرف واحد یقال هؤلاء
قوم عدی ای غرباء وقوم عدی ای اعداء وقوم عدی بالضم والکسر ای اعداء مثال
سوی وان ادخلت الهاء فیه قلت عداة بالضم وهو جمع عاد وهو العد ویقال ع
اشمت رب العالمین عادیک تعادوا من العداوة وتعادی ما بینهم ای فسد وتباعد
عداء بالکسر والمد دو صید را در پی یکدیگر زدن و انداختن عداء بالفتح والمد درازی
وپهنائی هر چیز وستم کردن واز حد درگذشتن وبازگردانیدن از کاری عع ف
ض ۲ عدوان بالضم ستم آشکارا یقال عدا علیه عدوا وعدوا وعدوانا وعداء قوله تعالی
فیسبوا الله عدوا بغیر علم وعدا فعل الاستثناء نصب ما بعدها تقول جاؤنی عدا زیدا
وتدخل ما تقول جاؤنی ما عدا زیدا والفاعل مضمر فیها وعداه ای جاوزه ومالی عنه معدی
ای لا تجاوز الی غیره تعدی گذشتن چیزی از یکی بدیگری یقال عدیته فتعدی وستم
کردن برکسی یقال منه تعدی علیه وعد عنه ای اصرف بصرک عنه وتعادی القوم
من العدوی ای موت بعضهم فی اثر بعض واعتدی علیه ای ظلم عوادی بازدارندگان
عدوة بالضم والکسر کرانه وادی وجای بلند قوله تعالی اذا انتم بالعدوة الدنیا عداء
بالکسر عدیات ج مثل برمة وبرام استعدا ویاری خواستن برکاری یقال

استعدیت الامیر علی فلان فاعدانی ای استعنت به علیه فاعاننی علیه والاسم العدوی
وہی المعونة والعدوی ایضا ما یعدی من جرب او غیرہ وہو مجاوزتہ من صاحبہ الی غیرہ یقال
اعدی فلان فلانا من خلقہ او من علة به او جرب وفی الحدیث لا عدوی ای لا یعدی
شیئ شیئا عدو دویدن خواستن اعدیت الفرس واستعدیتہ ای استحضرتہ اعداء
دلیری کردن در سخن وگذشتن چیزے از یکی بدیگرے وہو معدی علیہ ای معدوا
بدلت الیاء من الواو استثقالا عدواء مثل غلواء جائے کہ نشیننده وے چنبان
وبے آرام باشد وبروی آرام نتوان یافتن یقال جئت علی مرکب ذی عدواء
ای لیس مطمئن ویقال نمت علی مکان متعاد اذا کان متفاوتا لیس مستو ارض متعادة
زمین مختلف با سنگ وکلوخ وعدواء الشغل موانعہ ودوری جائے عدو وعدوان
سخت دویدن ذئب ذو عدوان یعدو علی الناس ومنہ قولہم السلطان ذو عدوان
وذو بدوان عدوان بالتسکین قبیلة عادیة عادیات شتران مانده در طاقستان
کہ بشبوئے گیاه میل نکنند وشتران سخت دونده عادیة ایضا ظلم یقال دفعت عنک عادیة
فلان ای ظلمہ وشره عدی الذین یعدون علی اقدامہم جمع عاد مثل غزی وغاز وقبیلة
از قریش گروه عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ عدوی منسوب بوے بنو العدویة قومی
از تمیم واز حنظلة عدویة گیاه وعلف تابستانی شوال بن عادیا بہ بالمد نام مردے
عذی بالکسر کشت دشتی ونام جائی عذاة زمین خوش خاک عذیة کذلک
عذوات ج عراء مقصور درگاه وساحت سرای عراة کذلک والیضا سختی سرما عراء
بالمد کشادگی بی حجاب قولہ تعالی لنبذ بالعراء عروی کشتہ عروة بالضم گوشہ قولہ تعالی
فقد استمسک بالعروة الوثقی عری ج وگروه مردم ودرخت استوار وشیر ونام مردے
ویقال ہو عروة منہ بالکسر ای خلو عرانی الامر واعترانی فروگرفت مرا کاری عرو فرود
آمدن چیزے بکسی وفروگرفتن مہمان میزبان را عرع ف اض ۲ عریة درخت
کہ میوۂ آن را بہ محتاجی دہند وہی فعیلة بمعنی مفعولة وفی الحدیث انہ رخص فی العرایا بعد
نہیہ عن المزابنة وباد سرد ویقال ان عشیتنا ہذه لعریة یقال اہلک فقد اعریت ای

ثابت الشمس وبرودت العریة عُرواء مثل غُلواء فترة اول تب ومنہ عُرِی الرجل
فہو معرو آعراء عریت دادن ودور شدن از کسی یقال اعراہ صدیقہ ای تباعد منہ
ولم ینصرہ واستعری الناس ای اکلوا الرطب وہو من العریة عُری بالضم والقصر برہنگی
عُرِی عریة بالضم فیہما مصدر منہ عع ک اف ۲ عار عریان برہنہ عاریة عُریانة
مؤنث وما کان علی فعلان بالضم فمؤنثہ بالہاء اعراء تعریة برہنہ کردن تعری لازم منہ
ویقال ما احسن معاری ہذہ المرأة وہی یدا ہا ورجلا ہا ووجہہا فرس عُرْیٌ بالضم ای
بی زین اعراء ج ویقال اعرَوریت الفرس ای رکبتہ عریانا بلا سرج واعروریت منہ
امرا قبیحا ای رکبت عاریّة ہی تشدید الیاء کانہا منسوبة الی العار لان طلبہا واخذہا
عیب وعار وقیل منسوبة الی العارة من الاعارة کالغارة من الاغارة وقیل ہی من العرا
بمعنی الخلاء وقیل من عار بعیر اذا جاء وذہب فسمیت عاریة لتحولہا من ید الی ید وقیل
من التعاور وہو تداول القوم الشیٔ بینہم وقد تخفف ایضا عزاء ای بالمد خویشتن را
با دیگرے بکسی یا بچیزے باز خواندن ونسبت کردن عع ف اض ۲ دک ۲
یقال عزوتہ وعزیتہ الی ابیہ ای نسبتہ الیہ فاعتزی وتعزی ہو ای انتمی وانتسب
یعنی باز نسبت خود را والاسم العزاء وفی الحدیث من تعزی بعزاء الجاہلیة فاعضوہ
بہن ابیہ ولا تکنوا یعنی بنسب الجاہلیة عزا ایضا شکیبائی وصبر عع ک اف ۲
تعزیة بصبر فرمودن مصیبت زدہ را یقال عزیتہ تعزیة فتعزی عِزة گروہے از مردم
والہاء عوض من الیاء عِزِیٌ بالکسر والتنوین عِزون بالکسر ج ولم یقولوا عِزات
کما قالوا ثبات فی جمع ثبة ومنہ قولہ تعالے عن الیمین وعن الشمال عِزین عُسُو
وعساء بالمد خشک ودرشت شدن عع ف اض ۲ وسخت پیر شدن عُسِی
مثلہ ودرشت شدن دست از کار ویقال للنبات اذا غلظ قد عسا وفیہ لغة اخری
عسی بالکسر ایضا اذا غلظ عاسی غورہ خرما عسی بالقصر شاخ خرما وہو ایضا فعل
من افعال المقاربة معناہ باشد کہ وفیہ طمع واشفاق ویأتی منہ وجوہ الماضی الا المستقبل
تقول عسی زید ان یخرج وعست فلانة ان تخرج فزید فاعل عسی وان تخرج مفعولہ

فهو بمعنی الخروج الا ان خبره لا یکون اسما ولا یجوز ان تقول عسی زید منطلقا واما قولهم عسی الغویر ابؤسا فشاذ نادر وقد یاتی فی الامثال ما لا یاتی فی غیرها وربما شبه عسی بکاد واستعمل فعله بغیر ان یقال عسی زید یخرج ویقال عسیت ان افعل ذلک بفتح السین وکسرها وللمراة عسیت ان تفعلی ذلک ولا یاتی منه فاعل ولا مفعول وعسی من اللہ سبحانه وتعالی واجبة فی جمیع القرآن الا قوله تعالی عسی ربه ان طلقکن قال ابو عبیدة عسی من اللہ سبحانه وتعالی ایجاب فجاءت علی احدی لغتی العرب لان عسی رجاء ویقین یقال ظنی بهم عسی ای ظنی بهم یقین عشی عشیة عشاء بالکسر والمد شبانگاه وهی ما بین المغرب والعتمة وزعم قوم ان العشاء من زوال الشمس الی طلوع الفجر عشیان تصغیر عشی والجمع عشیانات وقیل ایضا فی تصغیره عشیشیان والجمع عشیشانات عشیشیة تصغیر عشیة عشاءان مغرب وعتمة عشاء بالفتح والمد طعام شبانگاهی عشوت وتعشیت بمعنی یعنی طعام شبانگاهی خوردم وعشیان هو المتعشی وعشوتة فتعشی ای اطعمته عشاء وکذلک عشیته تعشیة ویقال عش ابلک ولا تغتر واذ قیل لک تعش قلت مابی تعش ولا تقل ما بی عشاء وعشیت الابل تعشی عشا اذا تعشت فهی عاشیة وهذا عشیها وفی المثل العاشیة تهیج الآبیة ای اذا رأت التی تابی العشاء التی تعشی تبعتها فتعشت معها عواشی ستران شب چرا کننده عشا بالقصر شب کوری

عشی

س ا ف م - اعشی نعت منه عشواء مؤنثه وامرأتان عشواوان وعشاه اللہ فعشی وهما یعشیان ولا یقال یعشوان لان الواو لما صارت فی الواحد یاء لکسرة ما قبلها ترکت فی التثنیة علی حالها تعاشی شب کوری نمودن از خود والنسبة الی اعشی اعشوی والی العشیة عشوی وعشواء ایضا هی الناقة التی لا تبصر امامها فهی تخبط بیدها کل شیء یقال رکب عشواء اذا خبط امره علی غیر بصیرة وفلان خابط خبط عشواء عشوة کار نا پیدا نمودن وکردن یقال اوطأتنی عشوة ثلث لغات ای امرا ملتبسا ویقال مضی من اللیل عشوة بالفتح وهو ما بین اوله الی ربعه وعشوة اللیل ایضا سواده وظلمته عشوه بالضم ایضا شعلة من نار وعشوة ای قصدته لیلا هذا هو الاصل ثم صار کل قاصد شیئا

وعشوت الی النار ای استدللت علیها ببصر ضعیف وعشوت عنه ای صدرت عنه
الی غیره ومنه قوله تعالی ومن یعش عن ذکر الرحمن وعشیت عنه العشاء ای رفقت به
مثل ضحیت عنه عصا مؤنث قوله تعالی هی عصای اتوکؤ علیها عصوان تثنیه عصی
بالضم والکسر ج اعص کذلک فی القلة مثل زمن وازمن وعصی هو فعول کسرت
العین المجاورة ما بعدها وفی المثل العصا من العصیة ای بعض الامر من بعض والعصا
ایضا نام اسپی معروف لجذیمة الابرش وفی المثل رکب العصا قصیر وقولهم انه
لضعیف العصا ای ترعیة یعنی نیکو چرانندهٔ ستور را ویقال القی عصاه اذا اقام
وترک السفر وهو مثل ویقال فی الخوارج شقوا عصا المسلمین ای اجتماعهم وائتلافهم
وانشقت العصا ای وقع الخلاف وهو لین العصا ای رفیق حسن السیاسة لما ولی
وقولهم لا ترفع عصاک عن اهلک یراد به الادب عصی بکسرتین استخوانهای بال
وعصوته بالعصا ای ضربته بها وعصوت الجرح ای شددته عصا بالفتح زدن بشمشیر
عصی ک اف ۳ - اعتصا تکیه کردن بر عصا وعصی بالسیف ای [illegible] عصا
عصیان بالکسر بی فرمانی کردن خلاف طاعت عصی معصیة کذلک عصی ف
ک ۳ عاص عصی نعت منه وعصاة وعاصون [illegible] استعصی علیه ای التوی علیه
یعنی گناه جست بر وی واعتصت النواة اذا اشتدت واعصی الکرم اذا خرج
عیدانه العاصی رگ خون که نه ایستد [illegible] وفی الحدیث عصیة عصت الله
ورسوله عضوة بالضم یک توک از موی ویقال فی ارض فلان عضاه [illegible]
وهو القلیل المتفرق وما بقی من مال فلان الا عضاض ای قلیل [illegible]
اندام اعضاء ج تعضیه اندام اندام کردن وفی الحدیث لا تعضیة فی میراث الا فیما
حمل القسم ای لا تجزیة فی شیء کالجبة من الجوهر فی [illegible] ان طلبوا القسم ولکنه
یباع فیقسم ثمنه وقوله تعالی الذین جعلوا القرآن عضین واحدها عضة لفظها
الواو والهاء وقد ذکر فی باب الهاء ویقال فی الدار فرق وعزون وعضون
من الناس کلها بمعنی اعطاء دادن والاسم العطاء یعنی دهش واصله [illegible]

بالواو ولانه من عطوة الا ان العرب تهمز الواو والیاء اذا جاءتا بعد الالف لان الهمزة
احمل للحرکات منهما واذا الحقوها الهاء فمنهم من یهمزها بناءً علی الواحد فیقول عطاءة ومنهم
من یردها الی الاصل فیقول عطاوة وفی التثنیة عطاءان وعطاوان واستعطی
وتعطی ای سأل والتمس العطاء رجل معطاء بالکسر کثیر العطاء وامرأة معطاء ایضاً
ومفعال یستوی فیه المذکر والمؤنث قوم معاطی ومعاطٍ قال الاخفش هذا مثل قولهم
مفاتیح ومفاتح واما فی واماںٍ والعطیة الشی المعطی یعنی ۰۰ بخشیده عطایا ج
ویقال ما اعطاه للمال کما یقال ما اولاه للمعروف وما اکرمه لی فی التعجب وهذا شاذ
لا یطرد واعطی البعیر انقاد ولم یستصعب قوس عطوی علی فعلی مؤاتیة سهلة وعطوت الشی
تناولته بالید معاطاة مناولة وفی المثل عاطٍ بغیر انواط ای یتناول ما لا مطمع فیه
ولا متناول وهو یعطینی بالتشدید ویعاطینی اذا کان یخدمک وتعاطاه تناوله
ویتعاطی کذا ای یخوض فیه وتعاطینا فعطوته اذا غلبته فیه وقیل فی قوله تعالی فتعاطی
فعقر ای قام علی اطراف اصابع رجلیه ثم رفع یدیه فضربها وقیل فی السؤال عمن اراد
ان یعطیک هل انت معطیّه بیاء مشدده مفتوحة یعنی هستی تو دهندهٔ من او را هل
انتم معطیه ایضاً للجماعة لان النون سقطت من معطون للاضافة وقلبت الواو
یاءً وادغمت وفتحت یاءک لان قبلها ساکنا وهل انتما معطیایه بفتح الیاء وقس علی
ذلک واذا صغرت عطاء حذفت اللام فقلت عطیّ وکذلک کل اسم اجتمعت فیه
ثلاث یاءات مثل عدیّ وعلیّ اذا لم یکن مبنیا علی فعل فان کان مبنیا علی فعل نحو
محیّا من حیا یحیی تحیة لم تحذف غطاء بالفتح والمد کرلبنه غطاءة وغطایة یکی یقال
لقی فلان غطاه وما عجاه ای شدة ولقاه الله ما اغطاه ای ما شاءه عفاء بالفتح والمد
خاک وناپدید شدن ونیست شدن یقال علیه العفاء اذا دعا علیه وخرکره عفا
بالکسر والفتح والقصر مثله وبالکسر والمد انبوهی پشم شتر وپر مرغ یقال ناقة ذات
عفاء عفو زمین غفل که بروی بی کسی نیامده باشد عفو مثلث لغات خرکره عفوة
مؤنث عفو المال زیادتی مال از نفقه واعطیته عفو المال یعنی بغیر مسئلة عفوة بالکسر

ہر چیزے یقال ذہبت عفوۃ ہذا البیت ای لینہ وخیرہ واکلت عفوۃ الطعام ای خیارہ
ومن الشراب کذلک ویقال اعفنی من الخروج معک ای دعنی منہ واستعفاہ سألہ
الاعفاء وعافاہ اللہ واعفاہ بمعنیً والاسم العافیۃ وہی دفاع اللہ عن العبد وتوضع موضع
المصدر یقال عافاہ اللہ عافیۃ عافی خواہندہ رزق از مردم وستور ومرغ و باقی طعام
در دیگ ودراز موعفاۃ بالضم ج وعافیۃ الماء با آب آیندہ عفاوۃ بالکسر ما یرفع
من المرق اولا ویختص بہ من یکرم یعنی سر دیگ خوردی از روغن ومانند آن وقیل ال
المرق واجودہ عفاوۃ بالضم باقی ماندہ خوردی در بن دیگ یقال عفوت لہ من المرق
اذا غرفت لہ اولا وعفوت القدر اذا ترکت فی اسفلہا شیأ وعفا المنزل وتعفی ای درس
وعفت الریح المنزل وعفتہ ای درستہ لازم ومتعد وعفی علی ما کان منہ اذا اصلح بعد الفساد
عفی بالضم جمع عافٍ وہو الدارس عفو بالفتح گذشتن از گناہ **ع ف ا ض** ۲
عفوّ علی فعول بسیار عفو کنندہ ودرشن ماندن آب وانبوہ شدن موی وبلطف ومانند
آن ومنہ قولہ تعالی حتی عفوا ای کثروا وانبوہ گردانیدن لازم متعد وعفوتہ واعفیتہ بمعنیً
وفی الحدیث امران تحفی الشوارب وتعفی اللحی وعفوتہ واعتفیتہ ای اتیتہ اطلب معروفہ
ومنہ فلان تعفوہ الاضیاف ای تنزل لہ وتعتفیہ الاضیاف العفاۃ ہو کثیر العفاۃ وکثیر العوافی
وکثیر العفی عفاۃ عفوۃ پیرامن دگرد اگرد سرای یقال اذہب فلا اری نک بعقوتی
ویقال ما یطور بعقوتہ احد عقی بالکسر نخستین انچہ از کودک نوزادہ آید از بول وعا الیطا عقی
حدث کردن کودک خرد **ع ف ا ک** ۲ ومنہ احرص من کلب علی عقی
صبی وہو الردج فی السخلۃ والمہر وباز داشتن **ع ف ا ض** ۲ یقال منہ
عقاہ قلب عاقہ اعتقاء احتباس وہو قلب اعتیاق یعنی باز ایستادن واز چیت برآمدن
کندن چاہ بجہت آب وپیش وسپس فراز گرفتن سخن عقیان بالکسر زر خالص اعتماد
سخت تلخ شدن چیزے وانداختن از دہان بسبب سختی یقال اعقیت الشیٔ اذا
ازلت من فیک کما تقول اشکیت اذا ازلت شکایتہ وفی المثل لا تکن حلواً فتسترط
ولا مرّاً فتعقی وعقی لسہمہ اذا رمی بہ فی الہواء لغۃ فی عقہ وذکر فی باب القاف عقی الطائر

ا۔ تفتح فی طیرانہ عکوۃ بالضم بیخ دم ستور عکی تج عکو کمرہ زدن و هم تو عع ف
ض ۲ عکی شیر گوسپند بر یک دیگر دوشیده و فرک شده و عکت الناقۃ اسے
سمنت و غلظت و یقال ما بہ معکاۃ بالکسر ای سمان غلاظ عکوا گوسپند سپید و بیہ
سیاہ جملہ اعضاء و عکت المراۃ شعرہا اذا لم ترسلہ و عکا فلان علی قومہ ای عطف علیہم
علو بلندی و بلند شدن جای و بر بلند آمدن عع ف اض ۲ علاء بالفتح والمد
بلندی در قدر و منزلت عع ک اف ۲ و لفتحہا علی بالضم والقصر معلاۃ
بالفتح کذلک معالی ج و یقال ہو من علیۃ الناس وہو جمع علی ای شریف بخیع القدر
مثال صبی و صبیۃ و علوت الرجل ای غلبتہ و علوتہ بالسیف ضربتہ و علا فی الارض ای
تکبر والمصدر علو فی ہذا کلہ علو الدار بالضم والکسر نقیض سفلہا و اتیتہ من عل الدار بکسر اللام
ای من عل بالضم علی ثلث احوال و اتیتہ من عالٍ ایضا و من معالٍ بالضم ایضا و من علو
بثلث حرکات الواو ایضا و یقال عال عنی و اعل عنی ای تنح و اعل عن الوسادۃ
و عال علی ای احمل علاوۃ الدار بالضم و علاوۃ الریح و سفالتہا ای جہۃ فوقہا و تحتہا
علیاء بالفتح والمد جای بلند بالضم والقصر تانیث اعلی علاۃ بالفتح سنگ کہ بر وے
پیہ خشک کنند و سندان آہنگر علا بالقصر ج و ناقۃ استوار خلقت رجل علیان مثل
عطشان دراز تن آور لیتہ یان فیہ والعالیۃ ما فوق نجد الی ارض تہامۃ و الی ما وراء
مکۃ وہی الحجاز وما والاہا و النسبۃ الیہا عالی و یقال علوی بالضم علی غیر قیاس و عالی الرجل
و اعلی اذا اتی عالیۃ نجد علیۃ بالضم والتشدید غرفہ یعنی بر دارہ علالی ج وہو فعیلۃ و اصلہا
علیوۃ فابدلت الواو یاء و ادغمت و قیل ہی علیۃ بکسرتین علی فعلیۃ وہو من المضاعف
لانہ لیس فی الکلام فعیلۃ بالضم و جمع علی علیون و علیین قولہ تع کلا ان کتاب الابرار
لفی علیین و انما جمع علی السلامۃ وہو مختص باولی العلم جبرا للکسر حقہ وہو الاعلال من
جہۃ القلب والادغام او تعویضا من حذف التاء المقدرۃ علی تاویل ان فیہ معنی الکثرۃ
کما اورد ذلک فی فلسطین و اخواتہ قال الزجاج اعراب ہذا الاسم کاعراب الجمع
کما تقول ہذہ قنسرون و رأیت قنسرین و منہم من یجعل النون حرف اعراب فیقول

علیین و قنسرین و فلسطین و رأیت قنسرین و مررت بقنسرین باثبات الیاء و
فی الاحوال الثلث عالیة الرمح ما دخل السنان الی ثلثه معلّی بفتح اللام هفتم تیر قمار نام
اسپی و بکسر اللام الذی یاتی الحلوبة من قبل یمینها علوی مثال فعلی نام اسپی یعیلی
یعلی و هما اسماء جلبین و استعلی الرجل ای علا و استعلاه ای علاه لازم متعد و اعتلاه مثله
و تعلّی ای علا فی مهله و تعلّت المرأة من نفاسها ای سلمت و تعلّی الرجل من علته و ا
الرفیع و اعلاه الله و عالاه ای رفعه و علّیت الحبل ای رفعته الی موضعه من البکرة تعالی
بلند شدن و برآمدن و تعال بفتح اللام ای جیٔ یعنی بیا و تعالی للمرأة و تعالیا انتما و تعالوا
انتم و تعالین انتن و لا یجوز ان یقال منه تعالیت لانه نهی عنه و تقول قد تعالیت و الی
ای شیٔ التعالی و یقال علیک زیدا ای خذه و الزمه و لما کثر استعماله صار بمنزلة هلم
و ان کان اصله من الارتفاع و علا بالامر اطلع به و استقل و علی معناه بر و لها ثلثة
مواضع قال المبرد لفظة مشترکة للاسم و الفعل و الحرف اسم فی قولک اتیته من علاه
من علا الدار و یدخل علیه حرف جر کقول الشاعر شعر غدت من علیه تنفض الطل بعدما
رأت حاجب الشمس استوی فترفعا ای غدت من فوقه و فعل فی قولک علا زید
الثوب و حرف فی قولک زید علی ثوب و هو حرف جر و قد یوضع موضع فی یقال کان کذا علی عهد فلان
ای فی عهده و موضع من کقوله تعالی اذا اکتالوا علی الناس یستوفون ای من الناس و یقال علی زیدا
و علی بزید ای ائتنی به و اعطنی زیدا و الفها منقلبة من واو و الا سما انقلب مع المضمر یاء تقول علیک و بعض العرب
ترکها علی حالها کقول الشاعر طاروا علاهن فطر علاها ای علیها و هی لغة لحارث بن کعب
و علوان الکتاب بالضم عنوانه و علونة الکتاب عنونته علاوة بالکسر باری علاوی ج
و سر مردم ما دام که بر گردن باشد یقال ضرب علاوته ای رأسه عمی نابینائی ع
ک ا ف ۲ فهو اعمی و هی عمیاء و هم و من عمّی فاعماه الله و تعامی ا
اری من نفسه العمی و پوشیده شدن کار بر کسی و منه قوله تعالی فعمیت علیهم الانباء
و رجل عم القلب علی فعل ای جاهل و امرأة عمیة عن الصواب و عمیة القلب و قوم عمون
و یقال فیهم عمیتهم ای جهلهم اعموی منسوب الی اعمی و الی عم عموی کما قلنا فی شجوی

انبیان سیل و شتر مست وعمی الموج بالفتح یعمی عمیا اذا رمی القذی والزبد تعمیة پوشیدن

سخن یقال عمیت معنی البیت ومنه المعمی من الشعر وقرئ فعمیت علیهم الانباء بالتشدید

ویقال ترکناهم عمی اذا اشرفوا علی الموت عماء بالمد ابر برکوه نشسته مانند دود وعمایة

بالفتح کوهے مسامی زمین هائی بی عمارت وبی مردم اعماء کذلک واعتمیت الشیء

ای اخترته وهو قلب اعتیام وقولهم ما اعماه یراد به ما اعمی قلبه لان ذلک ینسب الیه الکثیر

الضلال ولا یقال فی عمی العیون ذلک لان ما لا یتزید لا یتعجب منه ویقال اتیته ظهرا صکة

عمی ای وقت الهاجرة وهو تصغیر اعمی مرخما ویقال هو اسم رجل من العمالقة اغار علی

قوم ظهرا فاستأصلهم فنسب الوقت الیه عنو فروتنی وخواری نمودن ع ف ا

ض ۲ یقال عنا له واعناه غیره ومنه قوله تعالی وعنت الوجوه للحی القیوم ویقال عنا فیهم

اسیرا ای اقام فیهم علی اسار تعنیة بازداشتن ورنجانیدن یعنی رنجانیدن ورنجیدن

لازم ومتعد عانی اسیر وبندی وهم عناة وهن عوان وعنت بهم امور ای نزلت وعنوت الشیء

اخرجته واظهرته وعنت الارض بالنبات تعنو وتعنی اذا اظهرته یقال لم تعن بلادنا بشیء

بالضم والکسر اذا لم تنبت شیئا وما عنت الارض شیئا ای ما انبتت وعنیت بالقول

کذا ای اردت به ومعنی الکلام ومعناته ومعنیه واحد عنیة علی فعیلة بول شترکه بر کر بالند

یقال عنیت البعیر تعنیة اذا طلیته بها وفی المثل العنیة تشفی الجرب عناء بالفتح والمد رنج

دیدن ع ک ا ف ۲ عنایة رنج دیدن بجهت کسی یقال منه عنیت بحاجتک

اعنی بها مجهولا فانا معنی بها علی المفعول واذا امرت بها قلت لتعن بحاجتی وفی الحدیث

من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه ای لا یهمه دم عان خون روان اعناء کرانها

وقومی پراگنده از قبائل شتی عنو بالکسر کرانه عنا بالقصر کذلک عنونت الکتاب

وعلونته واسم العنوان والعلوان بالضم یعنی محل بکار ویقال هو من العنة فابدل

من احدی النونات یاء ونام مردے معاناة یعنی کشیدن یقال عاناه وتعناه یعنی

... ما ... ای ما العقوم علیه ... نافتن ... وگر کردن سر ناقه را

ع ف ا ک ۲ یقال عوت راس الناقة فالعوت والناقة تعوی برتها

في سيرها اذا الرياح نحتها تعوية تافتن رسن و دروغ داشتن سخن کسی را استواء
رسن تافتن خواستن و استوی فلان جماعة اي نعتي بهم الى الفتنة عواء بالضم
والمد بانگ گرگ و سگ وجز آن و بانگ کردن آنها عع ف اک ۲
وهو يعاوي الكلاب اي يصايحها عواء بالمد والتشديد سگ بانگ کننده دين وم
وهو مقصور ايضا ومنزلي از منازل قمر يمد ويقصر عوة آواز و فرياد يقال سمعت عوة وهو عوتهم اي اصواتهم
وجلبتهم وتصغير معاوية معيّة هذا قول اهل البصرة لان كل اسم فيه ثلث ياءات اولاهن ياء التصغير حذفت واحدة
منهن فان لم يكن اولاهن ياء التصغير لم تحذف شيا تقول في تصغير ميّة مييّة هذا اهل الكوفة
لا يحذفون منه شيا يقولون معيّية على قول من يقول أسيّد ومعيوية على قول من يقول
اسيود عيّ بالكسر درماندگی سخن وهو خلاف البيان يقال عي في منطقه وعيي ايضا
فهو عيي على فعيل وعيّ ايضا على فعل وهم اعياء واعيياء وفي المثل اعيا من باقل
وعيّ بامره وعيي اذا لم يهتد والادغام اكثر وتقول في الجمع عيوا مخففا كما قالوا حيّوا
وبالتشديد ايضا اعياء مانده كردن وشدن لازم ومتعد ودشوار شدن كار بر كسي
يقال منه اعيا عليه الامر وتعيا وتعايا عليه بمعنى اعيى بالفتح والقصر پدر بطني از عرب
والنسبة اليه اعيويّ داء عياء اي صعب كانه اعيا الاطباء والمعاياة ان تاتي بشيء
لا تهتدي به جمل عياياء اذا لم يهتد للضراب ورجل اعياياء اذا عيي بالامر والمنطق

ضميمه عبا چهره او تابان شد عع ف اض ۲ عابية زن
خوبصورت وعنبوا التاع آماده كردن كالا علي بستن گاه ازار را درست ساختن
عع ف اک ۲ يقال علي ازاره اي اغلظ معقده وعلي زيد اي مات
علي زيد واعلي زيد مثله علوة بالضم پست مقل علي ج عالي فروشنده پشت
مقل وايضا آزمند آشاميدن آن و مرده اعكاء استوار كردن عمو بالفتح گمراهی
وخواری وفروتنی اعماء ج عمو بالكسر خركره نروشتر شگرف ت نه وناوک
پشت وهو مع ذلك شديدا عي درشر او آفت رسيد

فصل الغين

غبية بارانی اندک اغباء اندک باریدن يقال اغبت السماء فهي مغبية ورجا

یلی
ہ
علی
ی
ہ
ہ

بہا الجمری الذی یجئ بعد الجمری الاول وقال ابو عبیدۃ الغبیۃ الدفعۃ فی السیر غباوۃ
کودنی وکودن شدن یقال غبیت عن الشئ وغبیۃ ایضا ع ک ا ف ب ۲
وبالعکس وتقول غبی علی الشئ اذا لم تعرفہ غبی علی فعیل کودن وہو من الواو وتغابی
ای تغافل غثاء بالضم والمد آب آوردہ وبتشدید الثاء کذالک اغثاء ج ۔ غثو
در شورانیدن سیل چراگاہ را ع ف اض ۲ ۔ اغثاء مثلہ غثیان بفتحتین
شوریدن دل غثی مثلہ ع ف اک ۲ غد فردا اصلہ غدو حذفت الواو
بلا عوض وقد جاء علی الاصل والنسبۃ الیہ غدی وان شئت غدوی غدوۃ بالضم میان
طلوع فجر وشمس ویقال اتیتہ غدوۃ بلا تنوین لانہا معرفۃ سحر الا انہا من الظروف المتمکنۃ
ویقال آتیک غداۃ غد والجمع غدوات ویقال انی لاتیۃ الغدایا والعشایا لازدواج
الکلام غدو بفتحتین بامداد کردن نقیض رواح ع ف اض ۲ قولہ تعالی
بالغدو والاصال ای بالغدوات فعبر بالمصدر عن الوقت کما یقال اتیک طلوع الشمس
ای وقت طلوع الشمس غداء بالفتح والمد طعام چاشت خلاف عشاء واذا قیل لک
ادن فتغد قلت مابی تغد ولا تعش ولا تقل مابی غداء ولا عشاء لانہ الطعام بعینہ وکذ
اذا قیل ادن وکل قلت مابی اکل بالفتح وغاداہ ای غدا علیہ غادیۃ ابر بامدادی اغتداد
بامداد کردن غدیان متغد نعت منہ امراۃ غدیا علی فعلی وغدیۃ فتغدی چاشت
خورانیدمش پس چاشت خورد غذی بزغالہ غداء بالکسر ج مثل فصیل وفصال
غذی المال وغذویۃ ای صغارہ کالسخال ونحوہا ویقال الغذوی ان یباع الشئ
بنتاج ماننزاہ الکبش ذلک الطعام ویروی بالدال المہملۃ منسوب الی الغد غذا
بالمد والکسر خورش وپرورش وغذوت الصبی باللبن ربیتہ فاغتذی بہ وغذیتہ
بالیاء کذلک غذا الماء سال والعرق یغذو غذوا ای یسیل دما والغذی تغذیۃ مثلہ
وغذا البول ای انقطع غذا ای اسرع غذوان بالتحریک اسپ سبک تیز رو وتغذیۃ
پروردن وبریدن شتر بول را غراء بالکسر والمد سریشم ماہی اذا فتحت الغین
قصرت واذا کسرت مددت وغروت الجلد اغرو دالصقتہ بالغراء وقوس مغروۃ ومغری

وفی المثل ادرکنی ولو باحد المغروین ای باحد السہمین
او بسہم او برمح مغریان بہما طربالان یعنی دو صخرہ بالا و خرپشتہ یقال ہما قبرا مالک
وعقیل ندیمی جذیمۃ الابرش وسمیا غریین لان النعمان بن المنذر کان یغریہما بدم من
یقتلہ اذا خرج فی یوم بؤسہ اغراء برانگیختن سگ را بر صید و بر آغالانیدن میان دو کس
غراۃ اسم فیہ وغری بہ ای اولع بہ والاسم الغراء بالفتح والمد ویقال غاریت بین الشیئین
غراء اذا والیت وغری فلان ای تمادی فی غضبہ وہو من الواو وغرا بالقصر خوبی رجل
غرٍ نعت غرو شگفت داشتن ع ف اض ۲ یقال لا غرو ای لا عجب
غزو با دشمن دین جنگ کردن ع ف اض ۲ والمغزاۃ بالفتح الاسم فیہ
وہو غازٍ وہم غزاۃ بالضم وغُزّی بالتشدید والتنوین وغزیّ علی فعیل وغزّاء بالضم والمد
والتشدید مثل قضاۃ وسُبّق وحجیج وفُسّاق ومنہ قولہ تعالی او کانوا غُزّی لو کانوا عندنا
غزوی منسوب الی الغزو واغزیت فلانا ای جہزتہ للغزو وامرأۃ مغزیۃ غاز زوجہا
والناقۃ التی جاوزت السنۃ ولم تلد واتان مغزیۃ ای متاخرۃ النتاج واغزت الناقۃ
ای عسر لقاحہا واغزیت الرجل امہلتہ واخرت مالی علیہ من الدین ومغزی المقصد یقال
عرفت مغزاہ ومایغزی من ہذا الکلام ای مایراد غزیۃ غزوان نام مردی غسو
بضمتین تاریک شدن ع ف اض ۲ و ک اف ۲ اغساء
کذلک غشاء بالمد والکسر پوشش وعلی بصرہ غشاوۃ مثلثۃ وغشوۃ ست لغات
ای غطاء ومنہ قولہ تعالی فاغشیناہم الغاشیۃ ای قیامت قولہ تعالی ہل اتاک
حدیث الغاشیۃ ای القیامۃ و درد و بیماری شکم یقال رماہ اللہ بالغاشیۃ و آہن
پس کوہہ رحل و زین و پوشش زین اغشی اسب سپید سر غشواء مونث تغشیۃ
فرو پوشیدن و بتازیانہ فرو گرفتن غشیان بالکسر مجامعت فرو گرفتن و آمدن
اغشاء بہ آوردن و بر پوشانیدن و کور کردن و بالتحریک بیہوش شدن ع
ک اف ۲ غشیۃ وغشی کذلک یقال غُشِی علیہ فہو مغشی علیہ واستغشی
بثوبہ وتغشی ای تغطی بہ غضا بالقصر درخت طاق ومنہ قولہم ذئب غضا و

کثیرة الغضا و بعیر غاضٍ و ابل غاضیة و غواض التی تاکل الغضا یعنی طاق خوار فاذا
اشتکت بطونها من اکل الغضا قلت بعیر غضٍ و ابل غضیة و غضایا و قد غضیت غضیً
بعیر غضوی منسوب اغضاء چشم فرو خوابانیدن و تاریک شدن ولیل مغضٍ لغة قلیلة
والکثر ما یقال لیل غاضٍ ولیلة غاضیة ای مظلمة و نار غاضیة ای مضیئة و هو من الاضداد
غطاء بالکسر والمد پوشش غطی و تغطیة پوشانیدن **ع ف اض ۲ و**
**ک ۳** و غطا اللیل یغطو و یغطی ای اظلم و منه الغاطیة و هی الکرمة لسترها وجه الارض
و غطا الماء و کل شیٔ ارتفع و طال علی الشیٔ فقد غطا علیه و غطی یغطی غطیا بالضم و الفتح
اذا امتلأ شبابا **اغفا** خواب شدن غفا بالقصر ما یخرج من الطعام کالزوان فیرمی
یعنی دانه که آنرا تلخه خوانند که در گندم بیرون آید و الغفا آفة تصیب النخل و هو شبه الغبار
یقع علی البسر فیمنعه عن الادراک و النضج فیمسخ طعمه **غلی** غلیان جوشیدن دیگ
**ع ف اگ ۲** غلو از حد در گذشتن در هر چیز **ع ف اض ۲**
یقال منه غلا فی الامر ای جاوز فیه الحد غلاء بالفتح و المد گران شدن نرخ غلو دور
انداختن تیر بغایت قدرت غلوة یک تیر پرتاب مسافت ولشانه غلاء ج وفی المثل
جری المذکیات غلاء **اغلاء** جوشانیدن و گران کردن نرخ را و گران خریدن چیزها
یقال منه اغلی باللحم و غالی به و تغالی لحم الناقة ای ارتفع و ذهب غالیة سیاهی
خوشبوی که موی را بوی خضاب کنند و منه تغلیت بالغالیة و ناقة مغلاة الوهق تغالی
اذا تواهقت اخفافها **اغتلاء** شتافتن غلواء مثال علماء از حد در گذشتن شتاب
و گذشتن جوانی و اول آن **غمی** بالفتح و القصر بیهوش یقال ترکت فلانا غمی
ای مغشیا علیه و ترکتها و ترکتهما و ترکتهم و ترکتهن غمی سواء لانه مصدر و ان شئت قلت غمیان
و هم اغماء **اغماء** بیهوشی یقال اغمی علیه فهو مغمی علیه و غمی علیه فهو مغمی یستعمل کلاهما مجهولین
و اغمی علیه الخبر ای استعجم مثل غم **غمی** البیت ما فوق السقف من القصب و التراب
و نحوه فان کسرت مددت و قلت الغماء و قد غمیت البیت **غنیة** بالضم بی نیازی
یقال غنی به عنه غنیة و غنیت المرأة تزوجا غنیانا بالضم ای استغنت و غنی بالمکان

اقام بہ وغنی ای عاش کلہا بالکسر غناء بالمد و بالفتح فائدہ وسرود غناء بالکسر والمد سرود غنی بالقصر توانگری ودستگاہ تقول منہ غنی فہو غنی وہوا یضا حی من غطفان اغناء بے نیاز کردن ویقال اغنیت عنک مغناۃ فلان ومغنی فلان بالضم والفتح فیہما ای اجزأت عنک مجزاۃ فلان ویقال ما یغنی عنک ہذا ای ما یجدی عنک وما یغنیک قولہ تعالی وما یغنی عنہ مالہ اذا تردی غانیۃ زنی کہ بے نیاز باشد بجمال خود از پیرایہ ویا بشوی خود از سر مغوالی ج وقد غنیت کرضی اغنیۃ بالضم والتشدید سرود اغانی ج تغنیۃ سرود گفتن تغنی کذلک وتغنی الرجل ای استغنی وتغانوا ای استغنی بعضہم عن بعض مغنی بالفتح جای باہل وباشندگان مغانی ج غی بالفتح گمراہی ونومیدی غوایۃ بالفتح مثلہ عع ف اک ۲ غاو وغوی نعت منہ واغواہ غیرہ فہو غوی تغاوی بربدی وبی راہی گرد آمدن ویار مندی کردن یقال تغاووا علی عثمان فقتلوہ غوی بالفتح والکسر سیر ناشدن بروی بچہ از شیر مادر ولاغر ماندن آن وناگوارہ کردن شیر وہلاک شدن ازان عع س اف ۲ وف اک ۲ غوغاء بالفتح والمد ملخ انبوہ وبا انبوہی در افتادن بچنگ غاغۃ مردم انبوہ درآمیختہ وملخ نو بال برآوردہ ومگس ریزہ غاغۃ نام نوعی از گیاہ انغو بالضم والتشدید سختی مغواۃ مغاکی وکندہ مغویات بتشدید الواو ومفتوحا ج وفی المثل من حفر مغواۃ وقع فیہا غیایۃ بالفتح روشنائی تابش آفتاب وتنگ چاہ مثل غیابہ ودسایہ بان وہر چہ بربالای سر سایہ کند چون ابر وتاریکی وجز آن وفی الحدیث تجیئ البقرۃ وآل عمران یوم القیمۃ کانہما غمامتان او غیایتان وغایا القوم فوق رأس فلان بالسیف کانہم اظلوہ بہ غایۃ پایان ہر چیز از زبان ومکان غای ج مثل آیۃ وآی وعلم ودوکان خمار ونباذ یقال غییت غایۃ واغییت اذا نصبتہا وفلان لغیۃ لقیض قولک لرشدۃ

ضمیمہ غاتیۃ زن بے خرد وغذیتہ غذوۃ ولم یعرفہ الجوہری فائدہ الغنوۃ بالضم توانگری تقول لی عنہ غنوۃ

# فصل الفاء

فأو وفأی شگافتن سر بزخم شمشیر عع بفتحہما یقال منہ فأوت رأسہ وفأیت رأسہ فانفأی ای انشق

فاءو الفنا میان دو کوه فئة بالکسر گروه فئون ج والهاء عوض من الیاء فتی جوان وجمع آن مرد
فتاة مونث فتاء بالفتح والمد مصدر منه عع ک اف ۲ فهو فتی السن وقد
ولد له فی فتاء سنه اولاد افتاء ستوران جوانه خلاف مسان واحد ها فتی علی فعیل
و یقال لفلان بنت تفتت ای تشبهت بالفتیات وفتیت الجاریة اذا خدرت
ومنعت اللعب مع الصبیان فتوة بالضم جوانمردی یقال هو فتی وهم فتیان وفتیة
وفتو وفتی مثل عصی وقد تفتی وتفاتی و یقال لا افعله ما اختلف الفتیان یعنی اللیل
والنهار کما یقال الجدیدان والاجدان استفتاء جواب فتوی خواستن افتاء
جواب دادن سرفتوی والاسم الفتوی والفتیا مقصورین وتفاتوا الی المفتی ای
ارتفعوا الیه فی الفتیا مقصورین وتفاتوا الی المفتی ای ارتفعوا الیه فی الفتیا فجوة فراخنای
میان دو کوه وج آن وقوله تعالی فی قصة اصحاب الکهف وهم فی فجوة منه
وتفاجی الشیء ای صار له فجوة وفجوة الدار ساحتها فجا بالقصر دوری میان دو زانو
عع ک اف ۲ قوس فجواء کمان که زه از وے دور باشد فجو دور کردن
آن عع ف اض ۲ فجا کشاده سینه شدن کمان از زه عع ک ا
ف ۲ فحا بالقصر دیک افزار و بالکسر کذالک والفتح اکثر افحاء ج دیگ افزار
من اکل فحاء ارض لم یضره ما وها یعنی البصل و یقال فح قدرک تفحیة فحوی الکلام
بمعنی سخن یقال عرفت ذالک فی فحوی کلامه وفحواء کلامه بالمد وانه لیفحی بکلامه الی
کذا وکذا ای یذهب فدا ای بالکسر یمد و یقصر و بالفتح والقصر و فدیة بالکسر بها
وسر خرید یقال فدی لک ابی یعنی سر بهای تو باد پدر من وفداء لک بالمد والکسر النقرة
منونا اذا جاورت لام الجر خاصة لانه نکرة یریدون به معنی الدعاء و یقال فاداه وفداه
اذا اعطی فداه فانقذه وفداه بنفسه سر بها داد او خود را او فداه تفدیة اذا قال له
جعلت فداک یعنی گوید سر بهای تو باد بهای من وتفادوا ای فدی بعضهم بعضا
وافتدی منه بکذا قوله تعالی فلن یقبل من احدهم ملأ الارض ذهبا ولو افتدی به
وقوله تعالی لو یفتدی من عذاب یومئذ ببنیه وتفادی فلان من کذا ای تحاماه وانزوی عنه

فداء بالفتح والمد انبار غله فرو پوستین فراء بالکسر والمد ج افریت الفرو ای لبسته
فروة پوست سر و نام مردے و توانگری وهو مبدل من ثروة قال الفراء انه لذو فروة
من المال و ثروة بمعنیً و پارهٔ علف خشک فری بریدن موزه و توشه دان و مانند
آن جهت اصلاح آن و بریدن مسافت و رفتن و دروغ بر بافتن ع ف ا
ک ۲ یقال فری فلان کذبا ای خلقه و افتراه ای اختلقه والاسم الفریة بالکسر
فری بالقصر متحیر شدن و بدهوش گشتن ع ک ا ف ۲ و فری فلان
یفری ای تحیر و دهش یقال فلان یفری الفری اذا یاتی بالعجب فی عمله و قوله تعالی
لقد جئت شیأ فریا ای مصنوعا مختلقا و یقال عظیما و افریت الاوداج قطعتها
و افریت الشیٔ شققته فانفری و تفری ای انشق یقال تفری اللیل عن صبحه و افری
الذئب بطن الشاة اے شقها و افریت الادیم قطعته علی جهة الافساد و فریته قطعته
علی جهة الاصلاح و تفرت الارض بالعیون ای انبجست فسو گند کردن ع ف ا
ض ۲ و قبیله از عرب فسوی منسوب الیه فساء بالضم والمد گند و تفاست الخنفساء
کوین بر آورد و خبز دوک تاگند کند و فی المثل افحش من فاسیة وهی الخنفساء فسو
علی فعول بسیار گند کننده و فی المثل ما اقرب محساه من مفساه ای فمه من استه
فشو بضمتین پراگنده شدن خبر ع ف ا ض ۲ - افشاء متعد منه یعنی فاش
کردن و تفشی ای اتسع فواشی گوسپندان بچراگاه پراگنده شده و فی الحدیث
ضموا فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء فصیة رهائش و تفصی فلان ا
تخلص من البلیة و تفصیت من الدیون ای خرجت و تخلصت منها و فصی اللحم
من العظم ای تخلص و تفصیته منه ای خلصته یقال افصی عنک الحر ای خرج و لا یقال
[illegible] البرد افصی المطر ای اقلع افصی نام مردے فضاء بالفتح والمد
[illegible] جای فراخ و گشاده شدن و افضیت ای خرجت الی الفضاء
و افضیت الی فلان بسری و افضی الی امرأته ای باشرها و جامعها و افضاها ا
جعلها مفضاة وهی التی جعلت مسلکاها واحدة و یقال لها شریم و افضی بیده

مدلی الارض اذا مسہا بباطن راحتہ فی سجودہ فضا بالقصر چیزے آمیختہ یقال امرہم فضی بینہم ای لا امیر علیہم افعی مار بزرگ وہو افعل و بنون و کذلک اژدہی افاع ج افعوان بضمتین اژدہای نر ارض مفعاۃ زمین افعی ناک مفعاۃ ناقہ داغ کردہ بشکل افعی و تفعی الرجل صار کالافعی فی الشر فغو فاغیۃ گل حنا افغی النبات گل بیرون آورد فغا بالفتح والقصر غورہ تباہ شدہ ومنہ افغت النخلۃ فقوۃ السہم سوفار تیر ای فوقہ فقی بالقصر ج فلاۃ دشت و بیابان فلا فلوات ج فلی علی فعول کذلک افلا بدشت شدن فلو کرہ مونث افلاء ج فلاوی کذلک فاذا فتحت الفاء فی الواحد شددت الواو واذا کسرت خففت وقلت فلو مثال جرو و فلوا بالفتح والتخفیف از شیر باز کردن کرہ را و پروردن و بر سر زدن شمشیر ع ف اض ۲ فلی بالیاء کذلک ع ف اک ۲ والیضا سپش جستن در سر و معانی شعر و غرائب آن بر آوردن یقال فلوتہ بالسیف و فلیتہ و فلیت راسہ من القمل و فلیت الشعر ای تدبرتہ واستخرجت معانیہ افتلاء از شیر باز کردن و پروردن فرس مفل و مفلیۃ ذات فلو استفلاء سپس جستن در سر خواستن فناء بالفتح والمد سپری شدن ع ک ا ف و لغت فی افناہ غیرہ و تفانوا ای افنی بعضہم بعضا فی الحرب فناء بالکسر والمد گرداگرد ومنہ فناء الدار افنیۃ ج و یقال ہو من افناء الناس اذا لم یعلم ممن ہو شجرۃ فنواء ذات افنان وہو علی غیر قیاس وقیاسہ فناء فنا بالفتح والقصر انگور سگک فناۃ گاو والیضا بزہ گاو فنوات ج افالیۃ گیاہ تر افانی ج و یقال ہو ایضا عنب الثعلب فانیۃ ای داریۃ وسکنۃ فوۃ روئین ثوب مفوی ای مصبوغ بہا فی بالکسر حرف جر بمعناہ در وہو للوعاء والظرف وما قدر تقدیر الوعاء یقال الماء فی الاناء وزید فی الدار والشک فی الخبر وقد یکون بمعنی علی لقولہ تعالی ولاصلبنکم فی جذوع النخل ای علیہا فیء اقیاء ماندہ گردانیدن فطو بالفتح ف اض ۱-۲ افطی فطی زیاد فطی و اوئی است بچہ فقی کشتی کشت زاری است و تخلستانی است عربی

فامیة او افامیة شهری است بشام و دهی است بواسط فهوت عنه سهوت دافهی سست شد رائی او

## فصل القاف

قباء بالمد میم اقبیة ج تقبی پوشیدن قبا قبو ضم کردن حرف را نبرة مقبوة ای مضمومة قبة الشاة مخففة هزار خانهٔ گوسپند و الهاء عوض من الواو وقباء بالضم والمد بحجاز نذکر ولؤنث قتو خدمت کردن عع ف اض ۲ مقتی کذلک یقال قتوت قتوا ومقتی کما یقال غزوت غزوا ومغزی مقتوی خادم قال ابو عبیدة هذا رجل مقتوین وهما مقتوین وهم مقتوین وهی مقتوین وهم الذین یعملون للناس بطعام بطونهم ویقال بالفارسیة نان جامه قال سیبویه سألوا الخلیل عن مقتوی ومقتوین فقال هو بمنزلة الاشعری والاشعرین اقحوان بالضم بابونه علی افعلان وتجمع علی اقاحی بحذف الالف والنون واقاح ولیصغر علی اقیحی معجوه داروی که دران اقحوان باشد اقحوانة نام موضعی قدوة بالکسر پیشوا یقال فلان قدوة تقتدی به بالکسر والضم وقدة ایضا قدو خوشبو وبامزه شدن گوشت عع ف اض ۲ قدی مثله عع ف ا ک ۲ قدی بالقصر کذلک عع ک ا ف ۲ یقال قدا اللحم والطعام یقدو قدوا قدی یقدی قدیا وقدی بالکسر یقدی قدی اذا شممت له رائحة طیبة وشممت قداة القدر فهی قدیة علی فعلة ای طیبة الریح ویقال ما اقدی طعام فلان ای ما طیب طعمه ورائحته قدیان شتافتن عع ف ا ک ۲ ویقال مر فلان یقدو به فرسه وهذا اقدی رمح بالکسر ای قدر رمح ویقال خذ فی هدیتک وقدیتک بالکسر فیهما ای فیما کنت فیه واتتنا قادیة من الناس ای جماعة قلیلون وجمعها قواد ویقال هی بالدال المعجمة ایضا عند ابی عمرو وهم اول من یطرأ علیک ویقال منه قدت قادیة تقدی قدیا قذی خاشاک یقال منه قذیت عینه بالکسر قذی فهو قذ العین علی فعل اذا سقطت فی عینه قذاة وهی واحدة القذی قذی بیرون انداختن خاشاک عع ف ا ک ۲ یقال منه قذت عینه ای رمت بالقذی وقذت الشاة ای القت من رحمها بیاضا یقال لکل ذکر یمذی ولکل انثی تقذی اقذاء خاشاک انداختن

در چشم تقذیۃ خاشاک بیرون کردن از چشم یقال قذیت عینہ فقذیتہ ای سقط فی عینہ
قذاۃ فاخرجتہا وقاذیۃ ای جاریۃ واما القاذیۃ من الناس فذکر ابو عمرو انہا بالذال المعجمۃ
فیکون من ہذا الباب قرو قدح چوبین وکاسۂ سگ وبُن درخت کہ آنرا کاواک
کنند ودروی نبیذ ریزند وبزرگ شدن پوست خصیہ رجل قرو انثی نعت منہ قروۃ
مؤنث ونا وبزرگ دراز کہ دروی ستور آب خورد ویقال ترکت الارض قروا واحدا
اذا طبقہا المطر ویقال رأیتہم علی قرو واحد ای علی طریقۃ واحدۃ قریۃ دیہ
قری بالضم ج علی غیر قیاس لان ما کان علی فعلۃ بفتح الفاء من المعتل جمع علی فعال
مثل رکوۃ ورکاء وظبیۃ وظباء ویقال قریۃ بکسر القاف لغۃ یمانیۃ جمعت الی ذلک
مثل فروۃ وفری ولحیۃ ولحی القروی منسوب وقولہ تعالی علی رجل من القریتین عظیم
وہی مکۃ وطائف قری علی فعیل مجری الماء فی الروض اقریۃ قریان ج قریۃ علی فعیلۃ
خشبات فیہا فرض یجعل فیہا رأس العمود من البیت مقری بالکسر کاسۂ بزرگ مقراۃ
یکی وبالفتح جای گرد آمدن آب باران قاریۃ بالتخفیف یکی از مرغان کہ عرب بدان تیمن کنند
ویشبہون الرجل الکریم بہ والعامۃ یشددونہ قواری ج ویقال الناس قواری اللہ
فی الارض ای شہداء اللہ قاریۃ ایضا تیزی ونوک سنان وتیزی شمشیر وحدہ ج
وقروت البلاد وقریتہا واقتریتہا واستقریتہا ای تتبعتہا وخرجت من ارض الی ارض
ویقال جاء فی کل قار وباد ای من نزل القریۃ والبادیۃ واقریت الجل علی الفرس
ای الزمتہ ایاہ وقریت الضیف قری بالکسر وقراء بالفتح والمدیز بالفتح [illegible]
اذا کسرت القاف قصرت وان فتحت مددت وتقریت المیاہ ای تتبعتہا
قریت الماء فی الحوض جمعتہ قری بالکسر آب گرد آمدہ در حوض ومہمانی قری با [illegible]
[illegible] البعیر یقری العلف فی شدقہ ای یجمعہ ناقۃ قرواء طویلۃ السنام [illegible]
الظہر بینۃ القری ولا یقال جمل اقری [illegible] علی [illegible]
[illegible] العین [illegible] فی الحدیث [illegible] البعیر [illegible] الی [illegible]
[illegible] قسا قساء بالفتح والمسنی دل سخت شدن یقال قسا قلبہ

واقساہ الذنب یقال الذنب مقساۃ للقلب حجر قاس ای صلب وقاساہ ای کابدہ
قساء موضعی درہم قسی درم ناسرہ قسیان ج مثال صبی وصبیان دراہم قسیۃ قسیات
کذلک وقست الدراہم تقسو یوم قسی شدید الحر والشر لیلۃ قسیۃ باردۃ قسی ایضا
لقب مردی قشو پوست باز کردن از چیزے عع ف اض ۲ مقشو ای مقشور
یقال قشوت وجہہ وقشیتہ فہو مقشی ای مقشر قصو لغبتین دور شدن عع ف ا
ض ۲ قصا المکان فہو قصی وارض قاصیۃ وقصیۃ وقصوت عنہم ای تباعدت قصیا
بالقصر والمد دوری وکرانہ عع ک اف ۲ قصی عن جوارنا واقصیتہ انا فہو
مقصی ولا یقال مقصی وذہبت قصا فلان ای ناحیتہ وکنت منہ فی قاصیۃ ای ناحیۃ
ویلہم اقاصیک ای اینا ابعد من الشر وقصوت البعیر اذا قطعت من طرف اذنہ
فہو مقصو وشاۃ قصواء وکذا ناقۃ ولا یقال جمل اقصی وانما یقال مقصو ومقصی ترکوا القیاس
فیہ ومثلہ امرأۃ حسناء ولا یقال رجل احسن وکان لرسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
ناقۃ تسمی قصواء ولم تکن مقطوعۃ الاذن قصیۃ دور وشتر آسودہ نیکو کہ بروی بار نکنند
ونہ دوشند واورا انجبت روزی ذخیرہ بدارند وقصیت اظفاری یعنی قصصت مکان
اقصی دور ناحیۃ قصوی وقصیا بالضم فیہما ویقال نزلنا مکانا لا یقصیہ البصر ای لا یبلغ
اقصاہ واستقصی وتقصی یعنی قصی بالتصغیر نام مردے از اجداد رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم قصوی منسوب بوے قضا بالمد حکم وحکم کردن عع ف ا
ک ۲ واصلہ قضای من قضیت الا ان الیاء لما جاءت بعد الالف ہمزت
اقضیۃ ج قضیۃ مثلہ قضایا ج علی فعالی واصلہ فعائل قولہ تعالی وقضی ربک ای
حکم وامر ربک وبر داختن یقال قضیت حاجتی وضربہ فقضی علیہ ای قتلہ کانہ
فرغ منہ قولہ تعالی فوکزہ موسی فقضی علیہ ومردن یقال فلان قضی نحبہ ای مات
وسم قاض ای قاتل وگزاردن وام ورسانیدن وروا کردن حاجت واگاہانیدن
یقال قضیت دینی وقولہ تعالی وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب وقولہ تعالی ثم
اقضوا الی وتقضی فلان ج ای مات ومضی وقضاہ ای صنعہ وقدرہ قولہ تعالی فقضٰہن

قسو

قصو

قضا

سبع سموات فی یومین ومنه القضاء والقدر واستقضی فلان ای صیر قاضیا وقضاء الامر
ای حجله قاضیا وانقضی وتقضی سپری شد واقتضی دینه وتقاضاه بمعنیً وقضوا بینهم
منایا بالتشدید ای انفذوها وقضی اللبانة ایضا بالتشدید وقضاها بالتخفیف بمعنے
قضاء بالتشدید والمدرزة محکم وتقضی البازی ای انقض واصله تقضض فلما کثرت الضادات
ابدلت من احداهن یاء قضة بالکسر گیا ہے و موضعی قضات قضین ج قطا بالقصر
سنک خوار قطاة یکی والیضا جای نشستن ردیف از ستور قطوات قطیات ج وفی المثل
لیس قطا مثل قطی ای لیس الاکابر کالاصاغر ریاض القطا موضعی قطو گام نزدیک
نهادن از نشاط صح ف اض ۲ قطا فی مشیته واقطوطی بمعنیً فهو قطوان
بالتحریک وقطوطی علی فعوعل قطوان بالتحریک موضعی بکوفه کساء قطوانی اقعاء بر کون
نشستن سگ وقد نهی عن الاقعاء فی الصلوة وهو ان یضع الیتیه علی عقبیه بین السجدتین
علی تفسیر الفقهاء وفی اللغة هو ان یلصق الیتیه بالارض وینصب ساقیه ویتساند الی
ظهره وفی الحدیث انه علیه السلام اکل مقعیا قعو قعو بر جستن گشن بر ماده صح
ف اض ۲ یقال منه قعا الفحل مثل قاع وقعا الظلیم ایضا قعواء زن باریک
ساق قعو دو چوب ابکرهٔ دلو که محور بر وے باشد قفا بالقصر پس سر یذکر ویونث
قفی ج علی فعول مثل عصا وعصی اقفاء ایضا علی القلة واقفیة ایضا علی غیر قیاس لانه
جمع الممدود مثل سماء واسمیة قفی بر قفا زدن واز قفا بریدن گلوی گوسپند صح ف ا
ک ۲ یقال شاة قفیة ای مذبوحة من قفاها هذا عن ابی زید وقال غیره قفنیة
بالنون الزائدة تقفیة در پی فرستادن یقال قفیت علی اثره بفلان ای اتبعته
ایاه قوله تعالی ثم قفینا علی آثارهم برسلنا ومنه الکلام المقفی وسمیت قوافی الشعر لان
بعضها یتبع اثر بعض وعولیف القوافی نام شاعرے وهو ابن معاویة بن عقبة
والقافیة القفا ایضا وفی الحدیث یعقد الشیطان علی قافیة راس احدهم ثلث عقد
قفو در پے رفتن قفو بالضم مثله صح ف اض ۲ دشنام دادن بفحش بدی
صریح وفی الحدیث لاحد الا فی القفو البین ولکارے شباه اذا خلق کسی را والاسم القفوة

بالکسر ونواله وبخشش نهادن بجهت مهمان قفی قفیة قفاوة آنچه مهمان را بدان گرامی
کنند یقال منه قفوته واقتفیته به ایضا ای آثرته فهو مقتفی به او موثر مکرم والاسم القفوة
بالکسر یقال فلان قفوتی ای خیرتی او تهمتی کانه من الاضداد وقیل بمعنی قرفتی واقتفاه
ای اختاره واقتفی اثره وتقفاه ای اتبعه ولا افعله قفا الدهر ای ابدا قلی بریان کردن
گوشت وبسیت وجز آن عع ف اک ۲ فهو مقلی قلو کذلک عع ف ا
ض ۲ فهو مقلو قلاء نعت ذلک قلیة علی فعیلة اسم منه وهو نوع من الطعام قلا یا جمع
مقلاة مقلی بالکسر فیهما تابه که قلیه بریان کنند و روے مقلیان مثنی مقالی ج وقلا العیر
آتنه یقلوها قلوا ای ساقها وطردها قلی بالکسر والقصر قلاء بالفتح والمد دشمنی ودشمن داشتن
عع ف اک ۲ ویقلی بالفتح ایضا وهی لغة طے وتقلی ای تبغض مقلاء
بالکسر علی مفعال وقلة بالتخفیف عودان یلعب بهما الصبیان یعنی غوک چوب قلی
قلو باختن غوک چوب عع ف اض ۲ وک ۲ واصل القلة قلو لانها
من قلوت یقال قلات القلة وقلیتها ای سقت والهاء عوض وکان الفراء یقول
انما ضم اولها لیدل علی الواو وقلات قلون بالضم والکسر ج قلو بالکسر خرسبک قلی
بالکسر آب اشنان قلولی قار اقلیلاء بلند بر آمدن بر هوا یقال اقلولی الطائر واقلولی الرجل
فی امره اذا انکمش اقلولت الحمر فی سیرها وقلت الناقة براکبها قلوا اذا تقدمت به وقالی
قلا موضعے وهما اسمان جعلا واحدا قنوة قنیة بالضم والکسر فیهما جمع کردن گوسپند
وجز آن بجهت خوردن خود عع ف اض ۲ وک ۲ قنیة بالکسر مال
نهاده یعنی مال قنیان بالضم والکسر الذی تتخذ قنیة وپردگی وخانه نشین کردن
دختر را یقال قنیت الجاریة ای منعت من اللعب وسترت ـ فی البیت
اقتناء ذخیره کردن وفی المثل لا تقتن من کلب سوء جرو اقنی بالکسر والقصر خوشنود
شدن وبی نیاز شدن عع ک اف ۲ - اقناء ذخیره نهادن واقناه الله
ای اعطاه ما یقتنی به من القنیة والنشب وخشنود کردن واقناه ای ارضاه واعطاه
ما یسکن الیه ویقال من اعطی مائة من الضان فقد اعطی القنی ومن اعطی مائة من المعز فقد

اعطی القنی ومن اعطی مائة من الضأن فقد اعطی الغنی ومن اعطی مائة من الابل فقد
اعطی المنی قنو بالکسر خوشۂ خرما قنوان اقناء ج قنا مقصورا بالفتح ایضا خوشۂ خرما
ونیزہ قناۃ یکی قنوات قنی علی فعول قناء علی فعال ج وکاریز وجہرای لپشت مقناۃ جایکہ
آفتاب نتابد سہو ولا نقیض مضحاۃ وکذلک مقنوۃ ویقال لا قنوتک بالکسر ای لاجزینک
جزاءک ویقال مایقانینی ہذا ای مایوافقنی مقاناۃ آمیختن چیزے باہم ودائم شدن
ویقال منہ قانی لہ الشئی ای دام احمر قانی وقان سخت سرخ سہو ولا قنا کژی اجر
بینی ولپشت یقال ہو اقنی وہی قنواء قنیان بالضم لازم شدن باچیزے یقال قنیت الحیاء
بالکسر ای لزمتہ قوۃ توانائی خلاف ضعف وتازہ رسن قوی اج ۔ توانا شدن
صح ک ا ف ۲ یقال منہ قوی الضعیف فہو قوی وتقوی دیاز الیتان
باین تقویۃ توانائی دادن وتوانا کردن ویقال قاویتہ فقویتہ ای غلبتہ شدید القو
یعنی استوار خلقت اقواء بدشت وخشکی فرود آمدن وسپری شدن توشہ ومنہ
قولہ تعالی ومتاعا للمقوین وخالی وخشک شدن منزل از مردم یقال الدار وقوت ای
خلت واقوی القوم صاروا بالقواء وفی المثل انقطع قوی من قاویۃ وخداوند ستور
توانا شدن یقال قوی ومقو فالقوی فی نفسہ والمقوی فی دابتہ ومختلف شدن حرکت
روی در شعر واقوی الشاعر قی قوا قواء بالقصر والمد وشب وبیابان خشک منزل قوائم
خالی وبات القواء ای بات طاویا علی غیر طعم قوموضعی قوایۃ بالفتح زمین خشک ماندہ
درمیان دو قطعۂ زمین باران زدہ ویقال اشتری شیء کا رشیا ثم اقتووہ ای
تزایدوہ حتی بلغ غایۃ ثمنہ وفوقیت مثل خصوصیت ای صحت والدجاجۃ تقوقی ای
تصیح قوقاۃ قیقاء مصدران منہ قیقاۃ بالکسر زمین درشت مر فی باب القاف
اقہی الرجل من الطعام آرزو نا کردن طعام مثل اقہم قہوۃ خمر یقال سمیت بذلک
لانہا تقہی ای تذہب بشہوۃ الطعام قاہی تیز خاطر انصم قامی بحق
خصم اقرار کرد قضو بالفتح شتران وجز آن فراہم آوردن عع ف ا ض ۲
افناء مثلہ وخیار خوردن وگشنیز قتی ای کسکی فراہم آمدن قثا خوردن چیزے

قثی
ج
قوۃ

که وقت خائیدنش آواز بر آید القشو القشوة قجیة بروشش بدآب بینی انداختن
قنرو بالفتح از پلیدی پاک شدن عع ف اخف ۲ دقفرالعصاه الارض
زمین را العصا زد چنانکه اثرش باقی ماند واقنری تلطخ بعیب بعد استواه قفرة کشته
ماریا مار دوم بریده کجرفتار قفراة ج و بازیچه است وقفراکعب بها قفری بالکسر بازی آنا
تفتریة انداختن وگشتن المقاماة الموافقة ماتقاهنی الشئ مایوافقنی عن ابی عبید
قنوان موضعی است بیمن ببلاد خولان فصل الکاف کبو
افتادن برو عع ف اض ۲ فهو کاب واذا حنذت الفرس فلم یعرق قیل
کبا الفرس وکذلک اذا کتم الربو وبی آتش شدن سنگ آتش زنه وروفتن وبختن
آنچه در کوزه باشد از آب الکباء دود کردن یقال اکباه اذا دخن ولم یورِ وکبّی ثوبه ای
بخّره وتکبّی واکتبی ای تبخّر کبا بالکسر والقصر خاک روبه اکباء ج کتبة مثله کبون ج کباء
بالمد نوعی از چوب خوشبوی کبوة مثل وقفة باز ایستادن بکراهت ویقال خبت النار
ای سکن لهبها وکبت ای غطاها الرماد والجمر سخنة وهمدت اذا طفئت ولم یبق منها
شئ البتة وفلان کابی الرماد ای عظیم الرماد یقال اکتوی الرجل اذا بالغ فی
صفة نفسه من غیر عمل وتمعتع ایضا کثوة نام شاعری کدیة بالضم زمین سخت
یقال ضبت کدیة وجمعها کدی واکدی الحافر ای بلغ الکدیة فلا یمکنه ان یحفر ویقال
حفر فاکدی اذا بلغ الی الصلب کدد رنگ بر آمدن نبات زمین یقال کدت الارض
تکدو فهی کادیة کدی نوعی از بیماری سگ بچه وتباه شدن معده شیر بچه از ناگوارد
وکند شدن ناخن انگشتان از کندن زمین عع ک اف ۲ کداء
کم خیر شدن ومنه قوله تعالی واعطی قلیلا واکدی ای قطع القلیل واکدیت الرجل
عن الشئ ای رددته عنه کذا چنین یقال فعلت کذا وکذا وچندین وهو کنایة
عن العدد فتنصب مابعدها علی التمییز یقال لی عنده کذا درهما کما تقول عندی عشرون
درهما کری خواب عع ک اف ۲ فهو کرد بی کریة وهو کریان ایضا
کری کندن جوی عع ک اف ۲ وف اک ۲ کروبه آمدن ساق

و دست انداختن اسپ در رفتن و نوعی از خرامان رفتن زن و امرأة کرواء ای دقیقة
الساقین و گوی باختن ع ف اض ۲ کُرَة بالضم گوی و اصلها کُرُوٌ کُرِین
بالضم والکسر و کُرَات ج اکراء تاخیر کردن یقال منه اکریت العشاء ای اخرته و دراز
کشیدن سخن یقال اکرینا الحدیث اللیلة ای اطلناه و افزودن و کم شدن و هو
من الاضداد و بکرایه دادن ستور و خانه را اکتراء بکرایه گرفتن استکراء الکاری مثله
کراء بالکسر والمد مزد و مزد دادن ستور و جز آن مکاراة مثله فهو مکارٍ و هم مکارون
و ذهبتُ الی المکارین ولا تقل المکاریین بالتشدید و فی الاضافة الی نفسک
قلت مکاریّ مفتوحة الیاء مشددة و هولاء مکاریّ سقطت نون الجمع للاضافة
و قلبت الواو یاء و فتحت یاؤک و ادغمت و هذان مکاریای بفتح یائک و کذلک
القول فی قاضیّ و رامیّ و نحوهما کَرِیّ خر بنده و بکرایه دهنده و بکرایه گیرنده کَرِیَّة گیاهے
و درختے ریگ کَرِی شتر نرم آهسته رفتار کراء بالمد والفتح موضعے کروان بفتحتین
طائرے و یقال له الحباری و آنرا چو بینه و شوات نیز گویند کری انزوی و یقال له اذا
صید اطرق کری ان النعام فی القری کراوین ج کِروان بالکسر الضاً ج علی
غیر قیاس کِسوة بالکسر والضم جامه و پوشیده فی ع ک اف ۲
کُسًی بالضم ج و کَسوته ثوبا الکسوة فاکتسی اکتساء بالکسر والمد گا پیم اکسیة ج و اصلها کساو لجأت
الواو بعد الالف همزت تکسیت بالکساء لبسته والکاسی بمعنی المکسو کُسْتَیْم بالضم
پیه سوسما کُشی بالضم ج کَفَأ المحمة یکلوا ای کثر والقنز و خطا و بطا کذلک کفایة کارگزاری
کردن ع ف اک ۲ یقال کفاه مؤنته و بس آمدن چیزے کفاک الشیٔ
اکتفاء بسنده کردن استکفاء کفایت خواستن یقال استکفیته فکفانیه مکافاة
پاداش کردن و یقال رجوت مکافاتک ای کفایتک و هو کافٍ و کفی مثل سالم
و سلیم و هذا رجل کافیک من رجل و رجلان کافیاک من رجلین و رجال کافوک من
رجال و کفیک بتسکین الفاء ای حسبک کُفْیَة بالضم روزگذار از قوت کُفًی ج کُلیة بالضم
گرده کُلوة لغة فیه کُلیات و کُلًی ج و کَشنیزه که بر توشه دان و جز آن دوزند کلیتان

من القوس و و تندی نزدیک قبضه وی از دو طرف وهما عن یمین النصل وشماله الفیاً
کُلیة السحاب فرود وی کُلی ج یقال انبعجت کُلاه کَلی برگرده زدن اکتلاء
برگرده رسیدن یقال کَلَیته فاکتلی اذا اصبت کُلیته کلب مُکلی سگ که گاو بر تیگاه و
سرون زده باشد تیسال جاء فلان بغنمه حُمر الکُلی ای مهازیل کلا بالکسر
هر دو وهو تاکید اثنین نظیر کل فی المجموع وهو اسم مفرد غیر مثنی وقال الفراء هو مثنی وهو
ماخوذ من کل فخففت اللام وزیدت الالف للتثنیة وکذلک کلتا للمؤنث و دخلا علی المظهر
فتقول جاءنی وجاءتنی کلا الرجلین وکلتا المرأتین ورأیت کلا الرجلین وکلتا المرأتین
ومررت بکلا الرجلین وکلتا المرأتین بالالف فی الاحوال الثلث واذا اتصلا بالمضمر
قلبت الالف یاء فی الجر والنصب وتبقی فی الرفع علی حالها تقول جاءنی کلاهما ورأیت
کلیهما ومررت بکلیهما وکذا المؤنث ولا یکونان الا مضافین ولا یتکلم منهما بواحد ولو تکلم به لقیل
کِلٌ وکِلتٌ وکِلان وکِلتان واحتج بقول الشاعر فی کلت رجلیها سُلامی واحدة + کلتاهما مقرونة
بزائدة + اراد فی احدی رجلیها فافرد وهذا القول ضعیف عند البصریین لانه لو کان مثنی لوجب
ان تنقلب الفه فی النصب والجر یاء مع المظهر ولان معنی کلا مخالف لمعنی کل لان کلا
للاحاطة وکلا یدل علی شیء مخصوص واما هذا الشاعر حذف الالف للضرورة وقدر انها زائدة
وما یکون ضرورة لا یکون حجة فثبت انه اسم مفرد کمعا الا انه وضع لیدل علی التثنیة کقولک
نحن اسم مفرد یدل علی الاثنین فصاعدا ویدل علی ذلک قول جریر شعر کلا یومی امامة
یوم صد + وان لم تأتها الا لماما + فان قیل لم صار کلا بالیاء فی الجر والنصب مع المضمر
ولزمت الالف مع المظهر کما لزمت فی الرفع مع المضمر قیل له کان من حقها ان
تکون بالالف علی کل حال مثل عصا ومعا الا انها لما کانت لا تنفک عن الاضافة
شبهت بعلی ولدی للزومها الاضافة فجعلت بالیاء مع المضمر فی النصب والجر لان
علی لا تقع الا منصوبة او مجرورة ولا تستعمل مرفوعة فبقیت کلا فی الرفع علی اصلها مع المضمر
لانها لم تشبه بعلی فی هذه الحالة واما الف کلتا التی فی التانیث فان سیبویه یقول هی
للتانیث والتاء بدل من لام الفعل وهی واو والاصل کلوا وانما ابدلت تاء لان التاء

علم التانیث وہذا الالف قد تصیر یاء مع المضمر منتزع عن علم التانیث فصار فی ابدال
الواو تاء تاکید للتانیث وقال ابو عمر والجرمی التاء ملحقة والالف لام الفعل وتقدیرها
عنده فعتل ونسبتها کلتوی علی ہذا القول فلما قالوا کلوی واسقطوا التاء دل علی انہم
اجروہا مجری التاء التی فی اخت التی نسبتها اخوی کمی نہان داشتن گواہی ع
ف اک ۲ یقال کمی شہادتہ اکماء مثلہ انکماء نہان شدن تکمی پوشیدن
وتکمت الفتنة الناس اذا غشیتہم کمی مرد دلاور وسلاح پوشیدہ شدہ کماۃ ج کیمیاء
بالکسر والمد اصل زر وسیم ونام صناعتی دروے کنایة بالکسر سخن کہ بر غیر موضوع لہ
خود دلالت کند یقال منہ کنوت وکنیت بکذا عن کذا وہو کان وہم کانون والکنیة بالضم
والکسر واحدۃ الکنی واکتنی فلان بکذا وفلان یکنی بابی عبد اللہ ولا یقال یکنی بعبد اللہ
وکنیتہ ابا زید وبابی زید تکنیة وہو کنیہ کما یقال سمیہ وکنا الرویا ہی الامثال التی یضربہا
ملک الرویا یکنی بہا عن عیان الامور کی داغ کردن ع ف اک ۲ یقال
آخر الدواء الکی واکتوی ہو وکواہ بعینہ ای احد النظر الیہ وکویۃ العقرب ای لدغتہ کاویۃ
ای شاتمة مثل کاوحتہ مکواۃ آہن داغ وفی المثل العیر یضرط والمکواۃ فی النار
کوۃ روزن خانہ کوی بالمد والقصر ج کوی بالضم لغة فیہا واحدہا کوۃ بالضم کے
مخففة معناہ تا وہو للتعلیل والعاقبة کاللام وہو جواب قولک لم فعلت کذا فتقول
کی یکون کذا وتنصب الفعل المستقبل وتدخل علیہ اللام ایضا فتقول لکی وتتصل بلا النفی
کقولہ تعالی لکیلا تاسوا کیہت وکیت معناہ چنین وچنین بفتح التاء وکسرہا واصل التاء
فیہا ہاء فصارت تاء فی الوصل وحکی ابو عبیدۃ کان من الامر کیہ کیہ بالوصل کفینا
وکیہہ فی الوقف کما یقال لہ کہاۃ ناقۃ بزرگ صخرۃ اکہی نام کوہی ضمیمہ
کہی لبسخن دردناک ساخت ع بفتحہما اکاہی عنہ کرہہ کہی تباہ کرد ع ف ا
ک ۲ کذی ای افضل علی معتقیہ کسی بالضم پائین سرین وپائین ہر چیز الساء
ج ورکب اکساہ ای سقط علی قفاہ کشو بدندان گزیدن وبدہان کشیدن ع
ف اض ۲ کشیة بالضم پیہ شکم سوسمار با دمغزہ آن وقولہم اطعم اخاک کشیة الضب

علی المواساة وقیل بل یهز أبه کصبی پس از بزرگی خوار شد ع ف اک ۲
کعا بد دل شد ع ف اض ۲- اکعاء بد دلان کاعی منهزم کاعی بر وزن
و بمعنی کاعی الکفو والکفی کهدی الکفو کموی شب ماه روشن فصل اللام
لأی سختی و آهستگی ع بفتحها التیاء مثله لاواء بالمد سختی وفی الحدیث من کان له
ثلاث بنات فصبر علی لأوائهن کن له حجابا من النار و یقال فعل بعد لأی ای
بشدة ولأی البناء ای البطاء والتأی الرجل ای افلس لأی بوزن لعی گاو وحشی
الابج لأة علی لعاة مؤنث لأی نام مردی لؤی تصغیره ومنه لؤی بن غالب لأی
ایضا سختی و عیش تلبیة لبیک گفتن در حج یقال لبیت بالحج ولبأت مهموز ایضا
واصله ترک الهمزة و جواب دادن خواننده را قال یونس بن حبیب ان لبیک اسم
مثنی وهو مثل علیک والیک وحکی ابو عبید عن الخلیل ان اصله الاقامة بالمکان یقال
لبت بالمکان و البت به اذا اقمت به ثم قلبوا الباء الثانیة یاء کما قالوا تظنیت واصلها
تظننت و یقال هو مثنی کما ذکر فی باب الباء و یقال منهم الملتبیة غیر مهموز ای متفاوضون
لا یکتم بعضهم بعضا انکارا التی آن زن وهو اسم مبهم للمؤنث کالذی للمذکر وهی معرفة
ولا یقال بغیر الالف واللام للتنکیر ولا یتم الا بصلة وفیه ثلث لغات التی والت بکسر التاء
والت بالاسکان وکذلک فی تثنیتها ثلاث اللتان مخففة النون ومشددتها
ویحذفها وفی جمعها خمس لغات اللاتی واللات بلا یاء واللواتی واللوات واللوا
باسقاط التاء وتصغیرها اللتیا بفتح الیاء وتشدیدها وفی تثنیة المصغر وجمعه حذفت الالف
یقال اللتیان واللتیات وبعض الشعراء ادخل علی التی حرف النداء وحروف النداء
لا تدخل علی ما فیه الالف واللام الا فی قولنا یا الله وحده فکانه شبهها به من حیث کانت
الالف واللام غیر مفارقتین لها قال الشاعر شعر من اجلک یا التی تیمت قلبی +
وانت بخیلة بالود عنی + ویقال جاء بعد اللتیا والتی ووقع فی اللتیا والتی ای فی الداهیة
لثی نمناک شدن جامه وجز آن ع ک اف ۲ فهو لث علی فعل
ولثی الثوب وسخه ولثی الشجر ما یسیل منه کالصمغ فاذا جمد فهو صمغ ورد والثت الشجرة

ما حولها اذا کانت تقطر منها مائیہ بالکسر بن دندان واصلها لثی والهاء عوض من الیاء
وجمعها اللثات ولثی لحی بالفتح جای ریش لحوی منسوب وهما لحیان وثلاثة الحٍ علی
افعل الا انهم کسروا الحاء لتسلم الیاء ولحی بالضم جمع کثرة علی فعول مثل ثدی وظبی ودلی
لحیة بالکسر ریش لحی بالضم والکسر مع القصر ج لحیان بالکسر بدر قبیلہ رجل لحیانی
بزرگ ریش والتحی الغلام ریش برآورد تلحی العمامة ای تطوقها تحت الحنک وفی الحدیث
نهی عن الاقتعاط وامر بالتلحی لحاء بالکسر والمد پوست درخت وفی المثل بین العصا
ولحائها لحو پوست از چوب باز کردن عع ف اض ۲ لحی مثله عع لفتحهما تعال
لحوت العصاء ولحیتها وایضا ملامت کردن فهو ملحی اے ملوم ولحاه الله ای لعنه وقبحه
ولاحیته ملاحاة ولحاء ای نازعته وفی المثل من لاحاک فقد عاداک وتلاحوا اذا تنازعوا
لخی بیهوده بسیار گفتن الخی لغة منه وهی لخواء عع ک اف ۲ ولعیر
والخی وناقة لخواء اذا کانت احدی رکبتیه اعظم من الاخری الخی کج وعقاب لخواء لخی بالفتح
والقصر دارو دان ملخی مثله یقال مثله لخوته ولخیته والخیته بمعنی اے اسعطته عم ف ا
ض ۲ وک ۳ لخی ایضا فرج آب ناک ویقال الخیته مالا اے اعطیته لخا بالکسر
والمدنان ترسناده ومنه یلتخی الصبی اذا اکل خبزا مبلولا لدی نزد ولغة فی لدن
قوله تعالی والفیا سیدها لدی الباب والقصاله بالمضمرات کاتصال علی الذی
آنکه وآن مردکه وهو اسم مبهم للمذکر ومثنی معرفة ولا تتم الا بصلة واصله اذ خل علیه الالف
واللام ولا تنزعان منه للتنکیر وفیه اربع لغات الذی والذ بلا یاء والذ بسکون الاخر
والذی بتشدید الیاء وفی تثنیته ثلث لغات اللذان مشدد النون ومخففها واللذا
وفی جمعه لغتان الذین بالنون فی الرفع والنصب والجر وبحذف النون کلفظ الواحد
قال الشاعر شعر وان الذی حانت بفلج دماؤهم + هم القوم کل القوم یا ام خالد +
یعنی الذین ومنهم من یقول فی الرفع اللذون وزعم بعضهم ان اصله ذا لانک تقول ماذا
رأیت بمعنی ما الذی رأیت وهذا بعید لان الکلمة ثلاثیة وتصغیر الذی اللذیا بفتح الذال
وتشدید الیاء واللذیان واللذیون لطاة پیشانی ودائرة اللطاة گردش موی

که بر پیشانی اسپ وجز آن باشد وگرانی یقال التی یلطاته ای شبعه ملطاة ملطی الکبیر
فیہا نوعے از سرشکستگی لظی زبانه آتش ونام دوزخ التظت النار وتلظت النار
زبانه زد لعو بعی تیز شہوت یقال رجل لعو وکلبة لعوة ای حرلعیة لعوة قومے
از عرب ولعوة الجوع حدته ویقال للعاثر لعالک دعاء له بان ینتعش ولعوة الیغنا سیاہی
سر پستان وبه سمی ذو لعوة وهو قیل من اقیال حمیر ویقال ما بہا لاعی قرو ای ما بہا من
یلحس عسّا معناه ما بہا احد ویقال خرجنا نتلعی ای ناخذ اللعاع وهو اول نبت خرج
واصله نتلعع ابدلت من احدی العینات یاء والعت الارض اخرجت اللعاع وتلعی
العسل ای انعقد لغو بیہوده گفتن عع ف اض ۲ لاغیة مثله وقوله تعالے
لا تسمع فیہا لاغیة ای کلمة ذات لغو وهو مثل لابن وتامر واللغو فی الایمان ما لا یعقد
علیه القلب قوله تعالے لا یؤاخذکم اللہ باللغو فی ایمانکم وهو کقولک بلی واللہ ولا واللہ
وانچه در حساب وشمار نباید از شتر بچه که در دیت داده شود بسبب حقارت وخردی
وے وبانگ[له] کردن سگ عع ف اض ۲ لغی مثله عع ک اف ۲
وآواز کردن ولغی به ای لہج به ولغی بالشراب ای اکثر منه الغاء باطل کردن واز شمار
افگندن لغة بالضم نوع سخن واصلہا لغو ولغی والہاء عوض وجمعہا لغی ولغات وقال
بعضہم سمعت لغاتہم بالنصب تشبیہا بالتاء التی توقف علیہا بالہاء لغوی بالتحریک منسوب
لفاء بالفتح والمد چیزے اندک وخسیس یقال رضی من الوفاء باللفاء ای من حقه
الوافی بالقلیل ولفاه حقه ای بخسه الفاء یافتن الفیته وجدته وتلافیته ای تدارکته
لقاء بالکسر والمد لقی بالضم والقصر لقی بالتشدید لقیان بالضم والکسر دیدار کردن
عع ک اف ۲ لقیانة یکبار ولا تقل لقاءة فانہا مولدة ولیست من کلام العرب
القاء افگندن یقال القه من یدک والق به من یدک والقیت الیه المودة وبالمودة
والقیت علیه القیة کقولک احجیة کل ذلک یقال التقاء تلاقی دیدار کردن لقیته
اسم فیه تلقی پیش آمدن استلقاء بر قفا خفتن وقوله تعالے اذ تلقونه بالسنتکم ای
یاخذه بعض عن بعض تلقاء سوے وپیرا بروودیدار کردن لقی انداخته القاء ج شقی لقی[ای]

[له] وقول الجوهری فی الصحاح الکلب یلغی باطل ۱۲ قاموس

لقوة کجی دہان و روئے از علت یقال منہ لقی الرجل فہو ملقو مجہولا و ناقۃ سباک بار گیرندہ
و عقاب مادہ و بکسر اللام مثلہ لکی حریص شدن ع ک ا ف ۲ و یقال
لکیت بفلان اے لازمتہ لمی اسیاہی دام لب و ہو من الحسن والملاحۃ ع
ک ا ف ۲ و ہو المی و ہی لمیاء ظل المی کثیف اسود شجر المی الظلال
من الخضرۃ والتمی لونہ مثل التمع و ربما ہیمز و لمۃ الرجل بالضم ترب و شکلہ یعنی ہمزاد
و مانند مرد و الہاء عوض و فی الحدیث لیتزوج الرجل لمتہ و گروہ و یاران از سہ تا دہ
لیّ تافتن رسن و جز آن ع ف ا ک ۲ یقال لویت الحبل ای فتلتہ
ولوی رأسہ الوی رأسہ ای امال و اعرض قولہ تعالے و ان تلووا او تعرضوا قال ابن
عباس رضی اللہ عنہما ہو القاضی یکون لیہ و اعراضہ لاحد الخصمین علی الآخر و قد قرئ
بواو واحدۃ مضمومۃ اللام و لیث قال مجاہد ان تلووا الشہادۃ فتقیموہا او تعرضوا
عنہا فتترکوہا و لوت الناقۃ ذنبہا والوت بذنبہا اذا حرکتہا و ذنب الوی تافتہ لیّ
لیان بالفتح فیہما وام ناگزاردن و دار دار کردن و لوّیت اعناق الرجال فی الخصومۃ
شدد للکثرۃ والمبالغۃ قال اللہ تعالی لووا رؤسہم و التوی و تلوی بمعنی اعرض
و لویتہ علیہ ای آثرتہ علیہ و لوی علیہ ای عطف و لوی الرجل بالکسر والقصر منقطعۃ۔
و الوی القوم ای صاروا الی لوی الرمل و یقال الوتیم فانزلوا و ہما لویان والجمع الویۃ
لواء بالمد والکسر علم ای الرایۃ التی لا یمسکہا الا صاحب الجیش الویۃ ج و علم ہائے
خرد لوی بالفتح والقصر پیچش شکم و یقال منہ لوی بطنہ بالکسر لوی علی فعیل گیاہ
پژمردہ و قد الوی البقل ای ذبل لویۃ طعام نہادہ بخشش کسے و الوت المرأۃ لویتہ
الوی بحقی ای ذہب بہ والوے بہ ثوبہ اذا لمع واشار والوت بہ عنقاء مغرب
ذہبت بہ الوی امرؤ تنہا گوشہ گرفتہ و ذنب الوی معطوف حلقہ مثل ذنب العنز
اللاؤن جمع الذی من غیر لفظہ بمعنی الذین واللائی فی النصب والجر واللاء بلا نون
اللاتی ہمہ زنان و زنان لیستویان فیہما واللاء بلا یاء و لا ہمز کذلک لکن ہذہ للنساء
خاصۃ لہاۃ کام کچی ج لہوات لہیات لفتحتین فیہما الضاحج لہوۃ بالضم خورش دستاس ریختنی

یک مشت از حبوب یقال منه الہیت فی الرحی لہی ج وعطا ویقال انه لمعطاء اللُّہی ای جواد یعطی التمیز لہی لہیان بالضم فیہما شکیفتن از چیزے وروی گردانیدن از وے عع ک اف ۲ - الہاء مشغول کردن الہاہ بہ ولہّاہ بہ ای علّلہ لہو بازی کردن عع ف اض ۲ تلہی کذلک وتلاہوا ای لہی بعضہم ببعض وجماع کردن ع ومنہ قولہ تعالی لو اردنا ان نتخذ لہوًا قالوا امرأۃ ویقال ولدا ویقال الہ عنہا ترکہ وفی الحدیث فی البلل بعد الوضوء الہ عنہ قال الاصمعی الہ عنہ ومنہ بمعنی وفلان لہو علی الخیر علی افعول الہیتہ بازیچہ کما یقال الحجیۃ وہی افعولہ ویقال ہم لہاء مائۃ مثل زہاء مائۃ لیاء بالکسر والمد نوعی از حبوب سپید مانند نخود واذا وصفت المرأۃ بالبیاض قلت کانہا لیاءۃ لیا بالقصر زمین کہ از آب دور باشد ضمیمہ لبی من الطعام ای اکثر منہ عع ک اف ۲ - اللبایۃ بالضم شجر الامطی ولبی مصغر اسمی ابن لبا کعلی ولابی بن تور صحابیان لبی کحتی وتیلث نام جائے لبو کعدو ابن عبد القیس قدیم لبوان نام کوہے لبوۃ کعنوۃ وتکسر وکسمرۃ وقنات ولب ولبۃ مخففین مادہ شیر التجی الی غیر قومہ ای ادعی لسا اکل اکلا شدیدا یعنی بسیار خورد عع ف ض ۲ الشا بعد بزرگی خوار شد عع ف اض ۲ لشی کغنی بسیار دوشندہ لصاہ والیہ ای القم الیہ لریبتہ ولصا المرأۃ زن را دشنام داد لصی الیہ القم الیہ لریبتہ عع ف اک ۲ وک اف ۲ حصی بعی لصی اتباع لضا بزیر کی رہنمائی کرد عع ف اض ۲ لطا بسنگی یا بغاری پناہ گرفت عع ف اض ۲ فصل المیم ماو ماءی فراخ کردن پوست بکشیدن عع بفتحہا وتماءی الجلد ای اتسع مائۃ صد واصلہا مأی مثل معی والہاء عوض من الیاء مئون مئون بالضم والکسر ومئات مثل معات ج قال سیبویہ یقال ثلثمائۃ وکان حقہ ان یقال ثلثمائین او مئات کما تقول ثلثۃ آلاف علی الجمع ونحو ثلثۃ رجال وعشرۃ رجال ولکنہم شبہوہ باحد عشر وثلثۃ عشر ومن قال مائین بالتنوین مرفوعۃ النون ففی تقدیرہ قولان احدہما فعلین مثال غسلین وہو قول الاخفش

وهو شاذ والآخر فعيل بكسر الفاء منه لكسر ما بعدها واصله رئي مثال عصي فابدل من الياء
نونا وأمأى القوم اي صاروا مائة وأمأيتهم انا وأمأت غنم فلان اذا صارت مائة وأمأ
تيها لك اي جعلتها لك مائة تمواء بانگ کردن گربه ع ف اض ۲ مأی
تباهی کردن میان قومی ع بفتحهما یقال مأی بینهم ای افسد وتمأی اسے فسد
متوت الشیء مدة تمتی کشیدن کمان محو پاک کردن نبشته ونقش از
لوح ع ف اض ۲ وبفتحهما محی کذلک ع ف اک ۲ - فهو
ممحو وممحی صارت الواو یاء لکسرة ما قبلها فادغمت فی الیاء التی هی لام الفعل امحاء
سوده شدن وپاک شدن وامحی وامتحی بمعنی والثانی لغة ضعیفة محوة باد شمال
وهی معرفة بلا الف ولام غیر منصرف ویقال ترکت الارض محوة واحدة اذا طبقها
المطر ممحاة بالکسر خرقه پاک کردنی محو ایضا نام موضعے تمحیت من الشیء
وامتحیت منه اذا تبرأت منه وتحرجت مدی غایت یقال قطعة ارض قدر مدی البصر وقدر
مد البصر ایضا بالتشدید مدی علی فعیل حوض که گرد اگرد وی سنگ نه نهاده باشند امدیة ج
مدیة بالضم والکسر دشنه مدیات ومدی ج مدی بالضم پیمانۂ اهل شام امداء ج مذی آب سرد
که بوقت ملاعبت آید یقال مذی الرجل وامذی ویقال کل ذکر یمذی وکل انثی
تقذی ع ف اک ۲ مذاء بالکسر والمد ملاعبت کردن با یکدیگر
که مذی آرد وفی الحدیث الغیرة من الایمان والمذاء من النفاق قال ابو عبیدة
هو ان یجمع الرجل بین رجال ونساء یخلیهم یماذی بعضهم بعضا وقال الاموی مذی وودی
ومنی ثلاثتهن مشددات ومذیت فرسی وامذیته ای ارسلته فی المرعی ماذی عسل سفید
ماذیة زره سفید ونرم وخمر آسان خوار مرو ج مروة وهی حجرة بیضاء براقة تقدح
منها النار نوعے از ریاحین مروان نام مردے مرو ایضا نام شهری از خراسان
مروزی منسوب الیه علی غیر قیاس وهم مراوزة وثوب مروی علی القیاس مروراة
بیابان مروریات مراری ج مروة ایضا نام جائی بمکه مری سودن سر پستانرا
ع ف اک ۲ - امراء بسیار شدن شیر ناقه مری علی فعیل غیر مهموز

ناقه بسیار شیر مرایاج مریت الفرس اذا استخرجت من الفرس ما عنده من الجری بسوط او غیره مریة بالکسر اسم فیه و شک و قد یضم و قری بهما قوله تعالی فلا تک فی مریة منه و مری الفرس بیده اذا حرکها علی الارض و الریح تمری السحاب و تمتریه ای تستدره و مراه حقه ای جحده و قری قوله تعالی أفتمرونه علی ما یری و ماریت الرجل مراء اذا جادلته امتراء فرو دوشیدن شیر و بشک شدن تماری کذلک ماریة نام زنی و نام مادر ابراهیم فرزند رسول الله صلعم ماریة بالتشدید سنگ خوار و فی المثل خذه ولو بقرطی ماریة مزیة فزونی مزایا ج یقال له علیک مزیة ای فضیلة و لا یبنی منه فعل مساء بالمد شبانگاه خلاف صباح امساء شبانگاه کردن قال الشاعر شعر الحمد لله ممسانا و مصبحنا + بالخیر صبحنا ربی و مسانا + و هما مصدران و موضعان ایضا و الاسم فیهما مسی و صبح و یقال اتیته لمسی خامسة بالضم و الکسر لغة فیه و اتیته مسیانا و هو تصغیر مساء و اتیته اصبوحة کل یوم و امسیة کل یوم و اتیته ممسی امس ای عند المساء من امس کل ذلک بالضم مسی بالفتح بیرون آوردن نطفه از رحم علی مسافر علی ما فسر فی المسط یقال امساه بمسیه صحع ف ا ک ۲ و مسیت الناقة و مسوت علیها اذا سطوت علیها و اخرجت ولدها مشی تمشیة رفتن و راندن لازم و متعدی ع ف ا ک ۲ امشاء راندن و با مواشی بسیار شدن ماشیة ستور ستور بسیار مواشی ج مشاء بالفتح و المد بسیار فرزند شدن زن ع ف ا ک ۲ و تمشت فیه حمیا الکأس ای ذهبت و جرت مشو و مشی داروی مسهل و منه استمشیت و امشانی الدواء مضواء زن لاغر سرین مضی بالضم رفتن و گذشتن یقال منها مضی الشیء ای ذهب و مضی فی الامر مضاء ای نفذ و یقال مضیت علی الامر مضیا و مضوت علی امر مضوا بالضم و الفتح مثل وقود و صعود و هو امر ممضو علیه ماضی قاطع امضاء درگذرانیدن تمضی درگذشتن مضوا مثال صعداء تقدم کردن صحع ف ا ک ۲ قال الشاعر ع فاذا تغشن بسفی علی مضوائهم مطا بالقصر پشت امطاء ج مطیة بارکی یذکر و یؤنث مطی واحد و جمع ایضا مطایا ج

تمطّی خرامیدن و بازیدن ویقال ہو ماخوذ من المطیطة وہو الماء الخاثر فی اسفل الحوض لانہ یتمطط ای یتمدد وہو مثل تظنیت من الظن وتقضّیت من التقضض مَطْواء مثال صعداء وہو التمطی مَطْو کشیدن یقال منہ مطوت بالقوام اذا مددت بہم فی السیر امطاد امتطاء بارگی گرفتن یقال امتطیناہا ای جعلناہا مطایانا مِطْو بالکسر خوشۂ خرما مطاج مثل جرو وجراء ونظیر ہر چیزے ویار وی یقال نادیت مطوی ای صاحبی ومطوا ای صاحبا مِعًی بالکسر والقصر روده امعاء ج وفی الحدیث المؤمن یاکل فی معی واحد والکافر یاکل فی سبعة امعاء یعنی ان المؤمن یاکل من وجہ واحد وہو الحلال والکافر یاکل من وجوہ ولا یبالی ما اکل ومن این اکل وآب تاک یعنی جای ایستادن آب در قعر مَعْو رطب رسیده مَعْوه یکی یقال منہ امعت النخلة رسانید نخل رطب را مَعْوة ایضا رطب نیم خشک مَقْو روشن کردن شمشیر وطشت وآئینہ ودندان ونگاہداشتن مع

ف اض ۲ یقال امق ہذا مَقْوک مالک ای صُن ہذا صیانتک مالک مُکاء بالضم والمد شخولیدن ملوکندالک مع

ف اض ۲ قولہ تعالے وما کان صلوتہم عند البیت الا مکاء وتصدیة ومکت استہ ای ضرطت مُکّاء بالضم والتشدید مرغی مکاکی ج مکا بالقصر والفتح سوراخ خرگوش وروباه ومانند آن ملوکندالک امکاء ج وتمکی الفرس اذا احمک بدنہ برکبتہ مکا ایضا شوخ گرفتن دست از کار مع ک ا

ف ۲ میکائیل فرشتۂ روزی وہما اسمان اضیف احدہما الی الآخر میکائیل لغة فیہ مہموز اوغیر مہموز ومیکال لغة فیہ ایضا یقال ملاک اللہ حبیبک ای متعک بہا عاشک معہ طویلا وتملیت عمری اے تمتعت بہ ویقال لمن لبس الجدید ابلیت جدیدا وتملیت حبیبا ای عشت معہ ملاوة من دہرک وتمتعت بہ واقمت عندہ ملاوة من الدہر مثلث لغات ای حینا وبرہة وکذالک ملوة بثلث لغات مَلِیّ پارهٔ از دہر یقال اقام ملیّا من الدہر قولہ تعالے واہجرنی ملیّا ای طویلا ومضی ملی من النہار ای ساعة طویلة ملا بالقصر صحرا ملوان روز وشب واحدہما ملا املاء زمان واذن یقال املاء اللہ در روزگار درازگذاشتن یقال املیت لہ فی غیہ ای اطلت قولہ تعالے

وأملی لهم ودر بازپس گذاشتن ستور را یقال املیت للبعیر ای وسعت له فی قیده
وکتاب املا کردن یقال املیت الکتاب واملیته املیه وامله لغتان جیدتان جاء
بهما القرآن استملاء املا خواستن منا بالقصر کیلیست منوان دو من امناء ج
وهو افصح من المنّ بالتشدید واندازه یقال منی له المانی ای قدر المقادر ویقال
داری منا دار فلان ای مقابلتها منیّ آب مرد وهو مشدد بخلاف مذی و ودی
وهما مخففان مَنی امناء منی انداختن وقوله تعالی من منیّ یمنیٰ قرئ بالتاء علی النطفة
تاویلا وبالیاء علی المنی ظاهرا استمناء منی بیرون آوردن خواستن منیّة ای الموت
والاجل لانها مقدرة منایا ج منیة بالضم آرزو مُنیً ج ومنیة الناقة الایام التی
یعرف فیها لقاحها من حبالها یقال هی فی منیتها وقد امنی للفحل منی بالکسر والقصر
موضعی بمکه که قربان درانجا کنند وهو مذکر یصرف وامنی القوم اذا اتوا منی وامتنی
القوم کذلک امنیة آرزو امانی ج تمنی آرزو بردن وخواندن نبشته قوله تعالی
ومنهم امیون لا یعلمون الکتاب الا امانی ویقال هذا الشیء رویة ام تمنیة وفلان
یتمنی الاحادیث ای یفتعلها وهو مقلوب من المین وهو الکذب ویقال منوته ومنیته
اذا ابتلیته ویقال لا امنینک منا ونک ای لا اجزینک جزاءک تمنیته به آرزو اوردن و
وآرزو در دل انگندن قوله تعالی ولامنینهم ولامرنهم مماناة دراز کشیدن انتظار
کردن ومکافات کردن یقال ما نیتک بلا همز ای کافاتک مناة نام بتی منوی
منسوب الیه عبد مناة وزید بن مناة وهی تمد وتقصر موماة دشت موامی ج
واصلها موموة وهو مضاعف علی فعللة فقلبت واوها الفا لتحرکها وانفتاح ما قبلها
مهاة گاو دشتی مهًا بالقصر ج مهوات کذلک مهاة بلور مهیات مهوات ج مهاة
بالضم آب فحل در رحم ناقه وبعض بالیاء مُهی ج مثل رطبة ورطب وعشرة وعشر
مهو شمشیر تنگ باآب وشمشیر تنگ روی ویدر حی از عبد القیس وفی المثل کذب
صفقة من شیخ مهو مهاوة آبناک شدن شیر ع لصنمها یقال مهو اللبن وامهیت اللبن
وناقة ممهاء رقیقة اللبن نطفة مهوة ای رقیقة مهاء بالمد کژی وعیب امهاء تیز کردن آهن

وآب دادن تیغ را وگرم کردن اسپ را بتاختن ویقال حمزالبرحتی امهی لغة فی اماه علی القلب مہیتہ ومہی نام زنے **ضمیمه مزی** گردن کشی کرد ع ف اک ۲ مزاة جبر کنندگان مزی کعنی مرد وانا ممزیة ستودن قعد عنی مازیا وممتازیا ای مخالفا بعیدا **مغا** السنور گربہ بانگ زد ع ف ا ض ۲ — **المغی** فی الادیم نرمی در ابان وقار تمغی تمغیا المغی فی الانسان ان تقول فیہ بالیس فیہ امابازلا او جادا والماغیة المربیة ومغیت کسعیت لغیت لعنی سخن واضح گفتم **مقیت** اسنانی مقوتها ومقی الطست مقباء امقه مقیتک ما ای صنہ ماقة گوشۂ چشم مہی تیز کردن کار ع ف اک ۲ — امهاء وامتهاء مثله ممهی آبی است مر بنی عبس راد ہم یستمهون فی البہم ای یحرقون الصفوف فی الحروب فلا یقدر علیہم

**فصل النون**

**نای** دور شدن یقال ناتیه ونایت عنه ای بعدت ع بفتحہما وانایته فانتای ابعدته فبعد تنائی ای تباعد منتای موضع دور نؤی بالضم جوی گرداگرد خرگاہ نئای ایضا مثله نؤی علی فعول ج نئی کذلک اناء ایضا ج وتقدیم الہمزة ایضا علی القلب آناء مثل ابار وآبار یقال منه نایت نؤیا وانتایت نؤیا بمعنی نومی بفتح الہمزة لغة فی نوی ویقال ن نوّیک ای اصلحه واذا وقفت علیہ قلت نہ مثال رزیدا واذا وقفت علیہ قلت ره بیه ایقال ایضا انا نویک مثال ارنہ لعینک **نبو** نبو آرام نایافتن ودور شدن از جاے ع ف اض ۲ یقال نبا عنی وانبیته انا دفعته عن نفسی وموافق ناآمدن جاے کسے را یقال نبا المنزل والفراش ای لم یوافقه وباز جستن تیغ از زخمگاہ وکار نکردن آن یقال نبا السیف اذا لم یعمل فی الضریبة ونبا البصر عن الشیء ناتیة تمان کہ از دہ درد او دور باشد نبوة نباوة برآمدن وبلند شدن زمین ا ہ یجا سمیه ہما ع ان یکون ماخوذا منه غیر مہموز وہو فعیل بمعنی فعول ای نتزف علی الخلق کله التصغیر نبی انبیا ج نابت پشته نبی ج مثل غاز غزی **لونی** کشتی بان نواتی ج **نثا** بالقصر چیز لثو فاش

نجو

کردن خبر ع ع ف اض ۲ و تناثوا الشئ ای تذاکروه نجاء بالمد و نجاة
رستن ع ع ف اض ۲ یقال الصدق منجاة انجاه نجیه رهانیدن و قری
بهما قوله تعالے فالیوم ننجیک ببدنک المعنی لا نفعل بل نهلکک فاضمر قوله لا نفعل
وقال بعضهم ننجیک ای نوقعک علی نجوة من الارض فنظهرک لانه قال ببدنک
ولم یقل بروحک نجاء بالمد ایضا شتافتن و درگذشتن ناجیة نجاة ناقه تیز رو
بعیر ناج نجا استنجی ای اسرع و فی الحدیث اذا سافرتم فی الجدوبة فاستنجوا
نجو ناجیة قومی از عرب ناجی منسوب بوے بحذف تاء و یاء و نجوت فلانا اذا استنکهته
نجو سرگین دوه و هرچه از شکم بیرون آید وانجی ای احدث و یقال شرب دواء
فما انجاه ای ما اقامه و نجا الغائط ینجو نفسه ای خرج نجو ایضا ابری که باران ازوے
رفته باشد نجاء بالکسر و المد ج و بریدن درخت را یقال نجوت غصون الشجرة ای
قطعتها و راز و راز گفتن باهم یقال نجوته نجوا ای ساررته نجا بالقصر پوست و پوست
باز کردن یقال نجوت جلده وانجیته ای سلخته و یقال انجو عنها نجا الجلد اضاف النجا
الی الجلد لان العرب تضیف الشئ الی نفسه اذا اختلف اللفظان کقولهم حق الیقین
و چوبهائی ہودج و فلان فی ارض نجاة یستنجی من شجرها العصی و القصی انجاء
بریدن فرمودن درخت را و بریدن یقال انجنی غصنا ای اقطع لی و بازگشتن ابر
نجاة شاخ درخت نجاج نجوة نجاة زمین و جای بلند نجیة انباشتن زمین را و بلند
کردن آن نجوا امثال ثملواء یا زیدین و یقال بینی و بینه نجاوة من الارض ای سعة
استنجاء بالیدن موضع نجو و شستن آن و استنجی الوتر ای مد القوس و رطب
برچیدن و بریدن درخت از بیخ و استنجی الناس فی کل وجه اذا اصابوا الرطب
مناجاة باهم راز گفتن انتجاء کذلک و فی الحدیث ما انتجیته ولکن الله انتجاه ای
ان الله امرنی ان اناجیه و تناجی القوم و تناجوا ای تساروا و انتجیته ایضا اذا خصصته
بمناجاتک والاسم النجوی و قوله تعالے و اذ هم نجوی فجعلهم هم النجوی و انما النجوی
فعلهم کما تقول قوم رضی و انما الرضی فعلهم نجی علی فعیل ہمراز انجیة ج قال الاشعر

له و النجو [illegible]

قد یکون النجی جماعة مثل الصدیق قال اللہ تعالی خلصوا نجیا وقال الفراء وقد یکون النجی
والنجوی اسما ومصدرا النحو سوی وراه والسحاب نحو ج و آہنگ کردن ع ف ا ض
ولفتحہما یقال نحوت نحوک ای قصدت قصدک و برگردانیدن یقال نحوت بصری
الیہ اے صرفت واعراب سخن عرب یقال ما احسن نحوک فی الکلام ہنو نحو قومی از عرب
وانحیت عنہ بصری ای عدلتہ وانحی فی سیرہ ای اعتمد علی الجانب الایسر والانتحاء
مثلہ ہذا ہو الاصل ثم صار الانتحاء الاعتماد والمیل فی کل وجہ انتحیت لفلان اے
عرضت لہ وانتحیت علی حلقہ السکین اے عرضت ونحیۃ ان موضعہ تنحیۃ فتنحی النحی بالکسر
مشک روغن انحاء ج وفی المثل اشغل من ذات النحیین یقال ہی امراۃ من تیم اللہ
بن ثعلبۃ تبیع السمن فی الجاہلیۃ فجاءت بنحیین من سمن فاتاہا رجل من الانصار اسمہ خوات
بن جبیر فساومہا فحلت نحیا مملوا فقال امسکیہ حتی انظر الی غیرہ ثم حل آخر وقال لہا امسکیہ
فلما شغل یدیہا ساورہا فقضی منہا ما اراد وہرب ثم اسلم الانصاری وشہد بدرا فقال لہ
رسول اللہ صلعم یا خوات کیف کان شرادک وتبسم رسول اللہ صلعم فقال یا رسول اللہ صلعم
قد رزق اللہ خیرا واعوذ باللہ من الحور بعد الکور اہل المنحاۃ بیگانگان منحاۃ راه آب کش
ناحیۃ کرانہ نواحی ج نخوۃ ناز و تکبر یقال انتخی علینا ای افتخر وتعظم نداء بالکسر والمد
آواز دادن وخواندن وقد یضم ایضا مثل دعاء ورغاء مناداۃ مثلہ وتنادوا ای نادی
بعضہم بعضا وایضا تجالسوا فی النادی وناداه اے دعاه وجالسہ فی النادی ایضا
ندی ندو وتنادی وتندی انجمن ومنہ سمیت دار الندوۃ التی بمکۃ بناہا قصی لانہم کانوا
یندون فیہا للمشاورۃ ای یجتمعون وقولہ تعالی فلیدع نادیہ یرید عشیرتہ وہم
اہل النادی وہو المکان والمجمع فسماه بہ کما تقول تقوض المجلس یعنی تفرق ندو با انجمن
حاضر شدن ع ف ا ض ۲ - انتداء مثلہ وحاضر آوردن مردم را لازم ومتعد
وجوانمردی کردن و دادن والندی اسم منہ یقال فلان من الناس الندی اے
العطاء وہو ندی الکف ای سخی جواد وجدا کردن ستور میان نہل وعلل یعنی دو نوبت
آب یقال منہ ندت الناقۃ والابل وندت فہی نادیۃ وندیتہا واندیتہا انا والموضع

تندّی وکشش کردن ناقه باصل خود یقال هذه الناقة تندو الی نوق کرام ای تنزع الیها
فی النسب ندوة بالضم آبخور مندیات ای مخزیات ویقال ماندیت لشیء تکرهه
ندیً بالقصر عطا یقال هو اندی منه ای اسخی منه وهو ندٍ ای سخی تندّی ای تسخّی والتفضّل
تندّی علی اصحابه وغایة هر چیز مثل مدی وبعد ذهاب الصوت یقال اندی صوتا ای
بعید الصوت وبیه وتری نداوة مثله وباران انداء ج اندیة مثله وهو شاذ ومنهم یقال انه
ندیّة علی فعالة وشجر ندیان وعلف ونم وتری روز وسدی نم وتری شب وهما ضدان
مثلا للجود ونَدِیَ الشیء اذا ابتلّ فهو ندٍ واندیته ونَدّیته انا ایضا نزو ونزوان جستن
وکشش کردن بچیزی ع ف اض ۲ نزاء بالکسر والمد جستن نر بر ماده
وذلک فی الحافر والظلف والسباع وانزاه ونزّاه غیره نزاء بالضم والمد نوعی
از بیماری گوسپند وقلبی ینزو الی کذا ای ینازع الیه تنزّی ای توثّب وتنزّع
نازیة کاسه پهن نسوة بالضم والکسر نساء ونسوان بالکسر فیهما زنان وهن جمع امرأة
لا من لفظها کما یقال خلفة ومخاض وذلک واولئک نُسَیّة تصغیر نسوة ونُسَیّات
تصغیر جمع الجمع نسیان بالکسر فراموشی وفراموش کردن ع ک اف ۱
وماندن قوله تعالی نسوا الله فنسیهم ای ترکهم نَسیان بالفتح آنکه فراموشی بروی
غالب باشد تنسیة انساء فراموش گردانیدن چیزی مر کسی را یقال انسانیه الله
ونسّانیه وقوله تعالی وما انسانیه الا الشیطان تناسی فراموشی نمودن قوله تعالی
ولا تنسوا الفضل واجاز بعضهم الهمز فیه قال الجوهری کل واو مضمومة لک ان تهمزها الا
واحدة فانهم اختلفوا فیها وهی قوله تعالی ولا تنسوا الفضل بینکم وما اشبهها من
واو الجمع والاختیار ترک الهمزة فی الجمیع واصله تنسیوا فسکنت الیاء وسقطت
لاجتماع الساکنین فلما احتیج الی تحریک الواو ردت فیها ضمة الیاء نسا بالفتح والقصر
رگ ران تا پاشنه ویقال له عرق النسا ولا یقال عرق النسا کما لا یقال عرق الاکحل وهما نسیان
والجمع انساء ومنه نَسِیَ الرجل فهو نَسٍ اذا اشتکی نساه ونسیته فهو منسیّ اذا
نِسْیٌ بالفتح والکسر ریکو حیض وآنچه مانده بفراموشی یا انداخته کسی که کوچ

نشی

ازوی یقال تتبعیا انساکم وقریٔ قوله تعالے بالفتح وکنت نسیا منسیا النشیا بالقصر
بوی خوش ونشاسته فارسی معرب حذف شطره کما قال ابو للمنازل منا النشوة بالکسر
بوی خوش زدن وبوئیدن استنشاء مثله وبرسیدن ودانستن خبر یقال نشیت
هذا الخبر ای نظرت من این جاء ویقال من این نشیت هذا الخبر ای من این علمته عج

**ک ا ف** ۲ رجل نشیان للاخبار اسے متفحص واصله واوی الا انه
قلبت الواو یاء فیه فرقا بینه وبین نشو ان نشوة بالفتح مستی نشوان مست وانتشی

نصی

ای سکر ناصیة موی پیشانی نواصی ج ناصاة مثله بلغة طی ونصوته اے قبضته
علی ناصیته عج **ف ا ض** ۲ قالت عائشة رضی الله عنها مالکم تنصون میتکم ای
تمدون ناصیته کانها کرهت تسریح رأس المیت ونواصی الناس اشرافهم نصیة گزیدگان
مردم دستور وجز آن یقال هذه نصیتی وانتصیته اسے اخترته وتنذریت بنی فلان وتنصیتهم
اذا تزوجت فی الذروة والناصیة منهم وتنصت المرأة اسے رجلت شعرها وانتصی الشعر
ای طال نصی گیا ہے وهو مادام رطبا یسمی نصیا فاذا ابیض فهو طریقة واذا ضخم ویبس
فهو الحلی ویقال انصت الارض بسیار نصی شد وهذه فلاة تناصی فلاة اسے

نضی

تتصل بها مناصاه موی پیشانی یکدیگر را گرفتن نضو بالکسر ستور لاغر انضاء ج
نضوة مؤنثه وقد انضتها الاسفار فهی منضاة وجامه کهنه انضاء لاغر کردن انضاه ونضاه
بمعنی وستور لاغر دادن کسی را وکهنه کردن جامه را انتضاء کهنه کردن جامه وبرکشیدن
شمشیر نضی درگذشتن اسپ از اسپان ودر رفتن ودرگذشتن تیر وبیرون
کردن جامه از کسے وبرکشیدن شمشیر وبریدن شهرها ومنازل ورفتن ودور
شدن رنگ حنا وجز آن نضو السهم بالکسر تنه تیر یعنی از پیکان تا پر نضی کذلک

نطو

انضاء اللجام آهن های لگام نضی علی فعیل تیر قمار بکار نا داشته وپیکان تیر ومیان
کتف وگردن نطو دوری ارض نطیة ومکان نطی نعت منه وتناطیت الرجال
ای تحرست بهم ویقال بلدة نیاطها نطی ای طریقها بعید انطاء وهو الاعطاء بلغة اهل الیمن

نعی

نطاة نام حصاری به خیبر نعی خبر مرگ بخبر مرگ دادن نعیان بالضم کذلک یقال منه

نعاه له عع بفتحهما نعی علی فعیل خبر مرگ و خبر آرنده و بد خبر دهنده ناعی کذلک ناعیة نون نیت
و یقال نعاءِ فلانا اے انعه و اظهر خبر وفاته مبنیة علی الکسر مثل دراکِ و نزالِ و فی الحدیث
یا نعاءِ العرب ای انعهم منعی منعاة ایضا خبر مرگ یقال ما کان منعاه منعاة واحدة و لکن
کان مناعی و تناعی بنو فلان اذا انعوا قتلاهم و استنعی ای تقدم و استنعیت الشاة
اذا تقدمتها و دعوتها لتتبعک و استنعی بفلان الشر اذا تتابع به الشر و استنعی به حب الخمر
ای تمادی به استنعی ذکره ای شاع و استنعی الابل و القوم اذا تفرقوا من شیء و انتشروا
نعو شق و کفتگی لفج شتر و یقال سکت فلان فما نغی بحرف ای ما نبس نغیة آواز
و سخن خوش و خبر نخست از هر چیز مناغاة با کسے بفریب سخن نرم گفتن و المراة تناغی
صبیها ای تکلمه بما یعجبه و یسره و هذا الجبل یناغی السماء ای یدانیها لطوله نفی راندن
و دور کردن و دور شدن لازم و متعد عع ف اک ۲ یقال نفاه فانتفی
و نفی ایضا و یقال هذا ینافی ذلک و هما یتنافیان نفوة نفیة بالکسر فیهما رانده و دور
کرده نفایة بالضم چیزے بلا به ورزنده نفی المطر علی فعیل ما ینفیه و پریشه وانچه از دلو
چکد و شاید از آب نفی الریح خاک گرد آمده از باد در بن های درخت نفیان مثله
و نغیته به ما یتطرف من معظم الجیش و یقال اتانی تنفیکم ای وعیدکم الذی توعد و نهی نقاوة
الشیء بالضم خیاره نقاته مثله کانه بنی علی ضده و هو النقایة لان فعالة یاتی کثیرا فیما
یسقط من فضلة الشیء نقاوة بالفتح پاکیزگی عع ک اف ۲ فهو نقی اے
نظیف نقاء بالمد مثله نقا بالقصر ریگ توده و هما نقوان و نقیان نقاة بالفتح ما یرمی
من الطعام اذا نقی و قال بعضهم نقاة کل شیء ردیه ما خلا التمر فان نقاته خیاره
تنقیة پاک کردن انتقاء برگزیدن تنقی کذلک نقو بالکسر مغز با استخوان النقاء
ج نقی مغز استخوان و پیه چشم از فربهی نقو نقی بیرون کردن آن یقال نقوت العظم
انقوه و نقیته انقیه بمعنی ای استخرجت نقیه و انتقیته مثله و انقت الابل ای سمنت و صارت
ذوات نقی نقاوی بالضم نوعی از شورگیاه نکایة جراحت کردن و بد سگالیدن
و کشتن دشمن را عع ف اک ۲ یقال نکیت فی العدو نکایة اذا قتلت

نعو

نفی

نقو

نکی

نمی

فیہم و جرحت نمو بفتحتین گوالیدن ع ف اض ۲ نماء بالمد مثلہ ع ف
ک ۲ حاشما ء مستعد فیہ و فی الحدیث لا تمثلوا بنامیۃ اللہ یعنی الخلق لانہ ینمی
و بر داشتن حدیث و خبر بکسے یقال منہ نموت و نمیت الیہ الحدیث و بر آمدن
نرخ و رنگ و گران شدن یقال نمی الخضاب و الشعر اذا ارتفع و غلا فہو نمی و نسبت
کردن بکسی یقال منہ نما الیہ ذا انتمی الیہ و ینمو و ینمی الیہ و نمیت الشیء علی الشیء
رفعتہ علیہ و سخن رسانیدن بوجہ اصلاح و نیکوئی یقال نمیت الحدیث الی غیرہ نمیا
اذا اسندتہ و رفعتہ و نمیت الرجل الی ابیہ نمیا نسبتہ الیہ و انتمی ہو ای انتسب تنمیۃ
سخن رسانیدن بہ بدی و سخن چینی کردن و ہیزم بر آتش نہادن و در گیرانیدن
و یقال رمیت الصید فانمیتہ اذا غاب عنک ثم مات و فی الحدیث کل ما اصمیت
و دع ما انمیت نامی رستگار و نمی اسے ارتفع نمیۃ نوا آہنگ کردن ع ک ا

نوی

ف ۲ انتواء کذلک و یقال نواہ بنواتہ ای ردہ بحاجتہ و قضاہا لہ قال الشاعر
شعر صرفت امیمۃ حلتی و صلاتی + و نویت ولما تنتوی بنواتی + ای لم تقض حاجتی
و نواک اللہ ای صحبک فی سفرک و حفظک و نویۃ ای و کلتہ الی نیتہ نوی نیت
ہم قصد نیۃ ایضا حاجت وجہت کہ مسافر بوے روی آرد نوی مثلہ و ہی مونثۃ
لا غیر و ایضا جمع نواۃ التمر و ہی تذکر و تونث و ایضا دوری و جدائی و یقال الوی القوم
سفر لا یجمع کذا و کذا او استقرت نواہم اسے اقاموا نواۃ ایضا و انہ خرما یقال اکلت التمرۃ
و نویت النواۃ و انویتہا ای رمیت بہا و الجمع نوی و جمع النوی انوا عن ابن کیسان
و پنج درم کما یقال للعشرین نش مناواۃ دشمنی کردن باہم و اصلہ الہمزۃ من النوء
و ہو النہوض نوایۃ فی فربہ شدن ستور ع ف اک ۲ جمل ناو و ناقۃ ناویۃ
و جمال نواء مثل جائع و جیاع و ابل نویۃ اذا کانت تاکل النوی فی پیہ و اصلہ نوی

نہی

پیان موضعی نہی باز داشتن از کار و گفت و جز آن ع لفتحہا و ہو خلاف الامر
یقال نہیتہ عن کذا انتہاء باز ایستادن و بغایت رسیدن نہایۃ بالکسر غایت و پایان
ہر چیز یقال انتہی و تناہی عنہ ای کف و تناہوا عن المنکر ای نہی بعضہم بعضا

وقول الفرزدق فنهاک عنها منکر ونکیر انما شدد للمبالغة ویقال هو امور بالمعروف
ونهو عن المنکر علی فعول وماله ناهیة ای نهی ویقال هذا رجل ناهیک من رجل ونهاک
من رجل ای یکفیک من طلب غیره وهذه امرأة ناهیتک من امرأة یذکر ویؤنث ویجمع
ویثنی واذا قلت نهیک من رجل کما تقول حسبک لا یؤنث ولا یجمع لانه مصدر وتقول
فی المعرفة هذا عبد الله ناهیک فتنصب ناهیک علی الحال جزور نهیة علی فعیلة ای
ضخمة سمینة ویقال طلب الحاجة حتی نهی عنها بالکسر ای ترکها ظفر بها او لم یظفر نهیة
بالضم خرد نهی اج وغایت چیزے نهی بالکسر والفتح حوض بزرگ وتناهی الماء اذا
وقف فی الغدیر وسکن نهیة الوادی حیث ینتهی الیه الماء من حروفه تناهی ج نهاء
الماء بالضم والکسر ارتفاعه وهی القواریر والزجاج ایضا ویقال هم نهاء مائة بالضم
والکسر اے قدر مائة مثل زهاء مائة انهاء رسانیدن پیغام وخبر آن یقال انهیت الیه
الخبر فانتهی وتناهی ای بلغ **ضمیمه ناوت** لغة فی نایت یعنی دور شدم
نهو آماسیدن اندام **صح ف اض ۲ نات** نعت منه نوناة پستک
نوانی ج اتی تاخر وکسر انف انسان فورمه وانتی فلانا وافق شکله وخلقه وتنتی
تنزی واستنتی الدمل استقرن یعنی دنبل نزدیک بسر گردن رسید نثیت الخبر
نثوة انثی غیبت کرد وتنگ واشت **شروة** سنگی است سپید وتنک وبها ذکی به
**نضیت** السیف نضوة نضیت الثوب جامه را کهنه گردانیدم النضیة وانتضیة مثله
تنضی نام جائی **نغوة** نغیة یعنی آواز نغوت نغیت **نفاه** ینفوه لغة فی ینفیه **نقیه**
ونقی کغنی آر وسپید منقی راه وموضعی است مابین احد ومدینه نقیا بالکسر وهی است
بانبار منها یحیی بن معین بالنقیا وهی است بکوفه ونقیة لقیة نیا مخففة والد ابی بکر
محمد بن محمود الاصفهانی الفقیه المحدث **فصل الواو والمی** وعدہ کردن
**ع ف اک ۲ والی** بتحریک الغرة حمار وحشی واسپ وخر آن وثنیة
جوال سطبر کلان وکذالک قدر وثیة وناقة وثیة ای ضخمة البطن قال سیبویه سألت الخلیل
عن فعل من وأیت فقال وُئی فقلت فیمن خفف ولین فقال اُوی ابدل من الواو

ہمزۃ فقال لا یلتقی واوان فی الاول الحرف وقال المازنی والذی قالہ خطاء لان
کل واو مضمومۃ فی اول الکلمۃ فانت بالخیار ان شئت ترکتھا علی حالھا وان شئت
قلبتھا ہمزۃ فقلت وُعد واُعد ووجوہ واُجوہ ووسی واُسی وودری وادری لاجتماع
الواوین ولکن لضمۃ الاولی وجی سودہ شدن سم ستور ع ک اف ۲
فھو وجٍ وجی وجیاء ایجاء متعد فیہ ویقال انہ لیتوجی ویقال ترکتہ وما فی قلبی منہ اوجی
ای یئسب منہ وسالتہ فاوجی علیّ ای بخل وَحی نامہ ووحی ج مثل حلی وحُلی و اشارت
وپیغام ودر دل انگندن وسخن پوشیدہ در چہ بدیگرے فرستی و اندازی یقال
وَحیتُ الیہ واوحیتُ الیہ ووحیت لہ واوحیت بخیر کذا ای اشرت وصوت بہ
رویدا ووحی بالقصر مثل وغی آواز وحاۃ کذلک یقال سمعت وحاۃ کذلک یقال
سمعت وحاۃ الرعد ای صوتہ الممدود الخفی ووحاۃ واستوحینا ہم ای استصرخنا ہم
وشتاب وہو یمد ویقصر ویقال الوحی الوحی یعنی البدار البدار وتوحی یا ہذا ای اسرع
ووحاہ توحیۃ ای عجلہ ووحی علی فعیل ای سریع ومنہ موت وحی وَحی میانہ رفتن
یعنی نہ آہستہ ونہ شتاب ع ف اک ۲ ویقال ہذا وَخی اہلک اے
سمت اہلک حیث ساروا ووخیت وَخیک ای قصدت قصدک واین وخی
فلان ای این توجّہ توخی صواب جستن وواخاہ لغۃ ضعیفۃ فی آخاہ ویقال
استوخ لنا بنی فلان ما خبرہم ای استخبرہم ودی بالتسکین آبے کہ بعد از بول
بیرون آید از مرد وبتشدید الیاء وکسر الدال مثلہ تقول منہ ودی بغیر الف ونزہ
فرو ہاکردن اسپ تا بول کند یا گشنی نماید ع ف اک ۲ دیۃ خون بہا
دیات ج والہاء عوض من الواو الذاہبۃ ودیت دادن ع ف اک ۲
یقال ودیتُ القتیل ای اعطیت دیتہ واتدیتُ ای اخذت دیتہ واذا امرت
منہ قلت دِ فلانا وللاثنین دیا وللجماعۃ دوا فلانا اودی فلان اے ہلک فھو
مُودٍ ودی علی فعیل نہال درست ودیۃ یکی وادی رود وربما اکتفوا بالکسر عن الیاء
کما قال فرزدق الواو بالشاہق او دیۃ ج علی غیر قیاس کانہ جمع ودی وادی

ذری

چیزیها که بر پستان ناقه بندند تا شیر جمع شود توریة یکی و ذریّة عیب یقال ما به توذیة
و یقال اصبحت ولیس بها وذیة ولیس بها وذیة یعنی الایام والبلاد وری
بالفتح آتش جستن از آتش زنه ع ف اک ۲ و بکسرها ایضاً وآگنده
شدن مغز در استخوان ع بکسرها ناقة واریة ای سمینة ولحم وری ای سمین
و خانه کردن ریم درون پوست ع کف اک ۲ و فی الحدیث لان یمتلی
جوف احدکم قیحا حتی یریه خیر له من ان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریه خیر له من
ان یمتلئ شعرا تقول منه ریا رجل وللاثنین ریا وللجماعة روا وللمرأة ری وللمرأتین
ریا وللنساء رین وری بفتحتین والقصر اسم فیه یقال سلط الله علیه الوری وحمی خیبرا
وایضاً آفریدگان ایراء آتش برآوردن از آتش زنه توریة مثله وایضاً
پوشیدن حقیقت خبرے وظاهر کردن غیر آن و اندوهگین کردن رشتی جبرا
دار کننده را مواراة پوشیدن چیزے را تواری پوشیده شدن و فلان
یتوری زناد الضلالة ای یطلب الایراء منها وراء بالمد سپس و پیش وهو
من الاضداد قال الاخفش لقیته من وراء علی الرفع للغایة اذا کان غیر مضاف
وجعلته اسما وهو غیر متمکن کقولک من قبلُ ومن بعدُ وقولهم وراءک اوسع لک نصب
بالفعل المقدر وهو تاخر وقوله تعالی وکان وراءهم ملک ای امامهم وتصغیرها

وسی

وریئة بالهاء وهی شاذة ووراء ایضاً فرزند فرزند وزی کوتاه سخت مستوزی
استیج بلند یقال اوسی راسه ای حلق موسی استره ونام حضرت کلیم الله قال الفراء
هی فعلی مؤنثة وقال عبد الله الاموی وهو مفعل من اوسیت وهو مذکر لا غیر قال ابو عمرو
وهو مفعل ویدل علیه انه یصرف فی النکرة وفعلی لا تنصرف علی حال والنسبة الیه
موسوی وموسی فیمن قال فعلی وقد ذکر فی عیسی اورواسیاه لغة ضعیفة فی آساه قوله

وشی

ای قلت له واسنی شیته بالکسر والتخفیف نشان ولون مخالف کل لون ای
اسپ وجز آن والهاء عوض من الواو مثل عدة والجمع شیات ویقال ثور اشیه
کما یقال فرس ابلق وقوله تعالی لا شیة فیها ای لیس فیها لون یخالف سائر لونها

وشی شیة نگار کردن جامه راعع ف اک ۲ توشیة کذلک شدد للمبالغة
ثوب موشی وموشّی وشوی منسوب الیه والامر منه شه بالهاء لانهم لاینطقون بحرف
واحد واقل لایحتاج الیه البناء حرفان حرف یبتدأ به وحرف یوقف علیه فاذا وصلته
بشئ ذهبت الهاء استغناء عنها ونوعے از جامها وشاء بالکسر والمد ج وَدرَّعَ
گفتن وآراستن سخن بدروغ وبسیار شدن اهل قبیلۀ وفرزندان کسی وماو شیت
بذه الماشیة عندی لشئ اسے ماولدت وشایة سعایت کردن به نزدیک
والی یعنی به بدی سگالیدن وسخن دروغ را آراستن واشیة زن بسیار فرزند
الرجل واش وستور بسیار بچه ویقال یستوشی فلان فرسه بعقبه ای یطلب ما عنده
لیزیده یعنی به پاشنه زد اسپ را تا تیز رود واوشاه برانگیخت او را به محجن یا بکلاب
وصیة اندرز ایصاء توصیة اندرز کردن والاسم الوصاة والوصایة ویقال اوصیت له
بشئ واوصیت الیه ای جعلته وصیّک والاسم الوصایة بالفتح والکسر تواصی القوم
ای اوصی بعضهم بعضا وفی الحدیث استوصوا بالنساء خیرا فانهن عوان عندکم ووصیته
بکذا اذا وصلته به وارض واصیة ای متصلة النبات وصت الارض اذا اتصل
نبتها وتواصی النبت کذلک نبت واص ای واصل وعاء بالکسر والمد ج اوعیة ج
الجمع اوعیة در وعا نهادن چیزے را وعی بالفتح نگاه داشتن ویاد گرفتن عع ف ا
ک ۲ یقال وعیت الحدیث اذن واعیة ای حافظة وریم کردن جراحت
وگرد آمدن ریم وگرفتن استخوان شکسته قوله تعالی والله اعلم بما یوعون ای
یضمرون فی قلوبهم من التکذیب ویقال لا وعی من ذلک الامر ای لا تماسک
دونه ومالی عنه وعی ای بد وعی بفتحتین آواز وفریاد کردن واعیة فریاد وعیو کننده
وعی بانگ وفریاد ومنه قیل للحرب وغی لما فیها من الصوت والجلبة او اعی
شتر سینه که درگشت زار افتد وفاء بالفتح والمد لسر بردن دوستی عع ف ا
ک ۲ وعهد وسخن وهو ضد الغدر یقال وفی بعهده واوفی بمعنی وفی علی الحول
بالضم تمام شدن وبسیار شدن وفی بالفتح تمام ورسان واوفی علیه ای اشرف

وغیر میفاء علی الآکام گور خر پشتها بسیار بر آینده الیفاء گزاردن حق کسی بتمام ویقال منه
او فاه حقه ووفاه استیفاء توفی تمام گرفتن حق وتوفاه الله ای قبض روحه وفاة مردن
موافاة رسیدن وآمدن وتوافی القوم ای تتاموا وافی نام مرد — التقاء پرهیز
کردن اتقی اصله اوتقی قلبت الواو یاء لانکسار ما قبلها وابدلت منها التاء وادغمت
فلما کثر استعماله علی لفظ الافتعال توهموا ان التاء من نفس الحرف فجعلوا اتقی یتقی بفتح التاء فیهما
والتخفیف فیهما ثم لم یجدوا له مثالا فی کلامهم یلحقونه به فقالوا تقی یتقی مثل قضی یقضی
یقال فی الامر تق وللمرأة تقی وبنی الامر علی التخفیف واستغنی عن الالف بحرکة الحرف
الثانی فی المستقبل تقی بالضم وتقوی بالفتح پرهیز والواو مبدلة من الیاء علی ما ذکرناه فی
تقاة تقیة پرهیزگاری یقال اتقی تقاة وتقیة مثل اتخم تخمة تقی متقی پرهیزگار ویقال
ما اتقاه لله فی التعب ویقال ق علی ظلعک ای الزمه وارتبع علیه وسر ج وا ق
زینی که بر پشت ریش نکند ستور را فرس واق اذا کان یهاب الشیء من وجع
یجده فی حافره ای ستم بجایگاه ننهده وقد وقی یقی یقال الشجاع موقی ای موقی جدا
وتوقی واتقی بمعنی وقایة بالکسر معجر زنان وهر چه بآن چیزی را نگاه دارند وپناه دهند
وبالفتح کذلک وقاء بالفتح والکسر ممدود وامثله وقایة بالکسر ایضا نگاه داشتن ع
فاک ۲ — اوقیة چهل درم قال الجوهری وکذلک کان فیما مضی فاما الیوم
فیما یتعارفه الناس ویقدر علیه الاطباء فالاوقیة استار وثلثا استار اواقی ج بتشدید الیاء
وتخفیفها والیضا جمع واقیة واصلها ووقی علی فواعل فکرهوا اجتماع الواوین فقلبوا الاولی الفا
واقی در کاک ویقال هو واق بلا یاء سمی بذلک لحکایة صوته وکاء بالکسر والمد بند
سر مشک وفی الحدیث احفظ عفاصها ووکاءها ویقال اوکی علی ما فی سقائه ای شده
بالوکاء وان فلانا لوکاء ای ما یبض لشیء ویقال سألته فاوکی علی ای بخل وفی الحدیث
انه کان یسکت فلا یتکلم کان اوکی فمه ومنه یقال اوک حلقک ای اسکت واستوکت
الناقة ای امتلأت شحما ولی نزدیک شدن ع بکسرهما وهو شاذ یقال تباعد منا
بعد ولی وکل مما یلیک ای مما یقاربک واولیت الشیء ای قربته فولیه ولایة بالکسر

تصرف کردن و دست یافتن مع غ ا ک م یقال ولی الوالی البلد
وولی الرجل البیع وفلان ولی وتولی علیه کما یقال ساس علیه وسیس علیه وولاء بالمد
بالکسر والمد وولایة بالکسر پادشاهی راندن ویاری کردن و یقال هم علی ولایة
ای مجتمعون فی النصرة وقال سیبویه هو بالفتح المصدر وبالکسر الاسم کالامارة وولی
باران دوم و بسکون اللام وتخفیف الیاء مثله علی فعیل وفعل اولیة ج ویقال منه
ولیت الارض ولیا والنسبة الیه ولوی کقولهم علوی و دوست و متصرف بر کسی
وکل من ولی امر واحد فهو ولیه مولی خداوند و آزادکننده و آزاد کرده و پسر عم و یاری
کننده و دوست و همسایه و هم سوگند والنسبة الیه مولوی ایلاء دادن یقال اولیته
معروفا وفی التعجب ما اولاه للمعروف وهو شاذ تولیة کار در گردن کسی کردن یقال
ولاه الامیر عمل کذا و ولاه بیع الشئ و روی آوردن به جهتی و کاری قوله تعالی
فول وجهک شطر المسجد الحرام و قوله تعالی لکل وجهة هو مولیها ای مستقبلها بوجهه و روی
گردانیدن قوله تعالی ولی مدبرا و برگردانیدن قوله تعالی ما ولیهم عن قبلتهم تولی بخود
گرفتن کار را و بکردن کردن یقال تولی العمل و روی گردانیدن کقوله تعالی ومن یتول
منهم و دوستی با کسی کردن استیلاء تمام دست یافتن بر چیزے واستولی علی الامر
ای بلغ الغایة فیه موالاة دوستی و پیوستگی باهم نمودن و پیاپی کاری کردن ولاء
ایضا پیوست یکدیگر کردن یقال افعل علی الولاء ای علی التتابع و توالی ای تتابع
ویقال بینهما ولاء بالفتح ای قرابة و ایضا ولاء العتق و فی الحدیث نهی عن بیع الولاء
وعن هبته و یقال هم ولاء فلان ای موالون له یعنی دوستداران ولیة پشماکند
ولایا ج و قوله کالبلایا روسها فی الولایا یعنی الناقة التی کانت تعکس علی
قبرها جهاشم تطرح الولیة علی راسها الی ان تموت و قولهم اولی لک تهدد و وعید
قال الاصمعی معناه قاربک ما یهلکک اولی سزاوارتر یقال هو اولی به ای احری
وهما الاولیان وهم الاولی والاولون مثل الاعالی والاعلون وهی الولیا وهما الولیان
وهن الولی والولییات مثل الکبری والکبریان والکبر والکبریات وفی شستی ماندگی

ونی کذلک عع ف اک ۲ ویقال ونیت فی الامر فانا وان وناقة وانیة
واونیتها ای اتعبتها واضعفتها وہو لانی یفعل کذا ای لا یزال وافعل بلا ونیة ای بلا
توان ہو امرأة وناة واناة بقلب الواو ہمزة فیہا فتور وتوانی فی حاجتہ ای قصر مینا
بالکسر والمد جای بلب آمدن کشتی وہو مکلأ السفن ومرفؤہا وہو من الونی ونی
دریدن وکفیدن مشک عع ف اک ۲ وفی السقاء وہی وہیة علی التصغیر
وہو خرق قلیل وفی المثل خل سبیل من وہی سقاؤہ ومن ہریق بالفلات ماؤہ یضرب
لمن لا یستقیم امرہ وضعیف شدن ونزدیک شدن دیوار بافتادن ویقال ضرب
فاوہی یدہ ای اصابہا کسر او ما اشبہ ذلک ووہت عز الی السماء بمائہا وکذا کل
شئی استرخی رباطہ واوہیت السقاء فوہی وہو ان تہیأ للخرق وقولہم غادر وہیة
لا ترقع ای فتقا لا یقدر علی رتقہ وی کلمة تعجب یقال ویک وی لعبد اللہ تدخل
علی کان المشددة والمخففة قولہ تعالے ویکان وویکان ضمیمہ وتا
جائی فراہم آمدن آب وثی آسیب رسانیدن بدست بے آنکہ استخوان شکند
عع ف اک ۲ یقال وثیت یدہ مجہولا موثیة نعت منہ اسے مولوة
وثی کہدی دروہا او ثی الرجل انکسر بہ مرکبہ من حیوان او سفینة یثنا عصای خرد
آہنی الواو حرف ہجاء ویقال وثنائیة والواو مؤلفة من واو ویاء وواو وفصل الہاء
ہیاء بالمد گرد ہوا کہ از روزن پیدا آید در آفتاب والیضا قاق التراب ویقال
منہ اذا ارتفع ہباء یہبو ہبوا عع ف اض ۲ واہبیة انا ہبوة گرد وبالای خاک
گو ہیاء ة زمینی ومنہ یوم الہباءة ہبی ہبیة دختر خرد ہبی بسکون الیاء نوعی از آواز
کہ اسپ را بدان بباتند یقال ہات یا رجل بکسر التاء بیاور وہاتی یا امرأة
مہاتاة مفاعلة منہ یقال ما اہاتیک ای ما انا بمعطیک ہجاء بالکسر والمد نکوہیدن
خلاف المدح عع ف اض ۲ ہجو تہجاء کذلک والمرأة تہجو زوجہا ای
تذم صحبتہ ویقال بینہما اہجوة یضحکت واہجیة ومہاجاة یتہاجون بہا وحروف مقطعات
خواندن یقال ہجوت الحروف وہجیتہا وتہجیتہا بمعنی ہکری راہ است ونمودن راہ

ونی
وہی
ونا
وثی
واو
ہبو
ہاہو
ہجو

یذکر و یؤنث ع ف ا ک ۲ یقال هداه الله للدین هدًی هدایة راه راست
نمودن و پیدا و آشکارا کردن و آگاهانیدن یقال هدیته الطریق والبیت هدایةً
ای عرّفته و قوله تعالی أوَلَم یهدِ لَهُم قال ابو عمرو اولم یبیّن لهم و هدیته الی الطریق فهدی
و اهتدی راه راست یافت بمعنی هداء بالکسر والمد عروس را بخانه آوردن
و فرستادن عروس را یقال هدیت المرأة فهی مهدیة و هدی علی فعیل هدی
قربانی بحرم فرستند هدی مثله و ایضا اسیر و قرئ حتی یبلغ الهدی محله بالتخفیف
والتشدید هدیة بالتخفیف والتشدید یکی هدیة بالکسر روش و کار و جهت
یقال خذ فی هدیتک بالکسر ای فیما کنت من الحدیث والعمل و نظر هدیة امره
ای جهة امره و ما احسن هدیته بالفتح والکسر ای سیرته والجمع هدی و یقال هدی
هدی فلان ای سار سیرته و فی الحدیث واهدوا هدی عمار و هداه ای تقدمه هادی
راه نمائی و گاوی که در مرکز خرمن بندند او را و هو الثور الذی وسط البیدر تدور علیه
الثیران فی الدیاسة و گردن و پیکان تیر هوادی الخیل اعناقها و یقال اول رعیل
منها هدیة ج هدایا ج اهداء اهداء هدیه فرستادن و دادن یقال اهدی له و اهدی الیه
مهدی بالکسر آنچه هدیه در وی آرند چون طبق و جز آن که با هدیه باشد مهداء
بالکسر والمد بسیار هدیه آرنده استهداء هموفی و هدیه خواستن تهادی یکدیگر را
هدیه دادن و فی الحدیث تهادوا تحابوا و یقال جاء فلان یهادی بین اثنین اذا
کان یمشی بینهما معتمدا علیهما من ضعف او سکر و کذلک المرأة اذا تمایلت فی مشیتها
من غیر ان یماشیها احد قیل تهادی و یقال لک عندی هدیا ای مثلها و رمیت بسهم
ثم رمیت بسهم آخر هدیاه ای قصده هذی هذیان بیهوده گفتن ع ف ا
ک ۲ و ض ۲ و هذوت بالسیف مثل هذذت هراوة بالکسر
چوبدستی کننده هراوی مثل مطایا ج هروته بالهراوة و تهریته بها بمعنی ای
ضربته و هریت العمامة ای صفرتها یعنی زرد گردانیدم هراة شهری از خراسان
فان وقفت علیها وقفت بالهاء هروی بالتحریک منسوب بوی هفوة سکوخیدن

ع ف اض ۲ وبال زدن مرغ وپریدن وجنبیدن ومی یقال هفا الطائر
بجناحیه ای خفق وطار وهفا الشیء فی الهواء اذا ذهب کالصوفة ونحوها ویقال مر الظبی
یهفو والخیل تهفو مثل یطفو هواء فی الشحم مثل هوامی هفو گرسنگی هاف جالع هفاة بالفتح
باران هم هیان روان شدن آب واشک وپراگندن ستور بچراگاه ع
ف اک ۲ هوامی الابل همو الماء یعنی گم شدگان درچراگاه هیان
بالکسر معرب ونام مردے وبالضم ایضا هن مثال هم کلمة کنایة معناها شیء واصله
هنو یقال هذا هنک وهنوک ای شیئک وهما هنوان والجمع هنوات وربما جاء مشددا والی
کما شدد والواو وفی الحدیث من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه ولا تکنوا
وفی المثل من یطل هن ابیه ینطق به ای یتقوی باخوته ویقال هنة للمؤنث وهنت
بسکون النون والتصغیر هنیة هنیهة ایضا ابدلت الیاء الثانیة بالهاء والجمع هنات
وهنوات علی الاصل ویقال فی فلان هنات ای خصلات شر ولا یقال ذلک
فی الخیر ویقال هذا هنوک ورأیت هناک ومررت بهنیک وقد مر فی اخ وفی النداء
یا هن اقبل ویا هنان اقبلا ویا هنون اقبلوا ولک ان تدخل فیه الهاء لبیان الحرکة
فتقول یا هنه کما تقول لمه ومالیه وسلطانیه وقد تشبع النون منه فتقول یا هناه اقبل
وهذه اللفظة تختص بالنداء بهاء مضمومة ویا هنانا ه اقبلا ویا هنوناه اقبلوا وحرکة الهاء
فیهن منکرة لکن هکذا رواه الاخفش وتقول فی الاضافة یا هنی اقبل ویا هنی اقبلا
ویا هنی اقبلوا وللمرأة یا هنت اقبلی بتسکین النون کما تقول انت وبنت ویا هنتان
اقبلا ویا هنات اقبلن ویا هنتاه اقبلی ویا هنتانیه اقبلا ویا هناتوه اقبلن ویقال هنت
وهنیت کنایة عن فعلت هوا میان آسمان وزمین اهویة ج وخالی قوله تعالی
وافئدتهم هواء ای خالیة لا عقول فیها هوی بالقصر خواست اهواء ج وفی الاضافة
الی نفسک قلت هوای وهذیل تقول هوی کقفی وعصی هذا اهوی الی ای احب
الی ودوست داشتن ع ک اف ۲ هوی فرود افتادن هواے
ع ف اک ۲ ودرگذشتن وهوی واهوی بمعنی ودهان گشادن

جز اجت واہوی الیہ بیدہ لیأخذہ واہویت بہ ای اومأت بہ واہویت لہ بالسیف تیغ
فرو آوردم شمشیر را بروی ہوۃ بالضم مغاکی اہویۃ علی افعولۃ مثلہا مہوی مہواۃ بالفتح
مغاکی میان دو کوہ ومانند آن وتہاوی القوم فی المہواۃ اذا سقط بعضہم فی اثر بعض
والمہاواۃ الملاجۃ وشدۃ السیر ومضی ہوی من اللیل ای ہزیع منہ یعنی پارۂ از شب
واستہواہ الشیطان ای استہامہ یعنی سرگشتہ گردش قولہ تعالے کالذی
استہوتہ الشیاطین فی الارض حیران ہوہارۃ بالمد احمق ویقال ما ادری ای ہی بن
بی ہو ای ای الخلق ہو ویقال لمن لا یعرف ولا یعرف ابوہ ہیان بن بیان ہاویۃ
دوزخ وہی معرفۃ بلا الف ولام قولہ تعالی فامہ ہاویۃ اے مستقرہ النار ومعناکے
ویقال ہوت امہ ای ثکلت فہی ہاویۃ ای ثاکلۃ ہو اہی سخن باطل ولغو ویقال
ہی مالی ای عجبا مالی ویا ہی ای یا عجبا **ضمیمہ** ہتوتہ آن را بامالی شکستم
یا قی بخشید وتصریفہ کتصریف عاطی ہتیان بفتحتین شتران ریزہ ہجی بالفتح منکشف شدن
**ع ک ف** ۲ یقال ہجی البیت وہجی عین البعیر ای غارت ہزا رفت
**ع ف ا ض** ۲ والبو ہزوان النبطی من حاشیۃ ہشام بن عبد الملک اہماء
مردمان سرگشتہ پادشاہ باہم للخ کردند ہصو پیر وکلان سال شدن **ع ف
ض** ۲ - الاہصار الاشداء ہاصاہ پشت آن را شکست ہاضاہ استجمعہ وتنخہ
اہضاء گروہا ہی مردم ہضاۃ بالکسر گیسو مادۂ خریطو انداختن **ع ف ا
ض** ۲ ہطا کہدی الصراع او الضرب الشدید ہاغیتہ زن خود آرا ہقا بیہودہ گفت
**ع ف ا ض** ۲ ہقا فلانا یعنی بہمان را بہدی گرفت وہقا قلبہ بقی یعنی تباہ کرد
**ع ف ا ض** ۲ - اہقی مثلہ اہکاء سرگشتگان ہاکاہ استصغر عقلہ ہالاہ اورا
رسانید المسیء ادلہ ہلا زجر للخیل وذہب بذی ہلیان وذی بلیان بکسر تین وتشد
ید آخرہ فیہما ای حیث لا یدری ہما الدمع اشک روان شد **ع ف ا
ض**

**فصل الیاء** ید دست اصلہا یدی بسکون الوسط لان جمعہا
ایدی علی افعل ویجمع علی فعول وہذا جمع فعل مثل فلس وافلس وفلوس ولا یجمع فعل

على افعل الا في حروف معدودة مثل زمن وازمن وجبل واجبل وعصا واعص وقد
جمعت ايدٍ في الشعر على ايادٍ والتصغير يُدَيّة وبعض العرب يقول لليد يدًا مثل رحا
ويديان مثل رحيان وتوانائی ودسترس وايده اسے قواه ومالی به يدان اے
طاقة قوله تعالى والسماء بنيناها بايد وقوله تع حتى يعطوا الجزية عن يدٍ اي عن ذلة واستسلام
ويقال عن نقد لا نسيئة ونعمت ونیکوئی تجمع على يُدِيّ ويِدِيّ بالضم والكسر مثل عُصِيّ
وعِصِيّ وعلى ايد ايضا يقال يَدِيَ فلان من يده اي ذهبت يده ويبست وهو دعاء
عليه كما يقال تربت يداه ويَدَيتُ الرجل اي اصبت يده فهو مَيديّ وآديت
عنده يدا اي اصطنعت اليه فانا مودٍ وهو مُودَى اليه ويديت لغة فيه ويقال في [illegible]
عن وقوع الظبي في الحبالة أمَيديّ ام مرجول يعني اوقعت يده او رجله في الحبالة ويديته
اي جازيته يدا بيد واعطيته مُياداة اي من يدي الى يده واعطيته مالا عن ظهر يد يعني
تفضلا لا من بيع ولا من قرض ولا مكافاة وابتعت الغنم باليدين يعني بثمنين مختلفين
بعضها بثمن وبعضها بثمن آخر بين يدي پیش روی عنه اما قدمت يداك للتاكيد
اي ما قدمت كما يقال هذا ما جنت يداك اي جنيته ولقيته اول ذات يدين معناه
اول شيء ويقال سُقط في يديه واسقط ليستعملان مجهولين اي قدم قوله تع ولما سُقط
في ايديهم اي ندموا ويقال ذهبوا ايدي سبا وايادي سبا اي متفرقين وهما اسمان جعلا
اسما واحدا ويقال لا افعله يد الدهر اي ابدا وهذا في يدي اي في ملكي وتصرفي والنسبة
يَدِيّ ويَدَوِيّ وامرأة يَدِيّة اي صناع ورجل يَدِيّ ايضا وما ايدي فلانة في العجب
وثوب يَدِيّ وادِيّ واسع ويد الثوب ما فضل منه اذا تعطفت والتحفت ويقال
ثوب قصير اليد وقال الفراء بعضهم يقول لذي الثُدَيّة ذو اليُدَيّة وهو المقتول
بنهروان وذو اليدين لقب [illegible] لانه كان يعمل بيديه جميعا [illegible]
[illegible] من كلام العلماء [illegible]

## باب الالف اللينة

اعلم ان الالف على ضربين لينة وتسمى الفا ومتحركة تسمى همزة وذكرنا ما كانت [illegible]

منقلبة من الواو والياء وهذا الباب مبني على الفات غير منقلبات من شيء فلهذا
افردناه آحرف هجاء مقصورة موقوفة فان جعلتها اسماء مددتها وهي تؤنث ما لم تسم
حرفا ابنية تصغيرها وذلك اذا كانت صغيرة في الخط وخفية وكذلك القول فيما اشبهها
من الحروف والالف من حروف المد واللين والزيادات وحروف الزيادات
عشرة يجمعها قولك اليوم تنساه وقد تكون في الافعال ضمير الاثنين نحو فعلا ويفعلان
وفي الاسماء علامة للاثنين ودليلا على الرفع نحو رجلان فاذا تحركت فهي همزة
وتزاد في الكلام للاستفهام تقول ازيد عندك ام عمرو فان اجتمعت همزتان فصلت
بينهما بالف مثل ءاانت وينادى بها ايضا الا انها للقريب دون البعيد والف
وصل وهي كل ما سقط في الوصل ولا تكون الا زائدة والف قطع وهي كل ما ثبت
في الوصل وقد تكون زائدة مثل الف الاستفهام واصلية مثل اَخذ واَمر اذا
ذن وهو اسم يدل على زمان مستقبل لم يستعمل الا مضافا الى جملة تقول اجيئك
اذا قدم العيد فوقوعها موقع قولك اجيئك يوم يقدم فلان دليل اسميتها وهي تكون
تجئ في الشرط والجزاء كقوله تعالى واذا علم من آياتنا شيأ اتخذها هزوا
وقوله تعالى وان تصبهم سيئة بما قدمت ايديهم اذا هم يقنطون وتكون للمفاجاة
في حال كقولك خرجت فاذا زيد قائم اي خرجت ففاجاني زيد في الوقت
بقيام اذ حين فهي لما مضى من الزمان وتكون للمفاجاة مثل اذا ولا يليها الا الفعل
الواجب نحو قولك بينما انا كذا اذ جاء زيد وقد تزادان جميعا في الكلام كقوله تعالى
واذ واعدنا موسى اي واعدنا وقوله تعالى حتى اذا اتوا على واد النمل اي حتى اتوا
الى سوى وهو حرف خافض ومنتهى لابتداء الغاية كقولك خرجت من الكوفة
الى مكة ويجيء بمعنى عند ويجيء بمعنى مع كقوله تعالى ولا تاكلوا اموالهم الى اموالكم اي
مع اموالكم وقوله تعالى من انصاري الى الله اي عند الله او مع الله وقال سيبويه
الف الى وعلى منقلبتان من واو لان الالفات لا تكون فيها الامالة ولو سمي به
رجل قيل في تثنيته الوان وعلوان واذا اتصل به المضمر قلبت ياء نحو اليك وعليك

الی

وبعض العرب يتركه على حاله وتقول إلاك وعلاك إلى بدان وآگاه باش وهو
حرف يفتتح به الكلام للتنبيه كقولك ألا إن زيدا خارج كما تقول اعلم أن زيدا
خارج أولو بضمتين خداوندان وهو جمع لا واحد له من لفظه وواحده ذو وأولات
للإناث واحدها ذات أولاء ابن بافهو ايضا جمع لا واحد له من لفظه وواحده ذا
للمذكر وذه للمؤنث يمد ويقصر ومقصوره يكتب بالياء نحو ألى وواحده الذي وممدوده
مبني على الكسر يستوي فيه المذكر والمؤنث وتصغيره أُلَيّاء بضم الهمزة مشدد الياء
بالمد والقصر ويدخل عليه ها التنبيه كقولك هؤلاء بالكسر على البناء ومن العرب
من ينون الهمزة مكسورة ويقول هؤلاءٍ قومك ويلحق الكاف للخطاب تقول أولئك
وأولاك قال الكسائي واحد أولئك ذلك وواحد أولاك ذاك وأولالك مثل
أولئك وربما قالوا أولئك في غير العقلاء قوله تعالى إن السمع والبصر والفؤاد كل أولئك
وأما ألى بوزن العلى فهو ايضا جمع لا واحد له من لفظه وواحده الذي وأما قولهم ذهبت العرب
الألى فهو مقلوب من الأول لأنه جمع أولى مثل أخرى وأخر إلّا مگر وهي حرف استثناء
استثني بها وجاءت بمعنى غير إذا وصفت بها كقولك جاء في القوم إلا زيد كقوله تعالى
لو كان فيهما آلهة إلا الله لفسدتا وأصل إلا الاستثناء والصفة عارضة وأصل غير صفة
والاستثناء عارض وجاءت بمنزلة واو العطف ايضا كقول الشاعر شعر وأرى لها
دارا بأغدرة السيدان لم يدرس بها رسم + إلا رمادا هامدا دفعت عنه الرياح
انى — خوالد سحم + بريد أرى لها دارا ورمادا هامدا أَنّى از كجا وچگونه تقول أنّى لك
هذا أي من أين لك هذا وهي من الظروف التي يجازى بها تقول أنّى تأتني آتك
أي من أي جهة تأتني آتك وقد تكون بمعنى كيف تقول أنّى لك أن تفتح الحصن
أي كيف لك ذلك وقوله تعالى قال يا مريم أنّى لك هذا أي كيف لك
ايا — إيّا وهو اسم مبهم ويتصل به جميع المضمرات المتصلة المنصوبة تقول إيّاك وإيّاه وإيّاي
وإيّانا فالكاف والهاء والياء والنون جعلت بيانا عن المقصود ولا موضع لها من الإعراب
فهي كالكاف في ذلك وأرأيتك وكالألف والنون التي في أنت فتكون إيّا الاسم

وما بعدها للخطاب وقد صار كالشیء الواحد لان الاسماء المبهمة وسائر المكنيات لا تضاف
لانها معارف وقال بعض النحويين ان ايا مضاف الى ما بعده واستدل على ذلك
بقولهم اذا بلغ الرجل الستين فاياه وايا الشواب فاضافوه الى الشواب وخفضوها وقال
ابن كيسان الكاف والياء والهاء والنون هن الاسماء وايا عماد لها لانها لا تقوم بانفسها
ولا يصح ان تقول ضربتني بل تقول ضربت اياي ولا تقول ضربت اياك لانك انما
تحتاج الى ايا اذا لم يمكنك اللفظ بها بالكاف فاذا وصلت الى الكاف تركتها
ويجوز ان تقول ضربتك اياك لان الكاف اعتمد بها على الفعل وقد تكون للتحذير
تقول اياك والاسد وهو بدل من فعل كانك تقول باعد ويقال هياك بالهاء مثل
اراق وهراق وتقول اياك وان تفعل كذا بالواو ولا يقال بلا واو ومعنى اَيَا اَيَا
بانگ وراندن باشد اياة الشمس بالفتح والكسر روشنائی آفتاب ويقال
ايا الشمس كالهالة للقمر با حرف من حروف الشفة بنيت على الكسر لاستحالة
الابتداء بالموقوف وهي من عوامل الجر في الاسماء وهي للالصاق بالمفعول به تقول
مررت بزيد كانك الصقت المرور به وللتعدية فكل فعل لازم تعدى بالباء
والالف والتشديد تقول طار به واطاره وطيره وتزاد في الكلام كقولك بحسبك
قول السوء وقوله تعالى وكفى بربك هاديا ونصيرا وقد تجيء بمعنى من اجل كقول
لبيد مصرع غلب تشذر بالدخول كانهم + اي من اجل الدخول وتوضع موضع
على كقوله تعالى ومنهم من ان تامنه بدينار اي على دينار كما توضع على موضعها كما
في القول الشاعر مصرع اذا رضيت علي بنو قشير + اراد رضيت بي تا اسم
يشار به الى المؤنث مثل ذا للمذكر وتان للتثنية واولاء للجمع وتصغيره
تيا بالفتح والتشديد ويدخل عليها هاء التنبيه تقول هاتا هند وهاتان وهؤلاء وهاتيا
تصغيره والكاف للخطاب قلت تيك وتلك بالكسر وتلك بالفتح وهي لغة رديه
وتالك وللتثنية تانك بالتشديد والتخفيف وفي الجمع اولئك واولاك واولالك
والكاف لمن تخاطبه في التذكير والتانيث والتثنية والجمع وما قبل الكاف لمن تشير اليه

كاف الخطاب تقول ذاك وذلك واللام زائدة وتدخلها على ذاك تقول هذاك زيد ولا تدخل على ذلك ولا على اولئك كما لم تدخل على تلك ولا تدخل كاف الخطاب على ذي للمؤنث وتدخل على تا تقول تاك وتيك ولا تقل ذيك وتقول في التثنية جاءني ذانك الرجلان بالتشديد والتخفيف ورأيت ذينك الرجلين وفي المؤنث تانك بالتشديد والتخفيف شددوا تاكيدا وتكثيرا الاسم لانه بقي على حرف واحد كما ادخلوا اللام على ذلك تكثيرا له وانما يفعلون مثل هذا في الاسماء المبهمة لنقصانها وتصغير ذاك ذياك وتلك تياك وتصغير ذلك ذيالك والجمع اولئك واما ذو بمعنى صاحب يعني خداوند فهو لازم الاضافة فان وصفت به معرفة اضفته الى اسم معرف بالالف واللام ولا يجوز ان تضيفه الى مضمر ولا الى زيد وما اشبهه في العلمية تقول جاءني رجل ذو مال وهذه امرأة ذات مال ومررت برجل ذي مال وبامرأة ذات مال ومررت برجلين ذوي مال بفتح الواو وكذا في النصب قوله تعالى واشهدوا ذوي عدل منكم وفي الرفع ذوا مال وبرجال ذوي مال بكسر الواو وفي النصب مثله وفي الرفع ذوو مال وبنسوة ذوات مال في حالت الثلث واصل ذو ذوي مثل عصو يدل على ذلك قوله تعالى ذواتا افنان في التثنية ويعني ان الالف منقلبة من واو ثم حذفت من ذوا عين الفعل لكراهتهم اجتماع الواوين في التثنية لانه كان يلزم حينئذ ذووان مثل عصوان فبقي ذا منونا ثم ذهب التنوين منه للاضافة كما تقول رأيت رجلا ذا مال ولو سميت رجلا ذو لقلت هذا ذوا قد اقبل فترد ما ذهب لانه لا يكون اسم على حرفين احدهما حرف لين لان التنوين يذهبه فيبقى على حرف واحد ولو نسبت اليه قلت ذووي وكذلك النسبة الى ذات لان التاء تحذف في النسبة ولو جمعت ذو مال قلت هؤلاء ذوون وفي الاضافة ذوو مال واما ذو بمعنى الذي فهو لغة طي فحقها ان توصف بها المعارف تقول انا ذو عرفت وانا ذو سمعت وهذه امرأة ذو قالت كذا يستوي فيه الجمع والتثنية والتذكير والتانيث قال سيبويه ان ذا وحدها بمعنى الذي

كقولهم ماذا رأيت فتقول متاع حسن وهي مع ما بمنزلة اسم واحد كقولهم ماذا رأيت
فتقول خيرا بالنصب كانه قال ما رأيت ولو كان ههنا بمنزلة الذي لكان الجواب
خير بالرفع كقوله تعالى واذا قيل لهم ماذا انزل ربكم قالوا اساطير الاولين بالرفع
وكقوله تعالى وقيل للذين اتقوا ماذا انزل ربكم قالوا خيرا بالنصب نظرا على الاول
واما قولهم ذات مرة وذا صباح فهو من ظروف الزمان التي لا تتمكن تقول
لقيته ذات مرة وذات يوم وليلة وغداة وعشاء وذات الزمين والعويم
وذا صباح ومساء وصبوح وغبوق وانما سمع في هذه الاوقات ولم يسمع ذات
شهر ولا ذات سنة وقال الاخفش في قوله تعالى واصلحوا ذات بينكم
انث ذات لان بعض الاشياء قد يوضع له اسم مؤنث ولبعضها اسم مذكر
كما قالوا دار وحائط انثوا الدار وذكروا الحائط ويقال ذيت وذيت ذيه
اين واين مثل كيت وكيت واصله ذيو على فعل ساكنة العين فحذفت الواو
وشددت الياء للحذف ثم عوض من التشديد التاء وان حذفت التاء
وجئت بالهاء ترد التشديد وتقول كان ذيه وذيه وان نسبت اليه قلت
ذيوي كما تقول بنوي في النسبة الى البنت فا وهي حرف من حروف المعجم
وهي للعطف ولها ثلثة مواضع وهي ان تعطف بها وتدل على الترتيب والتعقيب
مع الاشتراك كقولك ضرب زيد فعمرو وان تكون ما قبلها علة لما بعدها
على العطف والتعقيب دون الاشتراك كقولك ضربته فبكى وان تكون
للابتداء وذلك في جواب الشرط وح يكون ما بعد الفاء كلاما مستأنفا يعمل
بعضه في بعض كقولك ان تزرني فانا محسن لان قولك انا ابتداء ومحسن
خبره وصارت الجملة جوابا بالفاء وكذلك يدخل الفاء في جواب الامر والنهي
والاستفهام والنفي والعرض والتمني الا انك تنصب ما بعد الفاء في هذه الاشياء
الستة باضمار ان تقول زرني فاحسن اليك وكذا البواقي لم تجعل الزيارة علة للاحسان
ولكنك قلت ذلك من شأني ابدا ان احسن اليك على كل حال كذا [illegible]

وچندین وہو اسم مبہم تقول فعلت کذا وقد یجری مجرے کم فتنصب ما بعدہ علی التمیز
تقول عندی کذا درہما کلا نہ چنین است وہی کلمۃ زجر وردع ومعناہ
انتہ ولا تفعل قولہ تعالے ایطمع کل امرئ منہم ان یدخل جنۃ نعیم کلا ای لا یطمع
ویکون بمعنی حقا کقولہ تعالے کلا لئن لم ینتہ لنسفعا بالناصیۃ لا نہ وہی حرف نفی
للفعل کقولک لا تفعل غدا فی الاخبار وللاسم کقولک لا رجل فی الدار ولا آلہ
الا اللہ وقد تکون للنہی نحو لا تقم ولا یقم للحاضر والغائب وقد تکون ضد البلی ونعم
وقد تکون لغوا کقولہ تعالے ومامنعک ان لا تسجد ای مامنعک ان تسجد وقد تکون
للعطف بمعنے اخراج الثانی مما دخل فیہ الاول کقولک رأیت زیدا لا عمروا فان
ادخلت علیہا الواو خرجت من ان تکون حرف عطف کقولک لم یقم زید ولا عمرو
لان حرف النسق لا یدخل بعضہا علی البعض فالواو للعطف ولا لتاکید النفی
وقد تزاد فیہ التاء فیقال لات وقد ذکرناہ فی باب التاء وقولہم اِمالی فافعل
کذا بالامالۃ اصلہ ان لا وما صلۃ ومعناہ ان لا یمکن ذلک الامر فافعل کذا لو
اگر حرف تمنی وہی لامتناع الثانی من اجل امتناع الاول تقول لو جئتنی لاکرمتک
وہو خلاف ان الشرطیۃ لانہا توقع الثانی من اجل وقوع الاول واما لو
لا معناہ اگر نہ فمرکبۃ من معنی ان ولو وذلک ان لولا یمنع الثانی من اجل وجود
الاول تقول لولا زید لہلکنا ای امتنع وقوع الہلاک من اجل وجود زید وقد تکون
لولا بمعنی ہلا وہو کثیر فی القرآن وان جعلت لو اسما شددتہ وقلت اکثرت
من اللو لان حروف المعانی والاسماء الناقصۃ اذا صیرت اسماء تامۃ بادخال
الالف واللام علیہا او باعراب ہا شدد ما ہو منہا علی حرفین بان یزاد فی
آخرہ حرف من جنسہ فیدغم ویصرف کقولک اکثرت من اللو ومن لو ومدتہا
فیہ الالف کقولک کتبت لاء جیدہ ما چہ وچیست وہرچہ وانچہ وچیزے
ونہ ونیست وآنکہ وچند انکہ وآن کلمۂ ایست دال بر معانی مختلفہ بعضے
اسم وبعضی حرف التعجب کقولہ تعالے فما اصبرہم علی النار یعنی چہ صبور اند

الشان وما استفهام کقوله تع وما تلک بیمینک یا موسی یعنی چیست وما خبر کقوله تعالے
ما عندکم ینفد وما عند الله باق یعنی انچه نزد شما است وما شرط کقوله تعالے وما تفعلوا
من خیر یعلمه الله یعنی هرچه کنید وما نکره کقولک مررت بما معجب ای لشیٔ معجب
یعنی گذشتم بچیزے شگفت وقوله تعالے ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی وما نافیة
وآن برسه وجه است بمعنی لا وبمعنی لم وبمعنی لیس الاول کقوله تعالے وما ینظر
هؤلاء الا صیحة واحدة وقوله تع ما ماتوا وما قتلوا والثانی کقوله تع ما فعلوه الا قلیلا
منهم والثالث کقوله تعالے ما هذا بشرا وقوله تعالے وما هم بضارین به من احد
وما بمعنی من کقوله تعالے والسماء وما بناها ای من بناها یعنی آنکه بنا کرد آسمان را
وما مصدریة والله خلقکم وما تعملون ای وعملکم یعنی خدا آفرید شما را وکردار شما را
وما زائدة وآن را معنی نیست وآن بردو وجه آید کافة یعنی مانع از عمل کقوله تعالے
انما الله اله واحد وغیر کافة کقوله تعالے فبما رحمة من الله لنت لهم وما تابید
کقوله تعالے ما دامت السموات والارض یعنی چندانکه پاید آسمان ها و زمین ها
وما تفخیم کقوله تعالے القارعة ما القارعة یعنی قیامت وچه قیامت وقد یحذف
منها الالف اذا ادخلت علیها حرف فانحو لم وبم وعم وحتّام وعلام وحتام والام وتنسب
القصیدة الیها فیقال ماویة وقد تجیٔ ما زائدة بعد ان الشرطیة فتدغمها فتصیر اما
وقد تجیٔ بعدها النون الثقیلة والخفیفة نحو قولک اما تقومنّ اقم وکقوله تعالے
فاما تثقفنّ وکذلک مهما فی معنی الشرط وزعم الخلیل ان اصلها ما ضمت الیها
ما لغوا فابدلت من الالف الاولے هاء وقال سیبویه یجوز ان یکون کاذ ضم
الیها ما. ماء ممدود مبنی علی الکسر حکایة صوت الشاء متی کی وهو ظرف فی
معنی السؤال عن زمان وهو للشرط والجزاء ایضا قال الاصمعی هو بمعنی من فی
لغة هذیل وبمعنی وسط ایضا قال ابو عبیدة سمعت بعضهم یقول وضعته متے
کمی ای وسط کمی وا حرف الندبة تقول وازیداه ویقال ایضا یا زیداه والواو
من حروف العطف للجمع لا للترتیب ویدخل علیها الف الاستفهام کقوله تعالی

أو تجيئهم إن جاءكم كما تقول أفجئتم وتكون بمعنى مع لما بينهما من المناسبة في الجمع
بين الشيئين فصاعدا كقول النبي عليه وآله الصلاة والسلام بعثت أنا والساعة
كهاتين وأشار إلى السبابة والإبهام أي مع الساعة وتكون للحال كقولهم قمت
والناس قعود أو قمت وأدعوه أي قمت داعيا له وتكون للقسم تقول والله
لقد كان كذا وهي بدل من الباء فيه لقربهما منها في المخرج إذا كانتا من حروف
الشفة ولا يتجاوز الأسماء المظهرة نحو والله وحياتك وأبيك وتكون ضمير جماعة المذكر
في نحو فعلوا ويفعلون وعلامة الرفع في نحو أبوه ومسلمون وتكون زائدة كقول الرجل
لآخر بعني هذا الثوب فيقول وهو لك وقوله تعالى حتى إذا جاؤها وفتحت أبوابها
يجوز أن تكون الواو هاهنا زائدة وَيْكَ كلمة مثل وَيْبَ وَوَيْحَ والكاف
للخطاب وَيْكأنّ مركبة منها قال الكسائي هو ويك وأدخل عليه أنّ المشددة
والمخففة ومعناه ألم تر وقال الخليل هي وَيْ مفصولة ثم تبتدئ فتقول كأنّ الهاء حرف
معجمة حلقية من حروف الزيادات وهي بالقصر حرف تنبيه كقوله تعالى ها أنتم
هؤلاء جمع بين التنبيهين للتوكيد ومثله ألا يا هؤلا وهي غير مفارق لأيّ في النداء
تقول يا أيها الرجل وقد تكون جواب النداء بالمد والقصر نحو قولك ها وها في
جواب من دعاك باسمك وها للتنبيه وقد يقسم بها فيقال لاها الله ما فعلت أي
لا والله أبدلت ها من واو القسم وإن شئت حذفت الألف التي بعد الهاء
وإن شئت أثبت وقولهم لاها الله ذا أصله لا والله هذا ففرقت بين ها وذا
وجعلت الاسم بينهما وجررته بحرف التنبيه والتقدير لا والله ما فعلت هذا فحذف
الكلام واختصر لكثرة استعمالهم هذا في كلامهم وقدم ها كما قدم ها هو ذا وها أنا ذا
وتكون كناية عن الغائب والغائبة نحو قولك ضربه وضربها فالهاء اسمه وها اسمها
وهو للمذكر وهي للمؤنث وإنما بنوا الواو في هو والياء في هي على الفتح ليفرقوا
بين هذه الواو والياء اللتين هما من نفس الاسم المكني وبين الواو والياء اللتين
تكونان صلة في قولك رأيتهو ومررت بهي لأن كل مبني فحقه أن يبنى على السكون

الا ان یعرض ما یوجب له الحرکة وہو اما اجتماع الساکنین کما فی نحو کیف واین
وحیث او کونه علی حرف واحد مثل الباء الزائدة او للفرق بینه وبین غیره
کالفعل الماضی بنی علی الفتح لانه ضارع الاسم بعض المضارعة ففرق الحرکة
بینه وبین مالم یضارع وہو فعل الامر المخاطب نحو افعل وربما حذفت من ہووہی
الواو والیاء فی ضرورة الشعر کما قال ع فبیناه یشری رحله قال قائل + وقال
ع دار السعدی اذه من ہواکا + وربما حذفوا الواو مع الحرکة کما قال الشاعر
فی قوله ع وطوای مشتاقان له ارقان + قال الاخفش وہذا فی لغة ازد شنوءة
کثیر وقال الفراء العرب تقف علی کل ہاء مونث بالہاء الا طیئًا فانہم یقفون
علیہا بالتاء فیقولون ہذه امت وجاریت وطلحت واذا ادخلت الہاء فی الندبة
اثبتہا فی الوقف وحذفتہا فی الوصل وربما ثبتت فی ضرورة الشعر فتضم کالحرف
الاصلی وتکسر ایضا لالتقاء الساکنین ہذا عند الکوفیین وانشد الفراء شعر
یارب یاربّاه ایاک اسل + عفراء یارباه من قبل الاجل + وہو کثیر فی الشعر
ولیس شئ منه بحجة عند البصریین وقد تزاد الہاء فی الوقف لبیان الحرکة فی
نحو لمه وسلطانیه ومالیه وماہیه وثم مه یعنی ثم ماذا وقد اتت ہذه فی ضرورة
الشعر کما قال شعر ہم القائلون الخیر والامرونه + اذا ما خشوا من معظم الامر مفظعا
فاجراہا مجری ہاء الاضمار وقد تکون الہاء بدلا من الہمزة مثل ہراق واراق
وہاء بالمد والکسر زجر للابل وقد تقصر وتقول ہاہیت بالابل اذا دعوتہا
کما قلناه فی حاحیت وہا بالقصر للتقریب اذا قیل لک این انت قلت
ہا انا ذا یعنی اینکم من والمرأة تقول ہا انا ذه وہا ہو ذا اذا کان قریبا وہا ہو ذلک
اذا کان بعیدا وہا ہی ذه للقریبة وہا ہی تلک للبعیدة والہاء تزاد فی کلام العرب
علی سبعة اضرب احدہا للفرق بین فاعل وفاعلة کضارب وضاربة وکریم وکریمة
والثانی للفرق بین مذکر ومؤنث فی الجنس نحو امرأ وامرأة والثالث للفرق
بین واحد جمع فی نحو بقرة وبقر وتمرة وتمر والرابع للتانیث اللفظیة وان لم

تحتہا حقیقة تانیث نحو قریة وغرفة والخامس للمبالغة مثل علامة ونسابة وہذا مدح
وہلباجة وفقاقة وہذا ذم فما کان منہ مدحا یذہبون بتانیثہ الی تانیث الغایة
والنہایة والداہیة وما کان ذما فیذہبون بہ الی تانیث البہیمة ومنہ ما یستوی فیہ
المذکر والمؤنث نحو رجل ملولة وامرأة ملولة والسادس ما کان واحدا من جنس
یقع علی الذکر والانثی نحو بطة وحیة والسابع تدخل فی الجمع لثلثة اوجہ احدہا ان
تدل علی النسب نحو المہالبة والثانی تدل علی العجمة نحو الموازجة والجواربة وربما
لا تدخل علیہا الہاء کقولک کیالج والثالث ان تکون عوضا من حرف محذوف
نحو المرازبة والزنادقة والعبادلة وہم عبد اللہ بن عباس وعبد اللہ بن عمرو
عبد اللہ بن الزبیر وتکون الہاء عوضا من الواو الذاہبة من فاء الفعل نحو عدة
وصفة وعوضا عن الواو والیاء الذاہبة من عین الفعل نحو ثبة من ثاب الماء
واقامة وعوضا عن الیاء الذاہبة من لام الفعل نحو مائة ورئة وبرة ہلا زجر للخیل
وللناقة ایضا ای تنحی وقد تسکن بہا الاناث عند دنو الفحل منہا ای توسعی
وتنحی وہلا بالتشدید معناہا چرا نہ فاصلہا لا بنیت مع ہل فصار فیہا معنی التخفیف
کما بنوا لو ولا والا وجعلوا کل واحدة مع لا بمنزلة حرف واحد فاخلصوہن للفعل
ہنا وہہنا بالضم اینجا وہما للقریب اذا اشرت الی مکان ہناک وہنالک
آنجا وہما للبعید واللام زائدة والکاف للخطاب وفیہا دلیل علی التبعید تفتح
للمذکر وتکسر للمؤنث قال الفراء اجلس ہہنا ای قریبا وتنح ہہنا
ای تباعد وہنا ایضا اللعب واللہو وانشد الاصمعی لامرئ القیس شعر
وحدیث الرکب یوم ہنا + وحدیث ما علی قصرہ + وہنا بالفتح والتشدید
ای ہنا وہناک ای ہناک ومنہ قولہم تجمعوا من ہنا وہنا ای من ہہنا
وہہنا ویقال فی النداء خاصة یا ہناہ بزیادة ہاء فی آخرہ تصیر تاء فی الوصل
معناہ یا فلان وہی بدل من الواو التی فی ہنوک وہنوات ہیا من حروف النداء
واصلہا ایا مثل ہراق واراق یا حرف معجمة من حروف المد واللین وہی

ھے
ہنا
ایہا
ھے

من حروف الزیادات ایضا وقد تکنی بها عن المتکلم المجرور ذکرا کان او انثی کقولک ثوبی وغلامی ان شئت سکنتها وان شئت فتحت ولک ان تحذفها فی النداء خاصة تقول یا قوم ویا عباد بالکسر فان جاءت بعد الف مقصورة فتحتها لاغیر نحو عصای ورحای وکذلک بعد یاء الجمع کقوله تعالی وما انتم بمصرخی واصله بمصرخینی سقطت النون للاضافة فاجتمع الساکنان فحرکت الثانیة بالفتح لانها یاء التکلم وردت الی اصلها وکسرها بعض القراء وتوهما ان الساکن اذا حرک حرک بالکسر لیس بوجه وقد تکنی بها عن المتکلم المنصوب الا انه لابد من ان تزاد قبلها نون وقایة للفعل لیسلم من الجر کقولک ضربنی وقد زیدت فی المجرور فی اسماء مخصوصة لایقاس علیها فی نحو منّی وعنّی ولدنی وقطنی وانما فعلوا ذلک لیسلم السکون الذی بنی الاسم والحروف علیه وقد تکون علامة للتانیث فی نحو قولک افعلی وتفعلین وتنسب القصیدة منها یائیة ویا حرف النداء للقریب والبعید تقول یا زید اقبل وقول الراجز یا لک من قبرة بمعمر؛ کلمة تعجب واما قوله تع الا یا اسجدوا بالتخفیف فالمعنی الا یا هؤلاء اسجدوا فحذف المنادی اکتفاء بحرف النداء کما حذف حرف النداء اکتفاء بالمنادی فی قوله تع یوسف اعرض عن هذا اذا کان المراد معلوما وقال بعضهم ان یا فی هذا الموضع انما هو للتنبیه کانه قال الا اسجدوا فلما ادخل علیه یا للتنبیه سقطت الالف التی فی اسجدوا لانها الف وصل وذهب الالف التی فی یا لاجتماع الساکنین لانها والسین ساکنتان قال ذو الرمة شعر

الا یا اسلمی یا دار می علی البلی ؞ ولا زال منهلا بجرعائک القطر فقط

تم الکتاب والحمد لله حمد الا یحویه العد والحساب علی تتمیم هذه النسخة انتساخا ضحوة الاثنین الثالث والعشرین من ذی القعدة لسنة سبعمائة هجریة واتفق الفراغ من تالیفه وتسویده بمن توفیق الله وحسن تائیده ظهیرة الثلاثاء السادس عشر من صفر سنة احدی وثمانین وستمائة کاشغر حرسها الله بلطفه العمیم وکرمه فقط

تمت

# خاتمة الطبع

نحمدک یا من خلق النفوس والاشباح و نصلے علی نبیک و رسولک الذی مصدر الفیوض والانشراح بعد ازین حالی باد کہ کتاب مستطاب کنز لغات عرب قاموس لآلی کلمات ادب اعنی صراح فی لغة الصحاح مع ضمیمہ و فرہنگ مسمی بہ قراح حسب فرمایش تاجر ذی وقار منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار در مطبع ثمر ہند واقع لکھنو باہتمام مہاراج پنڈت بجیاتھ صاحب بتصحیح فاضل امجد شیخ ابو سلیمان ظہیر الدین احمد الشہیر بہ خواجہ محمد اشرف علی لکھنوی سلمہ الصمد القوی در ماه رمضان المبارک سنه ۱۲۹ هجری لباس اختتام در بر کشیده و نقش مراد بکرسی نشسته امید کہ چون بمطالعہ عالی نگہان در آید مناسب کہ اگر عیبی دریابند بپوشند و ببخشایند کہ سہو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست ہر گاه

کہ این شاہد زیبا زیور طبع پوشید تاریخ نمائی طبع از خامہ کارکنان مطبع چکید

## قطعه تاریخ چکیدهٔ خامهٔ طوطی مقال کنور چندی سہائی نہال خلف راجہ جیالال بہادر لکھنوی

یافتہ ختم انطباع این لغت صحیح تر
خاطر شایقان او شاد و پر افتراح شد
خواست چو سال طبع او از خرد رسا نہال
گفت کہ باسعی نیک خاتمہ صراح شد
سنه ۱۲۹

## تاریخ طبع از شاعر سخنور محبت نقش لالہ تلج بہادر عرف لالہ خدا بخش متخلص بہ غریب

طبع شد این کتاب لغت
شده بحسن صفا خوب و خوشنما مطبوع
غریب مصرع سالش چنان نمود رقم
زہے صراح بصحت بشد ولا مطبوع

## تاریخ طبع از شاعر خوش فطرت منشی شنکر دیال صاحب فرحت

نسخہ یہ تن چھپا ہے صحیح
نسخۂ خوب ولاجواب لغت
دور کرکے سر الم سے یہ سال
لکھ دو فرحت۔ چھپی کتاب لغت

# قراح فرہنگ صراح

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی خیر خلقہ محمد وآلہ واصحابہ اجمعین اما بعد پس این لغاتی است چند فارسی غیر متعارف کہ در کتاب صراح ترجمۂ صحاح واقع است وحکیم عبد المجید خان مرحوم معانی آن را بفارسی سلیس و ہندی بعلامت رقوم ہندسی بر خط عرضی بپائین ہر صفحہ نگاشتہ واکثر جا باتحاد معنی بر ہم خط ذکر اکتفا نمودہ اند چون در تفحص آن احتیاج تصفح بسیار می افتد ونیز بخفای رقوم دقتی رو میداد نظر بران لغات مذکورہ را چیدہ و یکجا نمودہ بطریق فرہنگ ترتیب ابواب در رعایت حرف اول وثانی کہ قلت الفاظ مقتضی ہمین بود مرتب و بموجب قراح در فرہنگ صراح مسمی نمود واکثر جا معانی آن از برہان قاطع وشمس وکشف وبحر الجواہر وغیر ذلک تحقیق نمودہ تغییر دادہ شد و در بعضے مقام تصرف را جایز نداشتہ بحال خودش در گذاشتہ اگرچہ تا ئید آن از ین کتابہا یافتہ نشد وہو حسبی ونعم الوکیل **باب الالف** **آ آب** **آور و کفک** آب ہندی پانی کا پھین **آب جامہ** بروزن کارنامہ جام آبخوری وظرف آب را گویند **آ آب خور** مشربہ وکنار دجلہ وامثال آن باشد کہ مردمان وجانوران ازانجا آب بردارند وخورند ہندی گھاٹ **آ آب خیز** سیل وطغیان آب ضد جزر ہندی جوار **آ آب کامہ** نانخورشی است کہ از پودینہ وشیر وابازیر وغیرہ تراکیب مختلفہ ترتیب دہند **آ آب کند** زمینی را گویند کہ آب آن را کندہ باشد و جا کہا وخندق را **آ آگندہ** **آ آتش کاو** چوبی کہ بدان آتش را برہم زنند **آ آخر یان** بسکون ثالث وکسر رابع اسباب ومتاع وکالا را گویند **آ آخور** بضم ثالث وسکون او معدولہ جای

علف خوردن دواب را بود عربی معلف آآردہالہ آشی باشد مانند کاچی یعنی
حلوائی روانی کہ از آرد پزند و بیشتر مردم درویش خورند بعربی سخینہ گویند آآرنج
بندگاہ ساعد عربی مرفق ہندی کہنی آآروغ بادی را گویند کہ از گلو با صدا برآید ہندی
ڈکار آآزدن بروزن آمدن خلانیدن سوزن وامثال آن آآژخ بروزن و معنی
آژخ کہ ثؤلول باشد یعنی دانہ سخت بیدرد کہ بر اندام پدید آید ہندی مسا آآشام
آشامیدنی تنگ مثل حریرہ کہ توان آشامید آآغل بکسر ثالث بمعنی آغال است
وآن جائی باشد کہ در کوہساران بجہت خوابانیدن گوسپندان سازند آآگفت
بفتح کاف فارسی وکسر آن آزار و رنج و محنت وآفت آآماج آلتی را گویند از آہن
کہ برزیگران زمین را بدان شیار کنند آآمیغ آمیختن وآمیزش دو چیز باشد باہم آآواک
خشکی میان دریا ہندی ٹاپو آآولکان بروزن نافرمان آویختہ وآویزان را گویند
آآینیہ زانو کاسہ زانو آادرفن بروزن قلمزن نام علتی است کہ در پوست بدن آدمی
بہم میرسد وآن را داد میگویند آارزن بالفتح نام غلہ است کہ بہندی چینہ گویند آازار
بمعنی نہان و لنگی و لنگ باشد آاسپ دراز خانہ دراز خانہ صفت اسپی است
کہ دراز خلقت باشد آاسپرک باکاف فارسی گیاہے است زرد کہ بدان چیزہا رنگ
کنند آاسپ نمہ بفتح نون و میم برگستوان را گویند وآن پوششی است کہ در جنگ
بر اسپ پوشانند آاستیخ بالکسر و بیای مجہول ستیخ راست و بلند گردن آاستیخ
گردن یعنی بلند گردن باشد آاسکنہ اسلاتک کہ افزارے است مر درودگران را
آافروشہ نام حلوائی است کہ از آرد و روغن پزند آالاغ بضم اول قاصد و پیک را گویند
آالکیج بفتح اول و ثانی میوہ است صحرائی یعنی کیل آانبان انبانہ وآن پوستی دباغت
کردہ کہ درست از گوسپند برمی آورند آانداو ترہ تیزک باشد وآن سبزی است
خوردنی است آانداوہ بفتح واو افزارے است کہ بدان گل و گچ بر بام و دیوار مالند
آاندخسیدان یعنی حمایت کردن و پشتی کردن و پناہ دادن و گرفتن باشد آاندرز
بفتح اول و ثالث پند و نصیحت آانگدان انگدان آن درختیست کہ صمغ از العربی حلتیت مخوانند

یعنی انگزہ انگزہ مخفف انگوزہ کہ صمغ درخت انگدان باشد ہندی ہینگ انگشت زدن
یعنی انگشت زدن باشد یعنی در ہنگام خوشحالی انگشتان را برہم زنند چنانچہ صدائی از ان
ظاہر گردد ہندی چٹکی انگو رسگک گیاہے کہ بار و میوۂ آن گرہی است کو ہمچو بزجار
کہ بہ جامہ آویزد سگک باران گیاہ است او ماج بر وزن محتاج نوعی از آش آرد باشد
باب الباء مع الباء باب سنجاب گیاہے است آفتاب پرست باخہ ہنگ یعنی کچھوا
بادرو بادروج کہ ریحان کوہی است ہندی بابری باد مہرہ مہرۂ مار است سیاہ رنگ
کہ آنرا از قفای سر افعی برمی آورند کہ گزندی مار را نافع باشد و چون بر جائیکہ مار گزیدہ باشد
بگذارند فی الحال بچسپد بار انبار یعنی سرگین حیوانات را گویند کہ بجہت قوت زراعت
بزمین کم و ریزند باران گریز پناگاہ رہروان از باران وغیرہ باردان خرجین و جوال
و ہر ظرفی کہ دران چیزے کنند بار شکنی خوار بار یعنی خوراک اندک کہ قوت لایموت باشد
بارہ دیوار حصار قلعہ و شہر را گویند بار زیار برزیگر و زراعت کنندہ و شکار و صیاد
و حامل باز را گویند بازپیچ بر وزن ماریچ ریسمانے باشد کہ در ایام عید و جشن از جائی آویزند
و زنان و دختران بران نشستہ در ہوا آیند و روند باشگونہ بر وزن و معنی وارگونہ باع
مقدار کشادگی ہر دو دست با سینہ را گویند و نیز قولاج یعنی جست بر جست رفتن اسپ باشد
باغرہ بسکون ثالث گرہی را گویند کہ در اعضا بسبب آزار و درد مندی عضو دیگر بہم رسد
باغندہ بضم غین نقطہ دار پنبہ حلاجی کردہ را گویند کہ بجہت رشتن گلولہ کردہ باشند
بالار شہتیر خانہ و آن چوب بزرگ را گویند کہ ہر دو سر آن بر بالای دیوار عمارت باشد
و سر چوبہای دیگر را بر بالای آن گذارند بالشچہ بالش خرد بام چشم جفن یعنی پلک
چشم ہندی پپوٹا بامچہ بود اما در کتب موجودہ یافتہ نشد و در منتہی الارب بمعنی بندایہ
زہدان و زہار نوشتہ ظاہراً بامچہ کنایہ از زہار بودہ باشد تحجیشم کنندہ ہر عضو آنکہ
چشم زخم رساند مردم وغیرہ را بر زہ گاو و گاو زراعت را گویند و آن گاوی است کہ زمین را
بدان شیار کنند برمہ مثقب در دوگر ... باشد کہ بدان چیزے تختہ سوراخ کنند و بارہ
بر وزن سوارہ بالاخانہ و حجرہ بالائے حجرہ ... بالہ ... باشند ... گویند ...

**نہرن** بفتحتین ماله برزیگران و آن چوبی یا تخته است که زمین را شیار کرده راه بدان
هموار کنند لبسباسه گیا ہے و فارسی آن بزباز ست که بعضی پوست جوزرا هم گفته اند یعنی
جاتیری **بطانه** مرد دوست راز دار او باشد **بلگنی** بفتح اول و سکون کاف فارسی شرابی
باشد که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند **بلایه** بکسر اول بمعنی هرزه گوئی و نابکار
و فاسق و بدکاره فحاش باشد و این لفظ را بر زنان و تبضرع و چاپلوسی سخن کردن را
نیز گویند **بلایه** بفتح اول تباه و ناکاره را گویند و بکسر اول هم آمده است **بلغده**
بفتح اول و ثالث بمعنی گنده و ضایع گردیده چه هرگاه گویند مرغ بیضه بلغده کرد مراد
آن باشد که گنده و ضایع گردد و بچه بر نیاورد **بناج** بفتح اول بمعنی بناغ است
که آن دو زن باشند که یک شوهر دارند هر یکی مر دیگری را بناج باشد و بعضی مرد را
نیز گویند که دو زن داشته باشد **بن ستور** کنایه از سوراخ در ستور ست **بنه** بفتحتین
طناب باریک را گویند **بوستان افروز** گلیست که آن را تاج خروس گویند بسبب
آنکه شباهتی بدان دارد **بی اصل** کنایه از شخصی باشد که پدر آزاد و مادر کنیز دارد **بیرزد**
بفتح رابع صمغی باشد مانند مصطکی سبک و خشک و بوی تیزی دارد **بیل** بیا تانی مجهول آلتی
باشد آهنی که باغبانان و امثال ایشان زمین را بدان کنند و پاروی را نیز گویند که کشتی بان
به جهت راندن غراب سازند و بیل کشتی هندی ڈانڈ یعنی **کوه** قلعه کوه را گویند
کنایه که بلند بر آمده باشد **باب الباء الفارسی** **پاخسه** پاره دیوار بلند
آماده کتب لغت موجود یافته نشد **پاردم** بضم دال و سکون میم چرمی باشد که بر
پس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند **پارگین** با کاف فارسی گوی را
گویند که آب ها در آن جمع کثیف و چرکین بدان جا رود **پارشنامه** بمعنی باج نامه است یعنی نامیکه
مدح یا ذم دال باشد **پاغنده** بر وزن و معنی باغنده **پالونه** پالوانه و آن آلتی است
حلوائیان را مانند کفگیر بسیار سوراخ در روغن و جلاب بدان صاف کنند **پای دام**
نوعی از دام است و آنچنان باشد که سیخ های باریک از چوب بمقدار یک وجب تراشند و بر سر
هر یک دامی بندند و سر دیگر از آن زمین فرو برند و صیاد در پناه گاوی یا خری در آمده پیش رود

وجانوران را دم داده بجانب دام آورد تا پای های ایشان در میان دام بند شود و
پانگیار یا کار است و آن مردی باشد که چون تحصیلدار بجائے آید او زر از مردم تحصیل
کرده به تحصیلدار دهد و کناس را نیز گویند تپفوز تنفوز بمعنی کره اگر دهان دشتار فرمان
هم باشد تپنک بالضم خالیسک و چاکش آهنگری و زرگری عربی مطراق هندی هتوڑی
پچشک بفتحتین طبیب و دارو فروش پچشکان جمع پچ بفتح اول و سکون ثانی
وجیم پارسی بمعنی بحث که بخشش و پهن باشد و پچی بمعنی پهناوری آن پده بفتحتین نام
درختی است که هرگز بار و میوه ندهد پرکار بالضم زیرک و عیار پرناک بکسر اول
وفتح ثانی فروع و برق شمشیر و تیغ جوهردار را نیز گویند پروا فراغت و ترس هم با
وغیر ها باشد پرویزن آلتی باشد که بدان آرد و شکر واوویه جاره کوفته و امثال آن
بیزند هندی چهلنی پشر بالفتح زمین پست و بلند و کوه کتل را گویند و بالضم اول برف ریزه
که از شدت هوای سرد مانند ریگ از آسمان بریزد پژمانی بکسر اول بمعنی افسردگی
وغمناکی و اندوهگینی باشد و بفتح و ضم نیز آمده است پست بکسر اول هر آردی را گویند
که گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند خصوصاً و آنرا بعربی سویق خوانند پستاک
تصغیر پست بمعنی قصیر و کوتاه پش بالفتح موی گردن و کاکل اسپ را گویند و طره که پیش سر باشد
و کم گذارند و فش معرب آنست پشت خار ستور آلتی است موضوع برای خاریدن
پشت ستور هندی کهرهرا پشتواره بالضم مقداری از هر چیز که آنرا بر پشت توان برداشت
پشک بفتحتین شبنم و بسکون ثانی سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و امثال آنرا گویند
پشماگند بفتح اول با کاف فارسی مفتوح چیزی باشد که آنرا بر پشم کنند و ما بین پشت ستور
و تنگبار گذارند و پالان الاغ را نیز گفته اند پلارک بالفتح جنسی از فولاد جوهردار باشد
و شمشیر و جوهر شمشیر را نیز گویند پناغ بر وزن چراغ پفیه مانند باشد از ابریشم خام
که در دوک پیچیده شود هندی کگری پنج پا ماک خرچنگ هندی کینکڑا پنگان بالکسر که
معرب آن فنجان است طاس مس تنه سوراخ کرده باشد که آنرا در میان آب نهاده
گذارند و ساعات شبانروزی را از آن معلوم کنند پوپک بر وزن کوچک بمعنی هدهد

پوست پیراسته جلد بند بوغ پوشش رهگذر صفه که در پیش دیوار باشد و در شبستان
ساه بود و پیش پنچه پیرهن خورد و پیسه باثانی مجهول بمعنی سیاه و سفید بهم آمیخته عوض ابلق پشیاره
باثانی مجهول خوانچه و طبقی را گویند که تنقلات و گل دران کنند و به مجلس آرند پیلور بفتح
واو مخفف پیله ور شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن
بخانها گرداند و فروشد پیله باثانی مجهول غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد و کرم ابریشم را
نیز گویند **باب التاء** تاسه صدای تنفس مردم فربه و فشردن گلو بسبب سیری یا
ملال و بمعنی سیری یا ملال و بمعنی اندوه و ملالت باشد تاناک تاء حرفی از حروف تهجی
و ناک بمعنی خداوند و صاحب سخن تاناک کنایه از سخنی است که دران بسیار ناگفته شود
تاه زنگی باشد که بر روی شمشیر و امثال آن نشیند تجخ تنفس ای موی برافراشتن
ترف نوعی از دوغ وغیره باشد تغاره طشت گلی را گویند تفسان بمعنی تفته
و گرم تفسه بالضم اندوهگین و بے آرام و بیقراری دل تکسک بفتح اول و ثانی بسکون
و ثالث بمعنی تکس است که تخم و استخوان انگور باشد تکه بفتح اول بروزن ملکه بزی را
گویند که سرگروه و پیش رو گله گوسپندان باشد و بز نر را نیز گویند عام از بز کوهی و غیر کوهی
تگ بفتح اول بمعنی ته و بن و پایین باشد تل بفتح اول پشته بلند و کوه پست هندی ٹیلا
تمام انداهم فربه و پرگوشت تمدر بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث بمعنی غرنده و رعد
که آواز هایل از سحاب بر آید تنگ بفتح اول و سکون ثانی با کاف فارسی نوارے که
بر زین اسپ مضبوط کنند و دوالی که بدان بار بر پشت باردار محکم سازند تواره بفتح اول
نشیمن و خانه و دیوارے را گویند که از نی و علف سازند توجیه بالضم و فتح جیم سیلا
توسن بروزن کودن وحشی و رام نشونده و اسپ سرکش جهنده را گویند توسی کردن
سرکشی و حرونی کردن توک بالضم باثانی مجهول یکدسته موی پشم را گویند تیرک
بروزن زیرک آبلهائی که در دیگ جوشان بسبب پخته شدن گوشت یا در میان روغن
جوشان بهم رسد و بخاری که از پاره شدن دیگ شله و حلیم و مانند آن می جهد تیز بکسر اول
و سکون ثانی معروف صدائی حزین که از پایین بر آید و تیز دادن از دهان و بغل مراد

از به آمدن آوازے مانند آن از آن یعنی پیشت بلندی پشت و تیغ بمعنی بلند آمده است تیم بر وزن بیم کاروان سرای بزرگ باب الجیم جاش انبار غله پاک کرده در خرمن را گویند جواز بضم اول هاون سنگین و چوبین را گویند هندی کهرل و شکلی جوال بضم اول عربی باشد که از پشم بافته که چیزها دران کنند جوبه بضم اول با ثانی مجهول جامی را گویند در شهر که اسباب و امتعه و غله و آنچه از اطراف از جهت فروختن آورده اینجا فروخته شود جوشن بر وزن کودن سلاحی باشد غیر زره که حلقه و تکه آهن باهم باشد جهجهان جهنده باب الجیم فارسی چاو چاوزان بانگ و فریاد و فریاد کنان مصدر آن چاویدن بمعنی فریاد کردن است چاووش بر وزن پاپوس نقیب لشکر و قافله چاباک ترید مناکی خرد و شربه که دران چربش باشد چپار بر وزن قطار اسپی که نقطها و گلهای سیاه یا غیر رنگ خودش در بدن داشته باشد چپ فتادن کنایه از فریب دادن و دغا دادن چپچه بفتح و ثانی مشدد کسی را گویند که کارها بدست چپ کند چرخشت بضم ثالث و سکون رابع بمعنی چرخست و آن چرخی و حوضی باشد که انگور دران ریزند و بمالند تا شیره آن برآید چرزده بفتح اول و ثالث بمعنی چرزده است که جز غاله باشد یعنی دنبه و پیه ریزه کرده بریان شده چشمهای پرده مراد سوراخها و شگافهای پرده باشد چغر بالضم وزق و غوک هندی مینڈک چغرلاوه چغزواره بمعنی جل وزق و جامه غوک و سبزی که بر آب جمع شود چک بالفتح بمعنی برات و وظیفه و مواجب و بیعانه و حجت و منشور و قباله خانه و باغ و امثال آن باشد و معرب آن صک است و آواز زخم تیغ و صدائے که از چیزی برآید همچو شکستن چوب و نی و خوردن چیزی بر چیزی چکاوک مرغیست بقدر گنجشک چکمیزک بالفتح مرضی است که بول آدمی و حیوانات دیگر قطره قطره می چکد و بعربی تقطیر البول خوانند چنبر حلقه و قید و گرفتار بودن را نیز گویند و چنبر گردن حلقه گردن باشد چه چنبر مطلقا محیط و دائره را گویند عام از چنبر دف و چنبر گردن اما بمعنی ترقوه پس کتب لغت مساعد آن نمی شود چوزه بر وزن کوزه بچه ماکیان وغیره پرندگان چینه هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند باب الحا

حرونی کردن توسنی و سرکشی کردن هندی اڑنا باب الخا دخات زغن را
گویند که غلیواج باشد خارپشت جانوریست معروف که بر پشت مانند خارها دارد هندی
ساهی خاک معروف و قبر و مزار را نیز گویند خامیازه بمعنی جامیازه است که
خمیازه و دهان دره باشد یعنی باز گشادن دهان برای دفع بخار فلکین هندی جمهائی خاکبیسک
تپاک و چاشنی زرگری و مسگری و غیره باشد خبزدوک بر وزن پرستوک جعل
و سرگین گردانک باشد و هزارپا را نیز گویند خبه بفتحتین بمعنی گلو فشردن باشد خجخج
بفتح اول و سکون ثانی ورم و آماسی را گویند که در گلو بهم رسد و دره و فکند هر چند بماند
سنگ تر شود هندی گهینگا خجک بالفتح نقطه و نشانی باشد و خال سفید را نیز گویند
که در چشم افتد خدرک بالضم شراره خرد آتش است چه خدره بر وزن مهره شراره
آتش را گویند و کاف تصغیر است خدو بضمتین آب دهن را گویند که از اثر فرح و چیز
بهم رسد خرات گورای گورخران چه گور بمعنی دشت و صحرا است خرنده کسی را گویند
که خر الاغ بکرایه دهد و نوعی از بازی هم هست خرجبینه خرجین یعنی باردان و جوال
خرده گاه بندگاه سر دست و پای اسپ و استر و خر و امثال آن باشه که چهار
بران نهند و ریسمان بران بندند و جائی را نیز گویند از سینه شتر که در وقت خوابیدن بر
زمین نهد و آن مانند کف پای او شده باشد خرسنگ بالفتح سنگ بزرگ
ناهموار ناتراشیده را گویند که در میان راه افتاده مانع عبور آمد و شد مردم گردیده باشد
خرگ بفتحتین حجاب ما بین المنخرین یعنی پرده که ما بین هر دو بینی باشد خرمگس
مگس بزرگ را گویند مطلقا و مگس سبز هم هست که چون بر گوشت و زخم نشیند کرم در آن
افتد خرمن کردن ماه هاله پیدا کردن ماه چه خرمن ماه کنایه از هاله است که بر دور
ماه بهم رسد خره بفتحتین پهلوی پیچیده شده خریدار گیر نافقه یعنی چیزیست که آنرا
رواجی باشد و زود فروخته شود نقیض آنرا کاسده گویند خستن بالفتح بمعنی مجروح کردن
و شدن است خشش بالضم مادر زن و مادر شوهر هم باشد خشاده بالکسر سنده و آنرا ستیز
هست که بریدن شاخهای زیادتی درخت باشد خشتک بالکسر پارچه مربع زیر بغل جامه

و میان تنبان و شلوار را نیز گویند خشکانج کسی که پوستش بر استخوان چسپیده باشد
یعنی گوشت بدنش سخت و خشک باشد و از وی بوی عرق آید خشکنامی نای گلو را
گویند عربی حلقوم خشودن بالضم اول بمعنی پیراستن و شاخهای زیادتی درخت را
بریدن باشد خشوده اسم مفعول خشودن است خفتان نوعی از جبه و جامه روز
جنگ باشد که آنرا قزاگند گویند خلهٔ چوب بالفتح چوبی باشد که ملاحان بدان کشتی را
رانند خم چشم بالکسر برگ چشم هندی پپنی خنگ بالکسر اسپ موی سفید را گویند
و سبز خنگ اسپ سبز رنگ موی سفید خنور بالفتح بر وزن تنور آلات و ضروریات خانه
و ظروف را اوانی و کاسه و کوزه و خم و امثال آن باشد و بضم اول هم آمده است و با تشدید
ثانی هم درست است خواربار بر وزن کارزار خوراک اندک است که قوت لایموت
باشد خورنق بر وزن فرزدق معرب خورنه است و آن عمارتی بود بسیار عالی که نعمان
بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود خیک ق یعنی پوست گوسپند که درست کنده باشد
و در آن آب و روغن و غیره نهند اما لفظ خیک در کتب لغت موجود یافته نشد و آنچه یافته شد
خینگ بالکسر با کاف فارسی شراب دان خمار و مشک بزرگ است هندش کپال
گویند کپّه باب الدال دار دار کردن کنایه از دویدن و شتافتن
و مدار کردن و بسیار ماندن داروی دیگ شکسته یعنی خاکستر مخلوط بچون
که بدان دیگ شکسته را بهم آیند داس افزاریست که بدان غله درو کنند و بعربی
منجل هم خوانند هندی هنسوا درفش بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا افزاری است که کفشگر
و دوزان و امثال ایشان آنکه بدان چرم را سوراخ کنند دره بالفتح اول بمعنی گشته و حیران باشد
دروش بضم اول با واو معروف داغ و نشان درواهی بمعنی درواه دست آس
آسیائی باشد که آنرا بدست گردانند دستان بالفتح مکر و حیله و تزویر و گزاف و هزل و سرود و نغمه
حنا دست بند نعل مروارید و امثال آنرا گویند که زنان بر رشته کشند و بر دست بندند
حنا بمعنی بقیه اثر حنا در کتب لغت موجود است یافته شد دسته قبضهٔ آسیا که بدست گرفته
آسیا گردانند دستیانه بمعنی دستینه که حلقهٔ طلا و نقره و امثال آن باشد یعنی دست برنجن هندی

کنگن دسورده بفتح اول بروزن پرورده چوبی باشد که بدان گلوله خمیر را پهن کنند هندی
بیلن دفرک بمعنی فربه وگنده وسطبر باشد دلق بالضم جمع دلقار بالفتح بمعنی ناقه دندان
شکسته از پیری دله بفتحتین جانوری باشد که آنرا قاقم گویند وگربه صحرائی راهم گفته اند دمغزه
بالضم بروزن نکمده بمعنی هیچ دم واستخوان میان دم حیوانات که بعربی عسیب گویند دمه بروزن دمے
دم زدن هاپنا دنبه بالضم بمعنی دم باشد دوکارد بروزن گذارد معروف قینچی دوکار
گریبان کاو مقراض کج پیکان دوزبان دوکارد بروزن گذارد مطلق مقراض را گویند
دیدبان بروزن ریسمان مخفف دیده بان شخصی را گویند که برجای بلند مانند سر کوه وبالای
برگشتی نشیند وهرچه از دور بیند خبر دهد دیزه بروزن ریزه بمعنی دیزاست که رنگ ولون
سیاه باشد واسپ واشتر وخری رانیز گویند که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد
دیگ افزار دیگ را گویند یعنی انچه در دیگ طعام ریزند از نخود وبادام وکشمش وفلفل ودارچینی
وقرنفل وزیره ومانندان عربی تابل وجمع آن توابل است دیگ پایه بمعنی دیگدان
وسه پایه آهنی باشد باب الراء راسو جانوریست معروف که آن را موش خرما
گویند هندی نیول رافه گیاهی است مانند سیر برادر پیاز راوچه نوعی از انگور رخیدن
بروزن رسیدن بمعنی نفس کشیدن باشد بسبب برداشتن وکشیدن بارگران ومشقت
دیگر رست بالضم سخت ومحکم رش بالفتح مخفف ارش ست وآن از آرنج تا سر
انگشتان دست باشد وگز رشک بالکسر تخم سپش هندی لیکه رگ فرار شدن
شراب شراب رگدار شرابی باشد که باندک اختن اندک آب دران مانند رگها پیدا آید وگدار
شدن شراب موصوف باین وصف شدن باشد رکوی بکسر اول وسکون ثانی وفتح
ثالث بمعنی لته کهنه وکرباس ازهم رفته باشد رنده بفتح اول افزاری باشد که بدان درودگران
چوب وتخته را بان هموار کنند رندیدن بروزن خندیدن بمعنی تراشیدن رنگ بروزن
سنگ بز کوهی وگاو دشتی رود بالضم باواو مجهول نام سازیست معروف که نوازند
رودگانی رودگان که جمع روده باشد وبمعنی مفرد روده هم گفته اند روز گشتن بالضم
کاف وکسر شین اول کنایه از روز جنگ وجدال باشد رویاروی بمعنی مقابل ورو بروے

زوین بالضم بر وزن سوزن گیاهے است که بدان جامه وابریشم وامثال آن رنگ
کنند زنخ بکسر اول فضلهٔ انسان وحیوانات دیگر که روان وآبگی باشد زیشخند
کنایه از سخریه واستهزا است باب الزاء مع الکاف زاگ با کاف فارسی گوهریست کانی
که به نمک ماند معرب آن زاج است هندی پهٹکری زاو استاد بنا وگلکار را گویند
زائدة الکبد جگر گوشه کذا فی بحر الجواهر زبوده بر وزن ستوده گنده تا اما در بحر الجواهر
بمعنی سعتر آورده یعنی پودینه کوهی نوشته است زچه بفتحتین زنی را گویند که زائیده
باشد واو را تا چهل روز زچه میتوان گفت زرساو بکسر ثانی زر خالص تمام عیار را
گویند که ریزه وکوچک باشد وبراده زرگری را نیز گویند زرفین بضم اول بر وزن
خرچین حلقه باشد که بر چارچوب در نصب کنند وزنجیر در را بران اندازند زغاره
گاورس وارزن ونان آنرا نیز گویند زغاک بالفتح شاخ درخت انگور زغونه
بفتح اول کرده ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود زفت بالضم بخیل وممسک زفتی
بالضم بخیلی وممسکی زماورد گوشت پخته وتره وخاگینه که بنوعی در نان پیچند وفی القاموس
طعام من البیض واللحم زمین کند گوی خرد زیر زمین که پناه گاه مردم باشد از سرما
زنبر بر وزن چنبر چهار چوب باشد مانند نردبان دو پایه که میان آنرا بریسمان یا نوار چرم
ببافند واز خاک وخشت وامثال آن پر کنند ودو کس برداشته از جائی بجائی برند
زواله بالفتح گلوله آب خمیر کرده را گویند که بمقدار یک ته نان ساخته باشند زه بکسر
اول پاداش نیکی وکلمه باشد که در محل تحسین گویند همچو آفرین وبارک الله وبمعنی خوب
وخوش وزائیدن آدمی وحیوانات دیگر باشد وباین معنی بفتح اول هم آمده است
وبمعنی نطفه وبچه وفرزند هم گفته اند وزه چله کمان از ابریشم وروده تابیده وکناره هر چیز
همچو زه گریبان وزه حوض وزه ستور نتاج یعنی بچه آن وزه پیراهن یعنی گریبان پیرهن
وبفتح اول بمعنی مکان جوشیدن وبر آمدن آب زهاب بفتح اول تراویدن
آب باشد از کنار رودخانه وچشمه وتالاب وامثال آن زه کردن ریشو وجهت
روان شدن ریم آن باشد زهیدن بالکسر زائیدن وبالفتح افتا

**باب الراء الفارسی** ژنده بر وزن خنده کهنه و پاره و خرقه ژورک بفتح اول
و سکون ثانی پرنده است سرخ رنگ به بزرگی گنجشک و بعضی گویند پرنده است که سر
و گردن او سرخ می باشد و او را سرخاب نامند **باب السین** سا و دن مضارع
آن ساید بمعنی سودن و چسپ شدن است سبکروح کنایه از مردم بی تکلف و خندان
و شگفته و منظر لطیف و پکیزه و حنا باشد سبوسه بفتح اول با واو مجهول خشکی باشد مانند سبوس
که بسبب پیوست مزاج در سر آدمی پیدا میشود سپردن بکسر اول و ضم ثانی پامال
شدن هم هست سپسایکی بکسر اول بازگشتن و پس پا رفتن سپست بفتح
اول و کسر ثانی و سکون ثالث گیاهی باشد بغایت نرم و املس که چاروا را خوردن
آن فربه سازد سپیش بفتحتین با دوم پارسی خزنده سیاه که در سر آدمی باشد و سفید
در جامه آدمی باشد سپیل بر وزن اجل سم شتر و ناخن پیل را گویند سپوختن بکسر
اول بواو مجهول بر وزن فروختن بمعنی [illegible] چیزی بعنف و تعدی و زور فرو بردن
و بر آوردن باشد این لغت از اضداد است سپیچه بضم اول و تحتانی مجهول کفک
شراب و غیر آن که بر روی خم شراب و سرکه و مانند آن بسته شود ستان خفته ستان
یعنی نشان بر پشت خوابیده ستان خفته کذلک ستنبه بر وزن شکیبه بمعنی
[illegible] شده و قوی هیکل و دلیر را گویند و شخص سخن ناشناس و تند و ستنبه [illegible] کننده
[illegible] ستوه [illegible] را گویند [illegible] آسیا سنجی که در آسیا [illegible]
سیتهم بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی مجهول [illegible] باشد که در [illegible] است
جمع شود تا شتر [illegible] سرمایه [illegible] توچکی را گویند که بر بالای بار [illegible]
[illegible] بندند سرخوش بر وزن سرپوش شوربائی را گویند که در اول جوشش [illegible]
دیگ بر آید و بانگ شیش خوانند سرخه دانهائی سرخ که بر ملک بر آید سرخنگان
بالضم دانها چو عدس که [illegible] آید از جنس [illegible] است غالبا [illegible] باشد
سرشک [illegible] سرگار [illegible] بافان [illegible] بالفتح شاخ
گاو و گوسپند و امثال آن سرمی [illegible] سفال بالضم بمعنی تخم است و پوست گردن

دبیسه یا دام و امثال آن را نیز گویند سفرهٔ آرد چرمی که زیر آسیا وقت طحن اندازند تا آرد بر آن افتد سکالیدن بکسر اول اندیشیدن و فکر کردن و دشمنی و خصومت کردن و سخن بد گفتن باشد سنجیدن بکسر اول و ثانی تراشیدن و گزیدن و بفتح ثانی هم آمده است سکو بکسر اول و ضم ثانی چیزی است چهار شاخه و پنج شاخه یا ندام که دست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوفته شده را بآن باد دهند تا از کاه جدا شود سکیزیدن بالفتح جست و خیز کردن سگ آبی سگ لاب و آن بیدستر باشد یعنی حیوانی است بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند نمود و خصیه او را آتش بجکان گویند سله بروزن غله زنبیلی را گویند که چیزها در ان گذارند سماروغ بروزن و معنی سماروخ است و آن رستنی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک و زیرهای خم سرکه و امثال آن روید هندی پهین چهتر و کبنی سمج بضم اول و سکون ثانی و جیم جائی را گویند که در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسپندان بکنند و لقب و زندان را نیز گویند سنج بالکسر جلاجل دف و دائره سندان بروزن زندان افزاری باشد مس گران و آهنگران را هندی نهائی سنگ خوار نام مرغیست کوچک و سیاه رنگ و کاکل دار که سنگ ریزه میخورد و بعربی قطاة نیز خوانند سنگانه پرنده‌ایست کوچک سور بالضم هنگامه و جشن و مهمانی و عروسی و بزم ایام عید باشد سوسمار بروزن هوشیار جانوری است مانند راسو لیکن از و سطبر تر باشد هندی گوه سونش بکسر نون ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد

باب الشین

شاشیدن بروزن و معنی پاشیدن و بول کردن شاماکچه بروزن و معنی شاماچه که سینه بند زنان باشد هندی انگیا شانه ستور خار شانه معروف است و آن چیزی باشد که از چوب وغیره سازند اما شانهٔ ستور خار و غیره خاردار باشد که از ان ستور را بخارند هندی کهرهرا شاندن بمعنی شانه کردن شتالنگ بکسر اول و فتح لام استخوان بلند که در میان بندگاه پا و ساق واقع است و شتالنگ که از ان بازی کنند لعب گوسپندوگاو باشد شخ بالفتح چیز محکم شخار بالفتح قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند هندی سجّی شخولیدن بمعنی صفیر زدن و فریاد و بانگ

عوض شور خار ... ×

ونعره کردن باشد **شکال** بالفتح بر وزن و معنی شغال **شگاله** ابتر و قطعة من الذهب تتلکیه
بالکسر رودگان هندی اوجهڑی **شکوخیدن** بر وزن خروشیدن بمعنی لغزیدن و بسر
در آمدن و افتادن اسپ و آدم و شکوخنده فاعل آن **شگرف** بکسر اول و فتح ثانی سطبر
و بزرگ و محتشم **شگوفه سر کودک** علتی است که موی سر آدمی و موی فره را بریزاند
و اکثر کودکان را عارض میشود **شلم** بکسر اول و ثانی بمعنی صمغ است **شملیت** شملیز هندی
میتهی **شماخ** بالفتح خیک یعنی مشک پر باد که زیر شکم داشته بر آب گذاره کنند **شوات**
شوار بالفتح و بالضم نیز نام پرنده است از جنس مرغابی و آنرا شرخاب گویند و بعضی بوقلمون را
نیز گفته اند **شوخ** پوست دست و اعضا که بسبب کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد
گهٹا شوخگین بر وزن پوستین پینه در **شوره** بضم اول خاک شور و شوره که از آن باروت
سازند **شیردوشه** ظرفی باشد که در آن شیر دوشند **شیرزنه** چوبی را گویند که بدان ماست
را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه از دوغ جدا شود **شیرینه** بر وزن دیرینه بمعنی شیرینک که بعربی
سعفه گویند **شش** نوعی از جوشش روی و بدن اطفال هکذا فی البرهان و در منتهی الارب سعفه
بیماری است که موی را بریزاند هندی گنجه **باب الطاء** **طبا** به طباهچه و طباهه ای
گوشت پخته نرم و نازک **باب العین** **عکه** بفتح و ثانی مشدد نام مرغیست از جنس
کلاغ که ابلق و سیاه و سفید می باشد **باب الغین** **غار کردن** پشم را زدن و مهیا
ساختن باشد از برای رستن **غر** بالضم مردم دبه خایه یعنی شخصی که خصیه اش بزرگ
شده باشد **غراره** بکسر اول جوالی را گویند که مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم
و کاه و سرگین و مانند آن در آن کنند و از جائی بجائی برند **غرواشه** بالفتح غرواش است
که لیف جولاهگان و کفش دوزان گویند و آن گیاهی است که آنرا مانند جاروب بندند
که بدان آب و آهار بر جامه که می بافند بپاشند **غژیرن** بالفتح نوعی رنگ است یعنی گل
و لای سیاه که در بن حوضها و ته تالاب و چه بها می باشد **غژم** بالضم یعنی غژب است که دانه
انگور از خوشه جدا شده شیردار تازه باشد **غورمگس** نوعی از مگس سرخ بسبزی مائل و بعضی
گویند نوعی از زنبور است که کوچک باشد مانند مگس چشم کبود و سبز رنگ است **غوزه** بر وزن موزه

گوی نقره را گویند **غوزهٔ آب** کنایه از حباب است و آن شیشه مانندی بیشتر بوقت
ن باران بر روی آب بهم میرسد غوزه های آب جمع **غوک چوب** دو چوب باشد
یکی کوتاه بقدر یک قبضه و دیگرے دراز بمقدار سه وجب که اطفال و جوانان بدان بازی
کنند و هر دو سر چوب کوتاه تیزی باشد **غولک** بضم اول و ثانی مجهول بمعنی غلک است
و آن کوزه باشد که سر آنرا بچرم گیرند و سوراخی در ان چرم کنند تمغاچیان در اهداران قماربازان
و امثال ایشان سیم و زری که از مردم گیرند در ان ریزند **غشیران** نغزان از غشیریدن بمعنی
لغزیدن است **غژیدن** با ثانی مجهول بر وزن و معنی خیزیدن بمعنی لغزیدن است و بچهار دست
و پا بزانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل باشد **غیشه** بر وزن و معنی بیشه که جنگل
باشد و نیستان نیز **غیور** بر وزن دیو. راواز و صدای بلند و رسا را گویند **باب الفاء**
**فام** بر وزن و معنی وام است **فاناک** فا حرفیست از حروف تهجی و ناک بر وزن خاک
لفظی است که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در آخر کلمات می آورند همچو طربناک
و غمناک و مانند آن و بمعنی آلوده و آغشته هم آمده است و سخن فاناک کنایه از سخنی است که
در ان فا بسیار آید **فخ** مشدد گاه **فخ** بالسکون است یعنی تله و آن آلتی است که بدان جانور
گیرند **فدره** بفتح اول بوریائی باشد که از برگ خرما و غیره بافند و بر پیوارهای سقف خانه اندازند
و خاک و گل بر بالای آن ریخته بپوشانند **فدرنگ** بر وزن فرهنگ چوبی باشد گنده
و سطبر و قوی که در پس در کوچه اندازند تا در کشوده نگردد **فراخیدن** موی بر بدن خاستن
و راست ایستادن باشد و بمعنی از هم جدا کردن هم هست **فرستوک** بفتح اول بر وزن پرستوک
و بمعنی پرستوک است که خطاف باشد و آن مرغیست سیاه رنگ **فرغار** بر وزن سرشار
بمعنی خیسانیده و نیک تر شده و سرشته گردیده و آغشته باشد **فرناق** خلا جای و طهارت
خانه که بالای خانه حجره سازند **فروزینه** خار و خاشاک که بدان آتش افروزند **فرمیز** بفتح اول
بر وزن مویز بمعنی کندن و ستردن موی و پشم باشد خواه از سر خواه از عضو دیگر **فرمیزیچ** است
گره دار هندی پیچ و بدین معنی در برهان فرزیج یافته شد **فسمار** بالفتح بمعنی افسار و آن چیزی
باشد که از چرم دوزند و بر سر اسپان کنند **فسان** بالفتح سنگی باشد که کارد و شمشیر بدان

تیز کنند **فسوه** بکسر اول و فتح ثانی و ثالث لرزه خواه از سرما باشد خواه از ترس و بیم **فسوس**
بکسر اول با واو مجهول بازی و ظرافت و تمسخر و لاغ باشد **فش** بالفتح کاکل اسپ و آنچه
از سر دستار بقدر یک وجب بطریق طره و علاقه گذارند و بضم اول یال و دم اسپ را گویند
**فلاته** بکسر اول و فتح تا نوعی از حلواست که آن را با شیر گوسپند پزند و در فارسی میده
خوانندش **فلمه** بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد بمعنی آغوز است که شیر اول حیوان نوزاینده
باشد هندی پیوسی اما فلمه در ترجمه مترس غلطی چهاپه است و مانع صحیح و معنی در محل آن باید دید
**فنج** بفتح اول و سکون ثانی و بنج خایه را گویند یعنی بیماری است که بسبب شگافته شدن پوست
تنگ زیر پوشی که بران موی زهار است رود و باد و آوند خایه افتاده باشد عربی قیله و فتق نیز
**فور** بر وزن مور رنگ سرخ که تنگ **فیرنده** فاعل فیریدن بمعنی خرامیدن و برتمکنت شدن
باشد **فیریدگی** تبختر و بالمستی **باب القاف** **قجقار** بضم اول بر وزن کهسار
گوسپند کشتی را گویند **قلاوز** بر وزن تجاوز قلاوز است که سوارانی را گویند که بجهت محافظت
لشکر بیرون لشکر باشند و بمعنی رهبر نیز آمده است **قوچ** گوسپند شاخ دار جنگی اما در زبان
وغیره بامعنی قوچ یافته شد **قولاج** جهیدن اسپ و فیل جست بر جست رفتن اسپ با
کشف **باب الکاف** **کارکرد** و جستن مخفف کارکردن جستن است **کاریز**
بتحتانی مجهول جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود **کاژ پوچ** یعنی
کج چشم **کاژه** بفتح زا و نقطه دار مطلق منزل و خانه باشد و علامتی را گویند که صیادان در کنار
دام از شاخهای درخت سازند و چیزها از آن آویزند تا صید از آن رمیده بطرف دام و دام گاه
آید یا خود در عقب آن پنهان شده دام را باشد **کاشه** خانه و منزل و کمین گاه صیاد را
گویند **کاسموی** موی سبلت روباه و موی خوک نر که بدان خرز کنند **کالیوه** بمعنی
کالیو که نادان و احمق و سرگشته و دیوانه مزاج و کر باشد یعنی اصم **کام** لگام [illegible] لگام
را گویند که بوقت کشیدن لگام لگام اسپ [illegible] هندی جیبی لگام **کاواک** میان
تهی [illegible] را گویند هندی کدو **کاکیت** بالکسر و الفتح و سکون ثانی [illegible] را گویند
**کلیچه** چوبی باشد که بدان آرد گندم بریان کرده شده را با چیزی آمیخته کنند برهم زنند و بشورانند

عربی صحبت کپی بر وزن سبی بمعنی پرن سیاه را گویند کپان بر وزن و معنی قپان است و آن
ترازوئی است که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ از شاهین آن آویزند کپیچه بر وزن و معنی
چمچه است کنب بفتحتین تخم بنگ و بنگ هندی بهنگ کتف سارهٔ مونثی را گویند
از پشت اسپ که پیش زین بر آن باشد کتنک بر وزن تفنگ چوبی باشد که گازران
و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند کرلیشه بر وزن انمشه کرلسبه است که بمعنی چلپاسه باشد
هندی چهپکلی کرد بالضم قطعهٔ زمینی را گویند که کناره های آنرا بلند کرده باشند و در میان آن
سبزی بکارند یا زراعت کنند کرکراک استخوان نرم که آنرا بعربی غضروف خوانند
کرنده بالضم و الفتح لیفت جولاهگان که بدان آهار بر تار جامه مالند کره بفتحتین لگار مانندی
را گویند که برروی نان و میوه و امثال آن نشیند کره بضم اول و فتح ثانی مشدد بچهٔ اسپ
و ستور و خر الاغ را گویند و با غیر مشدد گوی را گویند که با چوگان بازند و بچهٔ اسپ و خر را نیز
گویند گریز بالضم خانهٔ کوچک خانهٔ علفی باشد و پر ریختن پرندگان را نیز گویند کژابه بر وزن
و معنی کجاوه کسیل بضم اول بتحتانی مجهول بمعنی روانه و رخصت کردن و دفع نمودن هم است
کش بفتح اول سینه و بغل و تهیگاه را گویند و زخم و ریشی را نیز گویند که بر دست و پای گستر
بهم رسد و از آن پوسته زرد آب بیرون آید کشاورز بفتح اول بمعنی دهقان و برزگر
و زراعت کننده باشد کشاورزی برزیگری کشته بالکسر شفتالو و آلو و امرود
و زرد آلو و مثال آنها که دانهٔ آنها را برآورده و خشک کرده باشند کفچلیز بر وزن رستخیز
جانورکی باشد آبی که سر وی تنه مدور و دمکی باریک دارد و گویند بچهٔ وزغ است و بعضی گویند
که نوعی از ماهی باشد که آنرا سنگ ماهی خوانند کف سنگ مقدار یک مشت سنگی
که بان دارو سایند کفشیر و آن دارویی باشد مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را
بسبب آن بالجیم پیوند کنند و بعضی گویند که قلعی و ارزیز است و بدان شکستگی های ظروف
مس و برنج را لحیم کنند کفک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کف باشد و آن چیزی غلیظ
که بر روی آب و شیر و امثال آن می نشیند و از جوش غلیان دیگ بهم میرسد کفلیز بتحتانی
مجهول بر وزن و معنی کفگیر باشد که چمچه سوراخ دار است کفه بفتحتین خوشه های گندم و جو که

که در وقت خرمن کوفتن آنها کوفته نشده باشد و بعد از پاک کردن انبار آنرا گویند کلاکموش
نابینا کور موش صحرائی و دشتی باشد چه کلاک دشت و صحرا را گویند و کور موش نوعی از
موش باشد بغایت گنده و بدبوی و کریه منظر در روزها بیرون نیاید هندی چهچوندر کلنج بالفتح
جیم فارسی چرک که بدست و پا و اندام نشیند عربی وسخ کلو بضم اول و ثانی بامجهول نان
بزرگ و روغنی را گویند کلیدان بالکسر آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه امثال
آن را گویند کماسه بالفتح کاسه چوبین کمرسار مرکب است از کمر که بمعنی منطقه و از سار که بمعنی
سر باشد یعنی سر کمربند کمیز بر وزن گریز شاش را گویند و بعربی بول خوانند کنانه بر وزن
زنانه بمعنی کهنه باشد کنجاره بر وزن رخساره بمعنی کنجار است که نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمی
که روغن آنرا کشیده باشد هندی کهلی کنباشیدن بالفتح کشانیدن و بر چهانیدن هم
هستکنده بر وزن بنده گوی را گویند که گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند و گوی بزیر زمین
بدر از آگنده باشد کنگاش بکسر اول و سکون ثانی بر وزن و معنی کنکاج است که صلاح
و مشورت باشد کنه بفتح اول و ثانی جانوری است که بر بدن گوسپند و گاو و غیره می چسپد
و مانند سپش چون خورد هندی کلنی کوبه بواو مجهول چیزی را گویند که بدان چیزی کوبند کوتنگ
کازر چوبی است که گازران بدان جامه را کوبند یعنی دقاقی کنند کوک بالضم بثانی مجهول
کاهوان تره ایست که خوردن آن خواب آورد کول بضم اول بثانی مجهول بمعنی تالاب
و آبگیر بود کولاب کذالک کوهم بضم اول گیاهی باشد خوشبوی کوماج بمعنی الکماج
و آن نانی است معروف که بر روی اخگر و زغال پزند کیک بفتح اول و سکون ثانی معروف
است که برادر سپش باشد هندی پسو کیمخت بکسر اول بثانی مجهول و فتح ثالث پوست کفل

باب الکاف فارسی گاز آلتی که بدان طلا و نقره و مس و غیر آن برند و مقراض را
هم گفته اند گاو چشم نام گلی است که آنرا در شب بوی باشد و در روز نباشد و هم گلی را
گویند که برگش سفید و درونش زرد بود باشد و بعربی عین البقر نامند گاودوشه
بمعنی گاودوش است و آن ظرفی باشد که در آن شیر دوشند گران جان کنایه
از مردم سخت جان و مردم بسیار پیر و سالخورده و درشتناک و مردم فقیر و بیچاره و از جان [illegible]

مانند پشم جمع شود و مانند نبات وپنبه بر هوا رود **لخشان** از لخشیدن بمعنی لغزیدن باشد **لفج** بالفتح لب گنده و شطر باشد **باب المیم** **مادیان** مادهٔ اسپ **مازه** استخوان میان پشت را گویند و پشت مازه یعنی مازه پشت هندی ریرهه **ماشوره** با واو مجهول فی و نواله **مافه** چوبی را گویند که در پس درخانه نهند تا درگشوده نگردد **ماکو** دست افزار جولاهگان باشد که بدان جامه بافند **ماله** افزاری که گلکاران بدان گل کرده و گچ و آهک بر دیوار مالند **ماهیا** **ماهیانه** بالفتح بای موحده نانخورشی است که از ماهی سازند **منه** بفتح اول و ثانی باشد و کرمی که در پشمینه افتد عربی سوس **مردم چشم** ثقبه که در وسط طبقهٔ عنبیه است هندش پتلی گویند **مرزنگوش** **مرزنگوش** بالفتح گوش موش و آن نوعی از ریحان است در غایت سبزی و خوشبوی و گل کبودی دارد و برگ آن شبیه به گوش موش است **مرگامرگی** بفتح هر دو میم بایای مصدری بلای عام و مرگ عام که بعربی طاعون گویند **مردسیدن** با واو مجهول عادت کردن بچیزی رنج بردن و دکاری بوقت بی چیزی و مفلسی **مزران خوردن** اندک اندک بکیده خوردن **مژدگانی** بمعنی نوید و بشارت و مژده باشد که خبر خوش است **مشت آب** یکدست آب **مشک زمین** بیخ گیاهی باشد بغایت خوشبو هندی موتها **مغ** بالفتح ژرف باشد **مغندگی** بفتحتین و سکون ثالث سد منده و آن گرهی و گنده را گویند که بر اندام مردم از گوشت مانند گردگان بر می آید و بعضی گره و گندهای کوچک را گفته اند که در میان گوشت و گاهی در زیر پوست مانند اشپل ماهی باشد و بعربی غده میگویند مراد بلند بر آمدن چیزی بصورت آن **مقل** بالضم بوی جهودان و آن صمغ درختی است بقدر و رخت کند هندی گوگل **منگیدن** بالفتح اول آهسته آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب نیز از بینی حرف زدن **موش دندان** چیزیکه در آن نقش و نگار مانند دندان موش باشد **مویز** بالفتح میوه است معروف هندش کیلا گویند **میتین** بهر دو نون مشین میل آهنی باشد که بدان سنگ تراشند و بشکافند و بکنند **میزیدن** **میزیدن** بیا ثانی مجهول بمعنی شاشیدن و بول کردن باشد **باب النون** **ناخنه** مرضی است از امراض چشم و آن گوشتی باشد که در گوشهٔ چشم بهم رسد بتدریج تمام چشم را بگیرد **ناجامه**

الرجل الذی یخدم بالطعام بطنہ ناو و ناوان ناو بروزن گاو جوی آب را گویند و بمعنی خرام هم آمده است که رفتار زن و مرد بناز باشد و ناوان امر از ناوائیدن است بمعنی خم کردن و خم دادن و ماندہ گردانیدن و ناو و ناوان رفتن کنایہ از خرامان رفتن است ناویدن بمعنی خرامیدن و بناز رفتن و خم شدن باشد ناوه دانہ گندم و خستہ خرما نرسک بفتحتین و سکون ثالث نام غلہ ایست معروف ہندی مسور نرمہ سر کودک یعنی موضعے که از تارک سر کودک سے جدا شرہ آلہ تناسل نشتر بروزن مہتر مخفف نیشتر است که آلت فصد کردن حجام باشد و نشتر تشتر کنایہ از ناب آن است نشخو بواو معدوله نشخوار بالضم است یعنی آنچہ شتر و گاو و گوسپند و امثال آن خورده باشند باز از معدہ بدہن آرند و بخایند و بہ ہندی جگالی نشکرده بکسر اول و کاف فارسی افزاری است صحافان و نقش دوزان و سراجان را که بدان بہت را بر بند و تبرا شند نعره بالضم چولی باشد که خمیر نان بدان پہن سازند ہندی بیلن نکاب بالکسر مہملہ و آن پوستی باشد که باندام پنجہ دست دوزند و شکاران بر دست کنند بجہت بر داشتن باز و شاہین و امثال آن نگندہ بروزن فگندہ بخیہ دور دور کشاده نواله یا غنده بالکسر یک باغندہ که گلولہ پنبہ حلاجی کرده باشد نورد بفتحتین و سکون ثالث پیچ و تاب که در چیزے افتد و نام افزاری است جولاہگان را و آن چوبی باشد مدور و طولانی یعنی اسطوانی که هر قدر که از پارچہ بافتہ شود بدان خوب پیچند نهالین نوعی از بستر نیم کارہ هر چیز ناتمام را گویند و دوشیدن شیر نیمکارہ کنایہ از دوشیدن بعضی شیر و باقی گذاشتن بعضی در پستان باشد باب الواو واریج بروزن و معنی باریج چوب ہندی را گویند که تاک انگور را بالای آن انداز ند ہندی مچان ورتیج بروزن تدریج پرنده است شبیہ بہ تیہو لیکن از تیہو کوچک تر است ورکاک بروزن افلاک مرغیست درنده و آنرا شیر گنجشک خوانند و بعضی گویند مرغ مردار خوار است باب الهاء هزارخانه چیزے است که با شکنبہ گوسپند باشد و شکنبہ را نیز گویند هزینه بروزن و معنی خزینہ که نفقه عیال یعنی روزمرہ که بجہت زن و فرزند مقرر کنند باشد

بکمه بضم اول وفتح ثانی مشدد جستن گلو و فواق باشد هندی هچکی هماره مخفف همواره همیشه و دایم

## باب الیاء

یاره دست برنجن هندی کنگن یازیدن برون رسیدن بمعنی بالیدن است که نمو کردن باشد و بمعنی قصد و آهنگ و بلند شدن هم هست **یخچه** تگرگ هندی اوله **یخنی** بفتح اول و سکون ثانی بمعنی یخته باشد و بمعنی ذخیره هم آمده است و آن هر چیزی باشد از مال و زر و اسباب و غله و حیوانات و غیره که آنرا نگاه دارند تا بوقت حاجت بکار آید **یره** بفتح اول چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد **یراغ** بفتح اول اسپی را گویند که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده باشد که بر و سوار شده از جائی بجائی ایلغار کنند یعنی بزودی برود **یغموز** گز گیاهی باشد پر خار که باطراف خیمه و جایگاهی نهند که دزد و جانور نتوانند آمد **یوت** بالضم مرگ عام ستوران را گویند همچنانکه مرگ عام مردمان را وبا خوانند **یوز** بالضم حیوانی است شکاری کوچک تر از پلنگ هندی چیتا **یوغ** بضم اول با واو مجهول چوبی باشد که بر گردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند

تمام شد فرهنگ صراح

فقط